

فرهنگ لغات و ترکیبات شاهنامه

داریوش شامیاتی



**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.**

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ



فرہنگ لغات و ترکیبات شاہنامہ

فراہم آورنده
داریوش شامبیاتی



تہران، ۱۳۷۵

138096



فرهنگ لغات و ترکیبات شاهنامه

فراهم آورنده: داریوش شامبیاتی

نشر: آران

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول، تابستان ۱۳۷۵

لیتوگرافی: بهار

طرح جلد: دید گرافیک

چاپ: مهدی

این کتاب با مساعدتهای همه جانبه دفتر فرهنگی رهنما به یادمان
«شادروان دکتر مهدی رهنما هزاوه‌ای» انتشار یافته است.
سود ناشی از فروش این کتاب و سایر فعالیتهای فرهنگی دفتر
صرف ایجاد و یا تکمیل کتابخانه‌های کودک در مناطق محروم خواهد
شد.

ناشر

به نام خداوند جان و خرد

بسیار مختصر در مورد این فرهنگ

همیشه برای پیدا کردن معنای بعضی از لغات شاهنامه مجبور بودم به فرهنگهای مختلف مراجعه کنم که مشکل آفرین بود. خصوصاً بسیاری از فرهنگها معنای عام لغات را ذکر کرده‌اند حال آنکه بسیاری از واژه‌هایی را که فردوسی به کار برده است در معنای خاص و برای همان بیت است و در جای دیگری همین را در معنای دیگری آورده است. همچنین ترکیباتی هم که فردوسی ساخته و معنای استعاری یا تشبیهی تازه‌ای از آن بدست داده کمتر در فرهنگها یافت می‌شود. لذا بر آن شدم لغت‌های مجموعه فرهنگهایی را که شاهد از فردوسی نقل کرده‌اند جمع‌آوری کنم و یکجا در کنار هم مجموعه‌ای را فراهم آورم که دسترسی به آن آسان باشد و کار آغاز شد. فرهنگ لغات شاهنامه شفق، لغتنامه دهخدا، فرهنگ جهانگیری، فرهنگ نظام، معجم شاهنامه، گزیده لغات شاهنامه، برهان قاطع، لغت فرس، سرمه سلیمانی، فرهنگ جعفری و فرهنگ معین و بسیاری دیگر از فرهنگها و کتابها و مقالات مورد بررسی قرار گرفت. فیشهای زیادی تهیه و طبقه‌بندی شد اما به دلیل تعداد بسیار و پرهیز از زیاد شدن صفحات کتاب که گران شدن بهای آن را در پی داشت لغات ساده و آسان‌یاب حذف شد تا فرهنگ به حجم کنونی رسید که امید است مورد استفاده قرار گیرد و مفید باشد.

قبل از مراجعه به فرهنگ لازمست چند موضوع یادآوری شود:

- * اگر در چند فرهنگ معانی مختلفی برای یک واژه آمده باشد همه آنها ذکر شده است.
- * واژه‌هایی که در نسخ مختلف به صورتهای گوناگون نوشته شده است مثل لفج - لفج - لنج یا پزشگ - پچشگ و یا شترنک - شطرنج همه با ذکر شاهد آورده شده است.
- * ابیاتی که به صورتهای مختلف ضبط شده‌اند به همان کتابتها آورده شده است و انتخاب صورت درست بیت منوط به زمانی است که نسخه صحیح یا نزدیک به اصل مورد تأیید اهل فضل چاپ شود.
- ز مادر همه مرگ رازده‌ایم، به ناچار گردن بدو داده‌ایم / ز مادر همه مرگ رازده‌ایم، بر آریم و گردن دور داده‌ایم / ز مادر همه مرگ رازده‌ایم، همه بنده‌ایم ار چه آزاده‌ایم / ز مادر همه مرگ رازده‌ایم، گر بدون که ترکیب از آزاده‌ایم و یا اگر آبدندان بود میزبان، در آن شهر خرم دو هفته بمان / اگر آب دارد ترا میزبان، بدان شهر خرم دو هفته بمان. جوانی به کردار ایرانیان، گشاده کش و تنگ بسته میان / جوانی به آئین ایرانیان، گشاده کش و تنگ بسته میان. و بسیاری نمونه‌های دیگر که در فرهنگ حاضر آمده است.
- * ابیاتی را که به شاعران دیگر نسبت داده شده است و یا ابیات شاعران دیگر که به نام فردوسی در فرهنگها

آمده است، به عنوان شاهد ذکر شده است. اگر بازی اندر چفوکم نگر، وگر باشه‌ای سوی بطنان مپر که به ابوشکور و شهید هم نسبت داده‌اند یا به زخمی کزوغ ورا خرد کرد، چنین حرب سازند مردان مرد که از عسجدی است و یا ایاتی از اسدی که به شاهنامه راه یافته است.

* هر چند همزه صورتی از «ی» می باشد اما به این تصور که دو «ی» ساکن پشت سر هم صلابت قرائت را سست می کند اولی به صورت همزه آورده شده است.
* همزه بعد از «ا» و قبل از «ا» ردیف شده است.

* کلماتی که می بایست سر هم نوشته شود اما شکل آن نامأنوس می باشد جدا ولی نزدیک به هم نوشته شده است مثل رزم توز - سبک مایه - شاداب دل و ...

* در ردیف بندی ترکیبات مربوط به هر واژه اول ترکیباتی آورده شده است که با همان واژه شروع می شود بعد بقیه ترکیبات به ترتیب حروف الفبا ردیف شده‌اند. مثل: پای، پای از جای رفتن، پای برجا بودن، پای بر جایگه نگهداشتن، از پای در آوردن، ز پای نشانیدن، زیر پای آوردن.

آ

آئین . شرع و شریعت، دین و مذهب. نیاکان ما آنکه بودند پیش / نگهداشتنی هم آئین و کیش.

آئین . راه و رسم، طرز، روش، شیوه. نیازد باید کسی رابه راه / چنین است آئین تخت و کلاه.

آئین . نظم و ترتیب، قاعده و قانون. جهانی به آئین شد آراسته / می درود و رامشگران خواسته.

آئین . مراسم، آداب. همی دید تا هر یکی بر نشست / به آئین چین با در فتنی به دست.

آئین . معمول، متداول، مرسوم. بیوشید تن رابه جرم بلند / که جوشن نبود آنگه آئین جنگ.

آئین . طبیعت، نهاد، فطرت، طبع، سیرت. چنین است آئین چرخ روان / تواناست او گر تویی ناتوان.

آئین . خوی و عادت. همه شب بدی خوردن آئین او / دل مهتران بر شد از کین او.

آئین . زیب و زینت و جمال و زیبائی. چو آمد به برج حمل آفتاب / جهان گشت با فر و آئین و آب.

آئین . جبر (مقابل پسند به معنی اختیار). پیر سید

موند ز کار جهان / سخن بر گشای آشکار و نهان. که آئین گزینم از او گر پسند / اگر گردش کار ناسودمند.

آئین . اسباب و وسائل، ادوات و آلات. کسی آئین او رانداند شمار / به گیتی جز از دادگر کردگار.

آئین . خواست، اراده. اگر زد تو خشنودی ای دادگر / مرا باز گردان زینکار سر. بکش در دل این آئین کیر من / به آئین خوش آور آئین من.

آئین . سزاوار، روا. گر ابدونکه فرمان شاه این بود / از آن بس مراد فتن آئین بود.

آئین . فر و شکوه، رونق و جلال. چو آمد به گرسبوز این آگهی / که شد تیره آئر شاهنشهر.

آئین آوردن . برفرار کردن رسم و راه و روش. چتر گف کائیر بخ و کلاه / کیو مرث آورد د او بود شاه.

آئین بستن . آذین بستن، زینت کردن و آراستن خانه ها و کویها با فرش و پارچه های رنگی. هر آنکس که بودی در ادستگاه / بیستی به شهر اندر

آئین به راه.

آئین پرستی. کنایه از خدمت کردن با

فروتنی. به درگاه خسرو خرامش کنیم / به آئین

پرستیش رامش کنیم.

آئین داشتن. چنانکه شاید و باید، استوار و

محکم. تو قلب سپه راه آئین بدار / من اکنون پیاده

کنم کارزار.

آئین نهادن. وضع قاعده و راه و طریقه و

قانون کردن. بکشید و آئین نیکو نهاد / بگسترده و بر

هر کسی مهر و داد.

آب. مایع معروف. بفرمود دیوان ناپاک را / به آب

اندر آمیختن خاک را.

آب از تارک برگزشتن. آب از سر گذشتن.

بدو گفت کار من اندر گذشت / هم از تارکم آب برتر

گذشت.

آب از مغز برتر گذشتن. بی تاب شدن. چو

هنگام نان خوردن اندر گذشت / از مغز دلیر آب برتر

گذشت.

آب بر آتش ریختن. تسکین بخشیدن. چنین

گفت بس بایشوتن که خیز / بر این آتش دختران آب

دیز.

آب بر آتش زدن. چاره کردن، فرو نشانیدن

خشم. همانا ترا من بسم پایمرد / بر آتش مگر بوزلم

آب سرد.

آب به جوی چون مشک شدن. خشکسالی

شدن. دگر سال روی هوا خشک شد / ز تنگی به

جوی آب چون مشک شد.

آب به زیر و آتش بر سر بودن. میان دو بلا

گرفتار بودن. به یک دست قارن به یک دست شیر /

به سر بر ز تیغ آتش و آب زبو.

آب تیره به جوی در آمدن. حوادث ناگوار

روی دادن. از آن نامه کز قیصر آمد بدوی / همی آب

تیره در آمد به جوی.

آب در زیر گاه. کنایه از موضوعی که پنهان

مانده است. ز گفت سیاوش بخندید شاه / نبد آگه از

آب در زبو گاه.

آب را جوی نبودن. راه به جایی نبردن و

ناممکن بودن کاری. همه زین شمارند و این روی

نیست / بر این آب رادر جهان جوی نیست.

آب روشن سیاه گردانیدن. برهم زدن آرامش،

روز خوشی را به بد تبدیل کردن. تو این آب

روشن مگردان سیاه / که عیب آورد بر تو بر عیب

خواه.

آب سرد به جنگ اندر نخواستن. کنایه از

کمال خودداری و کف نفس. به بزدان پناهد به

روز نبرد / نخواهد به جنگ اندرون آب سرد.

آب. آبرو، ارج، قدر و قیمت. بشد آب گردان

مازندران / چو من دست بردم به گرز گران.

آب. اشک، سرشک. ز سوک سیاوش پر از آب

دوی / به رخ بر نهاده ز دیده دو جوی.

آب را از خون جگر لعل کردن. اشک خونین

ریختن. ز خون جگر کرد لعل آب را / بیاورد آن تاج

سهراب را.

آب مزگان بر افشانیدن. گریستن. ز بهرام چندین

سخن راندند / همی آب مزگان بر افشانند.

آب. عرق. بیامد به نزدیک افراسیاب / نیار اراخ از

شرم او شد بر آب.

آب. شادابی، طراوت. دو جادوش پر خواب و بر آب

دوی / بر از لاله رخسار و بر مشک موی.

آب. جلوه، تابش. چو آمد به برج جمل آفتاب /

جهان گشت با فر و آئین و آب.

آب. نطفه. که بهرام فرزند او همچو اوست / ز آب پدر

یافت او مغز و پوست.

آب. به جای دریاچه و دریا. گذر کرد زان پس به کشتی بر آب / ز کشور به کشور بر آمد شتاب.

آب. رود، رودخانه. خرامید بایندهای پر شتاب / جهانجوی دستان از این سوی آب.

آب. کنایه از رود جیحون. یکی لشکر آراست از آسیاب / زدشت سیبجاب تا رود آب.

آباد. جایی که بنا و آب و گیاه و دار و درخت و سکنه و دیگر عوامل رفاه زندگی اجتماعی را دارد، آبادان. بدو گفت کای خواجه سالخورده / چنین جای آباد ویران که کرد.

آباد. منظم، مرتب، آراسته، روا. مرآبادشاهی آباد هست / همان گنج و مردان و نیروی دست.

آباد. پابرجا و برقرار، استوار، محفوظ. همیشه سر تختش آباد باد / وزو جان آزادگان شاد باد.

آباد. آسوده، شاد، در رفاه و آسایش، بانشاط. گر این گردش جنگ من داد نیست / روانم بدان گیتی آباد نیست.

آباد. سالم، بی‌گزنده، درست. تو ای برادر تن آباد باد / دل شاه ایران به تو شاد باد.

آباد. پر، غنی، مملو، مشحون. همیدون سپهدار او شاد باد / دلش روشن و گنجش آباد باد.

آباد داشتن. آباد کردن، آباد ساختن. بدو گفت دستم که دل شاد دار / به دانش روان و تن آباد دار

آبار. ابر. یکی تیره گرد از میان بردمید / بدانسان که خورشید شد ناپدید. جهان شد جو آبار بهمن سیاه / ستاره ندیدند روشن نه ماه.

آب افکندن. ریختن و سرازیر کردن آب از آوندی در چیزی؛ در اینجا آب در جام می افکندن به آب آمیختن شراب است تا از تیزی و قوت آن کاسته شود. چرا آب در جام می افکنی /

که تیزی نبیند کهن بشکنی.

آب افکندن. میزیدن، ادرار کردن، بول کردن. گر این اسب سرگین و آب افکند / و گر خشت این خانه را بشکند.

آب برد. میراب. سوی خانه آب شد آب برد / همی در نهان شوی را بر شمرد.

آب بستن. ویران کردن، خراب کردن. در آتشکده آب در بستمی / تن موبدان راهمی بستمی.

آب بند. سد. تو با او برو تا سر آب بند / همش راهبر باش و هم یار مند.

آبچین. هوله، قطیفه، پارچه‌ای که تن مرده را پس از غسل با آن خشک کنند. به پیمان که چیزی نخواهی ز من / ندارم به مرگ آبچین و کفن.

آب حیوان. آب زندگانی، آب حیات. اگر آب حیوان به چنگ آورم / بسی بر پرستش درنگ آورم.

آبخور. چشمه، زادگاه، اقامتگاه. وزان آبخور شد به جای نبرد / بر اندیشه بودش دل و روی زرد.

آبخوست. جزیره، خشکی میان دریا، آبخست، آبخو. به نزد سرای تو ماندم به شست / چو کشتی ز دریا بر آبخوست.

آبداده. جوهردار گشته، آبگری شده. بر از آب رخ بارگی بر شست / همان خنجر آبداده به دست.

آبدار. شفاف، شاداب، مایه‌دار. دورخ راه به دو نوگس آبدار / همی شست تا شد گلان نابدار.

آبدار. کنایه از شعر فصیح و نثر روان و سخن سخنه با معانی لطیف، نغز و دلپذیر، سخن دلچسب. نشستند نامه یکی شاهوار / سخنهای شایسته آبدار.

آبدار. کنایه از شمشیر، تیغ. جو با او ندید ایچ جای درنگ / همان آبداری که بودش به چنگ.

آبداری. طراوت و تازگی، جوانی. بدان آبداری

و آن نیکوی / زبان تیز بگشاد بر بهلوی.

آبداری. کنایه از رونق و شکوه و جلال داشتن. بدین آبداری و این راستی / زمان تا زمان آورد کاستی.

آب داشتن. عزت و حرمت نهادن. اگر آب دارد ترا میزبان / بدان شهر خرم دو هفته بمان.

آبدستان. ظرف دستشویی، آفتابه. کنیزک ببرد آبدستان و طشت / ز دیدار مهمان همی خیره گشت.
آبدن. مخفف آبدان، ظرف مخصوص نگهداری آب. همی خون دام و دد و مرد و زن / بگیرد کند در یکی آبدن.

آبدندان. موافق و ملایم و با ملاطفت. اگر آبدندان بود میزبان / در آن شهر خرم دو هفته بمان.

آب دیده. اشک. فرنگیس چون روی بهزاد دید / شد از آب دیده رخش ناپدید.

آبروی. کنایه است از جاه و مرتبه و عزت و منزلت و حرمت و عرض و نیکنامی، افتخار، شهرت، اعتبار. اگر راستی تان بود گفتگوی / به نزدیک من تان بود آبروی.

آبروی آمدن. اعتبار و عزت و ارج حاصل شدن. بدین کوه فرزند جوی آمده است / ترا نزد او آبروی آمده است.

آبروی تیره کردن. از حیثیت و اعتبار خود کاستن. بدو گفت از این سان سخنها مگوی / که تیره کنی نزد ما آبروی.

آب ریختن. اشک ریختن. خورشید سودابه در پیش اوی / همی ریخت آب و همی کد موی.

آب زرد. سرشکی درد آلود، اشک تلخ. همی گفت با لب پر از باد سرد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد.

آبزنی. ظرف آب. همی خون دام و دد و مرد و زن /

بگیرد کند در یکی آبزنی.

آبستن. حامله، باردار. همای دل افروز تابنده ماه / چنان بد که آبستن آمد ز شاه.

آبستن. کنایه از امکان و استعداد، در بردارنده، در خود جای داده. ترا خواسته گوز بهر تن است / بیخس و بدان کاین شب آبستن است.

آبشخور. چشمه، سرچشمه، آبخوردنگاه. کجا نیست و آبشخور چاریای / فرود آمدن رانیابی تو جای.

به آبشخور آمدن پلنگ و بره. کنایه است از وجود مسالمت و صفا میان دو دشمن آشتی ناپذیر به سبب امنیت. چو آن پادشاهی شود یکسره / به آبشخور آید پلنگ و بره.

آبشخور. محل اقامت، زیستگاه، منزل. به توران زمین زادی از مادرت / همان جا بد آرام و آبشخورت.

آبشخور. بهره، بهره، نصیب، روزی، قسمت. دگر شان زدو کشور آبشخور است / که آن بومهارا درشتی بر است.

آب شدن. شرمنده گشتن، خجل شدن. چنین داد پاسخ به افراسیاب / که لختی بیاید شد از شرم آب.

آب شنکرف. کنایه از خون. پر از ناله کوس شد مغز میخ / پر از آب شنکرف شد جان تیغ.

آب شور کردن. آشوب و فتنه برپا کردن. کسی را که دانی تو از تخم تور / که بر خیره کردند این آب شور.

آب فروریختن. اشک ریختن، گریه کردن. وزان پس فرو ریخت بر. چهره آب / بسی یاد کرد از درد افراسیاب.

آب فسرده. تگرگ، یخچه. هم از گنج صد دانه خوشاب جست / که آب فسرده است گشتی درست.

زرد. چه از جامه خرد و چینی حریر / زرد و زردی یکی
آبگیر.

آبگینه. شیشه، آئینه. که از آبگینه همی خانه کرد /
وزان خانه گیتی پر افسانه کرد.

آب مسیحا. آبی که عیسویان برای تعمید به
کار می‌برند. نیامد همی زند و استش درست / دو
رخ راه آب مسیحا بست.

آب نگاه داشتن. سقایی و پرداختن به کار
آبکشی. به یک نیمه روز آب دارد نگاه / دگر نیمه
مهمان بجوید ز راه.

آبنوس. چوب درخت آبنوس که سنگین و
سخت و معمولاً سیاه‌رنگ و قیمتی است. چهل
مهد دیگر بد از آبنوس / ز گوهر درفشان چو چشم
خردس.

آبنوسی. از جنس آبنوس، ساخته شده از
آبنوس. سرد هاش چون آبنوسی فرسب / چو خشم
آورد بگذراند ز اسب.

آب و آتش شدن. ضد یکدیگر شدن. ز کار
منوچهر و افراسیاب / شده است آتش ایران و توران چو
آب.

آب و رنگ دادن. تازگی و جلا دادن، صفا
بخشیدن. پیویم تا آب و رنگش دهیم / چو تازه شود
تاج و گنجش دهیم.

آتش. پدیده‌ای شیمیایی همراه حرارت و نور و
روشنایی که معمولاً بر اثر سوختن سریع مواد
سوختنی ظاهر می‌شود، یکی از عناصر
چهارگانه، اخگر، جرقه. ز خاشاک تا هفت جرخ
بلند / همان آتش و آب و خاک بزند.

آتش آگندن به مغز. کنایه است از سخت
رنجور و غمین شدن، قرین اندوه بسیار گشتن.
بگرم بر این سنگ تازنده‌ام / به مغز اندرون آتش

آبکش. کسی که از چاه یا هر جای عمیق آب
برآورد، حمل کننده آب، آبکار، سقا، راویه‌کش.
به چاه اندرون آب سرد است و خوش / بفرمای تا من
بوم آبکش.

آبکش. مشکى که با آن آب حمل می‌کنند.
غمی گشت و پیراهنش بر کشید / یکی آبکش راه بر در
کشید.

آب گرم. کنایه از اشک. عنان تکاور همی داشت
نرم / همی ریخت از دیدگان آب گرم.

آب گشادن. روان ساختن اشک. گشادند از
دیدگان هر دو آب / زبان پر ز نقرین افراسیاب.

آبگون. به رنگ آب، آبی، کبود، ارزق،
فیروزه‌ای. همی آب داده به زهر و به خون / به تیزی
چو الماس و رنگ آبگون.

آبگون. کنایه از صیقلی، آبدار، براق، بران و تیز.
همیشه به یک ساق موزه درون / یکی خنجری داشتی
آبگون.

آبگیر. گودال انباشته از آب، برکه، تالاب،
کولاب. ورا خرم خواند جهان‌نیده پیر / بدو اندرون
بیشه و آبگیر.

آبگیر. خندق یا گودبی که برای جلوگیری از
حمله دشمن یا حیوانات می‌کنند و در آن آب
می‌انداختند. بدوزم سر و توگ ایشان به تیر / بیندیشم
از کنده و آبگیر.

آبگیر. دریا، بحر. یکی آبگیر است از آن سوی شهر /
کز آن آب کس رانیدیم بهر.

آبگیر. رودخانه، رود، چشمه. پیاده ز هامون به
بالا برفت / سوی رود با گبر و شمشیر تفت. برآمد
چنان خسته از آبگیر / سراسر تنش بر زبیکان تیر.

آبگیر. ظرف آب یا مطلق ظرف، آوند آب. به
مریم فرستاد چندی گهر / یکی نره طاووس کرده به

آگدهام.

آتش از آب برآوردن. کنایه است از حدت و شدت به کاربردن و کارهای نمایان کردن. چهارم سوی جنگ افراسیاب / بر اینم و آتش بر آرم از آب.

آتش از آب ندانستن. کنایه است از بیم نداشتن از حوادث و سختیها، تهور و بی باکی نشان دادن. یکی شهریار است افراسیاب / که آتش همانا نداند از آب.

آتش از آهن فرو ریختن. کنایه است از پیکار کردن به شدت با شمشیر. به شمشیر هندی بر آویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند.

آتش از دریا برانگیختن. کنایه است از شدت و حدت نشان دادن در کاری. زمانی بر آن سان بر آویختند / که آتش ز دریا برانگیختند.

آتش برانگیختن از کسی. کنایه است از کشتن و نابود ساختن وی. فرود آورد کاخ و ایوان اوی / بر انگیزد آتش ز خوشان اوی.

آتش بر جانی گذاشتن. گرمای سخت پدید آمدن، سخت گرم شدن هوا. چنان گرم گردید هامون و دشت / تو گفتی که آتش بر او بر گذشت.

آتش بر سر آمدن. ستم رسیدن، مصیبت و بلائی رسیدن. یکی بی زبان مرد آهنگرم / ز شاه آید آتش همی بر سرم.

آتش به پیکان از ابر فرو باریدن. کنایه است از کار نمایان کردن. به پیشم چه ببر و بلنگ و هزبر / به پیکان فرو بارم آتش ز ابر.

آتش به چیزی یا جانی افتادن. کنایه است از آشوب و فتنه در آنجا پدید آمدن. فتاد آتش اندر بروم ها / ندانم چه کرد اختر شوم ها.

آتش در کنار کردن. کنایه است از قراردادن

چیزی بر خطر در مجاورت خود. بدو گفت هومان که ای شهریار / بر اندیش و آتش مکن در کنار. بر آتش زدن جان و دیده کسی را. کنایه است از سوختن جان کسی و گریبان و منقلب ساختن او را. تو از دشت خوئی نگفتی و در آتش زدی جان و دیده مرا.

به کردار آتش. کنایه است از شتاب بسیار. به کردار آتش همی راندند / جهان آفرین راهمی خواندند.

آتش. کنایه است از غضب، خشم، قهر، تندى و تیزی. بگفتند کاین رنج داری به یاد / سر نامور بر ز آتش مباد.

آتش بر کسی بیختن. کنایه است از مفضوب شدن و گرفتار رنج عذاب ساختن او را. همی گفت کان سگ چگونه گریخت / کزین گونه آتش به ما بر بیخت.

آتش. اثر، به اعتقاد قدما کره آتش که در بالای کره هواست. یکی آتشی داند اندر هوا / به فرمان بزبان فرمانروا.

آتش. کنایه است از جای آتش، خان آتش، آتشکده، آتشگاه، آذران. یلان چون شنیدند گفتار اوی / همه سوی آتش نهادند روی.

آتش. آتشی که در آتشکدهها افروخته باشد و مورد تقدیس و احترام زرتشتیان است. چنین گفت هنگام پیشین نماز / بودی چنین پیش آتش دراز.

آتش آمیز گشتن. کنایه است از تند و تیز گشتن، آتشین شدن. مرا طبع نشکفت اگر نیز گشت / به پیری چنین آتش آمیز گشت.

آتش افروختن. آتش زدن، سوزاندن. به هندوستان آتش اندر فرود / همه کاخ مهرباب کابل بسوز.

آتش افروختن از نعل. کنایه است از سرعت

اسب در دویدن. همی آتش افروخت از نعل وی /
 همی خون چکید از بر لعل وی.
آتش افروختن. کنایه است از سخت
 جنگیدن و آتش برپا کردن. به شمشیر تیز آتش
 افروختند / همه شهرها را همی سوختند.
آتش افروز. کنایه است از جنگجو، دلیر،
 رزمساز. بیامد هم اندر زمان پیش اوی / یل
 آتش افروز بر خاشجوی.
آتش اندر افکندن. آتش زدن، ویران کردن.
 به ایوان او آتش اندر فکند / زیبای اندر آورد کاخ بلند.
آتش بار آوردن. کنایه از نتیجه دادن رنج و
 غم و متوجه کردن درد و عذاب. چنین رفت بر
 سر مرادوزگار / که با مهر او آتش آورد بار.
آتش بر آمدن. شعله زدن آتش و افروخته
 شدن آتش. یکی آتش از تارک گر گسار / بر آمدن
 پیکار اسفندیار.
آتش پرست. آنکه پرستش آتش کند. ز
 آتش پرست و ز بزوزان پرست / بر فتند و بازج رومی به
 دست.
آتش پرست. نگهبان آتش، پرستار آتش. چنان
 دید در خواب کاتر پرست / سه آتش بر دی فروزان به
 دست.
آتش پرست. مجوس، گبر. یکی دین دهقان
 آتش پرست / که بی باز بر سم نگیرد به دست.
آتش تیزدم. کنایه است از دلیر و جنگجوی
 دمان. چو شیر زبان شد بر پیلسم / بر آویخت با آتش
 تیزدم.
آتش جنگ. کنایه است از شور و شوق و میل
 برای نبرد کردن. و گر کت به کین جستن آهنگ
 نیست / به جانت درون آتش جنگ نیست.
آتش خوب رنگ. آتش فروزان. بدانگه بدی آتش

خوب رنگ / چو مر تازبان راست محراب سنگ.
آتش زردهشت. آتشی که گویند زردشت از
 جهان دیگر آورده و بر حسب دین مقدس
 شمرده می شود. بر افروختم آتش زردهشت / که با
 مجر آورده بد از بهشت.
آتش سپردن. کنایه از تند و سریع رفتن.
 سواران جنگی فراوان سپرد / تو گفתי همی باره آتش
 سپرد.
آتش سرکش. آتش پر شعله و زیان زن، آتش
 تیز و سوزنده. من از تخمه نامدار آزشم / چو جنگ
 آورم آتش سر کشم.
آتش سری. کنایه از غضبناکی، تندی،
 نابردباری. چو لشکر سوی مرز توران بوی / مکن تیز
 دل رابه آتش سری.
آتش سوک. کنایه است از سوز درد و رنج و
 مصیبت. سپه سر به سر زار و گریان شدند / بر آن
 آتش سوک بریان شدند.
آتش کارزار. آتش جنگ. بغزید بر سان ابر بهار /
 زمین کرد بر ز آتش کارزار.
آتشکده. محل نگهداری آتش مقدس
 زردشتیان. چو شد ساخته کار آتشکده / همان جای
 نوروز و جای سده.
آتشکده. محل روشن کردن آتش، جایگاه
 آتش افروختن، آتشگاه. بدان شارسان کرد جدول
 درنگ / که آتشکده گشت با بوی و رنگ.
 آتشکده بودن سر و مغز کسی. کنایه از
 سبکسر و سودائی بودن وی. سر و مغز کاووس
 آتشکده است / همان نامه و جنگ او بیهوده است.
آتش گهر. کنایه است از تندرو، تیز تک، سخت
 دونده. چنان گرم شد رخس آتش گهر / که گفתי
 بر آمد ز بهلوش بر.

آتش مغز. کنایه است از غضب و خشم. و ز آن آتش مغز شاه جهان / دل من بر افروخت اندر نهان.

آتش میخ. صاعقه، برق. سلیحش یکی هندوی تیغ بود / که در زخم چون آتش میخ بود.

آتش هولناک. آتش سخت افروخته و شعله زن. دم مرگ چون آتش هولناک / ندارد ز برنا و فوت باک.

آتش هیرید. آتشی که در آتشکده است و هیرید بر آن نگهبانی و حفاظت دارد و نزد زرتشتیان مقدس است و در برابر آن به پرستش خدا پردازند. بریده زبانت به شمشیر بد / تبت سوخته پاتش هیرید.

آثروون. آتوریان، آتشیان، نگهبان آتش، روحانی زردشتی. گروهی که آثرونان خوانیش / به رسم پرستدگان دایش.

آجین. آجیده، آزده، آزده. ز شاخ گوزنان رمه در رمه / زمین یسنه ای گشت آجین همه.

آختن. برکشیدن و برآوردن و بلند کردن برای زدن. همه یکسره تیغ کین آختند / به همدیگر آن اندر انداختند.

آختن. گشودن، باز کردن. چو از گفته کرم برداختم / دری دیگر از اردشیر آختم. (به نوشته مرحوم نوشین این بیت فقط در نسخه لندن آمده است).

آخته. افراشته، بالا برده. چو شاهان یکی مرکبی ساخته / سرش بر سپهر بلند آخته.

آخو. عاقبت، انجام، سرانجام، فرجام، در نهایت. بیاوختند آن دو تن سخت دیر / به آخر و راهوم آورد زیر.

آخو. به صورت تکیه کلام این کلمه را در فارسی در مقام تشبیه و تعجب و استفهام و تقریر و شکایت از کندی و انتظار و توجه دادن

و مانند آن به کار ببرند. نه آخر تو مردی جهان دیده ای / بد و نیک هر گونه ای دیده ای.

آخو. مخفف آخور، جای خوراک ستوران، جای اقامت حیوانات. بسیار است آخو به سنگ اندرون / ز پولاد و میخ و ز خار استون.

آخور. طویله. چنان بد که اسبی ز آخور بجست / که بد شاه پرویز دایر نشست.

آخور سالار. میر آخور، آنکه ریاست پرستاران ستور خاصه اسب با اوست. یکی کهتری نامبر دار بود / که بر آخور اسب سالار بود.

آذو. آتشکده، آتشگاه، آذران. چو بهرام رخ سوی آذر نهاد / فرستاده آمد ز قصر چو باد.

آذو. آتش. بدانت کان زن و داماد است / ز درد دلش جانش بر آذر است.

آذپرست. نگهبان و خادم آتشکده. چو میردزی شاهان بشنود / گزینی به آذپرستان دهد.

آذپرست. ستاینده آتش، آتش پرست. چو آمد بر آن مرز بگشاد دست / کسی را که بد پیش آذپرست.

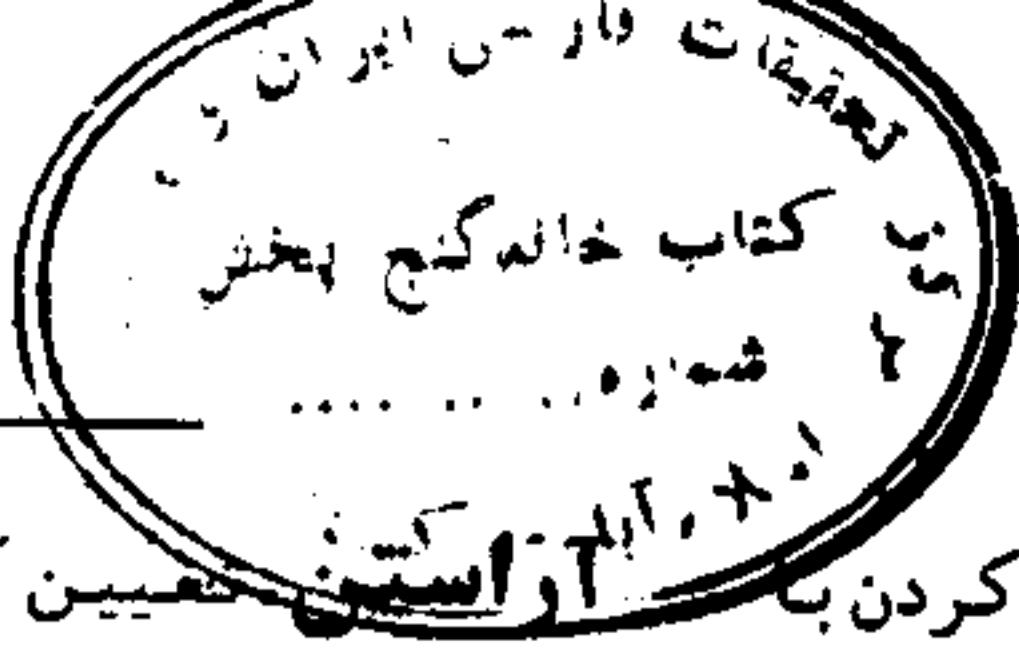
آذرنک. روشن، نورانی، منور، درخشان. فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل سنگ گشت از فروغ آذرنک.

آذری. برافروخته، آتشگون، سرخ. ز خونی که بد بهره مادری / بجوشید و شد چهره اش آذری.

آذین. آرایش کویها و برزنها و بازارها. جهانی به آذین بسیار استند / می و رود و دامشگران خواستند.

آذین. آئین، رسم، عادت، قاعده، قانون. نوشتند بر سان و آذین چنین / سوی شاه با صد هزار آفرین.

آذین بستن. آراستن و آرایش کردن دکانها و بازارهای شهر و محله. بیستند آذین به شهر و به راه / که شاه آمد از دشت نخجیر گاه.



آذین زدن. آرایش دادن و آراسته کردن با وسائل تزئینی و پارچه‌های الوان. همه شهر گویی مگر بتکده‌ست / ز دیبای چین بر گل آذین زده‌ست.

آذین نهادن. ترتیب دادن آرایش و زینت در کوبها و برزن و بازارها در زمان جشن. سراسر همه دشت آذین نهند / به سفد اندر آرایش چین نهند.

آرا. مخفف آراینده. ترانیز با رزم او پای نیست / ز ترکان چین لشکر آرای نیست.

آراد. آرد + الف آرزومندی و دعا. که بخشایش آراد بزدان بر اوی / مبادا بشیمان از آن گفت د گوی.

آراستن. زیب و زیور و آرایش دادن با افزودن پیرایه‌ها و وسائل زیبا و زینتی، زیبا ساختن. چنین تایامد مه فرودین / بیاراست گلبرگ روی زمین.

آراستن. خواستن. ز کردار بد بپوشش آراستن / منوچهر را نزد خود خواستن.

آراستن. جستن، پیدا کردن. برین گونه از جای برخاستند / همه شب همی چاره آراستند.

آراستن. آماده کردن، مهیا ساختن، مجهز کردن. بخوردندی نان فراوان کباب / بیاراست هر مهتری جای خواب.

آراستن. نظم و ترتیب دادن، در جای خود نهادن. بیاراست با میره میمنه / سپاهی همه یکدل و یک ته.

آراستن. برپا کردن، ترتیب دادن، منعقد ساختن. چو آگه شد از رستم و کار رزم / ز شادی بیاراست آنگاه بزم.

آراستن. چیدن، گستردن، پهن کردن. یکی خوان زرین بیاراستند / خورشها بخوردند و می خواستند.

آراستن. تعیین کردن، مقرر کردن، معین کردن. به زیر مهان جای بازاریان / بیاراستندی همه کاریان.

آراستن. مأمور کردن، گماشتن، کسی را برای انجام دادن کاری معین کردن. بیاراست بر میمنه گیو و طوس / سواران بیدار با بوق و کوس.

آراستن. کوک کردن، آماده نواختن کردن آلات موسیقی. زننده دگرگون بیاراست رود / بر آورد ناگاه دگر سرود.

آراستن. به فعل در آوردن، کردن، ورزیدن. کمی نیست در بخشش دادگر / همی شادی آرای و انده مخور.

آراستن. ساختن، درست کردن به صنعت و هنر. فریدون چو بشنید ناسود دیر / کمندی بیاراست از جرم شیر.

آراستن. ایجاد کردن، پدید آوردن، پدید کردن. یکی دفتر آرایم از راستی / که پذیرد آن کزی و کاستی.

آراستن. آباد کردن، آبادان ساختن، معمور کردن. بیاراست روی زمین رابه داد / پیر دخت زان تاج بر سر نهاد.

آراستن. شاد کردن، مسرور کردن، خوش کردن. به خوان هر یکی جام می خواستند / دل شاه گیتی بیاراستند.

آراستن. آغاز کردن، شروع کردن، آغازیدن. بیدند وز جای برخاستند / به زاری خردشمن آراستند.

آراستن. آهنگ کردن، فصد کردن، زینت بدر چون بیاراستی / ز لشکر نرد مرا خواستی.

آراستن. گفتن، بیان کردن. بلان بیسن او باسخ آراستند / به گفتار او دل پیراستند.

آراستن لب به گفتار سرد. سخن مأیوس

کننده گفتن، تندی کردن. سخن نرم گوای
جهان دیده مرد / میارای لب را به گفتار سرد.

آراسته. زینت یافته، تزئین شده. ز اسپان و مردان
آراسته / زمین چون بهشتی بر از خواسته.

آراسته. نهاده، قرارداده، گرایش داده. برفتند
بارامش و خواسته / همه دل به فرمانش آراسته.

آراسته. انباشته، آکنده، پر، مشحون. چو مردی و
بیروزی و خواسته / ورا باشد و گنج آراسته.

آراسته. توانگر، غنی، مرفه، مایه ور. به تاراج داد
آن همه خواسته / شد از خواسته لشکر آراسته.

آراسته شدن. بسامان شدن، منظم گردیدن. به
نزدیک او همچنان خواسته / بر تا شود کار آراسته.

آراسته شدن. زینت و زیور یافتن، مزین
شدن، جلوه یافتن. فراز آورد لشکر و خواسته / شود
کاخ و ایوانش آراسته.

آراسته شدن. آباد شدن، آبادان شدن. همی
دفت باییل و با خواسته / و زو شد جهان یکسر
آراسته.

آراسته شدن. غنی شدن، مایه دار گردیدن، با
ساز و برگ شدن. ببخشید از آن رزمگه خواسته /
سوار و پیاده شد آراسته.

آراسته گردیدن. مزین و متحلی گردیدن،
زیبا و با شکوه شدن. بدو گردد آراسته تاج و تخت
/ از آن رفته نام و بدین مانده بخت.

آراسته گشتن. زینت یافتن و زیبا شدن با
صفات پسندیده و فضائل. سپه را از بید در ایران
بناه / بدو گشته آراسته تختگاه.

آراسته گشتن. بساز و بسامان شدن، مرتب
گردیدن. ورا گشت آن شاهی آراسته / جهان گشت بر
داد و بر خواسته.

آرام. ثبات، قرار، درنگ. بنید خسروان را چنان

کدخدای / به پر هیز و رادی به دین و به رای. که آرام
این پادشاهی بدوست / که او بر سر نامداران نکوست.

آرام. وقار، خویشتن داری، متانت، آهستگی. که
دریای چین را اندام به آب / شود کوه از آرام من پر
شتاب.

آرام. آنکه یا آنچه آرامش دهد، مایه آرامش.
بر آمد هر آنچه آن ترا کام بود / همان زال راری و آرام
بود.

آرام. خوشی و شادی، عیش و عشرت. بگفت
آنچه بشنید از افراسیاب / ز آرام وز بزم و رزم و
شتاب.

آرام. صلح و سلم. سپاس از خداوند جان آفرین /
کزوست آرام و بر خاش و کین.

آرام. امنیت، امن، امان، ایمنی. ز دینار گفتند وز
گاد پوست / ز کاری که آرام روم اندروست.

آرام. جای آرامش، جایگاه، خانه، قرارگاه.
مسکن سکندر ز گفتار او گشت شاد / به آرام شد
تاج بر سر نهاد.

آرام. محل گفتگوهای محرمانه و سری،
خلوت کرده. دوات و قلم خواست نایاک زن / به آرام
بنشست بار ایزن.

آرام. خفتنگاه، خوابگاه، محل استراحت.
نشستند بارامش و رود و می / یکی مست رود و یکی
مست می. برفتند از آن پس به آرام خوش / گرفته به بر
هر کسی کام خوش.

آرام. قصر و کاخ، دربار، بارگاه. سکندر ز گفتار
او گشت شاد / به آرام شد تاج بر سر نهاد.

آرام. آشیان، آشیانه، لانه، جایگاه مرغ. ز چاچ
و سرفند تا ترک و سفند / بسی بود و بران و آرام جغد.

آرام. قرارگاه ابدی. بر این است انجام و فرجام ما
ندانم کجا باشد آرام ما.

آرام. آسوده، بی اضطراب و دغدغه، راحت.
چنان دان که هر کو جهان را شناخت / درو جای آرام
بودن نیافت.

آرام بودن. دور کردن قرار و سکون و
آرمیدگی، سلب کردن قرار و آرامش. که نوبت
مرا بد تو بی کام من / چرا رفتی و بردی آرام من.

آرام جان. مایه سکون دل، معشوق، معشوقه.
بر این برز و بالا و این خوب چهر / تو گونی که آرام
جانست و مهر.

آرام جستن. صلاح و مصلحت دیدن. جز آرام
و خوبی نجستم به دین / که باشد پس از مرگ من
آفرین.

آرام جستن. از در آشتی در آمدن، صلح
خواستن. بدو گفت کای مهتر نامجوی / اگر کام دل
خواهی آرام جوی.

آرام جستن. آرامش و امنیت خواستن. ازین
تاج شاهی و تخت بلند / نجویم جز داد و آرام و پند.
آرامجوی. مصلح، صلاح اندیش. یکی پهلوان
خواستی نامجوی / خردمند و بیدار و آرامجوی.

آرام دادن. نشانیدن در مکانی، جای دادن.
یکی خورد و دیگر به بهرام داد / بکشید و بر خوانش
آرام داد.

آرام دادن. تسکین دادن، تسلی دادن. خورش
ساز و آرامشان ده به خورد / نشاید جز این چاره ای نیز
کرد.

آرام دادن. اطمینان دادن، مطمئن ساختن.
بدین سان پیامش ز بهرام ده / دلش را به برگشتن آرام
ده.

آرام داشتن. آرام گرفتن، از بی قراری باز
ایستادن. سکندر بدو گفت کای نامدار / اگر کام دل
خواهی آرام دار.

آرام دل. مایه تسلی دل، آنچه آسایش خاطر
دهد. بیاورد رومی کنیزک چهل / همه از در کام و
آرام دل.

آرام رفتن. قرار و طاقت و تاب و توان زایل
شدن. بر آورد مر زال را دل به جوش / چنان شد کز
رفت آرام و هوش.

آرامش. آسایش، راحت، آسودگی، فراغ، رفع
ماندگی. منجم بیاورد صلاب را / بینداخت آرامش و
خواب را.

آرامش. صلح، آشتی، سلم. نخست آفرین کرد بر
کردگار / خداوند آرامش و کارزار.

آرامش آمدن. آسایش خاطر پیدا شدن.
ببخشیدشان بیکران زد و سیم / چو آرامش آمد به
هنگام بیم.

آرام کردن. آسودن، استراحت کردن،
آرمیدن. چنین تابه درگاه افراسیاب / برفت و نکرد
ایچ آرام و خواب.

آرامگاه. جای آسایش و راحت، جای امن،
محل فرود آمدن و توقف و آسودن در طی راه.
همی راند یک ماه با خود سپاه / ندیدند از ایشان کس
آرامگاه.

آرامگاه. جایگاه، خانه، مسکن، مقر، قرارگاه.
که ایدر تو را باشد آرامگاه / هم ایدر سپاه و هم ایدر
کلاه.

آرامگاه. شبستان، خوابگاه، محل حفسن. بر
رستم آمد گرانمایه شاه / بپر سسش از خواب و
آرامگاه.

آرامگاه. زادگاه، میهن، زاد و بوم، وطن،
موطن. که ما را دل از بوم و آرامگاه / چگونه بود شاد
بی روی شاه.

آرامگاه. آبادی، جای آبادان. بپر سید از آن

سر شبان راه شاه / کز ایدر کجایم آرامگاه. چنین داد
باسخ که آباد جای / نیابی مگر باشدت رهنمای. از
ایدر کنون چار فرسنگ راه / چو رفتی پدید آید
آرامگاه.

آرامگاه جستن. کنایه است از در پی آسایش
و راحت جان بر آمدن. ترا تا نمازم سلیح و سپاه /
نجویم خورد و خواب و آرامگاه.

آرامگاه گرفتن. مستقر شدن، جای گرفتن،
مسکن گزیدن. کنون من کجا گیرم آرامگاه / کجا
رانم این خوارمایه سپاه.

آرامگاه یافتن. پناهگاه یافتن. کجایافت
خواهی تو آرامگاه / از آن پس کجاشد گرفتار شاه.

آرام گرفتن. از جنبش و حرکت و تلاش و
کوشش باز ایستادن، ساکن شدن، قرار گرفتن،
بر جای ماندن. دروغش نیاید ز بخشیدن ایچ / نه آرام
گیرد به روز سیج.

آرام گرفتن. تسلی یافتن، آرامش خاطر پیدا
کردن. به زن گیرد آرام مرد جوان / اگر تاجدار است
اگر پهلوان.

آرام گرفتن. سکنی گزیدن، قرار یافتن. گریزان
برفتهست از این مرز و بوم / نباید که آرام گیرد به روم.

آرام گرفتن. نشستن، جای گرفتن، جایگاه
کردن. پس او را بفرمود شاه جهان / که آرام گیرد بر
آن مهان.

آرام گرفتن. نرمی و شکیبائی کردن، مدارا
پیشه کردن. بدو گفت رستم که آرام گیر / چه گونی
سخنهای نادپذیر.

آرامگاه. جایگاه، قرارگاه، مسکن، منزل. خورد
خواب و آرامگاه تنگ شد / تو گفتی که روی زمین
سنگ شد.

آرامگاه. در اینجا چراگاه و مرتع و مرغزار. که

چویان همی دارد آنجا گله / بر آرامگاه کرده بودش بله.
آرامگاه گشتن. جایگاه آسایش شدن، نهادش
بر آن دزد دری آهین / هم آرامگاه گشت و هم جای
کین.

آرام و کام. ناز و نعمت، کامیابی و کامروائی.
دگر کرد بادان پیروز نام / همه جای شادی و آرام و
کام.

آرام یافتن. تسکین خاطر یافتن، تسلی پیدا
کردن. یکی بی هنر بود نامش گراز / کزو یافتی شاه
آرام و ناز.

آرام یافتن. آسودن، استراحت کردن، آسایش
یافتن. وزان پس به کین سیاوش شتافت / شب و روز
آرام و خفتن نیافت.

آرامیدن. از رنج و درد و التهاب یا خشم و
هیجان و جز آن رهیدن. بیارام و بنشین و بردار
جام / ز تندی و تیزی میر هیچ نام.

آرامیدن. باز ایستادن، خودداری کردن. کسی
کو بجوید ز ماریستی / بیارامد از کزی و کاستی.

آرایش. زیباسازی، تزئین کردن، زینت و زور
کردن، با فضائل مادی یا معنوی. چو بشنید
سیندخت گفتار او / به آرایش کاخ بنهاد روی.

آرایش. زیب، زینت، زور، پیرایه. سلیح تن
آرایش خوش دار / بود کت شب تیره آید به کار.

آرایش. تعبیه، تجهیز، ساز، سامان، آمادگی،
تهیه. میان دو لشکر دو فرسنگ بود / همه ساز و
آرایش جنگ بود.

آرایش. تصنع، ظاهر سازی، تعارف. ز ما این نه
گفتار آرایش است / مرا بر تو بر جای بخشایش است.

آرایش. رسم و آئین، نهاد، راه و روش. سوی او
یکی نامه نوشته ای / از آرایش بندگی گشته ای.

آرایش بزم. آنچه که در مجلس بزم و عشرت

آرزو. شوق فراوان برای تحقق خواسته‌ای، تمایل. چو خواهش ز اندازه بیرون شود / از آن آرزو دل بر از خون شود.

آرزو. استبداد رأی، خودسری. همه با آرزو خواستی رسم و راه / نکردی بفرمان یزدان نگاه.

آرزو. تمنا، دعا. همی لشکر و کشور آراستی / همی دزم را با آرزو خواستی.

آرزو. خواستگاری، خطبه ازدواج خواندن. دگر آنکه از روشنی یاد کرد / دل مابدان آرزو شاد کرد.

آرزو. انتظار، توقع، امید. کنون آنچه اندر خور کار تست / دلت یافت آن آرزوها که جست.

آرزو. هوس، میل. چنان بد که یک روز برون شاه / همی آرزو کرد نخجیر گاه.

آرزو. حاجت و نیاز، خواست، کام. مرا آرزو تو آرزو بد سه چیز / بر این بر فزونی نخواهیم نیز.

آرزو. عزم، قصد، منظور، نیت. سحر گه چو از خواب بر خاستند / بر آن آرزو رفتن آراستند.

آرزو. هوای نفس، هوی، قوه شهویه. نگه کن که ما از کجار فته ایم / نه مستیم و بر آرزو حفته ایم.

آرزو. اشتها، میل به خوردنی. چو شنید بهرام آرد این سخن / شدش آرزوی پیر کهن.

آرزو. داعیه، داعی، دعا. ندیدم کسی کاس جیس زهره داشت / بدن جایگه از هوس بهره داشت. کن اندیشه گاه او آمدی / در گوش آرزو جاه او آمدی.

آرزو. آرز، حرص، شره، طمع. کز آرزو سوس سوز پیش / بکوش و مه میوه زینس.

آرزو آمدن. بیداشدن نغمی و میل، خواهانی، رغبت. تر آرزو گر جیس آمده است / ک امروز ما می بسایم دست.

آرزو آمدن. مطلوب بودن، منظور بودن. اگر سال نیز آرزو آمده است / نهم سال و هشتاد با سیصد

مورد نیاز است. همه راه پر پوشش و خوردنی / از آرایش بزم و گستردنی.

آرایش جامه. در این بیت تبدیل و تغییر وضع لباس معنی می دهد. چنین داد پاسخ که در خان تو / میان بتان شبستان تو. یکی مرد بوناست کز خوشتن / به آرایش جامه کرده است تن.

آرایش جان. تهذیب نفس، صفای جان. که فرهنگ آرایش جان بود / ز گوهر سخن گفتن آسان بود.

آرایش چین. پرده نقاشی، زینت آلات ساخت چین. همه کاخ کرسی زرین نهاد / به پیش اندر آرایش چین نهاد.

آرایش چین. آراستن و آذین بندی به رسم و روش مردم چین. در ایوان یکی تخت زرین نهاد / به آئین و آرایش چین نهاد.

آرایش خوان. تزئین سفره، رنگین ساختن سفره، کنایه از مهمان نوازی. به آزادگی لبیک آبکش / به آرایش خوان و گفتار خوش.

آرایش دین. راه و رسم کیش و دین. بدو گفت خاقان آئین من / چنین است و آرایش دین من.

آرایش رزم. آئین جنگ، فنون نبرد. بیاموزش آرایش رزم را / نشاند مگر رزم یا بزم را.

آرایش رزمگاه. صف آرائی سپاه. بیینی چو یابی به بازش راه / ده و رای و آرایش رزمگاه.

آرایش کارزار. رسم و راه جنگ، فنون نبرد. بیاموزش آرایش کارزار / نشستگه بزم و رزم و شکار.

آرایش کردن. جلوه گری کردن، خود نمودن. دگر گونه آراستی کرد ماه / بسیج گذر کرد بر پیشگاه.

آرایش نو کردن. راه و رسمی تازه نهادن. جهان از بدان پاک بی خو کنی / بکوشی و آرایش نو کنی.

است.

آرزو جستن. حاجت طلبیدن. از آرزوهای پر

مایه جوی / که کردار او را نیندروی.

آرزو خاستن. پیدا آمدن شوق و اشتیاق. چنان

آرزو خاست از فر اوی / که باشیم در سایه پر اوی.

آرزو خواستن. حاجت و مراد طلبیدن. یکی

آرزو خواهم از شهریار / که آن آرزو نرزد او هست
خوار.

آرزو داشتن. حاجت و نیاز داشتن. بدو گفت

آهنگر ای نیکجوی / چه داری به دکان ما آرزوی.

آرزو کردن. خواستن، طلب کردن، طلبیدن. به

سان گوزنان به سر بر سر / همی رزم شیران کنند
آرزو

آرزو کردن. انتخاب و اختیار کردن، گزیدن.

مرا خواستی کس نبودی رو / که پیشت فرستادمی

نامزدا. کون آرزو کن یکی رزمگاه / که باشد به دور از
میان سپاه.

آرزومند. مشتاق، خواهان، طالب، شائق. دوان

آمد از بهر آزارتان / همان آرزومند دیدارتان.

آرزومند. حاجتمند، نیازمند. یکی روز مرد

آرزومندان / دگر روز بر کشوری مرزبان.

آرزومند. حریص. پیر سید ازو گفت خرسند کیست

/ به پیشی ز چیز آرزومند نیست.

آرزومند گشتن. مشتاق شدن، خواهان

شدن. دلش گشته بود آرزومند جفت / همه هر چه
گفتی ز رودابه گفت.

آرزوی. حاجت و نیاز. بدو گفت بنگر که تا آرزوی

/ چه خواهی بخواه از من ای نیکجوی.

آرزوی. قصد، منظور، مقصود. ز شطرنج طلحند

بود آرزوی / گو آن شاه آزاده نیکجوی.

آرزوی. تمایل نفسانی، هوی و هوس. چو

بگرفت جای خرد آرزوی / دگر گونه تر شد به آئین و
خوی.

آرزوی آمدن. مطلوب و مورد خواهش واقع

گشتن، میل و هوس پیدا شدن. بدین چهر و این

مهر و این راه و خوی / همی تخت و تاج آیدت آرزوی.

آرزوی یافتن. به مراد رسیدن. زیزدان همه آرزو

یافتم / اگر دل همه سوی کین ناختم.

آرزوی کردن. خواستار شدن، خواهان

گشتن. همه زرد گشتند دیر چین بروی / کسی جنگ

دیوان نکرد آرزوی.

آرستن. توانستن، جرأت کردن. مه موبدان

سر فکده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون.

آرغده. جنگاور، خشمگین، غضب آلود. سوی

رزم آمد چو آرغده شیر / کندی به بازو سمندی به
زیر.

آرغده. طماع، حریص، بی رحم. سر ابر ده ای نیز

دیدم بزرگ / سپاهی به کردار آرغده گرگ.

آرمده. آرمیده، در آرامش، در حال استراحت.

چو بیدار باشی تو خواب آیدم / چو آرمده باشی شتاب

آیدم.

آرمیدن. آرام شدن، آرام گرفتن. به جنگ و به

منقار چندی طپید / چو شد زورش از تن سپس آرمید.

آرمیدن. آسوده شدن، خلاصی یافتن، دست

کشیدن. چو لهاک روی برادر بدید / بدانست کز

کارزار آرمید.

آرمیدن. دور شدن، ترک گفتن. ز تخت و ز

آرامگه آرمید / بشد هر کسی روی او را بدید.

آرمیدن. آرامش و سکون خاطر یافتن،

اطمینان خاطر یافتن. هم از مهر مهتر دلش نارمید /

چو باد دمان پیش رستم رسید.

آرمیدن. جای گرفتن، سکنی یافتن، مقام

آزاد و آباد گیتی بر او / بر آسوده از داور و گفتگوی.
آزاد. دور، برکنار، در امان، مبراء پاک، دل
 شهریار جهان شاد باد / ز هر بد تن پاکش آزاد باد.
آزاد. فارغ، آسوده، بی دغدغه خاطر. هر آنکه که
 باشی بدو شادتر / ز رنج زمانه دل آزادتر.
آزاد. سالم، محفوظ، مصون، بی گزند. دلش
 شادمانه چو خرم بهار / تن آزاد از گردش روزگار.
آزاد. اصیل، نجیب، شریف، کریم، ایرانی. ز
 شاهان کسی چون سیاوش نبود / چنو راد و آزاد و
 خامش نبود.
آزاد بوم. سرزمین آزادگان، کنایه است از
 ایران. بر فتنه از آن بوم تا مرز دوم / بر اکنده گشتند از
 آزاد بوم.
آزاد تن. سالم، تندرست. بیارود آزاد تن دایه ای /
 یکی پاک و پر شرم و پر مایه ای
آزاد چهر. گشاده رو، اصیل، باگهر، نژاده.
 پذیرفت نرسی آزاد چهر / همش فرودین بود و هم چهر
 و مهر. (چهر در فارسی باستان چیست به معنی
 سرشت و فطرت).
آزاد خو. خوش خلق، بزرگمنش. به دندار ایران
 بدش آرزو / بر دختر و شاه آزاد خو.
آزاد داشتن. آسوده و فارغ نگاهداشتن. تو
 بدرود باش و مر ایباد دار / روان راز درد من آزاد دار.
آزاد دل. فارغ البال، آسوده خاطر. سپه راهمه
 سر به سر داد دل / شدند از غمان مکر آزاد دل.
آزاد سرو. کنایه است از قد و قامتی چون سرو
 راست و افراخته. پیامد به توان شاهی درزم / به آزاد
 سرو اندر آورد غم.
آزاد شدن. رها گشتن، رستن، خلاص شدن،
 نجات یافتن. چو بشنید شاه این سخن شاد شد /
 سران را سر از کشتن آزاد شد.

کردن. دد و دام و هر جانور کش بدید / ز گیتی به
 نزدیک او آرید.
آرمیدن. سر کردن، به سر بردن. جهان چون
 من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرید.
آرمیدن. خوابیدن، غنودن. پر اندیشه شد تا چه
 آمد بدید / که یار بدین جایگه آرید.
آرمیده. آرامیده، بی حرکت و جنبش. چو کشتی
 شده آرمیده زمین / کجا موج خیزد ز دریای چین.
آرنده. آورنده، نقل کننده از جایی به جایی.
 فرستاده آرنده نامه بود / همان پاسخ نامه این جامه
 بود.
آری. گاه برای تاکید یا موافقت و تصدیق
 مطلبی آرند. چنین گفت آری شنیدم پیام / دلم شد به
 دیدار تو شاد کام.
آری کردن. تصدیق و تایید کردن، بلی گفتن.
 دل پارسی با وفا کی بود / جو آری کند رای او نبی بود.
آز. فزونی خواهی بیش از اندازه، حرص، طمع،
 ولع. چو بشنید مرد آن بجوشیدش آز / و گر چه
 نبودش به چیزی نیاز.
آز. نیاز، حاجت. بداند همه آشکارا و راز / به دانش
 مرا از و او بی نیاز.
آز. مرگ، نیستی. ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز /
 مبادا به تو دست دشمن دراز.
آز. غم، حسرت. دو دیگر چو تو آن سرافراز مرد /
 کجا از ایران و رانجه کرد.
آز آوردن. حرص ورزیدن، طمع به کاری
 بردن. چو خر سنب باشی تن آسان شوی / چو آز آوری
 زو هر آسان شوی.
آزاد. آنکه برده و بنده نباشد، حر. هر آن کسی که
 دارد ز پروردگان / ز آزاد و از پاکدل بندگان.
آزاد. آنکه تحت حکم و فرمان کسی نباشد. تن

آزاد کردن. از قید بندگی رها ساختن، آزاد گردانیدن، به خانه شد و بنده آزاد کرد / بدان خواسته بنده را شاد کرد.

آزاد کردن. فارغ و آسوده ساختن، آسایش خاطر دادن. هر آنجا که ویران به آباد کرد / دل غمگنان از غم آزاد کرد.

آزاد گشتن. خلاص شدن، رها گردیدن. چو رستم ز جنگ وی آزاد گشت / به سان یکی کوه بولاد گشت.

آزاد گشتن. فارغ شدن، آسوده گردیدن. از آن نامور پهلوان شاد گشت / و رادل ز اندوه آزاد گشت.

آزاد گشتن. در این بیت معنی شاکر و سپاسگذار دارد. وزان پس فریروز داماد گشت / ز کیخسرو و رستم آزاد گشت.

آزادگی. جوانمردی، مروت، مکرمت، بزرگمنش. به داد و دهش دل توانگر کیند / از آزادگی بر سر افسر کیند.

آزاد مرد. مرد آزاده، نجیب، نژاده، گهری. ز آتش برون آمد آزاد مرد / لبان پر ز خنده به رخ همچو دود.

آزاد مرد. کنایه از ایرانی. به گیتی نداند کسی هم نبرد / ز رومی و توری و آزاد مرد.

آزاده. آنکه بنده نباشد، آزاد، غیر بنده. چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد.

آزاده. جوانمرد، کریم، بلند همت، بزرگووار. چو آمد بر کاخ کاووس شاه / خروش آمد و بر گشادند راه. به هر گنج بر سیصد استاده بود / میان در سیاوش آزاده بود.

آزاده. از طبقه اعیان و نجبا و اشراف. من از دخت خاقان فرستاده ام / نه جنگی کسی ام نه آزاده ام.

آزاده. ایرانی، لقب خاص ایرانیان. ز مادر همه

مرد را آزاده ایم / گر ای دون که تو کیم از آزاده ایم.

آزاده خو. دارای خوی آزادگان، بلند همت، بزرگمنش، نجیب، اصیل، نژاده، گهری. همه تیر و چوگان کنند آرزو / چو فرمان دهد شاه آزاده خو.

آزاده داشتن. فارغ و آسوده ساختن. گر آزاده داری تنت را ز رنج / تن مردی از بهتر ز گنج.

آزاده سرو. سرو آزاد، سرو بلند و افراخته قامت. بلی دید مانند آزاده سرو / به رخ چون تدرود میان همچو غرور.

آزاده مرد. جوانمرد، اصیل، گهری، فسی. لبی نان خشک و دمی آب سرد / همین بس بود قوت آزاده مرد.

آزادی. خوشنودی، رضا. به تو داستان نیز کردم یله / ازین شاهد آزادی است از گله.

آزادی. سپاس، شکر. به آزادی است از خود هر کسی / چنان چون بنالد ز اختر بسی.

آزادی. آزادگی، اصالت، نجابت. بر اهام را گفت کای بارسا / گر آزادیت بشنود پادشا. ترازین جهان بی نیازی دهد / برین مهتران سر فرازی دهد.

آزادی گرفتن. تشکر و سپاسگذاری کردن. نیا طوس را دید و در بر گرفت / پیر سید و آزادی اندر گرفت.

آزار. رنج، سختی، زحمت. نسوزد دلت بر چنین کارها / بدین درد و تیمار و آزارها.

آزار. آسیب، صدمه، گزند. بداشت کین جادویی کار اوست / بدو بد رسیدن ز آزار اوست.

آزار. اندوه، غم، تیمار. کنون روزگاری بر این بر گذشت / دل ما بر آزار و تیمار گشت.

آزار. بغض، عداوت، کینه. سیاوش به آزار او کشته شد / همه دوده را روز بر گشته شد.

آزار. قهر، دشمنی، خشم. و گر سر بیبجم ز گفتار

باشد جفایشه مرد / به گرد در آزاران مگرد.
آزردن. خلانیدن، سوراخ کردن. به نزدیک آن
 گرگ باید شدن / همه جرم او را به تیر آزدن.
آزده. رنگ کرده. سوی خانه شد دختر دلشده /
 رخان معصفر به خون آزده.
آزده. آمده، مرصع، آراسته. دو رویه بزرگان
 کشیده رده / سرپای یکسر به زر آزده.
آزردن. رنجیدن، دلگیر شدن، دلتنگ شدن. ز
 طوس دز لشکر بیازرد شاه / به من بخش هر چند
 بدشان گناه.
آزردن. رنجاندن، رنجه ساختن. به نیکی گرای و
 میازاد کس / ره رستگاری همین است و س.
آزردن. اذیت کردن، ابداء. میازاد موری که
 دانه کش است / که جان دارد و جان شربین خویش
 است.
آزردن. گزند و آسیب دیدن، صدمه دیدن. همی
 گفت اگر من گنه کرده ام / از راه بسته شد آزرده م.
آزرده. غمگین، رنج دیده، افسرده، سنگدل.
 همیشه بد اندشت آزرده باد / به دشت روی سو رود
 باد.
آزرده. آسیب رسیده و صدمه و خرسی دیده.
 نگه کرد دوران یکی جای دید / مائش یکی خط بود
 دید. بلند و کهن بود و آزرده بود / همان بود و
 خورده بود.
آزرده. مجروح، خسته. از خوردن و خوردن
 افسرده بود / بر و کفنی از جویس آزرده بود.
آزرده شدن. حسگن و غصناک گردیدن،
 ناخشنود شدن. ازویاک بزبان جو شد حسناک
 بدانت و شد شاه مائش و پاک. که آزرده شد پاک
 بزبان ازوی / بدان درد درمان نمد ایج روی.
آزرم. شرم، حیا. دل شاه بر بهیوان فرود آمد /

اوی / هراسان شود دل ز آزار اوی.
آزار. ابداء، رنجاندن. به نزد کهان و به نزد مهان / به
 آزار موری نیرزد جهان.
آزار. رنجش، دلتنگی، رنجیدگی، کدورت. بیایم
 کتون با تو من بی سپاه / بیسم که از چیست آزار شاه.
آزار. گوشمالی، تنبیه، مجازات، سرکوب
 کردن. نیامدش بر مغز گفتار اوی / سرش تیزتر شده
 آزار اوی.
آزار داشتن. رنجیدگی داشتن، رنجش
 داشتن. به هنگام پدرود کردنش گفت / که آزار داری
 ز من در نهفت.
آزاردن. رنج رساندن، اذیت کردن، رنجه
 ساختن. چو من حق فرزند بگرادم / کسی را به گیتی
 نیازادم.
آزاردن. آسیب رساندن، صدمه زدن، گزند
 رساندن. یکی دست بگرفت و بفشاردهش / پی و
 استخوانها بیازاردهش.
آزار گرفتن. رنجیدن، ملول و دلتنگ شدن.
 همه بندگانیم و فرمان تراست / چه آزار گیری ز ما
 جان تراست.
آزاریدن. آزار دیدن، رنجیدن، جفا دیدن. ز من
 ایمنی توس بر دل مدار / نیازارد از من کسی زان تبار.
آزبوزیدن. آز و ورزیدن، طمع بکاربردن. و گر آز
 بوزیم و بیجان شویم / بدید آید آنکه که بی جان شویم.
آزپرستیدن. سخت طمع ورزیدن. جهان چون
 بر او بر نماند ای پسر / تو نیز از پرست و انده مخور.
آزیشه. آزمند، حریص، طماع. برفتند هر دو به
 راه دراز / یکی آزیسه یکی کینه ساز.
آزجو. آزمند، طمع کار. نکوهیده باشد جفایشه
 مرد / بگرد در از جویان مگرد.
آزدار. آزمند، آزر، حریص، طماع. نکوهیده،

رخانش بر از آب و آزر دید.

آزر. بزرگی، حرمت، عزت، حشمت، منزلت.

جهان را از کردار بد شرم نیست / کسی را به نزدیکش آزر نیست.

آزر. پروا، محابا. گر آزر بابت نبود ز پیش / ترا دادمی چیز از اندازه بیش.

آزر. نرمی و ملایمت، رفق. به پاسخ تو او را درشتی مگوی / به پیوند و آزر او راه جوی.

آزر. مهر، مهربانی، همدلی، شفقت، محبت. شمارا به دیده درون شرم نیست / ز راه خرد مهر و آزر نیست.

آزر. یکدلی و یکرنگی. هر آنکس که با او به هم ساختند / ز آزر ما دل پر داختند. بداندیش و بدخواه و بدگو هرند / بدین زبردستی نه اندر خوردند.

آزر. فضیلت و تقوی. گر این رستخیز از پی خواسته است / که آزر و دانش بدو گاسته است.

آزر. آسایش، رفاه، راحت، امن. نکشتم که فرزند بد در نهان / بترسیدم از کردگار جهان. نجستم به فرمانت آزر خویش / بریدم هم اندر زمان شرم خویش.

آزر. رعایت و نگهداشت خاطر، پاس خاطر، مراعات. سپه کردن و جنگ را ساختن / وز آزر او مغز پر داختن.

آزر بر زمین برزدن. ملاحظه و مراعات حدود و رسوم و قواعد را نکردن. چو آزر مها بر زمین برزنم / همی بیخ ساسان زمین بر کم.

آزر جستن. حرمت داشتن، احترام کردن، حشمت نهادن. که گر گشت خواهی با مایکی / مجویند آزر شاه اندکی.

آزر جستن. پاس خاطر نگهداشتن، مراعات و ملاحظه کردن. چنین داد پاسخ که آن که نخست /

به نیک و بد آزر هر کس بجست. بکشید تا بر دل هر کسی / آزر رنج بردن نباشد بسی.

آزر جستن. طرفداری و جانبداری کردن، حمایت کردن. نجستی به داد اندر آزر کسی / چه کهر چه فرزند فریادرس.

آزر مجوی. شرم دارنده، مأخوذ به حیاشونده. زمانی همی داشت بر خاک روی / بدو داد دل شاه آزر مجوی.

آزر مجوی. حرمت نهنده، احترام کننده. کسی کو تو اینست آزر مجوی / چه جوشی چو خواهی ز او آروی.

آزر مجوی. آنکه مهر دیگران بطلبد و بخواهد، مهربان، محبت کننده. زمان راستگوی و دل آزر مجوی / همیشه جهان را بدو آروی.

آزر مجوی. خواهان احترام، صلحدوست، شرم دوست. چو کافور موی و چو گلبرگ روی / دل آزر مجوی و زبان چربگوی.

آزری. کنایه است از زیبا، جمیل. جدا گشت از او کودکی چون بوی / به چهره به سان بت آزری.

آزمایش. آزمون، امتحان، ارزشیابی. از این آزمایش ندارد زبان / بماند مگر دوستی در میان.

آزمایش. آزمودگی، تجربه، کار کشتگی. گرت رای با آزمایش بود / همه روزت اندر فریض بود.

آزمندی. حرص، ولع، طمع، شره، پرخواهی. ایادانشی مرد بسیار هوش / همه چادر آزمندی پیوش.

آزمودن. دریافتن کیفیت یا حقیقت چیزی از راه تحقیق و جستجو، تجربه کردن، امتحان کردن. چنین هفت سالش همی آزمود / به هر کار جز پاکزاده نبود.

آزمودن. مشق دادن، ورزاندن، تربیت کردن.

بر میان دده / که شد سنگ خارا به خون آژده.
آژده. کنایه است از خسته و جریحه دار، حزین،
 غمگین. به آتش بوی ناگهان سوخته / روان آژده
 چشمها سوخته.
آژده. آموده، در و گوهر نشانده شده، مرصع.
 گهرها که بود اندرو آژده / بکنند و دیوار آتشکده. به
 زردی و به گهر بیاراستند / سر تخت آذربیر استند.
آژنگ. چین و شکن، چین صورت، ترشرونی.
 دلی رابر از مهر دارد سپهر / دلی رابر از جنگ و
 آژنگ چهر.
آژنگ چهر. دارنده چهره برجین و شکن از
 پیری و سالخوردگی. بیارود هم قادن پر ز مهر /
 دگر داد بر زین آژنگ چهر.
آژیرو. ایمن، مصون. شود جانت از دشمن آژیرو تر / دل
 و مغز و رایت جهانگیر تر.
آژیرو. آگاه، زیرک، هشیار، بهوش و بیدار. سپه را
 بیارای و آژیرو باش / شب و روز با تو کش و نیر باش.
آژیرو. قوت و توانائی، توان. بهستان چین خشک
 شد شیر اوی / دگر گونه شد رنگ و آژیرو اوی.
آژیرو. قویتر، نیرومندتر، برتر. چو آژیرو باشی ز
 دشمن به رای / بدانیش را دل بر آید ز جای.
آژیرو. آماده، مهیا، حاضر، بسیجیده. ازارش یکی
 جرم نخچیر بود / گیبوشش و خوردن آژیرو بود.
آژیرو بودن. برهیز کردن، احتیاط کردن. همه ز
 دشمن آژیرو بودن به جنگ / نگهداشتر بهر دست
آژیرو کردن. بر حذر داسس، محاط کردن. زدن
 در سخن گفتن آژیرو / خرد را سال و زمان بر تو.
آسائیدن. باز ایستادن از کار، درنگ کردن.
 میاسای بر کین از افراسیاب / ز دل دور کن خورد و
 آرام و خواب.
آسان. سهل، راحت، موجب آسایش. چو دانش

نه رویه شود ز آزمون دلیر / نه گوران بسایند جنگال
 شیر.
آزمون. استعمال کردن، به کاربردن، در کار
 در آوردن. به گرز و به تیغ و به تیر و کمند / ز هر
 گونه ای آزمونیم بند.
آزموده. تجربه شده، امتحان شده. ز هفتاد بر
 نگذرد بر کسی / ز دوران جرخ آزمونده بسی.
آزموده. کار دیده، ورزیده، با تجربه، کار کشته.
 بیرون هزار آزمونده سوار / میان بسته بر کینه کارزار.
آزمونده. تربیت شده، آموخته. و گر آزمونده نباشد
 ستور / نشاید به تندی بر او کرد زور.
آزمون. امتحان، آزمایش. دگر آزمون را کسی
 خورد زهر / از آن خوردنش درد و مرگست بهر.
آزمون. تجربه و حاصل تجربه، عبرت که از
 تجربه حاصل می شود. به همدان گنسیب آن زمان
 گفت باز / که ای گشته اندر نشیب و فراز. بگوی آنچه
 دانی به کار اندرون / به نیک و بد روزگار آزمون.
آزور. حریص، طماع، آزمند، صاحب آز و
 حرص. توانگر شود هر که خشنود گشت / دل آزور
 خانه دود گشت.
آژدن. خلاندن چیزی نوک تیز مانند سوزن یا
 درفش و ایجاد سوراخ کردن، فرو بردن و زدن
 در چیزی. کنون نیزه و گرز باید زدن / همه چشم
 دشمن به تیر آژدن.
آژدن. کنایه است از آژردن و رنجه کردن و
 جریحه دار ساختن. زبان را نگهدار باید بدن / نباید
 روان را به زهر آژدن.
 کام شیر آژدن. کنایه از دست به کار خطرناک
 بازیدن. همه مولش و رای چندان زدن / بدین بیشتر
 کام شیر آژدن.
آژده. آلوده، رنگ شده، رنگین شده. بزده نیزه ای

تنش رانگه‌بان بود / همه زندگانش آسان بود.

آسان . بی رنج و تعب، با سهولت، ساده. همی بیلتن را بخواهی شکست / همانا که آسان نیاید به دست.

آسان . هموار و قابل تحمل. همی این سخن بر دل آسان نبود / جز از خامشی هیچ درمان نبود.

آسان کردن . سهل و ساده کردن، سخت نگرفتن. اگر با من اکنون تو بیمان کنی / نیچی و اندیشه آسان کنی.

آسان گرفتن . سهل انگاشتن، مهم نشمردن، سبک گرفتن. بپر دند پس دخترانت امیر / چنین کار دشوار آسان مگیر.

آسان گشتن . تخفیف یافتن، آسان شدن. بدان آگهی زال اندیشه کرد / وز اندیشه آسانترش گشت درد.

آسانی . سهولت، یسر. چو از پیش بدخواه برداشتن / به آسانی آورد و بگذاشتن.

آسانی . رفاه و آسایش، تنعم و خوشی، فراخی، نعمت. نماند به کس روز سختی و رنج / نه آسانی و شادمانی و گنج.

آسایش . راحت، آسودگی، فراغ. شمار از آسایش و بزمگاه / به بیکر تهی شد سر از رزمگاه.

آسایش . استراحت، آرمیدن، غنودن. بر آنگه که می چیره شد بر خرد / کجا خواب و آسایش اندر خورد.

آسایش . آرامش، آرام و قرار، سکون. به آسایش و نیکامی گرای / گریزان شو از مرد ناپاکرای.

آسایش . تن آسانی، کاهلی، تن پروری. نشاید درنگ اندرین کار هیچ / که خام آید آسایش اندر بیج.

آسایش آوردن . آسودگی جستن، درنگ کردن، آسودن. نشاید بدین کار آهر منی / که آسایش

آری اگر دم زنی.

آستانه . درگاه، حضرت، مدخل در. پیاده بر فتند تایش اوی / بدان آستانه نهادند روی.

آستانه . کنایه است از مدخل و سرآغاز و مبداء. بدان بد که کردی بهانه منم / سخن رانخت آستانه منم.

آستی . آستین لباس. تو گفتی که از تیزی و راستی / ستاره بر آمد همی ز آستی.

آستین . بخشی از پیراهن و جامه. به بیکری کفش زرین به پای / ز خوشاب و زر آستین قبا.

آستین به روی گرفتن. کنایه است از پوشاندن چهره با آستین. نشسته سر افکنده بی گفتگوی / ز شرم آستین را گرفته به روی.

به آستین رخ پوشیدن. کنایه است از پنهان کردن چهره با آستین. شد از کار ایشان دلش پر ز بیم / پوشید رخ با آستین گلیم.

به آستین خون مژگان رفتن. کنایه است از پاک کردن اشک با آستین. همان درد بندوی باوی بگفت / همی با آستین خون مژگان برفت.

آستین بر نوشتن . کنایه است از آماده شدن، برای انجام کاری آستین بالا زدن. نخستین کسی

کویی افکند کین / به خون ریختن بر نوشت آستین.

آستی نوشتن . کنایه است از مهیا و آماده شدن برای انجام دادن کاری. جوانان زیباکی و از راستی / نوشتند بر دست بر آستی.

آسیریس . میدان. نشانه نهادند در آسیریس / سیاوش نکرد ایچ با کسی میکس.

آسمان . عالم بالا، عالم غیب، ملکوت اعلی. سپهد سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی.

آسمان . روزگار، چرخ، فلک دایره. کتابون بدو

گردد.

آسمانروز. نام روز بیست و هفتم از هر ماه شمسی. مه بهمن و آسمانروز بود / که فالق بدین نامه پیروز بود.

آسمانی. برین، روحانی، فلکی. مگر آسمانی سخن دیگر است / که چرخ روان از گمان برتر است.

آسمانی. مربوط به قضا و قدر و تقدیر. دیگر آسمانی جز اینست راز / چه باید کشیدن سخنها دراز.

آسمانی. مؤید از آسمان و عالم علوی. شمارا همه شادمانی بود / مر اختر آسمانی بود.

آسودگی. استراحت، رفع ماندگی، رفع خستگی. ز نیرو و آسودگی اسب و مرد / بیندیشد از روزگار نبرد.

آسودگی. به سلامت، دور از خطر و رنج و گزند. خود و دوستان بر هیونان جست / بیاید به آسودگی راه جست.

آسودن. آرمیدن، استراحت کردن. جو آسوده بر موده از رنج راه / به هشتم یکی سور فرمود شاه.

آسودن. آرام و قرار یافتن. نیاساید و برنگردد در جنگ / ترا چاره در جنگ جست درنگ.

آسودن. فارغ شدن، خلاص یافتن. به توان و تودان بود شهریار / دو کشور بیاساید از کارزار.

آسودن. درنگ کردن، توقف کردن. بیاسود چندی ز بهر شکار / همی گشت در کوه و در مرغزار.

آسودن. آسوده خاطر شدن، فراغت یال یافتن. جو از نوم یابان فراوان نمائند / سگور به سود و لشکر براند.

آسوده. تازه نفس و سر حال. یکی مرد آسوده چون بارمان / جوانی گشاده دل و شادمان.

آسوده. فروخفته، آرمیده. بیماری در سواستی دوده را / بر انگیزی این کین آسوده را.

گفت کای بدگمان / مشو تیز با گردش آسمان. **آسمان.** سقف، آسمانه، آسمانخانه. خرامان

همی رفت بهرام گورد / یکی خانه دید آسمانش بلور. **آسمان.** مجازاً حد اعلا، نقطه اوج. به بزم اندرون

آسمان و فاست / به رزم اندرون تیز چنگ ازدهاست. **آسمان.** فضای برین، سماء، فلک. یکی نامور سر

سوی آسمان / بر آورد و بد خواست بر بدگمان. **آسمان** از جای اندر آمدن. کنایه است از برهم

خوردن نظام جهان. ز بسی ناله و بوق و کوس و درای / همی آسمان اندر آمد ز جای.

آسمان بر زمین آوردن. کنایه است از زیر و رو کردن جهان با منتهای قدرت و زورمندی.

کنون بهر او جنگ و کین آورد / همی آسمان بر زمین آورد.

آسمان بر زمین زدن. کنایه است از زیر و زیر کردن و ویران ساختن جهان و زیان بسیار

رساندن. به دژها و شهر آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین بوزدند.

آسمان بر زمین دوختن. کنایه است از کمال قدرت و مهارت در تیراندازی. که من از گشاد

کمان روز کین / بدوزم همی آسمان بر زمین. **آسمان** را به زیر آوردن. کنایه است از زیر و

زیر کردن جهان، ویران کردن گیتی. سکندر نخواهد شد از جنگ سیر / وگر آسمان را بر آرد به زیر.

آسمان را خروشان کردن به رزم. خروش در آسمان افکندن به هنگام جنگ، کنایه است از

رزمی سخت کردن. به رزم آسمان را خروشان کند / جو بزم آیدش گوهر افشان کند.

به آسمان گرد اندر آوردن. کنایه است از دلآوری و هنرنمایی کردن در میدان نبرد. به

میدان قیصر به ننگ و نبرد / همی با آسمان اندر آرند

آسیا. دو سنگ صاف گرد که بالائی با فشار آب می چرخد و دانه را آرد می کند. چنان بر خروشیدم از پشت زین / که چون آسیا شد بر ایشان زمین.

آسیا از خون رانندن. کنایه است از کشتار و خونریزی بسیار کردن. همی بفرکند نام مردی ز ما / به تیغ او براند ز خون آسیا.

آسیا. توسعاً مجموع ساختمان و آلات دستگاه غله آردکنی و سنگها و وسیله محرک و جای غله و متعلقات آن. یکی آسیا دید در پیش ده / نشسته بر آکنده مردان مه.

آسیابان. متصدی یا دارنده آسیا. پدرمان یکی آسیابان پیر / بدین کوه نخجیر گزیده تیر.

آسیاه. آسیا، آسیاب. سوی شهر شد شاددل با سپاه / شب تیره آمد سوی آسیاه.

آسیب. ضرب، ضربه، زخم کوب. سواری پدید آمد اندر نبرد / کز آسیب امیش جهان شده درد.

آسیب. سایش، برخورد، تماس، تلاقی. همان گرد بر رفت مانند دود / ز آسیب رخساره مه شخود.

آسیب. رنج و تعب، مشقت و درد و رنج. دلش باد شادان و تاجش بلند / تنش دور از آسیب و جان از گزند.

آسیب و شیب. این عنوان لغوی بنابر نوشته مرحوم دهخدا در لغتنامه احتمالاً صورتی از آسیب و تیب دگرگون شده شیب و تیب است به معنی دلواپسی، تشویش، اضطراب، رنج و تعب. همه شب به خواب اندر آسیب و شیب / ز بیکارشان دل شده ناشکیب.

آسیمه. هراسان، بیمناک، هراسیده، وحشت زده. دگر خفته آسیمه بر خاستند / به هر جای جنگی بیاراستند.

آسیمه سر. سرگشته، متحیر، با اضطراب و تشویش. وز آن پس شنیدم یکی بی خبر / کز آن نیز بر گشتم آسیمه سر.

آسیمه گشتن. دست و پا گم کردن، دستیاجه شدن. نه آسیمه گشت و نه پرسید را / نیایش کنان رفت و بردش نغاز.

آسیمه گشتن. گیج و متحیر گردیدن، خیره شدن. سر برده بردند از ایوان به دشت / سپهر از خروشیدن آسیمه گشت.

آشام. نوشیدنی و شربت و مشروب. همه زرد پیروزه بد جامشان / به روشن گلاب اندر آشامشان.

آشتی. دوست پس از دشمنی و رنجیدگی، صلح و سازش. چنین گفت لشکر که فرمان تراست / بدین آشتی رای و پیمان تراست.

آشتی. صفا و سلم و آرامش. ترا آشتی بهتر آید ز جنگ / فراخی مکن بر دل خوش تنگ.

آشتی جستن. صلح طلبیدن، سازش خواستن. دگر آنکه جستی همه آشتی / بسی روز با پند بگذاشتی.

آشفتگی. غضبناکی، خشمگینی، غضب. نیاطوس چون دید بنداخت نان / از آشفتگی باز پس شد ز خوان.

آشفتن. خشمناک شدن، تیز شدن، تافته شدن، تندی کردن. مرا خود ز گیتی گه رفتن است / نه هنگام تیزی و آشفتن است.

آشفتن. مضطرب شدن، پریشان حال گردیدن، نگرانی یافتن. شب تیره شاه جهان خفته بود / که شیرین به بالینش آشفته بود.

آشفته. خشمگین، غضبناک، ارغنده، خشم آلود. بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود / که از کین آن کشته آشفته بود.

138096

خواهد گریست.

آشکارا. به وضوح، به روشنی، به عیان. کتون

آشکارا نمود آن سپهر / که پیران به توران گرایند به مهر.

آشکارا شدن. عمومیت یافتن، شیوع پیدا

کردن، رواج یافتن. هنر خوار شد جادویی از جمند /

نهان راستی آشکارا گردند.

آشکارا کردن. ابراز کردن، اظهار کردن،

افشا. بدو راز بگشاد و گفت این سخن / بجز پیش جان

آشکارا مکن.

آشنا. مألوف، مأنوس، معهود. چو بهرام بر تخت

سیمین نشست / گرفت آشنا دست خاقان به دست.

آشنا کردن لب کسی با لب دیگری. نزدیک و

قرین کردن لب آن دو، کنایه است از به

همسری در آوردن آن دو. بدین چاره تا آن لب بعل

فام / کیم آشنا با لب بود سام.

آشنا. راهبر، راهنما، دلیل. نوشته بر این بر گوی

منست / روان و خرد آشنای منست.

آشنائی. شناسائی، مقابل بیگانگی. به آغاز آن

آشنائی نخست / همی از رد موبدان رای جست.

آشنائی دادن. شناساندن، معرفی کردن. بر

آن راستی دل گویی دهد / مرا ما پسر آشنائی دهد.

آشنائی دادن. شناسا و عارف گرداندن،

آگاهی و بینش دادن. به هستی بز دل گویی دهد /

روان ترا آشنائی دهد.

آشنائی کردن. نزدیکی حس، همدمی و

دوستی کردن. نه مر - بر دبی دقانی کم / نه -

اهر من آشنائی کم.

آشنائی کردن. انساب جستن، وابستگی

نمودن. تو با شهریار آشنائی مکن / خرنده نداری

بهائی مکن.

آشنائی کردن. دلبستگی داشتن. چنین گف

آشفته. پریشان، سراسیمه، مضطرب، مشوش،

نگران. بگفتش بدو آن کجا رفته بود / چو خاقان و را

دید کاشفته بود.

آشفته. مغشوش، مختل، در آشوب، درهم. از

ایران همه فوجی رفته گیر / جهان از سر تیغش آشفته

گیر.

آشفته بخت. بدبخت، شوریده بخت، بداقبال.

بدو گفت گای ترک آشفته بخت / بگرداد از تو همه تاج

و تخت.

آشفته شدن. بی حال و ناتوان گشتن. تن

بیلوارش چو این گفته شد / شد از تشنگی سست و

آشفته شد.

آشفته شدن اختر بر کسی. کنایه است از

برگشتن بخت از وی. به پیروز بر اختر آشفته شد /

نه بر کام ما شاه تو کشته شد.

آشفته هوش. آشفته هوش، سبک مغز،

سبکسر. برادرکش و بدق و شاهکش / بداندیش و

بدراه و آشفته هوش.

آشکار. پیدا، هویدا، عیان، نمایان، بارز، روشن.

همه هر چه دید آشکار و نهفت / به پیش پدر یک به

یک باز گفت.

آشکار. ظاهر، مقابل باطن. چنین است فرجام کار

جهان / نداند کسی آشکار و نهان.

آشکار. در حضور، در ملاء، در جلوت، فریدون

فرخ که او از جهان / بدی دور کرد آشکار و نهان.

آشکارا. هویدا، مکشوف، پیدا. بیامد فرستاده

خشنواز / بگفت آنچه بد آشکارا و راز.

آشکارا. عالم شهادت، مقابل عالم غیب. بر او

آفرین کو جهان آفرید / ابا آشکارا نهان آفرید.

آشکارا. صراحتاً، به صراحت، صریح، بی پرده.

بگو آشکارا که نام تو چیست / که اختر همی بر تو

بهرام شیرین سخن / که با مردگان آشنائی مکن.
آشناه. آب ورزی، شناگری، آب بازی. بزرگان
 به دانش یابند راه / به دریا گذر نیست بی آشناء.
آشناه کردن. شنا کردن. به دستش همی کرد
 پای آشناء / بیامد به جانی که بد پایگاه.
آشوب. هرج و مرج، نابسامانی، فتنه، شور. ز
 آشوب گفت آنچه دید و شنید / جوان شد چو برگ گل
 شنیلید.
آشوب. شور و غوغا و بانگ و ولوله، هیاهو.
 چو آشوب بر خاست از انجمن / چنین گفت سهراب با
 ییلتن.
آشوب. گیر و دار، هیجان، هنگامه، جنبش. در
 آن کین و آشوب و دار و بکش / نه با اسب زور و نه با
 مرد هوش.
آشوب. فتنه گری، آشوبگری. بترسم ز آشوب بد
 گوهان / بپوشه ز دیوان مازندران.
آشوب برخاستن. بانگ و فریاد بلند شدن،
 شور و هیجان پیدا شدن. چو آشوب برخاست از
 انجمن / چنین گفت سهراب باییلتن.
آشوب خاستن. برپا شدن فتنه و فساد. ازین
 پس نه آشوب خیزد نه جنگ / به آشخور آید گوزن و
 یلنگ.
آشوبش. آشوب، نزاع، فتنه. از اختر بدین سان
 نشانی نمود / که آشوبش و جنگ بایست بود.
آشوب گرفتن. دچار فتنه و فساد و
 نابسامانی گشتن. نه کاووس خواهد ز من نیز کین /
 نه آشوب گیرد سراسر زمین.
آشوب نشانیدن. فرو نشانیدن و سرکوب
 کردن هرج و مرج. که آشوب بنشانند از روزگار /
 جهان مر غزایست بی شهریار.
آشوبیدن. شوریدن. ز بهر نیاد دل بر از درد کن / بر

آشوب و رخسارگان زرد کن.
آشوفتن. به هم بر آمدن، غضبناک گشتن،
 خشم گرفتن. نه مردی بود خیره آشوفتن / به زبر
 اندر آورده را کوفتن.
آشوفتن. در آمیختن، به هم ریختن. دو لشکر بر
 آسان بر آشوفتند / همی بر سر یکدیگر کوفتند.
آشوفته. در این شاهد به معنی پر نشیب و فراز
 و موجدار و طوفانی است. ز بس کشته و خسته و
 کوفته / زمین همچو دریا شد آشوفته.
آشیان. لانه مرغان و پرندگان، آشیانه، لانه.
 بدان هر عمود آشیانی بزرگ / نشسته بر او سبز مرغی
 سترگ.
آشیانه. آشیان، لانه پرندگان و مرغان. مرا
 خورد خون بود بر جای شیر / در آن آشیانه به سان
 اسیر.
آشیب و شیب. رنج و تعب، آسیب و شیب،
 شیب و تعب. چنین است گیتی پر آشیب و شیب /
 پس هر فرازی نهاده شیب.
آشیفتن. آشوفتن، آشفتن، برانگیختن. همانا
 دلش دیو بفریفته است / که بر کشتن من بیاشیفته است.
آغاردن. خیس کردن، خیساندن، تر نهادن. به
 شیر اندر آغارم این جرم خر / که این جرم گردد به
 گیتی سر.
آغاز. ابتداء، بدایت، لحظه شروع هر عمل. یکی
 آنکه هستیش دارد از نیست / به کارش انجام و آغاز
 نیست.
آغاز. ازل، زمان بی ابتدا. بکشیم و از کوشش ما چه
 سود / که آغاز بود آنچه بایست بود.
آغاز کردن. شروع کردن، آغازیدن. نگهبان
 در دخمه را باز کرد / زن پارسا مویه آغاز کرد.
آغاز کردن. بنیاد نهادن، پی افکندن. سزاوار هر

مهری کشوری / بیادای و آغاز کن دفتری.

آغازیدن. شروع کردن، آغاز نهادن، پیش گرفتن. چو آغازی از جنگ پرداختن / بود خواب را بر تو بر ناختن.

آغالیدن. برانگیختن، تحریک به حمله کردن. تو لشکر بر آغال بر لشکرش / زانبوه ما خیره گردد سرش.

آغستن. آمیختن، مزوج و مخلوط ساختن. از ایرانیان من بسی کشته‌ام / زمین را به خون چون گل آغشته‌ام.

آغشته. خیسیده، نم کشیده، تر شده. چو بهمن برادرش را کشته دید / زمین زیر او چون گل آغشته دید.

آغنده. آکنده، پر و مملو. زره در بر و بر سرش نیز ترگ / دل آغنده و تن نهاده به مرگ.

آغوش. بغل، دایره‌واری که از دو دست فراهم آمده و فضای سینه پدید آید. ز من بد سخن نشود گوش تو / جدائی نجویم ز آغوش تو.

به آغوش کسی دست اندر آوردن. او را در بر گرفتن. بدان ترک فرمود تا بر نشست / به آغوش او اندر آورد دست.

آفاق. جهان، گیتی، عالم، عالم اجسام، دنیا. سخنهای او نیست اندر نهفت / نباشد کسی او را به آفاق جفت.

آفاق. روزگار، زمانه، دهر. بجست آنکه هرگز نجسته‌ست کسی / سخن ماند از وی در آفاق و بس.

آفت. بلا، آسیب، زیان. خردمند باشید و پاکیزه دین / از آفت همه پاک و بیرون ز کین.

آفتاب. کره آسمانی، خورشید، خور، مهر، شمس، شید، هور. همه بر شد آتش فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب.

آفتاب به میخ اندر آوردن. کنایه است از گرد و خاک شدید بر پا کردن به هنگام نبرد و کژ و فتر. که دستم بیند مگر دست تیغ / به جنگ آفتاب اندر آرم به میخ.

آفتاب به میخ آوردن. کنایه است از حقیقتی آشکار را مخفی ساختن، آفتاب را پشت ابر پنهان کردن. چه داری تو از من بزدگی دروغ / همی آفتاب اندر آری به میخ.

آفتاب. تابش و فروغ خورشید، شعاع شمس. نهم شب یکی گاو دیدم به خواب / بر آب و گیا خفته در آفتاب.

آفتاب بر کشیدن. بلند شدن و برآمدن خورشید، طلوع کردن آفتاب. شب تیره نابر کشید آفتاب / خروشان همی بود دیده بر آب.

آفریدن. خلق کردن، از نیستی هست کردن، ایجاد. بر او آفرین کو جهان آفرید / زمین در زمان د مکان آفرید.

آفرین. فریاد و آوای تحسین. یکی آفرین خاست از بزمگاه / که بیرون‌یاد این جهاندار شاه.

آفرین. دعا و ذکر و ورد و راز و نیاز. به پیش خداوند گردان سپهر / برفت آفرین را بگسترده مهر.

آفرین. آفرینش، آفریدن، فرزند آوردن. شکرک بفرمای تا بچ و شش / بیارند مازند و خورشید فنس. مگر زان یکی دو کزین آدم / هم اندسه آفرین شد.

آفرین. تمجید و تحسین و ستایش، حسنت، مرحبا. همدون به ضحاک سه دروی / نبودش سحر آفرین گفت و نئی.

آفرین کیانی کردن. درود و ستایش در خور بزرگان گفتن. کند آفرین کیانی بر آوی / بدل شادمانی که بگشاد روی.

آفرین. دعای خیر، ذکر، بی‌آزادی و خامنی

آفرینش. اصل خلقت، حکم تقدیر، سرنوشت.
 تو با آفرینش بسنده نه‌ای / مشو تیز چون پرورنده نه‌ای.
آفرینش. جهان هستی، آنچه در عالم هستی
 است، مخلوقات. نخست آفرینش خرد را شناس /
 نگهبان جان است و آن سه سپاس.
آفرین کردن. رحمت فرستادن. هر آنکس که
 دارد هش و رای و دین / پس از مرگ بر من کند آفرین.
آفرین کردن. راز و نیاز کردن، ذکر و ورد
 خواندن با دعای مخصوص «آفرینگان». به
 زاری ابا کردگار جهان / به زمزم کیم آفرین نهان.
آفرین گرفتن. ستایش آغاز کردن. گرفتند
 یکسر بر او آفرین / که ای شاه نیک اختر و پیش بین.
آفرین گستردن. حمد گفتن، آفرین خواندن.
 به پاسخ نخست آفرین گسترد / بدان دادگر کو زمین
 آفرید.
آفریننده. وجود بخشنده، خالق. بداندیش ما را
 تو کردی پناه / تویی آفریننده هور و ماه.
آفریننده. نامی از نامهای خدای تعالی، خالق
 متعال. جو بهرام را دید داننده مرد / بر او آفریننده را
 یاد کرد.
آفرین یافتن. تحسین و ستایش دیدن. به هر
 کشوری داد کردی چنین / ز دهقان همی یافتی آفرین.
آفند. خصومت و دشمنی، جنگ، جدل، پیکار.
 دلیر و جهانسوز دیر خاشخ / ندارد جز آفند کاری
 دگر.
آکندن. آگندن، پر کردن، انباشتن. که آکند ناگاه
 در بابه خاک / که افکند کوه روان در مفاک.
 آکندن دل به مهر کسی. کنایه است از سخت
 دوست داشتن او را. به آواز گفتند ما بنده ایم / همه
 دل به مهر تو آکند ایم.
آکندن. اندوختن، گرد آوردن، ذخیره نهادن.

بر گزین / که گوید که نفرین به از آفرین.
آفرین. حمد و ثناء، ستایش. سر نامه کرد آفرین
 خدای / ستایش هم او راهم او رهنمای.
آفرین. تحیت، سلام، درود. زیزدان بر آن شاه باد
 آفرین / که نازد بدو تاج و تخت و نگین.
آفرین. خوشی و خوشبختی، آبادی و سعادت
 و میمنت. تو نازادی از مادر بافرین / بر از آفرین شد
 سراسر زمین.
آفریناد. آفریندا، آفرینند به اضافه الف،
 آرزومندی و دعا. کزان بوم خیزد سپهبد چو تو /
 فزون آفریناد یزد چو تو.
آفرین آراستن. ثنا خواندن و ستایش کردن.
 همه یکسر از جای برخاستند / بر او آفرینی نو آراستند.
آفرین خانه. جانی که در آنجا عبادت و
 پرستش خدای کنند، نیایشگاه. بیست آن در
 آفرین خانه را / نماند اندرو خوش و بیگانه را.
آفرین خوان. ستایشگر، ثناگوی. به جا آمدند
 آن سپاه مهان / شدند آفرین خوان به شاه جهان.
آفرین خواندن. تهنیت و تبریک گفتن. بر او
 رنگ زربش بنشانند / به شاهی بر او آفرین خوانند.
آفرین خواندن. دعا و ثنا و سپاس گفتن.
 فرستادگان خواندند آفرین / که از شاه شادست خاقان
 چین.
آفرین خواندن. آمرزش خواستن و رحمت
 فرستادن برای درگذشته. بسی آفرین بر سیاوش
 بخواند / که خسرو به چهره جز او را نماند.
آفرین ساختن. آفرین گفتن، مدح و ثنا
 گفتن. به پیش گو ییلتن تاختند / ز شادی بر او آفرین
 ساختند.
آفرینش. عمل آفریدن، کار خلقت. من از
 آفرینش یکی بنده‌ام / پرستنده آفریننده‌ام.

خاک نهادن. مرا مرده در خاک مصر آکنید / ز
گفتار من هیچ میراکنید.

آگاه. آنکه از کاری یا چیزی با خبر است،
واقف، با خبر. یکی ژرف دریا در آن راه بود / که
بازارگان زان نه آگاه بود.

آگاه کردن. برانگیختن، (از خواب) بیدار
کردن. دوان سوی لهماک فرشید و در / شد او راز
خواب خوش آگاه کرد. بدو گفت بر خیز از آن خواب
خوش / به مروی سر بخت بد را بکش.

آگاهی. آگاه بودن، وقوف، اطلاع، خبر. به مادر
یکی نامه فرمود گفت / که آگاهی مرگ نتوان نهفت.

آگاهی. علم و معرفت، بصیرت، شناخت و
بینش. پیر سید از شهریار جهان / از آگاهی نیک و بد
در نهان.

آگاهی. آگاهی دادن، اخبار. چنین تا به نزدیک
گشتاسب شد / به آگاهی درد لهراسب شد.

آگاهی. خبر مرگ، آگاهی مردن. چو آگاهی
شوی بشنود زن / ز بیدادها بر سرش آمدن. روان
داغدل خسته روزگار / همی رفت بویان سوی مرغزار.

آگاهیدن. خبر یافتن، آگاه شدن، مطلع شدن.
بیاگاهد اکنون چو من در مجوی / شوم با سواران چنین
پیش او.

آگشته. تر کرده، آلوده، آمیخته، آغشته. دهنش
خود ز تخت و کله گشته بود / به بیمار اثر برت آگشته
بود.

آگهی. خبر. به شهر اندرون آگهی فاش گشت / که
بهرام کشته شد و در گذشت.

آگهی. معرفت، شناخت. ز رنج و ز بدشان شد
آگهی / میان بسته دیوان به سان دهی.

آگهی. استحضار، وقوف، اطلاع. که از مرز هیتال
تا مرز چین / نباید که کسی بی نهد بر زمین. مگر با آگهی

دگر گنج کش خواندندی عروس / کش آکند کاووس
در شهر طوس.

آکندن. دفن کردن، مدفون ساختن، در خاک
نهادن. به نیروی دارنده یزدان پاک / بیاکندمی در
زمانش به خاک.

آکندن. غنی کردن، افزودن، افزون کردن.
بیاکند گنج و سپاه و را / بیاراست ایوان و گاه و را.

آکنده. طویله، اصطبل. چراگاه اسبان شود کوه و
دشت / به آکنده زان پس نباید گذشت.

آکنده. آکنده، انباشته، پر، مملو، مشحون. همان
چرمش آکنده باید به گاه / بدان تا نجوید کسی این
بایگاه.

آکنده. مدفون، در خاک فرو برده، در خاک
نهاده. زمین پر ز آکنده دینار اوست / که نه مغز بادش
به تن در نه پوست.

آکنده. مغزدار، میان پر، ناسفته. بیبوست گویا
بر آکنده را / بسفت این چنین در آکنده را.

آکنده. قوی، ستبر، فربه، خورش آن بود سال تا
سالشان / که آکنده گردد بر ویالشان.

آکنده. نگار کردن، ملون، منقش، رنگ کرده.
همی گفت و لبها بر از خنده داشت / رخان همچو گلزار
آکنده داشت.

آکنده شدن. پر، پراندر و ن شدن. ز بس
خواست کش بر آکنده شد / ز گنج و درم کشور آکنده
شد.

آکنده کردن. کنایه است از ستبر کردن، قوی
کردن. همه چارباغان به کردار گور / بر آکنده
آکنده گردن به زور.

آکنده. دفن کننده، در خاک نهنده. چو در کوه
شد گنجها ناپدید / کسی چهره آکنده ندید.

آکنیدن. دفن کردن، به خاک سپردن، در

و به پیمان ما / روان بسته دارد به فرمان ما.

آگهی تاختن. خبر رساندن، آگاه کردن. به سلم و به تور آگهی تاختند / که کین آوران جنگ بر ساختند.

آگهی دادن. خبر دادن، مطلع ساختن. بدو گفت بنگر که تا چیست کار / بیاور مرا آگهی ده ز کار. **آگهی رفتن**. اطلاع داده شدن. به بندوی د گشته رفت آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشاهی.

آگین کردن. واژه نامک و فرهنگ شاهنامه این لغت رایر و مملو و انباشته معنی کرده اند اما سعیدی سیرجانی با توجه به بیت آگین کردن را به معنی اندودن و اندود کردن می دانند. همی گفت اگر دخمه زین کم / از مشک سیه گردش آگین کم.

آلات. اسباب و وسایل و لوازم و مواد و ساز و برگ و ابزارهای گوناگون از ضروری یا زینتی یا جنگی. ز خفتان و از خنجر هندوان / ز اسب و ز آلات و بر گستوان.

آلایش. آلودگی، درگیری. از ایشان تر ادلیر آلایش است / گناه مرا جای بالایش است.

آلت. اثاث و لوازم و اسباب کار و زندگی. به بازار شد مشک و آلت ببرد / گردگان به پر مایه مردی سپرد.

آلت. زین و برگ اسب، یراق، ساز برگ اسب. بیاورد بس جامه پهلوی / یکی اسب با آلت خسروی.

آلت. عضو، اندام بدن. بدین آلت و رای و جان و روان / ستود آفریننده رای توان.

آلت. توان، قدرت و امکان، قوه (معنوی و نفسانی). جهان پر شگفتست چون بنگری / ندارد کی آلت داوری.

آلت بزم. آنچه لازمه مجلس سرور و شادی

باشد، هر چه در مجلس عیش و طرب به کار رود. بفرمود شاه دلاور بدوی / که رو آلت بزم شاهی بجوی.

آلت جنگ. جنگ افزار، وسیله جنگ، از زره و شمشیر و خود و سپر و خنجر و نیزه. نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن به گردان سپرد. همه مهر جویند و افسون کنید / ز تن آلت جنگ بیرون کنید.

آلت کارزار. آلت جنگ، ابزار جنگ، جنگ افزار. سپهبد بیامد بر شهریار / کمر بسته با آلت کارزار.

آلت گسترش. گستردنی و افکندنی مانند قالی و گلیم و غیره. به پنجاه آب و خورش بر نهید / در آلت گسترش بر نهید.

آلت لشکر. ساز و برگ و مهمات لشکر، جنگ افزار و تجهیزات سپاه. همه رزمگه پر ستام و کمر / بر آلت لشکر و سیم و زر.

آلت ورزش. وسایل برزگری و کشاورزی. بماندند پیران ایی پای و پر / بشد آلت ورزش و ساز و بر.

آلودگی. کنایه است از ناپاکی و زشتکاری و آلایش. ره داور پاک بنمودشان / از آلودگیها پیالودشان.

آلودگی. بی عفتی، بدکارگی. زن پاک تن را به آلودگی / برد نام و یازد به بیهودگی.

آلودن. ناپاک شدن و پلیدی گرفتن، ملوث شدن. کسی کو پیر هیزد از بد کش / نینالاید اندر بدیها تش.

آلودن. مالیدن. گیاهی که گویمت با شیر و مشک / بکوب و بکن هر سه در سایه خشک. بسای و بر آلی بر خستگیش / ببینی همان روز بیوستگیش.

گرفتن. اگر چند مردم ندیده بدوی / ز سیرغ آمخته
بد گفت و گوی.

آمختن. تعلیم دادن، یاد دادن. بیروردشان از ره
بدخوبی / بیامختشان تبتل و جادویی.

آمد شدن. مراوده، آمدن و رفتن. همه روش
آمد شدن پیش اوست / که هستند بایکدیگر سخت
دوست.

آمدن. حضور یافتن، رسیدن، وارد شدن به
جائی که گوینده و مخاطب آنجاست. سوی پیشه
شهر چین آمدند / ز آمل به روی زمین آمدند.

آمدن. رسیدن و واصل شدن چیزی از سوی
کسی. پراکنده بر گرد کشور سوار / بدان تا مگر نامه
شهریار. نیاید به نزدیک ایرانیان / نیندند بیکار او را
میان.

آمدن. رفتن، عزیمت کردن، رهسپار شدن.
چنین تا دو هفته بر او بر گذشت / سپید از ایوان بیامد
به دشت.

آمدن. فرار رسیدن (آنچه ارتباط و پیوستگی با
زمان دارد). بمان تا بیاید مه فرودین / که بفرزند اندر
جهان هور دین.

آمدن. سپری شدن، گذشتن، منقضی شدن. چو
آید بر آن روزگاری دراز / همی گسرد جادو داد باز.

آمدن. زاده شدن، متولد گشتن، به دنیا آمدن.
چو نه ماه بگذشت ازین ماه روی / یکی بودک آمده
بالای اوی.

آمدن. اصابت کردن و خوردن و رسیدن. بر
آید به مزگانم اندر سان / شام ز فرمان خسرو عان

آمدن. به نظر رسیدن. نگه کردم این نظم و مست
آمدم / بسی بیت ناتندرست آمدم.

آمدن. گرانیدن، میل کردن. که چندس سخنهایش
یاد آمده است / روانش همی سوی داد آمده است.

آلودن. آغشته کردن، آغشتن. هر آنکه که تو تشنه
گشتی به خون / بیالودی این خنجر آبگون.

آلودن دست یا چنگ از خون کسی. کنایه
است از کشتن یا مجروح کردن. ندانی که شیر
زبان روز چنگ / نیالاید از خون روباه چنگ
آلودن. آمیختن، ممزوج و مخلوط کردن. بدو
گفت هر مز که در بای زهر / میالای زهر ای بد اندیش
دو.

آلوده. آغشته. ز کشته به هر سویکی توده بود /
گیاهان به مغز سر آلوده بود.

آلوده. مزور، نادرست، آمیخته به تزویر و
ناراستی. که آلوده بینم همی زو سخن / بر از دردم از
دوزگار کهن.

آلوده. دخیل و سهیم (در کارهای زشت و
ناروا). گاهی مرا اندرین بوده نیست / منیره بدین کار
آلوده نیست.

آلوده کردن. آغشته کردن، آغشتن. به هر
جایکه بر یکی توده کرد / زمینها به مغز سر آلوده کرد.

آلوده گشتن. مشوب و ناپاک و کدر شدن.
چو مغز و دل مردم آلوده گشت / به نومیدی از رای
بالوده گشت.

آلوده گشتن. از حال خلوص بیرون آمدن.
ناخالص شدن و آمیخته گردیدن. کون تخمه
مهر آلوده گشت / بزرمی از آن تخمه بالوده گشت.

آلوده گشتن. آغشته شدن. چو از خون درد
دشت آلوده گشت / ز کشته به هر جای بر توده گشت.

آله. ساز و برگ، آلت. یکی اسب توکی بیاورد پیش
/ بر آن اسب آله ز اندازه پیش.

آماده. حاضر، مستعد، مهیا. یکی بدسگال و یکی
ساده دل / سپید به هر چاره آماده دل.

آمختن. مخفف آموختن، تعلیم گرفتن، یاد

کردن، مغفرت طلبیدن، همی ریخت با لابه از دیده خون / همی خواست آموزش از رهنمون.

آموزیدن . بخشائیدن خدای تعالی گناه بنده را . بیمارز کرده گناه مر ۸ ز کوی بکش دستگاه مرا .

آمورغ . ارج، ارز، شأن، قدر، مرتبه، منزلت . جوانی به آمورغ مردانه بود / ششانش درفش سپید و کبود .

آموختن . فرا گرفتن، یاد گرفتن، آموختن . چو گونی همان گو که آموختی / به آموختن در جگر سوختی .

آموختن . آموزانیدن، آموزاندن، یاد دادن، تعلیم کردن . بسی رنج بردی و دل سوختی / هنرهای شاهانه آموختی .

آموخته . رام شده، دست آموز، اهلی . پلنگان و شیران آموخته / به زنجیر زین دهان دوخته .

آموزش . یاد دادن، تعلیم دادن، عمل آموختن . پدر باید اکنون که بسند ز من / هنرها و آموزش بیستن .

آموزش . یاد گرفتن، تعلیم دیدن، فرا گرفتن . بیاید خرد شاه را ناگزیر / هم آموزش مرد بر ناویر .

آموزشی . طالب علم، دوستدار علم، خواهان آموختن . بدو گفت دانا شود مرد پیر / که آموزشی باشد و یاد گیر .

آموزگار . مطلق تعلیم دهنده و یاد دهنده، آموزاننده . کسی کو بود سوده روزگار / نباید به هر کارش آموزگار .

آموزگار . لغتنامه دهخدا در شواهد زیر «آموزگار» را همچون لقبی دانسته و توضیحاً افزوده است که: «می نمایم «آموزگاری» همچون «فره ایزدی» پادشاهان و شاید برخی از بزرگان را از غیب می رسیده است» .

به خواب اندر آمد سر روزگار / از خوبی و از داد

آمدن . برداختن، آغازیدن، اشتغال پیدا کردن . به

گر سیوز آمدن کار نیا / دورخ زرد و بیکدل بر از کیمیا .

آمدن . صادر شدن، سرزدن . ز دشمن نیاید مگر دشمنی / به فرجام اگر چند نیکی کنی .

آمدن . برآمدن، ساخته بودن، مقدور بودن . مرا گفت کز من چه آید همی / که جانم سخن بر گراید همی .

آمدن . به وجود آمدن و پیدا شدن . ز نیرو بود مرد راداستی / ز سستی دروغ آید و کاستی .

آمدن . وارد و متوجه گشتن، رسیدن . کس این گنج نتواند از من ستد / بد آید به مردم ز کردار بد .

آمدن . منتقل شدن، انتقال یافتن . به افراسیاب آمد آن خوی بد / از آن نامداران اندک خرد .

آمدن . ظاهر گشتن، پیدا شدن، پدیدار شدن . چنین آمد اسب و قبا سوار / که گفتمی سمن داشت اندر کنار .

آمدن . حاصل شدن، به دست آمدن . اگر بخت گم شد کجا شد نژاد / نیاید ز گفتار بیداد داد .

آمدن . اتفاق افتادن، رخ دادن، روی دادن، پیش آمدن . چو جنگ آمدی نو رسیده جوان / برفتی ز درگاه بایهلوان .

آمدن . احساس شدن، به نظر رسیدن . ز خشکی چو بانگ برادر شنید / بدو بدتر آمد ز مرگ آنچه دید .

آموزش . بخشایش خدای گناه بنده را، رحمت، مغفرت . برافروخت ز آموزش دادگر / بدانست کز رنجها یافت بر .

آموزش آمدن . بخشایش و درگذشت از گناه، نصیب گشتن (از سوی خداوند) . کز آموزش آید زیزدان پاک / شمار از خون برادر چه پای

آموزش خواستن . استغفار، طلب بخشایش

آموزگار. / کهن چیز باشد پدید از نوی.
 یکی نیک مرد اندر آن روزگار / ز تخم فریدون
 آموزگار.
 کنون گشت کیخسرو آموزگار / کزو دور بادابد
 روزگار.
آموزیان. این کلمه در بیتی از شاهنامه (چاپ
 مول) آمده است و در نسخه‌های دیگر به
 صورت «کاتوزیان» ضبط شده. اما در هر
 صورت ظاهراً دگرگون شده «آتوریان» یا
 «آریان» به معنی نگهبان آتش و روحانی
 زردشتی است. گروهی که آموزیان خوانیش / به
 رسم پرستندگان دایش.

آمیختن. مخلوط کردن، ممزوج کردن، درهم
 کردن دو یا چند چیز. بفرمود تا داروی هوش بر /
 پرستنده آمیخت با نوش بر.

آمیختن. سازگاری یافتن، جمع آمدن و یکی
 شدن، توأم گشتن. و دیگر که پرسیدی از چهر من /
 بیامیخت با جان تو مهر من.

آمیختن. معاشرت و مخالطت کردن، رفت و
 آمد داشتن. تو با خورویان بیامیختی / به بازی و از
 جنگ بگریختی.

آمیختن. مباشرت کردن، آرمیدن، خفت و خیز
 و همخوابگی کردن. سکندر همان شب به تنها
 بخفت / نیامیخت با ماه دیدار جفت.

آمیختن. پیوند دادن، مرتبط ساختن. چنین گفته
 بد یکد هندی که بخت / نگرده ترا شاد و خرم به تخت.
 مگر تخمه مهرک نوشزاد / بیامیزد آن دوده با این نژاد.

آمیزش. معاشرت، نشست و برخاست،
 مصاحبت. به خو هر کسی در جهان دیگر است / ترا
 باوی آمیزش اندر خور است.

آمیغدن. آمیختن، آمیزیدن. میامیغ باراستنی

آن. اشاره به دور است آنگاه که با مشارالیه
 خود بیاید. دریغ آن کمر بند و آن کردگاه / دریغ آن
 کی برزو بالای شاه.

آن. ضمیر ملکی که اختصاص و تعلق را
 رساند. نگهدار تن باش و آن خرد / چو خواهی که
 روزت به بد نگذرد.

آن جهان. آخرت، آن سرا، جهان دیگر، معاد.
 بیدید آن جهان را دل روشنم / خروشد ز بدهای او
 جوشنم.

آنچ. آنچه، آن چیز که، چیزی که، هر چه. بیادرد
 جاماسب آنچ او بخواست / پیوشید و آنگاه بریای
 خاست.

آنچت. مخفف آنچه‌ات، آنچه ترا. بدو گفت زال
 ای پسر هوشدار / هر آنچت بگویم ز من گوش دار.

آنچش. مخفف آنچه‌اش، آنچه او را. بدو باز داد
 آنچنان کش بخواست / بیفزود در تن هر آنچش
 بکاست.

آنچم. آنچه مرا. زمین جزیه فرمان تو سپردم / وز
 آنچم تو فرمان دهی نگذرم.

آن سر. کنایه از جهان پس از مرگ، آن دنیا.
 پس از مرگ نفوس بود بر کسی / کرد نام زشتی بماند
 بسی. نباید که زشتی بماند نام / دگر تو بدان سر
 شوی شادکام.

آنک. اشاره به بعید و چیزی دور باشد.
 نستین آنک بدان رزمگاه / اما نامد از دور سپاه.

آن کجا. آنچه، هر چه، هر چیز که. بیامد چو نژاد
 فریدون رسید / بگفت آن کجا گف و پاسخ شنید.

آن کجا. جانبیکه، موضعیکه. وزان پس بدوز آن
 کجا کرد چاک / ز دل دور کن نوس و اندوه و بناک.

آنکو. مخفف آنچه که او. بگردند آنکو بفرمودشان /

آموزگار.
 یکی نیک مرد اندر آن روزگار / ز تخم فریدون
 آموزگار.
 کنون گشت کیخسرو آموزگار / کزو دور بادابد
 روزگار.
آموزیان. این کلمه در بیتی از شاهنامه (چاپ
 مول) آمده است و در نسخه‌های دیگر به
 صورت «کاتوزیان» ضبط شده. اما در هر
 صورت ظاهراً دگرگون شده «آتوریان» یا
 «آریان» به معنی نگهبان آتش و روحانی
 زردشتی است. گروهی که آموزیان خوانیش / به
 رسم پرستندگان دایش.

آمیختن. مخلوط کردن، ممزوج کردن، درهم
 کردن دو یا چند چیز. بفرمود تا داروی هوش بر /
 پرستنده آمیخت با نوش بر.

آمیختن. سازگاری یافتن، جمع آمدن و یکی
 شدن، توأم گشتن. و دیگر که پرسیدی از چهر من /
 بیامیخت با جان تو مهر من.

آمیختن. معاشرت و مخالطت کردن، رفت و
 آمد داشتن. تو با خورویان بیامیختی / به بازی و از
 جنگ بگریختی.

آمیختن. مباشرت کردن، آرمیدن، خفت و خیز
 و همخوابگی کردن. سکندر همان شب به تنها
 بخفت / نیامیخت با ماه دیدار جفت.

آمیختن. پیوند دادن، مرتبط ساختن. چنین گفته
 بد یکد هندی که بخت / نگرده ترا شاد و خرم به تخت.
 مگر تخمه مهرک نوشزاد / بیامیزد آن دوده با این نژاد.

آمیزش. معاشرت، نشست و برخاست،
 مصاحبت. به خو هر کسی در جهان دیگر است / ترا
 باوی آمیزش اندر خور است.

آمیغدن. آمیختن، آمیزیدن. میامیغ باراستنی

گر آسودشان یا بفر سودشان.

آنکو. مخفف آنکه او، آنکس که او، آنچه که او. بر آنکو چنین بود بر گشت روز / نمائی تو هم شاد و گیتی فروز.

آنکه. آنکس که، کسی که، هر کس که. هواپر خروش و زمین پر ز جوش / خنک آنکه دل شاد دارد به نوش.

آنکه. کسانی که، آنانکه، آنها که. خورید و دهید آنکه دارید چیز / کسی کو ندارید خواهید نیز.

آنگونه که. بر آنگونه، بدانگونه، بدانسان، بر آن سان. بدانگونه آن لشکر نامدار / بیامد روارد سوی کارزار.

آنکه. آنوقت، آن زمان، آن هنگام، در آنوقت. پوشید تن را به چرم پلنگ / که جوشن نبود آنکه آیین جنگ.

آنکه. پس از آن، بعد از آن، بعد، پس، سپس. سر سنجه را آنکه از تن بکند / خروشش بر آمد به چرخ بلند.

آنکه. در آن صورت، در آن حال. بشیمانی آنکه ندارد سود / چه گردون گردان کلاهد رود.

آنکهی. آن زمان، آنوقت، آن هنگام. هجیر آنکهی گفت با خوشتن / که گر من نشان گو یلتن. بگویم بدین نیکدل شیر مرد / ز دستم بر آرد به ناگاه گرد.

آنکهی. پس، سپس، بعد، بعد از آن. سپرد آنکهی بادشاهی به زال / برون برد لشکر به فر خنده فال.

آن گیتی. آخرت، عقبی، آن جهان. گر این گردش جنگ من داد نیست / روانم بدان گیتی آباد نیست.

آن مایه. آنگونه، آنطور، آنقدر. بدو گفت فغفور کین لایه چیست / بر آن مایه لشکر بیاید گریست.

آن همه. تمام آن، همه آن. شنید آن همه لشکر

آواز شاه / به سر بر نهادند ز آهن کلاه.

آوا. بانگ، صوت، صدا. از آوای شیپور و هندی درای / تو گفتی سپهر اندر آمد ز جای.

آوا. آواز، آهنگ (در موسیقی). بر آمد دگر باره بانگ سرود / دگر گونه تو ساخت آوای رود.

آوا. آوازه، نامبرداری، صییت، شهرت. همانا شنیدستی آوای سام / بند در زمانه چنو نیکام.

آوار. گرد و غبار و خاک. ز گرد سپه روز روشن نمائد / ز نیزه هوا جز به جوشن نمائد. از آوار اسپان و گرد سپاه / بشد روشنائی ز خورشید و ماه.

آوار. ظلم، ستم، آزار، جور، تعدی. نیبجد دلت بر چنین کارها / بر این درد و بیمار و آوارها.

آواره. از خانمان و وطن دور و جدا افتاده. که آواره بدنشان رستم است / که از روز شادیش بهره کم است.

آواره. گریخته، فراری، منهزم. چو بدخواه پیش آمدت کشته به / گر از جنگ آواره بر گشته به.

آواز. صدا، صوت، آوا. چو آواز اسپان بر آمد ز راه / بر فتد گردان ز نخجیر گاه.

آواز. فریاد، آوای بلند. ز ایوان از آن پس خروش آمدی / کز آواز دلها به جوش آمدی.

آواز. گفتار، سخن، رای، عقیده. نگوید همی پیش من راز خوش / نهان دارد از هر کسی آواز خوش.

آواز. روایت، حکایت، حدیث، آگاهی، خبر. ز هر گونه ای هست آواز این / نداند بجز پر خرد راز دین.

آواز. آوازه، شهرت، صییت، نام آوری. که چون بودتان کار با پور سام / بدیدن به است از به آواز و نام.

آواز. ندای غیب، صدای غیب. بگردند چون او بفرمودشان / چنان هم که آواز بنمودشان.

آواز. مجازاً تعریف و توصیف. ز فو هنگ و رای سیادش بگویی / ز بالا و دیدار و گفتار او. پسند تو

۳۴۲) این کلمه مترادف «جنگ و پیکار» نیست، بلکه به معنی «جولان» است (برگرفته از سوگنامه سیاوش دکتربیا حقی). به آورد با او بسنده نبود / بیچید از روی و بر کاشت رود.

آورد. میدان، میدان جنگ، نبردگاه، رزمگاه. به آورد رفتند بیجان عنان / ابانیزه آبداده سنان.

آورد خواستن. خواندن و دعوت کردن برای جنگ و نبرد. نگه کن که با او به آوردگاه / توانی شدن زان پس آورد خواه.

آورد خواستن. جنگاوری کردن. ز گردان پهلو منش چند مرد / که آورد سازند روز نبرد.

آورد کردن. نبرد کردن، جنگ و کارزار کردن. چو آورد با سنگ خارا کند / ز دل راز خویش آشکارا کند.

آوردگاه. میدان نبرد، معرکه، عرصه کارزار، جنگجای، مرحوم خانلری «جولانگاه» معنی کرده است. فراینده باد آوردگاه / فشاننده خون ز ابر سیاه.

آورد گرفتن. جنگ آغاز کردن، نبرد کردن. بسنده است با او به آوردگاه / چو آورد گیرد به پیش سپاه.

آوردن. حرکت دادن و منتقل ساختن. بگیردش از پشت آن پیل مست / به پیش من آرند بسته دو دست.

آوردن. وارد کردن، داخل کردن. شد اسعد در نیام آورد / بر آیین شمشیر جام آورد.

آوردن. آفریدن، خلق کردن، هستی بخشیدن، ایجاد. همانست کاسی دازگونه جهان / یکی را آورد دیگر آرد دوان.

آوردن. بنیاد نهادن، وضع کردن، مرسوم و معمول ساختن. چنین گفت کاین نخت و کلاه /

آمد خردمند هست / از آواز به گرز دیدن به است.
آواز آمدن. بانگ و صدا به گوش رسیدن. چو آواز کوس آمد و کر نای / فرامرز را دل بر آمد ز جای.

آواز برافراختن. رساندن صدا و پیام و مقصود به همه جا. بیایم بگویم همه راز خویش / از گیتی بر افرازم آواز خویش.

آواز برافراختن. بر سر زبانها انداختن. چهارم که با هر کسی راز خویش / بگوید بر افرازد آواز خویش.

آواز دادن. نام بردن. چو آواز داد از خداوند مهر / در گونه بر گشت جادو به چهر.

آواز دادن. اعلام کردن، منادی کردن. از آن کسی که بستد بدو باز ده / وز آن پس به مرو اندر آواز ده.

آواز دادن. صدا در دادن و بلند گفتن. زن مهتر از پرده آواز داد / که ای شاه بیروز بادی و شاد.

آوازه. شهرت، صدا. بر اینگونه بر نام و آوازه رفت / از ابراکه او را پسر بود هفت.

آوخ. شبه جمله‌ای که در مقام تاسف و حسرت و دریغ بیان شود، دردا. به درد دل آوخ که بر میان شوند / چه بر حال من زار و گریان شوند.

آوختن. آویختن. بر آوختشان در شبستان شاه / بدان نادگر کسی نجوید گناه.

آور. مخفف آورنده. چنین گفت دین آور نازمان / که خشم پدر جانت آرد زبان.

آورد. مرحوم مینوی با توجه به فرهنگ شاهنامه و مجموعه الفرس آن را «مبارزه و جنگ و پیکار» معنی کرده است (رستم و سهراب ۱۰۸). لیکن چنانکه مرحوم خانلری اشاره کرده (سخن دوره بیست و سه ص

کیومرث آورد و او بود شاه.

آوردن. رساندن، گزاردن، ابلاغ کردن. پیامد

بدادش پیام پدر / پیامی که آورده بد در به در.

آوردن. موجب و سبب پدید آمدن چیزی شدن

و تولید کردن. نگر تا نگر دبه گرد تو آزا / که از

آورد خشم و بیم و نیاز.

آوردن. بیرون کشیدن و برآوردن. اگر من شوم

کشته بر دست تو / ز دریا نهنگ آورد شست تو.

آوردن. قرار دادن، نهادن. چنانست امیدم به یزدان

باک / که چون سر بیارم بدین تیره خاک.

آوردن. زائیدن، وضع حمل کردن. ششم سال آن

دخت قصر ز شاه / یکی کودک آورد مانند ماه.

آوردن. ساختن، درست کردن. اگر نیکویی بینم

اندر سرش / زیاقوت سرخ آورم افسرش.

آوردن. گفتن، بیان کردن، حکایت کردن،

سراییدن، روایت کردن. کنون زین سپس هفتخوان

آورم / سخنهای نغز و جوان آورم.

آوردن. عرضه کردن، ارائه کردن. چو کیخسرو

آگاه شد زان سخن / که کار نو آورد مرد کهن.

آوردن. حاصل کردن، به دست آوردن. چو با

لشکرم تن به رنج آورم / ز دروم و ز چین نام و گنج

آورم.

آوردن. پذیرفتن، قبول کردن. اگر من گاهی بگران

کرده‌ام / و گر دین آهر من آورده‌ام.

آوردن. بدل کردن، مبدل کردن، تبدیل کردن.

بکش در دل این آتش کین من / به آیین خوش آد آیین

من.

آوردن. متمایل کردن، گرایاندن، جلب کردن.

دل کینه ورشان به دین آورم / سزاوارتر آنکه کین

آورم.

آوردن. عاید کردن، نصیب دادن، متوجه

ساختن، رساندن. که آرد بد و شوربختی جهان / به

دام اندر آید سرش ناگهان.

آوردن. محول کردن، موکول کردن، گذاردن.

مرا گفت کز من چه آید همی / که جانست سخن بر گراید

همی. به چیزی که باشد مرادسترس / بگوشم نیازت

نیارم به کسی.

آوردن. یافتن و احراز کردن چنانکه ارز و بها

و نرخ و قیمت. که از بد کند جان و تن رازها / بداند

که کژی نیارد بها.

آوردنی. درخور آوردن، مناسب آوردن. یکی

چاره‌ای ساخت تا خوردنی / بیاورد هر گونه آوردنی.

آوردنی. هدیه، ارمغان، پیشکش. گذرها که راه

دلبران بدست / ببینم تا چند و بران شدست. کیم از سر

آباد با خوردنی / ببینم و آرمش آوردنی.

آوردنی. واردات، (مقابل صادرات). ز ماهی

بدیشان همی خوردنی / ز جانی بند راه آوردنی.

آوری. بی‌تردید، یقین، درست. یکی گفت ما را به

خوالیگری / بیاید بر شاه رفت آوری.

آوریدن. منتقل کردن و حاضر گردانیدن

کسی یا چیزی را از جایی به جایی. ده اسب

آوردند زین لگام / نهاده بر او داغ کاووس نام.

آوریدن. خلق کردن، پدید کردن، آفریدن. از آن

جوی راحت که راه آورد / شب و روز و خورشید و ماه

آورد.

آوریدن. بنا گذاشتن، پایه نهادن، قرار دادن.

بدان گشت بهرام همدانستان / که خود آورد آن چنان

داستان.

آوریدن. گماشتن، منصوب کردن. سپهر بلندش

به پای آورد / جهان را جز او که خدای آورد.

آوریدن. آوردن. چو یک چند بگذشت او شد بلند /

به نخجیر شیر آوردی به بند.

آویختن. بستن. بیچید اولاد را بر درخت / به بند کندش بیاویخت سخت.

آویختن. بستگی و تعلق نشان دادن، گرایش یافتن. چو دانست سودابه کو گشت خوار / بیاویخت با وی دل شهریار.

آویخته. آویزان کرده، آویزان شده، فروآویخته گشته. بسازند هم زین نشان تخت عاج / بیاویخته از بر عاج تاج.

آویخته. آویزان، معلق، دروا، نگون، فروهشته. به زین اندر آورد و بستش چو سنگ / سر آویخته باینها زبر تنگ.

آویخته. مصلوب، به دار کشیده، به دار زده شده. بماند او بدانگونه آویخته / وز او خون دل بر زمین ریخته.

آویخته. مسؤول و مأخوذ و گرفتار. بر این رزم خونی که شد ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته.

آویز. جنگ، بیکار، نبرد، ستیز، زد و خورد. بر انگیخت از جای شیدیز را / تن و جان بیاراست آویز را.

آویزش. جنگ، نبرد، بیکار، مبارزه. سخن گفت اکنون نیاید به کار / که جنگ و آویزش و کارزار.

آویزش. درگیری، ایذاء، آزار، زحمت. بدان گیتی از چندشان برگ نیست / همان به که آویزش مرغ نیست.

آویزش. مواخذه، بازخواست، گرفتاری. که گاهی که بگذرانی همی / به بدانم آن کس نخوانی همی. هم آن را در باره آویزش است / گنهکار اگر چند با بوزش است.

آه. نفس عمیقی که در اثر درد و رنج و الم از سینه برآید. نگه کرد او اسباب آن بیدید / یکی آه سرد از جگر بر کشید.

آوند. برهان، دلیل، حجت، بینه. چنین گفت با بهلوان زال زد / چو آوند خواهی به تیغم نگر.

آویختن. آویزان کردن. بیاویخت بر نیزه دان بر ده / بیست اندر اندیشه دل یکسره.

آویختن چیزی از گوشوار کسی. وی را شایسته اجرای فرمانی یا پاداشی دانستن. نشستم کتون تا چه فرمان دهی / چه آویزی از گوشوار دهی.

آویختن کوه در گردن. کنایه است از گناه بزرگی به گردن گرفتن. کسی اندر جهان زهره آن نداشت / ز مردی همان بهره آن نداشت. که خون چنان خسروی ریختی / همی کوه در گردن آویختی.

آویختن. گرفتار شدن، دچار گشتن، به بند افتادن. بدانست کاویخت گرد آفرید / مر آن را جز از چاره درمان ندید.

آویختن. به دار کشیدن، مصلوب کردن، بر دار کردن. فکندند ناگاه بر گردنش / بیاویختند آن گرامی تنش.

آویختن. جنگ کردن، نبرد کردن، بیکار کردن، رزم کردن. گرش دای کین است و خون ریختن / نداریم نیروی آویختن.

آویختن. گلاویز شدن، دست به یقه شدن به قصد کشتی یا آزار رساندن و یا ممانعت از کاری. بیاویخته آن دو تن سخت دیر / به آخر دراهوم آورد زبر.

آویختن. در افتادن، ستیزه کردن، نزاع کردن، دشمنی. مرا نیست آئین خون ریختن / نه بر خیره با مهر آویختن.

آویختن. آرمیدن، همبستر شدن، مباشرت. به یک ماه یک بار از آویختن / فزون گر کنی خون بود ریختن.

آهار. رونق، جلا، صفا. در گنج بگشاد و دینار داد / روان رابه خون دل آهار داد.

آهار دادن. محکم شدن، جلا یافتن. بیا تا به کشتی پیاده شویم / ز خون و خوی آهار داده شویم.

آهختن. برکشیدن، برآوردن، بیرون آوردن. ز آهختن تیغها از غلاف / که قاف را در دل افتاد کاف.

آهخته. رها شده، رسته، بند گسسته، بند گشاده. چو آهخته شیری که گردد زبان / بر آرم به سر کار ساسانیان.

آهخته هار. عنان گشاده، عنان بازگذاشته (به لغت هار مراجعه شود). به کردار شیران به روز شکار / بر آن بادبایان آهخته هار.

آهرمن. شیطان، ابلیس، منشأ شر و راهنمای بدیها. یکی شاه را در دل اندیشه خاست / بیچیدش آهرمن از راه راست.

آهرمن. ربو، عفريت، غول، موجود افسانه‌ای. به رشک اندر آهرمن بدسگال / همی رای زد تا بیا کند بال.

آهرمن. پیر و شیطان، تابع ابلیس. شمار از من هوش و جان در تن است / به من نگرود هر که آهرمن است.

آهرمنی. اهریمنی، شیطانی، ابلیسی. کسی که خرد جوید و ایمنی / نتازد سوی کیش آهرمنی.

آهرمنی کردن. ابلیسانه رفتار کردن، دیو صفتی کردن. بگرد آشکارا همه دشمنی / ابا چون تو شه کرد آهرمنی.

آهستگی. وقار، متانت، سنگینی. به گنج و بزرگی و شایستگی / به آهستگی هم به بایستگی.

آهستگی. آهسته کاری، کندی، دیرجیبی. همی دیر شد سوده آن بستگی / سبک شد دل بسته ز آهستگی.

آهستگی. حلم، بردباری، صبر و پایداری. ستون بزرگی است آهستگی / همان بخشش و داد و شایستگی.

آهسته. ملایم، سلیم، آرام، ساکت، بی‌شر و شور. چو مهر جهاندار پیوسته شد / دل مرد آهسته آشفته شد.

آهسته. بردبار، حلیم، شکیباء، صبور. چو خواهی که تاج تو ماند به جای / مبادی جز آهسته و پا کرای.

آهسته. در این بیت به معنی «خلوت گزیده» است. اگر می‌گساریم با انجمن / در آهسته باشیم با رایزن.

آهسته. نرم، بارفق، سردماغ. بدو گفت ما را که شایسته تو / چنین گفت آن کسی که آهسته تو.

آهسته. آرام، رزین، گران سنگ، موقر، متین. هشیوار و آهسته و با تزاد / بسی نامبر دار دارد به یاد.

آهسته دل. محتاط، آدم با احتیاط. ز دانا شنیدم یکی هاستان / خرد شد بدین گونه همداستان. که آهسته دل کی پشیمان شود / هم آشفته راهوش درمان شود.

آهن. فلز معروف. نخستین یکی گوهر آمده چنگ / به دانش ز آهن جدا کرد سنگ.

آهن به آب آژدن. آژدار ساختن سطح آهن با آب و آن کنایه است از کاری محال و عبث کردن. میندیش از آن کان نشاید بژدن / که توانی آهن به آب آژدن.

آهن. مطلق سلاح از خود و زره و جوشن و برگستوان و ساعدین و ساقین و ران‌بند و دستواره که به تن می‌کردند. از آهن میان سوده و دل ز کین / نهاده دو دیده به ایران زمین.

آهن. زنجیر، غل، سلسله، بند آهنین. به آهن بیستند پای قباد / ز فر و تزادش نکودند یاد.

آهن آبدار. کنایه از شمشیر و خنجر تیز و

آهنک کردن. عزم و قصد و نیت و اراده کردن، روی آوردن، سوی چشمه روشن آمدن به آب / چو سیراب شد کرد آهنک خواب.

آهن گذار. کنایه است از نیرومند و قوی، شمار سپه آمدش صد هزار / همه شیر مردان آهن گذار.
آهن گذار. گذرنده از آهن، عبور کننده از آهن. ابا جوشن و تیر آهن گذار / همی بر برهنه نیاید به کار.

آهنک نمودن. آهنک کردن، قصد و عزم کردن، روی آوردن. بدانگه که سهراب آهنک جنگ / نمود و گه رفتن آمدش تنگ.

آهنکی. در این شاهد ظاهراً به معنی کوشا و مجتهد و ساعی است یا مستعد و علاقه مند. چو بی مایه گشتی یکی مایه دار / وزان آگهی یافتی شهریار. بیاراستی چون بیایست کار / نگشتی نهانش به شهر آشکار. همان کودکش رابه فرهنگیان / سپردی چو بودی ز آهنکیان.

آهنوخوشی. آهنوخشی، آهنوخشی، پیشه ور، اهل صنعت، یکی از طبقات چهارگانه اجتماع در زمان جمشید. چهارم که خواند آهنوخوشی / همان دست ورزان با سر کشی. کجا کارشان همگان پیشه بود / روانشان همیشه بر اندیشه بود.

آهنی. کنایه است از قوی و سخت و نیرومند و پرتوان چون آهن. بر افراشتم گرز سیصد منو / بر انگیختم باره آهنی.

آهنین. ساخته شده از آهن، از جنس آهن، آهنی. بدو گفت بر من نیازی گزیند / اثر آهنی کوه گردی بلند.

آهنین شدن زمین. کنایه است از انبوه شدن سپاه در میدان جنگ. بگفت این در خاست آدای کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس.

بزان، بزد بر کمر گاه مرد سوار / نسفت آهن از آهن آبدار.

آهنجیدن. کندن، بر کندن چنانکه جامه یا پوست از تن یا رگ از اندام. کمان بفتی از دست و بیر بیان / بر آهنج و بگشای بند از میان.
آهنکشان. جاذب آهن، آهن ربا، کشاننده آهن به خود. تو از مغنیاطیسی گیر این نشان / نه او را کسی کرد آهنکشان.

آهنک. برای نبرد به میدان نزد دشمن رفتن، دشمن را پذیره شدن. مکن پیشدستی تو در جنگ ما / کنند این دلیران خود آهنک ما.

آهنک. قصد، عزم، عزیمت، نیت، اندیشه، توجه. چو هنگام فرهنگ باشد ترا / به دانائی آهنک باشد ترا.

آهنک. راه و رسم، طرز، روش. خود گیرد از فرهنگ او / بیاموزد آئین و آهنک او.

آهنک. حمله و صولت و جنگاوری. به کردار شیرست آهنک او / نیبجد کسی گردن از جنگ او.

آهنک. هیبت و شکوه، مهابت و جذبه. همان چهر کیخسرو جنگجوی / بزرگی و مردی و آهنک او.

آهنک. بانگ و آواز و هیاهو. چو بوزد سر از برج خرچنگ هور / جهان شد بر از جنگ و آهنک و شور.
آهنک. مقصود و مقصد و هدف. درم نام را باید و سنگ را / دگر بخشش و بزم و آهنک را.

آهنک داشتن. قصد داشتن، عازم بودن، نیت داشتن. شنیدم یکی نو سخن بس گران / که شه دارد آهنک مازندران.

آهنک کردن. قصد جان کردن، روی آوردن به قصد گزند رساندن. بیامد دمان کرد آهنک من / یکی خنجری یافت از جنگ من.

آهنین کردن روی هامون. کنایه است از گرد هم آوردن مردان آهنین جامه و جوشنور. از این مرز تا مرز ایران زمین / کم روی هامون همه آهنین.

آهنین. کنایه است از استوار و محکم و بلند و غیر قابل تصرف. به بالا بر آمد به دژ بنگرید / یکی مایه دار آهنین باره دید.

آهنین لشکر. کنایه است از سپاه مسلح به آلات و ادوات جنگی. به برگستان و به جوشن چو کوه / شده آهنین لشکری همگروه.

آهو. جانور پستاندار علفخوار غیر اهلی از خانواده تھی شاخان. بزرگان به بازی به باغ آمدند / همه میش و آهو به راغ آمدند.

آهوی ناگرفته بخشیدن. چیزی را که در ملکیت و تصرف نیست به عطا دادن. فرستاده گفت ای خداوند رخس / به دشت آهوی ناگرفته بخش.

آهو. عیب، نقص و نقیصه. چه فرمائیم چیست نیروی من / تو دانی هنرها و آهوی من.

آهو. گزند و آسیب و خسران و زیان، تباہی. مرا گفت آن دادگر شهریار / که گر خوب بود پیش باغ بهار. اگر آب یابد بنیرو شود / همه باغ از او پر ز آهو شود.

آهو. عار و تنگ و رسوائی. ز بهر من آهوز هر سو مخواه / میان دو صف بر کشیده سپاه.

آهو شدن. کنایه است از تیزرو شدن، به سرعت همه جا را زیر پا نهادن. بپریم تا مرغ جادو شویم / پیویم و در چاره آهو شویم.

آهو گرفتن. زشتی پیشه کردن، بد اندیشه کردن. بر آشفت از آن پس که نیرو گرفت / هنرها بشست از دل آهو گرفت.

آهو گرفتن. معیوب شدن، نقص یافتن. دو گوش و دو پای من آهو گرفت / تهیدستی و سال نیرو گرفت.

آهیختن. کشیدن چنانکه دست را از دست کسی دور کردن، به کنار بردن. بیاهیخت زد دست و بریای خاست / غمی شد بیازند با بند راست.

آهیختن. جذب کردن، به سوی خود کشیدن، کنایه است از گرفتار ساختن و از پای در آوردن. دو فر سنگ چون ازدهای دژم / همی مردم آهیخت گفتی به دم.

آهیختن. بر آورده، بلند کرده، دراز کرده. برون آمد آراسته جنگ را / به کین جسته آهیخته چنگ را.

آیا. برای پرسش و استفهام است و بدان طلب دانستن و درک و فهم کنند. فو ماند و از کارش آمد شکست / بسی با دل اندیشه اندر نشست. که آیا بهشت است یا بزمگاه / سپهر برین است یا چرخ ماه.

آی و رو. آمد و رفت، بیا و برو، تردد. سپنج است گیتی پر از آی و رو / کهن شد یکی دیگر آرند نو.



آبا . باء همراه، در معیت. کمر بر میان بست رستم چو باد / بیامد گرازان آبا کیقباد.

آبا . در برابر، در مقابل. آبا لشکر تو ذر آفراسیاب / چو دریای جوشان بد و رود آب.

آبا . ب، به. آبا گرد به گفت کز آرزوی / چه خواهی بگو ای زن نیکخوی.

آبا . در. کنون این گرامی دو گونه گهر / بر آمیخت باید آبا یکدیگر.

آبا . در حال. آبا ناله و آه و باروی زرد / به پیش فریدون شد آن نیک مرد.

آبا . به اضافه، علاوه بر، گذشته از، صرف نظر از. یکایک سران راهمه هدیه داد / در گنجها راهمه برگشاد. آبا این بسی آفرین گسترید / بر آن کوزمان و زمین آفرید.

آبا . صاحب، دارای. کنارنگ مرد است ماهوی نیز / آبا لشکر و پیل و هر گونه چیز.

آبا . با وجود، با بودن. آبا این شگفتی به روز نبرد /

سزد گرد نداری تو او را به مرد.

آبا . نسبت به، درباره. سیاه تو با لشکر دشمنند / آبا او همه یکدل و یک تند.

آبا . پیش، نزد. بر رفتند هر سه بیاراستند / آبا خویشن موبدان خواستند.

آبر . توده بخار متراکم در جو که بیشتر به باران تبدیل شود. سحاب. ز آبر اندر آمد به هنگام نم / جهان شده کردار باغ ارم.

از آبر سنگ باریدن. کنایه است از مانع یا خطری بزرگ پیش آمدن. که باشد نگهبان بسببشنگ / بیچند سر از مار داد از آبر سنگ.

از آبر نیزه گذاشتن. کنایه است از قدرت و شجاعت تمام در جنگ نشان دادن. بسبب آبر او رانگه داشتند / همی نیزه از آبر بگذاشتند.

بر آبر سائیدن کسی. کنایه است از قدرتی عظیم و پایگاهی بسیار بلند داشتن. گرد آیدون که بر آبر سایید سرم / هم از گردش آسمان نگذرم.

به ابر اندر آوردن. کنایه است از افتخار عظیم
بخشیدن، سرفراز کردن. و در اکرد سالار بر
لشکرش / به ابر اندر آورد جنگی سرش.

به ابر اندر آوردن. کنایه است از بلند کردن و
به هوا بردن. کمر بند گیرش و از پشت زمین / به ابر
اندر آدم زخم بر زمین.

به ابر اندر آوردن. سخت بالیدن. چون نامه بیامد
به نزدیک شاه / به ابر اندر آورد فرخ کلاه.

به ابر اندر آوردن. کنایه است از بسیار بلند،
بسیار افراخته. به ابر اندر آورده بالای اوی / زمین
کوه تا کوه پهنای اوی.

به ابر اندر افراختن بوق و کوس. کنایه است
از به شدت تمام بوق و کوس نواختن و آواز آن
دو را به مسافتهای دور رساندن. بدین رزمگه بر
سپهدار طوس / به ابر اندر افراختن بوق و کوس.

آبر. کنایه است از آسمان و بلندی و ارتفاع
بسیار. فرود آمد از ابر مرغ سیاه / پرید تا پیش بالین
شاه.

آبر. کنایه است از شمشیر خونریز. یکی ابر دارم به
جنگ اندرون / که هر رنگ است و بارانش خون.

آبر. بالای، زیر، روی، سر. ابر کتف ضحاک جادو
دو مار / برست و بر آورد از ایران دمار.

آبر. بر سر، بر. جوهر بهلوان آفرین خواندند / ابر زال
زر گوهر افشانند.

آبر. با. زده سوی ایوان شاه آمدند / ابر شاه بر داستانها
زدند.

آبر. در باره، راجع به. نهانی به یک جای گرد آمدند /
ابر کار او داستانها زدند.

آبر. نسبت به. ابر دو ده هفت شد کدخدای / گرفتند
هر کس سزاوار جای.

آبر. در حق، در مورد، درباره، به خاطر. ابر کین آن

شاهزاده سوار / بگشت از سواران دشمن هزار.

آبر. به. ابر سامیل باد چندان درود / که آید همی ز ابر
باران فرود.

آبر. برابر، مقابل. بگسترد هر دو ابر آفتاب / به خواب
و به آرامش آمد شتاب.

آبر. به سوی، به سمت. ابر چشم او راست کن هر دو
دست / چنان چون بود مردم گزیر است.

آبر. بر، به. همیدون جهان بر تو سازم سیاه / ابر خاک
آدم ترا این کلاه.

آبر آوردگاه. کنایه است از گرد و غبار
آسمان میدان نبرد. گر آیند رزمی کم بی سیاه / که
خون باره از ابر آوردگاه.

ابر بخشنده. ابر پر باران، کنایه از کریم،
بخشنده، جوانمرد. که آرایش چرخ بخشنده اوست /
به بزم اندرون ابر بخشنده اوست.

ابر بستن. کنایه است از متراکم شدن چیزی چون
دود و گرد و غبار در هوا. یکی ابر بست از بی گرد
سم / بر آمد خروشیدن گاو دم.

ابر بلا. کنایه است از بسیار زیان رساننده. که آن تری
در جنگ نر ازدهاست / دم آهنج و در کینه ابر بلاست.

آبرش. اسب خالدار. بینداخت رستم کمانی کند /
سر ابرش آورد ناگه به بند.

ابرو. مجموع موی روئیده بر بالای کاسه چشم.
به رخ چون بهار و به بالا بلند / به ابرو کمان و به گیسو
کمند.

بر ابرو چین اندر آوردن. رو ترش کردن، اخم
کردن. دلش پر زد درد و سرش پر زد کین / بر ابرو ز
خشم اندر آورده چین.

بر ابرو خم بر آوردن. ترش کردن، اخم کردن.
بس آنگه به خشم و به روی دژم / به ابرو ز خشم اندر
آورده خم.

ابریشم. حریر، رشته شده از تارهای پبله. کندی ز ابریشم و جرم شیر / یکی تیغ در خورد گرد دلیر.

ابریشم. جامه‌ها و پارچه‌هایی که از تارهای ابریشمی می‌سازند. ز کتان و ابریشم و موی قز / قصب کرد بر مایه دیبا و خز.

ابریشم. مطلق سازهای زهدار. از آواز ابریشم و بانگ نای / سن چهرگانیش خسرو به پای.

ابریشم. تار سازها که به زخمه یا ناخن نوازند. از ابریشم چنگ و آواز رود / سر اینده این بیتهها می‌سرود.

ابلق. اسب دو رنگ که یکی از رنگها سفید باشد. بدو گفت کردوی کای شهریار / نگه کن بدان گرد ابلق سوار.

ابله. نادان، ناآگاه، کم عقل، نابخرد. که این مرد ابله بماند به جای / هر آنکه که بیند کسی در سرای.

ابلهی. بلاهت، حماقت، ساده لوحی. ندارم از این کار هیچ آگهی / سخن هر چه گویم بود ز ابلهی.

ابلیس. اهریمن، شیطان، خناس. که ما را دل ابلیس بی‌راه کرد / ز هر نیکوئی دست کوتاه کرد.

آبی. بی، بدون. تو زین بندها هیچگونه مگرد / چو خواهی که مانی آبی رنج و درد.

آییر. به قول قدما کسره آتش که بالای کسره هواست. یکی آتشی راند اندر هوا / به فرمان یزدان فرمانروا. که دانای هندوش خواند آتیر / سخنهای چرب آرد و دلپذیر.

اجل. پایان عمر، مرگ. هر آنکس که زاد او ز مادر ببرد / ز دست اجل هیچ کسی جان نبرد.

احسن. آفرین، خوب. قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلک گفت احسن ملک گفت زه.

احسنت. مرحبا، آفرین، زه، خه، شاباش. جز احسنت از ایشان نبد بهر ام / بگفت اندر احسنتشان

زهره ام.

احوال. حالات، اوضاع، امور و اعمال و کردار. بشد فاش احوال شاه جهان / به پیش مهان و به پیش کهان.

اختر. ستاره، کوکب. بدین رفتن از من شناسد گناه / نه از گردش اختر و هور و ماه.

اختر. ستاره بخت و اقبال. پیر سید تازان گر انمایه شهر / که دارد همی ز اختر و فال بهر.

سر اختر اندر کنار بودن. مساعد بودن بخت و دولت. جهاندار بیروز یار هست / سر اختر اندر کنار هست.

اختر. علم احکام نجوم، طالع بینی. پیر سید تازان گر انمایه شهر / که دارد همی ز اختر و فال بهر.

اختر. طالع، بخت، اقبال. چه داری ز تند اختر خوش در / درم بختی و دینار درویش را.

اختر. زایچه، فال. بنشته بیاورد و نهادیش / همان اختر و طالع سال خویش.

اختر. درفش، رایت، پرچم. (شاید به مناسبت اینکه بر علمها شکل ستاره نقش شده بود یا به مناسبت درفش کاویان که نقش ستاره مانندی بر آن بوده است). چنین گفت هومان که آن اختر ست / که نیروی ایران بدو اندر ست.

اختر افروز. خوشبخت کننده، مساعد. که امروز بیروزی روز ماس / بلند آسمان اختر افروز ماس.

اختر افکندن. فال گرفتن، تقال. به بر سر سب کامش به می / یکی اختر ی او کم نکم بی.

اختر شمردن. کتابه است از آگاهی یافتن از سرنوشت و تقدیر. که بر آسمان اختران بشمرد / خم جرخ گردنده را بشمرد.

اختر شناس. منجم، سناره شناس، پیشگو. ز اختر شناسان پیر سید شاه / که هر کس که کرد اندر

اختر نگاہ. چه دید او و فرجام این کار چیست / ذرنج
اختر این جهاندار چیست.

اختر کاویان. درفش کاویانی، رایت منسوب
به کاوه. بر آن بی‌بها چرم آهنگران / بر آویختی نوبه نو
گوهان. ز دیبای بر مایه و پرنیان / بر آن گونه گشت
اختر کاویان.

اختر کردن. فال زدن، تفال. یکی اختری کرد از
آن سر به راه / کز این سان بپرم سر ساوه شاه.

اختر گرای. منجم، ستاره شناس، پیشگو.
ستاره شعر مرد اختر گرای / چنین زد تراز اختر نیک
دای.

اختر گرفتن. رصد کردن کواکب برای
استخراج احکام نجومی. بیاورد صلاب و اختر
گرفت / یکی زنج هندی به بر در گرفت.

اختر نگاه کردن. رصد کردن کواکب به
منظور تفال. به اختر نگه کن که تا من ز جنگ / کی
آسایم و کشور آرم به جنگ.

اختری. «آندراج» با این شاهد به معنی فالگیر
و منجم آورده. یکی اختری گفت از آن پس به راه /
کزینان بپرم سر ساوه شاه. اما «دهخدا» در همین
شاهد «اختری» را به معنی فال و تفال می‌داند.

اخته. بیرون کشیده، بریده. به کردار گرگان به روز
شکار / بر آن باد پایان اخته زهار.

اختیار دادن. قدرت دادن به کسی، برای
انجام کاری مختار کردن. کنون مر ترا دادم این
اختیار / از این هر دو بگزم یکی را به کار.

اخگر. شراره آتش، پاره آتش. نه اخگر چو آتش
بود راست رو / ز اختر شناس این نه از شاه نو.

ادیم. جرم مهیا، پوست دباغی شده. بیاورد پس
مشکهای ادیم / بگسترد بر وی همه زرد و سیم.

آر. مخفف اگر، شرط را رساند. همه تیغها بکسره

بر کشیم / بر آرم جوش از کشند از کشیم.
آر. مخفف اگر به معنی وقتیکه، هرگاه. مرادخل و
خورد از بر او بدی / زمانه مرا چون بر او بدی.

آر. مخفف اگر به معنی یا. ز شاهانی از پیشه و
گوهری / پدر برزگر داری از لشکری.

آر. مخفف آر. چو خستو بیاید بپندد کمر / بپرم میانش
به برنده آر.

آرج. ارز، ارزش، بها، قیمت. زمانه به مردم شد
آراسته / وز آرج گیرد همی خواسته.

آرج. مجازاً مرتبت، قدر، منزلت، اندازه. هر آنکس
که آید برین بارگاه / درم یابد و آرج و تخت و کلاه.

آرج داشتن. گرامی داشتن، حرمت کردن. ز
بخشش بنه دل بر اندازه نیز / بدار ای پسر تا توان آرج
چیز.

آرجمند. صاحب قدر و منزلت، صاحب مرتبه،
بزرگوار. به دانش بود شهریار آرجمند / نه از گنج و
مردان و تخت بلند.

آرجمند. عزیز، محترم، گرامی. پیرورد تا شد چو
سر و بلند / مرا خوار بد مرغ را آرجمند.

آرجمند. درخور، سزاوار، لایق، شایسته.
نیامدش گفتار آرج پسند / نه نیز آشتی نزد او آرجمند.

آرجمند. با وقار، موقر. خود آگاه نی خسرو از این
گزند / نشسته به آرامگاه آرجمند.

آرجمند. خرم، سرسبز. سرش سبز باد و دلش
آرجمند / منش بر گذشته ز چرخ بلند.

آرجمند داشتن. گرامی شمردن، حرمت
کردن. فرنگیس را کاخهای بلند / بر آورده و دادش
آرجمند.

آرچه. مخفف اگرچه، هر چند، وقتی هم که. ز
مادر همه مرگ را زاده ایم / همه بنده ایم آرچه زاده ایم.

آز. خشمگین، قوی، شجاع، مرحوم، «پورداور»

به معنی «پاک» هم آورده. چو دیدش بدانگونه وی
دادلیر / همی خواند ازین پس ورا ارد شیر.

آزد. نام روز بیست و پنجم هر ماه شمسی که به
نام فرشته موکل بر دین و مذهب و تدبیر نامیده
می شد. کهن دژ به شهر نشابور کرد / بر آورد و
پردخت آزد روز آرد.

اردی. مخفف اردیبهشت، ماه دوم سال شمسی.
دی و بهمن د اردی و فرودین / همیشه پر از لاله بینی
زمین.

اردیبهشت. نام یکی از امشاسپندان که در
جهان مینوی نماینده پاکی و تقدس و قانون
ایزدی اهورا مزداست و در جهان خاکی
نگهبانی آتش با اوست. همه ساله اردیبهشت هرگز
/ نگهبان تو باد و بهرام و تیر.

اردیبهشت. نام دومین ماه سال شمسی. بدو
گفت پیران که خرم بهشت / کسی کو ببیند در
اردیبهشت.

ارز. ارزش، قیمت، بها. ابا او یک انگشتری بود و پس
/ که ارز نگینش ندانست کسی.

ارز. قدر، رتبه، مرتبه، درجه. بیارای دل رابه دانش
که ارز / به دانش بود چون بدانی بورز.

ارز. حرمت، احترام، عزت، آبرو. مگر بشنوی بند و
اندوز من / از بهر پسر مایه ارز من.

ارز. بهره، فایده، سود. نه دژ ماند ایدر نه اسب و نه
مرد / نشستن ندارد بدین بوم ارز.

ارز. کام، آرزو. بکشتند و تاراج کردند مرد / چنین
بود ماهوی را کام و ارز.

ارز. ارجمند، ارزنده. سخنه‌ای من چون شنیدی بورز
/ مگر باز دانی ز نا ارز، ارز.

ارز. گرامی، معزز، مکرم. بر این مرد با ارز آتش
بریخت / همه خاک غم بر دلیران بیخت.

ارزانی. درخور، لایق، سزاوار. گزایدون که هستم
ز ارزانیان / مرا نام کن تاج و تخت کیان.

ارزانی. درویش، فقیر، نادار. به ارزانیان ده همه هر
چه هست / مبادا که آید به ما بر شکست.

ارزانی. بخشیدن. پوستی همی کردمش این زمان /
بساشکر کردم و را بیکران. که درج من از گوهر
انباشته است / به چون تو کسی ارزانیم داشته است.

ارز داشتن. ارج و قیمت نهادن. اگر نیست چیز
لختی بورز / که بی چیز کسی را ندارند ارز.

ارزیدن. قیمت داشتن، بهاد داشتن، ارزش
داشتن. به نزد کهان و به نزد مهان / به آزار موردی
نیوزد جهان.

ارزیدن. شایستن، سزاوار بودن، براریدن. بیستم
سروش دابرم نزد شاه / نیوزد که بر نیزه سازم به راه.

ارزیز. فلزی است سفید و نقره فام که در
حرارت عادی زنگ نمی زند، قلع. به چشم خرد
چیز ناچیز کرد / دو صندوق بر سرب و ارزیز کرد.

ارژن. درختچه‌ای است با چوبی سخت که از
آن کمان سازند، اما از شعر زیر برمی آید که
ارژن نوعی از میوه‌های خوردنی است. هم از
خوردنی هاد هر گونه ساز / که ما را بیاید به روز دراز.
همان ارژن و پسته و نار دان / بیار دیکمی موبد کار دان.

ارژنگ. جادویی، طلسم. ترا دشمن آمده گاه
نشست / یکی گرزه گاو پیکر به دست. همه بند و نرژنگ
د ارژنگ برد / دل آرام بگرفت و گاه سرد.

آرش. اگر او را. آرش بیستم انگاه آبدت ماد / که در سا
خودشان بگر دد ز ماد.

آرش. واحدی است برای اندازه گیری طول، از
آرنج تا سر انگشت. کمندی به فتراک بر سی آرش /
کمانی به بازوزره در برش.

ارغنده. خشمگین، غضبناک، خشم آلود. نهادند

اروند. نام رود دجله در باستان و به زبان بهلوی. اگر بهلوانی ندانی زبان / به تازی تو اروند را دجله خوان.

از. مانند. یکی تیر زد بر میان نشان / نهاده بدو چشم گردنکشان. خدنگی دگر باره با چارپو / بینداخت از باد و بگشادپر.

از. علامت ابتدا و آغاز (در مکان). جهانجوی بندوی از آنجا برفت / میان دو لشکر خرامید تفت.

از. علامت ابتدا و آغاز (در زمان). دگر گفت با دل که از چند گاه / شدم من بدین مرز جویای شاه.

از. ب. به. فرسته چو از پیش ایوان رسید / زمین بوسه داد آفرین گسترید.

از. بر، بالا، روی. کتون تابه جای قباد اردشیر / به شاهی نشست از فراز سرپر.

از. در، اندر. به تور از میان سخن سلم گفت / که یکیک سپاه از چه گشتند جفت.

از. را. سپاهی از خداوند خورشید و ماه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه.

از. برای، بهر، به علت. نداند همی مردم از رنج و آزا / یکی دشمنی راز فرزند باز.

از. درباره، راجع به، در اطراف. خداوند یکشته بر شهریار / شد و گفت از اسب و از کشتزار.

از. از جمله، در زمره، از میان. از ایشان یکی دوی پاسخ ندید / زن میزبان خامشی بر گزید.

از. زاده، از نسل، فرزندی. گواحمایه از دختر مهرک است / ز پشت من است این، مرا بی شک است.

از او. لباس مخصوص کشتی، کمر بند. دو تن را بفرمود زور آزمای / به کشتی که دارند با دیویای.

برفتند شایسته مردان کار / بیستندشان بر میانها از ار.

ازار. جامه، پوشش، پوشیدنی. همه طاقها بسته بودی از ار / از خز و سمور از در شهریار.

آورد گاهی بزرگ / دو جنگی به کردار ارغنده گری.
ارغنده. اندوهگین، اندوهناک. زره در بر و بر سرش نیز تو گ / دل ارغنده و تن نهاده به مرگ.

ارغوان. رنگ قرمز، سرخ. به نزدیک یکخسرد آمد دمان / به رخ ارغوان و به دل شادمان.

ارغوانی. به رنگ ارغوان، سرخ، آتشگون. در رخ آن رخ ارغوانی چو ماه / در رخ آن بر و برزد بالای شاه.

ارگ. قلعه کوچکی که در میان قلعه‌های بزرگ سازند. به ارگ اندرون باز دارم و را / بجز نیکوئی پیش نام و را.

ارمان. رنج، رنجگی. به ارمان و اروند مرد هنر / فراز آورد گنج زرد و گهر.

آرمنده. آرام، ساکت، آرمیده. چه باید که آرمنده گیتی چنین / بر آشوب گردد ز درد و ز کین.

آرمنده. ساکن، بی جنبش. خداوند گردنده چرخ بلند / خداوند آرمنده خاک توتند.

ارمنی فش. ارمنی مانند. ز دست یکی بد کنش بنده‌ای / پلید ارمنی فش پر ستنده‌ای.

آرمیده. آرمیده، آرام یافته، آرامش یافته. شمارا به داد جهان آفرین / دل آرمیده بادا به آئین و دین.

اروند. حسرت و آرزو. به ارمان و اروند مرد هنر / فراز آورد گونه گون سیم و زر.

اروند. سحر، جادو، فریب. همه مر ترا بند و تنبل فروخت / به اروند چشم خرد را بدوخت. فرهنگ

«اسدی» اروند را در این بیت «تجربیت» معنی کرده است و لف در فهرست خود آن را به معنی

«نیروی بسیار» گرفته و در فرهنگ «شعوری» به معنی «آگاهی» و «احتیاط» آمده است.

اروند. فر و شکوه، شأن و شکوه. سیادش مرا خود چو فرزند بود / که فر و با برزد و اروند بود.

ازبر / زیرا، برای این، بدین سبب. بدو گفت من دخت ده مهترم / ازبر چنین خوب و گند آورم.

ازدها / مار بسیار بزرگ. چو مار سیه بر سر دار شد / سر کودک از خواب بیدار شد. چو آن ازدها شورش آن بدید / بدان شاخ باریک شد ناپدید.

ازدها / جانوری افسانه‌ای به شکل سوسماری عظیم دارای دو پر که آتش از دهان می‌افکنده و پاس گنجهای زیر زمین می‌داشته است. پیامد به سان یکی ازدها / کزو شیر گفتمی نیابد رها.

ازدها / مجازاً اسب درشت اندام و قوی. تهمت پیوشید بر بیان / شست از بر ازدهای دمان.

ازدها / کنایه از شمشیر یا نیزه. به آورد گه رفت چون پیل مست / پلنگی به زور ازدهایی به دست.

ازدها / مخفف از ای دهاک، ضحاک. فریدون چنین پاسخ آورد باز / که گر چرخ دادم دهد از فرار. بزم بی ازدها راز خاک / بشویم جهان راز ناباک پاک.

ازدها / شجاع و دل‌آور. همیدون به دل گفت دیو سپید / که از جان شیرین شدم ناامید. گر اندونکه از جنگ این ازدها / بریده بی و پوست یابم رها. نه مهتر نه کهتر ز نام آوردان / بیستند رویم به مازندران.

ازدها / دیو. نشاید کزین پس جمیم و جرم / دگر خویشتن ناج را بروریم. که شاه جهان در دم ازدهاست / بر ایرانیان بر چه مایه بلاست.

ازگهن / با توجه به نسخ مخلف ساهامه و ضبطهای مخلف این بیت کلمه «ازکهل»، «انکرم» یا هر کلمه دیگری که آمده صفتی است برای اهریمن و از آنجا که از نظر صوری این کلمات به ازگهن شباهت دارد و ازگهن در فرهنگهای فارسی به معنی کاهل و باطل و مهمل و بیکار آمده است ارجح است تا زمانی

ازار / زیر جامه، لباس. ازارش یکی چرم نخجیر بود / گیاهوشش و خوردن ازبر بود.

ازبن / اصلاً، به طور کلی. و دیگر کش ازبن نباشد خرد / خردمندش از مردمان نشمرد.

ازدر / برازنده، شایان، لایق، برای. فرستاد بر میمنه سی هزار / گزیده سوار از در کارزار.

از در کار نیست. عملی نیست. به ابلیس گفت این سزادار نیست / دگر گوی کاین از در کار نیست.

ازره / به چشم، به دیده. کنون از ره بیگناهان به ما / نگه کن بر آئین شاهان به ما.

ازغ / آنچه از شاخه‌های درخت ببرند و پیرایش دهند. ازین ازغها و در این بیست‌سار / خدارا به خواهشگری خواه بار.

ازکهل / شاید صفتی است برای اهریمن به «ازگهن» مراجعه شود. به تدبیر نخجیر کشمیهن است / که دستورش ازکهل اهریمن است.

از نهفت بر آوردن / باز گفتن، اظهار کردن، فاش کردن. بر آورد رازی که بود از نهفت / بدان نامداران ایران بگفت.

از نهفت بر گشادن / اظهار کردن، باز گفتن. همه گفتنی‌ها بدو باز گفت / همه رازها بر گشاد از نهفت.

از نهفت بیرون کشیدن / آشکار کردن، از برده بیرون کشیدن. سیادش ز رستم پرسید و گفت / که این راز بیرون کشیم از نهفت.

از نهفت گشادن / آشکار کردن، فاش کردن. سپهدار با بیرون گویو گفت / که بر خیز و بگشای راز از نهفت.

از نهفت گشاده کردن / ابراز کردن، آشکار کردن. به دانشگان شاه بیدار گفت / که دانش گشاده کید از نهفت.

اسبدار . نگهدارنده اسب . بخواستش از آن اسبدار بدر / نهاد از بر او یکی زین زد .

اسپر کرگ . سپری که از پوست کرگدن ساخته شده باشد . همی تیر بارید همچون تگرگ / بر آن اسپر کرگ و بر خود و تگرگ .

اسپری . سپری ، به آخر آمده ، به انجام رسیده . زمان اندر آرم به شعر دری / چو گشت این گزین داستان اسپری .

اسپریس . میدان اسب تازی . نشانه نهادند بر اسپریس / سیاوش نکر دایج با کس مکیس .

اسپری شدن . به پایان رفتن ، به آخر رسیدن ، تمام شدن . مرا گر زمانه شده است اسپری / زمانم ز بخشش فزون شمیری .

اسپهبد . سردار ، سپهسالار ، فرمانده لشکر . باستاد در پیش نیزه به دست / تو گفتی مگر طوس اسپهبدست .

است . مخفف اوستا . به کنجی نشسته است بازند و است / از امید گیتی شده پیر و سست .

استا . مخفف اوستا . از اوزند و استا بیاموختند / نشستند و آتش بر آفر وختند .

استاد . ماهر ، صاحب مهارت ، نیکدان . فرستاد کس نزد آهنگران / هر آنکس که استاد بود اندر آن .

استاد . راهنما ، پیشوا ، دلیل . بر اندیش و از نام خود یاد کن / خرد را بدین کار استاد کن .

استاد . آموزنده ، آموزاننده ، مدرس ، آموزگار . هم آنکس که استاد طلحند بود / به فرزندان بر خردمند بود .

استادن . ایستادن ، برپاشدن ، سرپا ماندن . من اینک به پیش تو استاده ام / تن زنده خشم تو داده ام .

استاده . پرستنده ، خادم ، خدمتکار . چو آمد بر کاخ کاووس شاه / خروش آمد و بر گشادند راه .

که ضبط صحیح شعر پیدا نشده است از این کلمه استفاده شود . نوندی بیامد ز کار آگهان / که خاقان شب و روز بی اندهان . به تدبیر نخچیر کشمیهن است / که دستورش از گهن اهریمن است . مختصر شده از یادداشت دکتر علی رواقی در کتابچه «واژه های ناشناخته شاهنامه» .

اسب . باره ، چهارپای معروف . فرود آمد از اسب آن نامدار / بسی آفرین خواند بر شهریار .

به اسب اندر آمدن . سوار اسب شدن . تیسره بر آید ز درگاه شاه / به اسب اندر آید یکسر سپاه .

ز اسب اندر آمدن . از اسب فرود آمدن ، از اسب فرو افتادن . یکی خشت زد بر سرین قباد / که بند کرگاه او بر گشاد . ز اسب اندر آمد نگو سوار / شد آن شیر دل پیر سالار فر .

اسباب . وسائل ، ساز و برگ ، لوازم ، آلات . همه مال و اسباب و این زین و فر / کینان مه روی با تاج زد .

اسب افکن . دلاور ، بهادر ، اسب تازنده . سوارم و گردیم و اسب افکیم / کسی را که دانا بود نشکیم .

اسب افکندن . تاختن برای جنگ ، حمله کردن . چو اسب افکند لشکر از هر دوروی / نباید که گردان بر خاشجوی . بیابند و ماند نهی قلبگاه / اگر چند بسیار باشد سپاه .

اسب بر انگیختن . اسب را از جای حرکت دادن و رفتن . سپر خواست از ریدک ترک زال / بر انگیخت اسب و بر آورد ببال .

اسب . اسب . گزین ترک من بر نگر دادم اسب / زمانم سر آید مگر چون زد سپ .

اسب برگرداندن . روی برگرداندن ، ترسان شدن . گزین ترک من بر نگر دادم اسب / زمانم سر آید مگر چون زد سپ .

چشم و ابرو مطلبی را القا کردن. همان گاه کردش اشارت به دست / که تا شاه پر موده هم بر نشست.

اشتاب. شتاب، تعجیل، عجله. یکایک رسن خواستند آن زمان / به اشتاب بستندش اندر میان.
اشتاب. تیزی و جلدی و جالاکسی در تاخت آوردن به دشمن. که این باره رانیست بیاب او / درنگی شود شیر ز اشتاب او.

اشقر. اسبی که دم و یالش سرخ باشد. بدین گونه تا بر گزید اشقری / یکی باد پای گشاده بری.
اشکردن. شکردن، شکار کردن، دریدن، کشتن. نبودی به گیتی چنین کهترم / که هر زمان بد و پیل و دو اشکرم.

اشنان. گیاه صابونی، چوبک. کون اختر گذر اندر گذشت / به دکان شد و برد اشنان به دشت.
اشنودن. شنودن، شنیدن. نه بسوشتنی بد نه بنودنی / نه بر خواندنی بد نه اشودنی.

اصل. گوهر، نسل، نژاد. چه نامی و اصل و نژاد تو چیست / به توران تو اخویش و پیوند کیست.
اطلس. لباس کهنه، سر بی موی. بو گفنی هوایر که کس شدست / زمین از بی پیل اطلس شدست.

افتادن. واقع شدن. تو افتاده ای بی گمان در کمان / یکی رای بیسی از و بفکر کمان.
افتادن. گردیدن، شدن، گشتن. سر نیزه و رُز حه داده بود / همه دشت پر کشته افتاده بود.

افتادن. حمله بردن، هجوم کردن. بدین لشکر دشمن اندر فناد / چنان کاندرا افتد به کلرگ باد.
افتادن. سقط شدن. جو شب نیره شد دزدونی خورد زن / بیفتاد از او بچه اهر من.

افتادن. ساقط شدن. از بالا به پائین پرت شدن. بیفتاد رستم بر آن گرم خاک / زمان گشته از تنگی

پر ستار با مجمر و بوی خوش / بشد پیش او دست کرده به کش. به هر کجج بر سیصد استاده بود / میان در سیاوش آزاده بود.

استام. ستام، لگام و یراق اسب. سران را بده پاک استام زد / نوآیین قبا و کلاه و کمر.
استبر. ستبر، کلفت. چو چندی بر آمد برین سالیان / مران سر و استبر گشتش میان.

استوار. پایدار، ثابت، پای برجا، راسخ، محکم. ابا هدیه و نامه و با تاز / یکی درج و قفلی بدو استوار.
استوار. امین، موثق، معتمد، معتبر. فرستاد با او یکی استوار / ز ایوان به نزدیک آن سو گوار.

استوار بستن. محکم بستن. از آن پس عقاب دلادر چهار / بیاورد بر تخت بست استوار.
استوار داشتن. باور کردن، تصدیق کردن. ندانی که برهان نباشد به کار / ندارد کسی این سخن استوار.

استوار کردن. محکم بستن. سر گنج را شاه کرد استوار / به راه بیابان بر آراست کار.
استوه. بستوه، عاجز، وامانده. ز بس آن سپه کوه تا کوه شد / ز انبوه او کوه استوه شد.

اسقف. یکی از مقامات دینی مسیحیت. همه اسقف و موبد و رای زن / به یکسو شدند اندر آن انجمن.

اسکدار. پیک، برید، نامه بر، اسکذار. فرستاده شد اسکداری به راه / پس پشت خود ساخت گه را پناه.

اسیر. برده، بنده. همی رفت با لشکر و خواسته / اسیران و اسبان آراسته.
اسیر. گرفتار، زندانی. چو پوشیده رویان ایران سپاه / اسیران شوند از بد کینه خواه.
اشارت. به رمز نمودن، با حرکات دست و

چاک چاک

افتادن. روی دادن، پیش آمدن. گلی بودی از ناز و

شادی بیار / چه افتاد کاکون شدی زار و خوار.

افتاده بودن. واقع شدن، حادث شدن. مرا کار

افتاده بود آن زمان / زدم بانگ بر لشکر بدگان.

آفرا. آفرین، مرحبا، زهازه. بخیره میازار جان کسی

/ نباید که بیچی ز آفرا سی.

افراختن. بالیدن، بزرگ شدن، رشد کردن. ز

بستان آن گاو طاروس رنگ / بر افراختی چون دلاور

پلنگ.

افراختن. افراشتن، بلند ساختن، بر آوردن. یکی

را دم ازدها ساختن / یکی را به ابر اندر افراختن.

افراز. بلندی، فراز. از افراز چون کز بگردد سپهر / نه

تندی به کار آید از این نه مهر.

افراشتن. برداشتن، بلند ساختن، افراختن. ز

روی زمین تخت برداشتند / ز هامون به ابر اندر

افراشتند.

افروختن. افروزیدن، روشن کردن آتش و

جراغ. همان جا بلند آتشی بر فروخت / بدر را و هر

سه برادر سوخت.

افروختن. تابیدن، روشن شدن، درخشان

شدن. فرستاد نامه به نزدیک اوی / بیفروخت آن جان

تاریک اوی.

افروختن. سرخ و گلگون کردن، رنگین

کردن. چو بشنید بر زوی آواز اوی / چو گلبرگ

بفروخت از راز اوی.

افروخته. شعله ور، فروزان، مشتعل شده. جهانی

به آتش بد افروخته / همه کاخها کده و سوخته.

افروخته. روشن شده، درخشان شده. دگر گنج

کتی خواندی سوخته / کز آن گنج بد کشور افروخته.

افروخته. دلشاد، مسرور. به ایوان خویش آمد

افروخته / خرامان و چشم بدی دوخته.

افروخته بخت. بخت خوش و خوب. مگر

بخت این کودک افروخته است / ز توفی که از دولت

آموخته است.

افروزش. روشنائی، افروختگی. بدو گفت خاقان

که آئین ما / چنین است و افروزش دین ما.

افزایش. ازدیاد، افزوده شدن. که بیروزگر باد

همواره شاه / به افزایش دانش و دستگاه.

افزودن. علاوه کردن، بیشتر کردن، زیاده

کردن. ببخشید نیسی از آن بر سپاه / دگر نیمه بر گنج

افزود شاه.

افزون. بیش، زیادت، زاید، علاوه، اضافه. نوازش

کنون ما به افزون کنیم / ز دلتان غم و ترس بیرون کنیم.

افزون منش. خودخواه، زیاده طلب. سخن مشو

از مرد افزون منش / که با جان روشن بود بدکش.

افسانه. داستان، قصه. به کردار افسانه از هر کسی /

شنیدم همی داستان بسی.

افسر. تاج و کلاه پادشاهان. خرد افسر شهریاران

بود / خرد زبور نامداران بود.

افسر. کلاه یا شاه کلاه، کلاه منصب، نشان. دگر

آنکه گفتی مرا که ترند / بزرگان که با تاج و با افسرند.

افسر. فرمانده، سالار، سرور. به گشتاسب گفت ای

نبرده سوار / سر سرکشان افسر کارزار.

افسر. حکومت، فرمانروایی، سلطنت. همه چین و

توران سراسر مراست / به هیتال بر نیز افسر مراست.

افسر. ممتاز، برجسته، برتر. بجستیم تاج کیی را

سری / که بر هر سری باشد او افسری.

افسردن. مردن. یکی نبرد بر نافرود برده بود / به خون

و به زهر اندر افسرده بود.

افسردن. منجمد شدن، یخ بستن. زمستان و

سر ما به پیش اندر است / که بر نیزه ها گرد افسرده

انداختن. بدین گونه زان لشکر نامدار / فراوان بیفکند
در کارزار.

افکندن. ریختن، ریزانیدن. یکی جام دارم که پر
می کنی / دگر آب سرد اندرو افکنی.

افکندن. انداختن، پرتاب کردن، پرت کردن.
بفرمود کورابه هنگام خواب / از آن جایگه افکند اندر
آب.

افکندن. ترک کردن، رها کردن. گشاده در گنج
و افکنده رنج / بر آئین و رسم سرای سپنج.

افکندنی. فرش، قالی. از افکندنی های دیبا هزار /
بفرمود تا بر نهادند بار.

افکنده. انداخته شده، افتاده، ساقط شده. چنان
بد که آن دختر نیکبخت / یکی سیب افکنده باد از
درخت.

افکنده. از پا افتاده در میدان جنگ. کشته. از
ایرانیان هر که افکنده بود / اگر کشته بود و اگر زنده بود.

افکنده. خوار، ذلیل، فروتن، متواضع. درست
از پیشه ها از جمند / وزو مرد افکنده تر ددیند.

افکنده. شکار شده. کدام آهو افکنده خواهی به تیر
/ که ماه جوانست و همتاش یر.

افکندن. افکندن، انداختن، بر زمین زدن. که
دشمن که افکندی اکنون کجاست / بساید نمودن به ما
راه راست.

اقلیم. کشور، مملکت، ولایت. کجایه اسکندر
نامور / کزو گشت اقلیم زبر و زبور.

اگر. چنانچه، به شرطی که. سر سار باشد جهان
آفرین / به خون بدر جوم از کوه کین.

اگر. یا. چنین گفت با خوشتر و شنوادی / که این بازگ
رعداست اگر ندیاد.

اگر. خواه، چه، اعم از. بر آتم که با او شوم همسر د /
اگر کام دل یابم از مرگ و درد.

دست.

افسوس. ریشخند، تمسخر. بخندید و اورابه
افسوس گفت / که تو کان زایران نیابند جفت.

افسون. حيله و فریب، سحر، جادو. بسی رنج برد
اندران روزگار / به افسون و اندیشه بی شمار.

افسون پزوه. افسونگر. چنین گفت پیران به
افسون پزوه / کز ایدر برد تا سر تیغ کوه.

افشاندن. تثار کردن، قربان کردن. همه مهتران
آفرین خواندند / زبر جد به تاجش بر افشاندند.

افشاندن. پراکنده نمودن، منتشر کردن. چو آن
نامه بر نامور خواندند / سخنهای نغزش بر افشاندند.

افکندن. گسترده، پهن کردن. از آن خوردن زهر
با کس نگفت / یکی جامه افکند و نالان بخت.

افکندن. چیزی را بالا انداختن، آویزان کردن،
پهن کردن. گرامی بیدید آن درفش چو نیل / که
افکنده بودند از پشت پیل.

افکندن. نهادن، گذاشتن. بیوسید رویش برادر بدر
/ هم آنجا بیفکند تختی ز زر.

افکندن. حذف کردن، ساقط کردن. به جویا
چنین گفت کای بدیشان / بیفکنده نامت ز گر دنکشان.

افکندن. در آوردن، بیرون کردن، از تن کندن.
شب تیره چون چادر مشکبوی / بیفکند و بنمود
خورشید روی.

افکندن. شکار کردن، زدن، صید کردن. پسر
گفت این را من افکنده ام / همان جفت را نیز جوینده ام.

افکندن. بنا کردن، ساختن. چو بشنید افراسیاب
آن سخن / که دستان جنگی چه افکندین.

افکندن. روان ساختن، حرکت دادن، به راه
انداختن، روانه کردن. یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
/ بر افکند بپونده مردی به راه.

افکندن. کشتن، به قتل رساندن، به خاک

الْجَحْت. طمع. به الجخت خود را میفکن به دام / میان دلیران شوی نیکنام.

الْفَغْدَه. چیزی که ذخیره شده باشد، اندوخته. به کردار دانا اگر من دمی / ز الفغده خوشتن خورد می.

الْفَجِيدَن. گرد آوردن، اندوختن. میلفج دشمن جو شاهی کنی / نگو نام خود در تباهی کنی.

الماس. کنایه از تیغ و شمشیر و هر چیز برنده. تو گفتی که الماس جان داردی / همان گرز و نیزه روان داردی.

امان دادن. مهلت دادن، فرصت و وقت دادن. بر آویختن قارن ابا بارمان / سوی چاره جستن ندادش امان.

امان دادن. زنهار دادن. کسی را در کنف حمایت خود گرفتن. فلک را ندانم چه دارد گمان / که ندهد کسی رابه جان خود امان.

امر. فرمودن به کاری و بازداشتن از کاری. چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نبی.

امید. آرزو، آرمان. به امید تاج از پدر چشم داشت / پدر زین سخن بر پسر خشم داشت.

امید. چشمداشت، انتظار، توقع. شوم پیش او گر پذیرد نوید / به نیکی بود هر کسی را امید.

امید. اعتماد، اعتقاد. هر آنکه که موی سیه شد سپید / به بودن نماید فراوان امید.

امید. وعده. یکی نامه‌ای بر حویر سپید / نوشتند بر بیم و چندی امید.

امید داشتن. امیدوار بودن. چنین دارم امید کافر اسباب / بیند جهان نیز هر گز به خواب.

امید داشتن. طمع، طمع داشتن. نباید که ارزنگ و دیو سپید / به جان تو دارند هر گز امید.

امید کردن. نوید دادن، وعده خوب دادن،

وعده دادن. یکی بدره با هر یکی بار کرد / به بر گشتن امید بسیار کرد.

امیدوار. آرزومند، مشتاق، پر امید. همیشه خردمند امیدوار / نیستد به جز شادی از روزگار.

امیر. فرمانده، امر کننده. بیامد بر از آب چشم اردشیر / بر آن آخر تازی اسپان امیر.

انبار. جای انباشتن غله یا چیز دیگر. که انبارها در گنابند باز / به گیتی بر آن کس که هستش نیاز.

انباردن. آکندن، انباشتن، پر کردن، انبار کردن. بینارم این دود جیحون به مشک / به مشک آب دریا کم پاک خشک.

انبار. شریک، سهم، قسیم. یکی نیست جز داور کردگار / که او رانه انبار و نه جفت و یار.

انبار. رفیق، همدم، همراه، موافق. به تخت خرد بر نشست آرتان / چرا شد چنین دیو انبارتان.

انبار. محبوب، معشوق، همسر، شوهر. همی گفت انبار نشید زن / که هم نیکزن بود و هم رای زن.

انبار داشتن. رقیب داشتن. چو آمد به شاه جهان آگهی / که انبار دارد به شاهنشاهی.

انبار کردن. قرین کردن، همراه کردن. خرد را چو با دانش انبار کرد / به دل پاسخ نامه آغاز کرد.

انبان. توشه‌دان، ظرف چرمی که در آن زاد نگهدارند. همی بود شاپور با باز و ساو / فرستاد قیصر ده انبان گاو.

انبوه. یکجا جمع شده، به هم پیوسته، پیچیده و در هم. وزان دشت گریان سر اندر کشید / به انبوه گردان توکان رسید.

انبوه. کثرت، بسیاری، فراوانی، جمعیت، مجمع. کز انبوه دشمن نترسد به جنگ / به کوه از پلنگ و به آب از نهنگ.

انجام. انتها و آخر هر کار، فرجام، عاقبت. برف

افکنندن. به گردش زهر سوهمی تاختند / به شمیر دستش بینداختند.

انداختن. اقامت کردن، مقیم شدن، فرود آمدن. بینداخت چون نزد ایشان رسید / سواران بسی زبر شاخ آوردند.

انداختن. اقامت دادن، مقیم ساختن. نگر تا چه باید کون ساختن / سپه را کجا باید انداختن.

انداختن. طرح کردن، نقشه کشیدن، اندیشیدن. دگر گونه بد زانکه انداختیم / بر ایشان همی تاختن ساختیم.

انداختن. مجازاً سرودن، گفتن، عرض کردن. از اندیشه من دل بپرداختم / سخن هر چه دانستم انداختم.

انداختن. اندازه کردن، سنجیدن. بینداخت باید پس آنگه برید / سخنهای داننده باید شنید.

انداختن. رای زدن، مشورت کردن. زهر گونه گفتیم و انداختیم / سر انجام یکسر بدین ساختیم.

اندازه. اندازه، مقیاس و مقدار. اگر بشمیری نیست اندازه هر / همی از تیره شود گوش کر.

اندازه. قدر و مرتبه، لیاقت، مقام. بزرگ دل که بودند با او به هم / به رنج و به جنگ و به شادی و غم. بر اندازه شان یک به یک هدیه داد / از ابوان خسرو برفتند شاد.

اندازه. مقدار، مقیاس، میزان. در فن و سرور خود اندازه نیست / خود از گرد بر آسمان بزرگ است.

اندازه. حد اعتدال، موازنه حال. جو جو هس از اندازه بیرون شود / از آن آرزو دل بر او خون شود.

بر دیگر اندازه شدن. دگرگون شدن، تغییر حال یافتن. دل شاه بر کان از آن مازه شد / بالبد و بر دیگر اندازه شد.

اندازه کردن. اندازه گرفتن، حساب کردن.

و جهان ماند از و یادگار / چنین است آغاز و انجام کار.

انجام. هر چیزی که به نظم و قاعده درآید. هم آرام از اوست و هم کام از وی / هم انجام از اوست و فرجام از وی.

انجامش. آخرت، عاقبت، رستاخیز، قیامت. تو گفتی مگر روز انجامش است / یکی رستاخیز است یا رامش است.

انجامیدن. تمام کردن، به نهایت رسانیدن، به پایان بردن. چه باشی تو ایمن ز گردون پیر / که فرجام انجامدت ناگزیر.

انجم. ستاره ها. شه انجم از پرده لاجورد / یکی شعله انگیخت از زرد زرد.

انجمن. گردآمدنگاه، محفل، مجمع. بدان انجمن شد دلی بر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن.

انجمن. گروه مردم، اهل مجلس، جمعیت. چو لشکر بدیدند روی قباد / ز دیدار او انجمن گشت شاد.

انجمن ساختن. فراهم ساختن مجلس مشاوره. یکی انجمن ساخت با بخر دان / هشیوار و کار آزموده ردان.

انجمن شدن. گرد هم آمدن، مجتمع شدن. همه بهلوانان شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن.

اند. شمار مجهول از سه تا نه. چو نو مید گشت اوز جرخ بلند / که شد سالیانش به هفتاد و اند.

انداختن. پرتاب کردن، پرت کردن، افکندن. به زبر سپر تیغ زهر آب گون / بزد تیز و انداختش سرنگون.

انداختن. رد کردن، دفع کردن، درآوردن و به دور افکندن. برفت و بینداخت تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه.

انداختن. جدا کردن، جدا ساختن و به دور

همه گنج و تاج و همه تخت ز / همان افسر و یارها و
 گهر. کسی اندازه آن ندانست کرد / کز اندازه پس ناتوان
 گشت مرد.
اندازه گرفتن. قیاس کردن، حدس زدن، حد
 چیزی سنجیدن. عجب ماند و نیست جای شگفت /
 کزان بر تو اندازه نتوان گرفت.
اندازه گرفتن. عبرت گرفتن، پند گرفتن،
 تجربه گرفتن. دگر منزل اکنون چه بینم شگفت /
 کزین جادو اندازه باید گرفت.
اندام. بدن، تن، جسم، بیکر، قالب. به بالا دراز و
 به اندام خشک / به گرد سرش جعد مونی چو مشک.
اندام. هر عضو ظاهری آدمی و حیوان. تنش
 نقره پاک درخ چون بهشت / بر دبر نیسی یک اندام
 زشت.
اندام. اعضا و جوارح، اجزاء. مکافات یابی ز
 کرده کون / برانم ز اندام تو جوی خون.
اندر. در باب، درباره، در خصوص. چو گفت
 اندرون مودیشرد / که هرگز نگرده کهن گشته نو.
اندر. به، ب. فرستاده اندر خراسان رسید / به درگاه
 مرد تن آسان رسید.
اندر آمدن. دست بردن. نخست اندر آمد به گرز
 گران / همی کوفت چون بتک آهنگران.
اندر آوردن. داخل کردن، وارد کردن. بدر گز
 به مغز اندر آرد خرد / همانا سخن بر سخن نگذرد.
 اندر آوردن بوم از لشکر. فرا گرفتن کشور به
 وسیله لشکر و سپاه. دزان روی قصر بیامد زروم /
 ز لشکر به زور اندر آورد بوم.
اندر خور. لایق، سزاوار، شایسته. بدو گفت ما
 شاه را که تریم / اگر که تری را خود اندر خوریم.
اندر خوردن. لایق شدن، سزاوار بودن، لایق
 بودن. بدو گفت کای مهتر بر خرد / چنین گفته از تو

کی اندر خورد.
اندر دیدن. بی قراری آغاز کردن، به جنبش
 در آمدن. چو اسبش ز دور اسب بیرون بدید / خروشی
 بر آورد و اندر دید.
اندر ز. پند، موعظه. به سوی خراسان فرستادشان /
 بسی پند و اندرزها دادشان.
اندر ز. وصیت، سفارش. پس ایزد گشتب آنچه
 اندرز بود / به زمزم همی گفت و مود شنود.
اندر ز دادن. نصیحت کردن، پند گفتن. مرا نزد
 تو او فرستاده است / بسی پند و اندرزها داده است.
اندر درنگ. با تأمل، بردبار. وی اندر شتاب و
 من اندر درنگ / ز کردارها تا چه آید به چنگ.
اندر زمان. فوراً، بی درنگ، در دم. زواره بیامد
 هم اندر زمان / به هومان سخن گفت از پهلوان.
اندر ز نامه. پند نامه، وصیت نامه. من ای دون
 شنیدم که جای مہی / همی مردم ناسزار ادهی. چنان
 دان که نوشیروان قباد / به اندرزنامه چنین کردیاد. که
 هر که سلیحش به دشمن دهد / همی خویشتن را به
 کشتن دهد.
اندر شتاب. با شتاب، به فوریت. سپاهی بیامد
 هم اندر شتاب / خروشان به نزدیک افراسیاب.
اندر شکستن. ظاهراً به معنی ترتیب دادن،
 اختصاص دادن. دو هفته در بار دادن بیست / به نوی
 یکی دفتر اندر شکست.
اندر کشیدن. گذشتن، سپری شدن. بیامد بدان
 باغ و می در کشید / چو پاسی ز تیره شب اندر کشید.
اندر کشیدن. بردن، گسیل داشتن. چو نزدیک
 کوه آمل رسید / سپه را بدان پیشه اندر کشید.
اندر کشیدن. نوشیدن، آشامیدن. چو بشنید
 پرویز بر بای خاست / یکی جام می گلشن آرای
 خواست. که بود اندر آن جام یک من نبید / به یک دم

اندر نهان. در دل، قلباً، باطناً، واقعاً. چنین گفت

پاسخ که شاه جهان / اگر مرگ من جوید اندر نهان.
اندر نهفت. پوشیده، مکتوم. نگه کرد کسری به
داننده گفت / که دانش چرا باید اندر نهفت.

اندر نهفت داشتن. مخفی داشتن، پنهان
داشتن. شنیده همی داشت اندر نهفت / بیامد شب تیره
با کس نگفت.

اندر ورون. شکم، بطن، داخل بدن. زبس بار کو
داشت در اندرون / همی راند رودابه از دیده خون.

اندر ورون. در، درون، داخل. بر آن باد پایان با آفرین /
به آب اندرون غرقه کردند زین.

اندک. کم، قلیل. تو از من به سال اندکی مهتری / تو
باید که چون می دهی می خوری.

اندک خرد. کم هوش، کم عقل. وزان پس به پیران
چنین گفت رد / که کاودس پیر است و اندک خرد.

اندوختن. جمع کردن و فراهم آوردن، حاصل
کردن. دگر هر کجا رسم آتشکده است / که بی هیرید
جای ویران شده است. بیاید همی آتش افروختن / بدان
نام نیکو بسندوختن.

اندودن. مالیدن، آمیختن، سائیدن. چو بولاد
زنکار خورده سپهر / تو گفتی به قبر اندر اندوده چهر.

اندوه. غم، غصه، ملال. وزان پس بدوز آن کجا کرد
چاک / زد دل دور کن ترس و اندوه و باک.

اندوهگین. غمگین، غمناک، ملول، دزم. جوان
چون ز سیمرخ بشنید این / بر از آب چشمه دران
اندوهگین.

انده. مخفف اندوه. غم، گرفتگی دل. ز بهر من
است این همه گفتگوی / برازین نیاید جز انده بردی.

انده شکن. از بین برنده غم و غصه. یکی
بایکوب و دگر جنگ زن / سه دیگر خوش آواز و انده
شکن.

می روشن اندر کشید.

اندر کشیدن. مالیدن، آلودن. تهمت دل دیو پیش
آورد / وزان خون به چشم شه اندر کشید.

اندر گذشتن. مردن. چو کیخسرو از تو بر اندیشه
گشت / ترا داد تخت و خود اندر گذشت.

اندر گذشتن. به در رفتن، خارج شدن. بگفتند
کاین کار بارنج گشت / زدست جهان دیده اندر گذشت.

اندر گذشتن. تجاوز کردن. چو کوشش ز اندازه
اندر گذشت / چنان دان که کوشنده نو مید گشت.

اندر گذشتن. سپری شدن، گذشتن. زمانه به
شمشیر ما راست گشت / غم و رنج و ناخوبی آغاز
گشت.

اندر گرفتن. شروع کردن، مشغول شدن. پدر
زال راتنگ در بر گرفت / شکفتی خروشیدن اندر
گرفت.

اندر گزیدن. اختیار کردن، پسند کردن،
انتخاب کردن. چو آن خوب رخ میوه اندر گزید /
یکی در میان کرم آگنده دید.

اندر نشاختن. نصب کردن، به کار بردن. به فر
یکانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر
نشاخت.

اندر نشاختن. غرس کردن، کاشتن. بدو کاخ و
میدان و ایوان بساخت / درختان بسیاریش اندر
نشاخت.

اندر نشانیدن. فرو بردن، غرق کردن. چو آن
نامه شاه بکسر بخواند / دو دیده به خون دل اندر نشانند.

اندر نشستن. جای گرفتن، قرار گرفتن. چو از
کوه دید آن شه بافرین / که اندر نشستند گرد آن به زین.

اندر نوشتن. طی کردن، در نور دیدن، در
پیچیدن. بر انگیخت شبرنگ بهزاد را / که اندر نوشتی
به تک باد را.

انده گسار . غمخوار، تسکین دهنده غم و اندوه.

بدو گفت خسرو چه گفتی بگوی / نه انده گساری نه
پیکارجوی.

اندیشه . فکر، تدبیر، تأمل، رویه. به جز بندگی پیشه
من مباد / جز از داد اندیشه من مباد.

اندیشه . ترس و بیم، باک، رعب، هراس. به
هومان چنین گفت سهراب گردد / که اندیشه از دل ببايد
ستر د.

اندیشه . غم، اندوه. چو بشنید خسرو از آن شاد گشت
/ روانش ز اندیشه آزاد گشت.

اندیشه دراز . افکار گوناگون و پردامنه. بدان
شارسان شان نیاز آورد / هم اندیشگان دراز آورد.

اندیشه دل داشتن . دل مشغولی داشتن. بدو
گفت طوس ای گو نامدار / از این گونه اندیشه دل مدار.
اندیشه راندن . به جولان در آوردن اندیشه.
چو فیصرت ننگ کرد و نامه بخواند / ز هر گونه اندیشه در
دل براند.

اندیشه زدن . اندیشیدن، رای زدن. همه مرزبانان
فراز آمدند / ز هر گونه اندیشه ها در زدند.

اندیشه کردن . ترسیدن، هراسیدن، بیم داشتن.
زدوز گذر کردن اندیشه کن / بر ستیدن دادگر پیشه کن.

اندیشه گرفتن . ترسیدن. از آن کوه راه بیابان
گرفت / غمی گشت و اندیشه جان گرفت.

اندیشه ناک . هراسان، بیمناک، مضطرب. دل
موبدان گشت اندیشه ناک / ز اندیشه دلهايشان گشت
چاک.

اندیشیدن . ترس و بیم کردن، هراسیدن، باک
داشتن. چه اندیشی از آن سپاه بزرگ / که توران چو
میشند و ایران چو گرگ.

انقاس . مرکب، دوده مرکب. قلم خواست آن شاه
و قرطاس خواست / ز مشک سیاه سوده انقاس

خواست.

انگاردن . پنداشتن، تصور کردن، گمان بردن،
انگاشتن. همه شاه بگذارد از تو همی / بدی نیکی
انگارد از تو همی.

انگاشتن . گمان بردن، فرض کردن، تصور
کردن، پنداشتن. ز ترکان تو باخورد انگاشتم / جز
آنگونه هستی که پنداشتم.

انگاشتن . دانستن، شمردن، به حساب آوردن.
همه خوبی انگار ای پهلوان / بدی ناید از شاه خود
بی گمان.

انگبین . عسل، شهد، نوش. جهان خرم و آب چون
انگبین / همی مشک بویند خاک زمین.

انگشت . زغال، زغال. به خروار انگشت بر سر زدند
/ بفرمود تا آتش اندر زدند.

انگشگر . زغال ساز، زغالی. و گر بگذری سوی
انگشگر / ازو جز سیاهی نیابی دگر.

انگیختن . تحریک کردن، وادار کردن. چرا نژد
باب تو خواهشگران / ینگیزد از هر سوئی مهتران.

انگیختن . ایجاد کردن، تولید کردن. سرانشان به
شمشیر بر کرد چاک / گل انگیخت از خون ایشان ز
خاک.

انگیختن . پیدا شدن، پدید آمدن. به گل بر سر شسته
شده گردد و خوی / چو بر لاله انگیخته مشک و می.

انوشه . شادمان، خرم و خوشحال. بدو گفت پیران
که ای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار.

انوشه . جاودان، بی مرگ، بی زوال. به بهرام گفتند
انوشه بدی / ز راه نیستان چرا آمدی.

اواره . دفتر حساب دیوانی. دو صد طوق بردرج و
باره همی / که بد نامشان در اواره همی.

اوباریدن . بلع کردن، فرو بردن. اگر مرگ کسی را
نیواری / زبیر و جوان خاک بسیاری.

اهرمن کیش. زشت دین، بد مذهب، اهریمن عقیده. چه مایه کشیدیم رنج و بلا / از این اهرمن کیش دوش ازدها.

اهریمن. دیو، ابلیس، راهنمای بدیها. از اهریمنست آنکه زو شاد نیست / دل و مغزش از دانش آباد نیست.

اهریمنی. شیطانی، منسوب به اهریمن. جهان را همی داشت با ایمی / نهان گشت کردار اهریمنی.

اهنو خوشی. طبقه صنعتگر، نام صنف چهارم از صنوف چهارگانه جمشید. چهارم که خوانند اهنو خوشی / همان دست و روزان با سر کشتی. کجا کارشان همگان پیشه بود / روانشان همیشه پر اندیشه بود.

ای. حرف ندا، ایا. بیای که سال از چهل بر گذشت / ز سر بر گذشته بسی سر گذشت.

ای. برای بیان تعجب به کار می رود، عجبا، شگفتا. فرو برد چنگال و خون بر گرفت / بخورد و بیالود روی ای شگفت.

ایا. ای، حرف ندا. ایا باد بگذر به ایران زمین / پیامی ز من بر به شاه گزین.

ایام. عصر، مدت، اوقات، مدتی از زمان. ز ایام کیخسرو نامدار / مرانامدستی زمانی به کار.

ایام. مجازاً عمر. همی بگذرد بر تو ایام تو / سرانی جز این باشد آرام تو.

ایج. هیچ. میاز ایج با آرزو با کینه دست / نه منزل مکن جایگاه نشست.

ایدو. اینجا، در اینجا. به موبد چنین گفت کای نامجوی / چو رفتی از ایدو به هر مزبگوی.

ایدو. اکنون، حالا، اینجا. بیرستی که چون آمدی ایدو / که آوردت ایدون بدین جا در.

ایدون. این چنین، همچنین. چنین داد پاسخ که

اورند. زیبایی و بها. سیاوش مرا همچو فرزند بود / که با فر و با برزو اورند بود.

اورند. اورنگ و تخت و تاج و افسر. هم از اختر شاه بهرام بود / که با فر و اورند و بانام بود.

اوردند. دریا، رودخانه بزرگ و عظیم. چو شاه فریدون کز اورند رود / گذشت و نیامد به کشتی فرود.

اورنگ. تخت پادشاهی، سریر، گاه. بدو گفت بی تو نخواهم جهان / نه اورنگ و نی گنج و تاج شهان.

اورنگ. فر و زیبایی. گر ایدون که آید ز مینو سر وش / نباشد بدان فر و اورنگ و هوش.

اوزن. کشنده، افکننده، زننده. گرفتند هر سه و رادر کنار / پیر سید شیر اوزن از شهریار.

اوستاد. استاد، رهبر، معلم، ورزیده. سه بارت چنین رنج و سختی فتاد / سرت ز آزمایش نگشت اوستاد.

اوقات. ازمنه، فصول و ساعات و هنگام، وقتها. چو دی رفت فردا نیامد به پیش / مده خیره بر باد اوقات خوش.

اؤل. آغاز، نخست. چنین گفت از آن پس به مادر فرود / کز اؤل سخن با که باید سرود.

اومید. امید. در اومید داری که خسرو به مهر / گشاید برین گفتها بر تو چهر.

اومیدوار. امیدوار، آرزومند، متوقع. همیشه خردمند اومیدوار / نبیند به جز شادی از روزگار.

اهرمن. دژخیم، جلاد، میر غضب. بفرمودمی تا سرت را از تن / بکندی به کردار مرغ اهرمن.

اهرمن. اهرمن، اهریمن، راهنمای بدیها، شیطان. نه من با بدر بی وفائی کنم / نه با اهرمن آشنائی کنم.

اهرمن چهره. شیطان صورت. از این مار خوار اهرمن چهرگان / ز داناتی و شرم بی بهرگان.

ایدون کم / که کین از دل شاه بیرون کم.

ایدون . این زمان، این دم، این ساعت، اکنون. گر ایدون که دستم بودیشرو / نمائند بر این بوم و بر خار و خو.

ایرا . زیرا، از برای آن، به این جهت. تو ایرا چنین خوار کاری مدار / جو چیره شدی کام شیران مزار.

ایرمان . مهمان، میهمان. اگر کشته گردی به دست تو گرگ / تو باشی به روم ایرمانی بزرگ.

ایزد . آفریدگار، الله، یزدان، خدا. کز آن بوم خیزد سپهد جو تو / فزون آفریناد ایزد جو تو.

ایزد داور . خداوند داورس، خدای حاکم به عدل. بدر یاد دارد که چون مر مر / بدو باز داد ایزد داورا.

ایزدی . خدائی، الهی. که این روز باد افرو ایزد بیست / مکافات بد را از یزدان بدیست.

ایستادن . توقف و درنگ کردن، صبر کردن، شکیبائی نمودن. بدو گفت بیرون مرا خواب نیست / مخسب ای برادر زمانی مایست.

ایستادن . بر پا شدن، قائم شدن، سر پا بودن. به پیش صف دشمنان ایستاد / همی بر کشید از جگر سرد باد.

ایستادن . اقدام کردن، گرد آمدن، تجمع کردن.

بدین ایستادند و گشتند باز / فرستاده و شاه گردن فراز.

ایمان . باوری، گروهش. دل از نور ایمان گر آکنده ای / ترا خامشی به که تو بنده ای.

ایمن بودن . مطمئن بودن، مصون بودن، محفوظ بودن. نگر تا بنندی دل اندر جهان / نباشی بدو ایمن اندر جهان.

ایمنی . مصونیت، امن و امان، حفاظت. شمارا خوشی جستم و ایمنی / نهان کردن کیش اهریمنی.

این باد . در پایان نامه های پهلوی پس از دعا و ستایش کسی این اصطلاح می آمد، آمین. تو آباد یزدی و فرهی / بزدگی و دیهیم شاهنشهی. چنین گفت خسرو که این باد وس / شکست و جدائی میناد کس.

اینست . این تراء، تو را این است. بدو گفت گازر که اینست سخن / دریغ آن شده رنجهای کهن.

اینک . اکنون، این زمان، الحال. ز دینار گنجی تراده هزار بر فرستادم اینک به رسم شمار.

اینک . این است. بدو گفت اینک سر دشمنست / که او بد سگالیده بد بر تفت.

ایوان . رواق، درگاه، کوشک. زده سوی ایوان شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند.

ب

با، حرف اضافه به معنای همراهی، مصاحبت، انضمام. گیارست با چند گونه درخت / به زیر اندر آمد سر ایشان ز بخت.

با، در، مشغول به. شب نیرہ بودند با گفتگوی / جو خوردشید بنمود بر چرخ روی.

با، نزد، پیش. شبان نیست از گوهر تو کسی / وزین داستان هست با من بسی.

با، دارای، صاحب، مالک. همه بیم ازین لشکر چاچ بود / ز خاقان که با گنج و با تاج بود.

با آفرین، لایق تحسین، قابل، درخور تقدیس. نخستین جو کاووس با آفرین / کی آتش دوم بد سوم کی بشین.

باب، پدر، بابا، والد. سدیگر پیر سیدش افراسیاب / ایران و از شهر و از مام و باب.

باب، بابت، درباره، راجع به. ازین باب دیگر مجنجان زمان / که آرد زبانت برون از دهان.

بابزن، سیخ کباب. جو آتش بر اکنده شد پیلتن /

درختی بجست از در بابزن.

باج، خراج، ساو، مالیات. سلیح و هیونان و اسپان و باج / به ایران فرستاد با تخت عاج.

باختر، مشرق. جو از باختر برزند تیغ هور / از کان شبہ سر بر آرد بلور.

باختر، مغرب. جو از باختر چشمه اندر کشید / شب آن چادر نار بر سر کشید.

باختن، مشغول شدن، سرگرم شدن، سپری شدن. به درگه یکی بز مگه ساختند / یکی هفته بارود و می باختند.

باختن، مجازاً به معنی نبرد و ستیزه. یکی تنگ میدان فرو ساختند / به کوتاه نیزه همی باختند.

باخوان، سخی، مهمان نواز، گسترده خوان. سقا بست این لبک آبکش / جوانمرد و باخوان و گفتار خوش.

باد، جا به جایی هوا، نسیم شدید. کجا بر دم مد باد روز نبرد / که چشم سواران پیوشد به گرد.

باد به دست بودن. از کاری نتیجه و فایده‌ای حاصل نکردن، هیچ نداشتن. سخن چند گفتن به چندین نشست / ز گفتار بادست ما را به دست.

باد به مشقت اندر آمدن. چیزی به دست نیاوردن. دلیران به دشمن نمودند پشت / از آن کار باد اندر آمد به مشقت.

باد در قفس کردن. کنایه از کار بیهوده کردن است. مگوی آنچه هرگز نگفتست کس / به مردی مکن باد را در قفس.

باد در مشقت. تهیدست، بی حاصل، دست خالی. شکسته شد ای نامور پشت تو / از این پس بود باد در مشقت تو.

باد. نخوت، تکبر. وزان پس به مغز اندر افکند باد / به دشنام و سوگند لب بر گشاد.

باد. نابود، هیچ، معدوم. باطل، هدر، بیهوده. چو بشنید خسرو بدان شاد گشت / همه رنجها بر دلش باد گشت.

باد. دم، نفس. به هر نیک و بد شاد آزاد مرد / به فرزند بر نازده باد سرد.

باد. آه، ناله. غمین گشت و برزد خروشی به درد / بر آورد از دل یکی باد سرد.

باد. شکوه، ابهت، اهمیت. فزاینده باد آوردگاه / فشاننده خون ز ابر سیاه.

باد. تعجب. همی گفت شاه آن شگفتی که دید / به دیده ندیده نه از کس شنید. ز دریا و از گنگ در زیاد کرد / لب نامداران بر از باد کرد.

باد. کنایه از سرعت و شتاب. بیامد دوان دیده‌بان از چکاد / که آمد ز ایران سواری چو باد.

باد. تند، شدت، حدت. همیشه از ایران بدی یاد اوی / کجا شد کون آتش و باد اوی.

باد. یکی از چهار عناصر باشد. ز خورشید و از

آب و از باد و خاک / نگرده تبه نام و گفتار پاک.

باد آور. چون باد سریع، صفتی برای اسب. یکی تر جمان راز لشکر بخواند / به گلگون باد آورش بر نشاند.

بادا. مخفف بوادا، بودا، بشود. نه آرام بادا شمارانه خواب / مگر ساختن کین افراسیاب.

بادات. بادا ترا. به شاه جهان گفت بهمن پسر / که تا جاودان سبز بادات سر.

بادافره. بادافراه، مکافات بدی، عقوبت. کون روز بادافره ایزد است / مکافات بد را ز بزدان بد است.

بادبان. شراع، پرده‌ای که بر دکل کشتی بسته می‌شود و با افتادن باد در آن سبب حرکت کشتی می‌شود. چو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها بر افراخته.

بادپا. کنایه از اسب تند رونده. بفرمود تا بر نهادند زین / بر آن بادپایان با آفرین.

بادپیما. تلخ، یاوه‌گویی، آنکه کار بی فایده کند. که باشی که شه را کنی خواستار / چنین بادپیما تو ای خاکسار.

باد جستن. مجازاً خطری پیش آمدن، اشکالی ایجاد شدن. چو فرمان خسرو نیاوردی باد / نگر تا سر انجام چون جست باد.

باد جستن. اقبال کردن بخت، روی آوردن خوشبختی. به یک رزم اگر باد ایشان بجست / نشاید چنین کردن اندیشه بست. ز هر سو سلاح و سیاه آوریم / به نوبی یکی تازه راه آوریم.

باد خنده. قهر خنده، خنده تلخ، زهر خنده. یکی باد خنده بخندید شاه / نیامد همی اندرون هیچ راه.

باد داشتن. به هیچ شمردن، بی ارزش داشتن. منیره بدو گفت دل شاد دار / همه کار نابوده را باد دار.

باد دم. متکبر، مغرور. بیار است آن جنگ را ایلمس /

همی رائد چون شیر بر باددم.

باد دمان. طوفان سهمگین، سخت وزنده، پیامد

به کردار باد دمان / گشادند باز از کین ها کمان.

بادرد. رنجور، بیمار. منوچهر یک هفته بادرد بود /

دو چشمش پر آب و دو رخ زرد بود.

بادرم. بیهوده، تباه، هرزه. مکن بی گنه بر تن ماستم

/ که گیتی سپنجست با بادرم.

بادرنگ. ترنج، نام میوه‌ای خوش رنگ و بو.

همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ / دو چشمان پر از خون

درخ بادرنگ.

بادرنگ شدن. زمان گرفتن، به طول

انجامیدن، بگفتند کاین کار شد بادرنگ / چنین چند

باشیم بر کوه و سنگ.

بادروزه. قوت لایموت، مقدار غذایی که فقط از

مرگ نجات دهد. خور و خواب و آرامگه تنگ شد

/ تو گفتی که روی زمین سنگ شد. کسی را نبرد

بادروزه نبرد / همی اسب جنگی بکشت و بخورد.

بادسار. بادسر، سبکسر، بی وقار، سبک و

بی تمکین. مرا نیست ز آهنگری تنگ و عار / خرد

باید و مردی بادسار.

بادستبرد. جنگاور، دلیر، چابکدست. بگفتش به

گردان بادستبرد / کون دست باید به شمشیر برد.

بادسو. صاحب نخوت، مغرور، متکبر. مرا پیش

کاوردس بردی توان / یکی بادسو نامور پهلوان.

بادسرد. گزند، آسیب، سختی. ز چرخ فلک بر

سرت بادسرد / نیارد گذشتن به روز نبرد.

بادسرد. آه. پیامد چو از دیده او را بیدید / یکی باد

سرد از جگر بر کشید.

بادشدن. از میان رفتن، هدر شدن، محو شدن.

کنون باد شد آنهمه پیش او / بیچید جان بداندیش

اوی.

بادغر. خانه تابستانی با بادگیر و پنجره‌های

زیاد. هر آنکه که تابش فتد در جهان / ز تابش نشین

بادغر شادمان.

بادل گفتن. اندیشیدن، فکر کردن. دگر گفت با

دل که از چند گاه / شدم من بدین مرز جوای شاه.

باد و برف آوردن. کنایه از امری محال انجام

دادن. همه کارهای شکر ف آورد / چو خشم آورد باد

و برف آورد.

باد و بید. بی فایده و ناسودمند. که بهرام دادش به

ایران امید / سخن گفتن من شود باد و بید.

باد و دم. غرور و تکبر، خود ستائی. بیاراست این

جنگ رایلیسم / همی رائد چون شیر با باد و دم.

باد و دم. طمطراق، رجز خوانی. یکی نامه بنوشت

بر باد و دم / سخن گفت هر گونه از پیش و کم.

باد و دم. فریب و خدعه. مکن بی گنه بر تن من ستم

/ که گیتی سپنج است و بر باد و دم.

باد و دم. تندی، اشتلم. ز تور و ز سلم آمد این باد و

دم / که بر ایرج آمد از ایشان ستم.

باده. شراب، می. به آواز ایشان شهنشاہ جام / ز باد

تهی کرد و شد شاد کام.

باده پرست. کنایه از بسیار میخواره، دائم

الخمیر. به پیری به مستی میازند دست / نه نیکو بود پیر

باده پرست.

باده ده. شراب دهنده، می گساره، ساقی. بدو

گفت کامشب تویی باد ده / به طائر همه باد ده ساد ده.

باده رنگ. به رنگ شراب، گلگون، میگون.

همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ / دو چشمان پر از خون

درخ باد رنگ.

بادی. همیشه و دائم باشی، باشی تو. ز کشاورد

گیوت که داد آگهی / که با خرمی بادی و فرهی.

بار. بنه، پشته خروار، آنچه بر پشت ستور یا آدمی

که باشند بیوند تو. نسازم جز از خومی و راستی /
نیندیشم از کزی و کاستی.

بار آمدن. کنایه از به عرصه رسیدن، بوجود آمدن. نگهدار این کودک شیر خوار / کزین تخم مردی بیاید به بار.

بار آمدن. نتیجه دادن، به نتیجه رسیدن، به ثمر رسیدن. وزان پس کنیاد بر شهریار / مگر تخم رنج من آید به بار.

بار آور. میوه دار، ثمر. به ره هست چندان که آید به کار / درختان بار آور سایه دار.

بار آوردن. به ثمر آوردن، نتیجه دادن. چنین گفت خسرو که گردان سپهر / گهی خشم بار آورد گاه مهر.

باران. قطره های آب که از ابر فرو ریزد، اشک ابر. همانا که باران نیارد ز میخ / فزون زانکه بارید بر سرش تیغ.

باران ابر بهار. کنایه از فزونی و زیادی هر چیز. گر از پیر و لشکر بگیرم شمار / بخندی ز باران ابر بهار.

به باران شستن. سرسبز و بارور کردن. میخواهید باز اندر آن بوم و دست / گر ابر بهارش به باران نشست.

باران. بارنده. دریغ آن شده روزگاران من / دل خسته و چشم باران من.

بار بستن. کنایه از سفر کردن و تهیه سفر دیدن. بیاورد ازین هر یکی دو هزار / خردمند گنجور بر بست بار.

بار بستن. مردن، درگذشتن، رخت بر بستن. منوچهر را سال چون شد دو شست / ز گیتی همه بار رفتن بست.

بار خواستن. اجازه، اذن ورود طلبیدن. به آواز

جهت حمل گذارند. که گر خر نیابد به نزدیک بار / تو بار گران سوی پشت خر آر.

بار. حاصل درخت، میوه، حاصل نباتات. گلستان که امروز باشد به بار / تو فردا چنی گل نیابد به کار.

بار. درخت، بته، اصله، شاخه. اگر نیستی فر این تاجدار / سرت کندمی چون تزیجی ز بار.

بار. ثقل و سنگینی. چو از بار آهن تن آسوده گشت / خورش جست و می چندیموده گشت.

بار. گل شکفته. بدو گفت منذر که ای شهریار / به تو شادمانم چو گلین به بار.

بار. اصل و بیخ. سر دیو جادو هزاران هزار / بیفکند بآید به خنجر ز بار.

بار. نتیجه، بهره. چو از رزم او بار جز رنج نیست / به از بر بر آنگدن گنج نیست.

بار. رخت و سامان. به نانی تو سیری و هم گرسنه / نه پیل و نه تخت و نه بار و نه.

بار. ملاقات کردن با کسی، اجازه برای دیدار شاهان. چو خوردشید تابان ز گنبد بگشت / گه بار بیگانه اندر گذشت.

بار. دیوانخانه شاهان. در بار بگشاد دستان سام / بر رفتند گردان به زرین ستام.

بار. جای انبوهی و بسیاری چیزی، بسیاری هر چیز. روان آب بسیار در رود بار. / لب جویارش همه گل به بار.

بار. دفعه، مجدداً، کراراً، از سر، از نو. ز قنوج بر نگذرد نیکبخت / به سالی دوبار است بار درخت.

بار. بار رحم، حاملگی. که ابرج بود مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک از او بار داشت.

بار. مرادف کار، کار و بار. چو رفتی به نزدیک او بارید / همش کار بدید همش بارید.

بار. بوم، مرز. که تابوم و بار دست و فرزند تو / بزرگان

باره. قلعه، دژ. حصارى شد آن بر ز گنج و سپاه /
نبردی بر آن باره بر باد راه.

باره. موضوع. ازین باره گفتار بسیار گشت /
مردم خفته بیدار گشت.

باره. دوست. شبستان مر او را افزون از صد است /
شهنشه که زن باره باشد بد است.

باره. قاعده، طرز، اسلوب. چنین گفت کز مرگ
خود چاره نیست / مرابر دل اندیشه زین باره نیست.

باره. اسب. یکی ترگ رومی به سر بر نهاد / یکی باره
زیر اندرش همچو باد.

باری. البته، حتماً، لاجرم. بدل گفت باری تباه است
کار / به ایران و بر شاه و بر روزگار.

باری. ای کاش. که باری یکی تن ز ایران سپاه / بدی
بار ما اندرین رزمگاه.

بار یافتن. پذیرفته شدن در بارگاه، رخصت
دخول یافتن. زده چون به درگاه شد بار یافت / دل
تاجور را بی آزار یافت.

باریدن. فرود آمدن به کثرت و شدت، فرو
ریختن و پائین آمدن. برفت از پیش رستم شیر گیر /
بیارید بر لشکرش گرز و تیر.

باریک. لاغر. چو سی روز گردش بیسایید / دو روز
و دو شب روی ننمایید. پدید آید آنگاه باریک و زرد /
چو بشت کسی کو غم عشق خورد.

باریک. دقیق در معنی، با ارزش. بیارود و بنشانند
تزدیک خوشی بگفت آن سخنهای باریک خوشی.

باریک. نازک، لطیف. جهان از شب تیره تاریکتر /
دلی باید از موی باریکتر.

باریک بین. تیز بین. بفرمود تا بر نهادند زین / بر آن
راه بویان باریک بین.

باریک سنج. دقیق فکر، نکته سنج. گذشتند بر
کوه خارابه رنج / وزد خیره شد مرد باریک سنج.

از آن بارگه بار خواست / چو بگشاد در باغبان رفت
راست.

بار دادن. اجازه ورود دادن، رخصت دادن که
به درون آید. به ایوان فرود آمد و بار داد / سپه را درم
داد و دینار داد.

بار شرم. خایه، بیضه. بدو گفت آن خون گرم منست
/ بریده زین بار شرم منست.

بارکش. بر طاق، حمل، مقاوم. بیامد کمر بسته
گیو دلیر / یکی بارکش بادبانی به زیر.

بارکش. مطلق اسب و شتر. بر انگیخت آن بارکش
راز جای / تو گفتی شد آن باره پرتان همای.

بارگاه. درگاه، دربخانه. تیر به بر آمد ز درگاه شاه /
برفتند گردان بدان بارگاه.

بارگاه. رسم و تشریفات درباری. همی بود بهمن
به زابلستان / به نخجیر که بامی و گلستان. سواری و

می خوردن و بارگاه / بیاموخت رستم بدان کینه خواه.
بارگه. مخفف بارگاه، قصر شاهان. به آواز از آن

بارگه بار خواست / چو بگشاد در باغبان رفت راست.
بارگی. اسب، مرکب. چو بر تیز و بارگی بر نشست /

برفت اهرمن را به افسون بست.
بارگین. تالاب، آبگیر، آب انبار. تن پهلوان را کزو
خواست کین / کشیدند دو پاره سوی بارگین.

بارندگی. بارش، باریدن. چو ابر بهاران به
بارندگی / همی مرگ جوید بدان زندگی.

بارور. دارای بره میوه دهنده، برومند، باردار.
خجسته سروش است بر گاه و تخت / یکی بارور شاخ

زیبا درخت.
باره. دیواره، حصار قلعه. سر باره دره بد اندر هوا /
ندیدند جنگ هوا را دروا.

باره. نوبت، مرتبه. کنون عمر نزدیک هشتاد شد /
امیدم به یک باره بر باد شد.

باریک شدن. لاغر شدن، ضعیف شدن. ز ناخوردنش چشم تاریک شد / تن پهلوایش باریک شد.

باز. نوعی پرندۀ شکاری. همی کرد نخجیر با یوز و باز / بر آمد بر این روزگار دراز.

باز. واحد طولی بوده است به اندازه گشادگی میان هر دو دست. گرازه بیامد به سان گراز / در فشی بر افراخته هشت باز.

باز. تکرار، دوباره. بفرمود تا در گشادند باز / بدان تا شود کاروان بر فراز.

باز. این زمان، تاکنون. تو از دیر که باز با گنج خوش / گزیدستی از بهر ما رنج خوش.

باز. به سوی، به طرف. نشست از بر باره بادبای / بر اندیشه از کوه شد باز جای.

باز آمدن. برگشتن، مراجعت کردن. بر خواهان بد زمانی دراز / خرامان بیامد سوی تخت باز.

باز آمدن دل. به حال طبیعی برگشتن، قرار یافتن دل. چو باز آمدش دل به جاماسب گفت / که این خود چو اداشتی در نهفت.

بازار. رفتار، روش، کردار، وضع. سیادش ندانست بازار اوی / همی راست پنداشت گفتار اوی.

بازار. رونق، رواج. چنین داد پاسخ که کردار نیک / بیاید به هر جای بازار نیک.

بازار. محل و میدان خرید و فروش. بگفت این سخن پس به بازار شد / به ساز دگرگون خریدار شد.

بازار. تشویش، اضطراب. سر بایک از خواب بیدار شد / روان و دلش پر ز بازار شد.

بازار. قرار، عهد و پیمان. کند بار همراه با یار ما / بر این است پیمان و بازار ما.

بازار. اعتبار، بها، حرمت، محبوبیت. سپهبد چو آگه شد از کارشان / ز رای جهانجوی و بازارشان.

بازار. نیرنگ، فریب. چو او بشنود خوب گفتار من / نیندیشد از رنگ و بازار من.

بازار. پیشامد، ماجرا. چو دستور بالشکر آمدش پیش / بگفت آنچه آمد ز بازار خوش.

بازار. بیهوده گوئی، بهانه، عذر بیجا. غمی گشت قصر ز گفتارشان / چو بشنید زانگونه بازارشان.

بازار. صف آرائی، نیرو، قدرت. شدند انجمن دیو بسیار هر / که بر دخته مانند ازو تاج و فر. چو تهمورث آگه شد از کارشان / بر آشف و بشکست بازارشان.

بازار. سامان و کار و بار. مشو تیز تا چاره کار تو / بسازم کنون نیز بازار تو.

بازار تیره. کنایه از وضع نابسامان. چو خواهید کایزد بود یارتان / کند روشن این تیره بازارتان.

بازار تیز کردن. رونق دادن، بسامان کردن. شتر بار بنهاد و خود رفت پیش / که تا چون کند تیز بازار خوش.

بازار شکستن. از ارزش انداختن، بی اعتبار کردن. غمی شد سکندر ز گفتارشان / بر آشف و بشکست بازارشان.

بازارگان. سوداگر، تاجر، بازرگان. ز بازار گنان هر مرز و بوم / ز هند و چین و ترک و ز روم.

بازار گانی. تجارت، داد و ستد، سودا. به بازار گانی از ایران به تور / بیسمو دم این راه دشوار و دور.

بازار گاه. محل بازار، میدان داد و ستد. وزان پس کجا بر گشاید راه / به شهری کجا هست بازار گاه.

باز بخشیدن. اعطا کردن، بخشودن، هدیه کردن. مگر کشور آید ز تنگی رها / به من باز بخشش تو ای پادشا.

باز برداختن. فارغ شدن، آسوده شدن. ز کاووس کی باز برداختم / کنون رزم گردنکشان

و لشکر همه باز خوانند / به زودی سلیح و درم
بر فشاند.

باز خواندن. گرد آوردن، جمع کردن. چو
گستهم بشنید لشکر بر آید / بر آکنده لشکر همی باز
خواند.

باز خواندن. نهی، منع کردن، باز داشتن. دل
شیده گشت اندر آن کار تنگ / همی باز خواند آن یلان
راز جنگ.

باز خوردن. مقابل شدن، برخوردن، رویه رو
شدن. بیامد که جوید ز گردان نبرد / نگهبان لشکر بدو
باز خورد.

باز دادن. برگرداندن، پس دادن. بدو باز دادند
فرزند آری / به خوبی بجستند پیوند آوی.

باز دادن. سپردن، واگذار کردن. ز پیری مرا
تنگدل دید دهر / به من باز داد از گناهی دو بر.

باز داشتن. ممانعت کردن، منع کردن. کسی کو
شود زو نخل بلند / همان سایه زو باز دارد گزند.

باز داشتن. دریغ داشتن، مضایقه کردن. نه هرگز
گشاید سر گنج خویش / نه زو باز دارد همی رنج
خویش.

باز داشتن. دفع کردن. گر آید مرا هوش بر دست
اوست / نه دشمن ز من باز دارد نه دوست.

باز دانستن. تشخیص دادن، باز شناختن. رماید
همی این از آن آن آیین / که نفرین ندانند باز آفرین.

باز دانستن. مجازاً اعتنا کردن، توجه داشتن.
سواری بر افکند بر هر سوی / فرسناد نامه به هر
پهلوی. که بکن سر از گل مشویند پاک / ندانید باز از
بلندی مفاک.

بازراندن. گزارش دادن، بیان کردن، صحبت
کردن. بر آشف و سودابه را پیش خواند / گذشته
سخنها بدو باز راند.

ساختم.

باز پس شدن. عقب نشستن، پس رفتن.
نیاطوس چون دید بنداخت نان / از آشفتگی باز پس شد
ز خوان.

باز پس کردن. سر و ته گرفتن. سنان باز پس
کرد سهراب شیر / بن نیزه زد بر میان دلیر.

باز پس نهادن. ذخیره کردن، پس انداز کردن،
اندوختن. بخور هر چه داری منه باز پس / تو رنجی
چرا باز ماند به کسی.

باز جای آمدن. مجازاً آرامش یافتن. چو آمد
دل تاجور باز جای / به تخت کیان اندر آورد پای.

باز جای آوردن. مجازاً رهانیدن. وزان پس
بیاشم به پیشش به پای / ز خشم و ز کین آرمش باز
جای.

باز جای شدن. به جای نخست باز گشتن، به
خانه خود مراجعت کردن. بمانم ترا بسته در چاه
پای / به اسب اندر آرم شوم باز جای.

باز جای شدن. جانشین شدن. وزان پس چنین
گفت با کدخدای / که بیداد را داد شد باز جای.

باز جستن. تحقیق کردن، واریسی کردن،
بازجویی. ز درگاه خود رازداری بجست / که تا این
سخن باز جوید درست.

باز چیدن. گرد آوردن، جمع کردن، فراهم
کردن. ز هر سو سپه باز چید از دشیر / پس پشت او بد
یکی آنگیر.

باز خریدن. خلاص دادن، رهانیدن. به بیداد کز
مردمان بستدی / فر از آوردی ز راه بدی. بدان باز
خزنی مگر جان خویش / بینی سر راه درمان خویش.

باز خواستن. استرداد، مطالبه کردن. یکی نامه
بنویس نزدیک شاه / گویند راز او باز خواه.

باز خواندن. باز گرداندن، طلبیدن. غمی گشت

بازرسانیدن. باز بخشیدن، باز گرداندن. رسان

باز با من مراره کن / سوی او و این رنج کوتاه کن.

باز رفتن. برگشتن، مراجعت کردن، باز گشتن.

دو شاه و دو لشکر چنان رزم ساز / به لشکر که خویش

رفتند باز.

باز ستدن. باز ستاندن، پس گرفتن. ز خسرو

زبان باز باید ستد / اگر چه زبانت صد بار صد.

باز شدن. باز گشتن، رجوع، مراجعت. وزان

جایگه شد سوی پارس باز / جهانی همی برد پیشش

نماز.

باز شدن. دور شدن، برکنار رفتن، به یک سو

رفتن. بدو گفت کز پیش ما باز شو / بلنگی تو در راه

شیران مرد.

باز کردن. گشودن، گشادن، وا کردن. در کلبه

نامور باز کرد / ز داد و ستد دژ بر آواز کرد.

باز کردن. دور کردن، جدا کردن، منفصل

کردن، بریدن. سرش را همانگه ز تن باز کرد / دد و

دام را از تنش ساز کرد.

باز کردن. شکافتن، دریدن، مجروح کردن.

نینداختی تیغ آن سر فراز / نگر دی جگر گاهت ای پور

باز.

باز کشیدن. خودداری کردن، دوری کردن.

روایت مرنجان و مگذار تن / از خون ریختن باز بکش

خوشتن.

باز گرداندن. برگرداندن، مراجعت کردن. دگر

باز گردانم از پیشی زال / بر آرد به کردار سیم غبال.

باز گردیدن. مجازاً منصرف شدن از کار یا

فکری. ز کین پدر چند باشی به درد / به مهر اندر آی

دز کین باز گرد.

باز گرفتن. دریغ کردن، دریغ داشتن، جلوگیری

کردن. نشاید که گیریم از و پند باز / که از پند ما نیست

خود بی نیاز.

باز گشادن. باز کردن، گشودن، مفتوح کردن.

هم آنکه در دژ گشادند باز / برهنه شد آن روی پوشیده

راز.

باز گشتن. مراجعت کردن، برگشتن. سراسر

زمانه بدو گشت باز / بر آمد برین دوزگاری دراز.

باز گشتن. منصرف شدن، روی بر تافتن. بدیدند

بادافره ایزدی / چو گشتند باز از ره بخردی.

باز گشتن. توبه کردن، پشیمان شدن. گر رفتش

بہتر ز کشتن بود / مگرش از گنه باز گشتن بود.

باز گشتن. معاد، زنده شدن پس از مرگ. و گر

بگذری زین سرای سپنج / گه باز گشتن نباشی به رنج.

باز گفتن. شرح دادن، بیان کردن. همه گفتنی ها

بدو باز گفت همه رازها بر گشاد از نهفت.

باز ماندن. به جای ماندن، به یادگار ماندن. چو

او بگذرد زین سرای سپنج / از او باز ماند به گفتار

گنج.

باز ماندن. عقب ماندن، عقب افتادن، واپس

ماندن. از او باز ماندند هر دو سوار / پس پشت او

دشمن کینه دار.

باز ماندن. فرو ماندن، ناتوان شدن، عاجز

شدن. چو لهراسب اندر میان باز ماند / به بیچارگی

نام یزدان بخواند.

باز ماندن. منصرف شدن، دست کشیدن. نشاید

بماندن از این کار باز / که پیش است بسیار رنج دراز.

باز نهفتن. پنهان کردن، پنهان داشتن، کتمان

کردن. به خورشید رو مان سپهدار گفت / هر این

خواب را باز باید نهفت.

بازو. قسمتی از دست که از دوش تا آرنج را

شامل است. دگر چون تو ای پهلوان دلیر / بدین برز

بالا و بازوی شیر.

بازیدن، بازی کردن، زمانی سوی گوسفندان شویم / زبازیدن و لہو خندان شویم.

بازیگر، هنگامہ گیر، مقلد، بندباز، بہ بازیگری ماند / این چرخ مست / کہ بازی بر آرد بہ ہفتاد دست.

بازیگری، شعبدہ، چشم بندی، فریب، بہ بازیگری تیر بازہ بیست / چو شد غرقہ پیکانش بگشاد دست.

بازی نمودن، پیش آوردن حادثہ و واقعہ، نگہ کن کہ مر سام داروزگار / چہ بازی نمود ای پسر گوش دار.

باژ، باج، خراج، ساو، ز دینار رومی بہ سالی سہ بار / ہی باژ باید دورہ صد ہزار.

باژ، باج، واژہ، در دین زردشتی سکوت روحانی کہ در عین حال در دل دعا خوانند، همچنین ادعیہ مختصر کہ بہ آرامی و زمزمہ وار قرائت شود، پرستندہ آذر زرد ہشت / ہی رفت با باژ و بر سم بہ ہشت.

بہ باژ اندر آمدن، خاموشی گزیدن زردشتیان، چو بر سم بدید اندر آمد بہ باژ / نہ گاہ سخن بود و گفتار داز.

بازبان، کسی کہ باج و خراج از مردم می گیرد، چنین داد پاسخ کہ ای شہرمار / بدر بازبان بود و من بازدار.

بازدار، باج دہندہ، کسیکہ باج بر عہدہ دارد، ہمہ سر سر بازدار توایم / پرستار و در زینہار توایم.

بازگاہ، محل دریافت باج، محل دریافت گمرک و مالیات (شاید مرز ہم معنی بدهد).

چو آمد بہ نزدیکی بازگاہ / ہم آنگہ بیامد ز توران سپاہ.

بازگاہ، جایگاہی کہ در آن مغان هنگام شستن بدن و چیزی خوردن بعد از زمزمہ خاموشی گزینند، بہ بر سم شتاید و آمد بہ راہ / بہ جانی کہ بود

اندر و بازگاہ.

بازو، کنایہ از قوت و قدرت، نگر تانازی بہ بازو و گنج / کہ بر تو سر آید سر ای سپنج.

بازو، در شاہنامہ غیر از بازوی آدمی بہ بال پرندہ ہم اطلاق می شود، بگفت و یکی پر ز بازو بکند / فکند و بہ پرواز بر شد بلند.

بازی، ہر کاری کہ مایہ سرگرمی است، سر شہریاران بہ رزم اندر است / تو ادل بہ بازی و بزم اندر است.

بازی، مزاح، خوش طبعی، ہزل، بہ بازی و خندہ گرفتن نشست / شیخ گاو دنبال کرگی بہ دست.

بازی، عبث، بیهودہ، سہل انگاشتن، نگر تاننداری بہ بازی جهان / نہ بر گردی از نیک بی ہر ہان.

بازی، فسوس، دغا، فریب، بہ کردارہای تو چون بنگرم / فسوس است و بازی نماید برم.

بازی، رفتار، شیوہ، بکندش یکی گور و کردش بہ خاک / جهان را زین بازی آنگہ چہ باک.

بازی، امر مهم، کار، عمل، بہ خوبی ہی بازی آمد بہ جای / بہ بخت بلند جهان کدخدای.

بازی، نمایش، شعبدہ، بہ بازیگری ماند این چرخ مست / کہ بازی بر آرد بہ ہفتاد دست.

بازی آوردن، بازی نشان دادن، حادثہ آفریدن، جهان سر گذشت است از ہر کسی / گونه گون بازی آرد بی.

بازیافتن، مجازاً شنیدن، باز شنیدن، کہ پیش زنان داز ہر گز مگوی / چو گوئی سخن بازیابی بہ کوی.

بازیج، تسبیح، ز آتش پرست و ز یزدان پرست / بر رفتند و بازیج رومی بہ دست.

بازی داشتن، شوخی پنداشتن، بیهودہ پنداشتن، کہ بہمن ز ما کین اسفندیار / بخواید تو این

را بہ بازی مدار.

باز گرفتن . در دل دعا خواندن به هنگام غذا.

مبادا که دین نیاکان خوش / گزیده جهاندار و پساکان
خوش . گذارم به دین مسیحا شوم / بگیرم به خوان باز
و ترسا شوم .

بازگونه . وارونه، مقلوب، واژگونه . کمندم

بینداخت از دست شست / زمانه مرا بازگونه بیست .

باستان . کهن، قدیم، دیرینه . بگویم یکی پیش تو

داستان / کنون بشنو از گفته باستان .

باشد . شاید . بدیشان چنین گفت زال دلیر / که باشد که

شاه آمد از گاه سیر .

باشگونه . وارونه، واژگون . بدین باشگونه دو لشکر

دمان / شیخون بر آرند در ناگهان .

باشه . واشه، نوعی پرندۀ شکاری . پس اندر دوان

هفتصد باز دار / چه با باشه و چرخ و شاهین کار .

باغ . بستان، گلستان . سر و تن بشتی نهفته به باغ /

بر ستده با او نردی چراغ .

باغ . «دهخدا» در لغت نامه می نویسد: «ظاهراً

فردوسی در بیت ذیل باغ را به معنای

محوطه‌ای وسیع نظیر میدانهای ورزشی آورده

است» . به باغ اندر آورد گاهی گرفت / چپ و راست

هر گونه راهی گرفت . همی هر زمان اسب بر گاشتی /

دزابر سیه نره بگذاشتی .

بافتن . پارچه درست کردن، نسج، بود را در تار

داخل کردن و آنها را در هم نمودن . پیاموختشان

رشتن و بافتن / به تار اندرون بود را تاقتن .

بافته . منسوج . دویاره یکی طوق با افسری / ز دیبای

چین بافته جادری .

بافته . پیچیده شده، تابیده شده . مسلسل یک اندر

دگر بافته / گره بر زده سرش بر تافته .

بافرین . مخفف با آفرین، لایق تحسین . جهاندار

طهمورث بافرین / پیامد کمر بسته رزم و کین .

باقی . بازمانده، پس مانده . ز باقی که بد نزد ایرانیان /

بفرمود تا بگسلد از میان .

باک . ترس، بیم، وحشت، هول، خوف، هراس . به

یک هفته در پیش یزدان پاک / همی بود گشتاسب با

ترس و پاک .

باک . پروا، ملاحظه، اندیشه . شد از دل مرا باک و از

دیده شرم / به چشم من اکنون چه سرد و چه گرم .

باک . عیب . پیامد بریدن و رادست و کاک / که تا چون

نیامدش از این کار پاک .

بال . قد و قامت، بالا . به بالا بلندی و با کف و بال /

ستم یافت بالت ز بسیار سال .

بال . بازو، از شانۀ تا آرنج . ببوسید مادر دو بال و

برش / همی آفرین خواند بر پیکرش .

بال . دو عضو طرفین بدن پرندۀ یا حشره که به

وسیله آن پرواز کنند . چو سیمرخ بال و چو پولاد

سم / چو شیرنگ بیژن سرد گوش و دم .

بالا . قد و قامت، اندام . دو بارو کمان و دو گیسو کمند

/ به بالا به کردار سرو بلند .

بالا . فراز، زیر، فوق . تو بر مایه دانش خود مایست /

که بالای هر دانشی دانشی است .

بالا . قرین بودن، همتا بودن . به بالای من بود سام

است زال / ابا بازوی شیر و با کف و بال .

بالا . در لغت نامه دهخدا آمده است: «در انجمن

آرای ناصری و به تبع آن در آنندراج بالا به

معنی سال آمده و به شعر ذیل از فردوسی

استشهاد شده است . اما در این شعر معدود

عدد هشت یعنی کلمه سال محذوفست و بالا

معنی بر و پیش و فوق دارد نه سال» . چو دستم

بیمود بالای هشت / به سان یکی سرو آزاد گشت .

بالا . ارتفاع، برز، بلندی . دگر گنج کز در خوشاب

بود / که بالایش یک تیر پر تاب بود .

کرده که در آن شراب خورند. به بالغ خورد می
چو مستی کند / به باران خود زبردستی کند.

باییدن. نشو و نما، قد کشیدن. چو رستم بیالید و
بفراخت یال / دل از شادمانی پیرداخت دال.

باییدن. مجازاً برآمدن. چو برزد سر از برج شیر
آفتاب / بیالید روز و پیالود خواب.

باییدن. کنایه از گشوده شدن خاطر، ذوق
نمودن. چو بشنید بیژن دلش شاد گشت / بیالید وز
اندیشه آزاد گشت.

باییدن. نازیدن، تفاخر، فخر، مباهات. که گنجش
ز بخشش بنالد همی / بزردگی ز نامش بیالد همی.

بالین. زیر سری، بالش، آنچه به وقت خواب زیر
سر نهند. سپهر بلند از کشد زین تو / سر انجام خشت
است بالین تو.

بالین. مجاور، نزدیک. که اکنون که دشمن به بالین
رسید / به گنگ اندرون چون توان آر مید.

بام. طرف بیرونی سقف خانه. بفرمود تا ناودان هاز
بام / بکندند و شد او بدان شاد کام.

بام. مخفف بامداد، بگاه، صبح. چو آگه شد از کار
دستان سام / ز کابل بیامد به هنگام بام.

بامداد. صبح زود، شبگیر، ابکار. بشد دختر شاه
رامزده داد / شد این جم و بود تا بامداد.

بامدادان. صبح، بامداد، سحرگاهان. بیود آن
شب و بامدادان بگاه / به آرام بر تخت بنشست شاه.

بامداد بگاه. صبح زود، بگاه. چو شب زود سه
بامداد بگاه / بفرمود تا باز گردد سپه.

بامس. کسی که از شهرش دلگیر و عاجز شود
ولی به علت پای بندی نتواند آنجا را ترک کند.

جوان و توانا و گربز بدم / به پیروی در اکنون چو بامس
شدم.

بامغز. بر معنی. چو یک ماه شد نامه پاسخ نوشت /

بالا. درازای، درازا، طول. یکی دیر باز آنکه کاووس
رفت / و دیگر که بالاش باشد دو هفت

بالا. اسب، باره، بالای. ز کین تند گشت و برآمد ز
جای / به بالای جنگی بر آورد پای.

بالا. مجازاً تپه، بلندی، تل. عنان هیون تکاور بتافت /
وز آنجا بگه سوی بالا شتافت.

بالا بلند. بلند قامت، بلند اندام، کشیده قد. در
آخر یکی مادیان بد سمند / قوی هیکل و تند و بالا
بلند.

بالاذ. اسب یدک. به پیشش ز بالا ذب نهاد پنج / که
درگاه کار آمدی بد به خنج.

بالا کردن. نمو کردن، رشد کردن، قد کشیدن.
به درگاه چون گشت لشکر فزون / فرستاد بر هر سونی

دهنون. که تا هر کسی را که دارد پسر / نماند که بالا
کندی هنر.

بالا گرفتن. از نشیب به فراز شدن، از پستی به
بلندی صعود کردن. نشست از بر اسب و بالا گرفت

/ به توکان چه آمد ز بخت ای شکفت.
بالان. بالانه، دهلیز خانه. چو خوان اندر آمد به

بالان شاه / بدو کرد ز روان حاجب نگاه.
بالا نشاندن. مجازاً احترام گذاردن، محترم

داشتن، برتر داشتن. فرستاده شاه را پیش خواند /
وزان نامدارش بالا نشاند.

بالای. باره، بارگی، اسب. چو بشنید بهرام بالای
خواست / همان جامه خسرو آرای خواست.

بال بر آوردن. سخت شتافتن چنانکه حالت
پرواز گرفتن. و گرباز گردانم از پیش زال / بر آرد به

کردار سیم غبال.
بالش. مسند، پستی، تکیه، مخده. حصیری بگسترده

و بالش نهاد / به بهرام بر آفرین کرد باد.
بالغ. شاخ گاو میان خالی یا چوب میان خالی

سخنهای بامغز و فرخ نوشت.

بامه. ریشه پرده و مانند آن. بفرموده خاقان
بیروزنخت / که بنهند بر کوه پیل تخت. برو بامه
شوشه سیم و زرد / به شوشه درون چند گونه گهر.

بان. چیزی است خوشبو مثل عود. چوبان و چو
کافور و چون مشک ناب / چو عود و چو عنبر چو
روشن گلاب.

بانام. نامدار، مشهور، معروف. به گودرز گفت آن
زمان بهلوان / که ای گردبانام روشن روان.

بانبوه. دسته جمعی، با همه عده، جمیعاً. بانبوه
رزمی بسازیم سخت / اگر یار باشد جهاندار و بخت.

بانبوه اندیشه نشستن. فکرهای بسیار
گوناگون از خاطر گذشتن. دبیر بزرگ آن زمان
لب بیست / بانبوه اندیشه اندر نشست.

باندام. بقاعده، باندازه، متناسب. باندام کالوشه‌ای
بر نهاد / دوزان رنج مهمان همی کرد یاد.

بانو. خانم، خاتون، زن محترمه. سر بانوانی و زیبای
تخت / فرورزنده فره و نام و بخت.

بانو. ملکه، شاه‌زن، شهبانو. چو خواهی که بانوی
ایران شوی / به گیتی بسند دلیران شوی.

باور. اعتقاد، ایمان. نشانی که بد داده مادر مرا
بدیدم بند دیده باور مرا.

باور آمدن. قبول کردن، پذیرفتن، باور کردن.
نشان داده بود از پدر مادرت / ز بهر چه نامد همی
باورت.

باور بودن. پذیرفته بودن، مورد اعتقاد بودن.
نگه کن که تا چون بود باورم / چو کردارهای تو
باد آورم.

باهو. چوبدستی، عصا، چوب. ببردند بسیار باهو و
تخت / نهادند بر تخت زینا درخت.

بایست. ضروری، حاجت، نیاز، لزوم. زیباست‌ها

بی نیازش کم / میان بلان سر فرازش کم.

بایست. درخور حال، موافق طبع. ندانند که گردنده
چرخ بلند / نگر دد به بایست روز گزند.

بایستگی. وجوب، ضرورت. بگفت آنکه باید ز
شایستگی / هم از بندگی هم ز بایستگی.

بایستن. لازم بودن، ضروری بودن، واجب بودن.
بر آن سان که آمد بایست ساخت / چو سوی بلان
اسب بایست تاخت.

بایستن. شایسته بودن، مناسب بودن، سزاوار
بودن. جهاندار بیروز بنواختشان / چنان چون بایست
بنواختشان.

بایستن. در مقام صوت تشبیه و تحذیر به معنی
مبادا، زینهار. مرا باز گردان که دورست راه / نباید که
یابد مرا خشم شاه.

بایستنی. چیز لازم، واجب، مورد نیاز. زبایستنی
هر چه در گنج بود / ز دینار وز گوهر ناسود.

بایسته. واجب، ناگزیر، ضروری. وزان بسی
گر انمایگان را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند.

بایسته. سزاوار، لایق، قابل، مناسب. چو بشنید
گردن فراز اردشیر / سخنهای بایسته دلپذیر.

بیر. حیوان درنده‌ای است از تیره گربه‌سانان. پوی
و پلنگ انجمن کرد و شیر / از درندگان گرگ و ببر
دلیر.

بیر. نقش درفش رهام. درفش جهانجوی رهام پیر /
بر افراشته نیزه‌اش سر به آبر.

بیر. جامه‌ای از پوست که چون زره از آن استفاده
می‌شده است. زره دارد و جوشن و خود پیر / بغزیده
کردار غرنده آبر.

بیر بیان. نام یک درنده افسانه‌ای که وحشی‌تر
و قوی‌تر از سایر درندگان بوده است. بدو گفت
پیران که شیر زمان / نه درنده گرگ و نه پیر بیان.

ببر بیان. نام خفتان چرمین که رستم هنگام جنگ می پوشید. تهمت پیوشید ببر بیان / نشست از بر زنده بیل دمان.

ببرگ. بسامان، آماده. همه کار مردم نبودی ببرگ / که پوشیدیشان همه بود بر گ.

بیای. قائم، برقرار. کز دست گردون گردان بیای / هم اوست بر نیکوئی رهنمای.

بیای. مقیم، ایستاده، مستقر. به قلب اندرون بود مهران بیای / که در کینه او داشتی دل بجای.

بیای. برافراشته. زیبرون دهلیز پرده سرای / فراوان درفش بزرگان بیای.

بیو. پرواز کنان. برون رفت بانو ز پیش پدر / بر گوی شد همچو مرغی بیو.

بت. تندیس، صنم. چو خورشید تابنده بنمود چهر / به سان بتی با دلی بر ز مهر.

بت. کنایه از خویروی، خوب صورت، کنایه از معشوق. برون آورد از شبستان اوی / بتان سیه چشم خورشید روی.

بت آرای. بت تراش، پیکر تراش، پیکر آرای، بت ساز. فرستاد یکر سوی طیسفون / بت آرای چینی به پیش اندرون.

بت آرای. مشاطه، آرایشگر. به جام اندرون کوه شاهوار / بت آرای با افسر و گوشوار.

بت آرای. مجازاً بت پرست، خصوصاً پادشاهی که منصب روحانی نیز دارد. مجازاً مروج، پشتیبان و اشاعه دهنده بت پرستی.

بت آرای فرخنده دستور من / همان گنج و پرمایه گنجور من.

ببر نامه من بر رای هند / نگر تا که باشد بت آرای هند.

بت پرست. کسی که بت را ستایش کند، نگار پرست، کافر، بی خدا. چه دینی چه آهر من بت

پرست / ز هر گد بر سر نهاده دو دست.

بت پیکر. زیباروی، که اندام چون بت دارد، مجازاً معشوق. بدو اندرون خفته بت پیکری / نهاده به بالینش بر افسری.

بتخانه. بتکده، محل بت، خانه بت. که مارا به هر جای دشمن نماند / به بتخانه ها در بر همین نماند.

بت. مخفف بتتر، نکوهیده تر. ولیکن کون زین سخن چاره نیست / دگر زو بت تر نیز بتیاره نیست.

بت رو. خویروی، خوشگل، دلبر، جمیل، زیبا. سه بت روی با او به یکجا بدند / سن پیکر و سر و بالا بدند.

بتستان. بتکده، مجازاً جای زیبا و با صفا و تزهت، باغی که از گل و شکوفه مزین باشد. بتستان چین با جهل اوستاد / همی رائد از پیش مهران ستاد.

بتفوز. پیرامون دهان، یوزه، گرداگرد دهن. چو رستم بدان ازدهای دژم / بدان مال و بتفوز و آن نیز دم.

بتکده. بتخانه، معبد بت پرستان. همه شهر کونی مگر بتکده است / از دیبای چین بر گل آلود نیست.

بتگر. بت تراش، بت ساز. کز آن گونه بتگر به بر گذر چین / نداند نگارند کس بر ز من.

بتیاره. بتیاره، هر چیز پلید و زشت و مکروه. نیاید ز ما با قضا چاره ای / نه سودی کد هیچ بتیاره ای.

بتیاره. غول بیابانی، دیو، دیو فریب دهنده، جهانی بر آن جنگ نظاره بود / که آن زدها جنگ بتیاره بود.

بجا. ثابت، باقی، موجود. یکایک شدائی به من بر نهاد / اگر سر به من خواهی و جان بجا.

بجان. زنده. همان نامگر مادرت را بجان / بیستم پس این داستانها بخوان.

بجای . باقی، پایدار، ثابت، بجا. چو دریا در کوه و زمین آفرید / بلند آسمان از برش بر کشید. یکی تیز گردان و دیگر بجای / بجنش ندادش نگارنده پای.

بجای . ثابت بودن، باقی بودن، بجا. همه شهر ایران و توران پیای / سپردند و نامه نشان بجای.

بجای . مناسب، درخور. ز هر دانشی زو پرسید رای / همه پاسخ آمد یکایک بجای.

بچکم . خانه تابستانی، خانه‌ای که در باغ سازند. هزاران بد و اندر ویج و خم / به بچکم درش سوی باغ ارم.

بچه . کودک، طفل، ولد، فرزند. بر بچه را بچه بد در جهان / از آن شاد شد شهریار جهان.

بچه نره شیر. کنایه از جوان زورمند و پهلوان زاده است. چو آگاهی آمد به سام دلیر / که آمد زره بچه نره شیر.

بحر . دریا. که من عاشقی ام چو بحر دمان / از او بر شده موج بر آسمان.

بخار . دود. تو گفتی که بر شد ز گیتی بخار / بر افروخت از آن آتش کارزار.

بَخ . به به، آفرین، خوشا، احسنت. بدو گفت بخ بخ که با پهلوان / نسیم چنین شاد و روشن روان.

بخت . دولت، اقبال، سعادت، عزت. چو یزدان تو را فرهی داد و بخت / همان لشکر و گنج و مردی و تخت.

بخت . اختر، طالع، کوکب، ستاره. بدو گفت رویش هر مزبگوی / که بخت به بر گشتن آورد روی.

بخت . فره، فر ایزدی شاهان ایران و آنرا به صورت بره مجسم می کرده‌اند. که بختش پس پشت او بر نشست / ازین تا ختن باد باشد به دست.

بخت آور . فیروزبخت، خوشبخت، خوش طالع. به زبر اندرون بود هامون و دشت / که بدبخت و

بخت آور آنجا گذشت.

بخت بر گشتن . وارون شدن بخت، بدشانسی آوردن. یکایک ازو بخت بر گشته شد / به دست یکی بنده بر گشته شد.

بخت بر گشته . بیچاره، بدبخت، نگون بخت. همی زار بگریست بر گشتگان / بر آن داغدل بخت بر گشتگان.

بختی . شتر قوی پشم دار دو کوهانه. ز خرما هزار دز شکر هزار / هیونان بختی بیارند بار.

بختیار . دولت‌مند، خوش طالع، نیک اختر. گشاده دلان را بود بخت یار / انوشه کسی کاو بود بختیار.

بخرد . خردمند، صاحب عقل، عاقل، فرزانه. یکی انجمن ساخت با بخردان / هشیوار و کار آزموده ردان.

بخردی . عقل، خرد، هوش، کیاست. نکوتر هنر مرد در بخردی است / که کار جهان و ره ایزدی است.

بخش . بهره، قسمت، سهم. همان بخش ایرج از ایران زمین / که دادش فریدون با آفرین.

بخش . بخشش، جود. جهانی سراسر بدو گشت شاد / چه نیکو بود شاه با بخش و داد.

بخش . سرنوشت، تقدیر. همی خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از بخش خورشید و ماه.

بخش . موهبت الهی، فر. که با فر و برز است و بخش و خرد / همی راست را خرد پرورد.

بخش . تقسیم، قسمت کردن. نبودش پسندیده بخش پدر / که دادش به کهن پسر تخت زرد.

بخش . برج، برج فلکی. چو پیداشد آن چادر عاج گون / خود از بخش دو پیکر آمد برون.

بخشائیدن . جوانمردی کردن، عفو کردن، رحمت آوردن. همی بگسلد ز آرزو جان او /

بخشنده. سخی، دهشکار، دهنده. توانا و دانا و

بخشنده‌ای / خداوند خورشید رخشنده‌ای.

بخشودن. رحمت آوردن، رحمت کردن،

مهربانی کردن. ترا بیزد از دست او رسته کرد /

بخشود و رای تو پیوسته کرد.

بخشودن. عفو نمودن گناه، درگذشتن از گناه.

همی داد مرده یکی را در گم / که بخشود بر بی گنه دادگر.

بخشودن. بخشیدن، عطا کردن، دادن. به سر

بر نهاد افسر تازبان / بر ایشان بخشند سود و زبان.

بخشودنی. در خور ترحم، سزاوار شفقت. در گم

آنکه بخشودنی خوانده‌ای / از مردی مراد دور

بشنانده‌ای.

بخشیدن. عطا کردن، دادن، بذل. بخشید درم

هر چه باید ز دهر / همی آفرین جوید از دهر بهر.

بخشیدن. تقسیم کردن، توزیع، تقسیم. دو لشکر

بخشید بر هشت بهر / همه رزمجویان گیرنده شهر.

بخشیدن. عفو نمودن، آمرزیدن. بخشم گناهت

همه سر به سر / دهم من ترا گنج و شاهی و فر.

بخشیدنی. پیشکشی، هدیه، آنچه در خور بذل و

بخشش باشد. جو بخشیدنی باشد و بخت عراج /

نخواهم ز گیتی از این پس خراج.

بخشیده. تقسیم شده، جدا شده. مرا با شما گنج

بخشیده نیست / بز و دوده و پادشاهی یکس.

بخیل. خسس، ممسک. ازین باره مر پسز بگف

سخن / اگر نازبانی بخیلی مکی.

بد. ناگوار، زشت، ناخوس، سوء. بر در حوسد زرد

بب بد / همانا که باشد کم و بیج صد.

بد از من بدی از من سر رده است، گناه از

منست. ز کینه به دل گف شاه پس / که از آفر بدور بد

آمده من بد از من که هرگز مادام میان / که مانده شد

در نجم آمد زبان.

بخشای بر چشم گریبان اوی.

بخشائیدن. بخشیدن، انعام کردن. کسی کو ندیده

بجز کام و ناز / بر او بر بخشای روز نیاز.

بخشائیدن. دریغ کردن، مضایقه کردن. گر این

آرزو شهریار جهان / بخشاید از ما کهان و مهان، ز

گیتی بر او بر کند آفرین / که بی او مباد ازمان و زمین.

بخشایش. عفو، آمرزش، رحم، گذشت. چو

بخشایش پاک بزدان بود / دم آتش و باد یکسان بود.

بخشش. گرم، بذل، جود، دهش. به بالا بلند و به

بازو ستر / به مردی چو شیرو به بخشش چو ابر.

بخشش. بخشایش، جوانمردی، عفو، گذشت.

سر مایه شاه بخشایش است / زمانه ز بخشش بر

آسایش است.

بخشش. تقسیم، قسمت کردن. بدین بخشش اندر

مر اپای نیست / به مغز بدمت اندرون رای نیست.

بخشش. سرنوشت، تقدیر، نصیب، قسمت. یکی

آنکه از بخشش دادگر / به از و به کوشش نجوئی گذر.

بخشش کردن. بخشیدن، عطا کردن. به

لشکر که آمد از این رزمگاه / که بخشش کد خواسته بر

سپاه.

بخشش کردن. قسمت کردن. چنین بخششی

کان جهانجوی کرد / همه سوی کهز بس روی کرد.

بخشش کردن. مقدر کردن، تقدیر کردن.

چنین کرد بخشش سپهر بلند / که از تو گشاید غم و

رنج و بند.

بخشش کردن. بخشیدن، عطیه کردن، عطا

کردن. همه بخش کرد آنچه بد بر سپاه / سر پرده و

خیمه تخت و کلاه.

بخشندگی. بذل، عطا، سخاوت، گرم. به

بخشندگی باز و دین و خرد / دروغ غایب نابر تو

بر نگذرد.

بد. فاسد، زیون، شریر، خبیث. به بندوی گفت ای بد چاره جوی / تو این داوری ها به بهرام گوی.
بد. نحس. بر آید به دست من این کار کرد / به گرد در اختر بد مگرد.
بد. جرم، گناه. که این روز باد افرو ایزدبست / مکافات بد را از یزدان بدبست.
بد. ذل، خواری. بیابی به نزدیک ما مهتری / شوی بی نیاز از بد کهتری.
بد. بیماری، درد، مرض. که گفت آتش زناش سوخت / به چاره بد از تن بیاید سپوخت.
بد. شر، فتنه، بلا، آسیب، ظلم. چو برداشت پرده ز در هیرد / سیاوش همی بود تو سان ز بد.
بد آئین. گمراه، بد اخلاق، کافر، زشت رفتار. هم آنکه به بیرون رسید آگهی / که آمد بدست آن بد آئین دهی.
بد آگاهی. خبر بد، خبر مرگ. در از من بد آگاهی آرد کسی / مباش اندرین کار غمگین بسی.
بد آمدن. بلا رسیدن، زیان رسیدن. ز گفتار اختر شناسان نشان / بد آید به تودان و بر سر کشان.
بد آمیز. بدسرشت، با بد در آمیخته. بدو داد مرد بد آمیز را / چنان بدکش مرد خونریز را.
بداختر. بد طالع، شوم، بد بخت. که از پس پرده دختر بود / اگر تاج دارد بد اختر بود.
بداختری. بد قدم، نامبارک قدم. بیند کب خسرو شوم را / بد اختری آن بی بر دیوم را.
بداصل. فرومایه، بد گهر. ز بد اصل چشم بهی داشتن / بود خاک در دیده آبتاشتن.
بدان. برای آن، به خاطر آن، به آن سبب. نه بگریست بر وی کسی هیچ زار / بدان کش بدی بود آئین و کار.
بدان. به آن. بدان تخت بر ماه خواهی شدن / سپهبد

بدی شاه خواهی شدن.

بد انداختن. بد پیش آوردن. بر آمد بر آن کار او چند سال / بد انداخت یزدان بر آن بدسگال.
بد انداختن. بد اندیشی کردن، آزار رساندن. دلش را بیچید آهر منا / بد انداختن کرد با بیژنا.
بد اندر خور. ناشایسته، ناسزاوار. ز پیدادگر شاه و از لشکرش / وزان رسمهای بد اندر خورش.
بد اندیش. بدگمان، بدخواه، بدنیت. روان تو شد با آسمان در بهشت / بد اندیش تو بدرود هر چه کشت.
بد اندیش. دزخیم، جلاد. نژاد منوچهر و ریش سپید / ترا داد بر زندگانی امید. و گرنه بفرمودمی تا سرت / بد اندیش کردی جدا از تنت.
بد اندیش. دشمن، کینه خواه. به لشکر بترسان بد اندیش را / به زرفی نگه کن پس و پیش را.
بدانکت. مخفف بدان گونه که ترا. و گریاره خواهی روانم تراست / گروگان کنم جان بدانکت هواست.
بدان هم شمار. بدان گونه، به همان شکل. نگهبان در گفت کامروز کار / نباید گرفتن بدان هم شمار. که زال سپهبد به کابل نبود / سر پرده شاه زابل نبود.
بدتن. زشت، قبیح، بدنهاد، نامیمون. برادر کش و بدتن و شاه کش / بد اندیش و بدنام و شوریده هوش.
بدتنی. دیوانگی، جنون. پیوشند پیراهن بدتنی / بیالند با کیش آهر منی.
بدخو. شریر، شرور. گنه کار هم پیش یزدان تویی / که بدنام و بدگور و بدخونی.
بدخوار. دشوار و سخت. یکی کار بدخوار و دشوار گشت / با کرد کشور همه بار گشت.
بدخواستن. نفرین کردن. کی نامور سر سوی آسمان / بر آورد و بد خواست بر بدگمان.

بدروود. سلامت، سالم. تو بدروود باش و مرا یاد دار
/ روان راز درد من آزاد دار.

بدروز. بدحال، سیه روز، تیره بخت. همی گفت
بدروز و بد اخترم / بد از دانش آید همی بر سرم.

بدروزگار. ظالم، جفاکار، شریر. خبر شد به
ضحاک بدروزگار / از آن بیشه و گاو و آن مرغزار.

بدرو. همیان، کیسه زر و پول. چو گنجور با شاه
کردی شمار / بهر بدرو بودی درم ده هزار.

بدزبان. عیب گو، دشنام دهنده. که یک چند باشد
به ری مرزبان / یکی مرد بی دانش بدزبان.

بدساز. غضبناک، بد رفتار، بد سلوک. جهانجوی
رانام شاهوی بود / یکی شوخ و بدساز و بدخوی بود.

بدسازگاری. ناسازگاری، بد رفتاری. ابا مغز
پیکان همی راز گفت / به بدسازگاری همی گشت

جفت.

بدست. در اختیار، گرفتار. هم آنگه به بیرون رسید
آگهی / که آمد بدست آن بدآئین رهی.

بدسگال. بد اندیش، بد خواه، دشمن. روان نیاکان
ما خوش کنید / دل بدسگالان بر آتش کنید.

بدکام. بد کامه، بد خواه، بد اندیش، بد ذات. چو
مهر سر آید سخن سخته به / از گفتار بدکام بر دخته به.

بدکنش. بدکاره، گناهکار. از آن بدکنش دیو روی
زمین / پر داز و بر دخته کن دل ز کین.

بدکنشت. بد عمل. به گفتار گرسوز بدکنش / به
نوی درختی ز کینه بکنش.

بدکیش. گمراه، بد آئین. بو تو گم مردم دروسن را
/ به دین آورم جان بدکیش را.

بدگمان. بد خیال، بدسگال، سوء ظن دار. هجر
ستیزانده بدگمان / که می داشت راز سپید نهان.

بدگمان. در این بیت ظاهراً معنی دزخیم و
جلاد و میر غضب می دهد. چو آید بفرمای تا در

بدخواستن. بد خواهی، حسد بردن، حسادت.
چو بر شاه عیب است بدخواستن / بیاید به خوبی دل
آراستن.

بددل. کم دل. در نام جستن دلیری بود /
زمانه ز بددل به سیری بود.

بددل. بدنیت، بد باطن، بد خواه دیگران. همان
بددل و سفله و بی فروغ / سرش بر ز کین و زبان بر
دروغ.

بددلی. جبن، ترس، هراس، خوف. درنگ
آوردی تو از کاهلی / سبب پیری آمد و گم بددلی.

بدرام. بدرام، خوش و خرم. نمازم که کیخسرو از
بخت خویش / شود شاد و بدرام بر تخت خویش.

بدراه. گمراه، بد آئین، شریر. به نعمان بگفت آنچه
بودش نهان / ز بدراه و آئین شاه جهان.

بدرای. بد تدبیر، بد اندیشه، بد گمان، بد خواه.
سپر دند بسته بدو شاه را / بدانگونه بدرای و بد خواه را.

بدرود. درد آلود، دردناک، درد آور. یکی نامه سوی
برادر بدرود / نوشت و ز هر کارش آگاه کرد.

بدرود. محزون، با حزن، با غم. همی خواندند آفرینی
بدرود / که ای نیکویی خسرو را دمرد.

بدرود بودن. غمگین بودن، اندوهناک بودن. به
بوزش کز آن کرده هستم بدرود / دلی بر پشیمان و پر باد

سرد.

بدرگ. بد سرشت، بد گوهر، بد ذات، بد اصل. تن
خود به کوه سپند افکنی / بن و بیخ آن بدرگان بر کنی.

بدرود. بد رفتار، بد اخلاق. چو بخت شهنشاہ بدرو
شود / از ای در سوی چشمه شو شود.

بدروان. سیه دل، سیه اندرون. به دشنام بگشاد
خاقان زبان / بدو گفت کای بدتن بدروان.

بدرود. خدا حافظی، وداع. ورا کرد بدروود ز ایران
برفت / سوی زابلستان خرامید تفت.

زمان / بر دبه خنجر سرش بدگمان.

بدگمانی. گمان بد بردن، سوءظن، سوءتفاهم. چنین است و این بر دلم شد درست / همین بدگمانی مرا از نخست.

بدگوی. بدگو، عیبگو، نمام. ز گفتار بدگوی و از نام و تنگ / هراسان بود سر نیچد ز جنگ.

بدگهر. مخفف بدگوهر، بداصل، بدذات. مرانام رستم کند زال ز / تو سگری چرا خوانی ای بدگهر.

بدمنش. بدسرشت، بدفطرت. ز ضحاک بدگوهر بدمنش / که کردند شاهان و را سرزنش.

بدمهری. نامهربانی، بی مهری. به بدمهری من روانم مسوز / به من باز بخش و دلم بر فروز.

بدن. مخفف بودن. بخواهد بدن بی گمان بودنی / نگاهد به پر هیز افزودنی.

بدن. تن، کالبد انسان، ساختمان کامل یک فرد زنده. سه جانیم ما هر سه در یک بدن / ترا نیست پیش از یکی جان به تن.

بدنام کردن. رسوا کردن، متهم کردن. سر نامه گفت آنچه بهرام کرد / همه دوده و بوم بدنام کرد.

بدنامی. سوء شهرت، رسوائی، بی آبرویی. به دلش اندر آمد از آن کار درد / ز بدنامی خویش تو سید مرد.

بدنژاد. نانجیب، ناپاکزاد، فرومایه. به نزد گراز آن بد بدنژاد / که چون او سپهد جهان را آباد.

بدنشان. بدکار، دارای عیب، بدصفت. نباید که آن رمن بدنشان / زند رای با نامور سر کنشان.

بدنشان. عاجز، درمانده. که آواره بدنشان رستم است / که از روز شادیش بهره کم است.

بدنشان. به بدی شهرت یافته، بدنام و نشان. یکی بر خروشید کای بدنشان / فرو برده گردن ز گردنکنشان.

بدنهان. بدباطن، بددل، بدنیت. و گر بدنهان باشی و بدکش / از چرخ بلند آیدت سرزنش.

بدو. به او. همان کز جهان آفرین کرد یاد / بیخشود و دیده بدو باز داد.

بدّه. خشکه پلاو، کنه. پر ستند باشم به آشکده / نسازم خورش جز ز شیر و بده.

بدی. شر، جفا، سوء. نکوئی به هر جا چو آید به کار / نکوئی کن و از بدی شرم دار.

بدی. خواهم که باشی، مخفف بادی، بوادی. به بهرام گفتند انوشه بدی / ز راه نیستان چرا آمدی.

بدیدار. همانند، همشکل. جوانی بدیدار ایرانیان / گشاده کش و تنگ بسته میان.

بدیشان. به ایشان، به آنان. بدیشان بگفت آنچه در خواب دید / جز آن هر چه از کاروانان شنید.

بدین. باین، به این. و دیگر زمانی بدین راستی / به گفتار نیکو بیاراستی.

بر. بالا، روی. تهنن بپوشید بر بیان / نشست از بر ازدهای زبان.

بر. آغوش، بغل. پدر تنگ بگرفت اندر برش / فراوان بپوسید روی و سرش.

بر. نزد، پیش. چو نوذر بر سام نیرم رسید / یکی نوجوان پهلوان را بیدید.

بر. پهلوی، طرفین کمر. ز چنگال یوزان همه دشت غرم / دریده بر و دل بر از داغ و گرم.

بر. سینه، صدر. بدان تیز زهر آبگون خنجرش / همی کرد چاک آن کیانی برش.

بر. تن، بدن، اندام. بودی گمان پاک فرزندان / ز تخم و بر و بال و پیوند من.

بر. ثمره، میوه درخت، بار. که تخم بدی تا توانی مکار / چو کاری همان بر دهد روزگار.

بر. نفع، فایده، بهره، حاصل، نتیجه. همه کاری گاه

گفت کای برتر از جان پاک / بر آرنده آتش و باد و خاک.

بر آسائیدن. بر آسودن، آرام و قرار گرفتن. چو آراید او تاج و تخت مهان / بر آساید از رنج و سختی جهان.

بر آسوده. راحت شده، آرام یافته. گریزان شده است او ز مادر حصار / بدینسان بر آسوده از روزگار.

بر آشوفته. شوریده، خشمگین شده، پریشان و درهم. ز لشکر بسی کشته و کوفته / سوار و سپهبد بر آشوفته.

بر آغالیدن. برانگیختن، تحریص. تو لشکر بر آغال بر لشکرش / زانبوه ما خیره گردد سرش.

بر آمدن. طلوع کردن، سر زدن. چو فردا بر آید خور از خاوران / بر آئیم یکسر به مازندران.

بر آمدن. روئیدن، دمیدن، رستن، بزرگ شدن. کنون زان درختی که دشمن بکند / برومند شاخی بر آمد بلند.

بر آمدن. ممکن شدن، حاصل شدن، میسر شدن. بر آید به بخت تو این کار زود / سخنهای بهرام باید شنود.

بر آمدن. برابری توانستن، مقاومت کردن. به گنج و به تاج و به تخت و هنر / بر آیم ایما تو مگر سر به سر.

بر آمدن. برخوردن، مواجه شدن، رسیدن. چو چشمش بر آمد به آذر گنبد / پیاده شد در دور و بگذشت اسب.

بر آمدن. واماندن، دور شدن، افنادن، باز ماندن. ز زال آگهی یافت افراسیاب / بر آمد ز آرام و از خورد و خواب.

بر آمدن. گذشتن زمان، سپری شدن، منقضی شدن. بدینسان زمانی بر آمد دراز / همی یک ز دیگر

بی بود / بهین از تن مردمان سر بود.

بر. بوم، سرزمین. سکندر بیاورد لشکر زروم / نه بر ماند آباد ما رانه بوم.

بر. بر زایده در اشعار متقدمین بسیار است و آنرا برای مؤکد کردن و مشخص و نمایان ساختن می آورد. خردمند را دل برو بر بسوخت / به کردار آتش دلش بر فروخت.

بر. کلمه موصول به معنی به، در، به در، با، باز، فرا. پس از آفرین جهان آفرین / ز ما آفرین بر گو پاک دین.

بر. تا، به مسافت، به فاصله. نشست از بر رخش بر سان پیل / خروشدن اسب شد بر دو میل.

بر. بیابان. چو پیلان به زود و چو مرغان به بر / چو ماهی به دریا چو آهو به بر.

بر. علیه، به ضرر. نیاکانت را همچنان نام داد / به هر جای بر دشمنان کام داد.

بر. پیاپی بودن و ترتیب را رساندن و آن هنگامی است که اسم بعد از آن مکرر شود. پدر بر پدر هم بر بر پدر / همه تاجور باد و پیروزگر.

بر آتش نشانیدن. کنایه است از بی قرار کردن و به سوز و گداز گرفتار کردن. سپهدار زابل به کابل بماند / چنین مهر اویم بر آتش نشاند.

بر آرزو. از ته دل، صمیمانه. دو بر خاشجوی و یکی نیکجوی / گرفتند بر سستی نه بر آرزوی.

بر آرزو. به کام، به سود، بنا به دلخواه. از این کار بهر من آمد گزند / نه بر آرزو گشت چرخ بلند.

بر آرزو. به خواست و اراده خود، با میل و رغبت. چو کاموس و منشور و خاقان چین / چو بیورد و چون سنگل بافرین. نظاره به کوه هماون شدند / نه بر آرزوی پیش دشمن شدند.

بر آرنده. بر آورنده، بناکننده، آفریننده. چنین

نگشتند باز.

بر آمیختن. جنگ کردن، در افتادن، یکی لشکری

خواهم انگیختن / با دیو مردم بر آمیختن.

بر آن بودن. اعتقاد داشتن، تصمیم داشتن. که

ما هم بر آنیم کین پیر گفت / نباید در راستی رانفت.

بر آن بودن. گمان کردن، پنداشتن. بر آنم که تو

خوش لهراسی / گر از تخمه شاه گشتاسی.

بر آن نهادن. فرض کردن، پنداشتن. هر آن روز

بد که تو اندر گذشت / بر آن نه که ز آن گیتی آباد گشت.

بر آور. بار آور، میوه دهنده، میوه دار. چه مایه بدو

اندرون گشت زاده / درخت بر آور همه میوه داد.

بر آوردن. بار آوردن، پروراندن. بدر شاه و

دستش پرورده است / به نیکی مر او را بر آورده است.

بر آوردن. نهادن، گذاشتن. نگه کرد هومان بدید از

کران / به گردن بر آورد گرد کران.

بر آوردن. سد کردن، جلو گرفتن، استوار

کردن. بر آدم من این راه ایشان به رای / به نیروی

باری ده رهنمای.

بر آوردن. بیرون آوردن، خارج ساختن.

خدنگی که پیکان او ده ستیر / از تو کش بر آورد گرد

دلیر.

بر آوردن. گذرانیدن. جهان چون بر آری بر آید

همی / بدو نیک روزی سر آید همی.

بر آوردن. خلق کردن، ساختن، بنا کردن.

بر آرنده ماه و کیوان و هور / نگارنده فر و دبهیم و زودر.

بر آوردن. نواختن، خواندن. به بریط چو بایست

بر ساخت دود / بر آورد مازندران سرود.

بر آوردن. طالع کردن. کتون چون بر آرد سپهر

آفتاب / سر شاه بیدار گردد ز خواب.

بر آوردن. برداشتن، بلند کردن، بالا بردن،

بر افراشتن. در آید از آن پشت اسبش به زبر / بگیرد

درفش و بر آرد دلیر.

بر آوردن. رفعت دادن، ترقی دادن، بالا بردن.

یکی را بر آری به چرخ بلند / یکی را کنی خوار و زار و
ژند.

بر آورده. پرورش یافته، بزرگ شده. دزو مایه

گوهر آمد چهار / بر آورده بی رنج و بی روزگار.

بر آورده. قلعه سر به آسمان کشیده، بنای بلند.

به درگاه شاه آفریدون رسید / بر آورده ای دید سر
نابید.

بر آویختن. نبرد کردن، به جنگ پرداختن. به

تیر و به نیزه بر آویختند / همی ز آهن آتش فرور ریختند.

بر آویختن. حمله کردن، تاختن بر حریف. چه

گفت آن سر اینده مرد دلیر / که ناگه بر آویخت با نره
شیر.

بر آویختن. گرفتار کردن، در بند کردن. به خم

کندش بر آویختی / از دور از برش خاک بر ریختی.

بر آویختن. مصلوب کردن، دار زدن. به یک دار

زدوان و دیگر جهود / کشنده بر آویخت و تندی نمود

بر آویختن. آویزان شدن. که طغری به شاخی

بر آویخته است / کتون باز داشت بگیرد به دست.

بر آویختن. آویزان کردن. به آن بی بها چرم

آهنگران / بر آویختی نوبه نو گوهران.

بر آویختن. گرفتار شدن، افتادن. به بیداد و بر

خیره خون ریختند / به دام نهاده بر آویختند.

بر آهختن. کشیدن، محکم کردن. چو زین

بر نهادش بر آهخت تنگ / بچینید بر جای باز آن پلنگ.

بر آهختن. بیرون کشیدن، آختن. بر آهخت پس

تیغ نیز از نیام / بغرید چون شیر و بر گفت نام.

بر آهنجیدن. کندن و بیرون آوردن. کمان

بفکن از دست و ببر بیان / بر آهنج و بگشای بند از

میان.

برافروختن. سرخ و گلگون شدن رخسار.
بیالید قصر ز گفتار اوی / برافروخت پرموده رخسار
اوی.

برافروختن. رواج دادن، رایج کردن، رونق
بخشیدن. هر آن کس که ایمن شد از کار خویش / بر ما
برافروخت بازار خویش.

برافروختن. آتش گرفتن، مشتعل شدن. ز نفت
سیه چو بهار فروخت / به فرمان یزدان چو هیزم
بسوخت.

برافشاندن. نثار کردن. به شاهی بر او آفرین
خواندند / زر جد به تاجش برافشاندند.

برافشاندن. پاشیدن، پاشانیدن، پراکندن به هر
سو. بر آن کشته از کین برافشاند خاک / تشی راه
خنجر همی کرد چاک.

برافکندن. نثار کردن، بخشیدن. برافکند خلعت
چنان چون سزید / کسی را که خلعت سزاوار دید.

برافکندن. با شتاب فرستادن، روانه کردن، به
راه انداختن. سواری برافکند بر هر سونی / فرستاد
نامه به هر پهلوی.

برافکندن. برگرفتن، برداشتن، کنار زدن. چو
برقع برافکند از چهر مهر / بخواندش بر خویش
بود ز چهر.

بر انداختن. منهدم کردن، از میان بردن. بسی
تخت شاهان بر انداختی / سرت راه تیر در
بر افراختی.

بر انداختن. به بالا افکندن، به هوا انداختن،
بالا انداختن. بخندید بهرام ازین داوری / دزان بس
بر انداخت انگستری. بدو گفت چندان که این در هوا
بماند شود بنده ای بادشا.

بر انداختن. راندن، تاختن. چو باد جهنده
بر انداخت اسب / به بالا بر آمد چو آذر گشتب.

بر آهیختن. بیرون کشیدن، برکشیدن. بر آهیخت
دستم یکی تیغ تیز / بدان تا نماید یکی دستخیز.

بر آهیختن. کندن، بیرون آوردن. گشاد آن میان
بستن پهلوی / بر آهیخت ازو جامه خسروی.

بر آبر. موافق، یکسان. مرادخل و خورد بر آبر بدی /
زمانه مرا چون بر آبر بدی.

بر آبر. همتا، همسر، هماورد، مساوی. بدو گفت گوی
ای سپهدار شاه / نه با من بر آبر بدی بی سپاه.

بر آبر. محاذی، مقابل، رود در رو. قباد از بزرگان
سخن چون شنید / بیامد بر آبر صفی بر کشید.

بر آبر. به ردیف، پهلوی هم، در یک صف. به
پهنای دیوار او بر سوار / برفتی به تندی بر آبر چهار.

بر آبر شدن. مقابل شدن، رود در رو قرار
گرفتن. که چون این دو لشکر بر آبر شود / سر نیزه ها
بر دو بیکر شود.

بر آبر شدن. همراه شدن، همدوش شدن. سخن
چون بر آبر شود با خرد / روان سر اینده رامش برد.

بر ات. حواله مکتوب، سند، گویندگان فارسی به
اعتبار حواله مکتوب هر حواله و یا وارد معنوی
را نیز برات اصطلاح کرده اند. شد از رنج و از
تشنگی شاه مات / چنین یافت از چرخ گردون برات.

بر آرز. پنهانی، در خفا. چنین گفت با پهلوانان بر آرز / که
این کار گردد به ما بر در آرز.

بر آزیدن. شایسته بودن، سزاوار بودن، سزیدن.
بر آزد ترا گاه و تخت کیان / به تو شاد مردم در این
دودمان.

بر افراخته. بر افراشته، بلند شده. به زرفی نگه کرد
بایزد کرد / چه کرد این بر افراخته هفت کرد.

بر افراشتن. بالا بردن، بلند کردن، افراشتن. به
صد مردش از جای برداشتی / ز هامون به گردون
بر افراشتی.

براندازه. به فراخور، به اندازه. همان نیز ز ایرانیان هر که بود / بر اندازه شان پایگه بر فرود.

براندازه. به حد اعتدال. به زال آنگهی گفت تندی مکن / بر اندازه باید که رانی سخن.

براندازه رفتن. معتدل بودن، میانه روی کردن. به یزدان گرای و به یزدان پناه / بر اندازه رو هر چه خواهی بخواه.

براندودن. مالیدن، اندودن. همه یال اسب از کران تا کران / بر اندوده مشک و می و زعفران.

براندیشیدن. فکر کردن، اندیشیدن. به کردار بد هیچ مگشای چنگ / بر اندیش از دوده و نام تنگ.

براندیشیدن. ترسیدن، بیم داشتن، واهمه کردن. نباشم بدین محضر اندر گو / نه هرگز بر اندیشم از پادشا.

برانگیختن. برانداختن، برداشتن. برانگیزم از گاه کاودس را / از ایران بزم بی طوس را.

برانگیختن. با شتاب راندن، به تاختن و داشتن. به هر سو که باره برانگیختی / همان خاک با خون بر آمیختی.

برانگیختن. مبعوث کردن. که یزدان پاک از میان گرده / برانگیخت ما را از البرز کوه.

بر باد. ناسنجیده، بیهوده، بنا به هوای دل. یکی انجمن کردم از بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان. بسی روزگاران شده است اندرین / نگریم بر باد بخشش زمین.

بر باد نوشتن. کار عبث و بیهوده کردن. چرا خیره بر باد چیزی نوشت / که بار آورد رنج و گفتار زشت.

بریا. افراشته، استوار. بی زنده پیلان به خاک اندرون / چنان چون ز بیجاده برماستون.

برپای بودن. ایستاده بودن، برجای بودن.

کزوست برپای گردان سپهر / همه پادشاهیش داد است و مهر.

برپای داشتن. اقامه، باقی داشتن، نگهداری کردن. و گر هیچ تاب اندر آرد به چهر / به یزدان که برپای دارد به مهر.

برپای داشتن. برافراشتن، به اهتزاز در آوردن. که برپای دارید یکسر درفش / کشیده همه تیغهای بنفش.

برپای شدن. ایستادن. چو شد دیر برپای خواب آمدش / هم از ایستادن شتاب آمدش.

برپای کردن. در این شاهد کنایه از روشن کردن شمع است. چو می خورده شد خواب را جای کرد / به بالین او شمع برپای کرد.

برپشت خفتن. کنایه از فارغ البال و آسوده خاطر بودن است. جهان نوشد از داد نوشین روان / بخفتند بر پشت پیر و جوان.

برتافتن. برگشتن، برگردیدن. سه ق دید رستم که برتافتند / به تیزی از آن راه بشتافتند.

سر از حکم کسی برتافتن. امر او را اطاعت نکردن. که جز خواست یزدان نباشد همی / سر از حکم او کس نتابد همی.

برقپیدن. برجستن، لرزیدن، بی آرام شدن. سخن چون به گوش سپهبد رسید / ز شادی دل اندر برش برقپید.

برقور. بالاتر، بلندتر، اعلی، فراتر. ز نام و نشان و گمان برتر است / نگارنده بر شده گوهر است.

برقور. بالاتر در جای و مکان، بلندتر، رفیع تر. یکی کوه داری به پیش اندرون / که چون بنگری برتر از بیستون.

برقور. مهتر، بزرگتر. پس اکنون که مهتر برادر تویی / به سال و خرد نیز برتر تویی.

اندر دمان / گذشتیم تا بر چه گردد زمان.
برچیدن . نیست کردن، نابود کردن. به نوک سر
 نیزه‌شان بر چند / تبه‌شان کد پاک و بیرا کند.
برخ . نصیب، قسمت، بهره، پاداش. بر این نیز جندی
 بگردید چرخ / سیاوخش را بد ز هر کار برخ.
برخواستن . بیدار شدن. چو بر خاست از خواب با
 موبدان / یکی آنجنم کرد با بخردان.
برخواستن . وزیدن، وزیدن گرفتن. بیفکند دستش
 به شمشیر نیز / یکی باد بر خاست چون رستخیز.
برخوردن . سود بردن، استفاده کردن، بهره‌مند
 شدن. بر نجد یکی دیگری بر خورد / به داد و به بخش
 کسی ننگرد.
برد . فعل امر از بردیدن، دور شو، دور باش، از
 راه کنار بکش. چو خوردشید بر باختر گشت زرد /
 شب تیره گفتش که از راه برد
برداشتن . بلند کردن، بالا گرفتن. فرود آمد از
 اسب دستان سام / سر ابرده زد زال و برداشت جام.
برداشتن . بالا زدن، بلند کردن، برچیدن. چو
 برداشت برده زد در هیرید / سیاوش همی بود لرزان ز
 بد.
برداشتن . حاصل کردن، به دست آوردن، بهره
 بردن. چو اسب در خوید بگذاشتی / بر رنج ناپرده
 برداشتی.
برداشتن . برگرفتن، دور کردن، جدا کردن. که
 از تخت زرنش برداشتند / بود باره و باج نگذاشتند.
 برداشتن سر. کنایه از کشتن و از میان بردن،
 جدا کردن سر. ز نوردان کجا باف برداشت سر /
 بر انداخت آن موز را سر به سر.
برداشتن . به راه افتادن، عزم رحیل کردن، دزدان
 جایگه نیز برداشتند / قن ازدها خوار بگذاشتند.
برداشتن . برانداختن، معدوم کردن، نیست

بر تو . بیشتر. وز آنجا بگه لشکر اندر کشید / وز آرایش
 دزد بر تو کشید.
بر توی . مزیت، رجحان، بزرگی. چو درویش نادان
 کند بر توی / به دیوانگی مانند این داوری.
برج . دژ، قلعه‌های کوچک و بلند که بر زوایا و
 بر سر دروازه و جاهای دیگر حصار بر آرند
 بلند تا از آنجا به دشمن تیر و جز آن افکنند.
 سپاه و سلیح است دیوار اوی / به برجش همه تیرها
 خار اوی.
برجای . سزاوار، مستحق. تو دانی که ما سخت
 بیچاره ایم / نه برجای خواری و بیچاره ایم.
برجای . فوراً، در حال، بی‌درنگ. همه تش بر جای
 لرزان شدی / وز آن لرزه بر جای بیجان شدی.
برج شباهنگ . در شعر ذیل از فردوسی آمده
 است اما معنی کلمه شباهنگ روشن نیست و
 ترکیب فوق در این شعر، شب شد یا غروب
 شد معنی می‌دهد و شباهنگ که به معنی ستاره
 شعری (ستاره صبح) باشد برج نیست. چو
 خوردشید گردنده بی‌رنگ شد / ستاره به برج شباهنگ
 شد. غیاث‌الدین محمد رامپوری در
 غیاث‌اللغات می‌نویسد: «..... مگر سیف‌الله
 احمد آبادی و محمد شاه هر دو شارحان
 سکندرنامه شب آهنگ را به معنی شبانگاه
 نوشته و بعضی اهل لغت به معنی ستاره سحری
 گفته‌اند و آن ستاره روشن است که بعد از جوزا
 برآید.»
برج شیرو . برج اسد، برج پنجم سال. سپیده چو
 بود سر از برج شیرو / به لشکر ننگ کرد گیو دلیر.
برچه . برای کدام کار، برای چه کاری. کدامست
 جنگی و گردان که اند / نشسته بر این کوه سر بر چه اند.
برچه . چگونه، به چه منوال. برفت او و ما از پس

کردن. به گفتار گرسبوز رهنمای / بر آرای و بردار دشمن ز جای.

برداشتن. رفع کردن، سلب کردن، دور کردن. گزایدون که بام به جان زینهار / من این رنج بردارم از شهریار.

برداشتن. تحمل کردن، پذیرفتن. کنون خود تو این رنج برداشتی / به دشت آمدی خانه بگذاشتی.

بر دامن بودن. معاشر بودن، آمد و شد داشتن. مرادشمن و دوست بر دامن است / بزرگ آنکه او را بسی دشمن است.

بر دبار. شکبیا، تاب آورنده، صبور. خردمند گز دل کند بر دبار / نباشد به چشم جهاندار خوار.

بر دباری. تحمل، صبر، شکببائی. سر مردمی بر دباری بود / سبکر همیشه به خواری بود.

بر دریدن. دریدن، از هم جدا کردن و شکافتن. فرد بر د خنجر دلش بر درید / جگش از تن تیره برون کشید.

بر دست. در اختیار، تحت امر. سخنها چون در گلستان خوست / ترا هوش بر دست کیخسروست.

بر دل راندن. به یاد آوردن، به خاطر آوردن. هر آن در که از نامه بر خواندی / همه روز به بر دل همی راندى.

بردهمیدن. جوشیدن، تراویدن. زمین شد به زبر اندرش ناپدید / یکی چشمه خون از او بردمید.

بردهمیدن. بروز و ظهور کردن، متولد شدن. بیره چو شد رای زن بانیا / از آن جایگه بر دمدم کیمیا.

بردهمیدن. برخاستن، بلند شدن. یکی تیره گرد از میان بردمید / بر آن سان که خوردشید شد ناپدید.

بردهمیدن. حمله کردن، به سرعت به سوی چیزی روی آوردن. چو بهرام گور آن شتر مرغ دید / به کردار باد هوا بردمید.

بردهمیدن. سرزدن، برآمدن، طلوع کردن. سپیده چو از کوه سر بردمید / طلا به سپه راه به هامون ندید.

بردهمیدن. جاری شدن، روان گشتن، جوشیدن. نه زو بردمیدی یکی روشن آب / نه آن آبهار را گرفتی شتاب.

بردهمیدن. به خشم آمدن، خروشیدن. چو رستم پیام سپید شنید / چو درمای آتش به کین بردمید.

بردهمیدن. وزیدن. تو گویی که کوهی است از شبیلید / که باد دمان از برش بردمید.

بردن. کشیدن، حمل کردن. بفرمود کاین نزد ایشان برید / کسی را مگویند و پنهان برید.

بردن. پیروز شدن، بر حریف فائق آمدن، سبق بردن. چو گردان به میدان نهادند روی / ز ترکان به تندی بر دندن گوی.

بردن. زایل کردن، رفع کردن، سلب کردن، محو کردن. زردودن. زمانه چو او را از شاهى برد / همان تاج او دیگری را سپرد.

بردوختن. دوختن، دوزیدن، پیوند دادن، متصل کردن. به زخم سنان آتش افروختی / به یک نیزه ده درع بردوختی.

بردوختن خستگیاها. بخیه زدن و بستن جراحات. برش مشک و عنبر همی سوختند / همه خستگیاهاش بردوختند.

چشم نیرنگ بردوختن. دیده مکر کسی را بستن، کنایه از جلوگیری کردن از نیرنگ کسی است. بگفتند زان گونه کاموختند / سبک چشم نیرنگ بردوختند.

بردیمانی. پارچه کتانی که در یمن می یافتند. ز بردیمانی و تیغ یمن / دگر هر چه بد معذش در یمن.

بروستن. بالیدن، بزرگ شدن. چو بردست و

سخنی نیست که دال بر این باشد، شاخه‌های مزبور را از چه درختی باید تهیه کرد فقط در یسنا ۲۵ بند ۳ اشاره شده که برسم باید از رستنی‌ها و گیاهان باشد ولی در کتب متأخران آمده است که برسم باید از درخت انار چیده شود. دگر دین دهقان آتشپرست / که بی‌باز برسم نگیرد به دست.

برساختن . آماده شدن. که بر ساز تا سوی دشمن شوی / بکوشی و از ناختن نغوی.

برساختن . آماده کردن. زمان تا زمان زینش بر ساختی / همی گرد گیش بر ناختی.

برساختن . آهنگ کردن. چو از کین ایرج بر داختند / به خون منوچهر بر ساختند.

برسر . در حضور، پیش. که آرمت بادخت ناباک تن / کم رازتان بر سر انجمن.

برسر . به علاوه، به اضافه. چو سی سال بگذشت بر سر دو ماه / بر اکنده شد فر و اورند شاه.

برسر زدن . به رخ کشیدن. به جای کسی که بر نیکی کنی / مزین بر سرش تادلش نشکی.

برشدن . بالا رفتن، بلند شدن، برخاستن. رده بر کشیدند و بر شد خروش / سپهدار ایران بر آمده جوش.

برشدن . رسیدن. همی بر شد آوازشان تا دو میل / به پیش سپاه اندرون کوس پیل.

برشدن . معروف شدن، بر آوازه شدن. به فرخ چو بر شده نام تو / ز توران بر آمد همه نام تو.

برشده . برافراشته، بلند، رفیع. از این برشده نیز جنگ ازدها / به مردی و دانش که باید رها.

برشده گوهر. کنایه از آسمان است. ز نام و نشان و گمان بر تو است / نگارنده برشده گوهر است.

برشکافتن . دریدن، بردردیدن. که دستم به کینه بر

آمدش هنگام شوی / چو پروین شدش دوی و چون قیر موی.

بُروز . بزرگی، عظمت، شکوه. جهانجوی با فر و برزد خرد / ز شاهان گیتی همی بگذرد.

بُروز . قد و قامت، بلندی و بالا. بر آن برزد و بالا و آن فر اوی / بسی بودنی دید و بسی گفتگوی.

بُروز . بلند، رفیع. همی ریختند اندر آورد گرز / چو سنگ اندر آید ز بالای برزد.

بروزبالا . آخته قامت، بلند قامت. یکی برزمالا بود زور مند / همه شیر گیرد به خم کند.

بروزدن . زدن. اگر آسمان بر زمین برزنی / و گر آتش اندر جهان در زنی.

بروزدن . افشاندن، پاشیدن. همه ره همی آب را برزدند / تو گفتی گلایی به عنبر زدند.

بروزدن . وزیدن، دمیدن. هر آنکه که برزد یکی باد سرد / چو زنگی بر انگیخت ز انگشت گرد.

باد سرد برزدن. آه کشیدن. جهاندار برزد یکی باد سرد / شد آن لعل رخسار چون برگ زرد.

بروزن . کوی، کوجه، محله. جهان شد بر از شادی و خواسته / در و بام هر بروزن آراسته.

بروزن . اجنبی، خارجی. که از تخم خوشش یکی زن دهم / نه از نامداران بروزن دهم.

بروزیدن . کشتن، زراعت کردن. بخود هرچ برزی و بد را مکوش / به مرد خود مند بسیار گوش.

بروزیگری . کشاورزی، برزگری، زراعت. ز بروزگری دستی و کار سخت / بر آورد بخت تو ز زمین درخت.

بروسم . جویی که موبدان موقع عبادت به دست گیرند، در آئین زردشتی شاخه‌های بریده درختی که هر یک از آنها را در زبان پهلوی «تاک» و «تای» گویند. در اوستای موجود

او دست یافت / به دشنه جگر گاه او بر شکافت.
بر شکستن . مغلوب گردانیدن، شکست دادن،
 خرد کردن . به من باز ده زور لشکر شکن / به من دیو
 لشکر شکن بر شکنی .
بر شکستن . حمله کردن، درهم آویختن . سرانجام
 لشکر همه هم گروه / به هم بر شکستند چون کوه کوه .
بر شماردن . شمردن، به شماره آوردن . اگر
 بر شمارد کسی رنج تو / به گیتی فزون آید از گنج تو .
بر شمردن . سخن تند گفتن، پرخاش کردن . از
 آن پس خورشید سهراب گرد / همی شاه کاووس را
 بر شمرد .
بر شمردن . شمردن، شمارش کردن . یکایک برد
 بر شمر هر چه هست / از گنج و ز تاج و ز تخت نشست .
بر شمردن . شرح دادن، جزء به جزء نقل و
 حکایت کردن . فرستاده بهرام را مرده برد /
 سخنهای مهران بر او بر شمرد .
بر شمردن . دشنام دادن، بد گفتن . سوی خانه آب
 شد آب برد / همی در نهان شوی را بر شمرد .
بر طپیدن . بی قراری کردن، مضطرب شدن . چو
 از جاسب بیکار زانگونه دید / از غم سست گشت و
 دلش بر طپید .
بر فراختن . بر آوردن، بنا کردن . همی گفت
 کاکون چه سازم ترا / یکی دخمه چون بر فوازم ترا .
بر فراختن . بر افراشتن، بلند ساختن . بدینگونه
 چون کار لشکر بساخت / به گردون کلاه کیان
 بر فراخت .
 سر کسی به خورشید بر فراختن . وی را به
 پایگاه بلند رساندن . بدو گفت من چاره سازم ترا /
 به خورشید سر بر فوازم ترا .
 نشستنگه به ماه بر فراختن . جایگاهی بس
 بلند و باشکوه بنا کردن . نشستنگهی بر فوازم به ماه

ا چنان چون بود در خور تاج و گاه .
بر فوازدین . بالا بردن، افراشتن . طلسمی که
 ضحاک سازنده بود / سرش با آسمان بر فوازیده بود .
بر افراشتن . بلند کردن، به بالا کشیدن . بیاراست
 کشتی به چیزی که داشت / ز باد هوا بادبان بر فرشت .
 بر فراشتن تاج به خورشید . پادشاهی یافتن،
 تاجگذاری کردن . چو داراز دل سوگ داراب
 داشت / به خورشید تاج کتی بر فراشت .
 بر فراشتن سر کسی . به پایگاه بلند رسانیدن او .
 کز اندازه هدیه بر تو گذاشت / سرش را ز پر مایگان
 بر فراشت .
 بر فراشتن کلاه به کیوان . پادشاهی یافتن،
 تاجگذاری کردن . چو سوگ پدر شاه نودر بداشت /
 ز کیوان کلاه کتی بر فراشت .
بر فروختن . مخفف بر افروختن، روشن کردن،
 مشتعل ساختن . ز نطف سیه چو بها بر فروخت / به
 فرمانبردان چو هیزم بسوخت .
 دل بر کسی بر فروختن . شادمان شدن . هیونی
 فرستیم نزدیک شاه / دلش بر فروزد فرستد سپاه .
بر فروختن . شعله ور شدن . زره کف آزادگان را
 بسوخت / ز نعل سواران زمین بر فروخت .
بر فروختن . سوزاندن، شعله ور ساختن . به دریا
 سر ماهیان بر فروخت / وز بر هوا پرتو کس بسوخت .
بر فروختن . سرخ شدن . ز می گونه روی شان
 بر فروخت / دل بدسگالان بمر د و بسوخت .
بر فروختن . خشمگین شدن، بر افروخته شدن .
 گر او بر فروزد نباشد شگفت / ازو شاه را کین نباید
 گرفت .
بر فروختن . رونق گرفتن، آبادان و معمور
 کردن . ز داد و دهش وز خرید و فروخت / تو گفتی
 همه شارسان بر فروخت .

همی ناخت شاه اردشیر / ابا برق شمشیر و باران تیر.
برقع . نقاب، چو برقع بر افکند از چهر مهر / بخواندش
 بر خوش بوذرجمهر .

برکاست . کمی، کاهش، نقصان، بدو گفت بیژن
 که این راست است / ز من کار تو پاک بر کاست است.
 سر بر کاست بودن، رو به ضعف و ناتوانی
 داشتن، دهم راز گردان و جنگ آوران / بشد ساخته
 زنگه شاوران، که همزمش از بخت اخواست بود / که
 از جنگ کسی سر نه بر کاست بود.

برکاست . باریک، نازک، بدو گفت شاخی گزین
 راست تو / سرش بر تو و تنش بر کاست تو.

برکردن . به پا کردن، برآوردن، بکاری و دیوارها
 بر کنی / ز دلها مگر خشم کمتر کنی.

برکردن . برانگیختن، به حرکت درآوردن،
 دواندن، بگفت این و از جای بر کرد اسب / همی ناخت
 بر سان آذر گنبد.

برکردن . گماردن، نگهبانش بر کرد و با کس نگفت /
 همی داشت آن راز را در نهفت.

برکشیدن . بیرون کشیدن، استخراج کردن،
 برآوردن، بر سندهای را فرمود شاه / که طشت آورد
 آب بر کش ز چاه.

برکشیدن . کندن و بیرون آوردن، غمی گشت و
 پیراهنش بر کشید / یکی آبکش راه بر در کشید.

برکشیدن . رسیدن، منتهی شدن، چو سال حوز
 بر کشد بر چهل / غم روز مرگ اندر آند به دن.

برکشیدن . برآوردن، بلند کردن، سپه راه
 لشکر که اندر کشید / بود دست و گرز گران بر کشید.

برکشیدن . برآمدن، بلند شدن، شب سره نا
 بر کشید آفتاب / خردشان همی بود دیده بر آب.

برکشیدن . آختن، یکی نیغ زهر آبگون بر کشید /
 عنان را گران کرد و سر در کشید.

برفروختن . مجازاً آتش به دل داشتن، زیباکیزه،
 جان فرود و زرسب / همی بر فروزم چو آذر گنبد.

برفروود . ممتاز، متمایز، نباید که باشد کسی بر فرود /
 توانگر بود تار و دروش بود.

برفروزدن . برافروختن، روشن کردن،
 مشتعل کردن، ز خاک و ز خاشاک و شاخ درخت /
 یکی آتشی بر فروزد سخت.

برفروزدن . آراسته شدن، مگر شهر کابل نسوزد
 به ما / چو بر مرده شد بر فروزد به ما.

برفروودن . افزودن، زیاد کردن، دو صد جامه دیبا
 بر آن بر فروود / به زرد گهر باخته تار و بود.

برفروودن سخن، دم زدن، کلمه‌ای افزون گفتن.
 بدو شاه چون خشم و تیزی نمود / نیارست آنگه سخن
 بر فروود.

برفسردن . به هم چسبیدن دو چیز در اثر سرما
 و یخ زدگی، یکی تندباد اندر آمد چو گرد / ز سردی
 همی لب به هم بر فسر د.

برفسوس . بیهوده و بی جهت، بداند سبهدار دیوانه
 طوس / که ایدر نبودیم ما بر فسوس.

برفشاندن . بیرون ریختن، بیرون پاشیدن،
 مجازاً گفتن آنچه که در دل است، دیر جهان دیده
 رایش خواند / دل آکنده بودش همه بر فشاند.

برفشاندن . تار کردن، چو کثواد و خراد و برزین
 گو / فشاندند گهر بر آن تاج نو.

برفشاندن . فرو باریدن، فرو ریختن، چو آن نامه
 شاه بابک بخواند / بسی خون ز مرگان به رخ بر فشاند.

برفکندن . افکندن، فکندن، بر او بر فکندند
 بر گستوان / بر او بر نشست آن گو بهلوان.

برق . آذر خش، صاعقه، آتشک، چو برق در خشنده
 از تیره میخ / همی آتش افروخت از هر دو تیغ.

برق . درخشندگی، درخشش، تابندگی، بسی اندر

برکشیدن. آراستن، ترتیب دادن، درخت دو شاخه نو آمد بید / سپه میمنه میسر بر کشید.

برکشیدن. حرکت کردن. پیرداز توران و برکش به چاچ / بیر تخت ساج و برافراز تاج.

برکشیدن. کشیدن. شغاد آمد آن چرخ را بر کشید / به زه کرد بکاره اندر کشید.

برکشیدن. پیچاندن، منحرف کردن. نباید که گرگ از پیش در کشد / که او راهمان بخت بد بر کشد.

برکشیدن. برآوردن، برون دادن چنانکه نفس یا آه از سینه. چو اسفندیار آن شگفتی بید / یکی باد سرد از جگر بر کشید.

برکشیدن. نواختن، به صدا درآوردن. بفرمود تا بر کشیدند رود / شد ایوان او بر زمانک سرود.

برکشیدن. سنجیدن، برابر داشتن، وزن کردن. نیامد همی ز آسمان آب و نم / همی بر کشیدند نان با

۴۵

برکشیدن. بردن، سوق دادن، گسیل داشتن. سوی کید هندی سپه بر کشید / همه راه و بیراهه لشکر کشید.

برکشیدن. خواندن، نغمه سر دادن. سرودی به آواز خوش بر کشید / که اکنون تو خوانیش داد آفرید.

برکشیدن. درکشیدن، نوشیدن. بر آواز او شاد می بر کشید / همان جام یاقوت بر سر کشید.

برکشیدن. بالا بردن، مقام رفیع دادن. بر ستندگان راهمه بر کشیم / ستمکارگان را به خون در کشیم.

سر به ماه برکشیدن. به پایگاه بلند رسیدن. به مردی رسد بر کشد سر به ماه / کمر جوید و تاج و تخت و کلاه.

سر به ماه برکشیدن. به پایگاه بلند رساندن. یکی را سرش بر کشد تا به ماه / فراز آورد زان سپس

زیر چاه.

برکشیده. افراشته، برآورده. به گرد اندرش زرد و سرخ و بنفش / زهر گونه ای بر کشیده درخت.

برکشیده. ممتد شده، کشیده شده. یکی بر کشیده خط از بال او / از مشک سیه تا به دنبال او.

برکندن. فرو گذاشتن، ترک کردن. تویسوند و خوشی همی بر کنی / همان فر قیصر ز من بکنی.

برکه. حوض، آبگیر کوچک. برین بر که گفتم نجویم زمان / اگر یار مندی کند آسمان.

برگ. اندامی از گیاه که معمولاً نازک و پهن است و از کناره های ساقه یا شاخه های باریک می روید. بدان مهربانی دل شهریار / به سان درختی بر از برگ و بار.

از برگ درخت بستر کردن. بی نوا و پریشان بودن، بی سر و سامان بودن. چه باشی به نزدیکی شوربخت / که بستر کند شب ز برگ درخت.

برگ. ساز و نوا، سامان و سرانجام. جواشی و پیروی به نزدیک مرگ / یکی دان چو ای در بدن نیست برگ.

بی برگ و رنگ شدن کار. نابسامان شدن کار، خراب شدن و ضایع شدن کار. به خانه در آئی از جهان تنگ شد / همه کار بی برگ و بی رنگ شد.

برگ. اسباب، تدارکات و تجهیزات. به هر جا که بودی به بزم و به رزم / بر از درد و نفرین بدی برگ رزم.

برگ. نیکی، خوبی، چنانکه باید و شاید. من ای در همه کار کردم به برگ / به بیچارگی دل نهادم به مرگ. **برگاشتن**. برگشتن. به آوردن با او بسنده نبود / بیچید از روی و بر گاشت زود.

برگاشتن. برگرداندن. عنان را بیچید و بر گاشت

برگرائیدن . امتحان کردن، آزمودن . چو این باره

آید سوی ما به جنگ / و درابر گرایم بینمش سنگ .

برگرائیدن . گرد آوردن، جمع آوری کردن .

سوی دژ فرستاد شیروی را / جهاندیده مرد

جهانجوی را . بفرمود کان خواسته بر گرای / نگه کن

همه هرج یابی به جای .

برگرائیدن . پیچاندن، برگرداندن . عنان را به

تندی یکی بر گرای / بود تیز از ایشان پرداز جای .

برگردد . مخفف برگردد . به نوک سنان برگردد زنده

بیل / به تیغ آتش آرد ز درمای بیل .

برگردیدن . تغییر یافتن، برگشتن . چو بر گرددت

روز یار توام / به گاه چرا مرغزار توام .

برگردیدن . اعراض کردن، روی برتافتن،

عدول کردن . چنین بود هم مردم ساده دل / از کزیش

بر گردد آزاده دل .

برگردیدن . بازگشتن، مراجعت کردن، باز پس

آمدن . در اسامیل گفت برگردد و در / بگو آنچه دیدی

به مهرباب گو .

برگرفتن . برداشتن، به دست گرفتن . اگر

بر نگیری تو آن گوز کس / ازین تخت بردخته ماند

زمین .

برگرفتن . بلند کردن، بالا بردن . چنان خوارش از

پشت زین بر گرفت / که شاه و سپه ماند از در شکفت .

برگرفتن . برداشتن چیزی از جایی . جهاندیده

دستم کمان بر گرفت / همه دژ بود مانند اندر شکفت .

برگرفتن . تحمل کردن، ناب آوردن . به ناراج

بر دند بکچند چیز / کون آن ستم بر نگیریم نیز .

برگرفتن . تصاحب کردن، ضبط کردن . چو آن

خواسته بر گرفت از خن / یکی لشکری شد بود انجمن .

برگرفتن . پذیرفتن . کسی این نه بر گیرد از راستان /

نیم من بدین کار همدانسان .

دوی / بر آمد ز لشکر یکی های و هوی .

برگاشتن . چرخاندن . بزده نیزه بر بند درع و زره /

زره را نمائند ایچ بسند و گره . ز زینش جدا کرد و

بر داشتش / چو بر بازن مرغ بر گاشتش .

برگاشتن . برگردانیدن، رجعت دادن . به سوگند از

آن مرز بر گاشتش / به خواهش سوی روم بگذاشتش .

برگذرانیدن . برتر بردن، برگذراندن . خرد

باسبان باشد و نیکخواه / سرش بر گذارد ز ابر سیاه .

برگذاشتن . برافراختن، برتر بودن، رفعت

بخشیدن . گر ایدون که ز نهار خواهی ز من / سرت

بر گذارم از این انجمن .

برگذشتن . طی شدن، سپری شدن . دگر

چاهساری که بی آب گشت / فراوان بر او سالیان

بر گذشت .

برگذشتن . عبور کردن، مرور کردن، رد شدن .

بنندیم اگر بگذری بر تو راه / زبانی مکن بر گذر بر سپاه .

برگذشتن . بالاتر رفتن، برتر رفتن، درگذشتن .

خروشیدن تازی اسبان ز دشت / ز بانگ تیره همی

بر گذشت .

برگذشتن . خطور کردن . به نام خداوند جان و

خود / کزین بر تو اندیشه بر نگذرد .

برگذشتن . راه افتادن، عبور و مرور . به آوردن

جای گشتن نمائد / سپه راه بر گذشتن نمائد .

برگذشتن . تجاوز کردن، افزون شدن . اگر چند

تندی و جنگ آوری / هم از گردش جرخ بر نگذری .

برگذشتن . تجاوز کردن، منحرف کردن،

سریچی . مر او راهمه پاک فرمان برید / ز گفتار

گودرز بر مگذرید .

برگذشتن . ملاحظه کردن، از نظر گذرانیدن .

فریدون شبستان یکایک بگشت / بر او ماهر و یان همه

بر گذشت .

برگرفتن . شروع کردن، آغازیدن. همه برگرفتند
بکسر خروش / تو گفتی که ایران بر آمد به جوش.

برگرفتن . حرکت دادن، کوچانیدن. سپه برگرفت
از لب آبگیر / سوی پارس آمد دمان اردشیر.

برگرفتن . حرکت کردن، پیش گرفتن. بگفت این
وزان جایگه برگرفت / از آن روز تا دروم لشکر گرفت.

برگرفتن . بالا آوردن، بیرون کردن، خارج
کردن. یکی گازر آن خرد صندوق دید / پیوئید وز

کارگه برگشتید. چو بگشاد گسترده را برگرفت / بماند
اندر آن کار گازر شگفت.

برگرفتن . سنجیدن. چهارم شمار سپهر بلند / همی
برگرفتی چه د چون و چند.

برگرفتن . به دست آوردن، حاصل کردن. اگر
بختمان بر نگیرد فروغ / همه چاره باد است و مردی

دروغ.
برگرفتن . برگزیدن، انتخاب کردن، همراه خود
ساختن. از این چار دو پهلوان برگرفت / چو او دید

رنج این نباشد شگفت.
برگزیدن . قبول نمودن، اختیار نمودن، انتخاب
کردن، پسندیدن، جدا کردن. به دشت آمد و

لشکرش را بدید / ده و دو هزار از یلان برگزید.
برگزیدن . ترجیح دادن، رجحان دادن، مزیت
نهادن. که او برگزید خرد بر هو / به کوشش نروید ز

خارا ایجا.
برگزین . برتر، منتخب، انتخاب شده. سپهدار با
لشکر و گنج و تاج / بدیدند آن برگزینان چاج.

برگ ساختن . مهیا ساختن و سائل سفر.
بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ / هم ایدر ترا ساختن

نیست برگ.
برگست . معاذالله، خدا نکند، حاشا، دور باد.
سخنها که گفتی تو برگست باد / دل و جان آن بدکش

بست باد.

برگستوان . پوششی است که در روز جنگ

پوشند و اسب را نیز پوشانند. همان ترگ و پرمایه
برگستوان / سلیحی که بود از در پهلوان.

برگستوانور . با پوشش جنگ، برگستوان
پوشیده. سپاهش فزون نیست از صد هزار / عنان پیچ

دیر گستوانور سوار.
برگشادن . گشودن، باز کردن. چو آمد بر کاخ

کاووس شاه / خروش آمد و برگشادند راه.
برگشادن . آشکار کردن، توضیح دادن. چه آمد

به بیشت ز انگشتری / به من برگشانی این داوری.
برگشتن . پشت کردن، روی برتافتن. ز برگشتن

دشمن ایمن مشو / زمان تا زمان آگهی خواه نو.
برگشتن . تغییر جهت دادن. سوی لشکر کرم

برگشت باد / گرفتار شد در زمان هفتواد.
برگشتن . دور زدن، سیر کردن. به سر برگشتی

نکر چون نمود / چو برگشت نه ماه چرخ کبود.
برگشتن . تغییر یافتن، دگرگون شدن. به جای

عنانم عصا داد سال / بر آگنده شد مال و برگشت حال.
برگشتن . شدن، گردیدن. چو خورشید تابنده

برگشت زرد / از گردنده یک نیمه شد لا زورد.
برگشتن . عدول کردن، دست برداشتن. ازین

برنگردم که گفتم یکی / از کردار بسیار با اندکی.
برگشتن . بازگشتن، رجعت کردن. کنون تا کرا

بر دهد روزگار / که پیروز برگردد از کارزار.
برگشته . دگرگون شده، تغییر پیدا کرده. چو بشنید

خسرو و پیچید سخت / بر آن خورویان برگشته بخت.
برگفتن . بیان کردن، بازگفتن. جوان گفت بر گوی و

چندان مپای / بیاموز ما را تو ای نیکر ای.
برگوفه . به سان، به مانند، به شکل. به گسهم گفتا

تو بر دار طوس / که شد دشت بر گونه آبوس.

میان رابست / سیه رنگ بهزاد رابنشست.
برفشستن . به قصد جانی رفتن، عزیمت کردن.
 بگفت این دوزان جایگه برنشست / به ایوان خرم خرامید
 مست.
برفشستن . جلوس کردن. که بگذار جیحون و
 برکت سیاه / ممان تا کسی برنشند به گاه.
برنگاشتن . قرار دادن، سوار کردن. عقیق و
 زبرجد بر او برنگار / میان اندرون گوهر شاهوار.
برنوشتن . درنوردیدن، طی کردن، پیمودن. سه
 اسب گر انمایه کردند زین / همی برنوشتند گنتی زمین.
برنوشتن . محو کردن، برانداختن. همه پیش آذر
 بکشتندشان / ره گری برنوشتندشان.
 برنوشتن بازار کسی. از رونق افکندن کار
 وی. همی برنوشتی تو بازار من / ازین روی بدبا تو
 پیکار من.
برنهادن . مصمم شدن، قرار گذاشتن. بدین
 برنهادند و برخواستند / همه جنگ چن رایبار استند.
برنهادن . بالا نهادن، قرار دادن، روی چیزی
 گذاشتن. همه برنهادند سر بر زمین / همه شاه را
 خواندند آفرین.
برنهادن . قرار دادن، نهادن. به دش بود بالاش صد
 شاه دش / چو هفتاد دش برنهی آذروش.
برنهادن . تحمیل کردن. همی رنج بر خویشتن
 برنهم / از آن به که گیتی به دشمن دهیم.
برنهادن . بار کردن. زبزدان نیکی دهش کردیاد /
 سپه برنشست و به برنهاد.
برنهفت . مخفیانه. که کردید هنگام کین برنهفت /
 سرش را یکی تنگ تابوت جفت.
برو . مخفف ابرو. سیادش ز گفت کردی زده / بود بود
 جین کرد درخ بر گو.
 برو پر از تاب کردن. اندوهگین شدن، غصه دار

برمنش . متکبر، با نخوت. بر آن چوب دستی رسیده
 بگام / یکی برمنش مردمانی بنام.
برمنش . بلند اندیش، بلند طبع، والا منش. شه
 برمنش را خوش آمد سخن / که آن سرو سیمین
 بر افکندین.
برنا . جوان، شاب. توانا بود هر که دانا بود / ز دانش دل
 پیر برنا بود.
برنده . پرتند، دیبا، پرنیان. چنان دید در خواب کز کوه
 هند / درفتی بر اثر اختدی برند.
برنده . کسی که چیزی را از جانی به جای دیگر
 برد، حامل. برنده همی برد و خسرو نخورد / ز چیزی
 که دیدی به خوان گرم و سرد.
برنده . تیز و بزان. به خون آب داده همه تیغ را / بدان
 تیغ برنده هر میخ را.
برنده . کاری. ز دارا چو روی زمین پاک شد / ترا
 زهر برنده تو پاک شد.
برنشاندن . سوار کردن بر اسب، بر تخت
 نشانندن. رسیدند پیش منوچهر شاه / بگفتند تا برنشاند
 سپاه.
برنشاندن . نثار کردن. ببری روی بر زن درم
 برنشاند / به کسی زدی سگوش برنشاند.
برنشاندن . جای دادن، قرار دادن. به دستور برنیز
 گوهر فشاند / به کسی زدی سگوش برنشاند.
برنشست . سواری. که بزم دریا دو دست منش / دم
 آتش از برنشست منش.
برنشست . مرکب، اسب سواری. به دل گفت کاین
 برنشست منش / کون کار کردن به دست منش.
برنشست . فرش و گستردنی، هرچه بر آن
 نشینند. یکی کاروان شتر با منش / ز پوشیدنی جامه
 و برنشست.
برنشستن . سوار شدن، رکوب. پدر کشته آنگ

شدن. ز تیمار مزگان بر از آب کرد / ز دانش بروها پر
از تاب کرد.

بروهای پرتاب. ابروهای درهم کشیده، کنایه
از خشم و تندی. ترانیست در جنگ پایاب او /
ندیدی بروهای پرتاب او.

برو. مخفف بر او. همی تاخت تایش قیصر چو باد /
سخنهای خسرو برد کردیاد.

برو و بوم. وطن، سرزمین. یکی زنده از مانماند به
جای / نه شهر و بر و بوم ایران به پای.

برور. بارور، باردار، میوه دار. ز سر تا به پایش بیوشد
سخت / شد از پیش او سوی برور درخت.

برومند. دارای بر، صاحب بر، مثمر، بارور. به
سان درخت برومند باش / پدر باش گه، گاه فرزندان
باش.

برومند. باردار، آبستن. از آن ماهش امید فرزند بود
/ که خوردشید چهره برومند بود.

برومند. توانگر، خوشبخت، کامروا. که جاوید
بادا چنین روزگار / برومند بادا چنین شهریار.

برون. مخفف بیرون، ظاهر، منظر. فرستاد باید
فرستادهای / درون بر ز مکر و برون سادهای.

برون تاختن. بیرون آمدن، حمله بردن. ز گردان
فرادان برون تاختند / نبرد و را گردن افراختند.

برون رفتن. خارج شدن. بگفت و برون رفت گره
دلیر / به همراه میلاد و کشواد شیر.

برون کردن. گسیل داشتن، فرستادن به جایی،
روانه کردن. ز مردان گرد از در کارزار / برون کرد
لشکر دوره صد هزار.

برهان. حجت و بیان واضح. چنان دان که برهان
نیاید به کار / ندارد کسی این سخن استوار.

برهم. یکی بالای دیگری، یکی بعد از دیگری.
بگفت این دوزان هفت برهم بخورد / و ز آن میبرستان

بر آورد کرد.

برهم دیدن. از هم جدا ساختن، پراکنده
ساختن. همه میمنه پاک برهم درید / بسی تو گ و سر
بد که شد ناپدید.

برهم زدن. زیر و زیر کردن و خراب کردن، از
بین بردن. همه لشکر تو ک برهم زدند / به بوم و برش
آتش اندر زدند.

برهمن. در سانسکریت به معنی مطلق پیشوایان
روحانی، رهبر روحانی هندوها. در ایدونگه از تو
به دشمن رسد / همه بت به دست برهمن رسد.

برهنه. عریان، لخت، بی پوشش، پتی، بی حجاب.
که کسی در جهان پشت ایشان ندید / برهنه یک انگشت
ایشان ندید.

برهنه. بی چیز، فقیر، بی معاش، هستی از دست
داده. به نزد که جوئی همی دستگاه / برهنه سپهبد
برهنه سپاه.

برهنه. بی غلاف، از غلاف کشیده، بی نیام. همان
کارد در آستین برهنه / همی دار تا خواندت یک تته.

برهنه. صاف، صادق، دور از آلودگی. و گر نیست
آگاهی زان گناه / برهنه دلت را بر تو شاه.

بریا زیدن. قصد و آهنگ کردن. کون زود بریا ز
و بر کش میان / بر شیر بگشای و چنگ کبان.

بر یافتن. بهره مند شدن، بهره بردن. تو آن کن که
بریابی از دوزگار / بر آن رو که فرمان دهد شهریار.

بر یافتن دل. شادمان شدن، نیکبخت شدن. گر
امروز گردیم پیروزگر / بیابد دل از اختر نیکبر.

بریان. کباب شده، پخته شده. ز دردش همه ساله
گریان بدند / جو بر آتش تیز بریان شدند.

بریان. برشته و بو داده. بکن مغز بادام بریان و گرم /
ببیر کهن سازبانان گرم.

بریان بودن. کنایه از در سوز و گداز بودن. به

بریشم دادن. ساز زدن و نواختن. خری ماند
 اکنون بنه بر نهید / سازید رود و بریشم دهید.
برین. منسوب به بر، بالاترین، برترین. دل شاه شد
 چون بهشت برین / همی خواند بر کردگار آفرین.
برین. بزرگ، بلند. چنین گفت کز گاه جم برین /
 نیاراست کس لشکری همچین.
برین هم نشان. بر این سان، بدین سان،
 همچنین. برین هم نشان هفت گرد دلیر / کشیدند
 شمشیر بر سان شیر.
بزو. جامه پنبه‌ای و کتانی. به بازار گانی برفتم ز جزا /
 یکی کاروان دارم از خزد و بز.
بزو. جانور پستاندار معروف. بز و اشتر و میش را
 همچنین / به دوشندگان داده بد پاک دین.
بزار. در حال خفت و خواری. سر دیو جادو
 هزاران هزار / بیفکند باید به خنجر بزار.
بزار. در حالت زاری، نالان، خروشان، زاری
 کنان. گرفتش کردند و افکند خوار / خروشی بر آمدن
 ترکان بزار.
بزان. در حال وزیدن، وزان، وزنده. دبا خود ز باد
 بزان زده اند / به مردم ز بزدان فرستاده اند.
بزخم. زخمی، مجروح. همی بود قیصر به زندان و
 بند / به زاری و خواری بزخم و گزند.
بزرگ. شریف، با شأن و شوکت، نامور، رئیس.
 بد آمد بدین خاندان بزرگ / همی میش گنیم و دشمن
 جو کزگ.
بزرگ. کلان. جو رستم بیامد بی آورد می / به جام
 بزرگ اندر آوردی.
بزرگ. عظیم. به یک دم زدن رستی از جان و تن /
 همی بس بزرگ آیدت خویشتن.
بزرگ. کبیر. اگر چه بزرگ است ما را گناه / به
 بی داشی بر نهی پیشگاه.

جانش بر ازیم و گریان بدم / زیم جدایش بریان بدم.
 بریان بودن روان. کنایه از تاسف و تأثر بسیار.
 روانش ز مهبود بریان بدی / شب تیره تاروز گریان
 بدی.
بریان شدن. مجازاً در سوز و گداز شدن،
 سخت غمگین شدن. به ایرانیان زار و گریان شدم /
 ز ساسانیان نیز بریان شدم.
بریدن. قطع کردن، جدا کردن. ببرم به شمشیر
 هندی برش / به خاک اندر آرام ز بالا سرش.
بریدن. چیدن. پس از پشت میش و بره بشم و موی /
 برید و بر شتن نهادند روی.
بریدن. دور کردن، جدا کردن، قطع کردن.
 جهان را بداریم با ایمنی / ببریم کردار اهریمنی.
بریدن. شکافتن. به جانی یکی زرف دریا بیدید /
 همی کوه بايست پیشش برید.
بریدن. نقب زدن. همه کاخها را یک اندر دگر / برید
 آن که بد شاه را کارگر.
بریدن. تعیین کردن، معین کردن. مراده یکی
 کاروان شتر / چو رای آیدت مزد ما هم ببر.
بریدن. بیمودن، طی کردن، نور دیدن. ببرم زمین
 کز تو فرمان دهی / ز رفتن بنیم همی جز بهی.
بریدن. حفر کردن، کنندن. ببرند میتین و مردان
 کار / دزان کوه برید صد جویبار.
بریدن. گسستن، ترک گفتن. چو از روی ایشان
 بیاید برید / به توران همی خانه باید گزید.
بریده. مجروح و زخم خورده. بریده بر آویخت با او
 به هم / چو پیل سرافراز و شیر دزم.
بریده. دور مانده و مهجور. کجا آنکه بر کوه بودش
 کام / بریده ز آرام و از کام و نام.
بریشم. ابریشم، افریشم، ابریشم. بیابید از این مایه
 دیبای روم / که یگر بریشم بود ز دوش روم.

بزرگ. مقتدر، توانا. شمار ابدین روزگار سترگ /
یکی دست باشد بر ما بزرگ.

بزرگ. معتبر، بااهمیت. دگر کودکان را به کاری
بزرگ / فرستد نباشد دلیر و سترگ.

بزرگ. سخت و دشوار. که اکنون به رزم بزرگ
اندر است / بر از خون به چنگال گرگ اندر است.

بزرگ. معروف، مشهور. شود نامتان در جهان در
بزرگ / بمیرد همه لشکر پیر گرگ.

بزرگ. فراخ، وسیع. نگه کن که شهر بزرگست ری
/ نشاید که گویند پیلان به پی.

بزرگ. فراوان، بسیار. به کین سیاوش سپاه بزرگ /
فرستاد با کینه خواه سترگ.

بزرگ. کبیر، عظیم، اول، برتر. دبیر بزرگ جهاندار
شاه / بیامد بر پهلوان سپاه.

بزرگی. عظمت، بزرگواری، جاه. بدو گفت گیوای
سر سرکشان / از فر بزرگی چه داری نشان.

بزرگی. شکوه و جلال. بدید آن بزرگی و چندان
سپاه / که گفتمی مگر بر زمین نیست راه.

بزرگی. سروری، مهتری. زمین کهستان و راداد
شاه / که بود او سزای بزرگی و گاه.

بزرگی. تکبر و غرور. چو شد بر جهان پادشاهیش
داست / بزرگی فزون گشت و مهرش بکاست.

بزشک. پزشک، طبیب. نه آن خستگان را خورش با
بزشک / همه جای غم بود و خونین سرشک.

بزم. مجلس شراب و طرب و میهمانی و
ضیافت. ازین پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای
تخت است و شادی و بزم.

بزم. محفل و انجمن، مجلس. بر آشفست با نامداران
تود / که این دشت جنگ است با بزم سوز.

بزم کردن. مجلس عیش و طرب برپا کردن.
پس از تو یکی بزم کردند باز / به بازنگر و می ده و

جنگ ساز.

بزمگاه. مجلس شراب و جشن و جای عیش و

مهمانی. به قلب اندرون بیرون تیز جنگ / همی بزمگاه
آمدش جای جنگ.

بزه. گناه، خطا، جرم. ز کار بزه چند یابی مرزه / بیفکن
مرزه دور باش از بزه.

بس. کافی، بسنده. چنین گفت رستم که کشتن بس
است / زمان هر زمان بهره هر کس است.

بس. مخفف بسیار، فراوان، به قدر کافی. به بهرام
گفتند اندر سخن / چو پرسد ترا بس دلیری مکن.

بسا. چه بسیار، چقدر کثیر. بسا پهلوانان که بی جان
شدند / زن و کودک خورد بیجان شدند.

بسائیدن. سودن، دست زدن، لمس کردن. یکی
شارسان کرده دارد ز سنگ / که بساید آثرابه چنگل
پلنگ.

بساط. فرش، گستردنی. بساطی بیفکند پیکر به زر /
زیر جد و بافته سر به سر.

بساعت. در دم، در ساعت، فوراً، در حال.
بساعت گیاهی از آن خون برست / جز ایزد که داند که
آن چون برست.

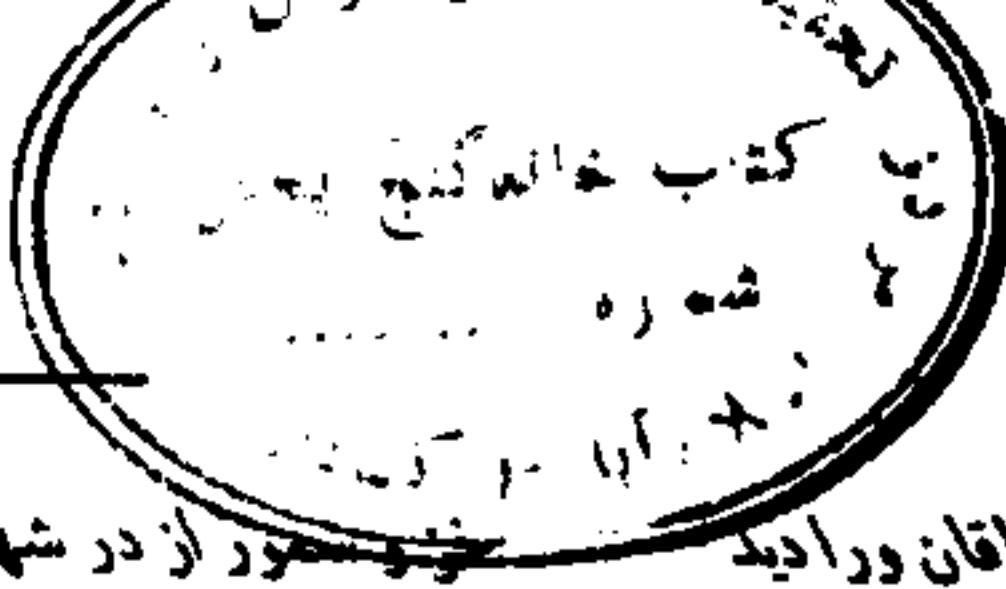
بس بودن. کافی و بسنده بودن. ز گیتی برادر تو
را گنج بس / ممان کین و آئین به بیگانه کس.

بسپرده. همنشین، عجین. بهار دل افروز پرزمرده شد
/ دلش با غم و رنج بسپرده شد.

بست. محکم کردن، مهر و موم کردن. نخستین که
بر نامه بنهاد دست / به غیر سر خامه را کرد بست.

بسترو. رختخواب، فراش. سر انجام بسترو بود تیره
خاک / پیر دروان سوی یزدان پاک.

بستر از خاک جستن. در پی مرگ و نابودی
خود بودن. همی بستر از خاک جوید تنش / همان
خنجر هندوی گردنش.



بستردن . پاک کردن، ستردن . چو خاقان ورا دید

بر پای جست / بپوسید و بسترد روش به دست .

بستریدن . ستردن، بستردن، محو کردن . گر این

گفته داده است ره سپرید / و گر نیست از خاطر م

بسترید .

بستگی . ارتباط، پیوستگی، ربط . همی دیر شد

سوده آن بستگی / سبک شد دل بسته ز آهستگی .

بستگی . حبس، بند . چو جاماسب آمد مرا بسته دید /

دزان بستگی ها مرا خسته دید .

بستن . جبران کردن . بتر زین همه نام و تنگ شکست

شکستی که هرگز نشایدش بست .

بستن . متصل کردن، پیوستن اشیاء به هم . که فردا

در آیم به میدان جنگ / بیندم مرا این زابلی را دو چنگ .

بستن . مجازاً بند کردن، حبس کردن، توقیف

کردن . تو خاقان چین را ببندی همی / گزند بزرگان

ببندی همی .

بستن . محکم کردن، استوار نمودن . به گردان

بفرمود تا همچنین / ببستد بر گردگه بند کین .

بستن . سد کردن، مسدود ساختن، بند آوردن .

چو در کارتان کردم اکنون نگاه / ببندد همی بر خرد

دیو راه .

بستوه . ستوه آمده، خسته، شاکه، عاجز . ز راه

جزم بر سپید کوه شد / دلش بر جفا بود بستوه شد .

بسته . مسدود، حل ناشدنی . چو نزدیک درگاه موبد

رسید / پراکنده گردان و در بسته دید .

بسته . مقید، در بسته، محبوس، اسیر . نگه کرد

خرد بر آن بستگان / هیوان و پیلان و آن خستگان .

بسته . پوشیده، مکتوم، سر بسته . سخنها سبک گوی

بسته مگوی / مکن خام گفتار بارنگ و بوی .

بسته . اشیاء مختلف که در پاکت و یا لفاف و یا

جعبه گذارند و بیچند . همه طاقه ها بود بسته ازاد / ز

خوب مسود از در شهریار .

بسته . در این بیت به معنی کوفته پس از تلاش و

عرق کردن بسیار . در باره بگشاد گرد آفرید / تن

خسته و بسته بر دز کشید .

بسته دست . مقید، دست بسته . بر انگیزتدم ز جای

نشست / همی تافتندی مرا بسته دست .

بسته دست . مجازاً مطیع، ضعیف . کنون نزد من

چون زنان بسته دست / همی خواب گویی به کردار

مست .

بسته شدن . مسدود گشتن، بند آمدن . پیاده شد و

راه هم بسته شد / دل نامدار اندر آن خسته شد .

بسته شدن . دشوار و پیچیده گشتن . دل مرزبانان

شکسته شود / برین انجمن کار بسته شود .

بسته شدن . متصل شدن، پیوسته گشتن . فلکها

یک اندر دیگر بسته شد / بچینید چون کار پیوسته شد .

بسته شدن . مقید گشتن، به بند افتادن . چو بسته

شد آن شاه دیهیم جوی / سپاهش به ایران نهادند

دوی .

بُسته . مرجان . سپیدش مره دیدگان قیرگون / چو بُشد

لب و رخ بماند خون .

بس کردن . فرو گذاشتن، ترک کردن . سخن

بس کن از هر مز تو کزاد / که اندر زمانه مباد آن تزاد .

بس کردن . صرف نظر کردن . همی تنگش آمد که

گفتی به کسی / که دار از فرزند من کرد بس .

بس کردن . مجازاً سیر شدن از کسی . جسی

باسخ آورد بس گردگار / که بر هفتخوان هرگز ای

شهریار . به زور و به آزار نگذشت کسی / مگر کز تن

خوشتن کرد بس .

بس کردن . اکتفا کردن، بسنده کردن . تو بس کن

به دین نیاکان خویش / خردمند مردم نگر دزد کیش .

بَسَم . بس هستم، کافی هستم . نمودار گفتار من، من

بسم / بر این داستان عبرت هر کس.

بَسَنَد. کافی، بس، بسنده. تو اشهر توران بسند است و خود / چراخیره می دست بازی به بد.

بسنده بودن. برابر بودن، مقابل بودن. بسنده نباشی تو با لشکرش / نه با چاره جنگ و با کشورش. **بسنده کردن**. قناعت کردن، اکتفا کردن. بسنده کند زین جهان مرز خوش / بداند مگر مایه و ارز خوش.

بسودن. دست زدن، لمس کردن، مالیدن. کندی بر آن کنگره در بیست / گره زد برو چند و بسود دست.

دست با دست بسودن. رسم پیمان بستن را به جای آوردن. دو شاه بت آرای یزدان برست / وفادار بسودند با دست دست.

بسی. بسیار، فراوان، زیادتی. بسی رنج بردم در این سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی.

یک بسی. مقداری، چندی. وز ایدر چو فدایه منزل رسی / یکی کار پیش است ازین یک بسی.

بسیار. بسی، وافر، کثیر، فراوان. مر او را گهر داد و دینار داد / گرانمایه باقوت بسیار داد.

بسیار خواره. پرخور، پر خوراک. بدو گفت بهمن که خسرو نژاد / سخن گوی بسیار خواره مباد.

بسیار دان. آنکه بسیار داند، علامه. هم از فیلسوفان بسیار دان / سخنگوی و از مردم کاردان.

بسیار سال. طویل العمر، دراز زندگانی، سخت پیر. فرود آمد از اسب مهراب و زال / بزرگان که بودند بسیار سال.

بسیار قور. طولانی، دراز. بود زندگانش بسیار مر / همش زور باشد همش نام و قور.

بسیار قور. پر شمار، کثیر. بیخشم ز هر گونه بسیار مر / ز اسب و ز شمشیر و گرز و کور.

بسیار مغز. آگاه، دانا، پر خرد. زمان آوری بود بسیار مغز / که او بر گشادی سخنها ی نغز.

بسیج. تدارک و ساز سفر. فرو جست رستم پیوسید تخت / بسیج گذر کرد و پرست رخت.

بسیج. بسیج، آمادگی، آماده شدن، ساختن کار. گنهار یزدان مباشد هیچ / به پیری به آید به رفتن بسیج.

بسیج. قصد، آهنگ، عزیمت. به خوردن چو کردند سوش بسیج / رمیدند از وی نخوردند هیچ.

بسیج. آماده، مهیا شده. چراغیست مر تیره شب را بسیج / به بد تا توانی تو هرگز بسیج.

بسیج. مجازاً جنگ. چنین گفت کامشب مجنید هیچ / نه خواب و نه آسایش اندر بسیج.

بسیچیدن. کارها را آراسته و مهیا کردن، حاضر کردن. بیاید بسیچید ما را به جنگ / شتاب آوردن به جای درنگ.

بسیچیدن. ساز سفر نمودن، مجهز شدن برای سفر. وز آن بس بسیچید بیژن به راه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه.

بسیچیدن. مجازاً تدبیر کردن، اندیشیدن، اراده کردن. به گفت ستاره شمر مگر و ایچ / خود گیر و کار سیاوش بسیج.

بش. بند و بست که به صندوق زنند. همان تخت پر و برزده لخت بود / جهان روشن از فر آن تخت بود.

همه نقره خام بد میخ و بش / یکی زان به مشقال بد شست و شش.

بش. موی گردن و یال اسب. بش و یال اسبان کران تا کران / براندرده از مشک و از زعفران.

بشاسب. خواب، بوشاسب. چو نیمی شد از شب بشد در بشاسب / به گوشاسب آمدش دخت گشاسب.

بشتافتن. شتافتن، عجله. که مادر یلبان خبر

بیش رفتن. کداین پسند آیدش زین دو راه / بفرمان
 رود گر به رای سپاه.
بفرمان شدن. مطیع گشتن، تسلیم شدن. تو
 فرمانی اکنون که پنهان شوم / ویابند او را بفرمان
 شوم.
بفروختن. مخفف بیفروختن، افروختن، روشن
 کردن. بفروختنا شمع بفروختند / به هر سوی ایوان
 همی سوختند.
بکار. بافایده، مفید، لازم، ضروری. درم نیز
 چندانکه بودش بکار / ز دینار وز گوهر شاهوار.
بکار. ورزنده، درکار. همه ساله خندان لب جویبار /
 به هر جای باز شکاری بکار.
بکام. بر وفق آرزو. اگر جز بکام من آید جواب / من
 و گرز و میدان افراسیاب.
بگذاشتن. نهادن، قرار دادن. به انگشت از آن
 سیب برداشت / در آن دو کدان نرم بگذاشتش.
بگذاشتن. عبور دادن، گذاردن. برستندگان پرده
 برداشتند / بر اسبش ز درگاه بگذاشتند.
بگذاشتن. رها کردن، ترک کردن. به دام آمده
 گور بگذاشتی / ندانم کزین در چه پنداشتی.
بگذاشتن. طی کردن، سپردن. برین همشان رود
 بگذاشتند / همه راه را خانه پنداشتند.
بگذشتن. مردن. به گیتی در آن کوش چون بگذری /
 سر انجام اسلام با خود بری.
بگذشتن. تجاوز کردن، خارج شدن. سخن
 هر چه زین گوهران بگذرد / نباید بدو راه جان و خرد.
بگذشتن. به سر آمدن، سپری شدن. بدو نیک ما
 بگذردی گمان / رهائی نباشد ز جنگ زمان.
بگرداد. بگرداد، بگرددد+الف دعا. بدو گفت کای
 ترک آشفته بخت / بگرداد از تو همه ناج و تخت.
بگماز. شراب، نبیذ، باده، می. ازین پس همه نوبت

یافتیم / بدان آگهی نیز بشتافتیم.
بشخودن. خراشیدن، بشخائیدن. بمالید دستش
 بر چشم و موی / بر ویال بسود و بشخود روی.
بش ساختن. بند کردن، محکم کردن. چرا گفت
 نگر فتمش ز بر کت / همی بر کمر ساختم پنجه بش.
بشکفیدن. شکفتن، شکفته شدن. یکایک سران
 دانگه کرد و دید / ز شادی رخانش چو گل بشکفید.
بشکوفه. شکوفه، بهار درخت. به هنگام بشکوفه
 گلستان / بیاورد لشکر ز زابلستان.
بشندی. بشنیدن، شنیدن، مخفف بشنودی.
 گریزان به بالا چرا بشدی / چو آواز شیر زبان بشندی.
بشیز. پشیز، پول مسی یا برنجی کم بها. بشیزی به
 از شهریاری چنین / که نه کیش دارد نه آئین و دین.
بط. مرغابی. اگر بازی اندر چغوم نگر / و گر باشه ای
 سوی بطن میر.
بطریق. زاهد ترسایان، کشیش مسیحی. همه
 جانلیقان و بطریق روم / که بود اندر آن مرز آباد بوم.
بطریق. معرب پاتریکیوس، سرهنگ، رومی که
 فرمانده ده هزار سپاهی باشد. بیامد چو نزدیک
 قصر رسید / یکی مرد بطریق او را بدید.
بعد. پس، عقب، در دنبال. که خوردشید بعد از
 رسولان مه / تایید بر کس ز بومگر به.
بغض. دشمنی، عداوت، کین. هر آنکس که در دلش
 بغض علی ست / از او خوار تر در جهان زار کیست.
بغم. غمگین، اندوهگین. ازو شادمان سنگل و گه
 بغم / گهی تازه بودی زمانی دزم.
بغت. مخفف بافت. ز دینار و باقوت و مشک و غیر
 / ز دیبای زریفت و چینی حریو.
بفرمان. فرمانبر، مطیع، در اختیار. نشاند بر تخت
 شاهی در / بفرمان بود مرغ و ماهی در /
بفرمان رفتن. اطاعت کردن، مطابق فرمان

ماست رزم / ترا جای تختت و بگماز و بزم.

بگماز. باده گساری، پیاله بيمودن. به بگماز کوتاه کردند شب / به یاد سپید گشاده دو لب.

بگماز. پیاله شراب، بگماز چند یعنی شراب چند که عبارت از پیاله‌ای چند باشد (فرهنگ رشیدی ص ۳۲۹ ج ۱ تصحیح محمد عباسی).
تو بان سواران بیار جمند / بیاری دل را به بگماز چند.

بگماز کردن. مجلس شراب داشتن، می گساردن. یکی بزم سام آنکھی ساز کرد / سه روز اندران بزم بگماز کرد.

بل. که، شاید، بلکه، اما، مخصوصاً، البته. نه مردم شربل ز دیو و دد / دلی کو نباشد به درد آزده.

بلا. زحمت، سختی، گرفتاری، رنج. مگر کاین بلاها ز من بگذرد / خردمند باشم به از بی خود.

بلا. بدبختی، مصیبت، آفت. بر انداختی این کک بدتراد / که چون او بلانی ز مادر تراد.

بلا دیدن. رنج کشیدن. یکی آنکه نو ازدها را بکشت / فراوان بلا دید و نمود پشت.

بلا راک. نوعی شمشیر هندی. هر آن تیرباران که آمد فرود / بلا راک همی گشت و جان می درود.

بلاش. بی سبب، بیهوده، عبث. بدین رزمگاه اندر امشب مباش / همان تا شود گنج و لشکر بلاش.

ده خدا می نویسد: «فرهنگها کلمه را ساده گرفته اند اما مرکب از ب+لاش می نماید. و لاش به معنی عبث و بیهوده و غارت و تاراج است»

بلاغت. سخنوری، فصاحت، پختگی. بلاغت چو با خط فراز آیدش / به اندیشه معنی بیفزایدش.

بلا کشیدن. متحمل بلا شدن، رنج بردن، سختی کشیدن. چه مایه کشیدیم رنج و بلا / ازین

اهر من کیش دوش ازدها.

بلبل. هزارستان، پرنده معروف خوش آواز. ز گرگان به ساری و آمل شدند / به هنگام آواز بلبل شدند.

بلبل. جام شراب، پیاله می. زواره چو بلبل به کف بر نهاد / هم از شاه کاوس را کرد یاد.

بلبلستان. جایی که در آن بلبل فراوان باشد. به هر گوشه چشمه و گلستان / زمین سنبل و شاخ بلبلستان.

بلبلی. پیاله شراب، صراحی، ساغر. تو ای میگسار از می زلبلی / پیمای تا سربکی بلبلی.

بلبلی. شراب. یکی بلبلی سرخ در جام زرد / تهمتن به روی زواره بخورد.

بلگ. برگ. به مرز کروشان همه هر چه بود / ز بلگ درخت وز کشت و درود.

بلند. قله، بالا، سر. به یکدست ایوان یکی طاق دید / ز دیده بلندی او ناپدید.

بلند. افرشته، مرتفع. چنین است کردار چرخ بلند / به دستی کلاه و به دیگر کند.

بلند. عظیم الشان، بزرگ پایه. چو فرزند سام نریمان زبند / بنالد به پروردگار بلند.

بلند. درشت اندام، قوی هیكل، رشید. یکی باره باید به زوش بلند / به بازو کمان و به زین بر کند.

بلند. طولانی، مفصل. ز قصر یکی نامه آمد بلند / سخنها درو سر به سر سودمند.

بلند. رسا، مقابل آهسته. یکی بانگ برزد به بیزن بلند / منم گفت شیر اوزن دیو مند.

بلند آفتاب. خورشید. به هشتم بر آمد بلند آفتاب / جهان شد سراسر چو دریای آب.

بلند آفتاب. روز روشن. به یک نای نان باشد آرام و خواب / اگر تیره شب گر بلند آفتاب.

همان تنگ مردان که تندی کنند / ابر تنگدستان بلندی کند.

بلندی گرفتن . شهرت یافتن . بدو گفت دادم من این کام تو / بلندی بگیرد مگر نام تو .

بلور . جواهر معدنی سپید و شفاف . همه گرد بر گرد او شیر و گور / یکی دیده باقوت و دیگر بلور .

بلور . جام بلوری . جهاندار بستد ز کودک نبید / بلور از می سرخ بد ناپدید .

بلورین . ساخته شده از بلور، بلوری . همه کاخ او بر ز بیگانه دید / نشستش بلورین یکی خانه دید .

بلی . بل، بلکه، ولیکن . چه آزاددم او نه من بنده ام / بلی، بنده آفریننده ام . مرحوم مینوی آن را به همان معنی «آری» گرفته و بیت را چنین معنی کرده «چرا بنده هستم ولی نه بنده او بلکه بنده خداوند جان آفرین هستم» این معنی با فحوای عبارت مناسبت دارد . اما چنان که آقای مجتباتی (سخن دوره ۲۳ ص ۸۴۴) نیز متذکر شده بهتر است «بلی» را به معنی «بلکه» بدانیم و ضبط آن را اصیل . به ویژه که با وجود آن که این معنی در فرهنگها نیامده در برخی از چاپهای شاهنامه بیتی است که بار دیگر کلمه «بلی» را به همان معنی به کار برده است .

نه چندان که یابد نکوهش خرد / بلی اند مایه که جان پرورد . (برگرفته از سوگنامه سهراب به کوشش دکتر یاحقی) . فرهنگ تاریخی زبان فارسی هم بلی را در این بیت «بلکه و لیکن» معنی کرده است اما آقای خالقی مطلق «بلی» را تحریف شده «یکی» می داند و ضبط شعر ایراد دارند . یکی بنده آفریننده ام . (ماهنامه کلک شماره ۱۸-۱۹)

بلید . کور ذهن، کودن، بی وقوف، دیرباب . به خان

بلند اختر . نیک بخت، خوش طالع . چنین داد پاسخ که ای نیکام / بلند اختر و گرد و گیرنده کام .

بلند اختر . پرچم افراشته . از ایشان جهان پر ز خاک است و خون / بلند اختر طوس گشته نگون .

بلند شدن . قد کشیدن، بالیدن، نمو کردن . چو یک چند بگذشت او شد بلند / به نخجیر شیر آوردی به بند .

بلند گشتن . تعالی و ترقی یافتن . پیر سید کز نیکویی سودمند / کدام است و مرد از چه گردد بلند .

بلند گشتن . برآمدن، طلوع کردن، بالا گرفتن . چو خود شید بر چرخ گردد بلند / ببینند تا بر که آید گردند .

بلند گشتن . دشوار شدن، مشکل شدن . به زودی برین کین میان رایند / مبادا که این کار گردد بلند .

بلند گشتن . رشد کردن، به سن بلوغ رسیدن . چو شاپور شاپور گردد بلند / شود نزد او تاج و تخت از جمند .

بلندی . برآمدگی، برشدگی . به درد دل و مغزشان از نهیب / بلندی ندانند باز از نشیب .

بلندی اندر نشیب نمودن کسی را . چیزها را دگرگونه نشان دادن . بنوده است جز جادوی پر فریب / که اندر بلندی نمودت نشیب .

نشیب از بلندی دور دیدن . به علت غرور شکست خود را بعید دانستن . نه او ایچ پاسخ و در جز فریب / همی دور دید از بلندی نشیب .

بلندی . بزرگی، افراختگی، عظمت . فروغ و بلندی نبود ز کسی / دل افروز رخسار اوست و بس .

بلندی . کبر، غرور . نبر داشتند از کسی سرکشی / بلندی و تندی و بی دانی .

بلندی کردن . فخر فروختن، تکبر کردن .

جهان شهر باز بیلید / نبودی جز از کودک نارسید.

بلیغ . فصیح، گویا . دبیری بلیغی پسندیده‌ای / خردمند و دانا جهان‌نیده‌ای.

بماتم . سوگوار، عزادار . همه شهر ایران بماتم شدند / بر از درد نزدیک رستم شدند.

بمانده . توقف کرده، خسته و درمانده . بر آمد دو هفته بر این روزگار / پیاده بمانده ز کار و سوار.

بمانند . شبیه، ظاهر . سیاوش چنان شد که اندر جهان / بمانند او کس نبود از مهان.

بماننده . نظیر، شبیه، همتا، بمانند . بماننده نامدار اردشیر / فرابنده و فرخ و دلپذیر.

بمثل . مانند، برسان . به روی زمین بر چو تو شاه نیست / بمثل رخت بر فلک ماه نیست.

بمردی . با مردانگی، با دلیری . جهان را بمردی به پای آورد / همان کین ما را به جای آورد.

بمهر . مهربان . بر ما شمارا گشاده‌ست راه / بمهریم بر مردم داد خواه.

بمهر . مهر کرده، سر به مهر . بمهر آن در مها به بدره درون / پیادردد و گفتا که در طیسفون.

بُن . پی و پایه . یکی باره از آب بر کش بلند / بنش پهن و بالای او ده کند.

بِن . مقام، منصب و منزلت . چه گفت این خردمند شیرین سخن / که گری بنان را نشانی به بن.

بِن . اصله، ساقه درخت . بشستند و کردش ز دیا کفن / بجستند جانی بن نارون.

بُن . نژاد، اصل و نسب . چه گفت این خردمند شیرین سخن / که گری بنان را نشانی به بن.

بُن . بنیاد، اساس، اصل . همی چاره سازیم تا جای ما / بماند زین نگسلد پای ما.

از بن . اصلاً، به طور کلی . و دیگر کش از بن نباشد خرد / خردمندش از مردمان نشورد.

بُن . پایان، انتها، ته . بن غار هم بسته آمد به کوه / بماند آن جهاندار دور از گروه.

بِن . نتیجه و سرانجام، آخر . ز هر گونه رانیم یکسر سخن / جز از خواست ایزد نباشد به بن.

سر از بن دانستن . درک کردن، تشخیص دادن، آغاز را از پایان باز شناختن . ولیکن همانا که او زین سخن / اگر بشنود سر ندادند ز بن.

بِن . پسر، مخفف ابن . یکی نامه بنوشت فرخ دبیر / از دارای داراب بن اردشیر .

بِنَا . عمارت، ساختمان . بناهای آباد گردد خراب / باران و از گردش آفتاب.

بِنَاچار . ناگزیر، از روی اجبار . چو زد این کزی آشکارا شود / بناچار دل بی مدارا شود.

بِنَاز . با ناز و نعمت پرورده، نازنین . چنین گفت کاینک سر آن بناز / که تاج نیاکان بدو گشت باز.

بِن افکندن . طرح کردن . چو بشنید افراسیاب این سخن / یکی رای با دانش افکند بن.

بِنَاکام . ناچار، لاعلاج، ناکامانه . بناکام گفتش یکی بنده‌ام / مر این مهتران را سر افکند ام.

بِنَا کردن . ساختمان کردن، عمارت کردن، بن افکندن . بسی شهر خرم بنا کرد کی / چو صد ده بنا کرد بر گرد ری.

بِنَاگوش . بیخ گوش، شقیقه، عذار . دهان بر بناگوش خواهر نهاد / دو چشمش پر از خون شد و جان بداد.

بِنَاگه . ناگهان . چو مغزش شد از پیاده سرخ گرم / بناگه بخت از بر ریگ نرم.

بِنَام . با افتخار، به مردی، به سر بلندی . بگوش که در جنگ مردن بنام / مرا بهتر آید ز گفتار خام.

بِنَد . قفل . ز کردار بد بر تنش بد رسید / مجو ای پسر بند بد را کلید.

بند. دسته‌ای از سبزه و یا شاخه گل و گیاه. چنان شد که از بند گل افسری / دو دینار می خواستندی سری.

بند. مهر و بست نامه و فرمان. از بستن آن نامه دلپسند / برو آفرین کرد و بگشاد بند.

بند. کابین، عقد نکاح. بستند بندی بر آئین خوشی / بدانسان که بود آن زمان دین خوش.

بند. غم و غصه. بیامد چنین تالاب هیرمند / همه لب بر از باد و دل پر ز بند.

بنداخت. مخفف بینداخت. بزد تیغ و بنداخت از بر سرش / فرود ریخت چون رود خون از برش.

بندبازو. بازو بند. همیشه به بازوی داننده بر / یک بند بازو بندی بر گهر.

بند برداشتن. کنایه از آزاد کردن، رها کردن. از او بند برداشت تا کار خوشی / بجوید کند نیز بازار خوش.

بند بستن. پیمان بستن. به مستی بزرگان بستند بند / بوژه کسی کو بود از جمند.

بند جستن. چاره جوئی کردن. همه گرد آن شارسان چون نوند / بگشتند و جستند هر گونه بند.

بند سپهری. بلای آسمانی. زبدها برو بر چه آمد بگری / که افکند بند سپهری بدوی.

بند فرمودن. دستور زندانی دادن. ز پیشش براند و بفرمود بند / به بند از دلش بیخ شادی بکند.

بند کردن. اسیر کردن، در بند کردن، زندان کردن. چو آید بدان مرز بندش کید / دل شادمان بر گزندش کید.

بند کردن. قایم کردن، محکم کردن. برون آمد از پیش خسرو نوند / به بازو مر آن نامه را کرد بند.

بند کشیدن. بستن و به زنجیر کشیدن. چو کاووس را بند باید کشید / مرا بی گنه سر بیاید برید.

بند از گنج گشادن. بخشش کردن، گشاده دستی کردن. چو با داد بگشاید از گنج بند / بماند پس از مرگ نامش بلند.

بند از گهر گشادن. سخن سنجیده گفتن. چو خواهی که دانسته آید به بر / به گفتار بگشای بند از گهر.

بند بد را کلید آمدن. عامل زشتی و پلیدی شدن. ستم بر سیاوش از ایشان رسید / که زو آمد این بند بد را کلید.

زبان از بند بر گشادن. به سخن آمدن. زبان بر گشادند از آن پس ز بند / که ای بر هنر شهریار بلند.

بند. حبس. همی بود قیصر به زندان و بند / به زاری و خواری و زخم و گزند.

بند. زنجیر و طناب که پا و دست اسیران و گنهکاران را در آن نهند. بگشتند از شان فراوان سران / نهادند بر زنده بند گران.

بند. عقد و گره. به فرمان او بود باید همه / که این بندها زو گشاید همه.

بند. مکر، حيله، زرق، فریب. زنی بود با او به پرده درون / بر از چاره و رنگ و بند و فسون.

بند. سدی که جلوی آب بندند. از آن نامور بند اسکندری / جهان از بدان رست و از داوری.

بند. عهد و پیمان و شرط. بدو گفت بیرون متوس از گزند / که پیمان همانست و آنست بند.

بند. کمربند، میان بند. زمانی فرود آی و بگشای بند / چه گونی سخنهای ناسودمند.

بند. انقیاد. کسی کو هوای فریدون کند / سر از بند ضحاک بیرون کند.

بند. مفصل و محل اتصال دو عضو یا دو چیز به یکدیگر. گمان برد رستم که پولادوند / ندارد به تن بر درست ایچ بند.

بندگی . طاعت، عبادت، عبودیت. وگر شاهی
آسان تر از بندگیست / بدین دانش تو بیاید گریست.

بندگی کردن . خدمت کردن. یکی بندگی کردم
ای شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار.

بند نهادن . ماجرای مخفی، کار پوشیده. که
بگزارد او خواب شاه جهان / نهفته بر آرد ز بند نهان.

بنده . مخلوق، آفریده. که او بر ترست از مکان و
زمان / بدو کی رسد بندگان را گمان.

بنده . غلام، کنیز، زر خرید. به خانه شد و بنده آزاد
کرد / بدان خواسته بنده را شاد کرد.

بنده . خدمتکار، چاکر، نوکر. من او را یکی چاره
سازم که شاه / پسندد از این بنده نیکخواه.

بنده . مطیع، فرمانبر. منم بنده اهل بیت نبی / ستاینده
خاک پای وصی.

بندیش . مخفف بیندیش. تو بندیش هشیار و
بگشای گوش / سخن از خردمند مردم نیوش.

بنشاختن . بنشانیدن، نشانیدن. پیر سید و بسیار
بنواختی / به خوبی بر تخت بنشاختی.

بنفرین . ملعون، گجسته، لعین، نفرین شده. بگو ای
بنفرین شوریده بخت / که بر تو نزدیک همی تاج و تخت.

بنفرین شدن . مورد لعن و نفرین واقع شدن.
بنفرین شد از جاسب و مابا فرین / که داند چنین جز
جهان آفرین.

بنفش . رنگی که از ترکیب رنگهای قرمز و آبی
حاصل می شود. بسی زرد و سرخ و سیاه و بنفش /
کز ایران به توران بینی درفش.

بنفش شدن هوا و زمین. تیره و تار شدن هوا. چو
صف بر کشیدند هر دو سپاه / هوا شد بنفش و زمین شد
سیاه.

بنفشه . مجازاً موی، زلف. به رخسارگان چون
سهیل بمن / بنفشه دیدم به گرد سن.

بن فکندن . بنیاد نهادن، پایه گذاشتن. یکی
سخت پیمان فکندیم بن / بر این بر نهادیم یکسر سخن.

بن فکندن پیمان . عهد بستن. یکی سخت پیمان
فکندیم بن / برین بر نهادیم یکسر سخن.

بنگاه . منزل، مکان، مسکن، جای باش. بر آب
فرات است بنگاه من / وز آنجا بدین پیشه بد راه من.

بنگاه . جایی که نقد و جنس در آنجا نهند. به
تاراج شد بوم و بنگاه و رخت / بشورم بر ماهه یکباره
بخت.

بنگاه لشکر . ساقه لشکر، مؤخره لشکر. چو
نزدیک بنگاه لشکر شدند / پذیره سپهبد سپاه آمدند.

بنگه . مخفف بنگاه. بداندیش گریگین شوریده هوش / ز
بنگه به پیشه درآمد خمش.

بنمودنی . قابل نشان دادن، قابل عرضه. نه
بنوشتنی بد نه بنمودنی / نه بر خواندنی بد نه اشودنی.

بنو . دوباره، از نو. بنو در جان شهریاری کنم / تن
خوش را یادگاری کنم.

بن و بیخ . اصل و بنیان. تن خود به کوه سپند افکنی
این و بیخ آن بدرگان بر کنی.

بنوشتنی . قابل نوشتن. نه بنوشتنی بد نه بنمودنی /
نه بر خواندنی بد نه اشودنی.

بنومید گشتن . ناامید شدن. چو سیندخت و
مهراب و رودابه نیز / بنومید گشتند از جان و چیز.

بنه . اسباب و رخت، اموال، بار، لوازم لشکر. سپه
بر گرفت و بنه بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد.

بنه . مؤخره سپاه، ساقه سپاه. بفرمود تا گوش دارد
بنه / کند میسر و راست با میمنه.

بنه . بن، بیخ و بنیاد هر چیز. همه تخمشان از بنه
بر کنیم / به بوم و به بر آتش اندر زینم.

بنه . خانه و مکان، لانه و آشیانه. چو سیمرغ را
بچه شد گرسنه / به پرواز بر شد بلند از بنه.

بوی شیر از دهن کسی آمدن. کنایه از کم سن و سال بودن وی. هنوز از دهن بوی شیر آیدش / همی رای شمیر و تیر آیدش.

بو. عطریات. زبیس نامه مشک و چینی پرند / از آرایش روم و از بوی هند.

بوئیدن. استشمام کردن، بو کردن. اگر دسته داری به دست موی / یکی تیز کن مغز و بنمای روی.

بوئیدن گل زهر. کنایه از خود را در معرض خطر مرگ قرار دادن. جهان را به کوشش چه جوئی همی / گل زهر خیره چه بوئی همی.

بوئیدن. بوی دادن. همی از لبست شیر بود هنوز / که زد بر کمان تو از چنگ توز.

بوئیدن. استشمام شدن. همی رنگ شرم آید از گردنت / همی مشک بود زیر اهنت.

بُوا. مخفف بودا، بادا، بواد. که خرم بوا میهن و مان تو / به گیتی برانگده فرمان تو.

بواد. کلمه دعائیه به معنی باشد. دی و فرودست خجسته بواد / در هر بدی بر تو بسته بواد.

بوب. فرش و بساط خانه. بگستر دیوب اندران بارگاه / نشست از بر گاه خسرو بیگاه.

بوته. کوزه یا ظرف گلی مخصوص ذوب فلزات. اگر نیستم من ستم یافته / چو آهن به بوته درون نافته.

بود. بودن، وجود، هستی. چو اندیشه بود گردد دراز / همی گشت باید سوی خاک باز.

بُود. ممکن است، شاید. سلیح تو آراس خوش دار / بود کت شب تیره آید به کار.

بودم. بود مرا، داشتم. بدان تنگی اندر بیجستم ز جای / یکی مهربان بودم اندر سرای.

بودن. رسیدن، فرا رسیدن. چو هنگام باشد بگویم / تو از اندیشه بد بشوم ترا.

بودن. شدن، گشتن. بدانست کامد به نزدیک مرگ /

بنه. املاک، اموال و سامان، مایملک. به پیش اندر آورد یکسر گله / بنه هر چه کردند تو کان یله.

بنه بر نهادن. بار کردن. بنه بر نهادند گردان همه / برفتند با شهریار دمه.

بنه کشیدن. کوچ کردن، حرکت دادن. ز کاموس چون کوه شد میمنه / کشیدند بر سوی هامون بنه.

بنیاد. بیخ و بن، ریشه. که ای پهلوان جهان شاد باش / ز شاخ توام من تو بنیاد باش.

بنیاد. گوهر، نژاد. مرا کاخ و ایوان آباد هست / همان گنج و خوشان و بنیاد هست.

بنیاد. اصل، قاعده، عنصر، پایه، ریشه. مرا شهر و هم گنج آباد هست / دلیری و مردی و بنیاد هست.

بنیاد افکندن. اساس نهادن. و را بد جهان سالیان پانصد / که ننگد یک روز بنیاد بد.

بنیاد کردن. اساس نهادن، پی ریزی کردن. ننگ کن به تدبیر آزاد مرد / که در نیکامی چه بنیاد کرد.

بنیاد گرفتن. اساس قرار دادن. سراسر همه بر ستم یاد گیر / به پاسخ همه داد بنیاد گیر.

بنیرو. نیرومند، زورمند، بانیرو. برادر چو روی برادر بدید / بنیرو شد و لشکر اندر کشید.

بنیرو شدن. قوی شدن. چو کودک ز کوشش بنیرو شدی / به هر جستی در بی آهو شدی.

بنیز. هرگز، حاشا. که شیرین تر از جان و فرزند و چیز / همانا که چیزی نباشد بنیز.

بنیز. زود، فوری، به شتاب. اسیران و از خواسته چند چیز / فرستاد نزدیک خسرو بنیز.

بنیز. همچنین. برو هیچ تنگی نباید به چیز / جز این آن سخنها نیرزد بنیز.

بو. رایحه. هم از پیش آن کس که با بوی خوش / همی رفت با مشک صد آبکش.

بوده. پیشامده، رویداد. گاهی مرا اندرین بوده نیست
/ منیره بدین کار آوده نیست.

بور. اسب سرخ رنگ مایل به قهوه‌ای. چوپاسخ
نداند نستور را بر انگیخت آن باره بود را.

بور. مطلق اسب. قباد اندر آمد چو آتش ز جای / به
بود نبرد اندر آورد پای.

بور. تدری، قرقاول. همان نامه مشک و موی سمور /
ز سنجاب و قاقم ز کمال و بود.

بور ابرش. اسبی که سرخ رنگ و دارای
خالهای سفید باشد. سیه چشم بور ابرش و گاو دم /
سیه خال و تند و پولاد سم.

بووس. سختی، بدبختی. دگر گنج خضرا و گنج
عروس / کجا داشتیم از بی روز بووس.

بووس. بوسه. بسایند مشکین کندش به بووس / که
بشنید آواز بووش عروس.

بووس. فروتنی. فرستاده‌ای آمد از فیلقوس / خردمند
دینگار و بانغم و بووس.

بووس و کنار. بوسیدن و در آغوش گرفتن. همی
بود بووس و کنار و بنید / نگر شیر کو گور رانشکرید.

بوستان. باغ مصفا، جایی که گل‌های خوشبو
در آن بسیار باشد. چنین گفت کاین نو بر آورده جای
/ همه گلشن و بوستان و سرای.

بووس دادن. بوسیدن. چو گو در ز بنشست بر خاک
طوس / بشدیش خسر و زمین داد بووس.

بووس دادن گرد بر آسمان. غبار بر آسمان
رسیدن، برخاستن گرد و غبار. بر آمد ز لشکر که
آواز کوس / همی گرد بر آسمان داد بووس.

بوسیدن. بوسه دادن، ماچ کردن، بوسه زدن. ز
مشکوی شیرین بیامد برش / بوسید پای و دو دست و
سرش.

بوش. تقدیر ازلی، سرنوشت، نصیب. نوشته چنین

همی زرد خواهد بد آن سبز برگ.

بودن. وجود داشتن. به بالای او بر زمین مرد نیست
/ در این شهر او راهماورد نیست.

بودن. آشکار و پیدا شدن. ز گرد سواران نبود
آفتاب / چو بیدار بخت اندر آمد به خواب.

بودن. زنده ماندن، زیستن. هر آنکه که موی سیه
شد سپید / به بودن نماند فراوان امید.

بودن. واقع شدن، روی دادن، حادث گشتن. بدو
گفت مادر که ای جان مام / چه بودت که گشتی چنین
زرد قام.

بودن. منتظر بودن، درنگ کردن، صبر کردن.
همی بود تا او میان را بیست / یکی باره تیز تک
بر نشست.

بودن. شاید، مگر، محتمل. بدیشان چنین گفت زال
دلیر / که باشد که شاه آمد از گاه سیر.

بودن. حاضر بودن، حاضر شدن. بیودند بکسر به
ز دیک او / در خشان شد آن رای تاریک او.

بودن. پابرجا بودن، پایداری کردن، استقامت
ورزیدن. بدان باش کو گفت زان بر مگرد / چو گفتار و
رایت نیارد بدرد.

بودن. اقامت داشتن، توقف کردن. به کابل بیاش
و به شادی بمان / از این پس متری از بد بدگان.

بودنی. وجود، موجود، چیزی که وجود داشته
باشد و ممکن بود. سخن هر چه گوید نباشد جز آن /
بگوید همه بودنی بی گمان.

بودنی. مقدر، آنچه از بودن ناگزیر است، تقدیر.
کنون بودنی هر چه بایست بود / ندارد غم و درد و
اندیشه سود.

بودنی. حادثه، حوادث و وقایع، ماقوع. دگر
نشود بودنیها درست / بیاید هم اکنون ز جان دست
شست.

خرم بهار / بهشتی پر از رنگ و بوی و نگار.
بویا. چیزهایی که بوی خوش دارند، خوشبوی.
 بیامد بر آن کرسی زر نشست / پر از خشم بویا تو نجی به دست.
بوی و رنگ. رنگ گل و بوی آن، گل و بوی خوش. یکی جام پر می گرفته به چنگ / به سر برزده دسته بوی و رنگ.
بوی و رنگ. آبه دانی، شکوه، فر و زیبایی، حشمت و جلال. همان نام من باز گردد به ننگ / نمائند من در جهان بوی و رنگ.
بوی و رنگ. رونق، طراوت، زیب و فر. چو خاقان به ایران در آمد به چنگ / نمائند بدین بوم و بر بوی و رنگ.
بویه. آرزومندی. مرا بویه زال سامست گفت / چنین آرزو را شاید نهفت.
به. نام میوه‌ای زرد رنگ و خوشبو. به ایوان خود بردش از خان مه / همی داشتش چون یکی تازه به.
به. خوب، نیک، پسندیده. همی گفت هر کس که مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شاد کام.
به. قسم، سوگند. بگوئی به دادار خورشید و ماه / به تیغ و به مهر و به تخت و کلاه.
به آتش سپردن. کنایه است از در سختی و بلا قرار دادن. فکندی به تیمار زاننده را / به آتش سپردی فزاینده را.
به آتش نهادن. کنایه است از نابود و محو کردن. ببخشید و دیوان به آتش نهاد / همه شهر ایران بر آن گشت شاد.
بها. ارج و اعتبار. بدانست کان خانه ازدهاست / که جای بزرگی و جای بهاست.
بها. حق، مزد. رهاننده ماست از ازدها / نه کشتن بود رنج او را بها.

بودمان از بوش / به رسم بوش اندر آمد روش.
بوش. هستی و بودن، وجود. نه دشواری از چیز بر تو منش / نه آسانی از اندک اندر بوش.
بوق. نای بزرگ، کرنای، نفیر. به پیش سپاه اندرون بوق و کوس / درفش از پس پشت گودرز و طوس.
 بر آمدن بوق و کوس. برخاستن آوای بوق و طبل. بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا اینگون شد زمین آنوس.
 خروشیدن بوق. برخاستن آوای بوق. چه آواز نای و چه آواز چنگ / خروشیدن بوق و آوای رنگ.
 نالیدن بوق. برخاستن آوای بوق. ز نالیدن بوق و بانگ سپاه / تو گفتی که خورشید گم کرد راه.
بوم. زمین، خاک. بر آن بوم تا سالیان بر نبود / جز از سوخته خار خاور نبود.
بوم. سرزمین، کشور، ناحیه. سزد گره به این بوم زابلستان / نهد دانشی نام غفلستان.
بوم. سرشت، طبیعت. گزین کرد از آن فیلسوفان روم / سخنگوی و با دانش و پاک بوم.
بوم. متن، زمینه پارچه زردوزی شده. سرش ماه زرین و بومش بنفش / به زر بافته بر نیانی درفش.
بوم. جغد، بوف. سزد گره بر سزد ز دانی روم / که این بد ز زاع آمده است از ز بوم.
بوم. مخفف بشوم. بدین چاه در آب سرد است و خوش / بفرمای تا من بوم آب کش.
بومهن. زمین لرزه، زلزله، بومهین. یکی بومهن خیزد از ناگهان / بر و بومشان پاک گردد نهان.
بوند. باشند. که نزدیک او فیلسوفان بوند / بدان کوش تا با فهای نشوند.
بوی. باشی. به دو هفته باید که ایدر بوی / گه دبی گه از ناخن نفوی.
بوی. بو، عطریات، شمیم. چو شد زب خسرو چو

بها. قیمت هر چیز، ارزش، نرخ. ز دینار و از گور
بر بها / بودی درم را در آنجا بها.

بهائی. قیمت دار، فروشی، فروختنی. ز گستر دنی
هم زیوشیدنی / بیاید بهائی و بخشیدنی.

بها آوردن. ارزش داشتن، مفید بودن. چنین
زندگانی نیارد بها / که باشد سر اندر دم ازدها.

بها خواستن. اجرت خواستن. رخ من به پیشش
بیار استید / بگفتید وزان پس بها خواستید.

بها داشتن. مفید بودن، فایده داشتن. بند کسی بر
این باره بر پادشا / بر این رنج بردن ندارد بها.

بهار. اولین فصل سال، فصل ربیع. هوا خوش نگار
د زمین بر نگار / تو گفتی به تیر اندر آمد بهار.

بهار. بت، صنم. بهارش تویی غمگسارش تویی / بدین
تنگ زندان زوارش تویی.

بهار آوردن. گل دادن، شکوفه کردن. کجا روز
کشتش بار آورد / به سالی دوبارش بهار آورد.

بهاران. هنگام بهار، فصل بهار. بهاران د جیحون
د آب روان / سه اسب و سه جوشن سه بر گستان.

بهاران. گل نارنج، مطلق گل و شکوفه. چو
بر گاه بودی بهاران بدی / به بزم افسر شهریاران بدی.

بهاگیر. ارزنده، پر بها، گرانبها. بگفت و فرود آمد از
خنگ عاج / ز سر بر گرفت آن بهاگیر تاج.

به اندیشه نشستن. در فکر فرو شدن. دبیر
بزرگ آن زمان در بیست / به آنبوه اندیشه اندر نشست.

بهانه. سبب، علت. بهانه تو بودی مرادر جهان / که
بیکار بد تخت شاهنشهان.

بهانه. دلیل، حجت. و دیگر بهانه سپهر بلند / که
گاهی بناهت و گاهی گزند.

بهانه. عذر. بهانه نباید به خون ریختن / چه باید کون
رنگ آمیختن.

بهانه. دستاویز، مستمسک. بهانه مرانیز آزار اوست

انہانی مرادرد و تیمار اوست.
بهانه. دلخواه، آرزو. کس اندر جهان جاودانه نماند /
ز گردون مرا خود بهانه نماند.

بهانه جستن. دست آویز به دست آوردن. بدو
گفت هومان که خیرہ مگوی / بدین روی با من بهانه
مجوی.

بهانه ساختن. بهانه جستن. بهانه ہی ساخت بر
هفتواد / که دینار بستاند از بدتراد.

به باد دادن. از دست دادن، نیست و نابود
کردن. ہی داد خواهند تخت به باد / بدان تاباشی
به گیتی تو شاد.

به باد دادن. کنایه از اسراف و تبذیر، بیهوده
خرج کردن. نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد / ہی
داد خواهند گیتی به باد.

به باد دادن سر. خود را به کشتن دادن. نگر تا
سیاوش از افراسیاب / چه بر خورد جز تابش آفتاب.
عمر خوشی داد از نخستین به باد / جوانی که چون اوز
مادر نژاد.

به باد شدن. تباه شدن، از دست رفتن. به سو گند
تو شد سیاوش به باد / به گفتار بر تو کس اینم مباد.

به باد گشتن. هدر شدن، بیهوده سپری شدن.
در بستہ را کس نداند گشاد / بدان رنج عمر تو گردد به
باد.

به باده نشستن. مشغول باده گساری شدن،
مجلس عیش فراهم آوردن. بر رفتند بارود و
رامشگران / به باده نشستن یکسر سران.

به بار نشستن. بار دادن، اجازه آمدن به حضور.
به کردار شاهان نشیند به بار / بجا بوز در دشت جوید
شکار.

به بن آمدن. تمام شدن، به نهایت رسیدن. از
آن گرد چندان که گویم سخن / هنر هاش هرگز نیاید به

بن.

به بند در آوردن. گرفتار کردن، اسیر کردن.

تو دانی که این تاب داده کمند / سر زنده ییلان در آرد به بند.

به بن شدن. تمام شدن، به پایان رسیدن. ز

خوی بد شاه چندین سخن / همی رفت تا شد سخنشان به بن.

به پای. آفریده شدن، مستقر گشتن، ایجاد شدن.

همی آفرین خواند بر یک خدای / که گیتی به فرمان او شده پای.

به پای آوردن. تباه شدن، ویران گشتن،

سرنگون شدن. سرانشان به زخم من آمد به پای / بدان کار هیشوی بد رهنمای.

به پای آوردن. تمام کردن، به انجام رسانیدن،

ختم کردن. همی زود گردی به جای آورد / جهان را ز مردی به پای آورد.

به پای آوردن. بیمودن، طی کردن، به قدم

سیردن. جهان را به مردی به پای آورد / همان کین ما را بجای آورد.

به پای اندر آمدن. پست شدن. چو مهتر شدند

آنکه بودند که / به پای اندر آمد سر مردمه.

به پای اندر آوردن. وازگون کردن، بر زمین

افکنندن. چو کیخسرو آمد به ایوان اوی / به پای اندر آورد کیوان اوی.

به پای بودن. سر پای بودن، ایستادن. ز پرده

درآمد یک پرده دار / به نزدیک سالار شد هوشیار. که بر در بپایند ارمائیان / سر مرز توران و ایرانیان.

به پای داشتن. برافراشتن، بلند کردن. و را گرد

شیدوش دارد به پای / چو کوهی همی اندر آید ز جای. **به پای داشتن.** نگهداری کردن، برقرار کردن.

پس از مرگ باشد مر او را به جای / همی نام او را

بدارد به پای.

به پرسش. پرسان. به پرسش بر رفتند گردنکشان / به

جائی که بود از گرامی نشان.

به پرسش گرفتن. تحقیق کردن، پژوهش

کردن. به پرسش گرفت اختر دخترش / که تا چون بود گردش اخترش.

بهتر. خوستر، زیباتر، نیکوتر. همانم نه امروز دیگر

شدم / ز دی بهترم من نه بدتر شدم.

بهتری. نیکی، نیکوئی، خوبی، پاکی. گذشتیم ازین

سد اسکندری / همه بهتری جوی و نیک اختری.

به تیغ آوردن. از دم تیغ گذراندن، کنایه از

کشتن. سپهدار ترکان چو باد دمان / به تیغ آورده سپه آن زمان.

به جا. دریا، در حق، در مورد. به جای شما آن کم

در جهان / که با کهران کسی نکرد از مهان.

به جا. برای، به خاطر. چنین گفت سیدخت کای

نامدار / به جای روان خواسته خوار دار.

به جا. از جهت، از حیث. کزین سر و سیمین بر

ماهروی / یکی نره شیر آید و نامجوی. به جای خرد

سام سنگی بود / به خشم اندرون شیر جنگی بود.

به جا. در عوض، بدل، جانشین. یکی سرخ گوهر به

جای چراغ / فرزندان از آن خانه و کوه و دراع.

به جائی رسیدن. مقامی یافتن، موقعیتی به

دست آوردن. رسیدی به جائی که شناختی / سر آمد کز او آرزو یافتی.

به جائی رسیدن کار. منتهی شدن آن، به

حد برتر و اصل شدن. ز شیر شتر خوردن و

سوسمار / عرب را به جائی رسیده است کار.

به جا آمدن. قرار گرفتن و آرام یافتن. به جا

آمدند آن سپاه مهان / شدند آفرین خوان به شاه جهان.

به جا آوردن. انجام دادن، گزاردن، اجرا

کردن. همی چرخ رازبو یا آورم / به هر دزم مردی به جا آورم.

به جای. به جا، در محل، در مکان، به مکان. به بالا و دیدار و فرهنگ و رای / زریو دلیر است گوئی به جای.

به جای آمدن. فراهم شدن، ترکیب شدن. چو آمد همه ساز رفتن به جای / شب آمد به تن راست کردند رای.

به جای آمدن. حاصل شدن، به دست آمدن. همه کوه بسپر دیک دیک به پای / بر رنج او هم نیامد به جای.

به جای آمدن. خلق شدن، به وجود آمدن. چو این چار گوهر به جای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمدند.

به جای آمدن. درست بودن، صحیح بودن. چو گفتارهای تو آید به جای / بدان سان که گفتم به پاکیزه رای.

به جای آوردن. شناختن، تشخیص دادن، دریافتن. بفرمود کاین رابه جای آورید / همان باغ یکسر به پای آورید.

به جای آوردن. حق چیزی را ادا کردن، انجام دادن. کمر بست باید به کین پدر / به جای آوردن نژاد و گهر.

به جای آوردن. انجام دادن، به پایان رساندن. روم هرچ گفتمی به جای آورم / سر کوه یکسر به پای آورم.

به جای بودن. برقرار بودن، باقی بودن. نه بی تخت شاهی بود دین به جای / نه بی دین بود شهر یاری به پای.

به جای رسیدن. بالغ شدن، کامل شدن. چنان بود قیصر بدانگه به رای / که چون دختر او

رسیدی به جای.

به جای ماندن. باقی بودن، دوام یافتن. چو خواهی که تاج تو ماند به جای / مبادی جز آهسته و پاکرای.

به جنگ ایستادن. در جنگ شدن. درآمد برابر به جنگ ایستاد / بر آن دشمنان چشم خود بر گشاد.

به جنگ در آمدن. آغاز کردن جنگ، به بیکار برخاستن. یکی داستان زد بر این بر پلنگ / چو با شیر جنگی درآمد به جنگ.

به جنگ آمدن. حاصل شدن، به دست آمدن. به شاه جهاندار دادند گنج / به جنگ آمدش گنج چون بر در رنج.

به جنگ آوردن. به دست آوردن، به کف آوردن. میانها بستیم و جنگ آوریم / چو باید که کشور به جنگ آوریم.

به چیز برداشتن. به حساب آوردن، ارزشی قائل شدن. پس آزادگان این سخن را بنیز / نه برداشتند ایچ گونه به چیز.

به چیز داشتن. اهمیت و اعتبار قائل شدن. ز رسپ سپهدار چون رو نیز / سپهد که گیتی ندارد به چیز.

به خاک افکندن. پایمال کردن، ضایع کردن. هر آن کس که عهد نیابش کند / سر راستی رابه خاک افکند.

به خون شدن. موجب خون و قتل شدن. گر ایدونکه گفتار من بشنوی / به خون فراوان کسی اندر شوی.

به خون فکندن. کشتن، به خاک و خون فکندن. ندیدی همی تیغ از جاسب را / فکندی به خون شاه لهراسب را.

به دام آمدن. در دام افتادن، گرفتار شدن.

این جهان را به دست.

به دست گرفتن. اهمیت دادن. اگر بد کند زو

مگیر آن به دست / که جز تخت شاهی مبادت نشست.

به دستوری. با اجازه و رخصت. به دستوری و

رای و فرمان شاه / پسندیده ام شاه را جفت ماه.

به دستوری. به عزم، به قصد، با نیت. سکندر به

اسپ اندر آورد پای / به دستوری بازگشتن به جای.

به دستوری. رضا، همداستانی. وز آنجا به

دستوری بگذر / برفتند یومانی سوی آبخورد.

به دل. در دل، در باطن، در ضمیر. پیونید کاین

مهر آهر من است / جهان آفرین را به دل دشمن است.

به دل گفتن. با خود گفتن، در دل گفتن،

اندیشیدن. به دل گفت گریبانی و وصی / شوم غرقه

دارم دوبار دخی.

بهر. نصیب و قسمت، بهره. هر آنکس که دروش

بودی به شهر / که او را نبودی ز نوروز بهر.

بهر. پاره، جزو، قسمت. جهان را ببخشید بر چهار

بهر / یکایک همه نامزد کرد شهر.

بهر. قسمتی از شبانروز. جو بهری ز تیره شب اندر

جمید / کی ناموریش بزندان خمید.

بهر. برای، به جهت، به علت. از اشتر همانا هزاران

هزار / بزادت فرستادم از بهر یار.

بهرام. سیاره مریخ. خردش سواران و اسبان به

دشت / ز بهرام و کیوان همی بر گذشت.

بهرامش. بهره مند، برخوردار، آسوده. بهرامش

بود هر که دارد خرد / سپهرش همی در خرد پرورد.

به راه. قاطع، صائب، نغز. چه چیزست کم راست گو

یش شاه / نه دروش نکو و نه رایش به راه.

به راه آمدن. کنار آمدن، رام شدن. دلیری مکن

جنگ ما را میخواه / که رو باه با شیر ناید به راه.

به راه نشستن. منتظر ماندن. وزان روی در

نیامد به دام به سان تو گور / ز چنگم رهائی نیابی

مشور.

به دام آوردن. در دام افکندن. شوم یک به یک

شان به دام آورم / گر آئین شمشیر و نام آورم.

به دان. چاره دان، داناتر، کار دان. نه با آنت مهر و

نه با اینت کین / که به دان توئی ای جهان آفرین.

به در شدن. بیرون شدن. به فرجام هم شد ز گیتی

به در / نمادش همان تاج و تخت و کور.

به دست. به خواست، در اختیار. چه سازی که

چاره به دست تو نیست / دراز است و در دام و شست

تو نیست.

به دست. در دست. نه زو زنده بینم نه مرده نشان /

به دست نهنگان مردم کنان.

به دست. موجود، حاضر. چنین گفت خسرو به

یزد انبوس / که از خوردنی چیست ایدر به دست.

به دست آمدن. حاصل شدن، یافت شدن. به

دست آمدش پیل هفتاد و پنج / همان تاج زرین و

شمشیر و گنج.

به دست آوردن. حاصل کردن، یافتن. کند

چاره ای تا به دست آردش / پس آنگه به زندان

نگهداردش.

به دست آوردن. گرفتار کردن. کون شاه

مازندران را به دست / بیارم بر آرم به دیوان شکست.

به دست داشتن. در اختیار داشتن. و دیگر از

ایران زمین هر چه هست / که آن شهرها را تو داری به

دست.

به دست گذراندن. از دستی به دست دیگر

منتقل ساختن. پدر بر پسر بگذراند به دست / چنین

تا شود سال صد بار شست.

به دست گرفتن. متصرف شدن، در اختیار

آوردن. نیامد به تخت کی بر نشست / گرفت او همی

بازمان سپاه / ابابیل و گردان نشسته به راه.

بهرمان . بهرامن، یاقوت، یاقوت سرخ. به خروار

سیم و زر و بهرمان / ببخشید فرخ به ایرانیان.

به روزگار . نیک بخت، سعادت مند، خوشحال.

همی پرور آیدش اندر کنار / بدو شادمان بود و به

روزگار.

به روی . ظاهری و ریائی. همیشه نهان دل خوش

جوی / مکن رادی و داد هرگز به روی.

به روی آمدن . پیش آمدن، بر سر آمدن. بسا

رنج و سختی کت آمد به روی / ز بهر من ای مهربان

چاره جوی.

به روی آوردن . پیش آوردن، ظاهر ساختن،

بر سر آوردن. زن بدکش خواری آرد به روی / به

گیتی به جز پارسائی مجوی.

بهره . حصد و نصیب، قسم، قسمت، بخش. جهان

سر به سر حکمت و عبرت است / چرا بهره ماهمه

غفلت است.

بهره مند . کامیاب، بهره ور، متمتع، برخوردار.

نکردی کسی را چو من بهره مند / ز گنج و ز تخت و ز

نام بلند.

بهره ور . بهره بر، سودبرنده، کامیاب. ببخشیدشان

جامه و سیم و زر / بودند زو هر یکی بهره ور.

بهر یافتن . نصیب بردن، بهره مند شدن. همه

زیر دستان یابند بهره / به کوه و بیابان و دریا و شهر.

بهره یافتن . متمتع شدن. نه درویش یابد ازو

بهره ای / نه دانش یزوهی و نه شهره ای.

به زودی . با شتاب و سرعت، شتابان. من از پس

به زودی بیارم سپاه / سپاهی به کردار ابر سپاه.

به زیر آمدن . سرنگون شدن، به پستی

رسیدن. به زیر اندر آمد سر راستی / بدید آمد از هر

سوئی کاستی.

به زین اندر آوردن . زین کردن، به زیر زین

کشیدن اسب. کمر بست و بر ساخت مر جنگ را / به

زین اندر آورد شیرنگ را.

به زین بودن . سوار بودن، در حرکت بودن.

شب و روز بودی دو بهره به زین / ز راه بزدگی نه از راه

کین.

به سال . سن، از جهت سن. تو از من به سال اندکی

مهتری / تو باید که چون می دهی می خوری.

به سر آمدن . تمام شدن، به آخر رسیدن،

مردن. مرا بود هم مادر و هم پدر / کنون روزگار وی

آمد به سر.

به سر آمدن . اتفاق افتادن، رخ دادن، روی

دادن. نشستند و گفتند بایکدیگر / که از بخت ما را چه

آمد به سر.

به سر بردن . به اتمام رساندن، به انجام

رساندن. اگر شایدی بردن این ره به سر / به مردی و

نام و چه گنج و گهر.

به سر بردن . زیستن، زندگی کردن. که با شاه

نوشین به سر برد هم / ترانیز در بر پرورد هم.

به سر داشتن . بر بالای سر داشتن. در فشی کجا

شیر پیکر به زر / که گودرز کشواد دارد به سر.

بهشت . فردیس، جایگاه نیکوکاران پس از

مرگ. به کاری که پاداش یابی بهشت / نباید به باغ

بلا کینه کشت.

بهشت برین . اعلیٰ علین، فردوس اعلیٰ. اگر

کشته آید کسی زین سپاه / بهشت برینش بود جایگاه.

بهشتی . منسوب به بهشت. فرو هشته از مشک تا

بای موی / به کردار حور بهشتیش روی.

بهشتی . اهل بهشت. کسی کو شود کشته زین

درمگاه / بهشتی شود شسته پاک از گناه.

بهشتی روی . زیبا و نیکو روی. بدیدند رخ لعل و

- کافور موی / از آهن سیاه آن بهشتیش روی.
- به کار آمدن.** مورد استعمال یافتن، مفید واقع شدن. مراگت کاین از یدریادگار / بدار و بین تا کی آید به کار.
- به کار آوردن.** به جا آوردن، انجام دادن. کنون اندرین هم به کار آورم / برود بر فراوان نگار آورم.
- به کار خواستن.** لازم شمردن، سودمند شمردن. دل روشنت هر چه خواهد به کار / به جای آر از بزم و از کارزار.
- به کام آمدن.** مطابق میل شدن، مطابق دلخواه. بر آید به کام تو این کار زود / بر این پیش و کمتر نباید فرود.
- به کام بودنی.** بر وفق مراد بودن، کام بر آمدن. همه ساله گیتی به کام تو باد / به هر جای با تاج نام تو باد.
- به کام دل.** بر وفق مراد، بر طبق مراد، چنانکه آرزوست. به کام دل از جای برخاستند / جهانی به آئین پیر استند.
- به کام دل بودن.** بر وفق مراد و آرزو بودن. به لشکر چنین گفت امروز کار / به کام دل ما بد از روزگار.
- به کام دل دیدن.** به مراد دل یافتن، کسی را موافق آرزوی خود دیدن. چو زال گرانمایه نیکنام / به کام دل خوشتن دید سام.
- به کام دل شدن.** بر طبق مراد و آرزو گشتن. گر ابدونکه نیرو دهد کردگار / به کام دل ما شود روزگار.
- به کام دیدن.** مطابق میل و مراد دیدن. پیر هیز تا بد نگر ددت نام / که بدنام گیتی نبیند به کام.
- به کام رسیدن.** مقصود خود را یافتن. کنون ز آنچه کردی رسیدی به کام / فرزون زین مجوی اندرین
- کام نام.
- به کام شدن.** مراد حاصل گشتن، پیروزی یافتن. فرستاده گفت ای سرافراز شاه / به کام تو شد کار آن رزمگاه.
- به کام کردن.** به مراد کردن. همه گورشان کام شیران کنم / به کام دلیران ایران کنم.
- به کام گشتن.** بر طبق مراد و آرزو شدن. همه شهر ایران به کام تو گشت / تو تیغی و دشمن نیام تو گشت.
- به کردار.** به طریقه، مانند، چون، به سان. یکی نامه فرمود پیر خشم و جنگ / پیامی به کردار تیر خدنگ.
- به کردار.** در عمل، عملاً. به رستم چنین گفت که افراسیاب / سوی گنگ دز شد به دریای آب. به کردار کرد آنچه با ما بگفت / که ما را سپهر بلند است جفت.
- به کردار آتش.** به سرعت، به تندى. خردشان به اسب اندر آورد پای / به کردار آتش درآمد ز جای.
- به کردار دود.** تند و تیز، چابک و سبک. کمر بر میان بست و بر جست زود / به جنگ اندر آمد به کردار دود.
- به کس داشتن.** درخور عنایت و اهمیت بودن. ازین پس ندارم کسی را به کس / پرستش کنم پیش فریادرس.
- به کس شمردن.** قابل دانستن، درخور اعتنا دانستن. ز تختی که هستی فرود آرم / از پس به کس نیز شمارمت.
- به کین کس شتافتن.** به طلب خون وی رفتن. دوزان پس به کین سیاوش شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت.
- به گرد آوردن.** به خاک افکندن، پست کردن، نابود کردن. که با شاه توران بجویم نبرد / سر

سروران اندر آرم به گرد.

به گردن ماندن. در ذمه بودن، به عهده بودن. بماند به گردنت سو گند و بند / شوی خوار مانده پدرت از جمند.

به گوش گفتن. نجوا کردن، زیر گوش گفتن. پیامد همانگه خجسته سروش / به خوبی یکی راز گفتی به گوش.

به گوشه بودن. برکنار بودن، دور بودن. وگر مودی گفت انوشه بدی / از هر بد به هر سو به گوشه بدی.

بهم. با هم، با یکدیگر، فراهم. چو بینی مرا با سیاهش بهم / از شرم دو خسرو بمانی دزم.
بهم در فتادن. با یکدیگر در آویختن، گلاویز شدن. بهم در فتادند هر دو گروه / شدند از دد و دام دیوان ستوه.

به مهر. از روی مهربانی. بگفت این ویدرود کردش به مهر / که یار تو بادا به رفتن سپهر.

به مهمان. مهمان، بصورت مهمان. اگر آنکه زی او به مهمان شویم / بر آن دردها پاک درمان شویم.

به ناز پروردن. در ناز و نعمت و فراوانی و آسایش پروردن. پرورده بودم تنش را به ناز / به رخشنده روز و شبان دراز.

به ناز داشتن. گرامی و عزیز داشتن. چو فرزندان باید که داری به ناز / زرنج ایمن از خواسته بی نیاز.

به نان رسیدن. صاحب مال و منال و جاه شدن. تو از بی نان بودی و بدگمان / نه از تخم ساسان رسیدی به نان.

به نانی نیرزیدن. سخت کم ارزش بودن. دو بینایم باز ده بیشتر / که بی چشم نانی نیرزند سر.

بهنگام. در موقع مناسب. هریمت بهنگام بهتر ز جنگ / چو تنها شدی نیست جای درنگ.

به نوبت. یکی پس از دیگری، متناوباً. یکایک به نوبت همه بگذریم / سر زد گر جهان را به بد نسپریم.

بهی. درخت به. سر حوض شاهی و سرو سهی / درختی گل افشان وید و بهی.

بهی. به، میوه درخت به که مبارک فال است. به خانه درون بود بایک رهی / نهاده برش تار و سیب و بهی.

بهی. نکوئی، خوبی، بهتری. زبداصل چشم بهی داشتن / بود خاک در دیده اباشتن.

بهی. بهبود، شفا، صحت، تندرستی. چه بندی دل اندر سرای سپنج / که هرگز نداند بهی راز رنج.

بهی. کیش یزدان پرستان ایران باستان، دین زردشتی. پذیرفت پاکیزه دین بهی / نهان گشت بیدادی و بی رهی.

بهین. نیکوترین چیز، بهترین. بهین زنان در جهان آن بود / کرد شوی همواره خندان بود.

به یک راه. یکبارگی. به یک راه چندان گرفتار شد / که گیرنده را دست بی کار شد.

بی آرزو. ناکام. همی هر دوان زار بگرستند / که یک چند بی آرزو زیستند.

بیابان. دشت و صحرای بی آب و علف و ناکشته. نشیب و فراز و بیابان و کوه / به هر سو شدند انجمن هم گروه.

بی پای. بی نشان، بیگانه. بدو گفت نستا و زین در بگرد / تو ای در غریبی و بی پای مرد.

بیجاده. نوعی سنگ گرانبها مثل یاقوت. کجا نام آن رومی آزاده بود / دورنگ رخانش چو بیجاده بود.

بیجاده. کنایه از لب خوبان است به خاطر رنگش. دو بیجاده بگشاد و آواز داد / که شاد آمدی ای جواهر د شاد.

بیجاده. کهریا. شد آن تخت شاهی و آن دستگاه /
زمانه ربودش چو بیجاده گاه.

بیچار. مخفف بیچاره. هوا بود شد برف چون تار
گشت / سپه را از آن کار بیچار گشت.

بیچارگی. درماندگی، عجز، مسکنت. نه مردم
بکار است و نه بارگی / فراز آمد آن روز بیچارگی.

بیچارگی. لاعلاجی، اضطراب، لابدی. از آن
خانه نزدیک قصر شدند / به بیچارگی پیش داور
شدند.

بیچاره. عاجز، بی نوا، فرومانده. چو آورد مرد
جهودش به منت / چو بی بار بیچاره دیدش بکشت.

بیخ. بن، ریشه، پایه، قاعده، بنیان. شود برگ
برآمده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید
نخت.

بیخ. نژاد، دودمان، پشت، نسل. نخواهم زیخ
سیاوش درخت / نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه
تخت.

بیخ. معنی، مقصود، مراد. بدانت بهرام آذر مهران /
که این پرستش شهریار جهان. چگونه است و آن را بی و
بیخ چیست / کزان بیخ ما را بیابد گریست.

بیختن. افشاندن، ریختن. بر این مرز با ارز آتش
بریخت / همه خاک غم بر دلیران بیخت.

بید. درخت معروف سایه دار که بار نمی دهد.
شمار ابدو چیست اکنون امید / که بر ناورد هرگز از
شاخ بید.

بید. مخفف بوند، باشید. میان بسته دارید و بیدار بید
/ همه در پناه جهاندار بید.

بیداد. ظلم، جور، ستم، جفا. گر این جنگ بیداد
بینی همی / از من سازه را بر گزینی همی.

بیداد. فاقد عدل، ظالم، ستمگر. بگوی آن دو
بی شرم ناپاک را / دو بیداد بد مهر بی پاک را.

بیدادگر. ستمکار، بیدادمند، ظالم. که بیداد و
کزی ز بیچار گشت / به بیدادگر بر بیاید گریست.

بیداد گشتن. ستمگر شدن، ظالم گشتن. چنان
دادگر شاه بیداد گشت / به بیدادی که تران شاد گشت.

بیداد گشتن. ظلم و ستم شدن. همه رنج و بیمار
من باد گشت / همان دین زردشت بیداد گشت.

بیدار. هشیار، آگاه، بهوش، مواظب کار.
بیاراست بر میمنه گیو و طوس / سواران بیدار با بوق و
کوس.

بیدار بخت. بادولت، خوش طالع، بختیار. چنین
گفت خسرو به آواز سخت / که ای سرفرازان
بیدار بخت.

بیدار دل. بیدار مغز، هشیار، آگاه، دل آگاه. تو
فرزند بیدار دل رستمی / از دستان سامی و از نیر می.

بیدار سر. هوشیار، ذکی. بدو گفت کای بود
بیدار سر / بر افراخته سر ز بسیار سر.

بیدار کردن. هوشیار کردن، متنبه کردن.
نخت آفرین جهاندار کرد / دل موبد از خواب بیدار
کرد.

بیدار مغز. عاقل، هوشیار، خبردار، با بصیرت.
که بیدار دل بود و بیدار مغز / زمان جرب و شاسته کار
نقز.

بیدبرگ. نوعی پیکان و تیر و یا خنجری که به
صورت برگ بید ساخته باشند. پیکان خندبر.
خندگی که پیکانش بیدبرگ / فرو دوخ بر بازگ
ترک و ترگ.

بی درنگ. فوراً، به سرعت، به شتاب. چو اشان از
آن کو، کدند سنگ / بدان تا بگوید سرش بی درنگ.

بی دستگاه. بی چیز، فقیر، ناتوان. درگ و امخواهی
بیاید ز راه / درم خواهد از مردی دستگاه.

بی دستگاه. بدبخت، شقی، بیچاره. درگ گفت

بی دستگاه آن بود / که ریزنده خون شاهان بود.

بی دستگاه. جاهل، نادان. یکایک بدادند پیغام

شاه / به شیروی بی مغز و بی دستگاه.

بیدل. دل از کف داده، عاشق و شیدا، دلداده. که

برورده مرغ بیدل شده است / ز آب مره پای در گل
شده است.

بیدل. آزرده، غمگین، دلتنگ، غمناک. چو

بی کام و بیدل پیامد ز روم / نشستی نبود اندرون مرز و
بوم.

بیدل. مجنون، نادان، گول، کودن. مرا بیدل و

بی خرد یافتی / به کردار بد تیز بشتافتی.

بیرون. ویران، ویرانه. همه بومتان پاک ویران کنم / ز

ایران به شمشیر بیرون کنم.

بیراه. راه غیر معمول، بیراهه، راه غیر اصلی.

همی راند بیراه و دل پر ز بیم / همی بود با خوشن زرد و
سیم.

بیراه و راه. هر سو و هر طرف. چو نزدیک شهر

اندر آمد سپاه / بیستند آذین به بیراه و راه.

بیراه. مخالف در جهت. به شش ماه کشتی برفتی به

آب / کرد خواستی هر کسی جای خواب. به هفتم که
نیمی گذشتی ز سال / شدی کز و بیراه باد شمال.

بیراه. معاند، مخالف در عقیده و رای. سنان سر

نیزه شد بر دو نیم / دل مر دیراه شد بر ز بیم.

بیراه. ناحق. همه یک به دیگر بر آهیختند / به هر جای

بیراه خون ریختند.

بیراهی. گمراهی، ضلالت. پرستی کند پیشه و

راستی / بیچند ز بیراهی و کاستی.

بی رنگ و پوست. بی جان، مرده. اگر چه برادر

بود دوست به / چو دشمن بود بی رنگ و پوست به.

بیرم. پارچه ابریشمی، دیبا، کنایه از آسمان

است. چو خوردشید در قیر زد شعر زرد / گهریفت شد

بیرم لاجورد.

بیرون. خارج، بیرون. چو شد دوخته یک کران از

دهانش / بماند از شگفتی به بیرون زبانش.

بیرون از مردی بودن. از حد مردی دور بودن.

ازین مایه گو لشکر افزون بود / ز مردی و از داد بیرون
بود.

از سر بیرون کردن. از یاد بردن، فراموش

کردن. چنین داد پاسخ که ای دون کنم / ز سر نام پرویز
بیرون کنم.

بیرون. به استثنای، سوای، غیر. هر آن بد کز

اندیشه بیرون بود / ز بخشش به کوشش گذر چون بود.

بیرون. ظاهر، ظاهری. به موبد چنین گفت کای

رهنمون / چه چیز آنکه خوانی همیشه اندرون. اگر آنکه

بیرونش خوانی همی / جز این نیز نامش ندانی همی.

بیرون دادن. فاش کردن. ور ای دون که این راز

بازون دهی / همی خنجر کینه را خون دهی.

بیرون شدن. رهائی یافتن، نجات یافتن،

خلاص یافتن. بداشت کو موج خواهد زد / کسی از

غرق بیرون نخواهد شدن.

بیرون شدن. کنایه از هلاک شدن، مردن. چو

بیرون شود زین جهان شهریار / تو خواهی بدن زو مرا

بادگار.

بیرون کردن. افشا کردن، فاش ساختن. به

خراد خاقان دگر بار گفت / که این راز بیرون کنم از

نهفت.

بیرون کشیدن. خارج کردن. بشتند شمشیر و

چنگش به شیر / کشیدند بیرون ز خفتاش قیر.

بیره. گمراه، بی دین. همه بیرهان را به دین آورم / سر

جادوان بر زمین آورم.

بیزار. متنفر، دلزده، دلسرد، ناخشنود، بی میل. به

بزدان که بیزارم از تخت عاج / سرم نیز بیزار باشد ز

تاج

بیزار شدن. برکنار شدن، دور شدن. سرانجام
قیصر گرفتار شد / وزو اختر نیک بیزار شد.

بیستگانی. موجب لشکریان، جیره، حقوق
نوکران. به بخشش گزین بیستگانی بود / همه بهر او
زد گانی بود.

بیش. فزوتتر، زیاده‌تر، بیشتر. جهاندار یزدان و را
بر کشید / چو زین بیش گویم نباید شنید.

بیش. دیگر، بعد ازین، ازین پس، بار دیگر. وزان
بس بدو گفت رو کار خویش / به ژرفی نگهدار و
مگر بزیش.

بیشار. پیشاب، ادرار. پزشک آمد و دید بیشار شاه /
سوی تدرستی نشد کار شاه.

بیشتر. افزوتتر، زیاده‌تر. صد از گنج مازندران بار کن /
وز آن بیشتر بار دینار کن.

بیشتر. مقدم، برتر، بهتر. تو تنها به جای پدر بودیم /
همان از پدر بیشتر بودیم.

بی شمر. بی حساب، بی اندازه. گم او بی شمر سالیان
شمر د / به دشمن رسد تخت کو بگذرد.

بیشه. نیزار، نیستان. ندارد کسی تاب من روز جنگ /
نه در بیشه شیر و به دریا پلنگ.

بیشه شدن دل و جان از کسی. کنایه است از
سخت درهم و آشفته شدن. چو بشنید خاقان
بر اندیشه گشت / و در دل اندیشه چون بیشه گشت.

بیشی. فزونی، زیادتی، کثرت، بسیاری. چنین
است گیتی بر از آرد درد / از او تا توان گردیشی
مگرد.

بیشی. کبر، غرور. زیشی به کزی نهادند روی /
بر آزار گشتند و بر خاشجوی.

بیشی جستن. افزون طلبیدن، زیادت خواستن.
بخورد آنچه داری و بیشی مجوی / که از آن کاهد می

آوردی.

بیعت کردن. دست دادن به علامت اطاعت. از
ایران بر او کرد بیعت سپاه / درم داد یکساله از گنج
شاه.

بیغار. سرزنش، نکوهش. زفت از دلیران کسی پیش
اوی / به تندی و بیغار بر گاشت روی.

بیغاره. ملامت و سرزنش، سرکوفت. سرانجام
مرگت وزو چاره نیست / به من بر بر این جای بیغاره
نیست.

بیغاره جو. ملامتگر. سرافراز شد رستم چاره جوی
/ خردشی بر آورد بیغاره جوی.

بیغله. بیغوله، گوشه، کنج. کنم هر چه دارم به ایشان
یله / گزینم ز گیتی یکی بیغله.

بیغوله. گوشه، کنج، زاویه. به بیغوله‌ای شد فرود از
جهان / پر از درد بنشست خسته روان.

بی فروغ. بی نتیجه. سخن گفتن من شود بی فروغ /
شود پیش شه چاره من دروغ.

بی فروغ. بی پرتو، بی رونق، تیره و تار. ندانید
گفتن سخن جز دروغ / دروغ آتشی بد بود بی فروغ.

بیکار. بی شغل، بی سرگرمی، بدون پیشه. دگر مرد
بیکار و بسیار گوی / نمائند به نزدیکش آوردی.

بیکار. تنبل، کاهل. سپاهی و دهقان و بیکار شاه /
جانان دان که هر سه ندارند راه.

بیکار. بی ثمر، بی فایده، مهمل، تباه. هر آن
شارسانی کز آن مرز بود / اگر چند بیکار دی می ارز بود.

بیکار. بی خاصیت. گیاهان کوهی فراوان درود /
بیفکند از او هر چه بیکار بود.

بیکار. تهی، خالی، فرو گذاشته، بلا متصدی. به
چندین زمان تخت بیکار بود / سر مهتران بر ز تیمار
بود.

بیکار. نابکار، زشت کردار. سدبگر که بیدادگر

پادشا / که بیکار نشناسد از پارسا.

بیکار شدن. مجازاً کوتاه شدن. به یک راه چندان

کوتاه شد / که گیرنده را دست بیکار شد.

بی کام. ناموفق، بی مراد، آرزو به دل مانده،

مجازاً بی شوهر. بدان شهر دختر فراوان بدی / که بی کام جوینده نان بدی.

بی کران. بسیار، فراوان، بی شمار. به بیچارگی باز

و ساد کران / پذیرفت با هدیه ای بی کران.

بی کران. بی کناره، بی ساحل، کنایه از پر آب.

یکی چشمه بی کران اندروی / فراوان از آن چشمه بگشاد جوی.

بی کلاه. کنایه از اظهار اطاعت و فرمانبرداری

است. زیرا کلاه از نشانه های منصب و مقام و

بی کلاهی نشانه از خلع از منصب و گاهی نیز

نشانه سوگواری بوده است. همه مهتران نزد شاه

آمدند / برهنه سر و بی کلاه آمدند.

بیگار. کارگر بی مزد. کشاورز و دهقان و بیگار مرد /

همه رزم جویند و تنگ و نبرد.

بیگانگی. بی قوم و خویشی. مرد پیش از جز به

بیگانگی / مگردان زبان جز به دیوانگی.

بیگانگی. خصومت، عداوت. برادر دو داری به

هندوستان / به بیگانگی گشته همداستان.

بیگانه. غیر، نا آشنا، غریبه، خارجی، اجنبی. به

ایران نخواهند بیگانه ای / نه قیصر نژادی نه فر مانده ای.

بیگانه. نامأنوس، غیر واقف، غیر وارد. نه بیگانه

از تخت و افسر بدند / سزای بزرگی به گوهر بدند.

بیگانه. دشمن. همی گفت نام ساخته خانه را چرا

ساختم رزم بیگانه را.

بیگانه شهر. ولایت غربت، شهر نا آشنا. به

بیگانه شهر اندرون ساخت جای / بر آن سان که

بر مایه تر کدخدای.

بیگانه کشور. مملکت غریب، خارجه. به

بیگانه کشور فراوان بماند / کسی نامه تو بر او بر نخواند.

بی گروه. به تنهایی، بی همراه. سکندر چو بشنید

شد سوی کوه / به دیدار بر تیغ شد بی گروه.

بی گمان. بلاشک، یقیناً، بی تردید. غم و کام دل

بی گمان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد.

بی گمان کردن چیزی. خالی کردن آن، دور

کردن. و ز آن پس همه شادمانی کنید / زبده اروان

بی گمانی کنید.

بیم. مخفف باشیم. به هر سو که آیم و بیم و رویم / جز

از آفرینت سخن نشنوم.

بیم. ترس، واهمه، خوف، محابا. همه خانه از بیم

بگذاشتند / دل از بوم آباد برداشتند.

بیم و امید. ترس و آرزو، وعید و وعده.

جهاندار کسری چو خورشید بود / جهان را از بیم و

امید بود.

بیم خورده. پر از ترس و بیم، ترسیده. از آن

بیم خورده سواران تور / دو تن تا زمان دید ناگه ز دور.

بیم داشتن. هراسیدن، ترسیدن، ترس داشتن.

نشاندم بر این تخت من کیقباد / نه از کین تو بیم دارم نه

داد.

بیم کردن. ترسانیدن، تهدید کردن،

هراسانیدن. بدو گفت بشتاب و برکش سپاه / نگ کن

که لشکر کجا شد ز راه. از ایشان نداند کسی راه ما /

مگر بیمشان کرد بدخواه ما.

بیم کردن. ترسیدن، خوف، هراسیدن. ز سر تابه

باش بدو بیم کرد / دل زه شیران بر از بیم کرد.

بیمناک. ترسنده، ترسناک، هراسناک. یکی کار

دارم تو ایمناک / اگر تخت یابی اگر تیره خاک.

بیمار. ناتوان، خسته، رنجور، مریض. پزشکی که

باشد به تن دردمند / ز بیمار چون باز دارد گزند.

بیننده. چشم و دیده، چشم، باصره. به بینندگان
آفریننده را / بینی مرنجان دو بیننده را.

بیننده. از صفا خدای تعالی، بینا، واقف. نخستین
ستود آفریننده را / جهاندار بیدار و بیننده را.

بیننده. نگرنده، بینا، ناظر. چه بینند بینندگان اندرین
/ چه گوئیم با شهریار زمین.

بیننده. بصیر، صاحب وقوف. ببخشید یک بدره
دینار زرد / بدان بر هنر پیر بیننده مرد.

بینوا. بی سامان، بی سر و سامان، بی سرانجام. به
جای دگر خانه جونی سزاست / که ایدر همه کارها
بی نواست.

بینوا. گدا، بی چیز، تهیدست، فقیر. چو لشکر شد
از خوردنی بینوا / کسی بینوائی ندارد روا.

بینوا. درمانده و عاجز، بدبخت. دگر بر گزینی ز
گتی هوا / بمانی به جنگ هوا بینوا.

بینوائی. گدائی، فقر، ناداری. هر آنکس که باشد
تراز بدست / مفرمای در بینوائی نشست.

بینواخانه. کلیه محقرانه، خانه‌ای که در آن
چیز و خوردنی نباشد. بخور چند روزی و بردار نیز
/ چه جونی بدن بینواخانه چیز.

بی نیاز. از صفات باری تعالی است. خداوند
بخشنده کارساز / خداوند روزی ده بی نیاز.

بی نیاز. غیر محتاج، توانگر. بی احتیاج. خر دمد
باسخ چنین داد باز / که از تو مبادا جهان بی نیاز.

بی نیاز شدن. فارغ و آسوده شدن، پرداخته.
چو از جنگ پیران شدی بی نیاز / مکی رزم کیخسرو
اکتوب باز.

بی نیازی. توانگری، استغناء، عدم احتیاج. بدو
گفت چون سرفرازی بود / همه آرزوی بی نیازی بود.

بیور. بیوار، بیور، به زبان بهلوی معنی ده هزار
می دهد و این بزرگترین عددی است که در

بیمارسان. مخفف بیمارستان، شفاخانه. بسا
شارسان گشت بیمارسان / بسا گلستان نیز شد
خارسان.

بی مایه گشتن. گمراه شدن، به باطل گرائیدن.
به تازی و کژی بگشتم ز راه / روان گشت بی مایه و دل
سیاه.

بی منش. پست، سبک. فرستاده‌ای بی منش بر گزید
/ که آن خلعت ناسزا را سزید.

بین. مخفف به این. تو او را بدین جنگ رنجه مکن /
که من بین درازی نمانم سخن.

بینا. بیننده، دارای نیروی بینائی، بصیر. بلندیش بینا
همی دیو دید / سر کوه چون تیغ شمشیر دید.

بینا. دیده‌ور، آگاه، تیز نظر. پیر سید از شاه
نوشیروان / که ای مرد بینا و روشن روان.

بینائی. چشم، دیده. دو بینانیم بازده پیشتر / که
بی چشم نائی نیرزد سر.

بینائی. مرحوم دهخدا «در حضور، در مقابل»
معنی کرده و مرحوم خانلری «آگاهی و
بصیرت». مفرمای داری زدن بر درش / به بینائی
لشکر و کشورش.

بیناد. بیند، بیند به اضافه الف آرمندی و دعا.
بسر رابه خون دادی از بهر تخت / که نه تخت بیناد
چشمت نه بخت.

بینادل. روشن ضمیر، هوشیار، زیرک، دل آگاه.
خر دمد و بینادل آن را شناس / که دارد ز دادار گیتی
سپاس.

بینا کردن. آگاه کردن، بصیر کردن. شاه همه
ایزد پاک را / که دانا و بینا کند خاک را.

بینداختن. پاشیدن، تخم افشاندن، دانه کاشتن.
بینداخت باید پس آنگه برید / سخنهای داننده باید
شنید.

اوستا آمده است. سپه بود بیور سوی کارزار / که
بیور بود در عدد ده هزار.

بیور. مخفف بیوراسب، نام دیگر ضحاک
ماردوش. چو نزدیک شد نزد جمشید شاه / یکی نامه
نوشت بیور به گاه.

بیوسیدن. چشم داشتن، امید. بیوسم نبد این به
کاوس شاه / به نزد چو آمد ز لشکر سپاه.

بیوسنده. امید دارنده، با آرزو، امیدوار. که هرگز
نیست تم جز زره / بیوسنده و بر فکده گره.

بی وفا. ناپایدار، عهدشکن. بدان ای پسر کاین
جهان بی وفاست / بر از رنج و تیمار و درد و بلاست.

بی وفا. کنایه از شوخ چشم، عذار. که کرد آنچه
کردی تو ای بی وفا / بینی کون زخم تیغ جفا.

بیهد. بی نفع، بی ثمر، بی نتیجه، بی فایده. مرا
بیهد خواندن پیش خویش / نه رسم کیان باشد و راه
کیش.

بیہش. بیہوش، بی فکر، بی شعور، بی خرد. یکی
کودکی خرد چون بیہشان / از کار گذشته چه دارد
شان.

بیہش. از ہوش بشده، بیخود، بیہوش. بر این گونه
بیہش بیفتاد و پست / همه خلق را دل بر او بر بخت.

بیہشی. بی خردی، بی تدبیری، بی رائی. فرستاده
شہریاران گئی / ز بی دانشی باشد و بیہشی.

بیہشی. بی ہوشی، غش. چو از بیہشی باز ہوش
آمدند / به نزدیک فرخ سر و ش آمدند.

بیہودگی. بطلان، عبث، عمل لغو. زن پاک تن را

به آلودگی / برد نام و یازد به بیہودگی.

بیہودگی. ابلہی، نادانی. ہی بود گرسوز بدنشان
/ به بیہودگی یار مردم کشان.

بیہودہ. ناحق، باطل، ناراست. به پیش آمد این
نایستیدہ کار / به بیہودہ این رنج و این کارزار.

بیہودہ. بی نفع، بی حاصل، عبث، بی فایده. چرا
باید این کینہ آراستن / به بیہودہ چیزی ز من خواستن.

بیہودہ. بی معنی، نامناسب، نامعقول، بی اساس.
ز قصر چو بیہودہ آید سخن / بخندد بر آن نامہ مرد
کین.

بیہودہ. بی علت، بی جہت، بی علتی. کہ بر ہیز از
آن کین کہ بد کردہ ای / کہ او را بہ بیہودہ آزرده ای.

بیہودہ. بی شرم، بی حیا، گستاخ. بگو آن دو
ناباک بیہودہ را / دو آہر من مغز بالودہ را.

بیہوش. از خود رفتہ، غشی. ز زین اندر آمد بہ
دوی زمین / بیفتاد بیہوش مرد گزین.

بی یار. بی پشت و پناہ، بی دوست، بی یاور. چو
آورد مرد جہودش بہ مشہ / چو بی یار و بیچارہ
دیدش بکشت.

بی یار و جفت. بی کس و بی پناہ، بی یار و یاور.
چو بسیار بگرسست با کشتہ گفت / کہ ای در جہان شاہ
بی یار و جفت.

بی یار و جفت. بی ہمتا، بی مثل، بی مانند.
فرستادہ را موبد شاہ گفت / کہ ای مرد ہتیار بی یار و
جفت.



پا. یکی از اعضای بدن. به گرد اندرش با درفش
بنفش / به پاندرون کرده زرنه کفش.

پا. تاب و توان، نیروی ایستادگی. کون چون تهمتن
بیاید به جنگ / ندارند یا این سپه با نهنگ.

پائیدن. توقف کردن، ماندن، درنگ کردن. یکی
روی بنمای و خیز ایدر آی / چو نامه بخوانی به زابل
مبای.

پائیدن. ثبات، دوام کردن، برجای ماندن. نباید
جهان ای برادر به کسی / نماند جز از نام نیکو و بس.

پائیدن. منتظر بودن، چشم داشتن. تو امرگ آمد
چه پائی دگر / بید از بی رزم جستن کمر.

پائیدن. ماندن، گذشتن. بخور هر چه داری به فردا
مبای / که فردا مگر دیگر آیدش رای.

پائین. دامنه، پای. به پائین که شاه خفته به ناز / شده
یک زمان از شب دیر باز.

پائین. از طرف پا در حالت دراز کشیده. بر از در
خوشاب بالین اوی / عقیق و زبرجد به پائین اوی.

پاداش. اجر، ثواب، سزا. به پاداش نیکی بیایی
بهشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت.

پاداش. مجازات، عقاب، عذاب. به گیتی چنین
است پاداش بد / هر آنکس که بد کرد کفر برد.

پاداش دست. دستمزد. فروتن کند گردن خوش
بست / بیخشد نه از بهر پاداش دست.

پاداش کردن. جبران کردن، عوض دادن. چو
نیکی نمایند پاداش کن / معان تا شود رنج نیکان کهن.

پاداشت. پاداش، جزا و سزای نیکی یا بدی.
چنین بود پاداشت رنج مرا / به آهن بیاراست کُج مرا.

پادزهر. نوشدارو، شفا دارو، زهر دارو. به سن
درختی است گردنده دهر / کُهی زهر سازش کُهی
پادزهر.

پادشا. پادشاه، ملک، شاه، سلطان، شهریار.
بخندید بهرام ازین داوری / وزان بس بر انداخت

انگشتی. بدو گفت چندان که این در هوا / بماند شود
بنده ای پادشا.

پادشا. مُجاز، دارای اجازه. گشایم در دخمه شاه باز / به دیدار او آمدستم نیاز. چنین گفت شیروی کابین هم رواست / به دیدار آن مهتر او پادشاست.

پادشا. مسلط، فرمانروا، صاحب اختیار. که بر من نباشد کسی پادشا / جهان آفرین بر زبانه گوا.

پادشاه. فرمانروا، حاکم، مسلط، صاحب اختیار. همه پادشاهید بر مان خوش / نگهبان مرز و نگهبان کیش.

پادشاهی. سلطنت، ملکیت، ولایت. همی گشت گرد جهان سر به سر / همی جست با پادشاهی هنر. **پادشاهی.** مملکت، قلمرو. که آرام این پادشاهی بدوست / که او بر سر نامداران نکوست.

پادشاهی. مدت سلطنت پادشاه. چو از پادشاهی شدش پنج سال / به گیتی سر امر نبودش همال.

پار. سال پیش، سال گذشته. بدو گفت گرسبوز ای شهریار / سیاوش از آن شد که دیدی تو پار.

پار. فاصله‌ای از زمان، زمانی، لختی. زره سوی ایوان رستم شدند / بودند یک پار و دم برزدند.

پاردم. بند چرمی که از زیر دم چاربا به پس بالان یا زین بسته می شود. به جانی که من پای بفشاردم / عنان سواران بدی پاردم.

پارسا. پارسی، ایرانی. چو دستور باشد مرا پادشا / از نشان نمانم یکی پارسا.

پارسا. پاکدامن، پرهیزکار، خداترس. نداند کسی داز من جز شما / که هم مهربانید و هم پارسا.

پارسائی. پاکی، عفت. نباید که باشی فراوان سخن / به روی کسان پارسائی مکن.

پارسی. منسوب به پارس، ایرانی. هر آنکس که او پارسی بود گفت / که او را جز ایران نباید نهفت.

پارسی. زبان عمومی مردم ایران، زبان فارسی. بسی رنج بردم در این سال سی / عجم زنده کردم بدین

پارسی.

پاره. پیشکش، هدیه، تحفه، رشوه. وگر پاره خواهی روانم تراست / گروگان کنم جان بدان کت هواست.

پاره. بدرد، چاک، گسیخته. چو بهرام نزدیک آن باره شد / از اندوه بکسر دلش پاره شد.

پاره. جزء، بخش، قسم. نگه کن بدین پاره های گهر / کسی را فروش این و یا خود بخور.

پاس. حراست، نگاهبانی، نگاهداری. دلیر و خردمند و هشیار باش / به پاس اندرون سخت بیدار باش.

پاس. نگهبان. سه پاس تو گوش است و چشم و زبان / کز این سه رسد نیک و بد بی گمان.

پاس. یک قسمت از چهار قسمت شب. چو یک پاس از تیره شب در گذشت / تو گفتی که روی هوا تیره گشت.

پاس. نوبت، دفعه، مرتبه. از این پندها دارم از تو سپاس / ستایش کنم روز و شب در سه پاس.

پاسبان. محافظ، نگهبان، قراول. همیشه خرد پاسبان تو باد / همه نیکی اندر گمان تو باد.

پاسخ. جواب. چنین داد پاسخ سیاوش که شاه / مرا داد فرمان و تخت و کلاه.

پاسخ. تعبیر خواب، گزارش رویا. کنون خواب را پاسخ آمد پدید / ز ما بخت گردن بخواهد کشید.

پاسخ. جزاء، سزا، مکافات، پاداش. ز میراث دشنام یابی تو بهر / همه زهر شد پاسخ پاد زهر.

پاسخ. برآمدن حاجت، روانی، قبول، استجابیت. به ایران چو آید بی فرخش / از چرخ آنچه خواهد بود پاسخش.

پاسخ. اجابت امر، فرمانبرداری. وز آن پس نیاسیم از پاسخ / ز فرمان و رای دل فرخت.

پاک / همه هیزمش عود و عنبرش خاک.
پاک . عقیف، معصوم، پاکدامن. چو ایران نباشد تن
 من مباد / چنین دارم از موبد پاک یاد.
پاک . حلال. کسی کو برادر فروشد به خاک / سزد گر
 نخواندش از آب پاک.
پاک . بی غرض، بی کینه، بی تزویر. سخنها چو بشنید
 زو از نواز / گشاده شدش بر دل پاک راز.
پاک . درست، راست. ازین بر دل اندیشه و پاک نیست
 / اگر کیش فرزندان پاک نیست.
پاک . سبحان، اقدس، مقدس. همی رخ بمالید بر تیره
 خاک / نیایش کن پیش بزندان پاک.
پاک . تماماً، به تمامی، یکباره، تمام، همه، کاملاً.
 بیروم پی ازدها راز خاک / بشویم جهان راز ناپاک
 پاک.
پاکبوم . پاک نهاد. گزین کرد از آن فیلسوفان روم /
 سخنگوی و بادانش و پاکبوم.
پاکتن . پارسا، عقیف. که او هست رویش تن و
 دزم زن / فریزدی دارد آن پاکتن.
پاکتن . نیکواندام، نیک اندام، نیکچهر. جوشی
 بر آست از خوشتن / سخنگوی و بینادل و پاکتن.
پاکتن . پاک، سرشت، پاک نفس، پاکزاد. خردمند
 و روشندل و پاکتن / بیامد بر سر و شاه بمن.
پاکچهر . روی پاک، چهره نیک. بدو گفت زال ای
 خداوند مهر / چو اکنون نمودی به ما پاکچهر.
پاکدانش . عادل. چنین گفت که داور پاکدانش / دل من
 از ترس و امید باد.
پاکدامن . عقیف، پاک، خشک دامن، یکی
 پاکدامن که آهسته بر / نکو تر به دیدار و شایسته بر.
پاکدست . در سنکار، با صحت عمل. گشاده
 زبان و دل و پاکدست / پرستنده شاه و بز دل پرست.
پاکدل . صاحب قلب سلیم، پاک قلب، چنین

پاسخ سرای . جواب آورنده. نهاده بدو گوش
 پاسخ سرای / بر اندیشه شد زان سخن رهنمای.
پاسخ گذار . پاسخ سرای، جواب آورنده. همه
 نامداران پاسخ گذار / زبان بر گشادند بر شهریار.
پاسخ گذاشتن . جواب دادن، پاسخ دادن.
 فریدون پیام برین گونه داد / تو پاسخ گذار آنچه آیدت
 یاد.
پاسدار . نگاهبان، مراقب، پاسبان. بزد تیغ بر
 گردن پاسدار / سر آمد بر او گردش روزگار.
پاس داشتن . پاسبانی کردن، نگهبانی کردن.
 به بزندان بنالید کای کردگار / بدین کار این بنده را پاس
 دار.
پاسگاه . جای نگهبانی. نشسته فرنگیس بر پاسگاه
 / به دیگر کران خفته بد گوی و شاه.
پاسوخ . پاسخ. سپاهش ندادند پاسوخ باز / بر سیده
 بد لشکر سر فراز.
پاشنه خیز کردن . مهمیز زدن و اسب را
 برانگیختن. دل روشن داد را تیز کرد / هر آن باره را
 پاشنه خیز کرد.
پاشنه زدن . رکاب کشیدن، پاشنه بر نهادن.
 همی خواست زدی بر سر اسب اوی / بزود پاشنه مرد
 بر خاشجوی.
پاشیدن . بر اکندن، افشاندن، تار کردن. پیوش و
 پش و بنوش و بخورد / تو ابهره ایست ازین رهگذر.
پاک . طاهر، پاکیزه، مهذب. بدو داد هوش و دل و
 جان پاک / بر اکند بر تارک خوش خاک.
پاک . خالی، فارغ، تهی. زن و ازدها هر دو در خاک
 به / جهان پاک از این هر دو ناپاک به.
پاک . روشن، رخشان، درخشان. نیاسود تیره شب و
 پاک روز / همی راند تایش کوه اسپروز.
پاک . خالص، صافی، بی غش. زمینش بگردند از زر

گفت کز دین پرستان ما / هم از پاکدل زیر دستان ما.

پاکدین. صاحب دین پاک، راست دین، فرهودی. نخواهیم هرگز جز از آفرین / که بر ما کند موبد پاکدین.

پاک دین. دین پاک، دین درست. پذیرم من این

پاک دین در / ز جان بر گزینم گزین ورا.

پاکرای. پاکیزه رای، صاحب رای پاک، دانا.

دزان بس چنین گفت با کدخدای / که ای مرد روشن دل

پاک رای.

پاک روز. روز روشن. چنان کن که چون بر دم پاک

روز / پدید آید از چرخ گیتی فروز.

پاکزاد. حلال زاده، پاک گوهر، پاک نژاد. به زاری

د سستی زبان بر گشاد / چنین گفت گای خواهر پاکزاد.

پاکزن. عقیقه، طاهره، پاکدامن. بدو گفت بهرام

گای پاکزن / مرا اندرین داستانی بزن.

پاک ساختن. پرداختن، پاک کردن، خالی

کردن. ز فرزند تو باشد آن پاکدین / ز ضحاک او پاک

سازد زمین.

پاک کردن. محو کردن، ستردن، زدودن، تمیز

کردن. برفت از میان بزرگان تباک / تن اردوان راز

خون کرد پاک.

پاک کردن. خالی کردن، تهی کردن. ز دشمن

جهان سر به سر کرد پاک / به رزم اندرون نیستش

توس و پاک.

پاک مرد. صالح. تو تا بر نشستی به زین نبرد / بنودی

مگر بکدل و پاک مرد.

پاک مغز. پاکرای، پاک اندیشه، زیرک، هوشیار.

که مهبود بد نام آن پاک مغز / روان و دلش پر ز گفتار

نغز.

پاک مهر. که دوستی او آلوده به غرض نباشد.

یکی آفرین کرد بود ز جمهر / که ای شاه روشن دل و

پاک مهر.

پاکی. قدس. نخست از جهان آفرین کرد باد / خداوند

خوبی و پاکی و داد.

پاکی. پاکدامنی، عفت، عصمت. بگسترد پای و

هم راستی / سوی دیو شد کزی و کاستی.

پاکیزه. صافی، منقح، پاک، اصیل. بدو گفت شاه

ای دلیر جوان / که پاکیزه تخی و روشن روان.

پاکیزه. مهذب، خالی از عیب، درست و راست.

ز فردوسی اکنون سخن یاد گیر / سخنهای پاکیزه و

دلپذیر.

پاکیزه. منزله، مقدس. ز بزدان پاکیزه خواهم نخست

/ که چشم بدان دور دارد درست.

پاکیزه. عقیف، معصوم، پاک جامه. شکیباد

بادانش و راستگوی / وفادار و پاکیزه و تازه روی.

پاکیزه گوی. خوش سخن، نیکو گفتار. دو مرد

خردمند پاکیزه گوی / به دستار چینی بیستند روی.

پالائیدن. تراویدن، تراوش کردن. چو آتش بر آید

عجیالابد آب / وز آواز او سر در آید ز خواب.

پالان. نوعی زین آکنده از گاه بیشتر برای الاغ

و استر. به دیبا بسیار است ده شتر / رکابش همه سیم و

پالانش زر.

پالای خواه. زیاده طلب، بالا خواه. خروشیدن

مرد پالای خواه / یکایک بر آمد ز در گاه شاه.

پالایش. تصفیه، صافی کردن. از ایشان ترا دل پر

آرایش است / گناه مرا نیز پالایش است.

پالایش. تراوش، ترایش، زهش. دگر آنکه بر جای

بخشایش است / برو بر مره جای پالایش است.

پالایش طبع. دفع فضولات، استفراغ، ترشح.

بدو گفت ای سگ تو این که گفت / که پالایش طبع

بتوان نهفت.

پالودن. پاک کردن، تطهیر کردن. سدیگر که

پالیز. کشتزار، مزرعه. شب تیره همواره گردان بدی /
به پالیزهای با به میدان بدی.

پالیزبان. باغبان، بستان بان. در باغ بگشاد
پالیزبان / به فرمان آن تازه رخ میزبان.

پامس. پای بسته و درمانده، پابند. نو گفتمی هواپر
کز کس شده است / زمین از بی پیل پامس شده است.

پاوپر. پای و پیر، کنایه از قدرت مقاومت و
توانائی. بماندند پیران بی پاوپر / بشد آلت ورزش و
ساز و پر.

پاهنگه. کفش، پاتاوه. به دستان و دستینه در راز
شد / به آهنگ پاهنگه دمساز شد.

پای. با. دزان پس چنین گفت بارهنمای / که او را
هم اکنون ز تن دست و پای. ببرد تا او به خون کیان /
چو بی دست باشد بستند میان.

پای از جای رفتن. لعزیدن، مجازاً مفلس
شدن. گر ایدون که دهقان بدی تنگدست / سوی
نیستی گشته کارش ز هست. مدادی ز کسج آند
چاربای / نمادی که پایش رفتی ز جای.

پای بر جا بودن. ثابت بودن، اسوار بودن. مدو
گفت هر مز که ای رای نیست / که اکنون سراپائی بر
جای نیست.

پای بر جای که نگهداشتن. از حد خود
نگذشتن. منو غره ز آب هرهای خوش / نکه در بر
جایگه پای خوش.

پای پیش نهادن. مقدم شدن، بر سر شدن. به سان
است کهتر فروتنی سن / از آن مهرن او نهدی ی
پیش.

پای در بالا در آوردن. سوار اسب شدن. ز بکر
تند گشت و بر آمد ز جای / به مالای حکی در آورده
بای.

از پای در آوردن. ویران کردن. به ایوان او آتش

گیتی ز نابگردان / پیالود و بستد ز دست بدان.

پالودن. پاک شدن، مطهر شدن. بگوید روان گر
زمان بسته شد / پیالود جان گرفت خسته شد.

پالودن. تمام شدن، به آخر رسیدن. چو برزد سر
از برج شیر آفتاب / بیالید روز و پیالود خواب.

پالودن. فروریختن، تراویدن. چو چشم به روی
تو آید ز شرم / بیالیم از دیدگان آب گرم.

پالودن. خالی کردن، تهی کردن، خلوت کردن.
خر دمد بنشست با رایون / پیالود از ایوان شاه انجمن.

پالودن. زائل شدن. چو بنشست موبد نهادند خوان /
ز موبد پیالود رنگ رخان.

پالودن. ریختن، جاری شدن. زیردان و از
لشکرش نیست شرم / که من چند پالوده ام خون گرم.

پالودن. آغشتن، تر کردن، نمناک کردن. بدان
برترین نام بز دانش را / بخواند و پیالود مزگانش را.

پالوده. تباه، ضایع. بگو آن دو نایاک بیهوده را / دو
آهر من مغز پالوده را.

پالوده. تر، نمناک، آغشته. ز کشته به هر جای بر
توده بود / به خون دشت بکسر پیالوده بود.

پالهنک. دوال یا طنابی که بر گوشه لگام بندند
و اسب را بدان کشند. بر اسبش به کر دار پیلان
مت / گرفت آن زمان پالهنکش به دست.

پالهنک. یوغ، چوسی که بر گردن اسرا
می نهادند. که فر دایباید بر من به جنگ / بیینی به
گردش بر پالهنک.

پالیدن. تراویدن. چو دید آن بر و چهره دلپذیر /
بستان مادر بیالید شیر.

پالیدن. تمام شدن، به آخر رسیدن. دگر روز
چون بر دمید آفتاب / بیالید کوه و بیالید خواب.

پالیز. جالیز، باغ، بوستان، گلستان. به پالیز چون
بر کشد سرو شاخ / سر تاج خرد بر آید ز کاخ.

اندر فکند / زیبای اندر آورد کاخ بلند.

ز پای نشانیدن. از برای احترام کسی را به نشستن خواندن. نشانیش همانگه فریدون زیبای / سزاوار کردش یکی خوب جای.

زیر پای آوردن. مسخر کردن. چو این چار گوهر به جای آورد / به مردی جهان زیر پای آورد.

پای. پائین، ذیل، ته. ز دشمن مکن دوستی خواستار / و گر چند خواند ترا شهریار. درختی بود سبز و بارش کبست / اگر پای گیری سر آید به دست.

پای. تاب، طاقت، قدرت مقابله. مکن ای برادر به بیداد رای / که بیداد را نیست با داد پای.

از پای افتادن. ضعیف گشتن، ناتوان شدن. همی بی تن و تاب دبی توش گشت / بیفتاد از پای و بیهوش گشت.

از پای در آوردن. زدن، کشتن، هلاک ساختن. چو فرزند را گیو گم بوده دید / سخن را بر آنگونه آلوده دید. ببرد اهر من گیو را دل ز جای / همی خواست کورا در آرد زیبای.

از پای فرود آمدن. از پای درآمدن، افتادن. فرود آمد از پای سرد سهی / گسست آن کمر گاه شاهنشهی.

از پای ننشستن. آرام و قرار نگرفتن. از آن نامداران خسرو پرست / کس از پای نشست و نگشاد دست.

ز پای اندرون آوردن. بر زمین افکندن، مغلوب ساختن. جهانی زیبای اندر آرد به تیغ / نهد تخت شاه از پس پشت میخ.

ز پای افکندن. کنایه از کشتن، مغلوب کردن. نابود کردن. گرفتند نفوس بر آن دهنای / به زخمش فکندند هر یک زیبای.

پای. همداستانی، همراهی. چنین گفت کاموس کابن

رای نیست / بدین مولش اندر مرا پای نیست.

پای نبودن کسی را در امری. همداستان نبودن با آن. بدین بخشش اندر مرا پای نیست / به مغز بدرت اندرون رای نیست.

پایاب. آبی که پا به ته آن رسد و با پا از آن توان گذشت. به جانی که پایاب را بد گذر / روان گشت و لشکر پس یکدگر.

پایاب. بقا، دوام، پایدگی. مرا سخت از آنت کان باب من / به گیتی نمی خواست پایاب من.

پایاب. طاقت، قدرت، مقاومت، تاب و توان. که این باره را نیست پایاب او / درنگی شود چرخ از تاب او.

پایان. آخر، انتها، عاقبت. همه پادشاهی به پایان رسید / ز هر سو همی دشمن آمدیدید.

پایان. پائین، فرود. سوی رزم باید شدن همگروه / گرفتن سر تیغ و پایان کوه.

پای بافیدن. تلو تلو خوردن به هنگام مستی، پا در پا بیچیدن و پیل پیلی رفتن. همه مست بودند از ایرانیان / گروهی نشسته گشاده میان. بر آشفست با خویشن چون پلنگ / ز بافیدن پای آمدش تنگ.

پای بند. زنجیر یا دوالی که به پای اسب یا باز ببندند، عقال. بزد دست و بگست زنجیر و بند / جدا کرد از حلقه و پای بند.

پای بند. آنکه پای بسته و گرفتار باشد، مقید. چو دیدند مر جهن را پای بند / شکستند آن بند را بی گزند.

پایدار. ثابت، استوار، پابرجا. نباشد همی نیک و بد پایدار / همان به که نیکی بود یادگار.

پایداری. مقاومت، تاب، استقامت. چو دیدند لهاک و فرشید ورد / چنان پایداری از آن شیر مرد.

پای داشتن. مقاومت، استوار بودن،

دخس پای.
پای گرد کردن. اعتکاف، گوشه نشینی.
 جهان ازیدی هایشوم به رای / پس آنکه کنم در کُهی
 گرد پای.
پایگه ساختن. اجازه جلوس در جای در
 خورد هر کس دادن، جای نشست هر کس را
 مطابق لیاقتش معلوم کردن. بدر دست بگرفت و
 بنواختن / بر اندازه بر پایگه ساختن.
پایگه ساختن. جا دادن، منزل دادن، فرود
 آمدن. جو خسرو نگه کرد بنواختن / ز لشکر جدا
 پایگه ساختن.
پایگه ساختن. مقام و مرتبه دادن. ازو شادمان
 گشت و بنواختن / به توی یکی پایگه ساختن.
پایمرد. مددکار، یار و یاور. که باید که باشد مرا
 پایمرد / از این سر فرازان روز نبرد.
پاینده. یادوام، جاوید، ثابت، جاودان. تو و جان
 مایسن تو بنده باد / همیشه روان تو پاینده باد.
پاینده. پایداری کننده. به رزم اندرون شیر پانده ای
 / به رزم اندرون شید پاینده ای.
پای و پر. قدرت، توانائی، طاقت. تو دادی مرادور
 د آیین و فر / سیاه و دل و اختر و پای و پر.
پایه. ستون، ستونهای کوچکی که تخت بر آن
 استوار است. نهاده به طاق اندرون تخت زر / نشاند
 به هر پایه ای بر کُهر.
پایه. ارج، قدر، مرتبت. سوزان دسرسر و خانه سدا
 کردنکنان بر توی پایه ند.
پایه ور. بلندمریبه، بلندمقام. که تقیم من بی نامه
 پایه ور / نکرد او بدین نامه من نظر.
پای یازیدن. پیش رفتن. به لشکر چنین گفت کز
 جای خوش / میازند خود بیشتر پای خوش.
پتک. آهن کوب، آنچه آهنگران با آن کوبند.

پای فشردن. منوچهر بر میسره جای داشت / که با
 جنگ مردان همی پای داشت.
پای زهر. پادزهر. مبادا که گستاخ باشی به دهر / که
 از پای زهرش فروست زهر.
پایسته. باقی، دائم، پیوسته. وزان زاری و ناله
 خفتگان / به بند اندر آیند پایستگان.
پای فشاردن. پایداری و استواری و ایستادگی
 کردن. به جانی که من پای بفشاردم / عنان سواران
 شدی پاردم.
پایکار. خدمتکار، پادو، چاکر، خادم. چنین گفت
 با پرده داران اوی / پرستنده و پایکاران اوی.
پایکار. کناس، آنکه مستراح را جاروب کند، و
 هر کاره را نیز گویند. بدو گفت بهرام رو پایکار /
 بیادور که سرگین کند بر کار.
پایکوب. پای باز، رفاص، بازیگر. یکی پایکوب و
 دگر جنگزن / سدیگر خوش آواز آنده شکن.
پایکوبیدن. رقص، با بازی کردن. یکی
 جامه گوی و دگر جنگزن / یکی پای کوبد شکن بر
 شکن.
پایگاه. مقام، منصب، منزلت، حرمت. بیخشید
 دستم گناه ورا / فزون کرد از آن پایگاه ورا.
پایگاه. مسند و تخت، پیشگاه. بیات تا ترا نزد شاهت
 بروم / بدان بر هنر پایگاهت بروم.
پایگاه. اساس، پایه کار، دستمایه. بر سید هومان ز
 پیران سخن / که گفتارنان بر چه آمد به من. همی آشتی
 را کد پایگاه / و با جنگ جوید سیاه از سیاه.
پایگاه. پایاب. جو بشید آوازش افراسیاب / هم آنکه
 بر آمد ز دریای آب. به دریا همی کرد پای آشناه / بیامد
 به جانی که بد پایگاه.
پای گرداندن. پای برداشتن از، پیاده شدن. به
 نام جهان آفرین یک خدای / که دستم نگرداند از

بفرمود کاهنگران آورند / مس و دوی و پتک گران
آورند.

پتکداری. آهنگری. جوهر ما کمر بست سالار
گشت / پس از پتکداری سپهدار گشت.

پتیاره. فتنه، آشوب، شور، غوغا. همه پیش
فرمانش بیچاره اند / که با شورش و جنگ و پتیاره اند.

پتیاره. مخالف، دشمن، منافق. چنین گفت کان کو
چنین باره کرد / مر ابد تر از مرگ پتیاره نیست.

پتیاره. آفت، بلا، عیب. همی رفت باید کزین چاره
نیست / نه از بهر پیکار پتیاره نیست.

پتیاره. مخلوقات اهریمنی که از پی تباه کردن و
ضایع ساختن آثار و آفریدگان اهورا مزدا پدید
آمده باشند. بر اکنده گرد بدی در جهان / گزند
آشکاراد خوبی نهان. به هر کشوری در ستمکاره‌ای /
بدید آید و زشت پتیاره‌ای.

پتیاره. زشت، نازیبا، مهیب. جهانی بر آن جنگ
نظاره بود / که آن ازدها سخت پتیاره بود.

پچشک. پز شک. دلی کوبه درد برادر شخود /
علاج پچشگان نداردش سود.

پخ. خوش، و پخ پخ به معنی خوش خوش، به به،
به به. بدیشان جهاندار پاسخ نوشت / که پخ پخ بدیدند
پیران بهشت.

پختن. آزموده ساختن، سنجیده کردن. بگویم بدو
آنچه گفتن سرزد / خرد خام گفتارها را ببرد.

پخته. مطبوخ، با حرارت قابل خوردن شدن.
یکی پای بریان ببرد از بره / همه پخته چیزی که بد
بکوره.

پخته. پنبه. چو شنگرف بر پخته سیم خام / بگسترده
خورشید رخشنده دام. به نوشته مرحوم نوشین این
بیت فقط در نسخه لندن آمده.

پخج. بهن شدن بر اثر ضربه. لگد بر سر مرد زده در

نبرد / سر و تنش را با زمین پخج کرد.

پخش کردن. پریشان کردن، ریز ریز کردن. له
کردن. به هر سو که رستم بر افکند رخس / سران
سواران همی کرد پخش.

پخش کردن روز بر دل کسی. پریشان کردن
روزگار یا خاطر او. بدار آنچه خواهی و دیگر
پخش / مکن بر دل ما چنین روز پخش.

پخش گشتن. پریشان دل شدن. بدو گفت گای
دیو ناسازگار / به زخم دلیران نه‌ای پایدار. بگفت و
فرود آمد از پشت رخس / دل دیو از بیم او گشت
پخش.

پدر. بابا، باب، والد. به خوبی بوی دبه باکی گهر / به
بیکر سرودش دبه چهره پدر.

پدر بر پدر. از نیاکان، ابا عن جد. جد اندر جد.
پدر بر پدر بهلوان بوده‌ام / نگهدار تاج کیان بوده‌ام.

پدرام. خوشدل، شاد، خرم. فرستاده چون نزد
بهرام شد سپهدار ازو شاد و پدرام شد.

پدرام. مبارک، فرخ، خجسته. همی بود تارود
بهرام بود / که بهرام را آن نه پدرام بود.

پدرام. شادی، خوشی. بدین خوشی ما جهان رام
گشت / همه کام بیهوده پدرام گشت.

پدرام. پیروزی. مهان جهان آفرین خواندند / و را
شهریار زمین خواندند. گرانمایه لهراسب آرام یافت /
خرد مایه و کام پدرام یافت.

پدرمادر. جد مادری، پدر مادر. زافر اسباب آن
سپهدار چین / پدرمادر شاه ایران زمین.

پدرود. آرزومندی، تندرستی، خوشی.
کامکاری. تو پدرود باش و مرا آباد دار / روان راز
در دمن آزاد دار.

پدرود. وداع، بدرود، ترک گفتن چیزی. سبک
شاه رازال پدرود کرد / دل از رفتنش بر غم و دود

کرد.

پدرود بودن. خدا حافظ، سلامت باش. تو پدرود باش و بی آزار باش / همیشه به پیش جهاندار باش.

پدید. آشکار، نمایان، بارز، پدیدار. هنرها کنون کرد باید پدید / بدین دشت کینه باید کشید.

پدید آمدن. مشخص شدن. بدو گفت پولاد جنگی نبرد / به کشتی پدید آید از مرد مرد.

پدید آوردن. ظاهر کردن، ظاهر ساختن، پیدا کردن. ز چیزی که هرگز ندید و شنید / به دانش پیارده آزا پدید.

پدیدار. ظاهر، آشکار، مشهود، معلوم. کجا باشد ایوان گوهر فروش / پدیدار کن راه بر ما مپوش.

پدیدار آمدن. آشکار شدن، ظاهر شدن. جو آمد پدیدار با شاه گوی / پیاده شدند آن سواران نیو.

پدید کردن. اظهار کردن، ابراز کردن. ز مازندران هر چه دید و شنید / همه کرد بر شاه ایران پدید.

پدید کردن. به رو آوردن، ظاهر کردن. سخنهای مویذ فراوان شنید / بدو بر نکرد ایچگونه پدید.

پذیرفتن. پذیرفتن، قبول کردن، تعهد. پذیرفت و فرمود ناباز و ساو / نخواهد اگر چندشان بود ناو.

پذیرفتن. عهد و نذر. که پذیرفت خسرو ز بزدان پاک / ز گردنده خورشید و از منده خاک. که تا من بوم شاه در پیشگاه / مرا باشد ایران و گنج و سیاه.

پذیرفتن. شنودن، اطاعت کردن، پذیرفتن. دگر بهلوانان کجا رفته اند / مگر بند خسرو پذیرفته اند.

پذیرفته شدن. مقبول شدن، مستجاب و درگزر شدن آن. به فرمان بزدان چو این گفته شد / نیایش همانا که پذیرفته شد.

پذیرفتن. سپاس گزاردن، شکر کردن. چو بزدان ترا فرهی داد و بخت / همان لشکر و گنج و مردی و تخت. ازو گر پذیری به افزون شود / دل از ناسپاسی پر از خون شود.

پذیرفتن. قول دادن، وعده دادن. پذیرفتم این از شما سر به سر / که از پیش بندم بر این کین کمر.

پذیرفتن از. عهد کردن با، نذر کردن. پذیرفتم از پاک بزدان که من / بگو شم به خوبی به جان و به تن.

پذیره. در جنگ به سوی کسی رفتن و با او روبه رو شدن. پذیره شدش دیو را جنگجوی / سپه را چو روی اندر آمد به روی.

پذیره. استقبال، پیشواز. کسی را که شد ز آمدنش آگهی / پذیره برفتد با فرهی.

پذیره شدن. به استقبال رفتن. مگر کین سخن را پذیره شوم / همه با درفش و تیره شوم.

پر. پرواز. سر سارو بر تر ز بر عفتاب / یکی کسده ای گردش اندر بر آب.

به پر. پرواز کنان، کنایه از به سرعت. بودن رفت بانو ز بس پسر / بر گوی شد همچو مرغی به پر.

پر. یک یاره کم از چیزی. که حاجت بندشان به یک پر که / اگر چه که ره بسته شد سال و ماه.

پر. آنچه بر تن و بال برندگان روید. ز مرده ز مسر دید چون بر زاع / سه چهره و چشمها چون جراح.

پر. ترک کلاه و جز آن، بهلو، ضلع. به سر به نهاده کلاه دوبر / به آتش بر کان بیستی کمر.

پر. کنایه از حماقت، پناه. بر او در زشت کرد نو ز هر خوشی / سپهر همی دزد در بر خوشی.

پر. بسیار، کثیر، سخت، رناده، بس. یکی باج پر گوهر شاهوار / یکی بخت با طوق و با تو سوار.

پر. مملو، مالا مال. یکفقد گفتار او با بدر / بر از کس شدش سر پر از خون جگر.

پراشیدن. پاشیدن، پراکنده کردن، پخش کردن. چو دستم به سر بر پراشید خاک / همه جامه بر تش بد چاک چاک.

پرافکندن. عاجز ماندن، مقهور گشتن، بدزد چنگ و دل شیر نو / عقاب دلاور بیفکد پر.

پراکندن. پخش شدن، گستردن، پهن کردن. همی باآسمان شد که گردان سپهر / بپند پراکندن ماه و مهر.

پراکندن. پراکنده شدن، دور شدن. انوشیروان دیده بد این به خواب / کز این تخت پراکند رنگ و آب. **پراکندن**. نثار کردن، نشر، توزیع کردن. پراکنده گردد بدی در جهان / گزند آشکارا و خوبی نهان.

پراکندن. مشهور کردن، شایع کردن. وزو شاه شاد و رعیت تمام / به نیکی پراکند در دهر نام.

پراکندن. گستردن. بلاشان یکی آه افکنده بود / کباش بر آتش پراکنده بود.

پراکندن. به هر سوی فرستادن، اعزام کردن. پراکند کار آگهان در جهان / که تانیک و بدزو نماند نهان.

پراکندنی. گستردن. هیونان بسیار و افکندنی / ز پوشیدنی هم پراکندنی.

پراکنده. متفرق، مشتت، پاشیده. بخوانم سپاه پراکنده را / بر افشانم این گنج آکنده را.

پراکنده. مشهور. فرستاد گیوش سوی اصفهان / پراکنده نامش به گرد جهان.

پراکنده. شایع، فاش. از آتشکده چون بشد سوی دوم / پراکنده شد زو خبر گرد بوم.

پراکنده. غریب و بیگانه. درم داد و دینار دروش را / پراکنده و مردم خوش را.

پراکنده. حق ناشناس، پست، بد. که بر شهر یاری ز بد بنده ای / سگی بد تژادی پراکنده ای.

پراکنده شدن. آواره شدن، از خان و مان دور افتادن. ز ایران پراکنده شد هر که بود / نماند اندر آن روز کشت و درود.

پراکنده شدن. پراکندن، متفرق شدن. چو آمد به ایران زمین لشکرش / پراکنده شد در همه کشورش. **پراکنده شدن** رای. تشتت آراء، اختلاف کلمه. پراکنده شد رای بی تخت شاه / همه کار بی بوی و بی سر سپاه.

پراکنده شدن. دور شدن، جدا شدن، زائل شدن. از ایران پراکنده شد رنگ و بوی / سراسر به دریای آورد روی.

پراکنده شدن. معدوم شدن، از بین رفتن. پراکنده شد غارت و جنگ و جوش / نیاید همی بانگ دشمن به گوش.

پراکنده گشتن. شایع شدن، شیوع. وزان پس پراکنده گشت آگهی / که بیکار شد تخت شاهنشاهی.

پراکندیدن. تخلف کردن، سرپیچی کردن. مرا مرده در خاک مصر آکید / ز گفتار من هیچ پراکندید. **پراکندن**. فراهم شدن، جمع شدن، انبوه شدن. ز دشت هری تادر مرود / سپه بد پراکنده چون تار و بود.

پراکنده. مشهور، معروف، گسترده. پراکنده نامش به گیتی بدبست / ولیکن جز اینست، مرد این بدبست.

پران. هر چیز که بپرد، در حال پریدن، پرنده. رها نیست از مرگ پران عقاب / چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب.

پر بر آوردن. سرعت گرفتن، تیز دویدن. همه خاک مشکین شد از مشک تر / همه تازی اسبان بر آورده بر.

پرتاب. تیررس، مسافتی که تیر پیماید. میان دو

پرداختن. حاضر کردن، آماده کردن. در آن کاخ جانی پیر داختن / به نزدیکی خویش شناختن.

پرداختن. خوردن به تمام. خریدی کونج و خودش ساختی / بپردی و گرم آن پیر داختی.

پرداختن. رای زدن، انداختن. ز هر گونه گفتیم و پرداختیم / سر انجام بکسر بدین ساختیم.

پرداختن. پاک کردن، زدودن. بگردان ز جانش نپیبدان / بپرداز گیتی ز نابگردان.

پرداختن. منصرف گردانیدن. همیشه به بزدان پرستی گرای / بپرداز دل زین سبجی سرای.

پرداختن. دور شدن، جدا شدن. پیر داختی شاه از روز جنگ / به شادی بودیش جای درنگ.

پرداخته. خالی، تهی. سپه کرده و جنگ را ساخته / دل از مهر جمشید پرداخته.

پرداخته. فارغ شده، راحت شده. از آورده دست گنج شد ساخته / دل شاه از آن کار پرداخته.

پرداخته. برگرفته. همه بکسر، جنگ را ساخته / دل از بوم و از جای پرداخته.

پردازش. توجه، اشتغال. به سه روز شاه جهان ر ز رزم / بندایج بردازش از خواب و بزم.

پردخت بودن. تهی بودن، خالی بودن. مساد از نو تخت بردخت و گاه / هین نامور حسردانی کلاه.

پردخت شدن. فارغ شدن. ز کار بزرگان جو بردخت شد / شهنشاہ از آن بس سوی بخت شد.

پردختن. خلوت کردن، صافی کردن. بر سده پردخه کردند جای / نشستند و گفتند هر گونه رای.

پردختن روی بوم از کسی. کنس و ناپود کردن او. و کز بدکش باشد و شوخ و شوهر / بردخت ماند از روی بوم.

زمین را از کسی پرداختن. کشتن و ناپود کردن. از آن بدکش دو روی زمین / برداز و بردخته

لشکر دو پرتاب مانند / به خاک اندرون ماری بی خواب ماند.

پرچین. دیوار گونه‌ای که از ترکه یانی و برگ و علف بر گرد مزرعه برپا کنند. سلیح و سپاه است دیوار او / به پرچینش بر نیزه‌ها خار او.

پر خاش. جنگ، خصومت، نبرد. بدانی که اندر جهان مرد کیست / دلیران کدامند و پر خاش چیست.

پر خاش. پاداش. همی گفت این است پاداش من / چنین است ازین شاه پر خاش من.

پر خاشجوی. جنگجو، نزاع طلب. بیاورد آن جوشن و خوداوی / همی گفت کای شیر پر خاشجوی.

پر خاشخر. رزم آزما، جنگ آور، شجاع، دلیر. چنین گفت بیرون به فرخ بدر / که ای نامور گرد پر خاشخر.

پر خاش کیش. رزم آور، شجاع، دلیر. بگوش که ما را چه آمد به پیش / ازین نامور مرد پر خاش کیش.

پرداختن. تهی کردن، تخلیه کردن. اگر بادشا چاره‌ای سازدی / کز آن غم دل ما بپردازی.

پرداختن تن از جان. کشتن. تن من بپرداز خیره ز جان / بیای ز من هر چه بوسی نشان.

پرداختن جای. جا خالی کردن، از میدان در رفتن. جو آید بین تا چه آیدت رای / در دزبند و بپرداز جای.

پرداختن. فارغ شدن، آسوده شدن از. جو از کار لهراسب پرداخت شاه / از آن بس نگه کرد کار سپاه.

پرداختن. مشغول شدن، توجه کردن. بپردازم آنگه به کار جهان / بکوشم بدو آشکار و نهان.

پرداختن. به انجام رسانیدن، تمام کردن. برفتند و جندی زره ساختند / سلاحتش بکایک بپرداختند.

کن دل ز کین.

پرده ۵۵. حجاب، به پرده درون شد خود تابناک / ز جوش سواران و از گرد و خاک.

پرده ۵۵. مجازاً حرم، حرمسرا، چنین داد پاسخ که دختر مباد / که از پرده عیب آورد بر تژاد.

پرده ۵۵. سرابرده، چادر، خیمه و خرگاه، به هر جای خراب روزی بگشت / به هر پرده و خیمه‌ای بر گذشت.

پرده ۵۵. موضع، جای، محل، ازین پرده بر تر سخن گاه نیست / به هیش اندیشه راراه نیست.

پرده ایزد. عالم غیب، ازین دانش اریاد گیرد بد است / که این راز در پرده ایزد است.

پرده بودریدن. فاش کردن، بیامد بگفت آنچه دید و شنید / همه پرده رازها بر درید.

پرده دار. حاجب، جو خاقان برفت از پس شهریار / عنانش گرفت آن زمان پرده دار.

پرده سرای. سرابرده، خیمه و چادر، شبستان، سپهدار با افسر و گرز و رای / بیامد ز بالای پرده سرای.

پرده سرای. لشکرگاه، به پرده سرای آمدش با سیاه / با شادی و کام کاووس شاه.

پرستار. بنده، چاکر، خادم، خدمتکار، همی باش پیش پرستار واد / بین تاجه بازی کند روزگار.

پرستار. عابد، طاعت و عبادت کننده، پرستنده، بدو گفت ای مرد با توس و باک / پرستار داننده بزبان پاک.

پرستار. فرمانبردار، مطیع، همه سر به سر بازدار توایم / پرستار و در زینهار توایم.

پرستار. زن، زوجه، تژاد آن زمان با پرستار گفت / که دشوار کار آمد ای نیک جفت.

پرستش. عبادت، نیایش، طاعت، اگر تاج ایران سپارد به من / پرستش کنم چون بتان راشمن.

پرستش. خدمتکاری، پرستاری، خدمت، شب و روز بهرام پیش پدر / همی از پرستش نخارید سر.

پرستش یلاس. لباس ساده عبادت، بپوشید جامه پرستش یلاس / خرد را برین گونه باید سپاس.

پرستش کردن. خدمت کردن، وزان پس چو فرمایدم شهریار / بیایم پرستش کنم بنده وار.

پرستش کردن. عبادت، عبادت کردن، به دین اندر آیم و پرستش کنیم / همه آذران را پرستش کنیم.

پرستشگه. صومعه، عبادتگاه، خود اندر پرستشگه آمد چو گرد / به زودی در آهنین سخت کرد.

پرستنده. پرستار، بنده، چاکر، به آمل پرستندگان تواند / به ساری همه بندگان تواند.

پرستنده. پرستار، کنیز، خادمه، غلام و پرستندگان ده هزار / بیارود شایسته شهریار.

پرستنده. ستایشگر، عابد، جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه.

پرستنده. دوستدار، ستاینده، پرستنده از و جویای کین / به گیتی ز کس نشنود آفرین.

پرستنده باده. کنایه از ساقی، میگسار، باده دهند، پرستنده باده را پیش خواند / به چربی فراوان سخنها بر اند.

پرستیدن. عبادت کردن، بندگی کردن، نیارا همی بود آئین و کیش / پرستیدن ایزدی بود پیش.

پرستیدن. خدمت کردن، تن خویش یک چند بیمار کرد / پرستیدن پادشه خوار کرد.

پرستیدن. اطاعت کردن، به زینهار پیش آی و فرمان پرست / که نایش شامت بر م بسته دست.

پرستیدن. دوست گرفتن، دوست داشتن، دگر گفت کان راتو دانا مخوان / که تن را پرستد به جای

دوان.

پرستش. سرال، استفسار، وزان پس زبان را به پاسخ

کاردان. به نزد سیاهش فرستم کنون / یکی مرد
باداش و بر فسون.

پرفن. مکار، حيله گر. چه دانست کو جادوی بر فن
است / بداندیش و بدگوهر و بدقن است.

پرک. پلک چشم. نمائم که بر هم زند پرک چشم /
نگویم سخن پیش او جز به خشم.

پرگار. وسیله کشیدن و رسم دایره. اگر راست
گفتار گرسبوز است / ز پرگار بهره مرا مرکز است.

پرگار. جهان، دنیا. همی نام باید که ماند به تنگ /
بدین مرکز ماه و پرگار تنگ.

پرگار. قضا، قدر، سرنوشت. چنین است پرگار
جرخ بلند / که آید بدین پادشاهی گزند.

کثر بودن پرگار. بخت کسی بد و بازگونه بودن.
چنین است گفتار و کردار نیست / جز از کردش کثر

پرگار نیست.
پرگست. حاشا، هرگز، دور. سخنها که گفنی بو
پرگست باد / دل و جان آن بدکش بست باد.

پرگستردن. احترام کردن، عرض ادب کردن.
جو زال اندر آمد به پیش پدر / زمین را بسوید و گسترده

بو.
پرگوهر. نژاده، اصیل. بدو گفت کانی شسته مغز از
خرد / به پرگوهران این کی اندر خورد.

پرمايه. مالدار، متمول. به دروش بر مهربانی کنم /
به برمايه بر باسیانی کنم.

پرمايه. بریها، با ارزش، گران. بر دلم بر مايه
گستردنی / می آورد در آمدنم و جور می.

پرمايه. بزرگ، عزیز، گرامی. جیس نکت بر مايه
افراسیاب / که هرگز کسی نی نیندیه خواب.

پرمايه. نجیب، اصیل. هم از بیخ هدی و نژاد کون /
ز برمايه اسپان و از گوهران.

پرمايه. خردمند، دانشمند. دو بر مايه بیدار دل بهلوان

گشاد / همه پرستی موبدان کردیاد.

پرستش. تفقد، دلجوئی. چو دیدم من این خوبچهر
تو ۸ همین پرستش گرم و مهر تو.

پرستش. احوالپرسی، حال پزوهی. دو
بر خاشجوی و یکی نیکخوی / گرفتند پرستش نه بر
آردوی.

پرستش. مواخذه، بازخواست. هنوز آن سپهبد ز
مادر نژاد / بیامد گه پرستش و سر دباد.

پرستش. ناظم الاطباء عزا و سوگواری و مرحوم
دهخدا با این شاهد احوالپرسی معنی کرده

است. بازارای و ناله و درد و غم / رسیده بزرگان و
دستم به هم. به پرستش گرفتند مر یکدگر / به درد

سیادش بر از خون جگر.
پرسته. مرحوم نوشین به معنی آمار، شمار،
وارسی آورده است و می نویسد این واژه در

فهرست ولف و لغت شهنامه وجود ندارد و در
فرهنگها به این معنی نیامده است. همی بر گرفتند

زایشان شمار / که پرسته فزون آمد از سه هزار.

پرسیدن. سوال کردن، پرسش کردن. پرسیدم
از هر کسی بی شمار / بترسیدم از کردش روزگار.

پرسیدن. احوال گرفتن، جویای حال شدن. بر
دستم آمد بر از رنگ دیوی / پرسید و بنشست نزدیک

ادی.
پرسیدن. مواخذه. چو بر سدر من کردگار جهان /
بگویم بدو آشکار و نهان.

پرسیدن. اجازه خواستن، دستوری طلبیدن. مرا
شصت و پنج و درسی و هفت / پرسید از این پیر و

تھا برفت.

پرفسون. بر حيله، بر مکر. بفرمود تا نزد او شد
قلون / از توکان دلیری گوی بر فسون.

پرفسون. مدبر، چاره گر، داهی و زیرک، سخت

ایکی ہوشور بیر و دیگر جوان.

پرماہ. خطیر، عظیم، بزرگ، بدو گت گوسوز ای

شہریار / مگر این چنین کار پرماہ خوار.

پرماہ. مجلل، با شکوہ. چنان همچو ہنگام

کاروس شاہ / وزو نیز پرماہ تبارگاہ.

پرماہ. برومند، رشید. جو آن کودک خرد پرماہ

گشت / بر آن کوہ بر کاروانی گذشت.

پرماہ. خوب. رهاکن ز چنگ این سپنجی سرای /

کہ پرماہ تر زین تراہست جای.

پرماہ. آباد. رسیدند بویان بہ پرماہ ۵۵ / بہ ۵۵ دریکی

مہربان بود مہ.

پرمنش. مغرور، متکبر، خودپسند. جو بر گشت ازو

بر منش گشت و مست / چنان دان کہ ہرگز نیاید بہ

دست.

پرمنش. سرکش. اگر زیر دستی بود پرمنش / بہ

شمشیر یابد ز ما سوزنش.

پرمنش. خردمند، پر خرد. پیاموخت فزہنگ و شد

پرمنش / بر آمد ز بیخارہ و سوزنش.

پرمنش. پرماہ، بلیغ، رسا. فراوانش بستود و

بخشود چیز / بسی پرمنش آفرین خواند نیز.

پرمنش. ارجمند، بزرگ. یکی نامہ دیدم بر از

داستان / سخنہای آن پرمنش راستان.

پرند. حریر، دیبا. ز گفتار او شاد شد شاہ ہند /

بیاراست ایوان بہ چینی پرند.

پرند. پارچہ ابریشمی مخصوصی کہ روی آن

می نوشتند. ز زابلستان تا بہ دریای سند / نوشتیم عہد

ترا بر پرند.

پرند. تیغ و شمشیر، شمشیر براق. بہ زمین و

سیمین چو صد تیغ ہند / جز او سی بہ زہر آب دادہ

پرند.

پرندآور. شمشیر. یکی تاخت تایش خسرو رسید

ا برندآوری از میان بر کشید.

پرنگار. بسیار نقش. بہشتی بد آراستہ پرنگار / چو

خوشید تابان بہ خرم بہار.

پرنگار. با گلہا و گیاہان رنگارنگ. جہان دیدہ بر

سان باغ بہار / در و دشت و کوہ و زمین پرنگار.

پرنگار. سفسطی، خوش ظاہر بدباطن. بہ ہر کار

جبری بہ کار آوری / سخنہا چنین پرنگار آوری.

پرنیان. حریر، ابریشم. ز بس نیزہ و پرنیانی درفش /

ستارہ شدہ سرخ و زرد و بنفش.

پرنیان. پارچہ ابریشمی مخصوصی کہ روی آن

می نوشتند. نگہ کرد پس خط نوشیروان / بنشتہ بر آن

رقعہ پرنیان.

پرنیان. مجازاً شمشیر. پیوشید روی زمین را بہ نعل

ا ہواکسر از پرنیان گشت لعل.

پرنیان. پردہ نقاشی، تابلو. ابر سامیل موی بریای

خواست / مرا ماند این پرنیان گت راست.

پرو. پروین، ثریا. بہ بالای تو در چمن سرو نیست /

جو رخسار تو تابش پرو نیست.

پرواز. پرش، طیران. ندید از پرش جای پرواز باز / نہ

ذرش بی شیر و پای گزار.

پرواز گرفتن. پریدن. عنان تافت بر کین بر آمد ز

جای / بدانسان کہ پرواز گیرد ہمای.

پروراندن. پرورش دادن، پروردن. کنون دور

ماندم ز پروردگار / چنین پروراند مرا روزگار.

پروراندہ. مربی، تربیت کنندہ، بزرگ کنندہ.

سیاوخش را پروراندہ بود / بدو نیکوئی ہا رسانندہ

بود.

پروراندن. پروردن، پروراندن. بدو گت دستم

کہ ای شیرفت / مرا پروراند باید بہ کش.

پروراندن. غذا دادن، تغذیہ، خوراک دادن.

ہمی پروراندشان سال و ماہ / بہ مرغ و کباب و برہ

چند گاه.

پرورانیده. پرورده، پرورانده، پرورش یافته.

ببیند یکی روی داستان سام / که بد پرورانیده اندر کام.

پرورد. پرورش، تغذیه. از آن پس که گشتم ز مادر

جدا / چنان چون بود بچه‌ای بی بها، به نزد شبانان

فرستادیم / به پرورد شیران نو دادیم.

پروردگار. پرورنده، پرورش دهنده، تیمارکننده.

که پروردگار سیاوش تونی / به گیتی خردمند و

خامش تونی.

پروردگار. پادشاه. به زور جهان آفرین کردگار / به

دیهم کادوس پروردگار.

پروردگار. یکی از نامهای حضرت باری

تعالی. جو پروردگارش چنان آفرید / تو بر بندیزدان

نیایی کلید.

پروردگار. پرورده، پروریده. همه پاک پروردگار

میند / همان از پدربادگار میند.

پروردگان. پرورش یافتگان، تربیت شدگان.

جهانا چه خواهی ز پروردگان / چه پروردگان داع دل

پروردگان.

پروردن. پروریدن، پرورش کردن، بار آوردن.

به داد و به دانش به دین و خرد / در اباک یزدان همی

پرورد.

پروردن. تغذیه کردن، غذا دادن. به خوش

پرورد بر سان شیر / بدان نا کند پادشاه را دلیر.

پروردنی. قابل تربیت، تربیت کردن. چو از شیر

آمد سوی خوردنی / شد از نان و از گوشت پروردنی.

پرورده. پرواری شده. نباید که آرند خوان بی پرورده

بره نیز پرورده باید سوه.

پرورده. پرورش یافته، تربیت کرده. چنین است

کردار گردان سپهر / برده ز پرورده خوش مهر.

پرورده مرغ. کنایه از زال زر است. که پرورده

مرغ بیدل شده است / ز آب مره پای در گل شده است.

پرورش. فرهنگ، تمدن، تربیت حسنه. از اندر

آمد همی پرورش / که پوشیدنی نو بدو نو خورش.

پرورنده. پروردگار، پرورش دهنده، مربی. تو با

آفریش بسنده نه‌ای / مشو نیز چون پرورنده نه‌ای.

پروریدن. تیمار کردن، پرورش دادن، تربیت

کردن. جهاناندا تم جزا پروردی / که پرورده خوش را

بشکری.

پروریده. پرورش یافته، تربیت شده. شبان

پروریده است و از گوسفند / مزیده است شیر این شه

بی گزند.

پروز. اصل و نصب. بدو گفت من خوش گرسبوزم /

به شاه آفریدون کشد پروزم. مرحوم ملک الشعرا

بهار در مقاله شعرهای دخیل و تصحیفها در

شاهنامه و دیوان حافظ چاپ شده در مجله

آینده سال سوم (۱۳۲۳) می نویسد: «بیت

دیگر که در داستان رفتن پهلوانان به سرحد

توران و در شکارگاه کنیزکی یافتن گوید:

چنین گفت من خوش گرسبوزم به شاه

آفریدون کشد پروزم که در نسخه‌های

قدیمی این شعر چنین است: چنین گفت من

خوش گرسبوزم / که از باب و از مام با پروزم.

گفنگو درباره لغت پروز است که در اصل

زبان فارسی این لغت به معنی حاشیه و فراویز

جامه است و فراویز، خود جمع فرور و معرب

آن است. و هیچ کتابی از نظم و نثر پروز را به

معنی نسب و اصر، نیاورده جز صاحب

فرهنگ جهانگیری و اخصاصی که بعد از او

آمده‌اند و همین شعر را به روایت اول و شعری

دیگر همان مادرت خوش گرسبوز است / ازین

سوی و زانسوی با پروز است آورده و آنها

را شاهد پروز به معنی اصل و نسب پنداشته است. در صورتیکه روایت نخست معمول است و لغت پروز در هر دو روایت به معنی حاشیه است یعنی حاشیت از خدم و خشم و این حاشیت معنای مجازی حاشیه جامه است.»

پَرَه. دندانہ چرخ، پر آسیاب، ستوران و بیلان جو تخم گیاه شد اندر دم پره آسیا.

پَرهیز. خودداری، دوری، اجتناب. چهل روز با لشکر آوز بود / گهی رزم و گه روی پرهیز بود.

پَرهیز. تقوی، پارسائی، عفت. سپهر گزارنده بار تو باد / همه داد و پرهیزگار تو باد.

پَرهیز کار. پارسا، عقیف، پاکدامن، متقی. خرد دامه و خشم را بنده دار / مشو تیز ما مرد پرهیز کار.

پَرهیز کار. با احتیاط. بدان تاز که دارهای کهن / پیر سد ز پرهیز کاران سخن.

پَرهیزیدن. ترسیدن، بیم داشتن، دوری جستن. از ایدر برو تا به قلب سپاه / ز پیران بدانجا کینه خواہ. از ایشان پرهیز و تن پش دار / که آمد گه کینه در کارزار.

پَری. فرشته، حوری، ملک روحانی. نگوئی مرا تا مراد تو چیست / که بر چهر تو فر چهر پرست.

پَریچهره. بسیار زیبا، خوب روی، پری روی. سه خواهر ز یک مادر و یک پدر / پریچهره و بیاک و خرد گهر.

پَریدن. پرواز کردن، طیران. عقاب دلاور بر آن راه شیر / نبرد اگر چند باشد دلیر.

پَریدن. بدر رفتن، بیرون رفتن. جو افر آسیاب این سخنها شنید / تو گوئی که هوش از سرش بر پرید.

پَریدن جان. مردن، درگذشتن. جوانی که جانش بخواهد پرید / کجا می تواند به پیری رسید.

پَریوخ. پریچهره، پری روی، خوب روی. خردمند را گردید نام بود / پریوخ دلاورم بهرام بود.

پَری زاده. فرزند پری، پری نژاد. همه رخ جو دیبای روی به رنگ / خردشان ز چنگ پری زاده جنگ.

پَری لشکر. لشکری از پری. سپهریست پنداشت ایوان به جای / پری لشکری گردش اندر به پای.

پَرِه. خون و جان. بیامد بر شاه شیر آورد مزد / کجازو گرفتنی شهنشاه یزد.

پَرَشک. طیب، حکیم، معالج. بزشکان که دیدند کردند امید / به خون دل و مغز دیو سپید.

در گذشتن از پَرَشک. درمان را سودی نداشتن. بیارید پیران ز مزگان سر شک / تن پیلم در گذشت از پَرَشک.

سر آمدن روزگار پَرَشک. زمان مرگ فرا رسیدن. سر آمد مرار روزگار پَرَشک / تو بر من مبالای خونین سر شک.

پَرَشکی. معالجه، درمان. پزشکی و درمان هر دردمند / در تدرستی و راه گزند.

پَرَمَان. پژمرده، افسرده، غمناک. ازین هر زمان نو فرستم یکی / تو با درد پژمان مباش اندکی.

پَرَمَراندن. پژمرده کردن. همی پژمرانید رخ از غوان / کند تیره دیدار روشن روان.

پَرَمَران. پلاسیدن، خوشیدن، خشکیدن. چو دانست کامد به نزدیک مرگ / پژمرده خواهد همی سبز برگ.

پَرَمَران. تبهگون شدن، دگرگونه شدن. درمغا که پژمرده رخسار من / چنین که چرا گشت پرگار من.

پَرَمَرده. خشک شده، پلاسیده، ترنجیده. گیاهان ز خشک و ز تر بر گزید / از پژمرده و هر چه رخسار دید.

سخن شد پزوهیده از هر دری / ز شاهی و تاج و زر
کشوری.

پس . پسر، پور. پس شاه لهراسب گشتاسب شاه /
نگهدار گیتی سزاوار گاه.

پس . پشت سر، از پشت، عقب، به دنبال، چو
گو درز بر خاست از پیش او / پس پهلوان تیز بنهاد
دری.

پس . سپس، بعد از. پس سام تا تو شدی پهلوان /
نبودیم بکردار روشن روان.

پس . از این رو، بنابراین، لذا، به هر حال. شنیدی
که او گفت کاووس کیست / گر او شهریار است پس
طوس کیست.

پس . آنگاه، آنکه، آنوقت، آن زمان. بفرمود پس تا
منوچهر شاه / نشست از بر تخت زر با کلاه.

پس آنگاه . سپس. پس آنگاه بهرام و ایزد گشت /
نشستند با جنگجویان بر اسب.

پساویدن . دست مالیدن، دست کسیدن، لمس
کردن. کون از یزدگان یکی بر گزین / مگر کی پس برده
کی بنین. به خان کی آتش همان نیز هست / هر سو
بیارای و پساو دست.

پساویدن . نوازش کردن. جوانی بر سر بنک معانی
چهر / بیارای و پساو دروش به مهر.

پس پشت . عقب، دنبال، پشت سر. همی راحت
پیش آن کاخ اسب / پس بسب او بود ایزد گشت.

پست . پائین، نحت، زیر. همه دستها سر هر دو
پست / در زود برودن بر آتش پست.

پست . هموار، یکسان و برابر با زمین، برابر با
خاک. به بالا بر آمده کردار مست / هر دو پیش همی
کوه را کرد پست.

پست . خراب. جهانی را بیداد او گشت پست / در
دستش به سر بر نهاده دو دست.

پژمرد . پژمان، افسرده، غمناک. دل گازر از درد
پژمرده بود / یکی کودک زیر کفش مرده بود.

پژمردن . پژمردن، پژمرده شدن. ندانم چه چشم
بد آمد بر او / چرا پژمرد آن چو گلبرگ روی.

پژند . گیاهی است که رنگرزان جامه بدان سرخ
کنند. نه کرباس باشد به سان یزند / نه هر رنگ گلنار
باشد پژند.

پژوه . پژوهنده، جوینده، طالب، خواهنده. چو
خوردشید برزد سر از تیغ کوه / بیامد سبک مرد دانش
پژوه.

پژوهش . پی جوئی، جستجو، بازجست. پژوهش
نمای و بترس از کین / سخن هر چه باشد به زرفی
بین.

پژوهش . سریرسنی، تیمار. بدین بندگان نیز
کوشش نبود / هم از شاه ما را پژوهش نبود.

پژوهش . بازیرسی، مؤاخذه. بدین گیتی اندر
نگویش بود / به روز شماری پژوهش بود.

پژوهنده . جستجو کننده، جوینده. پژوهنده نامه
باستان / که از مرزبانان زند داستان.

پژوهنده . طالب، خواهان. ترای بدر من یکی
بنده ام / نه از بهر شاهی پژوهنده ام.

پژوهنده . جاسوس، مقتش، کار آگاه. کدام است
مردی پژوهنده / از / که بیاید این زرف راه دراز.

پژوهنده اختر . منجم، ستاره شناس. بجوید
سخنگوی و دانش یزد / پژوهنده اختر و یادگر.

پژوهیدن . جويا شدن، پی جوئی کردن،
جستجو کردن. یکایک ز ایران سر اندر کنند /
پژوهید و هر گونه گفت و شنید.

پژوهیدن . طلب کردن. بدو گفت اگر نیستی بهره
زین / نه دانش پژوهنده آیین و دین.

پژوهیده . پژوهش کرده، بازجسته، کاویده.

پست . ذلیل، زیون، بی مقدار. و رابر زمین هوم افکند
پست / چو افکنده شد بازوی او بیست.

پست . نابود، معدوم. سخنها که گفتی تو بر گشت باد /
دل و جان آن بدکش پست باد.

پست . ازین و بیخ. ز لشکر هر آنکس که آید به دست
/ سران شان بزم به شمشیر پست.

پست . آسان، سهل و تند. گزازه چو از باد بگشاد
دست / به زین بر شد آن ترک بیدار پست.

پست . فارغبال، آسوده، راحت، آرام. بر این گونه
بیهش یفتاد پست / همه خلق را دل بر او بر بخش.

پست . هراسان، مضطرب، مشوش. همان جام
زین گرفته به دست / همه دل ز بیم شهنشاه پست.

پست . ناگوار، تلخ. گر افراسیاب از ره بی درنگ /
به ایران یکی لشکر آرد به جنگ. بیاید بر آن پیر
کاوس دست / شود کام و آرام ما جمله پست.

پست . سست، ضعیف. شکفت است کامد بر ایشان
شکست / سپهبد مباد ایچ بارای پست.

پست . بیهوش، بی خبر از خود. بفرمود تا داروی
هوش بر / بر ستند آمیخت با نوش بر. بدادند و چون
خورد شد مرد مست / ابی خوشتن سرش بنهاد پست.

پست . سخت خرد و ریزه و نرم. چو بگرفت شاه
اردشیر آن به دست / ز دستش یفتاد و بشکست پست.

پست . بیزار، نفور. که پشت سپهشان به هم بر شکست
/ دل پهلوانان شد از جنگ پست.

پست . آرد. بیاورد جامی زیاقوت زرد / بر از شکر و
پست با آب سرد. بیامیخت با شکر و پست زهر / که
بهمن مگر یابد از کام بهر.

پست شدن . ویران شدن، منهدم گشتن. شدی
باره دژ هم آنگاه پست / نمندی در او جایگاه نشست.

پست شکستن . سخت خرد و درهم شکسته
شدن. به چاه اندر افتاد و بشکست پست / شد آن

نیکدل مرد بزدان پست.

پست کردن . خوار کردن، بی قدر و اعتبار
کردن. که رستم که باشد که پیمان من / کند پست و
پیچد ز فرمان من.

پست کردن . سرنگون کردن، بر خاک
افکندن. چو شیر اندر افتاد چون پیل مست / همی
کشتان و همی کرد پست.

پست کردن . زائل کردن، نابود کردن، معدوم
کردن. نخستین به می ماه رامست کن / ز دل بیم و
اندیشه رایست کن.

پست کردن . کشتن. دو کس را به زخم لگد کرد
پست / یکی را سر از تن به دندان گشت.

پست گشتن . خراب شدن. که گفتی جهان سر به
سر گشت پست / پس آنگه یکی گفت کایوان شکست.

پسته . کنایه از تنگ دهان و خندان. دو چشمش چو
دو نرگس آبگون / لبانش چو پسته رخت همچو خون.

پستی . فرود، حضيض، پائینی. و گر خوار گیرد تن
از جمناد / به پستی نهد روی سر و بلند.

پسر . پور، فرزند نرینه. پسر بد مر او را یکی خو بروی /
هنر مند و همچون پدر نامجوی.

پسند . مقبول، پذیرفته، خوش آیند. پسند بزرگان
فرخ نژاد / ندارد جهان چون تو شاهی به یاد.

پسند . دلخواه، قبول. نگه کن کون تا پسند تو چیست
/ دزین خواسته سو دمند تو چیست.

پسند . مرغوبیت. هر آن چیز کان دور گشت از پسند /
بدان چیز نزدیک باشد گزند.

پسند . اختیار، (مقابل آئین به معنی جبر). پسر سید
موبدز کار جهان / سخن بر گشای آشکار و نهان. که
آئین گزینیم از او گر پسند / اگر گردش کار ناسودمند.

پسندیدن . پذیرفتن، قبول کردن، راضی شدن،
خوش آمدن. همی کار بزدان پسندیده ام / همان شور و

تلخی بسی دیده‌ام.

پسندیدن. آزمودن. دگر خود کشندت جهان

دیده‌ای / همه نیک و بدها پسندیده‌ای.

پسندیده. مقبول، پذیرفته، خوش آمده. چنین دان

که آن دختران مندا / پسندیده و دلبران مندا.

پسندیده. خوب، نیکو، نیک. یکی جای خرم

بپیر استند / پسندیده خوانی بیار استند.

پسندیده. برگزیده، منتخب، ممتاز. دیری که کار

جهان دیده بود / خردمند و دانا پسندیده بود.

پسندیده. ستایش کرده، ستوده، محمود. بر آن

نامه‌ها مهر بنهاد شاه / بخواند آن پسندیده نیکخواه.

پسودن. بسودن، دست زدن، لمس کردن.

کندی بر آن کنگره در بیست / گره زد برو چند و

پسود دست.

به تندی پسودن کسی. با شتاب به کسی

پرداختن، به سرعت با کسی درگیر شدن. چنین

گفت پس رای زن با فرود / که این رابه تندی نباید

پسود.

پسیچیدن. آماده و مهیا کردن، ساختن.

آراستن. بدو گفت: «زود خود میندیش هیچ / هشیواری

درای و دانش پسیچ.»

پسین. آخرین، مؤخر، متأخر. ندانم که دیدار باشد

جز این / یک امشب بگوئیم دست پسین.

پش. قفل و بند آهنین یا سیمین که بر صندوق و

در زنند. مرا گفت بگر فتمش ز تو کتی / همی بر کمر

ساختم بند و پش.

پُشت. قسمت خلفی بدن از کمر به بالا. چنین

است رسم سرای درشت / گهی پشت زین و گهی زین

به پشت.

پُشت. کنایه از هزیمت و فرار از میدان کارزار.

نیند کسی پشت ما روز جنگ / اگر چرخ جنگ آرد و

کوه سنگ.

پشت. بالا، زیر. گویشتن را چو بر پشت زین / ندیدند

گردان در آن دشت کین.

پشت. روی. چو خورشید رایشت تاریک شد / به

دیدار شب روز نزدیک شد.

پشت. وراء، پس، سپس، خلف. به پیش اندرون شهر

و دریا به پشت / دژی بر سر کوه و راهی درشت.

پشت. تخمه، دوده، دودمان، اصل. پسر کوز راه

بدر بگذرد / دلیرش ز پشت پدر نشمرد.

پشت. مدد، قوت، یار، پناه، کمک. همی گفت پشت

دلیران منم / یکی بهلوانی ز ایران منم.

پشت. یاوری، حمایت، مدد، پشتی. ز ایرانیان چند

نامی بکشت / چو خسرو بید اندر آمد به پشت.

پشت به پشت آوردن. اتحاد، مساعدت، یاری

دادن. اگر پشت بکسر به پشت آورد / بر و بوم ایشان به

مشت آورد.

پشت آوردن. هم‌پشتی کردن، یکی شدن.

متفق شدن. به کین پدر جمله پشت آوریم / مگر

دشمنان رابه مشت آوریم.

پشت برگاشتن. گریختن، فرار. بوزگان چنین

پشت برگاشتند / به شب دشت پیکار بگذاشتند.

پشت برگاشتن. پشت کردن، روی گرداندن.

روی برنافتن. که بر من چنین بشیر گاشتی / بر من

در مرا خوار بگذاشتی.

پشت کردن. تکیه کردن، اکیال، اعتماد. به

دادار کن پشت و انده مدار / گذر نسب از حکم

پروردگار.

پشت گرمی. اعتماد، مظاهر، اطمینان، مدد.

کرایشت گرمی ز یزدان بود / همیشه دل و بخت خندان

بود.

پشت نمودن. بازگشتن، برگشتن، پشت

کردن. ز پیش پدر گویو بنمود پشت / دلش بر ز
گفتارهای درشت.

پشت نمودن. گریختن، فرار کردن از جنگ.
بیفکند شمشیر هندی ز پشت / به نو میدی از جنگ
بنمود پشت.

پشت و بازو. حامی، مددکار، یاریگر. بدو گفت
هر کس که بانو تویی / به ایران و چین پشت و بازو تویی.
پشت و پناه. مددکار، یاریگر، حامی. به هر کار
پشت و پناهم تویی / نماینده رای و راهم تویی.

پشته. مقداری که با پشت توان برداشت، کوله،
کوله بار. بسی دیو در دست او کشته گشت / ز کشته
بسی دشت چون پشته گشت.

پشت هشتن. تکیه کردن. سخنها دراز است و
کاری درشت / به یزدان کتون باز هشتم پشت.

پشتی. یارمندی، یاری، امداد، یاور. که ایشان به
پشتی من جنگجوی / سوی مرز ایران نهادند روی.

پشم. موی که بر تن حیوانات چون شتر و
گوسفند و بز روید. پس از پشت میش و بره پشم و
موی / برید و بر شتن نهادند روی.

پشمین. از پشم، پشمی. بیامد دمان پیش او با گلیم /
برو جامه پشمین و دل پر زیم.

پشمینه. هر جامه که از پشم باشد. ز پیشی و پیشی
ندارند هوش / خورش نان کشکین و پشمینه پوش.

پشه. نوعی حشره معروف. بیابان چنان شد ز هر دو
سپاه / که بر مورد و بر پشه شد تنگ راه.

پشه. مجازاً به معنی ذره. بیامد به نزد دیر بزرگ /
بدو گفت کاین پهلوان سترگ. به یک پشه ازین ندارد
خرد / از برای کسی رابه کس نشرد.

پشیز. نوعی پول کم ارزش، کوچکترین و کم
بهارترین سکه که از مس بوده است. ز داد تو هر
ذره مهری شود / ز فونت پشیزی سپهری شود.

پشیز. سهم و حصه کوچک، ذره. سر آوردم این
دزم کاموس نیز / درازست و نفاذ از او یک پشیز.

پشیز. سکه قلب. تو ایرانیان را بفرمای نیز / که تا
گوهر آید بدید از پشیز.

پشیمان. نادم، تائب. پشیمان مبادی ز کردار خوش
/ به تو باد روشن دل و دین و کیش.

پشیمانی. ندامت، دریغ. ز راه خرد هیچ گونه متاب
/ پشیمانی آرد دلت را شتاب.

پگاه. سپیده دم، صبح صادق، سحر. بیود آن شب
و بامدادان پگاه / گر انمایگان بر گرفتند راه.

پلاس. لباس پشمینه که درویشان پوشند. شوم
پیش یزدان پوشم پلاس / نباشم ز کردار او ناسپاس.

پلاس. نوعی فرش گستردنی مانند جاجیم. یکی
خانه بگزمین که دارد پلاس / خداوند آن خانه دارد
سپاس.

پلنگ. حیوان وحشی معروف. وزان پس بر فتند
سهصد سوار / پس باز داران همه یوز دار. به زنجیر

هفتاد شیر و پلنگ / به دیبای چین اندرون بسته تنگ.
پلنگ. به رنگ پوست پلنگ، دارای خالهای

درشت. سر پرده از دیبیه رنگ رنگ / بدو اندرون
خیمه های پلنگ.

پلنگ. مجازاً اسب قوی. به آورده گد رفت چون بیل
مست / پلنگی به زبر از دهانی به دست.

پلنگینه. لباس یا جوشنی که از پوست پلنگ
درست کنند، نوعی جامه در نقوش مشابه

پوست پلنگ. بدو گفت مردی جو دیو سیاه / پلنگینه
جوشن از آهن کلاه.

پلنگینه. آنچه از پوست پلنگ سازند. ز اسبان
تازی پلنگینه زن / به زین و ستامش نشانده نگی.

پلید. ناپاک، چرک، پلشت. بر دست آن بی درخش
پلید / شود شاه آزادگان نابید.

اینها بگوی / جز این است آئین و پندار اوی.

پنداشت. گمان، پندار. من از تخمه ایرج باکراد /
وی از تخمه تور جادو نژاد. چگونه بود در میان آشتی /
ولیکن مرا بود پنداشتی.

پنداشتن. گمان بردن، تصور کردن. همه دست
بر آسمان داشتند / که او راهی گشته پنداشتند.

پندهند. حاوی نصیحت و اندرز، پُر پند. بدو
گفت کاین نامه پندهند / بر سوی دیوار حصن بلند.

پنگ. علامه دهخدا در لغت نامه می نویسد:
«ولف در فرهنگ شاهنامه به معنی کفن یا
نعش گمان کرده و آنرا از لغت شاهنامه
عبدالقادر و بعض نسخ شاهنامه از حکایت
«بردن پشوتن تابوت اسفندیار را نزد گشتاسب»
و از حکایت «پادشاهی همای» نقل کرده و در
این دو حکایت در نسخی که در دسترس ما بود
به جای پنگ کلمه تنگ هست و اغلب صفت
تابوت است.»

چو شد پنگ نزدیک تختش فراز / بر سید و دید و
بیرش نماز.

کزین پنگ تابوت سر بر گشای / تن گشته از دور ما را
نمای.

پنهان. مخفی، پوشیده. از آن چاره آگه بند هیچکس
/ که او داشت آن راز پنهان و بس.

پوئیدن. رفتن، راه سپردن. کسی سوی دوزخ
نیوید به با / و گر خیره سوی دم ازدها.

گرد بلا پوئیدن. دنبال درد سر رفتن. چنین داد
باسخ که این نیست روی / ابو خیره گرد بلاها میوی.

پوئیدن. به شتاب رفتن، دویدن. از آن راه نزدیک
بهرام پوی / سخن هر چه بشنیدی از من بگوی.

پوپ. هر چه گسترده‌تر باشد. بگستره پوپ اندر آن
بارگاه / نشست از بر گاه خرد و بگناه.

پلید. شریر، بدکار، اهریمن. دگر آنکه گفتی که دیو
پلید / دل و راه من سوی دوزخ کشید.

پناه. حمایت، پستی، امان، حفظ. چو دشمن به
دیوار گیر پناه / ز بیکار و کینش ترسد سپاه.

پناه. حمایت، مهربانی. دگر گردش اختران بلند / که
هم با پناهند و هم با گزند.

پناه. حامی، حافظ، نگاهبان، نگاهدار. پناکان من
پهلوانان بدند / پناه بزرگان و شاهان بدند.

پناه. پناهگاه، جای استوار، ملجاء. از آن کرده ام
دشت منذر پناه / که هرگز ندیدم نوازش ز شاه.

پناه. چون به عنوان پسوند استفاده شود به معنی
پناه دهنده و نگاهدارنده و حامی باشد. دمان
رفت تایش توران سپاه / یکی نعره زد شیر لشکر پناه.

پناهدن. پناه بردن، حمایت خواستن. به بزدان
پناهد به روز نبرد / نخواهد به جنگ اندرون آب سرد.

پنج مرده. برابر پنج مرد. بدی پنج مرده مر او را
خورش / بمانندند مردم از آن پرورش.

پنج صد. پانصد. ورا بد جهان سالیان پنج صد /
نیفکد یک روز بنیاد بد.

پنجه. دست. همان روز قیدافه آگاه بود / که اندر کف
پنجه شاه بود.

پنجه. مخفف پنجاه. ز سالش چو یک پنجه اندر
رسید / سه فرزندش آمد گرامی پدید.

پند. اندرز، صلاح گوئی. سخنها بر اینگونه میوند کن
/ و گر پند پذیردش بند کن.

پند کسی با کسی جفت بودن. مورد قبول واقع
شدن پند برای او. سپهبد شد آشفته از گفت او / بند
پند بهرام بل جفت او.

پند دادن. اندرز دادن. بگوئیم بسیار و بندش دهیم
/ به پند اختر سودمندش دهیم.

پندار. خیال و تصور، گمان. ز دشمن چه آید جز

پود. رشته‌ای که در پهنای پارچه بافته می‌شود، مقابل تار که در طول پارچه به کار می‌رود. بیامختشان رشتن و تافتن / به تار اندرون بود را بافتن.
پوده. پوچ، میان‌تهی، خالی. چو فرزند بد رفت سوی پدر / تو آندوه آن چوب بوده مخور.

پور. پسر، فرزند نرینه. منم پور نوذر جهان شهریار / ز تخم فریدون منم یادگار.

پور. نوه، فرزندزاده. چو زو آگهی یافت کاروس کی / که آمد زده پور فرخنده‌پی. پذیره شدش بارخی ارغوان / ز شادی دل پیر گشته جوان.

پوزش. عذرخواهی، طلب عفو. به پوزش به نزدیک موبد شدند / همه راه جوان و بخرد شدند.

پوزش آراستن. پوزش خواستن، پوزش ساختن. بر زال زر پوزش آراستند / زمانها به لابه پیر استند.

پوزش آوردن. ز گفتار او پوزش آورد پیش / بیباید از آن بیبده رای خوش.

پوزش اندر گرفتن. پوزش آغازیدن. شهنشاه را شاد در بر گرفت / وز آن گفته‌ها پوزش اندر گرفت.

پوزش انگیختن. پوزش آوردن. سران سپه پوزش انگیختند / همه در قفایش در آویختند.

پوزش بودن. پوزش کردن، توجه کردن. به نزدیک یزدان چه پوزش برم / بد آید ز کار پدر بر سرم.

پوزش پذیر. عذرپذیر، بخشنده. به دل یادگار گذشته مگیر / که یزدان به بنده‌ست پوزش پذیر.

پوزش پذیرفتن. قبول پوزش کردن. چو بشنید از و بهمن نیک بخت / پذیرفت پوزش بر آشفست سخت.

پوزش جستن. پوزش خواستن، پوزش طلبیدن. کنون پوزش این همه باز جوی / بدین نامداران ایران بگوی.

پوزش خواستن. پوزش طلبیدن، عذر

خواستن. سیاوش را دید بر پای خاست / بخندید و بسیار پوزش بخواست.

پوزش کردن. پوزش خواستن، عذر خواستن. به قیصر بسی کرد پوزش گرازا / به کوشش نیامد ز دانش فرازا.

پوزش کنان. در حال پوزش کردن. برفتند پوزش کنان پیش شاه / که گر شاه بیند ببخشد گناه.

پوزش گرفتن. پوزش خواستن. ز گفتار او ماند اندر شگفت / زمین را ببوسید و پوزش گرفت.

پوزش گفتن. بر زبان آوردن پوزش، توبه کردن. دگر آنکه گفتمی که پوزش بگوی / کنون توبه کن راه یزدان بجوی.

پوزش نمودن. اظهار پوزش کردن. بر آید به کام تو این کار زود / چو بشنید سیندخت پوزش نمود.

پوست. غشائی که بر روی تن آدمی و دیگر حیوانات گسترده است. کلاهور با دست آویخته / بی و پوست و ناخن فروریخته.

پوست. قشر نازک یا ستبر که بر روی میوه‌ها و دانه‌ها کشیده شده است. چنین گفت کان کی که دشمن ز دوست / نداند مباد او را مغز و پوست.

پوستین. جامه پوستی. همی پوستین بود پوشیدنش / از کشک و زارزن بدی خوردنش.

پوش. جامه، لباس، پوشش. زینتی و بیشی ندارند هوش / خورش نان کشکین و پشمینه پوش.

پوشش. جامگی، لباس، جامه. برهنه چو زاید ز مادر کسی / نباید که نازد به پوشش بسی.

پوشه. پوش، پوشش، جامه. سرش تنگ بگرفت و یک پوشه چاک / بداد و نبود آگه از شرم و باک.

پوشیدن. در بر کردن، به تن کردن، بر تن کردن. تهمت پوشید بر بیان / نشست از بر لژدهای زبان.

پولادشم. که سمی سخت دارد، صفت اسب تندرو، سیه چشم و بود ابرش و گاو دم / سیه خایه و تند و پولادشم.

پولادگر. آهنگر، آنکه پولاد سازد. پسند آمدش کار پولادگر / بیخشدشان جامه و سیم و زر.

پویان. در حال رفتن، روان. همی راند پویان به راه دراز / چو خورشید تابان بگشت از فراز.

پویان. شتابان، دوان. جهانجوی پویان ز بردع براند از گردان لشکر کسی رانخواند.

پویانندن. دواندن، تازاندن. همی گوید این رزم دیده سوار / چه پویانی اسب اندرین مرغزار.

پوی پوی. مبالغه در آمدن و رفتن، تند تند و دوان دوان. به ره گوارا دید بزم رده روی / همی آمد آسیمه و پوی پوی.

پوینده. دونده، پویان. چو پوینده نزدیک داستان رسید / بگفت آنچه دانست و دید و شنید.

پوینده. چاربا، ستور. زیویندگان هرچ بد تیزرو / خودش کردشان سبزه و گاه و جو.

پویه. دوان، تاخت، شتاب. یکی شارسان دید جای بزرگ / براندند با پویه اسبان چو گرگ.

پویه پوی. پویا پوی، پوی پوی، شتاب شتاب. فکندی مرادر تک و پویه پوی / بگرد جهان اندرون چاره جوی.

پهر. یک چهارم طول روز یا شب، بهر. چو بهری ز تیره شب اندر جمید / که آن نام در پیش بزدان خمید.

پهلوی. هر دو طرف سینه و شکم. فرد رخت از دیده سیندخت خون / که کودک ز پهلوی آید برون.

از پهلوی خود خوردن. از اصل مایه خوردن. بناشی بس ایمن به بازوی خویش / خورد گاو نادان ز پهلوی خویش.

پهلوی. سو، جهت. شدم باز پس چشم بر هر سوی /

پوشیدن. پوشاندن، مستور کردن، مخفی کردن. یکی باد با تیره گرد سیاه / بر آمد که پوشید خورشید و ماه.

پوشیدن. اندود کردن. چنین داد پاسخ بت دل گسل / که خورشید پوشید خواهی به گل.

روی هوا را به تیر پوشیدن. همانند باران تیر پرتاب کردن. بگفت این سخن پیش پرورد سز پیر / پوشید روی هوا را به تیر.

پوشیده. مخفی، نهان، ناپیدا. بر آورد پوشیده راز از نهفت / همه پیش سالار ترکان بگفت.

پوشیده. دختر، زن، پردگی، اهل حرم. چو آمد به تنگ اندر اسفندیار / دو پوشیده را دید چون نوبهار.

پوشیده داشتن. پنهان کردن، مخفی داشتن. بیاسای اکنون تو پوشیده دار / بدان تا نداند کس از روزگار.

پوشیده رخ. دختر، زن، پردگی. سه پوشیده رخ با سه دیهم جوی / سزار اسزاداری گفت و گوی.

پوشیده روی. نقاب دار، روی نهفته، روی پنهان کرده. به سان زنان مرد پوشیده روی / همی رفت با جامه و رنگ و بوی.

پول. پُل. یکی پول دیگر بیاید زدن / شدن را یکی یک به باز آمدن.

پولاد. آهن آب دار، آهن ناب پاک. بنینند روش مگر با سیاه / نهاده ز پولاد بر سر کلاه.

پولاد. کنایه از گرز آهنین. به گرد اندرون یافت کلبه را / به گردن بر آورد پولاد را.

پولادپوش. کسی که زره و جوشن آهنین در بر دارد. ز پولادپوشان لشکر شکن / تن کوه لرزنده بر خوشتن.

پولادخای. کنایه از مرد قوی و پرزور. ز آواز او اندر آید ز جای / دل مرد جنگی پولادخای.

زمانی دویدم زهر پهلوی.

پهلوی. مرد شجاع و دلاور، پهلوان. دزو آفرین بر

سپهدار زال / یل زابلی پهلوی همال.

پهلوی. شهر. پدید آمد از هر سوئی خسروی / یکی

نامجوی زهر پهلوی.

پهلوی. نجیب، اصیل، آزاده. بنشتم نامه سوی مهتران

/ به پهلوی بزرگان و جنگ آوران.

پهلوان. سپهبد، امیری که به مردی و سپاه

کشی از او بهتر نباشد. (الف و نون علامت

نسبت است)، مرد زورمند، سخت توانا. همانا به

فرمان شاه آمدی / گر از پهلوان سپاه آمدی.

پهلوانی. پارسی، منسوب به پهلوان و پهلوانان، به

مناسبت دلیری این قوم. نهادند بر پشت شیرنگ

زین / کمر خواست با پهلوانی نگیان.

پهلوانی. زبان فارسی باستان، زبان پهلوی،

پارسی. اگر پهلوانی ندانی زبان / به تازی تو آروند را

دجله خوان.

پهلوانی سخن. زبان پهلوی. درانام کندز بدی

پهلوی / اگر پهلوانی سخن بشنوی.

پهلوی نژاد. از دوده پهلوانان و بزرگان. چو نامه به

مهر اندر آمد بداد / به دست یکی گرد پهلوی نژاد.

پهلوی. منسوب به پهل، پارت، پهلوانی. بفرمود

بس خلعت خسروی / زردمی و چینی و از پهلوی.

پهلوی نامه. نامه به آئین بزرگان و پهلوانان.

یکی پهلوی نامه از خط شاه / فرستاده آورد و پیمود

راه.

پهن. فراخ، وسیع، گشاده. و دیگر چو گیتی ندارد

درنگ / سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ.

پهن گشادن گوش. کنایه از به دقت گوش

دادن. فریدون بدو پهن بگشاد گوش / چو بشنید

مغزش بر آمد خروش.

پهن. عریض، پهناور. یکی رود بد پهن در شوستر /

که ماهی نکودی برود بر گذر.

پهنا. عرض، پهنی. زمین هشت فرسنگ بالای اوی /

همانا که چارست پهنای اوی.

پی. قوه مقاومت، تاب و توانائی. فرستاده را گر کنم

سرد و خوار / ندارم پی و مایه کارزار.

پی. بنیان، پایه، شالوده. همه خانه ها کرده از چوب

نی / زمینش هم از نی فرود برده پی.

پی. بیخ، اساس، ریشه، بن. بنشسته بدان حقه تاریخ

آن / پدیدار کرده پی و بیخ آن.

پی. پایه، ستون. که خاک منوچهر گاه منست / پی

تخت نوذر کلاه منست.

پی. ردپا، اثر، اثر پا بر زمین. درازا و پهنای آن دشت

پاک / همه بد پی گله بر روی خاک.

پی. اثر، نشان. بدیشان چنین گفت شاه جهان / که

هر گز پی کین نگرود نهان.

پی. قدم، گام، پا، مخفف پای. به زبری پیلان افکنم

/ بن و بیختان از جهان بر کنم.

پی. عصب، عضله. یکی دست بگرفت و بفشاردش /

پی و استخوانها بیازاردش.

پی. مقدار درازای یک کف پا. بر آمد خروش از در

هر دو شاه / پی را بنگر زمین هیچ راه.

پی. قدم، قدم، پی میزبان بر تو فر خنده باد / همه

تاجداران ترا بنده باد.

پی. عقب، پشت، پس، دنبال. بر آشفت و بر داشت

زین و لگام / بشد در پی دخت ناشاد کام.

پی. برای، بهر، جهت. سپه راهه کردار پروردگار / به

هر جای بر دم پی کارزار.

پیاده. آنکه با پای راه سپارد. سوار و پیاده همی

بر شمرد / نگه کرد تا کیست سالار کرد.

پیاده شدن. فرود آمدن از ستور. چو پیران به

زرد سیاوش رسید / پیاده شد از دور کو را بیدید.

پیاده شدن . پیاده رفتن . پیاده همی شد ز بهر

شکار / خشن سار دید اندر آن رودبار .

پی افشردن . پایداری کردن ، پافشاری کردن .

بیاورد لشکر سوی خوار ری / بیاراست لشکر بیفشرد

بی .

پی افکندن . بنا کردن ، ساختن ، بنیان نهادن .

پی افکندم از نظم کافی بلند / که از باد و باران نیابد

گزند .

پی افکندن . ابداع کردن ، نوآوری کردن . پدر

مرزبان بود ما را به ری / تو افکندی این جستن تخت

بی .

پیام . پیغام ، از زبان کسی خبری گفتن . پیامد

سپهبد به کردار باد / به کاوس بکسر پیامش بداد .

پیام دادن . رسانیدن پیغام ، ادای رسالت . پیام

سپهدار توران بداد / سیاوش ز پیغام او گشت شاد .

پیام گستردن . پیام رسانیدن . فرستاده چون

زاد ایشان رسید / پیام شهنشاه را گسترد .

پی اندر افکندن . آغازیدن ، شروع کردن .

چو دستم بیامد بیاورد می / به جام بزرگ اندر افکند

بی .

پیچان . پیچنده ، پیچیده . ز فتراک بگشاد پیچان

کمند / و آمد میانش به بند .

پیچان . روی گردان ، پرهیزکننده ، برتابنده . بسنده

بناشیم با شهر خویش / همی شیر جوئیم پیچان ز

میش .

پیچان . به هم برآینده ، گردان به هر سوی به

سبب تاخت و تاز . چو با مهتران گرم کرد اسب شاه

از زمین گشت جنان و پیچان سیاه .

پیچان . متاثر ، مضطرب ، بی آرام . بدین تیره اندیشه

پیچان بخت / همه شب دلش باستم بود جفت .

پیچان . کوفته ، رنجور . بدو گفت گوید جهاندار شاه /

که من سخت پیچانم از رنج راه .

پیچان . پیچنده بر خویش از خشمی یا اندوهی یا

کینگی . کینزک نیامد به بالین اوی / بر آشفست و پیچان

شد از کین اوی .

پیچان دل . غمناک ، بی آرام . همی بود پیچان دل از

گفتگوی / مگر تیره گردش ازین آب روی .

پیچاندن . گردانیدن ، تافتن . مکش مر مراکت

سر انجام کار / پیچاند از خون من روزگار .

پیچاندن دل . مضطرب ساختن ، مشوش

گردانیدن . بکوشد مگر دل پیچاندم / به پیشی لشکر

بترساندم .

پیچان شدن . روی گردان شدن . چو ایرانیان این

سخن راز شاه / شنیدند پیچان شدند از گناه .

پیچان کردن . مشغول داشتن . شما هر کسی

چاره جان کنید / خرد را بدین کار پیچان کنید .

پیچش . عمل به خود پیچیدن از دردی یا رنجی .

کزین تخمه بر داغ و رنجیم و درد / شب و روز با

پیچش و باد سرد .

پیچنده اسب . چابک سوار . ز بهرام بهرام بود

گناسب / سواری سرافراز و پیچنده اسب .

پیچیدن . متاثر شدن ، متالم گشتن . سپهبد

بشیمان شد از کار اوی / پیچید از آن راست گفتار

اوی .

پیچیدن . رنج و عذاب دیدن ، جزایافتن ، دچار

شدن . و دیگر کجا مردم بدکشی / به فرجام روزی

پیچند تنش .

پیچیدن . عذاب دادن ، رنج دادن . بدو گفت کای

بر خرد بهلوان / به رنج اندرون چند پیچی روان .

پیچیدن . منحرف شدن . کون از تو سو گند خواهم

بکی / نباید که پیچی ز داد اندکی .

پیچیدن. معطوف کردن، متوجه کردن. بیینی کون زخم جنگ نهنگ / کز آن پس پیچی عنان سوی جنگ.

پیچیدن. سر باز زدن. بیچید زان کار پر مایه گیو / که آمد پیاده سپهدار نیو.

پیچیدن. ناراحت شدن. سوزد گر پیچد ز گفتار من / گر آید به تندی ز کردار من.

پیچیده. روی بر تافته، منحرف. مگر نامور سنگل هندوان / که از داد پیچیده دارد روان.

پیختن. افشاندن، توزیع کردن. چو دینار پیشش فرود ریختند / به گسترده زر گویان پیختند.

پیدا. هویدا، ظاهر، روشن. چنین است کردار گردان سپهر / نه نامهربانیش پیدانه مهر.

پیدا بودن. متمایز بودن از، فرق داشتن. بسر زاد جفت تو در شب یکی / که از ماه پیدان بود اندکی.

پیدا کردن. اظهار کردن، نمایاندن، ظاهر ساختن. شه کابل آمد دور خاراه زرد / به لشکر مر آن راز پیدان کرد.

پیو. خردمند، دانا. یکی پند پیرانه بشنو ز من / ایانا نمود دستم ییلتن.

پیو. شیخ، سالخورده، مسن. توانا بود هر که دانا بود / به دانش دل پیر بر نابود.

پیو. دیرینه، قدیم، کهن. چنین است کردار این چرخ پیر / چه با اردوان و چه با اردشیر.

پیواستن. زینت کردن. همه پشت ییلان بیاراستند / به دیبای زرین بیواستند.

پیواستن. زدودن، صیقلی کردن. همه شب همی لشکر آراستند / همی جوشن و نیزه پیواستند.

پیواسته. زینت کرده شده، مهذب. جهاندار خاقان مرا خواسته است / سخنهای هر گونه پیرواسته است.

پیواسته. زینت کرده شده، مهذب. جهاندار خاقان مرا خواسته است / سخنهای هر گونه پیرواسته است.

پیواسته. زدوده، پاک شده. ز خوبی آن کودک و خواسته / دل او ز غم گشته پیواسته.

پیواسته. پاکی و صافی شده، ساخته و پرداخته. ز مرگ آن نباشد روان کاسته / که با ایزدش کار پیواسته.

پیواسته. به صلاح، دور از آلودگیها. اگر چه جبر و هست پیواسته / از این انجمن هر تو آخواسته.

پیواگندن. متفرق ساختن، پریشان کردن. به نیروی بزبان زین بر کند / ز همشان به شمشیر پیراگند.

پیواامن. پیرامون، اطراف، حوالی. یلاتی که بودند خنجر گزار / بگشتند پیرامن کارزار.

پیران سر. پیرانه سر، سر پیری. چو آمد مراروز کین خواستن / به پیران سر این لشکر آراستن.

پیراهن. پیرهن، جبه. خنک در جهان مرد بر تر منش / که پاکی و شرمست پیراهنش.

پیرایه. زیب، زینت، آرایش، زیور. خرد بر دل خوش پیرایه کرد / به رنج تن از مردمی مایه کرد.

پیوسو. کهنسال، پیر، سالخورده. که کسی در جهان گاو چونان ندید / نه از پیر سر کار دانا شنید.

پیوسو. دارای موی سپید نه از پیری، زال. یکی پیر سر بود پر مایه دید / که چون او نه دید و نه از کسی شنید.

پیوسو. سالخورده، پیری. پدر تا بود زنده با پیر سر / بدین کین نخواهد گشادن کر.

پیر گروگ. اصطلاحی ستایش آمیز کنایه از مردی آزموده و با تجربه و دلیر. چو دستم که بد بهلوان بزرگ / چو گودرز بیناد آن پیر گروگ.

پیر گروگ. اصطلاحی دشنام گونه برای پیران آزموده. نخست اندر آمد ز سلم بزرگ / ز اسکندر کینه در پیر گروگ.

پیومود. سالخورده، کهنسال، شیخ. یکی

شنیدیم و دید آن سخنها کجا / بودی تو مر گفتنش را
سزا. نه پوشیدنی و نه بنمودنی / نه افکندنی و نه
بی سودنی. به نظر مرحوم سیرجانی ببسودنی
صحیح است.

پیسه. دورنگ، ابلق، سفید و سیاه. سپهدار توران
از آن بدتر است / کون گاویسه به جرم اندر است.

پیسه بودن با کسی. با او نفاق و دورویی و
دورنگی ورزیدن. چنین دادپاسخ بدو بهلوان / که
ای نامور گردد روشن روان. بزرگان که از تخمه و سهند
/ دورویند و با هر کسی پیسه اند.

پیش. بخش قدیمی، جلو. بدرد همی پیش پیراهنش /
درخشان شود آتش اندر تنش.

پیش. ساحل، کنار. همی ناخت تاپیش دربارسید /
به تاریکی آن ازدها را بید.

پیش. کنار، پای، دامنه. نیاسود تیره شب و پاک روز
/ همی راند تاپیش کوه اسپروز.

پیش. زیر، پائین، فرود. خجل گشتشان دل ز کردار
خوش / فکندند یکسر سر از شرم پیش.

پیش. جلو، نزدیک، قریب. سر دست بگرفت و
پیش کشید / از آنجا که پیش خویش کشید.

پیش. نزد، در برابر، در حضور، در خدمت. همان
بر گاهان که پیش تواند / نه تیمار دار و نه خویش تواند.

از پیش کسی بودن. از آن او بودن، برای او
بودن. اگر بازینم تراشادمان / بر از درد گردد دل
بدگمان. از آن پس جز از پیش بزندان پاک / بناسم کز
اوست امید و پاک.

پیش. در برابر، در مقابل. کمر بست و بنهاد بر سر
کلاه / ز کینه جهان پیش چشمش سیاه.

پیش. (از لحاظ زمان) در مقابل، در آینده. یکی
کار پیش است با درد و رنج / به آغاز رنج و به فرجام

گنج.

پیر مردست بر سان شیر / نگر دزد جنگ و زبیکار
سیر.

پیروز. فیروز، مظفر، غالب، منصور. به هر کار
بخت تو پیروز باد / همه روزگار تو نوروز باد.

پیروز. خوش و خرم، کامیاب، بر مراد. همی بود
بیروز و شادان سه روز / چهارم چو بفر و خت

گیتی فرود.
پیروز بخت. خوشبخت، خوش اقبال. بفرمود
خاقان پیروز بخت / که بنهند بر کوه میل تخت.

پیروز کردن. فاتح ساختن، غالب گردانیدن.
مرا گر جهاندار پیروز کرد / شب تیره بر بخت من روز

کرد.

پیروز گر. از صفات خدای تعالی. که پیروزگر در
جهان بزدست / جهاندار اگر زو ترسد بد است.

پیروز گر. پیروز گرداننده، ناصر. به فرمان بزدان
پیروزگر / بسندم در این راه گذر.

پیروز گر. فاتح، غالب، مظفر. چو شد کار گودرز و
پیران به سر / به جنگ دگر شاه پیروزگر.

پیروز نام. دارای نامی با ظفر و کامیابی قرین.
که پیروز نامست و پیروز بخت / ازو سر بلندست دیهیم و

تخت.

پیروزه. فیروزه، نوعی سنگ معدنی گرانبها.
یکی جامه شهرماری به زرد / زیبا قوت و پیروزه تاج و

کهر.
پیروزی. ظفر، کامیابی، توفیق. سپاس از خداوند
خوشید و ماه / کزوست پیروزی و دستگاه.

پی سپر. لگدکوب، پایمال. ازو شهر توران شود
بی سپر / به کین تو آید همان کینه ور.

پی سپردن. رفتن. به شاخی که کز کسی بدو نگذرد /
برد گورد و نخچیر بی نبرد.

پی سودن. پیسودن، لگدکوب و پایمال کردن.

پیش . جلو، مقدم . به پیش سپاه اندر آمد دلیر / بفرید
بر سان غزنده شیر .

پیش . قائد، پیشرو . بدو گفت گو در زیر مایه شاه / ترا
پیش کرد او بدین بر سپاه .

از پیش داشتن . راهنما و پیشرو ساختن . کسی
کو خرد را ندارد ز پیش / دلش گردد از کرده خویش
ریش .

پیش . قبل، سابق، در گذشته . یکی سوره فرمود
کاندر جهان / کسی پیش از آن خود نکرد از مهان .

پیش . اول، نخست . که گر او نشستی به خون دست
پیش / ننگه داشتی دین و آئین و کیش .

پیش آمدن . رسیدن . از این پس تو ایمن محاسب از
بدی / که پاداش پیش آیدت ایزدی .

پیش آمدن . وقوع، اتفاق، روی دادن . به پیش
آمد اکنون یکی تیره کار / که آن را شاید که داریم خوار .

پیش آوردن . عرضه کردن . هم اندر زمان چون
گشاید سخن / به پیش آرد آن لافهای کهن .

پیش آوردن . آغاز کردن، مبادرت ورزیدن .
کنون رزم کاموس پیش آوریم / ز دفتر به گفتار خویش
آوریم .

پیش آوردن . حاصل آوردن، محصول دادن .
چه چیز است کان تنگ پیش آورد / همان بد ز گفتار
خویش آورد .

پیش آوردن . مقدم آوردن، زودتر آوردن . که
نام بزرگی که آورد پیش / که بود از آن برتر آن پایه
پیش .

پیش آوردن . بسر آوردن، حادث شدن . دلش
بر ز اندیشه شهریار / بدان تا چه پیش آردش روزگار .

پیش آوردن . نصیب ساختن . ز گنج جهان رنج
پیش آورد / از آن رنج او دیگری بر خورد .

پیشار . پیشاب، ادرار . بز شک آمد و دید پیشار شاه /

سوی تندرستی بند کار شاه .

پیش اندر آمدن . پیش آمدن، در مقابل قرار
گرفتن . وز آن روی منزل به منزل سپاه / همی رفت و
پیش اندر آمد دو راه .

پیشباز شدن . پیشواز رفتن، استقبال . فرود آمد
از تخت و شد پیشباز / پیر سیدش از رنج و راه دراز .

پیش بودن . منظور نظر بودن، وجهه کسی
بودن . نیاراهمین بود آئین و کیش / پرستیدن ایزدی
بود پیش .

پیش بین . عاقبت اندیش، احتیاط کار . چو بشنید
گر سیوز پیش بین / زمین را بوسید و کرد آفرین .

پیش بین . غیب گو، کسی که از آینده خبر دهد،
خوابگزار . جواش چنان آمد از پیش بین / که شه گنج
پنهان کند در زمین .

پیش بیننده . احتیاط کار، محتاط . بیخشد یک
بدره دینار زرد / بدان بر هنر پیش بیننده مرد .

پیش بینی . دوراندیشی، آخر بینی، عاقبت
اندیشی . خردمندی و پیش بینی کنی / توانائی و
پاک بینی کنی .

پیشتر . سابق، سابقاً، از پیش، قبلاً . بیاراست بر
سان شاهنشهان / که بودند از پیشتر در جهان .

پیشتر . جلوتر . تو زان نامداران نه ای پیشتر / وزن در
که رفتی مشو پیشتر .

پیش جنگ . آنکه در جنگ پیش دستی کند .
نگ کرد هوشنگ با هوش و سنگ / گرفتش یکی
سنگ و شد پیش جنگ .

پیشخانه . ایوان . جفا پیشه از پیشخانه بجست / لب
شاه بگرفت ناگه به دست .

پیش خواستن . نزد خود طلبیدن . ز دو موبدش
بود بر دست راست / نویسنده نامه را پیش خواست .

پیش خواندن . به حضور طلبیدن، احضار

شاه / چوبنشت بر نامور پیشگاه.
پیشگاه. کرسی و صندلی که در پیش تخت
نهند. نهادند زرین یکی پیشگاه / نشست از برش
پهلوان سپاه.
پیشگاه. کنایه از سپهر و آسمان. شبی چون شبه
روی شسته به قیر / نه بهرام پیدانه کیوان نه تیر.
دگر گونه آرایشی کرد ماه / بسیج گذر کرد بر پیشگاه.
پیش گرفتن. بدان شدن، دست زدن. که در
پیش گیر دره راستی / بیچد زهر کزی و کاستی.
پیشگه. مخفف پیشگاه. نهادند بر پیشگه تخت عاج
/ همان طوق زرین و پیرایه تاج.
پی شمردن. حساب عمل و کار را داشتن. به
داد و دهش دل توانگر کنید / از آزادگی بر سر افسر
کنید. که فرجام هم روزمان بگذرد / زمانه بی ماهی
بشرد.
پیش نهادن. مطرح کردن، عرضه کردن.
بگوش که با موبد و رایون / بنه پیش و بنشان یکی
انجن.
پیش نهادن. مقابل و برابر قرار دادن، پیش
روی گذاردن. یکی تخت زرین نهادند پیش / همه
بایه ها چون سر گامیش.
پیشواز آمدن. استقبال کردن، پذیره آمدن.
همه مهتران پیشواز آمدند / بر از درد و گرم و گداز
آمدند.
پیشه. صنعت، هنر، حرفه. بنا کفشگر بود و او
کفشگر / از آن پیشه بر تو بنامد گهر.
پیشه. کار، عمل. مبادا مرا پیشه جز راستی / که
بیدادی آرد همه کاستی.
پیشه. عادت، خوی. سپاهی که شان ناخن پیشه بود
/ روز آزاد مردی کم اندیشه بود.
پیشه کار. صنعتگر، استادکار، پیشه ور. یکی

کردن. فرستاده زال را پیش خواند / ز هر گونه با او
سخنهای براند.
پیشدست. سبقت گیر، مقدم. منوچهر کردی بدین
پیشدست / نکردی بدین همت خوش بست.
پیشدستی. سبقت جوئی، مسابقه، مبادرت.
چنین داد پاسخ که دانی درست / که از مانبد
پیشدستی نخست.
پیش رفتن. جلو رفتن، حرکت کردن به سوی
مقابل. از آن پس بجنبید از جای خوش / به نزدیک
برده سر ارف پیش.
پیشرو. پیش رونده. ابالشکر و جنگسازان نو / طلبه
به پیش اندرون پیشرو.
پیشرو. مقدم، پیشقدم. هیونی که بود اندران کاروان /
کجا پیشرو داشتی ساروان.
پیشرو. رهبر، سردار، سالار. کنون پیشرو باش و
بیدار باش / سپه راز دشمن نگهدار باش.
پیش رو. نزدیک، برابر، مقابل، نزد. بجنبید بر
بارگی شاه نو / ز قلب سپه رفت تایش رو.
پیشکار. خادم، فرمانبر، پرستنده. همه گرزدارانش
زرین کمر / همه پیشکارانش با زب و فر.
پیش کوس. علامه دهخدا می نویسد گمان
می کنم در بیت ذیل به معنی مقدمه سپاه باشد.
پیش صف یا پیش حمله. نگهبان ایشان همی بود
دیو / که بودی دلیر و هشیوار و نیو. به گاه نبرد او بدی
پیش کوس / نگهبان گردان و داماد طوس.
پیشگاه. محضر سلطان، حضور شاه، بارگاه.
چگونه کشم سر ز فرمان شاه / چگونه گذارم چنین
پیشگاه.
پیشگاه. پادشاه، صاحب صدر. چو آن نامه
بر خواند پیروز شاه / بر آشت از آن نامور پیشگاه.
پیشگاه. تخت، مسند. چنین گفت پیر خراسان که

پیشه کار و دگر کشت و ورز / یکی آنکه یسود فرسنگ و
مرد.

پیشه کردن / حرفه خود ساختن، شغل خود
قرار دادن. چو شناخت آهنگری پیشه کرد / کجازو
تیر آره و تیشه کرد.

پیشه گشتن / عادت شدن. کسی را که خون ریختن
پیشه گشت / دل دشمن از وی بر اندیشه گشت.

پیشه ور / صنعتکار، صاحب هنر، اهل حرفه. نه
مرد کشاورز و نه پیشه ور / نه خاک و نه کشور نه بوم و
نه بر.

پیشه ورز / پیشه ور، کارورز. یکی پیشه ورز و یکی
گوزدار / سزاوار هر کس بدید است کار.

پیشی / سبقت. ز کردار نیکو چو پیشی کنی / همی بر
هماورد پیشی کنی.

پیشیار / شاگرد، خدمتگزار، مددکار. چو کار
آمدم پیشیار آمدی / به هر دانشی غمگسار آمدی.

پیشین / سابق، قبلی، اقدام. ز دانای پیشین شنیدم
سخن / که یاد آورد روزگار کهن.

پیشینه / نخستین، اولین، پیشین. ز هر گونه ای
داستانها زدیم / بدان رای پیشینه باز آمدیم.

پیغاره / طعنه، سرزنش، بهتان. بدو گفت شاه ای بد
بدکش / سزاوار پیغاره و سرزنش.

پیغاره جوی / ایرادگیر، سرزنش دوشست.
سرافراز شد رستم چاره جوی / خروشی بر آورد
پیغاره جوی.

پیغام / پیام، از زبان کسی چیزی گفتن. چو پیغام
بشنید و نامه بخواند / دزم گشت و اندر شگفتی بماند.

پیغام دادن / ادای رسالت، گفتن پیام. فرستاده
بر گشت و آمد چو باد / به فففور پیغام قیصر بداد.

پیغام گزاردن / پیغام را رساندن. خردمند رویش
بس آن نامه پیش / بیاورد و بگزارد پیغام خوش.

پیغله / کنج و گوشه خانه، بیغوله. کنم هر چه دارم
بر ایشان یله / گزینم ز گیتی یکی پیغله.

پیغمبر / رسول، نبی، فرستاده خدا، و خشور. به
گفتار پیغمبرت راه جوی / دل از تیر گیها بدین آب
شوی.

پیغمبر / فرستاده، پیغامبر، پیک، قاصد. چو آگاهی
آمد به پرویز شاه / که پیغمبر قیصر آمد ز راه.

پیغمبری / رسالت، نبوت. چنان دان که شاهی و
پیغمبری / دو گهر بود در یک انگشتری.

پیغمبری / فرستادگی، پیام آوری، قاصدی.
همانا کز ایران یکی لشکری / سوی ما بیامد به
پیغمبری.

پیغوله / بیغوله، کنج، گوشه. به بیغوله ای شد فرود
از جهان / بر از درد بنشست خسته روان.

پی فشردن / ثابت قدم بودن، استوار شدن قدم،
پایداری کردن. یکی شاه گیلان یکی شاه ری / که
بفشاردندی که جنگ پی.

پیکار / رزم، نبرد، حرب، جدال. دل و جنگ و کین
را به یک سو نهاد / وزان پس نکرد او ز پیکار یاد.

پیکار / جدل، مجادله، بدخوئی. و گرباز گروم ازین
رزمگاه / شوم رزم ناکرده نزدیک شاه. همان خشم و

پیکار باز آورد / بدین غم تن اندر گذار آورد.

پیکار / خشم. کسی کوبه زندان و بند من است /
گشادش درد و گزند من است. ز خشم و زبند من آزاد
گشت / ز بهر تو پیکار من باد گشت.

پیکار / سخن بیهوده، عبث. به هیش باید که خستو
شوی / از گفتار پیکار بکسو شوی.

پیکار جستن / نبرد خواستن، جنگ کردن. همی
رفت بالشر و گنج و ساز / که پیکار جوید با

خوشنواز.
پیکار سان / محل جنگ، آوردگاه، میدان جنگ.

خنجری بر میان برش / به دو نیمه شد پیلتن پیکر ش.
پیل جادو. جادوی بزرگ. همانا شنیدی تو این
 داستان / که با پیل جادو به هندوستان.
پیل زور. قوی و نیرومند همچون فیل. چو آتش
 بیامد گو پیل زود / چو کوهی روان کرد از جا ستور.
پیلسته. (مرکب از پیل به اضافه استه مخفف
 استخوان)، استخوان فیل، عاج فیل. یکی گنبد از
 آنوس و ز عاج / به پیکر زیلسته و شیر و ساج.
پیل مست. کنایه از نا آرام. چو بهرام را دید نیزه به
 دست / یکی بر خروشید چون پیل مست.
پیلوار. همچون فیل تناوره، تنومند. زبای اندر آمد
 تن پیلوار / جدا کردش از تن سر اسفندیار.
پیمائیدن. بیمودن. چو دیدم چنین زان سپس
 شایدم / کجا خاک بالا پیمایدم.
پیمان. عهد، میثاق. فرستاد بازش به ایوان خویش /
 برد خواند آن عهد و پیمان خویش.
پیمان. شرط. شما نیز دلها به فرمان نهید / به هر کار
 با ما سه پیمان نهید.
پیمان بستن. عهد کردن، عهد بستن. همیدون
 بیستند پیمان برین / که گز تیغ دشمن بدر زمین.
پیمان سخن. سخن قابل اعتماد، سخن معتبر.
 دگر آنکه پیمان سخن خویش / سخنگوی و بیداردل
 دانیش.
پیمان شکستن. نقض عهد کردن. بکشید و
 پیمان ما مشکید / بی و بیخ و پیوند بدر کنید.
پیمایش. عمل بیمودن و اندازه کردن. ز هر مرز
 هر کس که دانا بدند / به پیمایش اندر توانا بدند.
پیمبر. مخفف پیامبر، رسول، خبربرنده. چنین
 گفت کامد ز کابل پیام / پیمبر زنی بود سیندخت نام.
پیمبر. فرستاده خدا، و خشوره، نبی. پیمبر فرستاد
 زی او خدای / مهانش همه پیش بودند پای.

دریغست رنج اندرین شارسان / که داننده خواندش
 پیکارسان.
پیکارگر. پیکارکننده، پیکارجوی، مبارز. که
 پیکارگرشان سپهبد شده است / به رزم اندرون دستشان
 بد شده است.
پیکان. نوک تیز تیر و نیزه. به پیکان بسی شد ز
 دیوان هلاک / بسی زاهر من اوفتاده به خاک.
پیکر. زمینه، نقش پارچه. بیارید پر مایه دیبای روم /
 که پیکر بر بشم بود زرش بوم.
پیکر. مجسمه، تندیس. به پیکر یکی کفش زرین به
 پای / ز خوشاب ز آستین قبا.
پیکر. جسم، بدن، تن، جنه، قالب. پس آن پیکر
 دستم شیر خوار / ببردند نزدیک سام سوار.
پیکر. شکل، نقش، تصویر، صورت. در فشی کجا
 پیکرش ازدهاست / که چوینه بر نهران کرد راست.
پیکرنگار. نقاش، صورت ساز. چو دست و عنان
 تو ای شهریار / در ایوان ندیده است پیکرنگار.
پیل افکن. کنایه از مرد دلیر و شجاع. چو
 کاموس پیل افکن شیر مرد / چو منشور جنگی سپهر
 ببرد.
پیلان کوس. پیلانی که طبل های جنگ را بر
 آنها می بسته اند یا می گذاشته اند. بماندند بر جای
 پیلان کوس / بدان تا بیاید سپهدار طوس.
پیلان. نگهبان فیل، تیماردار فیل. سر پیلانان به
 رنگ و نگار / همه پاک با افسر و گوشوار.
پیل پیکر. تناور، بزرگ جنه، قوی هیکل. چو ببرد
 دستم سر دیو پست / بر آن باره پیل پیکر نشست.
پیل پیکر درفش. در فشی که دارای نقش و
 تصویر فیل باشد. چنین گفت کان طوس نودز بود /
 در ففش کجا پیل پیکر بود.
پیلتن. چون فیل قوی و بزرگ، درشت اندام. بزد

پیمودن. اندازه گرفتن، گز کردن. به فوسنگ صد بود بالای اوی / نشایست پیمود پهنای اوی.

پیمودن. آشامیدن، خوردن، نوشیدن. هنوز از فزونی ز می شاد کام / نیموده بد شاه با ماه جام.

پیمودن. پر کردن جام، آشامانیدن. پیمود ساقی د می داد زود / نهمتن شد از دادش شاد زود.

پیمودن. محک زدن، آزمایش کردن، سنجیدن. هنوز اندر آورد نسود مش / به گرز دلیران نیمود مش.

پیمودن. رفتن، سپردن، درنوردیدن، طی کردن. به گرسوز آنگه چنین گفت شاه / که پسیج کار و پیمای راه.

پیمودن. گفتن، راندن. به اره میانم به دو نیم کن / ز کابل پیمای با من سخن.

پیمودن. زدن، کردن، انجام دادن. مرا نیز هنگام آسودن است / ترا زرم بدخواه پیمودن است.

پیمودن خاک. سر به خاک گذاشتن، سجده و عبادت کردن. به یک هفته در پیش یزدان پاک / همی با نیایش پیمود خاک.

پی و پخش. پا و پر، تاب و توان. بدین رخش ماند همی رخش اوی / ولیکن ندارد پی و پخش اوی. **پیور**. عده ده هزار به زبان پهلوی. سپه بود پیور سوی کارزار / که پیور بود در عدد ده هزار.

پیوس. انتظار، توقع، امید. پیوسم نه این بد به کاوس شاه / به زدم جو آمد ز لشکر سپاه.

پیوستگی. اتصال، اتحاد، اتفاق. شنیدم ز پیوستگی هر چه گفت / ز پاکان که او دارد اندر نهفت.

پیوستگی. مواصلت، وصول، وصال. به خون نیز پیوستگی ساختم / دل از کین ایوان پیر داختم.

پیوستگی. نظم. جو این کرده باشد که کردیم یاد / سخن را به پیوستگی داد داد.

پیوستن. متصل کردن، اتصال دادن، به هم

آوردن. خدنگی به پیوست و بگشاد شست / نشانه به یک چوبه در هم شکست.

پیوستن. نظم کردن، به رشته کشیدن. ز گفتار دهقان یکی داستان / پیوندم از گفته باستان.

پیوستن گفتار. سخن گفتن، آغازیدن کلام. بدو گفت نزد دلارام شو / به خوبی پیوند گفتار نو.

پیوستن. به زنی دادن، عقد، مواصلت. مر او را پیوست با شاه نو / نشاند از بر گاه چون ماه نو.

پیوستن. درگرفتن. پیوست جنگی کز آن سان نشان / ندادند گردان و گردنکشان.

پیوسته. دائم، همیشه، همواره. چهل روز پیوسته مان جنگ بود / تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود.

پیوسته. خویش، خویشاوند. همان نیز دختر کزان مادر است / که پاکت و پیوسته قصر است.

پیوسته خون. هم نژاد و هم تخمه. چو پیوسته خرن نباشد کسی / نباید بر بودن این کسی.

پیوسته. چسبیده، مجاور، متصل. زمینی که پیوسته مرز تست / بهای زمین در خود ارز تست.

پیوسته شدن. واصل شدن، رسیدن. بدان بخردان کارها بسته شد / ز هر کشوری نامه پیوسته شد.

پیوسته شدن. منظوم شدن، منظم شدن، مرتب شدن. حدیث پر آکنده پیر آکند / چو پیوسته شد جان و مغز آکند.

پیوند. خویش و تبار، خویشاوند، دوده، نزدیک سببی. بر و بوم و پیوند بگذاشتی / فراوان به ره رنج برداشتی.

پیوند. وصلت، خویشی، سببی، زناشوئی. چنان شادم اکنون به پیوند تو / بدین بر هنر پاک فرزند تو.

پیوند. پیوستگی، علاقه، اتحاد و دوستی. نگه

پیوند . نظم . گرفتہ بہ گویندہ بر آفرین / کہ پیوند را راه
داد اندرین .

پیوند کردن سخن . پرداختن سخن و گفتار .

سخنہا بر اینگونه پیوند کن / و گویند پذیردش بند کن .

پیوند کردن سخن . آغازیدن سخن . سخن

سلم پیوند کرد از نخست / ز شرم پدر دیدگان را

بشست .

پی هم . پی در پی ، پشت سر ہم . بگفت این و زان

هفت ، پی ہم بخورد / از آن می پرستان بر آورد گرد .

کردیدار و چیزی ندید / دلش مهر و پیوند او بر گزید .

پیوند . عہد و پیمان . بدین روز پیوند ما تازه گشت /

ہمہ کار بر دیگر اندازہ گشت .

پیوند . مفصل در اندام آدمی ، بندہ . پیامد گرفتش

کریند من / تو گفتی کہ بگسست پیوند من .

پیوند . صلح ، آشتی ، دوستی . جز اینست آئین پیوند

و کین / جہان را بہ چشم جوانی مبین .

پیوند . رسم و آئین . چرا نیست آئین و پیوند کین /

جہان را بہ چشم جوانی مبین .

ت

تا. زینهار، به بخشندگی یاز و دین و خرد / دروغ ایچ تا
بر تو بر ننگردد.

تا. مادام که، تا زمانی که، بسی آفرین خواند بر
شهریار / که نوشه بزی تا بود روزگار.

تا. از هنگامیکه، از وقتیکه، جهان آفرین تا جهان
آفرید / چنو مرزمانی نیامد پدید.

تا. الی، از امروز بشکب تا اینج روز / جو پیدا شود تاج
گیتی فروز.

تا. عنقریب، نگه کن که دستم چو باد دمان / بیاید بر ما
زمان تا زمان.

تا. گاه معنی آیا هم می دهد، که تا کیست این مرد از
ایوان زمین / که یارد گذشتن برین دشت کین.

تاب. تحمل، پایداری، به نیروی او چون بند تابشان /
ز تیغش بماندند در بیم جان.

تاب. چرخ و پیچی که در طناب و کمند و زلف
باشد، بینداخت آن تاب داده کمند / سران سواران

همی کرد بند.

تاب. سرکشی و نافرمانی، روی بر تافتن، دگر
بینم اندر سرش پیچ و تاب / هیونی فرستم هم اندر
شتاب.

تاب. خلل و فساد، فتنه کردن، دگر هیچ تاب اندر
آری به کار / بینی بجز گردش روزگار.

تاب. خشم، قهر، افروختگی، سر از خواب برداشت
افراسیاب / سیه کرده دل راز کین و ز تاب.

تاب. اضطراب، غم، رنج، مشقت، از ایران بگرداند
اورنج و تاب / بود بر کفش هوش افراسیاب.

تاب. حرارت، گرمی، اگر تاب تیغ به جیحون رسد /
دگر باد گوزم به هامون رسد.

تاب. چین، شکن، اخم، همان ناحس بر ز خوناب
کرد / سپهد بردها بر از تاب کرد.

تاب. پیچیدگی، خلل، جو صد سال بگذشت با تاج و
تخت / سر انجام تاب اندر آمد به بخت.

تاب. مکر، فریب، خدعه، سپهد به کزی نگبرد
فدوغ / روان خیره بر تاب و دل بر دروغ.

تاب. روشنائی، فروغ، نور. از آن گوهران در ہم افتاده تاب / جهان کرده روشن تر از آفتاب.

تاب آوردن. ایستادگی و پایداری کردن. یکی طوس را داد زان تخت و عاج / همان باره و طوق و منشور چاچ. ورا گفت هر کس که تاب آورد / وگر نام افراسیاب آورد.

تابان. روشن، درخشنده، فروزان، تابنده. همی باش در پیش برده سرای / چو خورشید تابان بر آید ز جای.

تاباندن. مشعشع ساختن، روشن کردن. بگیرد پس آن آهین گرز را / تاباند آن فره و برز را

تاباندن. اعراض کردن. ز فرمان شه بر متابان سرت / که شمشیر یابی تو اندر خورت.

تاب دادن. بافتن، پیچیدن. شب تیره چون زلف را تاب داد / همان تاب او چشم را خواب داد.

تاب داده. محکم و به هم بافته. تو دانی که این تاب داده کند / سر زنده یلان در آرد به بند.

تابدار. براق، نورانی، درخشان. دو گل رابه دو نوگس آبدار / همی شست تا شد گلان تابدار.

تابش. روشنی، فروغ آفتاب و شمع، بر تو آتش. به خشکی رسیدند چون روز گشت / که تابش گیتی افروز گشت.

تابش. گرمی، حرارت. بناهای آباد گردد خواب / ز باران و از تابش آفتاب.

تاب گرفتن. از راه به در شدن، از راه راست خارج شدن. که هر کس که آرد بدین دین شکست / دلش تاب گیرد شود بت پرست.

تابناک. نورانی، درخشنده. ز گردنده خورشید تا تیره خاک / همان باد و آب، آتش تابناک.

تابنده. تابان، مشعشع. چو خورشید تابنده و بی بدیست / همه رای و کردار او یزدیست.

تابوت. صندوق فلزی یا چوبی که میت را با آن حمل می کنند. نه تابوت یابم نه گور و کفن / نه بر من بگیرد کسی ز انجمن.

تابیدن. طاقت آوردن، تحمل کردن، از عهده بر آمدن. تابی تو با من به دشت نبرد / شویند من گرد رزم مگرد.

تابیدن. پیچیدن، رسیدن، مفتول کردن. به بادافره آنگه شتایدمی / که تفسیده آهن بتایدمی.

تابیدن. درخشیدن، روشن شدن، پرتو افکندن. چو اندر گذشت آن شب و گشت روز / بتایید خورشید گیتی فروز.

تابیدن. گرم و سوزان شدن. دهان خشک و غرقه شده تن در آب / ز رنج و ز تابیدن آفتاب.

تابیدن. آزرده شدن، در رنج و غم شدن. نشانهای مادریابم همی / به دل نیز لختی بتابم همی.

تابیدن. روی برگرداند. بگفت این و دزخیم تابید روی / وزان کینه بر زد گره رابه روی.

قات. تا تو را. ترا بارگی دادمی ای جوان / بدان تات بر دی بر بهلوان.

تاج. کلاه جواهرنشان که سلاطین بر سر می گذارند. خداوند خواهد همی مهترش / همی تاج شاهان نهاد بر سرش.

تاج بر سر نهادن. پادشاه شدن، به پایه بلند رسیدن. جهاندار هوشنگ بارای و داد / به جای نیا تاج بر سر نهاد.

تاج. سر، بزرگ، پیشوا، مقدم. بدو گفت کور افروز خون / که فرزندان شاهست و تاج گوان.

تاجبخش. بخشنده تاج، دهنده افسر که از القاب رستم است. فریروز گفت ای یل تاجبخش / خداوند کویال و خفتان و درخش.

تاجدار. پادشاه. به زن گیرد آرام مرد جوان / اگر

تاجدار است اگر پهلوان.

تاجور. پادشاه، شهریار، تاجدار. از آن تاجور

خسروان کهن / به کاووس و کیخسرو آید سخن.

تاختن. اسب را با شدت هر چه تمامتر دوآیدن،

به سرعت رفتن، تازاندن. دلیران ایران به کردار

شیر / همی تاختند از پس او دلیر.

تاختن. حمله کردن، حمله آوردن، هجوم کردن.

بگفت و بدو تاخت بر سان باد / دوزاخ کمان را به زه

بر نهاد.

تاختن. پیش رفتن، آمدن، نزدیک کسی شدن.

همی تاختدی به درگاه ما / نیبچید گردن کس از راه

ما.

تاخته. غارت شده. الانان و غز گشت پرداخته / شد

آن پادشاهی همه تاخته.

تار. رشته ریسمان و نخ. نیاززدیک موی گیو از

تنش / ندرزدیک تار پیراهنش.

تار. تیره، ظلمانی، سیاه. به تاراج داده کلاه و کمر /

شده روز تار و نگون گشته سر.

تار. رشته نخ که در طول پارچه به کار می رود،

مقابل بود که در بهنای پارچه بافته می شود. ز

بزدان و از ما بر آن کس درود / که تارش خرد باشد و

داد بود.

تاراج. غارت، چپاول. به تاراج و کشتن نیازیم

دست / که ما بی نیازیم و بزدان پیرست.

تاراج دادن. به یغما دادن، به غارت و چپاول

دادن. همه زابلستان به تاراج داد / مهان راهمه بدره و

تاج داد.

تاراج کردن. چپاول کردن، چاییدن. چو دیدند

رفتند کار آگهان / به نزدیک بیدار شاه جهان. که تاراج

کردند انبار شاه / به مزدک همی باز گردد گناه.

تاران. تیره و تاریک. اگر چه مراد روز تاران شود / ز

فرمان اوست هرچ آن شود.

تار شدن. تیره شدن، تار گشتن. چنین گفت

کاکنون سر بخت اوی / شود تار و پیران شود تخت

اوی.

تار شدن. کم شدن بینائی چشم. بر آن مرد

بگریست بهرام زار / وز آن زهر شد چشم بهرام تار.

تارک. فرق سر، مفرق. بدو گفت سودابه کای

شهریار / تو آتش بر این تارک من مبار.

تارک. بالاترین قسمت هر چیز. یکی کاخ بد تارک

اندر سماک / نه از دسترنج و نه از سنگ و خاک.

تار و پود. تارهای طول و عرض پارچه و کنایه

از کنه و اساس و پایه هر چیز. ز ما باد بر جان

آنکس درود / که داد و خرد باشدش تار و پود.

بی تار و پود. سبکسر، ناخویشتن دار. چه

خود کاهم مردی ست بی تار و پود / کسی دیگر آید

نیارد درود.

بی تار و پود. کنایه از پریشان و نابود و ویران.

چو پیران بیامد به نزدیک رود / سپه بد پرانده بی تار و

پود.

تارون. تاریک، تار. اگر چه مراد روز تارون شود / ز

فرمان اوست هر چون شود.

تاره. تار، نخ که در طول پارچه بافتند. به قیدافه

گفت او که بدرود باش / به جان تاره و جرخ راه بود

باش.

تاری. تیره و تاریک، ظلمانی. مر اکنون بساند

سواری کنم / به کاووس بر روز تاری کنم.

تاری. گمراهی، ناراستی، کژی. همه روشنی در تن

از راستیست / ز تاری و کژی بیاید گریست.

تاری. بلید و ناباک. به شمشیر هندی بزد گردنش /

به خاک اندر افکند تاری تنش.

تاریخ. زمان وقوع واقعه. بنشته بر آن حقه تاریخ

آن / پدیدار کرده بی و بیخ آن.

تاریک . بدون روشنائی، تیره، مقابل روشن. چو
نیمی ز تیره شب اندر گذشت / طلا به بدیدش به تاریک
دشت.

تاریک . ناخردمند، گمراه، پلید. نباید که بی نام در
دست من / روانت بر آید ز تاریک تن.

تاریک . پیچیده و درهم، مبهم، مشکل. گروگان
فرستد به نزدیک ما / کند روشن این رای تاریک ما.

تاریک . بد، سیاه. نباشد خرد هیچ نزدیک اوی / نیاز
آورد بخت تاریک اوی.

تاریک بخت . بدبخت، تیره بخت. نه افسر نه
دیبا ی رومی نه تخت / چو از بندگان دید تاریک بخت.

تاریک جوی . بیراهه رو، منحرف، کج رو.
پرسید کار پرستش به چیست / به نیکی بزدان گرانده
کیست. چنین دادی اسخ که تاریک جوی / روان اندر
آرد به تاریک موی.

تاریک داشتن . تیره ساختن، غم انگیز کردن.
هنرمند را شاد و نزدیک دار / جهان بر بداندیش
تاریک دار.

تاریک میخ . ابر سیاه، ابر تیره. به شمشیر بستانم از
کوه تیغ / عقاب اندر آرم ز تاریک میخ.

تاز . محبوب، عزیز، دلبنده. بدو گفت مادر که ای تاز
مام / چه بودت که گشتی چنین زرد فام.

تاز . تازنده، تند دونده. پدید آمد از دور چیزی دراز /
سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز.

تازان . در حال تاختن. ابا جوشن و ترک و رومی
کلاه / شب و روز چون باد تازان به راه.

تازانه . مخفف تازیانه، شلاق. من این درع و تازانه
بر داشتم / به توران دگر خوار بگذاشتم.

تازنده . تندرو، سریع. چو خوردشید بر چرخ لشکر
کشید / شب تاز تازنده شد ناپدید.

تازنده . دواننده، تک سوار. چنین گفت از آن پس به
ایزد گشپ / که ای تیغ زن شیر تازنده اسب.

تازه . نو، جدید. چنین بود تا بود و این تازه نیست /
گراف زمانه بر اندازه نیست.

تازه . مجازاً خرم، خوش، شادمان. چو دیدند روی
برادر به مهر / یکی تازه تر بر گشادند چهر.

تازه رخ . گشاده رو، خوشرو. در باغ بگشاد
بالیزبان / به فرمان آن تازه رخ میزبان.

تازه شدن . با طراوت شدن، خرم شدن،
پر رونق شدن. وزان روی دار ایامد به راه / جهان
تازه شد بکسر از فر شاه.

تازه شدن . تجدید شدن، تجدید یافتن. بگرد اندر
آن کوه آتشکده / بدو تازه شد مهر گان و سده.

تازه شدن . جوان شدن، جوان گشتن. ز باغ و ز
میدان و آب روان / همی تازه شد پیر گشته جوان.

تازه شدن . شاد شدن، شکفته و خندان شدن.
ز گفتار ایشان دل شهریار / چنان تازه شد چون گل
اندر بهار.

تازه شدن . به خاطر آمدن، دوباره به یاد آمدن.
زواره چو بشنید ازو این سخن / برو تازه شد باز درد
کهن.

تازه کردن . احیا کردن، اعاده کردن، تجدید
کردن. دگر جز بر این گونه گوئی سخن / کنم تازه
پیکار و کین کهن.

تازه کردن . رونق دادن، نو کردن. سخنها که
بشنیدم از دخترت / چنان دان که او تازه کرد افسرت.

تازی . عرب. ز تازی و هندی و ایرانیان / بیستند
پیشش کمر بر میان.

تازی . زبان عربی. زبانها نه تازی و نه خسروی / نه
رومی نه ترکی و نه پهلوی.

تازیان . دوان دوان، شتابان، تاخت کنان. بدو

بدگوهر آورد روی.

تال و مال شدن. تار و مار شدن، پریشان

شدن، پراکنده شدن. تهمت به زابلستانست و زال /
شود کار ایران همه تال و مال.

تام. تمام، کامل، درست. برآمد سیه چشم گلرخ به

بام / چو سرود سہمی بر سرش ماه تام.

تان. شما را (ضمیر متصل جمع مخاطب

مفعولی). اگر تان ببیند چنین گل به دست / کند بر
زمستان همان گاه بست.

تاو. تاب، امکان، طاقت. همین بدره و برده و بازو

ساو / فرستیم چندان که داریم تاو.

تاو. توانائی، قدرت، زور. چو بستند تاو و بر و بال من

/ به جنگ اندرون زخم کویال من.

تاو. یارای مقاومت، تحمل. تو اما چنین پهلوان تاو

نیست / اگر رام گردد به از ساو نیست.

تاو. بخشایش، امان. همی کرد خواهش بر او را تراو /

همی خواست از کشتن خویش تاو.

تاو. قهر و هیجان. نشستند بر جایگاه تراو / سواران

ایران بر از خشم و تاو.

تاوان. جریمه، وجه خسارت، جبران ضرر. تو از

گنج تاوان آن باز ده / به کشور ز فرموده آواز ده.

تاوان. جرم، زبان، گناه، تقصیر. ز شاهی بر او

هیچ تاوان نبود / بدان بد که عهدش فراوان نبود.

تاویل. تعبیر خواب، شرح خواب، تعبیر رؤیا.

سر انجام گفت ای سرافراز شاه / به تاویل من سر دینار
نگاه.

تب. زیاد شدن گرمی بدن از حد اعتدال. چو یک

بهره بگذشت از تیره شب / چنان چون کسی کو بلرزد
ز تب.

تبار. دودمان، خاندان. ز من ایمنی، ترس بر دل مدار

/ نیازارد از من کسی زان تبار.

گفت خیره منہ سر به خواب / برو تازمان نزد
افراسیاب.

تازیانه. شلاق، تازانه. که این تازیانه به درگاه بر /
بیاویز جانی که باشد گذر.

تازیانی. منسوب به تازیان، تازی. رسیدند بر

تازیانی نوید / به جانی که یزدان پرستان بدند.

تازیدن. تاختن، دویدن، دوآیندن. ز تازیدن گرد و

گرد سواد / برآمد همی دود از آن مرغزار.

تاسه. اضطراب، اندوه، ملالت. اگر تاسه هست ترا

زین سخن / نه سر هست پیدا ترا و نه بن.

تاش. تا او را. بفرمود پس تاش بر داشتند / به خواری

ز درگاه بگذاشتند.

تافتن. نافرمانی کردن، منحرف شدن، سرپیچی

کردن. کسی کو ز فرمان یزدان بتافت / سراسیمه شد
خوشتن را نیافت.

تافتن. تاب دادن، تابیدن. بیمار خنشان رشتن و

تافتن / بتار اندرون بود را بافتن.

تافتن. روشنسائی و پرتو انداختن، تجلی،

درخشیدن. سراسر همه کاخ و ایوان و باغ / همی
تافت هر سو چو روشن چراغ.

تافتن. برافروختن، سوختن، گداختن. چو ایرانیان

زین خیر یافتند / بر آن آتش غم همی یافتند.

تافتن. طاقت آوردن، متحمل شدن. کون چنبری

گشت پشت بلی / تا بم همی خنجر کابلی.

تافتن. گرائیدن، روی آوردن، شتابیدن. به پاسخ

نکوهش بسی یافتم / بدینسان سوی پهلوان یافتم.

تافته. آزرده از غم و اندوه، اندوهگین. به خواب و

به بیداری و رنج و ناز / از این بارگه کسی مگردید باز.
مگر آرزوها همه تافته / مخسبید یکن ز ما تافته.

تافته شدن. برافروخته شدن به سبب قهر و

غضب. بسد تافته شاه از این گفتگوی / به خون درز

تبار. اصل و نژاد، اجداد، پدران. چو اندر تبارش
بزرگی نبود / نیارست نام بزرگان شود.

تباه. بد، زیون. بر اندیش از کار پرویز شاه / از آن
ناسزاوار کار تباه.

تباه. تیره و تار، پریشان، گرفته، آشفته. چو آگاهی
آمد به کاووس شاه / که شد روزگار سیاوش تباه.

تباه. ویران، منهدم. وز آن پس به بلخ اندر آمد سپاه /
جهان شد ز تاراج و کشتن تباه.

تباه داشتن. باطل داشتن، ضایع و فاسد
کردن. همی دارد او دین یزدان تباه / مبادا بران نامور
بارگاہ.

تباه ساختن. منهدم کردن و ویران ساختن،
هلاک و نابود کردن. مبادا که گردد به تو کینه خواه
/ از خشم پدر پور سازد تباه.

تباه شدن. هلاک شدن. همی داشت تا شد تباه
اردشیر / همه کاخ شد بر ز شمشیر و تیر.

تباه شدن. پریشان و دلمشغول شدن. بگفتند این
پیش کاووس شاه / دل شاه کاووس زان شد تباه.

تباه شدن. پوسیدن، گندیدن. شود خایه در زیر
مرغان تباه / هر آنکه که بیدادگر گشت شاه.

تباہی. فساد، خرابی. تباہی به گیتی ز گفتار کیست
/ دل دوستان بر ز آزار کیست.

تباہی پذیرفتن. فنا پذیرفتن. نه از جنبش آرام
گیرد همی / نه چون ما تباہی پذیرد همی.

تبر. وسیله‌ای معمولاً فولادی برای قطع کردن و
تراشیدن چوب. چو بشناخت آهنگری پیشه کرد /
کجازو تبر آره و تیشه کرد.

تبردار. هیزم شکن، خارکن. تبردار مردی همی
کند خار / ز لشکر بشد نزد او شهریار.

تپش. گرما و گرمی، حرارت. به نیروی یزدان یسکی
دهش / از این کوه آتش نیامد تپش.

تبنگو. زنبیل، سبد، صندوق. تبنگوی پر زرد بر استر
نهاد / بسی چیز دیگر به شهزاده داد.

تبه. منهدم، ویران. هر آن بوم و بر کان نه آباد بود / تبه
بود و ویران ز بیداد بود.

تبه. بیمار، رنجور. تنش رانگه کرد و آن خستگی / تبه
دید خسته ز ناستگی.

تبیرو. دهل، کوس، طبل. برآمد خروش از در
پهلوان / از کوس و تبیره زمین شد توان.

تبیرو. مجازاً به معنی صدا و آواز تبیره هم آمده
است. تبیره بر آمد ز درگاه طوس / همان ناله بوق و
آوای کوس.

تپش. گرمی و حرارت. دهانشان چو شیر از تپش
مانده باز / به آب و به آسایش آمد نیاز.

تپنچه. مخفف تپانچه، طپانچه، سیلی. ز گفتار هر
دو بشیمان شدند / تپنچه به رخسارگان بر زدند.

تقی. سرپرده بزرگ، چادر بزرگ. بر آمد چو وزین
سپر از افق / ز انجم یفشاند گردون تقی.

تحسین. نیکو کردن، تمجید، نیکو شمردن. بر
تخت زینش بنشست شاه / به تحسین بر او لشکری و
سپاه.

تحفه. هدیه. ز من بدره و هدیه زابلی / بیاید و هم
تحفه کابلی.

تخت. اریکه، محل جلوس شاه، سریر، اورنگ.
چو از شاه شد تخت شاهی تهی / نه خورشید بادانه
سرد سہی.

تخت خاور خدای. کنایه از آسمان و تابش
خورشید. به نخجیر دارد همه روز رانی / نیندیشد از
تخت خاور خدای.

تخت. پایتخت، شهر و مقر سلطنت. هر او را
سوی تخت ایران برد / بر نامداران و شیران برد.

تخت. توپ پارچه، صندوق پارچه. یکی تخت

جامه بفرمود شاه / که آنجا بیارند در پیش شاه.
تخت عاج. تختی که در آن عاج به کار رفته باشد. بیوسیدم این پایه تخت عاج / دلم گشت روشن بدین فرد تاج.
تختگاه. دربار، محل تخت و محل جلوس پادشاه. پیامد نشست از بر تختگاه / به سر بر نهاد آن کیانی کلاه.
تختگاه. پایتخت، مقر پادشاه. شد آن تخت شاهی و آن دستگاه / بودش زمانه از آن تختگاه.
تخته. تابوت، تخته تابوت، عماری. بدو گفت کای ترک بر گشته بخت / همین دم بیدمت بر تخته رخت.
تخته. هر قطعه پهن از چیزی. دگر چار صد تخته از عود تو / که مهر اندرو گیرد اورنگ زر.
تخته. توپ پارچه، قواره پارچه. ز لعل و ز فیروزه چندین نگین / یکی اسپ و ده تخته دیبای چین.
تخته برداشتن. باز کردن در صندوق و تابوت و جز آن. ز تابوت زر تخته برداشتند / که گفتار او خیره بنداشتند.
تخته گور. پاره چوبهائی که بدان سقف گور را پوشند و سپس با خاک و سنگ محکم سازند. خروشی بر آید که بر بند رخت / نیایی جز از تخته گور تخت.
تخم. دانه، بذر. اگر بودن ایدر دراز آیدت / به تخم گیاهان نیاز آیدت.
تخم. اصل و نژاد، نسب، تبار، گوهر. یکی نیکرد اندر آن روزگار / ز تخم فریدون آموزگار.
تخمه. اصل و نژاد، نسل، دوده، خاندان. سرافراز و از تخمه کعباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد.
تدبیر. اندیشه کردن در عاقبت کار، چاره جوئی. چه سازیم و تدبیر این کار چیست / در اندیشه با مادر این بار کیست.

تدبیر ساز. مدبر، چاره جو، متفکر. ندید او همی مردم رای ساز / رسیدش به تدبیر سازان نیاز.
تور. مرطوب، آغشته به آب. ز خون دلیران شده خاک تو / بسی کشته افکنده بی پا و سر.
تور. کنایه از بحر، دریاها. ز بازار گانان که بر تو و خشک / درم دارد و در و خوشاب و مشک.
تور. صاف و پاکیزه، تازه و لطیف. فراوان به بار اندرون سیم و زر / چه از مشک و از عنبر و عود تو.
تراشیدن. ساختن و ایجاد کردن. تراشید تابوتش از عود خام / بدو بر زده بند زرین ستام.
توراک. چاک و شکاف، شقاق. همانکه به فرمان یزدان پاک / از آن باره دزیر آمد توراک.
تورپ. ترف، نوعی کشک و پنیر. جز از تورپ و شیرش نبودی خودش / فرزینش رخسین بدی پرورش.
ترجمان. بیان کننده زبانی به زبان دیگر، مترجم. بترسید و بترسید از این ترجمان / که ای مرد بیدار نیکی گمان.
ترجمان. مجازاً بیک، پیامبر. ز ترکش بر آور گمان مرا / به کار آور آن ترجمان مرا.
تورفان. تر زبان، زبان آور، ترجمان. ز لشکر یکی تورفان بر گزید / که گفتار ایشان بداند شنید.
توس. بیم، هراس. بیامد دوان بهلموان سپاه / پر از توس و امید نزدیک شاه.
توسا. نصرانی. جهودان و توسا ترا دشمنند / دور رسد و با کیش اهریمنند.
ترسان. ترسیده، بیم زده، هراسان. میباشید ترسان ز تخت و کلاه / گشاده ست بر هر کسی بارگاه.
ترساندن. تهدید، ارباب، بیم دادن. همی کودکی بی خود داندم / به گرز و به شمشیر ترساندم.
ترسان دل. هراسان، بیم زده. چو از خنجر روز بگذشت شب / همی ناخت ترسان دل و خشک لب.

ترسان گشتن . ترسیدن، مرعوب شدن، زهر دو

غریبی بر آمد که کوه / بدرید و گشتند ترسان گروه.

ترسکار . کسی که از خدا می ترسد، مقدس،

پارسا. دیگر آن که گفتی تو ای دلربای / که من

ترسکارم ز کیهان خدای.

ترسکار . خائف، ترسنده، ترسو. از آن گریه و زاری

شهریار / شدند آن همه لشکرش ترسکار.

ترسنده . جبان، کم جرئت. بترسید شیروی و

ترسنده بود / که در چنگ ایشان یکی بنده بود.

ترسیدن . خوف داشتن، خوف کردن،

هراسیدن. از آن راز بیرون نیام همی / که بر جان

بتوسم که آرام غمی.

ترف . نوعی کشک است. جز از ترف و شیرش

نبودی خودش / هر او را ز رخبین بدی پرورش.

ترفند . مکر، فریب. ز ترفند بسیار و بیهوده چند / به

گوز گران آرمت زبر بند.

تروک . «ولف» به معنی غلام آورده است. در اینج

ترک پر ستده بود / پر ستده و مهربان بنده بود.

تروک . کلاه خود. بر افکند بر مایه بر گستان / ابا جوشن

د تیغ و ترک گوان.

ترکتاز . تاخت کردن بی خبر، تاخت و تاراج

سپاه با شتاب و ناگاه. ز باران هوا خشک شد هفت

سال / دیگر گونه شد بخت و برگشت حال. شد از رنج و

تنگی جهان بر نیاز / همی بود از هر سوئی ترکتاز.

ترک جان گفتن . دست از جان کشیدن،

مردن. یکی تیغ زد بر سر ترگ او / که او ترک جان

گفت و جان ترک او.

ترکدار . کسی که کلاه خود بر سر نهاده باشد،

سپاهی. بریده زهر سو سو تر کردار / بر افکند خفتان

همه دشت و غار.

ترکش . تیردان. پیاده به کردار آتش بدند / سپردار با

تیر و ترکش بدند.

ترکش . کمان دان، قریبان. ز ترکش بر آورد کمان مرا /

به کار آورد آن ترجمان مرا.

ترکیدن . ترک برداشتن، شکاف برداشتن،

گفتن. تو گفتی همی آسمان بترکد / ز خوردشید خون

بر هوا بر چکد.

ترگ . کلاه خود. خدنگی که پیکانش بدید بر ترگ /

فرد دوخت بر تارک ترک ترگ.

ترگدار . سلحشور و جنگاوری که ترگ بر سر

دارد، سپاهی. بریده زهر سو سو ترگدار / بر افکند

خفتان همه دشت و غار.

ترونج . بالنک، میوه ای است خوشبو. سکندر بیامد

ترونجی به دست / ز ایوان سالار چین نیم مست.

ترنگ . صدای زه کمان به هنگام تیراندازی. ز

زخم تروزی و از بس ترنگ / همی موج خون خاست

از دشت جنگ.

ترنگا ترنگ . آواز چله کمان، صدای انداختن

تیرهای پی در پی. به مغز اندر افتد ترنگا ترنگ / هوا

بر کند ناله بود و خنگ.

توه . سبزی خوردن، در قدیم هر نوع سبزی را

که با طعام می خوردند توه می گفتند. بی آورد زن

خوان و بنهاد راست / بود توه و سرکه و نان و ماست.

توی . رطوبت، خیسگی. نخستین که آتش ز جنبش

دید / ز گرمیش پس خشکی آمد بدید. وز آن پس ز

آرام سردی نمود / ز سردی همان باز توی فرود.

تویاک . پادزهر. نه از تخم ایرج زمین پاک شد / نه زهر

گزیانده تویاک شد.

تویاک سوز . زهری که پادزهر نداشته باشد،

کنایه از کسی که در جنگ کسی یارای مقابله

با او را نداشته باشد. به رزم اندرون زهر تویاک

سوز / به بزم اندرون ماه گیتی فروز.

قف. حرارت، گرمی. سپه بر کشید از دو روه دو صف / در خشید خورشید و بر خاست تف.

قف. روشنی، پرتو، رونق، تابش. دو روه سپه بر کشیدند صف / از خنجر همی یافت خورشید تف.

قفت. چابک، جلد، تند و تیز، بشتاب. فرستاده از پیش کودک برفت / بر تخت کسری خرامید قفت.

قفتن. مخفف تافتن، گرم شدن، یکدیگر را گرم گردانیدن. چو از روز رخسند نیمی برفت / دل هر دو جنگی ز کینه بفت.

قفته. گرم، داغ، گداخته. زواره بیامد به نزدیک او / فرامر ز را دید قفته دو روی.

تفسیدن. گرم شدن، تبسیدن، تفتیدن. چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / به کردار آهن بتفسید دشت.

تفسیدن. رنجیدن و به خشم آمدن. ز دار و در کشتن ترسم همی / از گردان ایران بتفسم همی.

تفسیده. گرم شده، افروخته، تافته. به باد افرو آنگه شتایدمی / که تفسیده آهن بتایدمی.

تفو. آب دهان، خدو، تف، خيو. تفو باد بر این گزند جهان / بتر آشکارا مر اوران همان.

تقدیر. فرمان و حکم کردن خدا بر امری، سرنوشت. چنین گفت داستان که دانا یکیست / به تقدیر او راه تدبیر نیست.

تقویم. تعیین وقت، راست کردن نمودار اوقات. همی از کمتر نگرده به سال / همی روز جزویم به تقویم د سال.

تک. بسیار تند راه رفتن و دویدن. بسید کون کار مردان مرد / تک اسپ و شمشیر و گرز و نبرد.

تکاپو. آمد و شد به تعجیل، دویدن و جستجو. ز هر سو خروش تکاپوی خاست / از خون ریختن بر درش جوی خاست.

تورینه. نوعی آش. چو شد کشته دیگی ترینه پخت / ببرد آتش و هیزم نیم سخت.

تویوه. راه پشته پشته و ناهموار. بیابان و دشت و تویوه برید / بسی رنج بر تن از آن ره کشید.

توش. آتش، نار. چو ایمن شوی دل ز غم باز کش / مزین بر دلت بر ز تیمار تش.

تشت. ظرف فلزی بزرگ گرد و پهن که کمی گود است. بفرمود تا در دمیدند بوق / بیاورد پس تشتهای خلوق.

تشنگی. میل به نوشیدن آب، عطش. ز بس تشنگی چاک گشته زبان / پر از خاک آورد گشته دهان.

تشنه. کسی که میل و خواهش نوشیدن آب را دارد. ز ترکان کس از بیم افراسیاب / لب تشنه نگذاشتندی بر آب.

تشنه بودن. میل به آب کردن، عطش داشتن. کتون بی گمان تشنه باشد ستور / بدین ده بود آب بکروی شور.

به خون کسی تشنه بودن. خواهان مرگ کسی بودن. به جنگ اندرش آنگون دشنه بود / به خون بر بچهرگان تشنه بود.

تشویر. خجلت و شرمساری، شرمنده شدن. بر آژنگ و تشویر شد مادرش / ز گفتن بشیمانی آمد بوش.

تشویر خوردن. خجلت و شرمساری کشیدن. فرد ماند کاووس و تشویر خورد / از آن نامداران و مردان مرد.

تشی. نوعی خاریشت بزرگ. نیارم بر او کرد نبرد بسی / شدن چنگ جستن به نیش تشی.

تعب. رنج و ماندگی، محنت و سختی. به رنج و غم و درد و سوز و تعب / ببردند آن روز دیگر به شب.

تکاور . دونده، تیز تک، تندرو، اسب نجیب. زبانش جو پر دخته شد ز آفرین / ز رخس تکاور جدا کرد زین.

تکاور . باشتاب، سریع، تند و تیز. چو بشنید پیغام سنجہ برفت / بر دیو فرمان شه برد تفت. تکاور همی رفت تایش دیو / بر آورد در پیش او در غریب.

تکیه کردن . اعتماد کردن. مکن تکیه بر گرز و کویال خود / بدزد از کمند گوان بال خود.

تک . دویدن، تند و تیز بودن. فرو ماند اسبان تازی ز تک / تو گفتی در اسبان نجیبید رگ.

تک آوریدن . دویدن، تاخت کردن. به بالین رستم تک آورد رخس / همی کند خاک و همی کرد بخش.

تکاپوی . تکاپوی، تگ و پوی، آمد و شد. چو روئین پیران ز پشت سپاه / بدید آن تکاپوی و گرد سپاه.

تکاور . تکاور، اسب دونده خوش رفتار. عنان تکاور همی داشت نرم / همی ریخت از دیدگان آب گرم.

تگرگ . یخچه، قطرات یخ بسته باران که از آسمان فرو ریزد. همی گرز دیو لاد همچون تگرگ / بیارید بر جوشن و خود و توگ.

تگین . دلیر، دلاور. بفرمود تا جهن رزم آزمای / رود با تگینان لشکر ز جای.

قل . کوه پست و پشته بلند، تپه. تلی بود پر سبزه و جای سورا / سپه راهمی دید خسرو ز دور.

قل . هر چیز که بر روی هم ریخته و خرمن کرده باشند. به هر سوز رومی تلی کشته بود / و گر خسته از جنگ بر گشته بود.

قلاش . تخریب و ویرانی، پراکندگی و انتشار. بدین رزمگ اندر امشب مباش / ممان تا شود گنج و لشکر تلاش.

تماشا داشتن . مشغول تماشا بودن. نترسی که داری تماشا به باغ / که چون لاله از دل بسوزند داغ.

تمام . درست و کافی و کامل، بی عیب. وزان پس نگر تا چه دارم پیام / از و بشنو و پاسخش ده تمام.

تمام . همه، همگی، جملگی، به کلی، یکسره. شوم باز گویم مر او را تمام / که فرزند اوئی و او هست مام.

تمام . کامل کردن، به انجام رساندن. چو تو برگ ده کرده باشی تمام / شوم من به نزدیک آن نیکام.

تمامی . همگی، همه، سرتاسر، کلاً. تمامی بگفتم من این داستان / بدانسان که بشنیدم از باستان.

تموز . گرما. که زنده است آن خرد کودک هنوز / و یا شد ز سرما و مهر تموز.

تموز . گرمای سخت تابستان، فصل گرما. بهار و تموز و زمستان و تیر / نیاسود هر گز یل شیر گیر.

تن . جسم. که آزاده داری تنت راز رنج / تن مرد بی از بهتر که گنج.

تن به خاک دادن. مرگ را پذیرفتن. ز خاکیم و هم خاک را زاده ایم / به بیچارگی تن بدو داده ایم.

تن به خون دادن. مجازاً جان نثار کردن، خود را فدا کردن. تو گفتی نه از خواهرش زاده بود / نه از بهر او تن به خون داده بود.

تن به کشتن دادن. راضی به مرگ شدن. همه پیش تو تن به کشتن دهیم / سپاهی بر آن کشتگان بر نهیم.

تن . بدن، اندام، قد و قامت. تن بی سران و سربانی / سواران چو پیلان و کف افکان.

تن . ذات و شخص، نفس و فرد، کس و شخصیت. به فرمان یزدان دل آراستن / مرا چون تن خوشتن خواستن.

تن . تنه. درختی زدند از بر گاه شاه / کجا سایه گسترده

قند. خشمگین، غضبناک، ترشرو. هنر با خرد در
دل مرد تند / چو تیغی که گردد به زنگار کند.

قند. سخت، محکم. بزد تند یک دست بر دست
طوس / تو گفتی زبیل زبان یافت کوس.

قند. درشت، خشن (در سخن). یکی مرد بد تیز و
بر نا و تند / شده باز باش دم تیغ کند.

قند. غلیظ، تیره. چو ابری بدی تند و بارش تگرگ /
ترا گفتم این شدستی ز مرگ.

قند. بلند و بلندی عموماً و بلندی کوه خصوصاً.
بر او آفرین کرد و بردش نماز / بر آمد به بالای تند و
فراز.

تن دادن. گردن نهادن بر. من اینک به پیش تو
استاده‌ام / تن زنده خشم ترا داده‌ام.

تندباد. طوفان و گردباد شدید. هم اندر زمان
تندبادی ز کوه / بر آمد که شد نامور زان ستوه.

تندبار. تند بارنده، (صفت ابر) که باران شدید
از وی بر آید. به بخشش چو ابری بود تندبار / بود پیش
او گنج و دینار خوار.

تندبالا. کوه بلند، سخت پرنشیب. بر آن تندبالا
بر آمد دمان / همدون به زه بر به باز و کمان.

تندبودن. خشمگین، غضبناک. از آن پس به
بیران چنین گفت رد / که کاووس تندست و اندک
خرد.

تندتاز. سریع السیر، صفت دونده، تیز تک.
نشست از بر باره تندتاز / همی رفت و با او بسی
رزمساز.

تندخو. تیز مزاج، عصبانی. فلک تندخوست با هر
کسی / تو با او مکن تندخونی بسی.

تندرو. رعد، آسمان غرش، غرش ابر. سست نیزه از
دست آن نامدار / بغرید چون تندر از کوهسار.

تندرست. سالم، بی مرض، توانا، قوی. همی بود

بر تاج و گاه. تنش سیم و شاخش زیاقوت و زرد / بر او
گونه گون خوشه‌های گهر.

تن. مجازاً سرزمین. سر شهریاری همی تو کنی / تن
پارس باید که بی خو کنی.

تن آباد. تندرست، قوی، فربه و نیرومند. همیشه
تن آباد با تاج و تخت / زد درد و غم آزاد پیروز بخت.

تن آسانی. تن آسانی، رفاه، آسودگی. چه
جستن جز از تخت و تاج و نگین / تن آسانی و گنج
ایران زمین.

تن آسان. آسوده، مرفه، راحت. هر آنکه که باشی
تن آسان ز رنج / نازی به تاج و نازی به گنج.

تن آسان. کاهل، تنبل، راحت طلب. تن آسان
نگردد سر انجمن / همه بیم جان باشد و رنج تن.

تن آسان شدن. آسوده و آرام شدن، راحت
شدن. همان به که سوی خراسان شویم / زبیکار
دشمن تن آسان شویم.

تن آسان کردن. آسوده کردن، فارغ
ساختن. گه کارگان راه آسان کنیم / ستمدیدگان را
تن آسان کنیم.

تن آسانی. آسودگی، فراغت، رفاه. تن آسانی از
داد و رنج منست / کجا آب و خاک است گنج منست.

تناور. پرزور، قوی، تنومند. تناوریکی لشکری
زورمند / برهنه تن و سفت و بالا بلند.

تنبیل. مکر، حيله، نیرنگ، فریب. نداند جز از تبیل و
جادوئی / فریب و بداندیشی و بدخونی.

تن به تن. یک به یک، فرداً فرد، نفر به نفر. چو
بشیند گفتار او انجمن / بر اندیشه گشتند از آن تن به تن.

قند. سریع، با شتاب، با عجله. بشد تند افروسیاب از
میان / بر آویخت بالمشکر تازمان.

قند. تندرو، تیز تک (صفت برای اسب). در آخر
یکی مادیان بد سست / قوی هیکل و تند و بالا بلند.

شادان دل و تندرست / به دانش همی جان روشن
بشت.

تندرست کردن . شفا دادن، معالجه کردن. از
آن نوشدارو که در گنج توست / کجا خستگان را کند
تندرست.

تندرستی . سلامتی و صحت. همه تندرستی به
فرمان اوست / همه نیکوئی زیر پیمان اوست.

تندرو . جالاک، تیز رفتار، تیز تک. چو بشنید پند
جهاندار نو / پیاده شد از باره تندرو.

تندروی . ترشروی، زشت و ناخوش روی. پس
آنکه بدو گفت کای تندروی / نشاید که بنمائی این
زشتخوی.

تندگستن . به خشم آمدن، غضب کردن. ز کین
تندگشت و بر آمد ز جای / به بالای جنگی در آورد
بای.

تندگوی . زودخشم، تلخ گفتار. قوی استخوانها و
بینی بزرگ / سیه چرده و تندگوی و سترگ.

تندی . درشتی، عصبانیت، غضبناکی. دل شاه
ترکان بر از خشم و جوش / از تندی نبودش به گفتار
گوش.

تندی . تیزی، چستی و جالاکسی. بر اهریمنان تیر
باران گرفت / به تندی کین سواران گرفت.

تندیاز . سریع السیر، تیز تک، پرسرعت. نشست از
بر باره تندباز / همی رفت باوی بسی رزمساز.

تندی جستن . جنگجویی، ستیزه خواستن.
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی / به تیزی به پیش
دلیران مپوی.

تندی ساختن . خشونت کردن، خشمگین
شدن. فرودش چنین پاسخ آورد باز / که تندی ندیدی
تو تندی مساز.

تندی کردن . عتاب کردن، سرکشی، درشتی

کردن. بدو گفت مادر که تندی مکن / به اندازه باید که
دانی سخن.

تندی کردن . شتاب کردن، عجله کردن. چو
بشنید خسرو ز داستان سخن / بدو گفت مشتاب و
تندی مکن.

تندی نمودن . خشونت کردن، کج خلقی
کردن. که هر جای تندی نباید نمود / سر بی خرد را
نباید ستود.

تنزیل . نازل کردن، تزول خیر. چه گفت آن خداوند
تنزیل وحی / خداوند امر و خداوند نهی.

تن فگار . درمانده، آزرده تن. به دشت اندر آید برای
شکار / من اینجا قتاده چنین تن فگار.

تُنک . نرم، لطیف، ملایم. همی رای زد تا جهان شد
خنک / وزید از سر کوه بادی تنک.

تُنک . سست، کم زور، ناتوان. همی دارد او قهرمان
راسبک / چرا شد چنین مغز و دلتان تنک.

تُنک . کم، اندک، نازک، رقیق. هشی و رای پیران
تنک داشتند / همه پند او راسبک داشتند.

تُنک . در صفت میخواری آید که به اندک
نوشیدن مست گردد. از او بستد آن جام بهمن
سبک / دلارام میخواره ای بد تنک.

تُنک . بی وسعت، باریک، کم عرض، اندک پهنا.
نباید سپاه مرا بهره زین / نه تنگست بر مایه مردی
زمین.

تُنک . تیره و تار. به بیرون چنین گفت گیو دلیر / که
مشتاب در جنگ آن زه شیر. مبادا که باوی نتابی به
جنگ / کنی روز بر من بدین جنگ تنگ.

تُنک . دره. از آن کوه رستم به هامون کشید / چو لشکر
به تنگ اندر آمد پدید.

تُنک . معبر، راه باریک، گردنه. چو آمد به تنگ دز
گنبدان / برست از بد روز و دست بدان.

تنگ اندر آوردن. کم کردن فاصله، سخت نزدیک گردیدن. چو تنگ اندر آورد با من زمین / بر آهختم آن گاوسر گرز کین.

تنگ بر کشیدن. آماده کردن اسب برای سواری. سواران سبک بر کشیدند تنگ / گرفتند شمشیر هندی به چنگ.

تنگ بستن. استوار کردن زمین اسب جهت سواری. به زین بریستند تنگ استوار / بگفتند و رفتند زی کارزار.

تنگ خو. بد خو و کج خلق، زود خشم. جهان تنگ دیدم بر تنگ خوی / مرا از و زلفی نکرد آرزوی.

تنگ داشتن. در گرفتاری و سختی قرار دادن. جهان تنگ دارند بر زبر دست / بر ایشان شود خوار بر دانه زبر دست.

تنگ داشتن خورش بر کسی. کسی را در سختی معیشت قرار دادن. بر او بر خورش ها مدارید تنگ / مدارید کین و مسازید جنگ.

تنگ داشتن دل. تاسه کردن، رنجه ساختن. شما هیچ دل را مدارید تنگ / چنین است آغاز و فرجام جنگ.

تنگ داشتن دل. ملول بودن، رنجه بودن. شما دل به رفتن مدارید تنگ / گراز چنینان لشکر آید به جنگ.

تنگ داشتن دل. اندوهگین کردن دل. کنون هیچ دل را مدارید تنگ / که آمد مرا روزگار درنگ.

تنگدل. اندوهگین، افسرده، غمگین. همی زار بگریست بر کشتگان / بر آن تنگدل بخت بر کشتگان.

تنگدل شدن. غمگین و افسرده شدن، ملول شدن. ز گفتار او تنگدل شد قباد / بشد تیز مغزش ز گفتار داد.

تنگدل گشتن. غمگین شدن. و گز تنگدل کردی

تنگ. سخت، زور آور، دشوار. اگر چه بود کار دشوار و تنگ / که شاهان پیاده سازند جنگ.

تنگ. محکم و استوار و فشرده. در خانه را تنگ داراب بست / بیامد به شمشیر یازید دست.

تنگ. کم و اندک، قلیل. دگر هر که دارد ز هر کار تنگ / بود زندگانی و روزش تنگ.

تنگ. تنگ اسب، تسمه و نواری پهن که به کمر مرکوب ببندند. چو زین بر نهادش بر آهیخت تنگ / بچنید بر جای تازان نهنگ.

تنگ. قریب، نزدیک. دو لشکر چو بر هم رسیدند تنگ / دل از کینه آکنده و سر ز جنگ.

تنگ. لنگه بار، جوال. ز میدان بر دند پنجه هزار / هم از تنگ بر پشت مردان کار.

تنگ. زود، به شتاب. که دانا به هر کار سازد درنگ / سر اندر نیارد به پیکار تنگ.

تنگ. ضیق، کم گنجایش. توانگر که باشد دلش تنگ و زلفت / به زبر زمین بهتر او را نهنفت.

تنگ آمدن. نزدیک آمدن. چنین تاشب تیره آمد به تنگ / برو چیره شد دست پور پشنگ.

تنگ آوردن. به ستوه آوردن، سخت گرفتن. به فرمان کاووس جنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم.

تنگ اندر آمدن. تنگ آمدن، سخت نزدیک آمدن. چو تنگ اندر آمد گو نامدار / بر آمد ز جا خسرو شهریار.

تنگ اندر آمدن. سخت شدن، در رنج و مشکل اندر آمدن. چو تنگ اندر آید مرا روزگار / نخواهد دلم پند آموزگار.

تنگ اندر آمدن سخن. دشوار شدن سخن، به دست نیامدن راه حل در بحث. به جائیکه تنگ اندر آید سخن / پناهت بجز پاک بر دان مکن.

ای نامدار / سوی کابلستان یکی کن گذار.

تنگ رسیدن. سخت نزدیک رسیدن به کسی یا چیزی. رسید آنکهی تنگ در شاه روم / خروشید کای مردیدار شوم.

تنگ شدن. کم وسعت شدن، ضیق گشتن. ز بس کشته و خسته بر دشت جنگ / شد آورد که راهما جای تنگ.

تنگ شدن. از رونق افتادن. چه بینید گفت ای سران سپاه / که ما را چنین تنگ شد دستگاه.

تنگ شدن. آشفته خاطر شدن، ملول و غمزده شدن. رخ شاه ایران بر آژنگ شد / وز آن کار دشمن دلش تنگ شد.

تنگ کردن. محکم کردن، راه رهائی را دشوار کردن. بیفتد روان دستم زورمند / بود تنگتر کرد خم کند.

تنگ کردن. در سختی قرار دادن. ترا سوی دشمن فرستم به جنگ / همی بر برادر کنی روز تنگ.

تنگ کشیدن. زمین اسب را محکم کردن و آماده سواری شدن. بیامد پیوشید خفتان جنگ / کشیدند بر اسب شبرنگ تنگ.

تنگی. دشواری و سختی، آزردهگی و گرفتاری. مگر کشور آیدز تنگی رها / به من باز بخشش تو ای پادشا.

تنگی. افلاس و مسکنت، نداری، عسرت. شد از رنج و تنگی جهاد بر نیاز / بر آمد بر این روزگاری دراز.

تنگی. نزدیکی. تو ای بدگمان چاره خویش ساز / که آمد به تنگی زمانت فراز.

تنندو. عنکبوت. شکافی و پنهان درو گشته مار / تنندو شده بر درش بر ده دار.

تن نهادن. تسلیم کردن، دادن. زده در بر و بر

سروش نیز ترگ / دل آغنده و تن نهاده به مرگ.

تنور. نوعی جوشن. ز پاسخ بر آشت و شد چون بلنگ / ز آهن تنوری بفرمود تنگ.

تنومند. بلند بالا، باقوت، تندرست، زور آور. سواری تنومند و خسرو پرست / بیامد بر زد در این کار دست.

تنومند. جسیم، تناور، درشت هیکل. تنومند بی مغزی و جان نزار / همی دود از آتش کنی خواستار.

تنها. فرد، تک، منفرد، یگانه، مجرد. چو نزدیک او رفت تنها بود / فراوان سخن گفت و خسرو شنود.

تنها. جدا، دور، محروم. ز هر چیز تنها چراماندی / ز دفتر چنین روز کی خواندی.

تنها. فقط. تو تنها به جای پدر بودیم / همان از پدر بیشتر بودیم.

به تنها تن خویش. یکه و تنها، یگانه. به تنها تن خویش جویم نبرد / ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد.

تئین. ازدها، مار خیلی بزرگ. به استخر بد بابک از دست اوی / که تئین خروشان بد از شست اوی.

توان. زور، قوت، طاقت. توان گشت بیژن ز زخم جوان / دمیده ز سر هوش و لزان توان.

توانا. قادر، نیرومند، قوی، توانگر. نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دارنده روزگار.

توانائی. قدرت، اقتدار، نیرومندی. توانائی او راست ما بنده ایم / همی راستیهایش گوینده ایم.

توانا شدن. اقتدار، نیرومند شدن، قوی گشتن. چو نیرو گرفتند و دانا شدند / به هر دانشی بر توانا شدند.

توان داشتن. نیرو داشتن، تاب داشتن. من و رخس و کوبال و بر گستوان / همانا ندارند با من توان.

توانستن. توانائی داشتن، مقدور بودن، ممکن بودن. اگر شهریاری به گنج و سپاه / توانست کردن به

توده. تل، پشته. ز کشته به هر سویکی توده بود / گیاهان به مغز سر آلوده بود.

توده کردن. تپه کردن، پشته کردن، انباشته کردن. بفرمود شاه جهان تا سلیح / بیارند تیغ و سنان و رمیح. ز بر گستان و ز رومی کلاه / یکی توده کردند تا چرخ ماه.

توده گشتن. انباشته گشتن، خرمن گشتن. چو از خون در و دشت آلوده گشت / ز کشته به هر جای بر توده گشت.

تور. تیره و تاریک، تار. به میدان چنین گفت بهرام گود / که اکنون شده روز ما تار و تور.

توری. منسوب به تور، تورانی. به گیتی نداند کسی همبرد / ز رومی و توری و آزاد مرد.

توز. پوست نوعی درخت است که بسیار نازک ولی محکم است و بر کمان و زین اسب بیچند. دو ابرویه سان کمان طرازا / برود توز پوشیده از مشک ناز.

توزی. صفت است برای زین و کمان، منظور زین و کمانی است که با پوست درخت توز آنرا محکم کرده باشند. چو هومان بر آن زین توزی نشست / یکی تیغ هندی گرفته به دست.

توزیدن. گزاردن، ادا نمودن. هم از گنج ماشان بتوزید و ام / به دیوان هابو نویسد نام.

توش. تاب، توان، طاقت. چو بر پشت زین مرد بی توش گشت / ز اسب اندر افتاد بی هوش مس.

توش. زور، قوت، قدرت، توانایی. به بزبان چنین گفت کای کردگار / نو دانی نهان مر و آشکار. ز من مگسل امروز توش مرا / نگهدار بیدار هوش مرا.

توش. تن و بدن، جنبه، اندام. بر اکنده شد دانش و هوش من / به خاک اندر آمدن و توش من.

توش. خوراک به قدر حاجت، قوت لایموت. تو

ایران نگاه.

توانگر. توانا، قادر، زورمند، قوی. به ایوان او بود یک تا دو ماه / توانگر سپید توانگر سپاه.

توانگر. دارا، غنی، مالدار، دولتمند. توانگر کجا سخت باشد به چیز / فرود مایه تر شدن دروش نیز.

توانگر. مجازاً دارنده، پر مایه، صاحب مایه. کسی کوبه دانش توانگر بود / ز گفتار کردار بهتر بود.

توبه. بازگشتن از گناه. اگر بخردی سوی توبه گرای / همیشه بود پاکدین پاکرای.

توبه تو. خم اندر خم. بر آن بی بها جرم آهنگران / بر آویختی توبه تو گوران.

توتیا. سنگی است که کوبیده و گرد آن را مانند سورمه به چشم می مالند، در این شاهد به معنی گرد است. نه بر شیخ و ریگش بروید گیا / زمینش روان ریگ چون توتیا.

توحید. یگانه پرستی، یکتا پرستی. سخن هیچ بهتر ز توحید نیست / به ناگفتن و گفتن ایزد یکیت.

توختن. خواستن، آرزو کردن، جستن. یکایک همه نام و کین توختیم / همه شهر آباد او سوختیم.

توختن. ادا کردن، پرداختن، گذاشتن، قضا کردن. بتوزیم وام کسی کش درم / نباشد دل خوش دارد به غم.

توختن. کشیدن. همی گفت شاهی کنی یک زمان / نشینی بر تخت زر شادمان. به از بندگی توختن شست سال / بر اکنده گنج و بر آورده بال.

توختن. جستن، خواستن. بدان آنگون خنجر نیو سوز / چو شیر زبان بایلان رزم توز.

توختن. سگالیدن، اندیشه کردن. ندانی همی جز بد آموختن / گسستن زینکی بدی توختن.

تود. توت. ازین زب خسرو مرا سود نیست / که در پیش درگاه من تود نیست.

بشناس آن مرد گور فروش / که خالیگرش مر ترا داد
توش.

توشه. زاد راه، طعامی که مسافران بردارند. بدو
گفت خسرو که از خوردنی / چه داری هم از چیز
گستر دنی. که ما ماندگانیم و هم گرسنه / نه توشه است
با ما نه بار و نه.

توشه. ذخیره، حاصل، بضاعت، بهره. اگر
توشه مان نیکامی بود / روانمان بدان سر گرامی بود.
توغ. پرچم، بیرق، علم، نشان که بر سر آنها
منگوله ای از موی اسب یا پشم قرار می دهند.
بزرگان پیاده پذیره شدند / اسی کوس و توغ و تیره
شدند.

توف. فریاد و غوغا، صدا، غلغله. مگر بخت این
کودک افروخته است / از توفی که از دوست
آموخته است.

توفیدن. صدا، آوا، ندا، فریاد، غوغا. جهان پر
شد از ناله کرنای / از توفیدن کوس و زخم درای.

توفیدن. به جنبش درآمدن، در هم خوردن،
هزاهز. از آواز گردان بتوفید کوه / زمین آمد از نعل
اسبان ستوه.

توفیق. عنایت و لطف الهی، راهنمایی الهی.
ربودم به توفیق جان آفرین / به زودی برش نزد شاه
گزین.

توقیع. دستخط و فرمان شاهان و سلاطین،
امضای شاهان. چو آن نامه نزدیک قیصر رسید /
نگه کرد و توقیع پرور دید.

تهدید. ترس دادگی، ترسانیدن. چنین گفت رستم
به بولادوند / که تا چند این بیم و تهدید و بند.

تهم. بزرگ، دلاور، عظیم، مخفف تهمتن. ورا
هوش در زاولستان بود / به دست تهم پور دستان بود.

تهمت. دروغ بستن، بهتان، افترا. بدان تا کسی بد

نگوید مرا / ز دریای تهمت بشوید مرا.

تهمتن. بزرگ بیکر، قوی اندام و آن لقب رستم
است. در واقع تهمتن معنی کلمه رستم است؛
چه رستم نیز مرکب از دو جزء است؛ قسمت
اول کلمه «رتوذ» به معنی بالش و نمو است (از
همین کلمه است رستن و روئیدن) و دوم از
کلمه تهم. بنابراین رستم درست به معنی تهمتن
است یعنی کشیده بالا و بزرگ اندام و قوی
بیکر. تهمتن چو بشنید گفتار دیو / بر آورد چون شیر
جنگی غریب.

تهم زاده. پهلوانزاده، پهلوان نژاد. به نزدیک
شنگل فرستاده بود / همانا که شاه تهم زاده بود.

تهی. خالی. بدو گفت اگر گنج باشد تهی / چه باید مرا
تخت شاهنشاهی.

تهیدست. تنگدست، بی چیز، نادار، فقیر. شود
بی درم شاه بیدادگر / تهیدست رانیست هوش و هنر.

تهیدستی. بی چیزی، فقر، نداری. دو گوش و دو
بای من آهو گرفت / تهیدستی و سال نیرو گرفت.

تهی شدن. خالی شدن. ز من چون به ایشان رسید
آگهی / از آواز من مغزشان شد تهی.

تهی شدن. بی نصیب شدن، عاری شدن. ز
افسر سر تو از آن شد تهی / که نه فقر بودت نه رای
تهی.

تهیگاه. مابین شکم و پهلو را گویند. یکی دشنه
زد بر تهیگاه شاه / رها شد به زخم اندر از شاه آه.

تهی گشتن. خالی شدن. به سه سال و سه ماه و بر
سر سه روز / تهی گشت از او تخت گیتی فروز.

تهی مغز. کم خرد، نادان، احمق. بدو گفت موی
کانوشه بدی / تهی مغز را فر و توشه بدی.

تیر. خدنگ، ناوک. از آن بهره گوی و میدان و تیر /
یکی نامور پیش او باد گوی.

اندرون تیرگی / گرفتند پر مایگان خیرگی.
تیرگی. سیاهی. دو چشمش به سان دو نرگس به
 باغ / مرز تیرگی برده از پر زباغ.
تیروار. تیر پرتاب، به مسافت پرتاب تیری. از آن
 بیشه بر تو یکی تیر دار / یکی کوه بینی سیه تر ز قار.
تیره. تاریک، ظلمانی. بیامد دمان از بر گاه او / همه
 تیره دید اختر و ماه او.
تیره. مکدر و ملول، حزین، غمگین. چو هومان و
 نستین و بارمان / که گه تیره بودند و گه شادمان.
تیره. ناپاک، آلوده، خالی از صفا. هر آنکی که او
 راه یزدان بجست / به آب خود جان تیره بشت.
تیره بازار. اوضاع برهم، بدبختی، آشفتگی. چو
 خواهید کایزد بود یارتان / کند روشن این تیره بازارتان.
 کم آزار باشید و هم کم زبان / بدی را میندید هر گز
 میان.
تیره ترگ. در این بیت کنایه از خاک سیاه و
 خاک گور است. بر او تاختن کرد ناگاه مرگ / به
 سر بر نهادش یکی تیره ترگ.
تیره جان. بدنهاد، مضر، نادرست، گمراه. تو ای
 بهمن جادوی تیره جان / بر اندیش از کردگار جهان.
تیره چشم. کوره نابینا. ز لشکر دو بهر شده تیره
 چشم / سر نامداران از پر ز چشم.
تیره دل. بد رای، ناراست، تیره باطن، بد اندیش.
 که ای زبردستان شاه جهان / میاشید تیره دل و
 بدنهان.
تیره دل. غمگین، مکدر، ملول. ز دانه بیامد به
 نزدیک اوی / در آید تیره دل و زرد موی.
تیره راه. بد راه، منحرف، بد دین. زمانی همی گفت
 بر سادو شاه / چه سود آمد از جادوی تیره راه.
تیره روان. خشمناک، دلتنگ، غمگین. ز
 گفتارشان خواهر بهلوان / همی بودی بجان و تیره روان.

تیر. ماه تیر، چهارمین ماه از سال شمسی. بهار
 آرد و تیر ماه و خزان / بر آرد پر از میوه دار رزان.
تیر. فصل خزان، پائیز، بادبر. بهار و تموز و زمستان
 و تیر / نیاسود هر گز بیل شیر گیر.
تیر. نصیب و بهره، بخش، سهم. همه سال تیر تو از
 ماه تیر / بزرگی و شاهی و تاج و سر بر.
تیر. تیره و تاریک. زبیکان و از گرز و زوبین و تیر /
 زمین شد به کردار دریای تیر.
تیر. نام دیگر ستاره عطارد. شبی چو شبه روی
 شسته به تیر / نه بهرام پیدانه کیوان نه تیر.
تیر آرش. تیری که بسیار پر قدرت پرتاب
 شود و دور پرواز است. به زبر پی آن که هست
 آتشی / که سامیش گز است و تیر آرش.
تیر است. عدد سیصد به زبان پهلوی. بر آورده
 بکسر ز سنگ رخام / درازا و پهنایش تیر است گام.
تیر باران. بارانی از تیر. چنان تیر باران بد از هر دو
 روی / که چون آب خون اندر آمد به جوی.
تیر پرتاب. فاصله زمانی یا مکانی که تیر طی
 می کند. به یک تیر پرتاب بر خوان نهاد / برود بره و
 مرغ بریان نهاد.
تیر خدنگ. تیری که از چوب درخت خدنگ
 سازند. کمان را بمالد جنگی به جنگ / بزد بر کمر
 چار تیر خدنگ.
تیر وزن. تیر انداز، تیر افکن. چو شاپور و بهرام
 شمشیر زن / چو گزین و چون بیزن تیر زن.
تیر گز. تیری که از چوب درخت گز ساخته
 شده باشد. به زه کی کمان را و این تیر گز / بدینگونه
 پرورده ای آب رز.
تیرگی. تاریکی، ظلمت. تو از تیرگی روشنائی
 مجوی / که با آتش آب اندر آری به جوی.
تیرگی. کدورت خاطر، تند خوئی. چو آمده به کار

تیره روان۔ تیرہ رای، بدانندیش، تیرہ باطن، مگر کین آن شہریار جوان / بجویم از آن ترک تیرہ روان۔

تیرہ روان۔ نامتعادل، سست عقل، بی مایہ، کودن۔ چو اندر پیس پرده ماند جوان / بماند منش بست و تیرہ روان۔

تیرہ کار۔ کار سخت و مشکل۔ به پیش آمد اکنون یکی تیرہ کار / کہ آن را شاید کہ داریم خوار۔

تیرہ گشتن۔ خجل گشتن، شرمندہ شدن۔ چو داستان شنید این سخن تیرہ گشت / همه چشمش از روی او خیرہ گشت۔

تیز۔ بران، برندہ۔ سپاہ و دل و گنجم افزون تر است / جهان زبر شمشیر تیز اندر است۔

تیز۔ شتابان، تند، بہ سرعت۔ چو گوردوز بر خاست از پیش او / پس پهلوان تیز بنهاد روی۔

تیز۔ جلد، فرزند، چابک، جالاک۔ تہمتن یکی شست بر گردنش / بزد تیز و بر شد روان از تنش۔

تیز۔ عجول، شتابزده۔ بدو گفت کاین مرد برنای تیز / ہی با تن خوش دارد ستیز۔

تیز۔ گرم، با رونق، رایج، پر مشتری۔ گر امروز تیز است بازار من / ببینی پس از مرگ آثار من۔

تیز۔ شدید، سخت، درشت، تند۔ کہ ناید بدین کودک از من ستم / نہ ہو گز بدو بر زخم تیز دم۔

تیز۔ نیک، بجا، بسزای، سخت، بغایت۔ نگہدار دین و تن و توش من / همان تیز بینادل و ہوش من۔

تیز۔ خشمناک، بدخو، تندخو۔ بترسید از آن تیز و خونخوارہ مرد / کہ او را ز باد اندر آرد بہ گرد۔

تیز۔ مشتاق، گر ایندہ، سخت مایل و خواہندہ۔ بہ کار زنان تیز بودی سرش / ہی نرم جانی بجستی برش۔

تیز۔ بلند، رسا۔ چنین گفت ہومان بہ آواز تیز / کہ نہ جای جنگ است و راہ گریز۔

تیز باد۔ باد سخت و تند، باد طوفانزا۔ کہ گر گیو و گوردوز و آن دیوزاد / شوند ابر غرندہ با تیز باد۔

تیز بازار۔ مجازاً گزافہ گوئی و لاف زدن۔ چو بشنید بہرام گفتار او / بختید از آن تیز بازار او۔

تیزیای۔ سریع السیر، تندرو، تیزیای۔ گر ایندہ دو تیزیای نوند / همان شست بدخواہ کردش بہ بند۔

تیزیرو۔ تیز پرواز، مرغی کہ بہ تندی و سرعت پرواز می کند۔ از آن بیشہ بگریختی شیر نر / ہی ز آسمان کرکی تیزیرو۔

تیزیوان۔ تند و بلند پرواز کنندہ۔ بہ ابر اندران تیزیوان عقاب / نھنگ دلاور بہ دریای آب۔

تیزتاو۔ تندخوی، زودخشم۔ بیامد ز ہر کشوری باز و ساد / ز بیم گو نامور تیزتاو۔

تیزتک۔ تندرو، تیز دو، تیزیای۔ ز تندی بہ جوش آمدش خون ز رنگ / نشست از بر بارہ تیزتک۔

تیز جنگ۔ مہیا و آمادہ نبرد۔ چو بشنید بہرام شد تیز جنگ / یکی تیر پولاد یکان خدنگ۔

تیز چشم۔ خشم آلود، غضبناک۔ بر آشت بہرام و شد تیز چشم / ز گفتار پر مودہ آمد بہ خشم۔

تیز جنگ۔ قوی پنجہ، نیرومند، زورمند۔ بہ پیش اندرون رستم تیز جنگ / پی پشت شاہ و سواران جنگ۔

تیز جنگ۔ دارندہ جنگالی سخت فرورونده، قوی پنجہ۔ بہ دریا نھنگ و بہ ہامون پلنگ / همان شیر جنگاور تیز جنگ۔

تیز دستی۔ زبردستی، جلدکاری و توانائی در کار۔ چو خاقان جہان بستند از بزد گرد / بہ بد تیز دستی بر آورد گرد۔

تیز دم۔ خشمناک، دارای نفس تند و سوزان۔ چو شیر زبان شد بر یلمس / بر آویخت با آتش تیز دم۔

تیز دم۔ نعرہ و فریاد بلند۔ چو این گفتہ بشنید ترک

برآمد یکی گردد و بر شد خروش / همه کر شدی مردم
تیز گوش.

تیز گویا. تند گفتار، درشت سخن. ز جنگاوران
تیز گویا مباد / چو باشد دهد بی گمان سر به باد.

تیز مغز. کنایه از مردم تند و تیز است که زود از
جا در آیند، تندخوی، کم حوصله. چو پیمان شکن
باشی و تیز مغز / نیاید ز بیکار تو کار مغز.

تیز مغز. تیز هوش، تیزویر. پیر سید پس مود تیز مغز /
که اندر جهان چیست زیبا و مغز.

تیزویر. تیز فهم، تیز هوش، صاحب فراست.
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان راهبر مود تیزویر.

تیز هوش. تیز هوش، عاقل، هوشمند. چنین گفت
شنگل به یاران خوش / بدان تیز هوش راز داران خوش.

تیز هوش. هوشمند، باهوش. نکوروی آزاده
تیز هوش / در انام شهروی گوهر فروش.

تیزی. ناراحتی. دل بیزن آمد ز تیزی به درد / به دادار
دارنده سو گند خورد.

تیزی. عجله، شتاب. همی رفت بارای و هوش و
درنگ / که تیزی بشیمانی آرد به جنگ.

قیشه. از ابزار کار نجاران که با آن چوب تراشند.
چو بشناخت آهنگری قیسه کرد / کجازد تیر آره و
قیسه کرد.

قیغ. کارد تیز، خنجر، شمشیر. درفش درفشان پس
بشت او / یکی کابلی تیغ در مشت او.

تیغ از میان کشیدن. شمشیر آختن، شمشیر از
نیام بیرون کشیدن. به تیزی بزد دست و تیغ از میان
/ کشید و بیامد چو شیر زبان.

قیغ. تیغه، حد، دم، لبه، دمه. بلندیش بیسایه می در
دید / سر کوه چون تیغ شمشیر دید.

قیغ. بلندی کوه، سر کوه. بیفتاد بیزن جدا گشت
ازوی / سوی تیغ بنهاد با تیغ روی.

دزم / بلرزید و بوزدیگی تیزدم.

تیزرانی. سرعت در رفتار، سریع حرکت
کردن، تند راندن اسب. اگر همچنین تیزرانی کنند /
به یک روز دیگر بدینجا رسند.

تیزرو. رهوار، نوند، پر شتاب. برفت اهر من رابه
افسون بیست / چو بر تیز دو بارگی بر شست.

تیز شدن. به خشم آمدن، خشم گرفتن. ز گفتار
او تیز شد شهریار / بر آشفست بر خیره سر گر گسار.

تیز شدن. برانگیخته شدن و تحریض شدن.
سرش تیز شد کینه و جنگ را / به آب اندر افکند
گلرنگ را.

تیز شدن. گرم شدن، شعله ور شدن جنگ. همی
هر زمان رزم شد تیز تر / بیچندیک تن از آن رزم سر.

تیز شدن. رواج یافتن. دلارای بر ساخت چندان
جهیز / که شد در جهان روی بازار تیز.

تیز کردن. برانگیختن. پس آزاده شیدسپ فرزند
شاه / به کینش کد تیز اسب و سپاه.

تیز کردن. خشمگین ساختن، عصبانی کردن.
همی ساختی تا سر بادشا / کد تیز در کار آن پارسا.

تیز گام. سریع، تند. شهنشاه برداشت زین و لگام / به
تزدیک آن اسب شد تیز گام.

تیز گرد. در این بیت در صفت آتش آمده است،
به معنی پر شراره و پر لهیب. به یک سو شدی آتش
تیز گرد / بر آفرودختی زد سیاوخش گرد.

تیز گفتار. بی باک و گستاخ در سخن، دلیر و
جسور در بیان مطلبی. بدین بوز بالای این پهلوان /
بدین تیز گفتار و روشن روان.

تیز گفتن. تند و خشمگین سخن راندن،
گستاخی و بدزبانی کردن. سخنهایشان بشنو و گو
سخن / کسی تیز گوید تو تیزی مکن.

تیز گوش. کسی که اندک صدائی را می شنود.

تیمار . غم، رنج و اندوه. سوزد دلت بر چنین کارها
/ بدین درد و تیمار و آزارها.

تیمار . نگاهداشت، غمخواری، حمایت،
دستگیری. گرت هیچ یاد است کردار من / یکی رنج
کن دل به تیمار من.

تیمار پر . تیماردار، پرستار، غمخوار. کمر بست
شیده به پیش پدر / فرستاده او بود و تیمار پر.

تیمار دار . پرستار، خادم، غمخوار. همه پر گاهان
که پیش تواند / نه تیمار دار و نه خویش تواند.

تیمار کشیدن . تحمل سختی از کسی کردن.
وگر دشمنی آمد سنت پدید / که تیمار و رنجش نباید
کشید.

تیغ . ارتفاع، رأس هر چیز بلند، انتهای بلند
دیوار. چنین تابه پیش رباطی رسید / سر تیغ دیوار او
نایدید.

تیغ باران . بارانی از شمشیر و تیغ، جنگی
سخت با شمشیر. سر از تیغ باران چو برگ درخت /
یکی ریخت رخت و یکی یافت تخت.

تیغ بر کشیدن . پرتو افکندن. سپهدار ایران به
فرزانه گفت / که چون بر کشد هور تیغ از نهفت.

تیغ درم . لبه درم که نوعی سکه است و باریک
می باشد، کنایه از باریکی و قلمی بودن بینی. دو
نرگس درم و دو ابرو به خم / ستون دو ابرو چو تیغ
درم.

ث

ثبات۔ پایداری، بقا، بر جای ماندن۔ همی ناخت تا
بیش آب فرات / ندید اندر آن پادشاهی ثبات۔
ثری۔ زمین، خاک۔ جو خورشید از بردہ بالا گرفت /
جهان از ثری تا ثریا گرفت۔
ثریا۔ نرگسہ چرخ لا جورده، شش ستاره متصل
به هم کہ منظومہ ستارہ‌های پروین را تشکیل
می‌دهد۔ جهان را شب از روز پیدا نمود / تو گفتی
سپهر و ثریا نبود۔
ثنا۔ آفرین، سخن نیکو، کلام جمیل، تعریف،
تحسین۔ سو نامہ کردم ثنای در / بزرگی و آئین و

رای در /
ثنا۔ دعا، بر از مہر دلہا زمان بر ثنا / کہ جاوید باد /
چنین پادشا۔
ثنا خواندن۔ مدح کردن۔ از آن پس ثنا خواند بر
شہر بار / چنان چون بود در خور نامدور۔
ثنا گو۔ مداح، ستایشگر۔ لیس بروز خندہ دلش بروز
کام / سپہرش ثنا گو ستارہ غلام۔
ثنا گستردن۔ ثنا گفتن، زمین بوس کرد و ثنا
گسترید / بدان سان کہ او را سزاوار دید۔

ج

جا. مکان، محل، موضع، جای. زیران پیر سید
افراسیاب / که این دشت جنگ است یا جای خواب.
از جا اندر آوردن. حرکت دادن. اگر من ز جا
اندر آرم سپاه / بیندند بر مور و بر پشه راه.
جا. قدر، حد، اندازه. سخن چون به تندی به جانی
رسید / که این ماه را سر بیاید برید.
جائلیق. پیشوا و قاضی ترسایان، حکیم
ترسایان. چهل جائلیق از بزرگان بکشت / بیامد
صلیبی گرفته به مشت.
جادو. جادوگر، افسونگر. کجا آن کین و کمان و
کند / که کردی بدو دیو و جادو به بند.
جادو. سحر، ساحری، جادوگری. به هر جمله‌ای
جادوی زان سران / زمین را سیردی به گرز گران.
جادو. کنایه از چشم. دو جادوش بر خواب و بر
آب روی / بر از لاله رخسار و بر مشک موی.
جادوئی. سحر و ساحری، جادوگری. چو
بهرام آواز خسرو شنید / به اندیشه آن جادوئیها بدید.

جادوئی. شگفتی. کنون زین سپس نامه باستان /
بیوندم از گفته باستان. چو پیکار کیخسرو آمد بدید /
بباید ز من جادوئیها شنید.
جادویرست. ستایشگر جادو، بدخواه.
بدمنش. چنان بد که ضحاک جادویرست / از ایران به
جان تو یازند دست.
جادوزن. زن جادوگر، ساحره. که این هر دو
کودک ز جادوزن اند. / بدیدار و از پشت اهریمن اند.
جادوستان. جایگاه جادوان، مجازاً به
هندوستان نیز گفته می‌شود. چو بدست نامده
هندوستان / به چین و به روم به جادوستان.
جادوگر. ساحر، افسونگر. که آن دیو بسیار
جادوگر است / به دیوان مازندران او سر است.
جاف جاف. زن بدکاره و هر جانی. ز دانا شنیدم
که بیمان شکن / زن جاف جاف است آمان فکن.
جام. پیاله آبخوری، ظرف شرابخواری. یازای
خوان و بیسمای جام / ز تیمار گیتی میر هیچ نام.

جام. جام جم، جامی که هفت فلک در آن مشاهده می‌شد. پس آن جام بر کف نهاد و بدید / درو هفت کشور همی بنگرد.

جام کشیدن. کنایه از باده نوشیدن. وزان پس چو سام بل آمد بدید / نریمان می و جام شادی کشید.

جام گرفتن. پیاله گرفتن، جام کشیدن، باده نوشیدن. مکن سر سری امشب آرام گیر / گر او را همی بابت جام گیر.

جام گیتی نما. جام جم، جام جهان نما. کنون شاه در جام گیتی نمای / به پیش جهان آفرین شد پیای.

جامه. بستر، رختخواب. به خواب و به آرامش آمد شتاب / بغلتید بر جامه افراسیاب.

جامه. فرش، گستردنی. بر آن جامه بر مجلس آراستند / نوازنده رود و می خواستند.

جامه. خیمه. یکی جای خرم پرداختد / ز هر گونه‌ای جامه‌ها ساختند.

جامه. پارچه بافته و نادرخته، قماش، منسوج. چه جامه بریده چه از نابرید / که کسی در جهان بیشتر زان ندید.

جامه. قبای پوشیدنی، لباس، کسوت، رخت. به تن جامه خسروی کرد چاک / به سر بریرا کند تاریک خاک.

جامه پاک. جامه کشوری و بزم، لباس غیر جنگی. که خون برادر به باد آورد / بترسم که کارت به باد آورد. تو با جامه پاک بر تخت زرد / در هر زمان بر تو باشد گذر.

جامه سوده. لباس کهنه و سوراخ سوراخ، کنایه از آسمان پرستاره. چو آن جامه سوده بفگند شب / سیده بخنید و بگشاد لب.

جامه شرم. عفت، پاکدامنی، حیا. ز سر تاج

فرهنگ بفکنده‌ای / ز تن جامه شرم بر کنده‌ای.

جامه ناز. جامه فاخر. شما نیز دیده‌ی پر از خون کنید / ز تن جامه ناز بیرون کنید.

جامه نشست. فرش، بساط. همه گرد کن خواسته هر چه هست / پرستنده و جامه‌های نشست.

جان. در مقام مضاف به کلمه دیگر معنی قسم به جان می‌دهد. به جان زور آن نبرده سوار / به جان گرانمایه اسفندیار.

جان. روح، نفس، روح حیوانی. به نام خداوند جان و خرد / کزین بر تو اندیشه بر نگذرد.

جان بر سر چیزی نهادن. جان دادن برای آن، مردن. چه دانست کو جان نهاد بر سرش / وزان کشت نیکو بد آید برش.

جان بر کف نهادن. آماده جانبازی شدن. همه جان یکایک به کف بر نهید / اگر لشکر آید خورید و دهید.

جان را کوشیدن. به خاطر حفظ جان جنگیدن. جز این نیز چندان به چنگ آوریم / چو جان را بکوشیم و جنگ آوریم.

با جان کوشیدن. با کمال جد، از صمیم قلب. به پیش تو با جان بکوشم به جنگ / چو یابم رهائی ز زندان تنگ.

جان آفرین. خالق روح، آفریدگار، خدا. یکی گنج بخشید بر هر کسی / به جان آفرین کرد پیوزش بسی.

جان بخش. حیات دهنده، پروردگار، خدا. بگفتند لشکر که ای پهلوان / به یزدان جان بخش و فرخ روان.

جان بردن. کنایه از سالم در رفتن، نجات یافتن. به هر کشوری هر که فرمان نبرد / ز دست دلیران او جان نبرد.

داغدل.
جانور. دارای جان، جاندار. بدان دژیکی جانور در
 نماند / بدان بوم و بر خار و خاور نماند.
جانور. حیوان، ستور، بهیمه. دد و دام و هر جانور
 کش بید / ز گیتی به نزدیک او آرمد.
جاودان. مخفف جاویدان، همواره، همیشگی،
 پایدار. به شاهی نشست تو فرخنده باد / همان جاودان
 نام تو زنده باد.
جاودانه. همیشه، دائمی، سرمدی، ابدی. اگر مرد
 گنجی و گر مرد رنج / نه رنج بود جاودانه نه گنج.
جاودانی. ابدی، همیشگی، دائمی. چنین است
 رسم سرای سبج / نمائی در او جاودانی مرنج.
جاوید. پاینده، همیشه، دائم. جهان بی سر و تاج
 خسر و مباد / همیشه بماناد جاوید شاد.
جاوید خواب. مرگ، مردن. بشستدش از خون
 به روشن گلاب / جو آمدش هنگام جاوید خواب.
جاه. مقام، مکان، منزلت، بزرگی. و در هر زمان
 پیش افراسیاب / فروتر شدی حشمت و جاه و آب.
 با جاه و آب. با مقام و منزلت، با بزرگی. چنین
 گفت از بیس به افراسیاب / که ای برهنر شاه با جاه و
 آب.
جای. مکان، مسکن، خانه، جا. بگو مرت شد بر
 جهان کد خدای / نخستین به کوه اندرون ساخت جای.
جای. منزلت، مقام، شغل. سیامک خجسته، بی
 بود داشت / که نزدینا جای دسور دست.
جای. بنا، ساختمان. همی سوخت شهر و همی کد
 جای / هر آنجا که اندر نهادند پای.
جای پرداختن. جای خالی کردن، جای
 ترک گفتن. نیاید ترا بوزش اکنون به کار / بود از
 جای و بر آرای کار.
جای پرستش. عبادتگاه، معبد. ز جای پرستش

جان بردن. زنده ماندن، از گرگ رهائی یافتن.
 شماره سوی بیابان برید / مگر کز بد دشمنان جان
 برید.
جان برکندن. جان ستدن، از بین بردن.
 از بنسان همی افکند دشمنان / همی بر کند جان
 آهرمان.
جان ده. آفریننده، جان دهنده. ابارای او بنده را
 رای نیست / جز او جان ده و چهره آرای نیست.
جان ربای. رباینده جان، گیرنده جان. چو باد
 دمان از پیش سو فرای / همی تاخت بانیزه جان ربای.
جان سپردن. مردن، موت. چنین بود رای
 جهان آفرین / که او جان سپارد به توران زمین.
جان سپوز. مهلت بخش جان. خورش دادشان
 اندکی جان سپوز / بدان تا گذارند روزی به روز.
جان ستان. ستاننده جان، کشنده. سپهدار رستم
 یل صف شکن / ابا جان ستان تیغ دشمن شکن.
جان ستاندن. کشتن، قبض روح کردن. همه
 گوش یکسر به فرمان نهید اگر جان ستانید اگر جان
 دهید.
جان سخنگو. نفس ناطقه. که ای برتر از جایگاه
 و زمان / ز جان سخنگوی و روشن روان.
جانفزای. جان فزاینده، نشاط آورنده. جهاندار
 یزدان گوی منست / که دیدار تو جانفزای منست.
جان فشاندن. جان فدا کردن، جان را در راه
 کسی دادن. همان مام رودابه ماهروی / که دستان
 همی جان فشاند بروی.
جان گرفتن. نجات یافتن، جان بدر بردن. وز
 آن روی خسرو بیابان گرفت / همی از بد دشمنان جان
 گرفت.
جان گسل. تلف کننده عمر، روح آزار، کشنده.
 دروغ این غم و حسرت جان گسل / ز مادر جدا و ز پدر

به آوردگاه / بشد بر نهاد آن کیانی کلاه.

جای دادن . نشانیدن، قرار دادن. چو این آفرین
کرد رستم به پای / شهنشه بدادش بر خوش جای.

جای کردن . تصمیم گرفتن. پس اهریمن بدکش
رای کرد / به دل کشتن جانور جای کرد.

جایگاه . مکان استقرار، مسکن، منزل. به گرد
اندرش باغ و میدان و کاخ / بر آورده شد جایگاهی
فراخ.

جایگاه . منزلت، مرتبه، مقام. نبیره فریدون و بیوند
شاه / که هم تاج دارند و هم جایگاه.

جایگاه . فرصت، مجال، وقت. اگر سستی آرد
یک تن به جنگ / نماند مرا جایگاه درنگ.

جایگاه . حوزه، محل، منطقه، خطه. اگر من همی
نیک مانم به شاه / تو ادا دم این پیشه و جایگاه.

جایگاه گرفتن . موضع گرفتن در میدان
جنگ، مستقر شدن. گرفتند بر میمنه جایگاه / زمین
سربه سر گشت از آهن سیاه.

جایگاه نشست . خانه، مسکن، محل سکونت.
همه راه را بپاک کرده چو دست / درو دشت چون
جایگاه نشست.

جایگاه نشست . تخت شاهی. کمر بسته و گرز
شاهان به دست / بیاراسته جایگاه نشست.

جای گرفتن . منزل کردن، توطن. اگر چشم
داری به دیگر سرای / به نزد نبی و وصی گیر جای.

جایگه . جای، مکان، محل. فرستاد هر سوبه هر
کشوری / بیامد به هر جایگه لشکری.

جایگه ساختن . منزلت و مقام دادن، رتبه
دادن. فریدون پیر سید و بنواختشان / به اندازه بر جایگه
ساختشان.

جایگیر . پذیرفته، مورد قبول. بدو گفت سهراب
کای مردیور / اگر نیست پند منت جایگیر.

جای نهفت . محل خفتن و آسودن، قرارگاه.
فرود آمد از اسب جای نهفت / نگه کرد در سایه داری
بخفت.

جبیره . گروه آماده به کار، خیل، سپاه.
بفرمودشان تا جبیره شدند / هر بر زبان را پذیره شدند.

جبیره شدن . گرد گشتن، جمع آمدن، آماده
شدن. پذیره شدن را جبیره شدند / سپاه و سپهبد
پذیره شدند.

جبین . ناصیه، پیشانی. همه پهلوانان ایران زمین /
همه گریه در چشم و چین بر جبین.

جبین . چین، طبقی بافته شده از ساق بید که
مانند سفره استفاده می شده است. سبک مرد
بی مایه جبین نهاد / بر و توه و نان کشکین نهاد.

جدا . علی حده، مستقل، سوا، منفصل. زمین تالب
رود جیحون مر است / به سفیدیم و این پادشاهی
جداست.

جدا . دو مانده، تنها. دروغ آن غم و حسرت
جان گسل / ز مادر جدا و ز پدر داغدل.

جدائی . دوری، مفارقت، تنهایی. از ایران و توران
جدائی نبود / که با جنگ و کین آشنائی نبود.

جدائی . تمیز، تشخیص. به چهر سکندر نکو بنگرید
/ از آن صورت او را جدائی ندید.

جدا شدن . دور شدن، مفارقت. ز دست همین
نازی شوم بی / جدای شوم از سر تخت کی.

جدا شدن . زادن، متولد شدن. بمان تا شود
کودک از من جدا / بکن هر چه فرموده پس پادشا.

جدا کردن . برگزیدن، خوب و بد کردن. ز
لشکر جدا کرد بهرام شیر / سپاهی جهانگیر و گردو
دلیر.

جدا کردن . بریدن، قطع کردن. بدو گفت بشتاب
از این انجمن / هم اکنون جدا کن سرش را از تن.

جزایافتن. پاداش یا کیفر عمل. گشاید در جنگ

بر ناسزا / نه زان مزد یابد نه هرگز جزا.

جَزَع. نوعی سنگ سیاه و سفید، مهره یمانی. ز

جزع یمانی یکی گبندی / نشستنگه نامور موبدی.

جزگونه. نوع دیگر، دگرگونه، روگردان. نداند

کسی راز گردان سپهر / که جزگونه گشته ست با ما به مهر.

جزم. تصمیم، اراده قطعی. بر از جنگ و عزم و بر از

رای و جزم / بر از کین و داد و بر از رزم و بزم.

جزو. جز او، غیر از او. نشاید که باشد جزو جفت

شاه / چه نیکو بود شاه را جفت ماه.

جزین. جز این، غیر از این. بدو گفت خسرو جزین

نیست رای / که با توشه باشیم و بارهنمای.

جزین. گزین، انتخاب شده، برگزیده. چو بهرام و

چون زنگه شاوران / جزین نامداران و گندآوران.

جست. گریز، فرار. مرا چاره خویش باید گرفت / ره

جست رایش باید گرفت.

جست. جست و جو، جستجو، کاوش. شکست

آمد از ترک بر تازبان / ز جست فزونی بر آمد زمان.

جستجو. تفتیش، پرسش. مجوی از دل عامیان

راستی / که از جستجو آیدت کاستی.

جستن. یافتن، پیدا کردن. شتاید گنجور و صندوق

جست / بیاورد بویان به مهر درست.

جستن. پرسیدن، استفسار کردن، امتحان کردن.

ز بهر سیاوش بدم خون فشان / فزنگس را جو از اینها نشان.

جستن. کاوش کردن، کاویدن از چیزی،

گردیدن. همی جست رستم کمر گاه اوی / که از رنج

کونه کند راه اوی.

جستن. طلب نمودن، جستجو نمودن، هدف. همه

مردمی جستی و راستی / جهانی به دانش بیاراستی.

جدا گشتن. متمایز شدن، تنها شدن. بدان تا از

او شاه گردد جدا / پس آنگه بسازم یکی کیما.

جدل. جدال، مناقشه، نزاع. ابالشکر آهنگ آن

جنگ کرد / به ضحاک راه جدل تنگ کرد.

جَزَو. مرحوم نوشین می نویسد: «کشیدن، و شاید

جر در این بیت به قیاس - چاک - که اسم

صوت است.» اسم صوت به معنی بانگ رها

شدن زه کمان باشد. ز چاک بترزین و جزو کمان /

زمین گشت جنان تر از آسمان.

جروس. ناقوس، زنگ، درای. به زین ستام و جناح

و پلنگ / به زین درای و جرسها و زنگ.

جَرَمَه. اسب، اسب خنگ. بیاورد آن جرمه بادبای /

که در روز روشن بدو بود رای.

جرونک. زنگ آواز و صدای زدن شمشیر و گرز

و زنگ. ز بس های و هوی و جرونک درای / به کردار

طهورتی کرد و نای.

جرونگیدن. آواز کردن شمشیر و گرز به هنگام

کار. جرونگیدن تیغ و گرز و تبر / کجا گوش گردون

همی گشت کرد.

جریده. کتاب، نوشته. عرض با جریده به نزدیک

شاه / بیامد بیاورد مر سپاه.

جَزَو. غیر، مگر. بدو گفت خسرو جز این نیست رای /

که با توشه باشیم و بارهنمای.

جَزَو. به نظر ولف بین النهرین است؛ منطقه‌ای که

بین دجله و فرات واقع شده. بیابان که من دیده‌ام

زیر جزا / شده چون نی نیزه بالای کرد.

جزا. کیفر بدی. ز کاری که کردی بیایی جزا / چنان

چون بود در خور ناسزا.

جزا دادن. پاداش دادن، کیفر دادن. خدا داد

خواهد مر او را جزا / خورش ساخت خواهد سرش

ازدها.

جستن . اراده کردن، خواستن، قصد کردن. ازو سیر گشتی چو گشتت درست / که او تاج و تخت و کلاه تو جست.

جستن . اندیشیدن، دیدن. سر راستی دانش آمد نخست / خنک آنکه ز آغاز فرجام جست.

جستن . بر مراد شدن، نصیب شدن. گر آیدون که امروز بکاره باد / ترا جست و شادی ترا در گشاد.

جستن . تعقیب کردن، دنبال کردن. سوی پارس آمد بجوش نهران / مگو این سخن با کس اندر نهران.

جستن . انتخاب کردن، برگزیدن. فرستادگان جست از آن انجمن / سخنگوی و روشندل و رای زن.

جستن . دقت کردن، دقیق شدن. چو جوشی بدانی که از کار بد / به فرجام بر بدگش بد رسد.

جستن . رها شدن، رهائی یافتن، گریختن. که جستی سلامت ز کام نهنگ / به گاه گریزش نکردی درنگ.

جستن . پریدن، خیز کردن. به روز جوانی به زور دو پای / چو باد وزان جستی من ز جای.

جستن . جهیدن. جفایسته از پیش خانه بجست / لب شاه بگرفت ناگه به دست.

جستن دل . زدن قلب، فرو ریختن دل، ترسیدن. بدانگه که شد هور سوی نشیب / دل شاه ترکان بجست از نهب.

جسته . گریخته، فرار کرده، رها شده. کسی کوز بند خرد جسته بود / به زندان نوشیروان بسته بود.

جسم . تن، بدن، پیکر، تنه. بینی همی جنبش جان به جسم / نباشد مگر فیلسوفی طلسم.

جشن . شادی و عیش، کامرانی، بزم، سور. که گشتی مرا چند خسبی میای / به جشن جهاندار یکخرو آی.

جشنگاه . جای جشن، جای سرور و شادمانی.

چو شد مرد خرم ز دیدار شاه / وزان نامداران و آن جشنگاه.

جشنگاه . جشنگاه، جای جشن. بر این جشنگاه بر ندیدیم کس / ترا اینم ای سرو آزاد بس.

جعد . پیچیده، شکن. سر زلف و جعدش چو مشکین زره / فکنده است گونی گره بر گره.

جعد . زلف، گیسو، مو. سر و جعد آن پهلوان جهان / چو پشمین زره بر گل ارغوان.

جعد . ریشه‌هایی که از درفش آویزان است. درفشی پس اوست پیکر چو ماه / تنش لعل و جعدش چو مشک سیاه.

جعد موی . داری موی مجعد و چین و شکن دار. همه ما هر وی و همه جعد موی / همه چرب گوی و همه مشک موی.

جعد . بوف، کوف، بایقوش. ز چاچ و سمرقند تا ترک و سفد / بسی بود دوران و آرام جعد.

جفا . ستم، جور، بی وفائی. پدر مهر بیرید و بفکند خوار / جفا کرد بر کودک شیر خوار.

جفایسته . جفاکار، ستمگر. نکو هیده باشد جفایسته مرد / به گردد در آزاران مگرد.

جفت . زوج، دوگان، دوتا. خداوند دارنده هست و نیست / همه چیز جفت است و یزد دیکست.

جفت . یک نر و یک ماده. به پیش اندر آمدش آهو دو جفت / جوانمرد خندان به آزاده گفت. کدام آهو افکنده خواهی به تیر / که مادر جوان است و همتاش پیر.

جفت . شوهر، شوی، شو، زوج. چو شب تیره شد زن به بهرام گفت / که آمد گه رفتن ای نیک جفت.

جفت . توأم، قرین. نگه کن که تا تاج با سر چه گفت / که با مغزت ای سر خرد باد جفت.

جفت . غم داشتن روان. گرفتار اندوه شدن.

جگر. کبد. همه روز بس کشته بر یکدگر / سر و پای و دل بود و مغز و جگر.

جگر بند. جگر گوشه، کنایه از فرزند. زمان بزرگان بر از بند بود / تهمتن به درد از جگر بند بود.

جگر خسته. دلسوخته، دردمند. همه شهر ایران کمر بسته اند / ز خون سیاوش جگر خسته اند.

جگر سوختن. غصه دار شدن، دلسوخته شدن. بدو گفت بر مرد بگشاد بر / مگر طوس رازو بسوزد جگر.

جگر گاه. احشاء، تمام شکم. که رستم به کینه بر او دست یافت / به دشنه جگر گاه او بر شکافت.

جُل. پوشش اسب که زیر زین می گذارند. دگر دیزه با جل دیده بندند / که در دشت با باد همراه شدند.

جَلَب. چلب، سنج، از ابزار موسیقی. چو یک نیمه بگذشت از تیره شب / خروش آمد از دشت و بانگ چلب.

جَلَب. هیاو، غوغا، آشوب. چو بگذشت ز نسان سه روز و سه شب / ز بس بانگ اسبان و جنگ و چلب.

جَلَد. تند و تیز، چابک. بدو گفت بندوی کای کاردان / مرا ز برک و جلد و هتیار دان.

جَلِيل. روپوش، جل. بر فتد پوشیده رویان دو خیل / عماری یکی در میان جلیل.

جمله. همه، کل، سراسر. ز زایل هم از کابل و هندوان / سپه جمله آمد بر بهلوان.

جُنا. جناغ، برآمدگی جلوی زین اسب. همه آلت زین بود بر نگون / رکیب و کند و جنا بر ز خون.

جناح. یکی از دو طرف سپاه. چپ و راست و قلب و جناح سپاه / چو بایست لشکر بیاراست شاه.

جُناغ. پیش زین، قسمت زینتی زین. ز زین کپایش بگشاد تنگ / به بالین نهاد آن جناغ خدنگ.

کزین شاه رادل نگرده دژم / سرزد گر نداری روان جفت غم.

جفت. سازگار، مناسب، موافق، برابر. گرانمایه خسرو به شاپور گفت / که آن نامه بارای او بود جفت.

جفت. همتا، هماورده، همببرد. به جان و سر شاه کاووس گفت / که آن نامه بارای او بود جفت.

جفت. مانند، همسان، مثل، نظیر. سخنهای او نیست اندر نهفت / نباشد کس او را به آفاق جفت.

جفت آوردن. پیوستن و متصل کردن دو چیز. دو گوهر یکی آتش و دیگر آب / به دل یک ز دیگر گرفته شتاب.

تو خواهی که بر خیره جفت آوری / همی باد را در نهفت آوری.

جفت جفت. دوه دوه، زوج زوج، دوتا دوتا. سپاه بر اکنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت.

جفت جوی. جوینده جفت، نر جوینده ماده، جستجو کننده شوهر. به کاخ پدر دختر ماهروی / بگشتی بر آن انجمن جفت جوی.

جفت شدن. زن و شوهر شدن. نخست آن که تا شاه زابلستان / شود جفت با ماه کابلستان.

جفت شدن. دمساز شدن، همنشین شدن. مونس شدن. چو بشنید گرسوز آن مرده گفت / که پیران شد امروز با شاه جفت.

جفتن. خم شدن، مایل شدن، منحنی گردیدن. چو شد سال آن پادشاه بر دو جفت / بنالید و آن سرود نازان بجفت.

جفته زدن. لگد زدن ستور، جفتک زدن، اسکیزیدن. بفرید و یک جفته زد بر سرش / به خاک اندر آمد سر و افرش.

جفتی. دمسازی، همدوشی، همبائی. گر او باز گردد تو زفتی مکن / هر جوی و با از جفتی مکن.

جنب جنبان . جنبنده . دو لشکر به سان دو دریای چین / تو گفتی که شد جنب جنبان زمین .

جنبنده . حرکت کننده ، موجود زنده . وزان پس جو جنبنده آمد پدید / همه رستی زیر خوش آورد .

جنگ . جدال و قتال ، ستیزه ، نبرد ، پیکار . زمانه سراسر بر از جنگ بود / به جویندگان بر جهان تنگ بود .

جنگ آزمای . صاحب وقوف در کار جنگ . شکسته شد آن مرد جنگ آزمای / از آن بر سخن نامه سو فرای .

جنگاور . جنگجو ، ستیزه جو ، جنگی ، شجاع . کجا دیده ای جنگ جنگاوران / کجا یافتی باد گرز گران .

جنگجو . رزمنده ، دلاور . پیاده بیامد به نزدیک او / چنین گفت گای مهر جنگجو .

جنگ جوش . شور و جوش برای جنگ . خجسته سپهدار بسیار هوش / همش رای و دانش همش جنگ جوش .

جنگجوی . جنگ طلب ، خواهان رزم ، رزمجو . از ایران به توران شوم جنگجوی / ابا شاه روی اندر آرم به روی .

جنگجوی . پهلوان ، دلاور ، شجاع . سپهر بر سر آورد و بنهاد روی / به نزدیک آن دختر جنگجوی .

جنگ ساختن . رزم کردن . میان رایبندم به کین بدر / یکی جنگ سازم به درد جگر .

جنگساز . جنگجو ، سپاهی . وزان جنگسازان افراسیاب / کسی کو بدان کینه گیرد شتاب .

جنگ و جوش . جنگ و جدال . از ایران بر آمد ز هر سو خودش / شد آرام گیتی بر از جنگ و جوش .

جنگی . دلاور ، مبارز ، سپاهی ، سرباز . سپاهی لشکر نیاید به کار / که یک مرد جنگی به از صد هزار .

جنی . پری ، جن . ز جنی سخن گفت و از آدمی / ز گفتار پیغمبر هاشمی .

جواب . پاسخ . همه تشنگان را بخواند به آب / کنی او را به دانش نسازد جواب .

جواد . رادمرد ، سخنی . همی داشتم تا کی آید پدید / جوادی که جودش نخواهد کلید .

جواز . خلاص . چنین داد پاسخ که من روز و شب / همی بر گشایم به فریاد لب . همانا زمان آمدستم فراز / دزین بار بر دن نیامم جواز .

جواز . اجازه ، پروانه . زمانه ترا داد گفتم جواز / همی داری از مردم خوش راز .

جوال . کیسه . بدو گفت گاه آر و اسبش بمال / چو وقت جو آید بکن در جوال .

جوان . برنا ، هر چیز که از آن عمر چندان نگذشته باشد . جوانی به کردار تابنده ماه / به نزدیک رستم و راد استگاه .

جولین . تازه ، نو . کنون زین سپی هفتخوان آورم / سخنهای نغز و جوان آورم .

جوان دولت . نودولت ، تازه به دولت رسیده . جوان دولت و تیز و گردنکش است / گه خشم سو زنده چون آتش است .

جوانمرد . کنایه از کریم و سخنی ، بامروت ، قتی . جوانمرد و آزاده و خوروی / جهانجوی و فرزانه و چربگوی .

جوانه . تازه ، جوان . خردمند و زیبا و چیره سخن / جوانه به سال و به دانش کهن .

جوانی . شباب . بگوید ترا زاد فرخ همین / جهان را به چشم جوانی مبین .

جود . سخاوت . همی داشتم تا کی آید پدید / جوادی که جودش نخواهد کلید .

جودرو . موسم درو کردن جو . نه ماندم نمک سود

جولان. تاختن، دوآیندن اسب. ز گردان ایران

هماورد خواست / ز جولان او در جهان گرد خاست.

جوله. کمان دان، تیردان، ترکش. همان نامور خود

و خفتان اوی / همان جوله و مغفر جنگجوی.

جوی. پستی، نشیب. عنان رخس راداد و بنهاد

روی / نه افزا دید از سیاهی نه جوی.

جویا. جوینده، جویان، جستجوکننده. نیسی که با

گوز سام آمده است / جوان است و جویای نام

آمده است.

جویبار. جوی بزرگی که از جوی های کوچک

تشکیل شده باشد، کنایه از اشک فراوان.

خردشان بر شهریار آمدند / همه دیده ها جویبار آمدند.

جوینده. محقق. زمانه سراسر بر از جنگ بود / به

جویندگان بر جهان تنگ بود.

جوینده راه. مشاور، مهتدی، راه جوی. چنین

داد پاسخ گرانمایه شاه / که ای پهلوانان جوینده راه.

جهان. جهنده. بیامد به تخت کیان بر نشست / گرفت

این جهان جهان را به دست.

جهان. کنایه از مردم جهان است. جهان دل نهاده

بدین داستان / همه بخردان و همه راستان.

جهان. دنیا. اگر ماند او زنده اندر جهان / بیچند از

دی مهان و کهان.

از جهان رفتن. مردن، درگذشتن. نه کافور باید نه

منک و غیر / که من زین جهان خسته رفتم به تیر.

جهان. مجازاً به معنی حیات، زندگی، سعادت

چو گشت از جهان ناامد / بر او سره شد روی روز

سپید.

جهان آزموده. مجرب، کارکشته. جهان

آزموده دلدار سران / گشادند یکبیک به پاسخ زمان.

جهانبان. نگهدار جهان، ایزد. چنین داد پاسخ که

بیمان من / شنیدی مگر با جهانبان من.

و هیزم نه جو / نه چیزی بدید است تا جودرو.

جور. ستم، تجاوز. همه در هوای فریدون بدند / که از

جود ضحاک پر خون بدند.

جوش. آشفتگی، بی قراری. که از شهر ایران بر آمد

خروش / ز مرگ سیاهش جهان شده جوش.

جوش. گرمی، جوانی. تراگاه گرمی و جوشی

گذشت / گل و لاله و رنگ و خوشی گذشت.

جوش آمدن. به حرکت آمدن، طغیان کردن.

ز هر دو سپه بر فلک شد خروش / زمین همچو دریا

بر آمده جوش.

جوش آمدن. آشفته شدن، خشمگین شدن.

گو نامبر دار شد بر خروش / از آن گفته ها اندر آمده

جوش.

جوشان. جوشنده، در حال جوشیدن،

خشمگین. بزرگان ایران خروشان شدند / از آن ازدها

نیز جوشان شدند.

جوش دل. هیجان، اضطراب. برت را به خفتان

دومی پوش / بود دل بر از جوش و سر بر خروش.

جوشن. خفتان، پوششی که شبیه زره است و

در روز جنگ بر تن می کردند. بکشتند چندان که

دوی زمین / شد از جوشن کشتگان آهنین.

جوشنده. فوران کننده، متلاطم، موج. چو از

دید که دیده بان بنگرید / زمین را چو دریای جوشنده

دید.

جوشن گذار. نیزه و تیغی که از جوشن

بگذرد. برانگیختند اسب هر دو سوار / با نیزه و تیر

جوشن گذار.

جوشن ور. جوشن پوش. پذیره شدش با سیاهی

کران / همه نیزه داران و جوشن وران.

جوشیدن. خشمگین شدن، برآشفتن. چو شاه

دلیر این سخنها شنید / بجوشید و از غم دلش بر دید.

جهان بین. کنایه از چشم، دیده. که زنده ببیند
جهان بین من / ز تخم تو گردی به آئین من.
جهان بین. کنایه از فرزندان. همان تالاب رود
بیخون براند / جهان بین خود را به کشتی نشاند.
جهان پهلوان. پهلوان جهان، قدرتمند. گرفتار
سبک دست شاه جهان / بدادش به دست جهان
پهلوان.
جهانجو. طالب جهان، جهان گیر. بدادش از
آزادگان ده هزار / سوار جهانجوی و نیزه گذار.
جهانجوی. پادشاه بزرگ، سلطان کشورگشا.
جهانجوی بر تخت زرین نشست / به سر بر یکی تاج و
گرزی به دست.
جهاندار. جهاندارنده، نگهبان جهان، پادشاه،
سلطان. بدان سر کشان گفت بیدار بید / همه در پناه
جهاندار بید.
جهاندار. نام و صفت خدای تعالی. همیشه
جهاندار یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد.
جهان داشتن. فرمانروائی جهان کردن، اداره
کردن گیتی، کشورداری. جهان را همه داشت با
داد و رای / سپه را به هر نیکوئی رهنمای.
جهانداور. نام و صفت ایزد یکتا. نیایش کنان شد
سر و تن بست / به پیش جهانداور آمد نخست.
جهانندن. خیزاندن، دواندن، تازاندن. چو من باره

اندر جهانم به خاک / ندارم ز مرز خزر هیچ باک.
جهانندن اسب. مجازاً اشتلم کردن، دعوی باطل
داشتن. همی بر جهانندیلان سینه اسب / که تا من ز
بهرام پور گشسب. به نو در جهان شهرماری کنم / تن
خوش را باادگاری کنم.
جهانندیده. مجرب، آزموده، کارکشته. درست
است گفتار فرزانتگان / جهانندیده و پاک داندگان.
جهانگرد. جهان گردنده، کسی که بسیار سفر
می کند. چه نامی بدو گفت خراد نام / جهانگرد و
بازاری و شاد کام.
جهانگیر. جهانگشا، دنیاگیر، فتح کننده عالم.
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / جهانگیر و بیدار و
روشن روان.
جهش. سرشت، خلقت، طبیعت و طینت. چو بر
تخت بنشست کرد آفرین / به نیکی جهش بر
جهان آفرین.
جهنده. گذرنده، ناپایدار، فانی. چنین است رسم
جهنده جهان / همی راز خویش از تو دارد نهان.
جهیدن. جستن. چگونه جهد شیر بی چنگ تیز /
اگر چند باشد دلش پر ستیز.
جهیز. جهاز، رخت عروس. دلاری بر ساخت
چندان جهیز / که شد در جهان روی بازار تیز.

چ

چابک. جالاک، زیر و زرنک. چو آن مرد چابک
به اندک سپاه / ز جانی بیاید به درگاه شاه.

چابک اندیش. زیرک، هوشیار. مر این زن پیر
چون مادر است / یکی چابک اندیش گداور است.

چاپلوس. متملق، ریاکار، چرب زبان. بو مهتر
آمد زمین داد بوس / چنان چون بود مردم چاپلوس.

چادر. لباس، تن پوش. ایا دانشی مرد بسیار هوش /
همه چادر آزمندی مهوش.

چادور. روانداز، ملحفه. بخفت اندر آن سایه
بودر چهر / یکی چادر اندر کشیده به چهر.

چادر. کفن. سر انجام با خاک باشیم جفت / دورخ
را به چادر بیاید نهفت.

چادر آبنوس. کنایه از شب، تاریکی. چو
پنهان شد آن چادر آبنوس / به گوش آمد از دور بانگ

خردس.

چادر لاجورد. کنایه از آسمان. چو روشن شد
آن چادر لاجورد / جهان شد به کردار باقوت زرد.

چادر نیلگون. کنایه از آسمان است. چو
خورشید از آن چادر نیلگون / غمی شد بدرد و آمد
بودن.

چار. مخفف چهار. خدنگی گزین کرد بیکان چو آب
/ نهاده بر او چار بر عقاب.

چار. مخفف چاره، گزیر، علاج. که اکنون چه
چارست با من بگوی / یکی راه جست به نزدیک اوی.

چاربای. چاریا، چاروا، ستور، بهیمه، مال. سه
شد بسی مردم و چاربای / یکی دانند خنگ جنگی به

جای.

چاربای. گوسفند و گاو. ز هر گونه از مرغ و دوز
چاربای / خورش کرد و آورد بیک به حای.

چارسو. کنایه از شکم سر و بسیار پر و مملو.
مکن در خورش خوشتر چارسو / چنان خور که

نوزت بود آرزو.

چارسو. چهار سمت، چهار طرف. نباشد سپاه نو
هم پایدار / چو بر خیزد از چار سو کارزار.

چارگان. چهارگان، ظاهرآ به بهای چهار درهم. خریدی همی مرد بازارگان / ده آهو و گوری بها چارگان.

چارگوهر. چهار عنصر، عناصر اربعه، آب و باد و خاک و آتش. چو این چارگوهر به جای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمدند.

چاره. علاج، درمان، گزیر. بدل گفت خود کرده را چاره نیست / به کسی بر ازین کار بیغاره نیست.

چاره. تدبیر. به چاره سر چاه را کرده کور / که مردم ندیدی نه چشم ستور.

چاره. مکر، فریب، کید، دستان. زنی بود با او به برده درون / بر از چاره و بند و رنگ و فسون.

چاره آراستن. تدبیر کردن، موجبات انجام کاری را فراهم نمودن. به گنج و درم چاره آراستم / کون آن چنان شد که من خواستم.

چاره انداختن. چاره اندیشیدن. کون چاره ای باید انداختن / دل خوش از رنج بر داختن.

چاره جستن. علاج کردن، درمان کردن. بدین چاره جستن تو خواستم / چو دیر آمدی تندی آراستم.

چاره جستن. حيله کردن، فسون کردن، خدعه نمودن. بر آنگونه با او همی چاره جست / نهایش بد بود و رایش درست.

چاره جستن. دوری گزیدن، جدائی خواستن. همی خواندش شاه و او چاره جست / همی داشت آن نامه شاه سست.

چاره جو. تدبیرکننده، مدبر، مصلحت اندیش. چو سیندخت بشنید پیشش نشست / دل چاره جوی اندر اندیشه بست.

چاره جو. جوینده علاج، درمان جو، آنکه علاج و درمان طلبد. همه را از این کار با من بگو / که من باشم زین غمان چاره جو.

چاره جو. حيله گر، مکار، فریبنده، جویای نیرنگ. تهمت چنین داد پاسخ بدوی / که ای مرد بدگوهر چاره جوی.

چاره دان. چاره اندیش. تو هرج اندرین کار دانی بگوی / که تو چاره دانی و من چاره جوی.

چاره ساختن. ترتیب کار را دادن، تدبیر کردن. بدو گفت من چاره سازم تو / به خوردشید سر بر فرازم تو.

چاره گر. فریبکار، افسونگر. نهانی ز سودابه چاره گر / همی بودی چنان و خسته جگر.

چاره گر. درمان کننده، یاری دهنده. سپید سوی آسمان کرد سر / که ای دادگر داور چاره گر.

چاره گرفتن. مصمم شدن، اتخاذ تصمیم کردن. مرا چاره خویش باید گرفت / ره خشک را پیش باید گرفت.

چاریک. چهار یک، یک ربع، یک چهارم. سه یک بود یا چاریک بهر شاه / قباد آمد و دهیک آورد ره.

چاشت. طعام صبح، ناشتا. تو گر چاشت را دست بازی به جام / و گرنه خوردن ای پسر بر تو شام.

چاشتگاه. هنگام چاشت، وقت خوردن چاشت. به روز سیم نی به شب چاشتگاه / شده پنج و ده روز از آن شهر و ماه.

چاشنی. اندکی از طعام و شراب که قبلاً چشند تا مسموم بودن یا نبودن آن معلوم شود. تو ای شاه نیک اختر دادگر / تو بی چاشنی دست خوردن میر.

چاشنی. نمونه، نمونه چیزی. از این چاشنی هست نزدیک من / از او تیره شد رای باریک من.

چاک. دریدگی، پارگی، مجازاً بیم و هراس. چو رستم نباشد از او باک نیست / ز رهام و گرگین دلم چاک نیست.

چاك. باز، گشاده. مبادالب توبه گفتار چاك / سخن راهم اینجا فرو کن به خاک.

چاك. سپیده صبح، تیغ روز، صبح صادق، فجر. چو روز در خشان بر آورد چاك / بگستر دیاقوت بر تیره خاک.

چاك. صدای زدن شمشیر و تبرزین و خنجر. ز چاك تبرزین و جر کمان / زمین گشت گردان تر از آسمان.

چاك چاك. صدای برخورد شمشیر و تبرزین و سلاحهای جنگی. ز بس چاك چاك تبرزین و خود / روانها همی داد تن را درود.

چاك چاك. شکافته و دریده، ریش ریش، پاره پاره. همه دشت سر بود بی تن به خاک / همه تن ز گرز گران چاك چاك.

چاكر. نوکر، خادم، مزدور، گماشته. تو دانی که از دانش آگاه نیست / به چشمش همان شاه و چاكر بیکت.

چاكر. رمی، فدوی، جان نثار. چنین داد پاسخ که من چاكرم / اگر چاكری را خود اندر خورم.

چاك روز. هنگام بر آمدن آفتاب. یکی رزم کردند تا چاك روز / چو پیداشد از کوه گیتی فروز.

چالاک. چابک، چست، سریع، جلد. یکی مرد در دار چالاک بود / ز مادر نژادش ز ضحاک بود.

چامه. سرود، نغمه، آهنگ، دستگاه موسیقی. چو آن چامه بشنید بهرام گود / بخورد آن گرانسنگ جام بلور.

چامه بر ساختن. سرود ساختن، نغمه ساز کردن. بتان چامه و جنگ بر ساختند / ز بیگانه ایوان پیر داخند.

چامه زن. سرودخوان، موسیقی دان، آهنگ نواز. بدان چامه زن گفت کای ماهروی / پیر داز دل چامه

شاه گوی.

چامه گر. سخن سرا، شاعر، ترانه ساز. همه چامه گر سو فرار استود / به بریط همی رزم ترکان سرود.

چامه گفتن. شعر گفتن، تصنیف ساختن. همه چامه گفتند بهرام را / شهنشاہ با دانش و کام را.

چامه گوی. چکامه گوی، شاعر و سخنسرا. یکی چامه گوی و دگر چنگزن / سوم پای کوبد شکن بر شکن.

چاه. مفاک، چال، گودال عمیق. چنین پاسخش داد بیژن که شو / بست چاه باد اهر من پیش رو.

چاه. زندان و دام، کنایه از محبس. چنین بود تا بود چرخ بلند / گهی ناز و شادی گهی چاه و بند.

چاهسار. چاه، گودی عمیق، گودال ژرف. دو بایش فرو شد به یک چاهسار / نبد جای آویزش کارزار.

چاهسار. چاهسر، دهانه چاه، لب چاه، سر چاه. کشیدش دوان تا بدان چاهسار / دو دیده پر از خون و رخ چون بهار.

چبیره. چبیره، آماده و مهیا، ساخته و پرداخته. بفرمودشان تا چبیره شدند / هر بر زمان را بندیره شدند.

چبین. چبین، طبقی که از شاخه های بید بافته باشند، سبد. بگسترد کرباس و چبین نهاد / به چبین بر آن نان کشکین نهاد.

چپ. یسار، مقابل راست، طرف چپ، سوی چپ. به باغ اندر آورد گاهی گرفت / چپ و راست هر گونه راهی گرفت.

چت. مخفف چه ترا. ز بهرام و از رستم نامدار / از هر چت پیر سم به من بر شمار.

چتر. علامت شاهی، علامت بزرگی و سرور. چو از دور کیخسرو آمد پدید / سوار سرافراز چترش

بدید.

چخیدن. کوشیدن، سعی کردن، کوشش کردن. کون تاییکی شهر یاری بدید / نیاری فزون زمین نباید چخید.

چخیدن. ستیزه کردن، جنگ و ستیز کردن. ز کابل که با سام یارد چخید / که خواهد همی زخم گززش چشید؟

چخش. گواتر، غده‌ای که غالباً از گردن و زیر گلو برمی‌آید. فرستاد و گفت ای بل کامران / چخش باد بر گردن دشمنان.

چیدن. مخفف چیدن، برچیدن، جمع کردن. همی گل چدند از لب رود یار / رخان چون گلستان و گل در کار.

چرا. چریدن، علف خوردن حیوان. چو بر گرددت روز یار توام / به گاه چرا مر غزار توام.

چرا. جای چریدن، مرتع، چراگاه. لگام از سر رخس بر داشت خوار / چرا دید بگذاشت در مر غزار.

چرا. برای چه، به چه دلیل، از چه رو. پیر سید و گفتش چه مردی بگوی / چرا کرده‌ای سوی این مرز دوی.

چراغ. وسیله روشنی. هر آنکه که رفتی همه سوی باغ / نردی جز از شمع عنبر چراغ.

چراغ زمان. مجازاً چراغ عمر و چراغ زندگی. سر انجام مرگ آبدت بی گمان / دگر تیره گردد چراغ زمان.

چراغ. کنایه از روشنائی است. همی گفتش ای ماه تابان من / چراغ دل و دیده و جان من.

چراغ. پیشوا، رئیس، قائد، بزرگ. بدو گفت گای بهلوان جهان / سر نامداران چراغ مهان.

چراغ. کنایه از خورشید. جهان از شب تیره چون بر زاع / همانکه سو از کوه بر زد چراغ.

چراغ زمانه. خورشید و آفتاب، چراغ روز، چراغ جهان. همه شب همی داند خود با گروه / چو خورشید تابان در آمد ز کوه. چراغ زمانه زمین تازه کرد / در و دشت بر دیگر اندازه کرد.

چراگاه. مرتع، جای چریدن ستور، مرغزار. چراگاه بگذاشت رخس آن زمان / نیارست رفتن بر بهلوان.

چراگاه. جای کشت و زرع، محل تغذیه آدمیان. چراگاه مردم برین بر فزود / پراکندن تخم و کشت و درود.

چران. در حال چریدن، چراکنان. همی خورد و اسبش چمان و چران / بلاشان فکنده به بازو کمان.

چرانیدن. واداشتن حیوان به علف بیابان خوردن. جهاندار گیتی چنان آفرید / چنان چون چرانند بیاید چرید.

چراننده. آن کس که حیوانات را به چرا ببرد. چماننده و تیز هنگام گردد / چراننده کرکس اندر نبرد.

چرب. روغنی، روغن دار. به پیشش همه خواند زبون نهید / خورشها همه چرب و شیرین نهید.

چرب. نرم، لطیف، ملایم، مطبوع. گرانمایه سیندخت رایش خواند / بسی چرب گفتار با او براند.

چرب داشتن. نرمی و مهربانی کردن. همان به که با او به آواز نرم / سخن گویم و دارمش چرب و گرم.

چرب دست. ماهر، باهنر، شیرین کار، تردست. بدانکه که شد کودک از خواب مست / خموشان بشد دیبه چرب دست.

چرب دستی. مهارت، هنرمندی. کمان مهره و شیر و آهو و گور / گشاده بر او چرب دستی و زود.

چربگوی. زبان آور، خوش بیان، روان و روان بابت چربگوی / خرد رهنمای و دل آزر مجوی.

گذشتن به روز نبرد.

چرخ کبود. آسمان لاجوردی، سپهر نیلگون. از ایوان گشتاسب باید که دود / زمانه بر آرد به چرخ کبود.

چرخ گردان. فلک، آسمان، سپهر. همین چرخ گردان بر او بگذرد چنین داند آن کس که دارد خرد.

چرخ گردنده. آسمان، فلک، گردون، سپهر. نگارنده چرخ گردنده اوست / فراینده فره بنده اوست.

چرخ ماه. فلک ماه، فلک اول، کره ماه. ز داند گازر پس پیر سید شاه / کزین خاک چند است تا چرخ ماه.

چرده. رنگ، فام، پوست بدن و روی آدمی. به بالا دراز و به بینی بزرگ / سیه چرده گردی دلیر و سترگ.

چرخ. نوعی پرنده شکاری است. بیارود باید همه یوز و باز / همان چرخ و شاهین گردن فراز.

چرم. پوست و جلد تن انسان و حیوان. چنین تا بر او بر بدیه چرم / همی رفت خون از تش گرم گرم. به چرم اندر آوردن. مفلسی است در مورد مجهول بودن پایان کاری و نامعلوم بودن امری که هنوز می توان درباره آن چاره اندیشی کرد. ز جنگ آشتی بی گمان بهتر است / نگه کن که گاو ت به چرم اندر است.

چرم گاو. انبانی از پوست گاو. ز دینار بر کرچه ده چرم گاو / سه ساله فرستاده شد باز و ساو.

چرم گوزن. کنایه از زه کمان، جله کمان. بمالید چاچی کمان را به دست / به چرم گوزن اندر آورد شست.

چرمه. اسب خاکستری رنگ. شوم چرمه گامزن زن کنم / سپیده دمان جستن کین کنم.

چرنگ. صدا و آواز درای و زنگ، صدای

چربی. ملایمت، لطف، آهستگی، چرب زبانی. به هر کار چربی بیاید نخست / نباید از آغازیم کار جست. **چربی نمودن.** تواضع و فروتنی نمودن، کرنش نمودن. زمین را بوسید و چربی نمود / بر آن مهتران آفرین بر فرود.

چرخ. هر چیز که حرکت دورانی داشته باشد و دور محور خود بچرخد. یکی دختری دید بر سان ماه / فرود هشته از چرخ دلوی به چاه.

چرخ. نوعی کمان. کمان را به زه کرد جنگی فرود / سر خانه چرخ بر کف سود.

چرخ چاچی. نوعی کمان معروف که در شهر چاچ می ساخته اند. ستون کرد چپ را و خم کرد راست / خردش از خم چرخ چاچی بغاست.

چرخ. نوعی منجنیق. دو صد چرخ بر هر سونی بد کمان / ز دیوار دژ چون سر بد گمان.

چرخ. طاق ایوان، طاق درگاه سلاطین. بیاراست جانی بلند و فراخ / سرش بر تو از چرخ درگاه و کاخ.

چرخ. آسمان و فلک، گردون. چنین داد پیغام هندی زرای / که تا چرخ باشد تو مانی به جای.

چرخ برین. فلک الافلاک، آسمان و کره سماوی. چنین است کردار چرخ برین / گهی این بر آن و گهی آن بر این.

چرخ بلند. کنایه از آسمان و سپهر. که گفت بود دست رستم بسند / بنده مرادست چرخ بلند.

چرخ پیروزه رنگ. کنایه از آسمان است. نیارست شد پیششان کس به جنگ / که بدیارشان چرخ پیروزه رنگ.

چرخ روان. آسمان، فلک، چرخ گردنده. چنین است آئین چرخ روان / توانا به هر کار و مانا توان.

چرخ فلک. آسمان، سپهر، عرش، چرخ گردنده. ز چرخ فلک بر سرت باد سرد / نیارد

جرس. ز غریدن کوس و شیپور و نای / ز بانگ
جرس و ز چرنگ درای.

چرنگ. صدای زه کمان، آوازی که از کمان
برخیزد. ز چاک تیرزین چرنگ کمان / زمین گشت
جنان تر از آسمان.

چرنگیدن. آواز و صدا کردن گرز به هنگام
نبرد. ز آواز اسبان و بانگ سران / چرنگیدن گرزهای
گران.

چرنگیدن. صدا کردن زنگ و درای و جرس.
ز بس ناله کوس با کرنای / چرنگیدن زنگ و هندی
درای.

چریدن. علف خوردن جانوران، مجازاً برای
خوردن انسان هم استعمال می شود. شما دست
شادی به خوردن برید / به یک هفته ای در جمید و چرید.
چریده. چرا کرده، گیاه و علف خورده، مجازاً
در مورد خوردن انسان هم به کار می رود. دهان
ناچریده دو دیده بر آب / همی بود تا سر کشید آفتاب.
چست. تند و تیز، فرزند فرستاده را خوانند و پرسید
چست / ازو کرد بکسر سخنها درست.

چستی کردن. چابکی و شتاب کردن در کار.
یک امروز در کار چستی کنید / به مردانگی بس
درستی کنید.

چش. مخفف چش. ز هر چش پرسم نگوید تمام /
فرخزاد گوید که هستم بنام.

چشم. عضو معروف بدن که وسیله دیدن است.
خرد چشم جانست چون بنگری / تویی چشم شادان
جهان نسپری.

چشم خوابیدن از کسی. بخشودن و عفو
کردن. دگر آنکه مغزش بجوشد ز چشم / بخوابد به
خشم از گناه کار چشم.

به چشم گذاشتن. نشان دادن، نمودن. به

فرطاس بر پیل بنگاشتند / به چشم جهانجوی
بگذاشتند.

چشم. مجازاً به معنی عزیز و گرامی. که فغفور
چشم و دل ساوه شاه / ورا دید خواهد همی بی سپاه.

چشم. مجازاً: نزد، پیش، پیشگاه، در نظر. به
فرطاس بر پیل بنگاشتند / به چشم جهاندار بگذاشتند.

چشم افکندن. طمع کردن. نخواهم که جان
باشد اندر تنم / اگر چشم بر تاج و تخت افکنم.

چشم باران. چشم گریان. دروغ آن شده
روزگاران من / دل خسته و چشم باران من.

چشم باز شدن. واقف شدن، آگاه شدن. چو
چشم و دل پادشاه باز شد / جهان نیز با او هم آواز شد.

چشم بد. نظر بد و نگاه بد، چشم زخم. ندانم چه
چشم بد آمد بر اوی / چرا بر مهرید آن چو گلبرگ روی.

چشم بر هم زدن. کنایه از لحظه کوتاه. نماتم
که بر هم زند تیر چشم / نگویم سخن پیش او جز به
خشم.

چشم بر هم زدن. کنایه از سرعت و شتاب،
بی درنگ. بیایند بر کین نودر به خشم / هم اکنون که بر
هم زنی زود چشم.

چشم به راه نهادن. چشم به راه دوختن، با
دقت به راه نگرستن. همه نامداران ایران سپاه /
نهادند چشم از شگفتی به راه.

چشم پوشیدن. بستن چشم، ندیدن، توجه
نکردن. بدو گفت برزو که باز آد هوش / دو چشم خرد
را بدینسان مپوش.

چشم خروس. کنایه از نهایت آراستگی و
زیبائی. بفرمود تا طوسی بر بست کوس / بیاراست
لشکر چو چشم خروس.

چشم خوابیدن. چشم بر هم نهادن به دلیل
بی اعتنائی و اهمیت ندادن. هر آنکس که او را

گه کار چشم / بخواید و آسان فرود خشم.

چشم داشتن. امیدوار بودن، توقع داشتن. سپاهت چندین پر از درد و خشم / سراسر همه بر تو دارند چشم.

چشم سر. چشم ظاهر، تو اهرج بر چشم سر بگذرد / نگنجد همی در دلت با خرد.

چشم گرم کردن. اندکی خواب کردن، فرود آمدن از بارگی شاه نوم / بدان تا کند بر گیا چشم گرم.

چشم گماشتن. چشم دوختن، طمع کردن در جهان رابه مردی نگه داشتنی / یکی چشم بر تخت نگماشتی.

چشم گماشتن. نگاه کردن، مواظبت کردن. نیایش به جای پسر داشتنی / جز او بر کسی چشم نگماشتی.

چشم میشار. مرحوم احمد علی رجائی بخارائی می نویسد شاریدن به معنی فروریختن مایعات است و میشار به معنی می فروریزنده و مستی پراکننده که صفتی برای زیبایی چشم و چشم میشار چشمی است خوش حالت و جادونگاه که گوئی از آن باده و مستی فرو می ریزد. چو سال اندر آمد به هفتاد و شش / غنوده همی چشم میشار فش.

چشمه. جانی که آنجا آب از زمین جوشد و روان شود. ز شادی جوان شد دل مرد پیر / به چشمه درون آنها گشت شیر.

چشمه. آب اندک. چو چشمه بر زرف دریا بری / به دیوانگی ماند این داوری.

چشمه. کنایه از خورشید و آفتاب. شود روز چون چشمه رخشان شود / جهان چون نگین بدخشان شود.

چشمه آفتاب. کنایه از خورشید، قرص آفتاب. یکی لشکر آراست افراسیاب / که تاریک شد

چشمه آفتاب.

چشمه سار. هر جا که چشمه آب بسیار دارد. به نزدیکی چشمه ساری رسید / هم آب روان دید و هم سایه دید.

چشمه شیر. جوی شیر که در بهشت روان است. خداوند جوی می و انگین / همان چشمه شیر و ماء معین.

چشمه شیر. کنایه از برج اسد. چو برزد سر از چشمه شیر شید / جهان گشت چون روی روی سبید. **چشیدن.** مزه کردن و احساس مزه و طعم نمودن. ازین پس غم او بیاید کشید / بسی شور و تلخی بیاید چشید.

چشیدن. خوردن و نوشیدن، نوش جان کردن. که چندین بلاها بیاید کشید / ز گیتی همه زهر بیاید چشید.

چشیدن. احساس کردن، دریافتن و درک نمودن چیزی. چشیدم بسی تلخی روزگار / بند رنج مهرک مرادر شمار.

چشیده. تجربه کرده و آزموده. بر آسود لشکر ز تنگ و نرد / چشیده ز گیتی همان نرم و سرد.

چفتن. خم شدن، دوتا شدن. نخسید روان چون که بالا بچفت / تو تنها معان زانکه همراه رفت.

چغوک. گنجشک، جغو، چکک. اگر بازی اندر چغوکم نگر / و گر باشد ای سوی بطن میر.

چفتیدن. خمیدن، خم شدن قامت یا پست. چو شد سال آن بادشایر دو هفت / سائند و آن سرو نازان بچفت.

چک. قباله، سند، بنجای. به قصر سپارم همه یک به یک / ازین پس نوشته فرستیم و چک.

چکاچاک. آواز گرز و شمشیر که در پی هم زنند. چکاچاک بر خاست از هر دوروی / زهر خاش

خون اندر آمد به جوی.

چکاد. قله کوه، سر کوه. بیامد دوان دیده بان از چکاد / که آمد ز ایران سپاهی چو باد.

چکان. در حال چکیدن. سوی لشکر خوش بنهاد روی / چکان خون ز بازوش چون آب جوی.

چکان. چکاننده. چو دیدند سیمرخ را بچکان / خروشان و خون از دو دیده چکان.

چکاندن. چکانیدن، قطره قطره ریختن. کتون هفت سالست تا مهر من / همی خون چکاند ابر چهر من.

چکاو. چکوک، چکاوک، نام مرغ خوش آواز، کاکلی. چو خورشید بر زد سر از برج گاو / ز هامون بر آمد خروش چکاو.

چکیدن. اندک اندک ریخته شدن، قطره قطره ریختن. همی می چکد گونی از روی او / همی بوی مشک آید از موی او.

چگونه. به چه نحو، به کدام سان، چه جور. بگویم ترا من نشان قباد / که او را چگونه است رسم و نهاد.

چل. مخفف چهل. ابر میسر، چل هزار دگر / همه ناوک انداز و بر خاشخز.

چلب. سنج، دو طبقه برنجی که در جنگ ها برای ایجاد هیجان و اطلاع رسانی به هم می کوبیدند. چو یک پاس بگذشت از تیره شب / ز پیش اندر آمد خروش چلب.

چلیپا. صلیب، خاج. چو بر جامه ما چلیپا بود / نشست اندر آئین تر سا بود.

چلیپا کردن خویشتن را. ظاهراً کنایه از خم کردن و منحنی کردن خویشتن در مقام تعظیم و تکریم کسی و اظهار کوچکی کردن. همی خویشتن را چلیپا کند / به پیش خردمند رسوا کند.

چلیپا پرست. کنایه از شخص مسیحی، عیسوی، نصرانی. چو بندوی دید آن بزد پشت دست / به خوان بر به روی چلیپا پرست.

چم. مخفف چه مرا. زمین جز به فرمان تو نسیرم / وز آن چم تو فرمان دهی نگذرم.

چمان. خرامان، راه رفتن به ناز و زیبائی. فرستاد پیران هم اندر زمان / فرستاده ای بر هیونی چمان.

چماندن. در سیر و خرام آمدن، به ناز و خرام راه بردن. چماند به کاخ من اندر سمند / سرم بر شود با آسمان بلند.

چمانیدن. خرامانیدن، در سیر و خرام آوردن. کجا من چمانیدمی باد پای / بپر داختی شیر درنده جای.

چمنده. خرامنده، از روی ناز رونده. چو نیمی ز هفتم شب اندر گذشت / چمنده یکی اسب دیدم به دشت.

چمیدن. خرامان راه رفتن، خرامیدن. نشاید کزین پس چمید و چویم / دگر خویشتن تا چرا بروریم.

چمیدن. حرکت کردن و از پای ننشستن. چو ایدر نخواهی همی آر مید / بیاید چرید و بیاید چمید.

چمیدن. بالیدن و قد کشیدن و جلوه گری کردن. جهاندار گیتی چنین آفرید / چنان کو چماند بیاید چمید.

چمیدن. خودنمایی کردن و مبارز طلبیدن در میدان نبرد. ور ایدون نتابید بایک سوار / چگونه چمد در صف کارزار.

چمیدن. تافتن، پیچ و تاب خوردن. گهی زبر چنگال مرغ اندرون / چمیدن به خاک و مزیدن به خون.

چمیدن. گذشتن، سپری شدن. چو بهری ز تیره

شب اندر چمید / کی نامور پیش یزدان خمید.

چمیدن . پرش بردن و تاخت آوردن . چو باد

سپیده دمان بر دمدا / سپه جمله باید که اندر چمد.

چُن . چو، چون . چن از باز گردیدن این سه شاه / شد

آگه فریدون بیامد به راه.

چنان . مخفف چون آن، آن طور . نگه کرد کاووس

در چهر او / چنان اشک خونین و آن مهر او.

چنان . آن گونه، آن سان، آن طور . ز شادی چنان

شد دل اردشیر / که گردد جوان مردم گشته پیر.

چنان . پیوسته، پیایی، لاینقطع . چنان تا سپیده

دمان بر دمید / شب تیره گون دامن اندر کشید.

چنان چون . آن گونه که، آن سان که، به

طوری که . سپهد سوی کاخ بنهاد روی / چنان

چون بود مردم جنگجوی.

چنبر . حلقه و هر چیز حلقه مانند . به کشتی همی

بند و افسون کنی / که تا چنبر از بال بیرون کنی.

چنبر کردن . چنبر ساختن، حلقه مانند چنبر

کمان ساختن . ز سر و دلارای چنبر کدا / سمن برگ

دارنگ غیر کند.

چنبری . هلالی، خمیده، قوسی، کمانی . کنون

چنبری گشت پشت یلی / نتابد همی خنجر کابلی.

چند . مقدار غیر معین . به تیر و کمان و به گرز و

کمند / بیفکند بر دشت نخجیر چند.

چند . آیا، چقدر، آیا تا کی، آیا چه مدت . بنشته

چنین بود و بود آنچه بود / سخن بر سخن چند خواهی

فزود.

چند . گاهی افاده مقدار کند، چه مقدار .

ستاره ست رخشان ز چرخ بلند / که بیسنا شمارش

نگوید که چند.

چندان . بدان قدر، بدان حد، به آن اندازه، آن

همه . به چندان فروغ و به چندان چراغ / بیاراسته

چون به نوروز باغ.

چندان . تا آن زمان، تا وقتی، تا هنگامی .

بر ادرت چندان برادر بود / کجا مر تو ابر سر افسر بود.

چند و چون . چه اندازه و به چه کیفیت و آن

کنایه از بحث در کمیت و کیفیت چیزی است .

همی شرم دارم من از تو کنون / تو آگه تری از من و

چند و چون.

چندی . هر مقدار نامعین و نامعلوم، قدری . همه

لشکر چین به هم بر شکست / بسی کشت و افکند و

چندی بجست.

چندی . مدتی، دیری، مدتی طویل . بر اندیشه دل

گیو رایش خواند / وزان خواب چندی سخنها بر اند.

چندی . مبلغ، مبلغی، مقداری . فریروز کاووس را

تاج زد / فرستاد و دینار و چندی گهر.

چندین . این همه، بدین بسیاری، این قدر . بدین

خواسته نیست ما را نیاز / سخن چند گوئیم چندین

دراز.

چندین . مقدار عدد نامعین . مرا خیره گشتی سر از

فر شاه / وزان زنده پیلان و چندین سپاه.

چنگ . بجه و انگشتان دست . به چنگ اندرون

گرزه گادسار / به سان هیونی گسته مهار.

چنگ بر چنگ مالیدن . دست بر دست

مالیدن به علامت خشم و غضب . بیوشید

از جاسب خفتان چنگ / بمالید بر چنگ سار چنگ.

چنگ . خنجر، کارد . سر افزا کردن شرنده شهر /

چنگ را آب داده به زهر.

چنگ . چنگال مرغان و جانوران . بس اندر یکی

مرغ بودی سپاه / گرامی بد آن مرغ بر چشم شاه.

سیاهش دو چنگ و به مقدار زرد / چو زرد در خشنده بر

لاجورد.

چنگال . پنجه دست، مشت . چو دیوان بدیدند

کوبال او / بدرید دلشان ز چنگال او.

چنگال . هر یک از انگشتان آدمی . به کوهم در

انداز تاپیر و شیر / بیستند چنگال مرد دلیر .

چنگال . پنجه جانوران . چو ایران ز چنگال شیر و

بلنگ / برون آوردم به رای و به جنگ .

چنگال تیز کردن . مجهز شدن برای کشتار ،

خوشتن را نیرومند کردن . دگر ننگ دیوی بود

بر ستیز / همیشه به بد کرده چنگال تیز .

چنگ باز داشتن . رها کردن ، دست کشیدن .

بلاتند با چنگهای دراز / ندارند از ایران چنین چنگ

باز .

چنگ دراز کردن . کنایه از آماده شدن . همه

کینه جوی و همه رزمساز / همه جنگ را چنگ کرده

دراز .

چنگ زدن . پنجه زدن ، در آویختن به چیزی .

چو افراسیابش بدانگونه دید / بزد چنگ و تیغ از میان

بر کشید .

چنگ زن . چنگ نواز ، چنگی . یکی پایکوب و

دگر چنگ زن / سدیگر خوش آواز و آنداشکن .

چنگل . پنجه پرندگان ، چنگال پرندگان . به چنگل

هی کرد منقار تیز / چو ایمن شد از بخشش دستخیز .

چنگ یازیدن . دست دراز کردن . اگر تو نیازی

بدین کار چنگ / که دارد مر این رادل و هوش سنگ .

چنو . مخفف چون او ، همچون او ، مانند او . کجا

شد شه ترک افراسیاب / که دیگر چنو کس نبیند به

خواب .

چنین . مخفف چون این ، بدینگونه ، این گونه .

چنین بود تا آسمان تیره گشت / همی چشم

چنگ آوران خیره گشت .

چو . مانند ، به سان ، به کردار ، مثل . دوزن دید با آن

نبرده سوار / چو تابنده ماه دو پنج و چهار .

چو . از قبیل ، همچنین ، نیز . که دیوان بیستند کاووس

در ۸ چو گودرز گردنکش و طوس را .

چو . چنانکه ، بدان سان که ، مانند آنکه . ستودن

نداند کس او را چو هست / میان بندگی رایبایدت بست .

چو . هنگام ، زمانی که . چو از مشرق او سوی مغرب

رسد / ز مشرق شب تیره سر بر کشد .

چو . در صورتی که ، در حالی که ، با اینکه . جهاننا

ندانم چرا بروی / چو پرورده خوش را بشکری .

چو . قریب ، نزدیک به ، در حدود ، تقریباً . سواران

رومی چو سیصد هزار / حلب را گرفتند بکسر حصار .

چو . اگر . چنین داد پاسخ که ای پهلوان / ز گشتاسپم

من خلیده روان . چو پای تو او نکردی به بند / ز تو کان

به مانامدی این گزند .

چو . چگونه ، چسان . به بیستندگان آفریننده را چو

بینی مر نجان دو بیستنده را .

چوب . ماده ای سخت که ریشه و ساقه و شاخه

درخت را تشکیل می دهد و آنرا برای سوزاندن

یا ساختن اشیا به کار می برند . یکی نغز گردون

چوبی بساخت / به گرد اندرش تیغها در نشاخت .

چوب آهن نهاد . تیر . چپ لشکرش بارمان همچو

باد / پشت اندرش چوب آهن نهاد .

چوب بسته دوال . تازیانه . ز بهر یکی چوب بسته

دوال / شدی خیره اندر دم بدسگال .

چوبان . چوبیان ، شبان ، راعی . چو از روز یک

ساعت اندر گذشت / بیامد به درگاه چوبان ز دشت .

چوبه . خدنگ . بزد هم بر آنگونه ده چوبه تیر / بر او

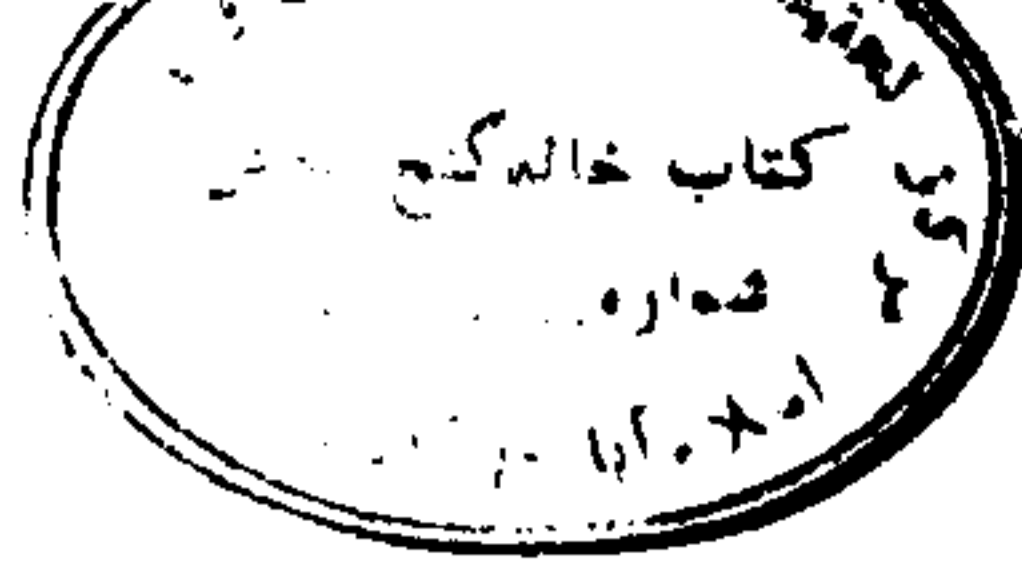
آفرین کرد بر ناویر .

چوبیان . شبان ، نگهبان گله ، رهبان . ستمکاره

چوبیان به دشت قلو / همانا تیر بدناسان گلو .

چوگان . چوب گوی بازی . ز چوگان او گوی شد

نابدید / تو گفتی سپهرش همی بر کشید .



چوگان. بازی چوگان، گوی و چوگان بازی.

همه کودکان رابه چوگان فرست / بیارای گوی و به میدان فرست.

چون. مثل و مانند، به کردار، به سان، مثل. نه از جنبش آرام گیرد همی / نه چون ما تباهی پذیرد همی.

چون. از قبیل. چو گرگین و چون اشکس شیر مرد / چو شیدوش شیر آن سوار نبرد.

چون. در حالتی که. ترا چون پدر باشد افراسیاب / مهان بنده باشند ازین روی آب.

چون. قریب، تقریباً، در حدود. دهانش پر از گوهر شاهوار / بیاکند و دینار چون صد هزار.

چون. وقتی، هنگامی. سخن چون برابر شود با خرد / از گفتار گوینده رامش برد.

چون. از چه رو، از چه. که من چون ز همشیرگان بر ترم / همی با آسمان اندر آید سرم.

چون. از ادات استفهام به معنی چگونه است. ندانم سر انجام این چون بود / همه شب دو چشمم پر از خون بود.

چون. اگر. خرد چشم جانست چون بنگری / تویی چشم شادان جهان نسبری.

چونان. چنان، چون آن. که چونان شدیم از بند یزدگرد / که خون در دل نامداران فرود.

چون و چرا. بحث و مناظره کردن، به چه دلیل و چگونه. به رزم دلیران توانا بود / به چون و چرا نیز دانا بود.

چون و چند. چون در کیف و چند در کم. دزان پس یکی کوه بینی بلند / که بالای آن برتر از چون و چند.

چونین. چنین، چون این. به دوده بگوشی که این هست خرد / دو صد گنج چونین بیایدت برد.

چه. خواه، اعم از اینکه. دل شیر دارد تن زنده بیل /

چه هامون به پیشش چه دریای نیل.

چه. خواه، خواهی، هم. بسی رنجها بردم اندر جهان /

چه در آشکار و چه اندر نهان.

چه. مانند، چون. و دیگر بزرگان روی زمین / چه

ففتور و قیصر چه خاقان چین.

چه. (قید تحسین و تعجب). به فرمان رسیدم به کوه بلند / چه کوهی به سان سپهر بلند.

چه. علامت برای تعظیم و بزرگداشت و یا تحقیر.

دلیری ستاده چون ازدها / چه تر ازدها بیل چو کوه بلا.

چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود.

چه. چرا، برای چه، به چه سبب، به چه علت. چه بندی دل اندر سرای سپنج / چه نازی به گنج و چه نالی ز رنج.

چه. به کدام دلیل، به کدام سبب و علت. ترا با جهان آفرین بود جنگ / که از چه سپید و سیاهست رنگ.

چه. چگونه. حکما چو کس نیست گفتن چه سود / از این پس بگو کافریش چه بود.

چه. از کجا. جوان گفت با دختر چو بگری / چه دانی که شاپورم ای ما هروی.

چه. کدام. جهاننا چه خواهی ز پروردگان / چه پروردگان داغ دل بردگان.

چه. که هستی، کیستی. پرسید و گفتش چه مردی بگوی / چرا کرده ای سوی این مرز روی.

چه. کدام کار. چه کردی تو با شاه ایران زمین / ابا لشکر و پهلوانان ز کین.

چه. کدام چیز، چه چیز. ز راه خرد بنگری اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی.

چهار . یکی از اعداد است . چهارم شمار سپهر بلند
ا همی بر گرفتنی چه و چون و چند .

چهر . قیافه . کتون صد پسر جوی همسال اوی / به بالا
د چهر و بر و بال اوی .

چهر . مجازاً مظهر، محل بروز، جای نمایش . ترا
بر تن خوش بر مهر نیست / و گر هست مهر ترا چهر
نیست .

چهره . چهره، صورت، رخساره . به نزد من آید با
خوشتن / که جوید همی چهر دی چشم من .

چهر بر کسی گشادن . به کسی مهر و محبت
کردن . چنین است کردار گردان سپهر / نخواهد
گشادن همی بر تو چهر .

چهر تازه تر بر گشادن . از نوع دیگر تفسیر
کردن، از جهت دیگر نگاه کردن . کنون در
سخنهای بودز چهر / یکی تازه تر بر گشائیم چهر .

به چهر کسی یا چیزی سبک نگرستن .
شتابزده به کسی یا چیزی نگاه کردن . فریدون
چو روشن جهان را بید / به چهر وی اندر سبک
نگرید .

تازه چهر ماندن . مجازاً جوان ماندن . گر از
بخشش کردگار سپهر / مرا زندگی ماند و تازه چهر .
بمانم به گیتی یکی داستان / از این نامه نامور باستان .

توشه جان کسی از چهر کسی بودن . جانش
به جان او بستگی داشتن، از چهره کسی مایه
زندگی گرفتن . مرادل سراسر بر از مهر تست / همه
توشه جانم از چهر تست .

خریدار چهر کسی بودن . کسی را دوست
داشتن . خریدار دیدار و چهر ترا / همان خوب گفتار و
مهر ترا .

چهر گشادن . خندان شدن، گشاده رو گشتن .
زمانی چنین بود و بگشاد چهر / زمانه بدلتش اندر آورد

مهر .

چهر نمودن . روی موافقت نشان دادن،
همداستان شدن . زبند آزمودیم و چندی ز مهر /
بگفتیم و طلحد نمود چهر .

چهر نمودن . رخ نمودن، ظاهر شدن، هویدا
شدن . چو خورشید تابنده بنمود چهر / بیاراست روی
زمین را به مهر .

چهره . رخ، روی، صورت، سیما . همان آدمی بود
کان چهره داشت / ز خوبی ز هر اختری بهره داشت .

چهره چون گل بشکفتن . به شور و نشاط
آمدن . چو بر روز شاه این سخنها شنید / چو گل زان
سخن چهره اش بشکفید .

گرد بر چهره ماه بر آوردن . برانگیختن غبار از
تاخت اسب چنانکه فلک را تیره و تار کند .
برون آمد و رای ناورد کرد / بر آورد بر چهره ماه گرد .

چهره آرای . چهره پرداز، مجازاً صفت
حق تعالی . ابارای او بنده را پای نیست / جز او
جان ده و چهره آرای نیست .

چهره بر گشادن . بشاش و شادمان شدن . چو
بشنید بنشست بودز چهر / همه موبدان بر گشادند چهر .

چهره پوشیدن . روی به کسی ننمودن،
آشکار نشدن . از ایران کس آمد که پیروز شاه /
بفرمود تا برده بارگاه . نه بردارد از پیش سالار بار /
پوشید چهره ز ما شهر بار .

چهره شاداب کردن . روی خرم کردن،
خنده رو شدن . چو چندی شد و چهره شاداب کرد /
در انام تهینه سهراب کرد .

چه و چون و چند . چه چیز است و چگونه
است و چه مقدار است . بگفتند را ز سپهر بلند /
همان کار او بر چه و چون و چند .

چی . چه چیز . بدان تا نداند که من خود کیم / بدیشان

بهره از چیز داشتن. بی نیاز بودن. ولیکن ندارند
 بهره ز چیز / از دزد و ز سیم و ز هر گونه نیز.
چیز. وجود، هستی، مقابل نیستی. که یزدان ز
 ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانائی آمد پدید.
چیز. حرف، سخن، مطلب، موضوع، قول. ز من
 هر دو پدرو و باشید نیز / سخن جز شنیده مگویند چیز.
چیز. حادثه، اتفاق. چه داند کسی تا چه آید به سر / به
 هر چیز کاید بسندد کر.
چیز. خوردنی، غذا. بیاشیم بر آب و چیزی خوریم /
 وزان پس به آسودگی بگذریم.
چیز. متاع، کالا، جنس. بسی گوهر از گنج بگرید نیز
 از دیبا و دینار و هر گونه چیز.
چیز بخشیدن. عطا دادن، مال دادن، انعام
 دادن. بیود آن شب و خورد و بخشید چیز / ز دهقان
 بسی آفرین یافت نیز.
چیز خواننده. باسواد، دبیر، دانشمند. سدیگر
 هر آن کس که داننده بود / نویسنده و چیز خواننده بود.
چیست. مخفف چه هست، چه چیز است. چه
 سازیم و درمان این کار چیست / نباید که بر کرده باید
 گریست.
چیم. چه ام، من چه هستم، مرا چیست. بدان تا
 نداند که من خود کیم / بدیشان سپرده ز بهر چیم.
چین. شکن، به هم کشیدگی، ترنجیدگی در
 پوست یا پارچه. پذیره شدندش بر از چین به روی /
 سخنها نرفت ایچ بر آرزوی.
چین به چهره آوردن. به نشانه خشم یا ملال
 ابرو در هم کشیدن، خشمگین شدن، تند شدن.
 نباید که جز داد و مهر آوریم / و گر چین ز کاری به
 چهر آوریم.
چین بر جبین افکندن. کنایه از خشم آوردن،
 غضبناک شدن. جو بشنید گفتار خاقان چین /

سپرده ز بهر چیم.
چیر. مخفف چیره، پیروز، مظفر، غالب. کجانام
 او شیده شیر بود / همیشه به جنگ اندرون چیر بود.
چیر دل. شجاع، بردل، جسور. یکی پهلوان بچه
 شیر دل / نماید بدین کودکی چیر دل.
چیرگی. غلبه، تسلط، قهر، پیروزی. جو آمد به
 تخت اندرون تیرگی / گرفتد ترکان بر آن چیرگی.
چیرگی کردن. دلاوری کردن، شجاعت از
 خود نشان دادن. بدانکس دهم چیز او را که چیز / از
 بستد و چیرگی کرد نیز.
چیره. پیروز، مظفر، مستولی. تو گر چیره باشی بر
 این پنج دیو / پدید آیدت راه کیهان خدیو.
چیره دست. ماهر، زبردست، توانا، قادر. بیامد
 یکی موبد چیره دست / مر آن ماهرخ را به می کرد
 مست.
چیره دست. غالب، مسلط، سر. بدیشان بود
 گتتم چیره دست / به خنجر برد سر هر دو پست.
چیره دست. دلیر، دلاور. بگفت این و برد خن
 رخشان نشست / بر خسرو آمدیل چیره دست.
چیره زبان. زبان آور، سخندان، فصیح. بچستند
 زان انجمن او دوان / یکی پاکدل مرد چیره زبان.
چیره سخن. بلیغ، زبان آور. خردمند دانا و چیره
 سخن / جوانه به سال و به دانش کهن.
چیره شدن. غالب آمدن، غلبه کردن، مستولی
 شدن. جو چیره شدی بی گنه خون مریر / مکن با
 جهاندار یزدان ستیز.
دست بر چیزی چیره شدن. توانا شدن، مسلط
 شدن. چنین چیره شد دست ترکان به جنگ / سپه را
 کون نیست جای درنگ.
چیز. مال، ثروت. ز چیز کسان دور دارید دست /
 بی آزار باشید و یزدان پرست.

بر افکند از خشم چین بر جین.
ابرو پر از چین کردن. حالت غضب به خود

گرفتن. بفرمود تاریخش رازین کنند / سوادان بروها
بر از چین کنند.

ح

حاجب. پرده دار، بارسالار، پیشکار. چو خوان اندر آمد به بالان شاه / بدو کرد ز روان حاجب نگاه.

حاجت. نیاز، نیازمندی، احتیاج. که حاجت بندشان به یک پر گاه / اگر چند در بسته بد سال و ماه.

حاجت. مقصود، آرزو، کام. مرا حاجت از خواهش خویش نیست / کسی از دشمنان تو درویش

نیست.

حاجت. خواهش، درخواست. مرا حاجت از تو یکی بار گیت / و گرنه مرا جنگ یکبار گیت.

حاصل. بر آورده، برداشت، بهره، نتیجه. سی و پنج سال از سرای سبج / سی و پنج بر دم به امید گنج.

چو بر باد دادند گنج مرا / بند حاصلی سی و پنج مرا.

حال. وضع و چگونگی زندگی، جریان امور و کارها. به حال من ای تاجور درنگر / میفرزای بر خوشتن درد سر.

حبیب. دوست، محبوب. همه کارها شد سر اندر نشیب / مگر دست گیرد به چیزی حبیب.

حجت. نمودار، دلیل، برهان. دگر آنکه گفتی که حجت بگوی / کتون توبه کن راه یزدان بجوی.

حجره. خانه، اطاق کوچک. چو خورشید نایبده شد ناپدید / در حجره بستند و گم شد کلید.

حد. اندازه، مقدار. اگر بود بازی ز حد بگذرد / دل آرد گمانی به سستی برد.

حدیث. مسئله، امر، کار، مطلب. حدیث فرستادگان در نهان / بگفتند با شهریار جهان.

حدیث. مبحث، موضوع. حدیث دهانش چو آمد بدید / سخن در بیانش به تنگی کشید.

حدیث. گفتگو، گفتار، قول، کلام. حدیث زار سخت ناخوش بود / نه آئین مردان سر کش بود.

حذر. برهیز، برهیز کردن، دوری جستن، احتیاط. ولیکن چو گردنده گردنده بود / حذر کردن د

درد خوردن چه سود.

حرام. ناروا، ناشایست، ممنوع. حرامست می در جهان سر به سر / اگر بهلوانست اگر پیشه ور.

حرام داشتن. ممنوع شمردن، حرام دانستن. بدینگونه بگذشت سالی تمام / همی داشتی هر کسی می حرام.

حرب. نبرد، ستیز، رزم، کارزار، آورد. پیامی بدادی به آئین و حرب / بدان که نباشد به بیداد حرب.

حربه. سلاح، ابزار جنگ. زده حربهارا بن اندر زمین / همان تیغ و زردین و شمشیر کین.

حرم. خانه زنان پادشاه و اعیان، اندرونی، مشکوی. میانید دیگر برون از حرم / مبادا که آید سخن بیش و کم.

حرم. حرم خدای، مکه، پیرامون کعبه، گرداگرد کعبه و مکه. از آن جای با گنج و دیهیم رفت / به دیدار خان بر اھیم رفت. که خان حرم را بر آورده بود / بدو اندرون رنجهها بر ده بود.

حریر. پاچه ابریشمی، پرنیان. همه جامه‌هاشان ز خز و حریر / از او چند بر نابد و چند پیر.

حریر. کاغذ. بیاورد و بنهاد پیشش حریر / بنشته بر او صورت دلپذیر.

حریر سپید. کاغذ سفید مخصوص نامه‌نگاری. یکی نامه‌ای بر حریر سپید / بدان اندرون چندیم و امید.

حریر سیاه. کنایه از سیاهی شب. چو گردون بپوشد حریر سیاه / به جشن آید آن مرد با دستگاه.

حریف. ندیم، عمده خلوت. سه مه با حریفان بدی باصفهان / هوای خوش و جایگاه مهان.

حزم. احتیاط، دوراندیشی، هوشیاری. هر آنکس که او این هنرها بجست / خرد باید و حزم و رای درست.

حسام. شمشیر، تیغ. سپه کش چو قارن مبارز چو سام / به دشمن همی بر کشیده حسام.

حسرت. دریغ خوردن، ندامت، پشیمانی،

افسوس. دریغ آن غم و حسرت جان گسل / ز مادر جداوز پدر داغدل.

حشر. روز قیامت، رستاخیز. خدایا بیخشا گناه و را / بیفزای در حشر جاه و را.

حشم. خدمتکاران، ملتزمین رکاب. بر آند اسب با خیل و پیل و حشم / همی تاخت پر غم چو شیر دژم.

حشمت. جاه، جلال، بزرگی، اعتبار. هر آن کس که بر تخت حشمت نشست / بیاید خردمند و یزدان پرست.

حصار. دژ، باره، قلعه. به گرد حصار اندر آمد سپاه / ندیدند جانی به درگاه راه.

حصار. پناه‌گاه، جان‌پناه، محلی که از دشمن حفظ کند. جهان آفریننده بار منت / دل و تیغ و بازو حصار من است.

حصار. دیوار. به سوی حصار دژ اندر کشید / بیابان و بی‌ره سپه گسترید.

حصاری. محصور، محاصره، به حصار پناهیده. حصاری شدند آن سپه در بین / خروش آمد از کودک و مرد و زن.

حصاری شدن. تحصن، متحصن شدن. به عتوریه در حصاری شدند / وز ایشان بسی زینهارای شدند.

حصن. قلعه، دژ، برج، جای استوار، جان‌پناه. چو نزدیکی حصن بهمن رسید / زمین همچو آتش همی بر دید.

حق. خداوند. ز کار زمانه میانه گزین / چو خواهی که یابی ز حق آفرین.

حُقه. ظرف کوچک و مدور درداری که بیشتر از چوب یا عاج می‌ساختند و در آن الماس و لعل و مروارید یا دارو و معجون و یا عطرهای کمیاب می‌گذاشتند. یکی حقه بد نزد گنجور شاه /

حمایت کردن. نگاهبانی کردن، دفاع کردن
از کسی. گر از مهرشان من حکایت کنم / چو محمود
را صد حمایت کنم.

حمایل. آویزه شمشیر. حمایل یکی دشنه اندر برش
/ زیاقوت سرخ افسری بر سرش.

حمد. ستایش، شکر، سپاسداری. جهاندار
محمود جوای حمد / کزو در همه دل بود جای حمد.

حمله. آهنگ جنگ کردن، یورش، هجوم. به یک
حمله از جایشان بگسلد / چو بگسستشان بر زمین کی
هلا.

حنظل. کبست، گیاهی بسیار تلخ، هندوانه
ابوجهل. بدو گفت کاین چیست کانگختی / که باشد
حنظل در آمیختی.

حور. زن سیاه چشم با پوست سفید، زن بهشتی،
این لغت جمع حوراء است که در فارسی آنرا
مفرد گیرند. همه تخت و تاج و همه حشر و سورا
نیز زده دیدار یک موی حور.

حیدر. شیر، اسد، لقب حضرت علی (ع). بر این
زادم و هم بر این بگفتم / چنان دان که خاک بسی
حیدرم.

حیران. سرگردان. همی راند بیجان و حیران به راه /
به خواب و به آب آرزو مند شاه.

حیله. فریب، خدعه، چاره. همین کودک از پشت آن
بدهن / همی چاره و حیله سازد دگر.

سزد گر که خواهد کتون پیشگاه.

حقیقت شناس. کسی که معرفت به حقایق
دارد، واقع بین. ندارم ز دینار خسرو سپاس / که او
نیست شاه حقیقت شناس.

حکایت کردن. نقل کردن، قصه گفتن، روایت
کردن. گر از مهرشان من حکایت کنم / چو محمود را
صد حمایت کنم.

حکم. دستور، فرمان، امر. که جز خواست یزدان
نباشد همی / سر از حکم او کس نتابد همی.

حکمت. دانائی، دانش، معرفت. جهان سر به سر
حکمت و عبرت است / چرا بهره ما همه غفلت است.

حکیم. خدا. حکیم این جهان را چو دریا نهاد /
بر انگخته موج از او تندباد.

حکیم. راست کردار. همان رنج بردار خوانندگان /
کجا آن حکیمان و دانشمندان.

حلال. مجاز، شایان. به موبد چنین گفت کاکون
نید / حلالست و میخواره باید گزید.

حلق. گلو، حلقوم. ز رخ رنگشان رفت و از حلق نم /
زیبهوده گفتار گشته درم.

حلق. گردن. کندش ز فتراک زین بر گشاد / در افکند
در حلق آن پاکزاد.

حلقوم. گلوگاه، مجرای تنفس. طراقی بر آمد ز
حلقوم اوی / که لرزان شد آن کنده و بوم اوی.

حلقه. دور، دایره. پیرید سیمرخ و پوشیده ابر / همی
حلقه زد بر سر مرد گبر.

خ

خائیدن. جویدن، به دندان نرم کردن. جهان را
مخوان جز دلاور نهنگ / بخاید به دندان چو گیرد به
چنگ.
پشت دست خائیدن. حسرت و دریغ خوردن.
سپهد چو از چنگ رستم بجست / بخائید رستم همی
پشت دست.
خاتون. خانم عالی نسب، بانو، زن شریف. چو
امید خاقان بدو تیره گشت / به بیچارگی سوی خاتون
گذشت.
خادم. خدمتکار، پرستار، نوکر، چاکر. به
فرخنده فال و به روشن روان / برفتند گرد اندرش
خادمان.
خادم. خواجه سرا، خواجه محرم. شیستان او را به
خادم سپرد / وز آنجایگه روشنائی ببرد.
خار. تیغ، غازه، شوکه تیز. به کاری که باداش بایی
بهشت / نباید به باغ بلا خار کشت.
خارا. سنگ سخت و صلب. ز جوش سواران و

بانگ تیر / همی سنگ خارا بر آورد سر.
خاراشکن. کنایه از سخت محکم، قوی، بسیار
سخت. یکی اسب باید مرا گامزن / سم او ز بولاد
خاراشکن.
خاریشت. جوجه تیغی، حیوان معروف تیغ دار.
فتاده در آن پهن دشت درشت / سر ناتراشیده چون
خاریشت.
خارسان. خارستان، ویرانه. برفتند شادان بدان
شارسان / کجا گشته بود آن زمان خارسان.
خارکن. شخصی که از بیابان خار کند و
بفروشد. بدین خارکن داد دمنار جعد / بدو گفت
کاکون شوی از جعد.
خاره. سنگ خارا، سنگ سخت. از آن کوهسار
آتش افروختند / بر آن خاره بر خار می سوختند.
خاره سنگ. سنگ خارا، سنگ سخت. بسوزد
بر ایشان دل خاره سنگ / که نام بزرگی در آمد به
تنگ.

خاستن . به هم رسیدن، پیدا شدن، حاصل شدن . یکی شیر شوزه به چنگال تیز / ز جنگش کجا خاستی دستخیز .

خاستن . بیدار شدن، رختخواب را ترک کردن .
همی خفتن و خاست با جفت مار / چگونه توان بردن ای شهریار .

خاشاک . ریزه گاه، خاشه، آشغال . ز خاشاک ناچیز تا عرش راست / سراسر به هستی یزدان گواست .

خاشه . خس و خاشاک و ریزه های چوب . نه گویا زبان و نه جويا خرد / ز هر خاشه ای خوشتن پرورد .

خاطر . فکر، اندیشه، ادراک، خیال . گر این گفته داده است ره بسپرید / و گر نیست از خاطر م بسترید .

خاقان . لقب پادشاهان چین و ترکستان . جو بشنید فرزند خاقان که شاه / ز جیحون گذر کرد خود با سپاه .

خاقان پرست . مطیع خاقان، شاه دوست، فدائی شاه . جو خاقان شنید این سخن بر نشست / بر رفتند ترکان خاقان پرست .

خاقان نژاد . از دوده خاقان، از نسل خاقان . که خاقان نژاد است و بدگوهر است / به بالا و دیدار چون مادر است .

خاک . تراب، یکی از عناصر اربعه، آنچه که روی زمین را پوشانده . مگر یار باشدت یزدان پاک / سر جاودان اندر آری به خاک .

آوردن خاک از جایی به جای دیگر . اشاره به خراب کردن آنجا و آوردن آنچه در آنجا بوده به جای دیگر . همه باز خواهیم به شمشیر کین / به مرد آردم خاک توران زمین .

با خاک راز گفتن . به سجده در افتادن . جو

کاوس را دید بر تخت عاج / ز باقوت رخشنده بر سرش تاج . نخست آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همی گفت با خاک راز .

پی چیزی را به خاک افکندن . اساس و پایه امری را بر هم زدن . با هر که یمان کنم بشکنم / پی د بیخ رادی به خاک افکنم .

پیمودن خاک بالای کسی را . مردن آن کس، به خاک سپرده شدن او . چنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر مرگ من جوید اندر نهان . جو خشنود باشد ز من شایدم / اگر خاک بالا پیمایم .

چون ماهی به خاک بودن . در تب و تاب بودن، مضطرب بودن . بدو گفت گودرز کای پهلوان / هشیوار و جنگی و روشن روان . چنانیم بی تو که ماهی به خاک / به سنگ اندرون سر تن اندر مفاک .

روی بر خاک نهادن . سجده کردن، تعظیم کردن . جو رفتند نزدیک آن نامجوی / یکایک نهادند بر خاک روی .

سر بخت کسی به خاک اندر آمدن . بدبخت شدن . تهمتن نشست از بر تخت گاه / به خاک اندر آمد سر بخت شاه .

سر به خاک سیه بر نهادن . مردن . چنین گفت . دستم به ایرانیان / که اکنون بیاید گشودن میان . به پیش خداوند پیر و زرگر / نه کویال باید نه گنج و کمر . همه سر به خاک سیه بر نهند / از آن پس همه تاج بر سر نهند .

خاک . زمین، کره ارض . خروش تبیره ز میدان بخاست / همی خاک با آسمان گشت راست .

خاک . مزار، گور، قبر . به جان و سر شاه خوردشید و ماه / به خاک سیاوش به ایران سپاه .

خاک . قلمرو . چنین داد پاسخ که یزدان پاک / مرا اگر به هندوستان داد خاک .

خاک برویختن . دفن کردن . جو گفتی ندارد ز

بهرام بنمود باز و فرود / ز عنبر به گل بر یکی خال بود.
خال . نقطه سیاه روی بدن بویژه صورت . به تو داد دختر که پیوست ماست / که هندوستان خال او را بهاست .
خال . خالو، دایی، برادر مادر . بُد او پسر شاه سنگان زمین / همان خال سهراب با آفرین .
خالق . آفریدگار . عمر آنکه بد مؤمنان را امیر / ستوده و را خالق بی نظیر .
خالق . تهی . سگالش بگردند ز نسان به هم / دل پهلوان گشت خالی ز غم .
خالی شدن . خلوت شدن . زمانی بر آسای با شهر زن / جو خالی شود خانه از انجمن .
خالگیری . خوالگیری، آشیزی . یکی گفت ما را به نیک اختر / بیاید بر شه به خالیگری .
خالی یافتن . تهی یافتن . همی جست و دوزش خالی بیافت / به مردی به گفتار اندر شتافت .
خام . نرسیده، ناپخته، رو به راه نشده . بدو گفت کز چه ز بهرام نام / نردی و بگذاشتی کار خام .
خام . بی اصل، بیهوده، یاوه، بی ربط . در آزاد بشنید گفتار او / همه خام دانست بیکار او .
خام . خالص، دست نخورده، بی غش . زمر جد طبقه‌دار فروزه جام / چه از زر سرخ و چه از سیم خام .
خام . پوست دباغی نشده . چرا اندم از خام خر ساختی / به خواری به خاک اندر انداختی .
خام . کمند . نهنگ بلا بر کشید از نیام / بیادوست از پیش زین خم خام .
خام . ریسمان بلند، دوال . میان اندر آن کوه خارا بیست / به خام کمند از بر زین نشست .
خام . نوعی شراب، شراب نورس . بر مایه‌اش و دلارام گیر / جو پخته نخواهی می خام گیر .

شاه آگهی / تنش را از جان زود کردی تهی . به خم کمندش بر آویختی / زدود از بوش خاک بر ریختی .
خاک بر سر ریختن . گریه و زاری کردن، عزاداری کردن . همه جامه پهلوی کرد چاک / خردشان به سر بر همی ریخت خاک .
خاک بر سر شدن . عزادار شدن، نالان شدن . بر از درد نزدیک قیصر شدند / ابا ناله و خاک بر سر شدند .
خاک بر سر نهادن . ذلیل و ناچیز کردن . به تیغ و در کب و به سفت و به باد / همه ترک را خاک بر سر نهاد .
خاک بر کشته افشاندن . به خاک سپردن . جهانی بر او آفرین خواندند / همه خاک بر کشته افشاندند .
خاک بودن . افتادگی کردن، متواضع بودن . ز مادر هم از تخم ضحاک بود / سر سر کشان پیش او خاک بود .
خاکبوس . بوسیدن زمین از روی احترام، سجده کردن از روی ادب . سر دوش او بیاید جو ایشان عروس / دهد پیش ایشان مگر خاکبوس .
خاکپا . خاک کف پا، خاکی که پای بر آن فرود می آید، چون این لفظ اضافه به صاحب پا شود در این مورد اغلب تعظیم صاحب پا اراده شده است . بگفتا که ای شهریار جهان / همی خاکپایت کهان و مهان .
خاکدان . جای خاک و آشغال . بیفتد همه رسم جشن سده / شود خاکدان جمله آتشکده .
خاکسار . خوار، ذلیل . بدو گفت کای رسن خاکسار / چه کزی به کار آوردی جو مار .
خال . لکه و نشانی که روی بدن وجود دارد . بدو گفت بهرام بنمای تن / نشان سیاوخش بنمایه من . به

خان آذر. آتشکده. زیزدان چو شاه آرزوها بیافت
از دریا سوی خان آذر شتافت.

خاندان. دودمان، تبار، خانمان. تو بایندگان گوی
ز انسان سخن / که زبید از آن خاندان کهن.

خان درویش. خانه محقر، کلبه درویشانه. در
این خان درویش بد میزبان / زنی بینوا سوی پالیزبان.

خانمان. خانه با اهل خانه، اهل و عیال و خانه
و اسباب خانه. که در ارگ باشد مرا خانمان / به
آسودگی امشب آنجا بمان.

خانه. سرای، منزل، محل زندگی و سکنی. همه
خانه از بیم بگذاشتند / دل از بوم آباد برداشتند.

خانه. اطاق. یکی خانه فرمودش اندر سرای / بلند و
خوش و روشن و دلگشای.

خانه. آشیانه، لانه پرندگان. به موند چنین گفت
دهقان سفد / که برناید از خانه باز جغد.

خانه. منبع، انبار. سوی خانه آب شد آب برد / همی
در نهان شوی را بر شرد.

خانه آسیا. انبار متعلق به آسیاب، اطاقی که در
آنجا آرد و غله جهت آرد کردن می گذارند.
نهان شاه در خانه آسیا / نشست از بر خشک لختی
گیا.

خانه کمان. قسمتهای منحنی کمان مابین
محل دست و سر کمان که قسمت بالای آن را
خانه بالا و قسمت پائین آن را خانه شبین
می نامند. از شاه بستد به زانو نشست / بمالید خانه
کمان را به دست.

خاور. در قدیم معنی مشرق و باختر هم می داده.
ز خاور چو خورشید بنمود تاج / گل زرد شد بر زمین
رنگ ساج.

خاور. مغرب. چو خورشید تابنده بنمود پشت / دل
خاور از پشت او شد درشت.

خامش. مخفف خاموش، ساکت. بدو گفت پور
سیاوش تویی / خردمند و بیدار و خامش تویی.

خامش ماندن. ساکت ماندن، بی صدا ماندن.
ندانم تو خامش چرا مانده ای / پس آن داستانها چرا
خوانده ای.

خامشی گزیدن. سکوت کردن، سخن بر لب
نیاروردن. چو سالار چین زان نشان نامه دید /
بر آشفست و پس خامشی بر گزید.

خام گذاشتن. ناتمام گذاشتن. بدو گفت کز چه
ز بهرام نام / نبردی و بگذاشتی کار خام.

خام گفتار. سخن بیهوده، یاوه، سخن
ناسنجیده. به ایران و توران چنان مرد نیست / چنین
خام گفتارت از بهر چیست.

خام گوی. یاوه سر، بیهوده گوی. چرا پیش تو
کاوه خام گوی / به سان همالان کند سرخ روی.

خاموش. بی صدا، بی سخن، ساکت، بی حرف.
بفرمود تا پس سیاوش را / چنان شاه بیدار و
خاموش را.

خامه. قلم، نی تحریر، کلک. بیاورد خاقان هم آنگه
دیر / ابا خامه و مشک و چینی حریر.

خامه کردن. قلم ساختن، قلم درست کردن. به
خاقان چینی یکی نامه کرد / تو گفتی که از خنجرش
خامه کرد.

خامی. ناپختگی، ناآزموده. و در خوشتر آمد
بدینسان سخن / به مهتر پسر گفت خامی نکن.

خان. خانه، بیت. چنان دان که زابلستان خان تست /
جهان سر به سر زبیر فرمان توست.

خان. معبد، آتشکده. همی خورد باده همی تاخت
اسب / بیامد سوی خان آذر گشسب.

خان. لقب پادشاه ترکستان. سپهدار خان است و
غفور چین / سپاهش همی بر نتابد زمین.

خاور. بته خار، شوک، خاشاک. یکی جانور خود ز لشکر نمائند / بدان بوم و بر خار و خاور نمائند.

خاور. ممالک شرقی ایران مانند چین و تبت و هند. یکی روم و خاور دگر ترک و چین / سوم دشت گردان و ایران زمین.

خاوران. مشرق، خاور. بخفت و چو خوردشید از خاوران / بر آمد به سان رخ دلبران.

خایسک. پتک آهنگران. به بولاد و خایسک آهنگران / فرو برده مسمارهای گران.

خایه. بیضه و تخم انسان. به جانی شد و خایه بپرید بست / برو داغ بنهاد او رایست.

خایه. تخم و بیضه هر جانور. سیه چشم و بود ابرش و گاو دم / سیه خایه و تند و بولاد سم.

خایه. هر چه که به شکل تخم مرغ باشد. زرد خایه‌ای ریخته صد هزار / ابا هر یکی گوهر شاهوار.

خایه. تخم مرغ، تخم ماکیان، کلاً تخم همه طیور. بیاورد خوانی بر شهریار / بود خایه و تره و جویبار.

خباک. جای تنگ و تاریک خفقان آور. تن زنده بیل اندر آمده به خاک / جهان گشت از این درد بر ما خباک.

خبر. آگاهی، آگهی، اطلاع، وقوف. خبر شد و را زانکه افراسیاب / چو کشتی بر آمد ابر روی آب.

خبر. آنچه نقل و حدیث شود. کنون از منوچهر گویم دگر / وزان شاه آزاده گویم خبر.

خبر دادن. اطلاع دادن از طریق خبر. آگاهیدن. که بر زوم از تو خبر داده است / به نزد توام او فرستاده است.

خبر شدن. خبر رسیدن. اطلاع دادن. خبردار شدن. خبر شده هم آنکه به بانو گنسب / که مر گورا رفتن آراست اسب.

خبیره شدن. جمع شدن، گرد آمدن. بفرمودشان تا خبیره شدند / هژر زبان را پذیره شدند.

ختم شدن. پایان یافتن، تمام شدن. چو شد ختم گفتار بیور همه / مر آنرا شنیدند شاه و رمه.

خجسته. مبارک، فرخنده، باسعادت، کامروا. دی و فرودینت خجسته بواد / در هر بدی بر تو بسته بواد.

خجسته سروش. فرشته مبارک قدم، هاتف مبارک. درود آوردش خجسته سروش / کزین بیش مخروش و باز آرز هوش.

خجسته کلاه. تاج مبارک، تاج با میمنت. بیامد خردشان به قلب سپاه / به سر بر نهاد آن خجسته کلاه.

خجسته همای. کنایه از خوش یمن و خوش قدم. ز ایران بیامد خجسته همای / خود و نامداران پاکیزه رای.

خجش. غده‌ای که در گردن یا گلو پیدا شود. فرستاد و گفت ای بل کامران / خجش باد بر گردن دشمنان.

خجل. شرمسار، شرمنده. یکی آرزو دارم اکنون به دل / کزو شیر درنده گردد خجل.

خجیدن. فراهم آوردن، جمع کردن، مجتمع گردیدن. کنون تا یکی شهر یاری بدید / نیازی فزون زین نباید خجید.

خجیر. خوب، زیبا، پسندیده، هجیر، هژر. به شاه جهان گفت زردشت بسر / که در دس ما این نداشت خجیر.

خَد. رخ، رخساره. بدو گفت گشتاسب کای ماهروری / سن خد و سیمین بر و مشکبوی.

خدا. نام ذات باری تعالی. به نام خدای جهان آفرین / نمائند ز گردان یکی بر زمین.

خدا. شاه، پادشاه. مگر شاه از جاسب توران خدا /
که دیوان بدندی به پیشش بیاید.

خداوند. نامی از نامهای الهی. سر نامه گفت از
خداوند پاک / بیاید که باشیم با ترس و پاک.

خداوند. بزرگ، پادشاه، مولا، رئیس، سرور،
امیر. چو خون خداوند ریزد کسی / به گیتی درنگش
نباشد بسی.

خداوند. دارنده، دارا، صاحب. خداوند نام و
خداوند شرم / سخن گفت خوب و آدای نرم.

خداوند وحی. صاحب وحی، کنایه از پیغمبر
اسلام (ص). چه گفت آن خداوند تزیل وحی / خداوند
امر و خداوند نهی.

خداوند مرز. مرزدار، مرزبان، سرحددار. تو
گفتیم باشی خداوند مرز / که این مرز را از تو دیدیم ارز.
خداونده. خداوند، صاحب. گروهی خداونده
جاریای / خداوند کشت و سرای.

خدای. پادشاه. سران را که بد هوش و فرهنگ و
رای / مر او را چه خواندند ایران خدای.

خدمت. تعظیم، ادای احترام، تکریم، خاکبوس.
چو بشنید رستم فرورد سر / به خدمت فرود آمد از
تخت زر.

خدنگ. مطلق تیر، تیری که بوسیله کمان
پرتاب شود. خدنگی که پیکان او ده ستیر / از تو کیش
بر آورد گرد دلیر.

خدوک. پریشان شدن، غضبناک شدن. خدوکی
مکن بند را گوش دار / به هر کار چون در روی هوش
دار.

خدیش. خانم خانه، کدبانوی خانه. چه خوش
گفت آن مرد با آن خدیش / مکن بد به کسی که نخواهی
به خوش.

خدیو. پادشاه، ملک و سلطان. ز هر جای کوه

کم دست دیو / که من بود خواهم جهان را خدیو.

خدیو. بزرگ، رئیس، سرکرده. سیامک به دست
چنان زشت دیو / به گشت و ماند انجمن بی خدیو.

خراب. غیر مزروع، بایر، ناکشته. به جانی که
بودی زمینی خراب / و گر تنگ بودی به رود اندر آب.

خراب. مورد تاخت و تاز واقع شده، تاراج
شده، منهدم، پایمال، نابود شده. و گر آگیری که
باشد خراب / از ایران و از رنج افزایب.

خراب گشتن. ویران گشتن، خراب گردیدن.
شد آن شهر آباد بکسر خراب / بسی بر همی تافتی
آفتاب.

خراب شدن. ویران گشتن، ویرانه شدن. یکی
جای خواهم که فرزندان من / همان تابسی سال پیوند
من بدو در نشیند نگرود خراب / ز باران و از برف و از
آفتاب.

خراب ساختن. ویران کردن، ویرانه کردن.
نسازد همی کشور خود خراب / سپارد به من تاج
بی کین خراب.

خواجه. باج، آنچه پادشاه و حاکم از رعایا گیرد،
باز، ساو. نخواهم از تو تا بود ساو و باج / نه بستانم از
ملک او من خراج.

خراشیدن. ریش کردن، مجروح ساختن.
سیادش بدو گفت گای ما هروی / بدینگونه مخروش و
مخراش روی.

خراشیده. آنچه خراش برداشته، خراش
خورده، شخوده. بیامد چو سودابه را دید روی /
خراشیده و کاخ بر گفتگوی. ز هر کسی بپرسید شد
تنگدل / ندانست کردار آن سنگدل.

خرام. وفای به عهد، ایفای وعده. بدو باشد
ایرانیان را امید / از او پهلوان را خرام و نوید.

خرام. یکی از اطلاقات خرام در این معنی

بوزد ز خرچنگ تیغ آفتاب / بفر سود زنگ و بیالود
خواب.

خرد. عقل، ادراک، تدبیر، هوش، دریافت. به من
بخش وی را خردیاد کن / دل غمگنان از غم آزاد کن.

خرد. کوچک، کم. چنین کار بکسر مدارد خرد / که
این کینه را خردتوان شمرد.

خرد. ریزه هر چیزی، ریز ریزه، تکه تکه. سرد
دست و پایش شکستند خرد / کشانش به پیش سر برده
بود.

خرد. جوان اندک سال. چهارم از آن کودکان
داشت خرد / غم خرد را خردتوان شمرد.

خرد. کم، اندک، کم مایه. همی رفت پیش اندرون
مرد گرد / سپاهی بود انجمن شده خرد.

خرد داشتن. سهل انگاشتن، کوچک شمردن.
بدیشان چنین گفت بهرام گرد / که این کار بکسر مدارد
خرد.

خرد کردن. ریزه ریزه شکستن، به قطعات
کوچک بریدن. بدان گرزه گاو سردست برد / بوزد بر
سروش ترک را کرد خرد.

خردک منش. تنگ نظر، پست. پیر سیدش از راد و
خردک منش / زینگی کش مردم و بدکش.

خردگی. خردی، کوچکی. من از خردگی رانده ام
با سپاه / که ویران کنم دوده ساره شاه.

خردمند. عاقل، دانشمند، صاحب هوش.
خردمند پیران بیامد چو باد / کسی کن خردمند
گشت شاد.

خردی. حقارت. حسن پاسخ آورد بهرام باز / که از
من تو بیکار خردی مساز.

خردیافته. عاقل، هوشیار، دانا. چو لشکر فرسی
بدیشان سپار / خردیافته دختر نامدار.

خرسند. خوش، خشنود، شادمان، شادکام. من

استعمال معنای مجازی آنست در مرگ، چه
مرگ هم ایفای وعده است. کنون یافتم هر چه
جستم ز کام / بیاید سیجید کامد خرام.

خرام. مهمانی و ضیافت. تو آیدر به جشن و خرام
آمدی / ز شاهان درود و پیام آمدی.

خرام. هر چیز خوش، امر نیکو. بر این است
فرجام چرخ بلند / خرامش همه رنج و سوزش گزند.

خرام. خبر خوش. شدی تنگدل چون نیامد خرام /
بجستم همی زین سخن کام و نام.

خرام. شادی و شادمانی. یکی شهر بد شاه را
شاهه نام / همان از در سورد و جشن و خرام.

خرامان. در حال خرامیدن، آهسته و به ناز و
تبختر رفتن. خرامان بیاید سیاوش برش / بدید آن
نشست و سر و افسرش.

خرام پذیرفتن. قبول کردن دعوت. چو طوس
سپهد پذیرد خرام / بیاشیم روشن دل و شادکام.

خرامش. عمل خرامیدن، خوشی. بماند به زاری
روانش به جای / خرامش نیاید به دیگر سرای.

خرامیدن. خوش رفتن، راه رفتن به ناز و
تکلف. همه لشکرش راه بهمن سپرد / وز آنجا
خرامید با چند گرد.

خربنده. الاغدار، کسی که خر و الاغ به کرایه
می دهد. بر آورد خربنده هر گونه زنگ / پرستنده
بنشست بامی به چنگ.

خرج. هزینه، خورد و خور. مرادخل و خرج از
برابر بدی / زمانه مرا چون برادر بدی.

خرجیدن. چشم گریبان داشتن و اشک
ریختن. چو گودرز آن سوک شهرزاده دید / دزم شد
چون آن سرو آزاده دید. بخرجید و گفتش که ای
شاهزاد / شنوبند از نو مکن سوک باد.

خرچنگ. یکی از بروج دوازده گانه فلکی. چو

خوش بر برگ خرسند کن / به دانش دلت رایگی چند کن.

خرسند. قانع، راضی، شاکر. چو خرسند گشتی به داد خدای / توانگر شدی بکدل و باکرای.

خرطوم. بینی فیل. بختند خرطوم یلان به تیر / از خون شد در و دشت چون آبگیر.

خرف. پیری که عقلش تباه شده باشد، بسیار فرتوت و بی عقل. تو نیز ای به خیره خرف گشته مرد / ز بهر جهان دل پر از داغ و درد.

خرقه. نوعی جامه و لباس که جلو آن چاک باشد. کنون آن به خون اندرون خرقة گشت / کفن بر تن پاک او خرقة گشت.

خرگاه. خرگه، خیمه بزرگ و سراییده. سلیح است و خرگاه و پرده سرای / فزون زانکه اندیشه آرد به جای.

خرم. شادمان، شاداب، سرزنده. از آن نامه شد شاد و خرم نمان / بود تازه شد روزگار مهان.

خرم. خوشا به حال. بدو گفت پرمایه افراسیاب / که خرم کسی کو ببرد در آب.

خرم. سرسبز، برگل و ریحان، با طراوت. رسیدم به باغ دبه خرم بهار / همه شادمان بودم از روزگار.

خرم. جای دلخوش و دلپسند، مکان سرسبز، مکان شاداب. تلی بود خرم یکی جایگاه / پس پشت آن رنج دیده سپاه.

خرم. در افسانه‌ها مرغزاری را گویند که در آنجا کوهی است و هر مطلبی که در آن کوه عرضه کنند جواب آید. (فرهنگ نفیسی) و در خرم خواند جهان دیده پیر / بدو اندرون بیسه و آبگیر.

خرما. میوه نخل، میوه درخت خرما. بکن کار و کرده به بزدان سپار / به خرما چه یازی چو ترسی ز خار.

خرم بهشت. بهشت خرم، مقصود بهشت معهود است. اگر زو شناسی همه خوب و زشت / بیایی به پاداش خرم بهشت.

خرم روان. شادروان، آنکه روان او شاد است. همیشه بود شاد و خرم روان / بی اندوه باشد ز گشت زمان.

خرمن. توده هر چیزی را نامند، تل از هر چیز. دل پیل تیغش همی چاک زد / از خون خرمن لاله بر خاک زد.

خرم نهاد. آسوده دل، مشعوف، خوشدل. هنر گیر داین شاه خرم نمان / از فرمان او شاد گردد جهان.

خروار. خریار، مقدار چیزی یا باری که خر بتواند حمل کند. که بر دی به خروار تا خان خوش / بر خرد فرزند و مهان خوش.

خروار. بسیار، فراوان، زیاد، به مقدار زیاد. فراوان به درویش دینار داد / همان خوردنی‌ها به خروار داد.

خروور. راننده خر، خرکچی، خرینده. سواری تو د ماهمه بر خریم / هم از خوردان در هنر کمترین.

خروس. مرغ نر، ماکیان نر، دیک. چو این کرده شد ماکیان و خروس / کجا بر خروشد که زخم کوس.

خروش. آواز، داد، آوا، بانگ و فریاد. وزان پس یکی مرد بر پشت پیل / نشست که رفتی خروشش دو میل.

خروش. فریاد با گریه، افغان، ناله و زاری. برفتند گردان بسیار هوش / پر از درد با ناله و با خروش.

خروش. ندا، منادی گری بر کشیدی خروش / که ای نامداران با فر و هوش.

خروش. غوغا، شور. مرا گفت در خواب فرخ سروش / که فزش نشانه از ایران خروش.

بیریت روزگاران نماند / تموز و خریف و بهاران نماند.
خز. حیوانی با پوست نرم و گرانبها. چوما
 مهر گانی پوشیم خز / به نخجیر باید شدن سوی خز.
خز. پوست خز، پشم و پوست خز یا هر حیوانی
 که بسیار نرم باشد. شکم بد لطیف و درخشان بلور
 / ولیکن به نرمی چو خز سمور.
خز. جامه ابریشمی. ز کتان و ابریشم و موی قز /
 قصب کرد پر مایه دیبا و خز.
خزان. پائیز، سومین فصل سال. بهار آمد و
 تیر ماه و خزان / بر آرد پر از میوه دار رزان.
خز و بز. کنایه از امتعه و کالای خوب. به
 بازار گانی برفتم ز جز / یکی کاروان دارم از خز و بز.
خسبیدن. غنودن، خسبیدن. بدو گفت بیژن مرا
 خواب نیست / مخسب ای برادر زمانی بایست.
خست کردن. رنگ کردن، کنایه از مهر کردن
 و علامت گذاشتن. نویسنده بر خامه بنهاد دست /
 به عنبر سر نامه را کرد خست.
خستگی. جراحت، ریش، جرح. بدان خستگی باز
 جنگ آمدند / گرازان به سان پلنگ آمدند.
خستگی. کار صعب. شما هر کسی چاره جان کنید
 / بدین خستگی تا چه درمان کنید.
خستن. مجروح کردن، مجروح ساختن، ریش
 کردن. بکند و میان راه گیسویست / به ناخن گل
 از غوان را بخت.
خستن. دردمند شدن، ریش برداشتن. همی
 مادرش را جگر زان بخت / که فرزند جانی شود
 دور دست.
خستن. خراشیدن، خراش دادن. به سر بر ز گرد
 سبه ابر بست / به نیزه دل سنگ خارا بخت.
خستن. نیزه زدن. چو با نیزه کردی به گردون نگاه /
 بختی به نوک سنان روی ماه.

خروش آمدن. به فریاد آمدن، به صدا آمدن،
 فریاد زدن. حصارى شدند آن سپه دریمن / خروش
 آمد از کودک و مرد و زن.
خروشان. در حال خروشدن. گرانمایه فرزند در
 پیش اوی / از ایوان برون شد خروشان به کوی.
خروشان. خروشنده، آنکه می خروشد. به رزم
 آسمان را خروشان کند / چو بزم آیدش گوهر افشان
 کند.
خروش مغان. آهنگی از موسیقی. زن چنگ زن
 چنگ در بر گرفت / نخستین خروش مغان در گرفت.
خروشیدن. عمل بانگ زدن، فریاد کردن. به
 تاراج و کشتن نهادند روی / بر آمد خروشیدن های و
 هوی.
خروشیدن. فریاد کردن، گریه کردن، زاری
 کردن. جهاندار دست سکندر گرفت / به زاری
 خروشیدن اندر گرفت.
خره. کود، تلمبار، پهلوی هم چیده شده. چو شیر
 اندر آمد میان بر / همه رزمگه شد ز کشته خره.
خرید. عمل خریدن، بیع. بر از خورد و داد و خرید
 و فروخت / تو گفتی زمان چشم ایشان بدوخت.
خریدار. خریدکننده، مشتری، بایعی. ز هر سو
 فراوان خریدار خاست / بدان کلبه بر تیز بازار خاست.
خریدار. طالب، موافق، مشتاق، خواهنده.
 خریدارم این رای دیدند ترا / سخن گفتن سودمند ترا.
خریدن. پول دادن در ازای چیزی، استیاع
 کردن. یکی داد جامه یکی زر و سیم / خریدند و بردند
 بی ترس و بیم.
خرید و فروخت. داد و ستد، خرید و فروش.
 همی بود جندی خرید و فروخت / بیابان ز لشکر همی
 بر فروخت.
خریف. فصل پائیز، فصل برگ ریزان. پس از

خستن. آزرده شدن، ناراحت شدن، غمین شدن. ز گفتار او گویا دل بخت / که بردی به دستم بدینگونه دست.

خستو. معترف، کسی که اقرار و اعتراف بر امری کند. به پاسخ چنین بود تویع شاه / که آنکس که خستو بود بر گناه.

خستو. مؤمن. شاید خور و خواب و با او نشست / که خستو نباشد به بزبان که هست.

خستو آمدن. اقرار کردن، اذعان آوردن. چو خستو نیاید بنده کمر / بزم میانش به برنده از.

خسته. مجروح، زخم خورده، فکار. به مادر خیر شد که سهراب گرد / به زخم پدر خسته گشت و ببرد.

خسته. بیمار، دردمند، رنجور، ناخوش. وزان روی بیرون بر از درد و خشم / دل از درد خسته بر از آب چشم.

خسته. آزرده، متالم، رنجیده، دلتنگ. سپهد چو گفتار ایشان شنید / دل لشکر از تاجور خسته دید.

خسته جگر. دردمند، دلتنگ، دل سوخته. نهانی ز سودابه چاره گر / همی بود بیجان و خسته جگر.

خسته دل. دل سوخته، دردمند، دلتنگ. که هستد ایشان همه خسته دل / به بیمار برسته بیوسته دل.

خسته روان. دلتنگ، غمین، ناشاد، غصه دار. همه نامداران ایرانیان / از آن رزم گشتند خسته روان.

خسته مرد. رنجور، بیمار، دردمند، مجروح. دو هفته بر آمد بر آن خسته مرد / به بیوست و بر خاست از رنج و درد.

خسته نهان. خسته دل، غمگین، ملول. که مانتا سکندر بشد زین جهان / از ایرانیان خسته نهان.

خسته نهان. پریشان حال، بدبخت، ضعیف. تو نیرو دهی تا مگر در جهان / نخسبد ز من مورد خسته نهان.

خُسر. پدرزن. به دل گفت با این سخن جنگ نیست / چو شنگل خسر باشدم تنگ نیست.

خسرو. پادشاه، کسری، قیصر. بدو داد آن نامه بهلوان / فرد خواند آن خسرو خسروان.

خسرو آئین. چون پادشاهان عملی را انجام دادن. به ایوانها تخت زرین نهاد / برو جامه ها خسرو آئین نهاد.

خسرو آئین. دارای نهاد و باطن شاهان. پسر زاد ازین دختران اردوان / یکی خسرو آئین روشن روان.

خسرو آرای. زیب ملوک، لایق شاهان. فرود آمد از کوه و بالای خواست / یکی جامه خسرو آرای خواست.

خسروان. شاهانه، ملکانه. بفرمود تادیبه خسروان / کشیدند بر روی پور جوان.

خسروانی. شاهانه. وزان خسروانی زره یاد کرد / کجا خواست بیژن ز بهر نبرد.

خسرو پرست. مطیع و فرمانبردار خسرو. درآمد خروشی ز جای نشست / از آن نامداران خسرو پرست.

خسرو گهر. شاهزاده، از نژاد شاهان. سه خواهر زیبک مادر و یک پدر / بریچهره و پاک و خسرو گهر.

خسرو منش. با طبیعت شاهانه، شهنش. به پیش نیاکان خسرو منش / پس از مرگ باشد به من سرزنش.

خسرو نژاد. شاهزاده، منسوب به شاه، از نژاد شاهان. بگوید به بهرام خسرو نژاد / سخن هر چه دارد ز گیتی به یاد.

خسروی. منسوب به سلطنت و پادشاهی. ندانست مرد جوان زال را / بر افراخت آن خسروی بال را.

خسروی گاه. تخت خسروی. چو خسرو و را دید

خشک لب. گرسنه، غذا ناخورده. کسی که ندارد بود خشک لب / چنان چون توفی گرسنه نیمه شب.

خشکی. ضد تری. نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید.

خشکی. بی بارانی، قحطی و تنگی بر اثر باران نیامدن. ز خشکی خورش تنگ شد در جهان / میان مهان و میان کهان.

خشکی. بر. همه نامداران بر خاشجوی / ز خشکی به دریا نهادند روی.

خشم. غضب، غیظ، قهر. که این خرد کودک نداند سپاه / نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه.

خشم آوردن. برآشفتن، عصبانی کردن. چو خشم آورم شاه کاووس کیست / به من دست یازیدن طوس چیست.

خشم خوردن. خوردن خشم، کنایه از جلوگیری کردن از خشم. به بهرام گفت ای سپه‌دار شاه / بخور خشم و سر باز گردان ز راه.

خشمگین. غضبناک، خشمناک، برآشفته. شود شاه ایران به ما خشمگین / ز ناپاکرانی درآید به کین.

خشنودی. خشنودی. دوزن گوه‌ران گوه‌ر استوار / تن خشنودی دیدم از روزگار.

خشنود. خشنود، راضی، خوشحال. خردمند مردم به یکسو شوند / دو لشکر بدین گونه خشنو شوند.

خشنود. راضی، خوشحال، مسرور، خرسند. جهان آفرین از تو خشنود باد / دل بدسگال بر از دود باد.

خشنود. قانع. چو خشنود باشی تن آسان شوی / و گر از درزی هر آسان شوی.

خضم. دشمن، حریف. چنین داد پاسخ که کردار بد / بود خضم روشن روان و خرد.

خط. نوشته، نبشته، از پی هم قرار دادن حروف.

بنواختش / بر آن خسروی گاه بنشاندش.

خَسَك. خارهای آهنی چند گوشه که بر سر راه دشمن اندازند. خسک بر پراکند بر گرد دشت / که دشمن نیارد بر آن جا گذشت.

خشت. آجر خام و ناپخته. بنالید و گفت اسب را زن کنید / از این پس مرا خشت بالین کنید.

خشت خام بر آب افکندن. کنایه از ضایع کردن امری و چیزی است. چه کردار با ناسپاسان کنی / همی خشت خام اندر آب افکنی.

خشت. نوعی سلاح جنگی و آن نیزه کوچکی است که در میان آن حلقه‌ای از ریسمان یا ابریشم بافته بسته باشند، انگشت سپاه را در آن حلقه کرده به جانب دشمن اندازند. به پیش سپاه اندر آمد به جنگ / یکی خشت رخشان گرفته به جنگ.

خشت بالین کردن. کنایه از مردن است. بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خشت است بالین من.

خشخاش. ریز، ذره، مقدار بسیار کوچک. دو نیزه چو خشخاش گشت از نهیب / یکی رانجیبید پازاز رکیب.

خشک. بی آب و علف. یکی کوه دارند خاراد خشک / همی خار بویند اسپان چو مشک.

خشک. تمام شده، به پایان رسیده. به بستان چنین خشک شد شیر اوی / دگر گونه شد رنگ چون قیر اوی.

خشک. بر، خشکی. به ایران و توران دبر خشک و آب / نبینند جز کام افراسیاب.

خشک بر. بیابان خشک، بیابان بی آب و علف. سوی زرف دریا بیاید به جنگ / که بر خشک بر بوده ره با درنگ.

یکی نامه بنوشت بر پهلوی / بر آئین شاهان خط خسروی.

خط . رقعہ، مکتوب، نامہ . بخواند آن خط شاه بر پنج تن / نھان داشت از نامدار انجمن .

خطا . سھو، اشتباہ . گرت سوی نخجیر کردن هواست / گر از خانہ نخجیر گیری خطاست .

خطا . ناصواب، ناراست . دلت گر بہ راہ خطا مایل است / تو دشمن اندر جھان خود دل است .

خطبہ . نطق . کون خطبہ ای یافتم زین نشان / کہ مغز سخن یافتم پیش از آن .

خطر . نزدیکی بہ ہلاکت، ضرر، بلا . بہ جانی کہ بینی سر اندر خطر / بہ جا گر بمانی کنی توک سر .

خطیب . خطبہ خوان، سخنگو، ناطق . ز منبر چو محمود گوید خطیب / بہ دین محمد گر آید صلیب .

خفت . محل خواب . ز دیوان اگر نام او کردہ پاک / خورش خار و خفتش ابر تیرہ خاک .

خفت . جماع، ہمخوابگی . نیاید ہی سیری از خفت و خیر / شب تیرہ زد جفت گیرد گریز .

خفتان . جامہ سیاہیان، جوشن، خفدان، لباس جنگ . ز رہ راو خفتان پوشید شاد / یکی توک رومی بہ سر بر نہاد .

خفتگی . خمیدگی، دولانی، دوتائی . از آن خفتگی خوشتن کرد راست / جھان آفرین را تھان یار خواست .

خفتن . خسبیدن، بہ خواب رفتن، خوابیدن . ز خفتن سراسیمہ بر خاستند / بہ ہر جای جنگی بیاراستند .

خفتن . خمیدن . نخسید روان چونکہ بالا بچفت / تو تنها ممان زانکہ ہمراہ رفت .

خفته . غافل . ہی راند تا پیش دریا رسید / مر ابر ایان را ہمہ خفته دید .

خفج . بر خفج، کابوس، سنگینی کہ در خواب بر آدمی افتد . سوی دشمن خود بہ صد دل دوید / بہ جنگش بہ سان خفج بر شوید .

خلال . خلاشہ، چوب باریک و کوچک . حدیثی بود مایہ کارزار / خلالی ستونی کند روزگار .

خلالوش . فتنہ، آشوب، ہنگامہ، غوغا . چو لشکر بدان گونہ بر جوش گشت / جھان پر ز بانگ و خلالوش گشت .

خلعت . موبہت . تھمتن چنین گفت کاین زور و فرا / یکی خلعتی باشد از دادگر .

خلعت . جامہ و جز آن کہ بزرگی بہ کسی بیوشاند . بر ایشان یکی خلعت افکند شاہ / کزان ماند اندر شکفتی سپاہ .

خلعت آراستن . جامہ گرانبھا برای کسی فراہم کردن . سزاوار او خلعت آراستند / ز گنج آنچه بر مایہ تر خواستند .

خلعت ایزدی . کنایہ از موبہت الھی . خرد خود یکی خلعت ایزدست / از اندیشہ دور است و دور از بدبست .

خلق . مردمان، مردم . ابا داوود پاک گفتم بہ راز / کہ ای چارہ خلق و خود بی نیاز .

خلوق . نوعی مادہ خوش بوی کہ قسمت اعظم آن از زعفران است . بفرمود تا برد میدند بوق / بیارود پس طشتھای خلوق .

خلہ . پارو، چوب درازی کہ با آن قایق می رانند . سر بادبان تیز بر گاشتی / خلہ پیش ملاح بگذاشتی .

خلہ . قیل و قال، بانگ و فریاد . بر آندیکی باد با زلزله / ز گیتی بر آرد خروش و خلہ .

خلیدہ . مجروح . اگر ماندہ بوی برادر مرا / کہ پیوستہ بد او ز مادر مرا . بہ تنها نماندستمی زار زار / خلیدہ جگر زب دندان مار .

جاودان را به بند آورم.

خمار. می زده، شراب خورده. به دیده چو قار و به

رخ چون بهار / جو می خورده و چشم او پر خمار.

خم اندر خم. پیچ در پیچ. کمندی به فتراک بر

شست خم / خم اندر خم و روی کرده دژم.

خم اندن. خم نیدن، کج کردن، خم کردن. بدان

سان که بوده نماند همی / برو گردگان می خماند همی.

خم انده. خم کننده، کج کننده. شمارا خماند

همان روزگار / نماند خم انده هم پایدار.

خم انده شیر. چوب سیز (آبنوس) که خم

کرده به صورت کمان در آورده باشند. چو از

دور نزدیک شد رو نیز / به زه بر کشید آن خم انده شیر.

خم دادن. پیچ و تاب دادن، کنایه از دور سر

چرخاندن و ضربه زدن با گرز. سر نیزه و گرز خم

داده بود / همه دشت بر کشته افتاده بود.

خمش. خاموش، ساکت، صامت. بد تپش گرز

شوریده اش / به یکسو به پیشه در آمد خمش.

خم گرفتن. خمیدن، دوتا شدن، کج شدن.

بدانگه که خم گیردن بال دپشت / جز باد جیزی

نداری به منت.

خمیدن. کج شدن، خم گردیدن، خم شدن.

سپیده چو از جای خود برده مید / میار شب بهره بر

خمید.

خمیدن. تعظیم کردن، به رکوع در آمدن.

رسمی که بودش فراز آورد / جهاتجوی بسوی سپه

خمید.

خنج. سود، بهره، منعمت. مرا هر چه شهر د

سیاهست و گنج / همه آن سود و فراز است خنج.

خنجر. دشنه، نوعی کارد یا شمشیر کوتاه. همی

گرد این لشکر می بهاست / سر خنجر این را که گفتم

گواست.

خلیده روان. ناراحت، غمناک، غصه دار.

چنین داد پاسخ که ای پهلوان / ز گشتاسبم من

خلیده روان.

خم. طبل، نقاره، کوس، دهل. بفرمود تا بر درش

گاودم. / زدند و به بستند بر پیل خم.

خم. فرار، گریز. چو شد روی گیتی ز خورشید زرد /

به خم اندر آمد شب لاچورد.

خم. خانه تابستانی، زیرزمین. سپه پهلوان بود با

شاه جم / به خم اندرون شاد و خرم به هم.

خم. پیچ و نورد و شکنی که به کمند می دهند.

کمند از رهی بستند و داد خم / بیفکند خوار و نزد هیچ

م.

خم. طاق، سقف، به دلیل ضربی بودن آن.

بدانست کارمگر راست گوی / که عیب آورد مرد دانا به

روی. که گیر بدان خم ایوان شتاب / اگر بشکند کم کند

نان و آب.

خم. منحنی، گوز. شدش چین ز چهر و شدش خم ز

بشت / بر او نرم شد روزگار درشت.

خم به ابرو آوردن. اظهار ملامت کردن. از

آنجای بر خاست بهمن دژم / به ابرو بر آورده از کینه

خم.

پراز خم شدن ابرو. اخم آلود شدن،

عصبانی شدن. دل رای از آن سو بدان شد دژم /

ردان بر ز غم شد بر دپرز خم.

خم آوردن. خم کردن، دوتا کردن، دولا

کردن. گرفتش به چپ گردن و راست دان / خم آورد

بشت هیون گران.

خم آوردن. خم شدن، خمیدن. ز نیروی

گردنکشان تیغ نیز / خم آورد و از زخم شد روز روز.

خم در دوال کمند آوردن. کنایه از انداختن

کمند است. چو خم در دوال کمند آورم / سر

خنجر آبگون. خنجری که تیغه بسیار برنده دارد. من اکنون بدین خنجر آبگون / جهان پیش چشمم کنم قیر گون.

خنجر انداختن. خنجر زدن، خنجر گذاردن. همه شب همی خنجر انداختند / یکی از دگر باز شناختند.

خنجر گذار. خنجر گذر، دلیر، شجاع، شمشیرزن. جدا شد ز تن دست خنجر گذار / فرو ماند از جنگ و بر گشت کار.

خنجست. یکی از نامهای قدیم دریاچه ارومیه، نام مکانی است که افراسیاب از آنجا فرار کرده و به سلامت جست (ناظم الاطبا). در حاشیه لغتنامه دهخدا این کلمه تحریف شده چیچست نام قدیم دریاچه ارومیه دانسته شده اما آقای عبدالرحمن عمادی در مقاله نامهای دریاچه ارومیه در جلد سی و دوم مجله یغما «یادنامه حبیب یغمائی» این کلمه را نامی درست می داند که دارای ریشه ای جدا است. در این آب خنجست پنهان شده است / بگفتم به تو راز چونان که هست.

خنجه. بانگی باشد که در وقت جماع از دهن مرد یا زن برآید. به وقت جماعش یکی خنجه خاست / تو گوئی که گاری بغرید راست.

خندان. متبسم، خنده کننده. به مزدک چنین گفت خندان قباد / که از دین کسری چه داری به یاد.

خندان. خوشحال، خوش، شادان. همه نیکوئیها زبزدان بود / کسی را کجا بخت خندان بود.

خندان. طعنه زننده، مسخره کننده. همان رشک شمشیر نادان بود / همیشه بر او بخت خندان بود.

خندان دل. خوشحال، شادان. نگر تاننداری هر اس از گزند / بزی شاد و خندان دل و از جمند.

خند خند. خنده متصل و از ته دل، قهقهه.

چنین نابه نزدیک کوه سپند / لب از چاره خوش در خند خند.

خنده. حالتی که در انسان به واسطه شغف و خوشحالی پیدا شود. ز آتش برون آمد آزاد مرد / لبان پر ز خنده به رخ همچو درد.

خنده برداشتن. تمسخر کردن، خنده زدن. بر ستدگان خنده برداشتند / همی نعره از آبر بگذاشتند.

خندیدن. استهزا کردن، ریشخند کردن، مسخره کردن. چنین داد پاسخ که بر میزبان / به خیره چرا خندی ای مرزبان.

خُنک. خوشا، خوشا به حال، نیک و خرم باد. همه دادگر باش و پروردگار / خنک مرد بمخشنده و بر دبار.

خنک. سرد، بارد. همی رای زد تا جهان شد خنک / وزید از سر کوه بادی تک.

خِنگ. سفید، اسبی که رنگ سپید در آن بیشتر باشد. همان شب یکی کوه ای زاد خنگ / برش چون بر شیر کوتاه لنگ.

خنک بید. نوعی خار سفید رنگ. گر آهوست بر مرد موی سپید / تو اموی سر گشت چون خنگ بید.

خنک عاج. کنیه از تخت عاج است. نشست جهاندار بر خنگ عاج / زرز و زباقوت بر سرش عاج.

خنور. کاسه، کوزه. همه جام باده سراسر بلور / طبقهای زرین و زرین خنور.

خنیا. نوا، سرود، ترانه. دگر گفت کای شاه با فر و هوش / جهان شد بر آواز خنیا و نوش.

خنیاکر. خواننده، آوازخوان. ببا چاکر و شمع و خنیاکران / نیامد و را دید مرده چنان.

خنیدن. خواندن، صدا دادن، به صدا در آوردن. همه دشت از آوازشان می خنید / همی رفت تا شهر

پیران رسید.

خنیده. ستوده. خنیده به گیتی به مهر و وفا / ز
آهر منی دور و دور از جفا.

خنیده. مشهور، معروف، پخش شده. همانا
شنیدند گزندگشان / خنیده شد اندر جهان این نشان.
خو. کفل اسب، ساغری اسب. یکی اسب آسوده
تیزرو / چمند و دگر بود آگنده خو.

خو. گیاه خودروی که در میان غلهزارها و باغها
روید و به کشت ضرر رساند، علف هرز. گل خو
به پالیز شاهی مباد / چو باشد نیاید ز پالیز باد.

خو. خلق. بدان خو مبادا که مردم بود / چو باشد پی
مردمی گم بود.

خواب. رویا. سپید گشاد آن نهان از نهفت / همه
خواب یک یک بدیشان بگفت.

خواب. تعبیر خواب. کسانی که در خواب دانا بدند /
بدان دانش اندر توانا بدند.

خواب. حالت آسایش و راحتی که به واسطه از
کار باز ماندن حواس ظاهر و فقدان حس در
انسان و سایر حیوانات بروز می کند، نقیض
بیداری. دلش گشت پریم و سر بر شتاب / دزد دور
شد خورد و آرام و خواب.

خواب بر کسی بستن. کسی را در خواب به
قتل رسانیدن، خواب او را به مرگش متصل
کردن. از آن پس بسازند سهراب را / بسندید یک شب
بود خواب را.

به خواب درآمدن. فریب خوردن. زیران چو
بشند افراسیاب / سر مرد جنگی درآمد به خواب.

خواب دیدن. رویا دیدن. به گودرز گفت ای
جهان بهلوان / یکی خواب دیدم به روشن روان.

خواب شمردن. خوابیدن، سیر خوابیدن. چه
بودت که امروز بزم مرده ای / همانا به شب خواب

نشرده ای.

خوابگاه. خوابگه، جای استراحت، جای
لمیدن، اطاق خواب. بزرگان چو خرم شدند از نبید /
بشد سنگل و خوابگاهی گزید.

خواب گفتن. حرفهای نامربوط و پریشان
گفتن، خیالات واهی و نادرست به هم بافتن.
کون نزد من چون زنان بسته دست / همی خواب گونی
به کردار مست.

خواب گزارنده. تعبیر کننده، معبر. گزارنده
خواب پاسخ نداد / کزان داستانش نبود ایچ باد.

خوابگه. مدفن، گور، قبر. چو بر گشت کیخسرو از
پیش تخت / در خوابگه رایستند سخت.

خوابنیدن. خوابانیدن. سیه مزه بر بزگان دزم /
فرد خوابید و نزد هیچ دم.

خوابنیده. مخفف خوابانیده، خوابیده،
دراز کشیده. نهاده بر چشمه زرین دو سب / برد
خوابنیده یکی شور سخت.

خوابیدن. خفتن، خسبیدن. بخوابید شمشیر در
زیر سر / به آرام نهاد چون شیر سر.

خوابیده چشم. بی اعتنائی، بی اهمیتی. همان
کزه بیسی و خوابیده چشم / دل آگنده دارد تو گونی به
خشم.

خوار. به خواری، به ذلت، به زبونی. سیادش در
سر بریدند خوار / به خاک اندر آمد سر شهزاد.

خوار. ذلیل، زیون، بدبخت، دلبران و شرفداران
انجمن / چنان دان که خوارند بر چشم مر.

خوار. بی ارزش، بی مقدار، ناچیز. سر سر جهان
پیش او خوار بود / جوانمرد بود و وفادار بود.

خوار. قلیل، اندک، کم. اگر گیرم از تیغ و جوشن
شمار / ستاره شود پیش چشم تو خوار.

خوار. به آسودگی، به راحتی، به آسانی. چنان

خوارش از پشت زین بر گرفت / که ماندند گردنکشان
در شگفت.

خوار. سبک، مهمل. هنر بهتر از گفتن نابکار / که
گیرد ترا مرد داننده خوار.

خوار خوار. آهسته آهسته، اندک اندک، کم
کم. سخن هر چه بشنیدم از شهریار / بگفتم به ایرانیان
خوار خوار.

خوار سار. خوار سر، خوار، نزار. یکی بنده ای من
یکی شهریار / بر بنده من کی شوم خوار سار.

خوار کار. لاابالی، بی مبالا، سهل انگار، بی
بند و بار. شب تیره و لشکر بی شمار / طلایه چرا شد
چنین خوار کار.

خوار گرفتن. بی اعتبار گرفتن، ناچیز شمردن.
دگر آنکه دانش نگیری تو خوار / تن خویش را
خوار مایه مدار.

خوار مایه. اندک مایه، کم مایه، ناچیز. بدینسان که
گوید همی گر گسار / اگر زو دستی دگر شهریار.

خوار مایه. مقداری قلیل، تعدادی کم، کم در
مقدار و عدد. کون من کجا گیرم آرمگاه / کجا رانم
این خوار مایه سپاه.

خوار و زار. نزار، ذلیل، بی قدر، ناچیز. یکی را
بر آری به چرخ بلند / یکی را کنی خوار و زار و تزلزل.

خواست. اراده، مشیت. تو پیمان همی داری و رای
راست / ولیکن فلک را جز این نیست خواست.

خواستار. خواهشگر، شفیع. بریدند از تن سر
شاهوار / نه فریاد رس بود و نه خواستار.

خواستار. فقیر، نادار. بیخشم ز گنج درم صد هزار /
به درویش و هر کوب بود خواستار.

خواستار. علاقه مند. دگر هفته روشن دل شهریار /
همی بود داننده را خواستار.

خواستار. طالب، ملتمس، خواهنده. همی باش

در کوه و در مرغزار / چو کیخسرو آید ترا خواستار.

خواستار آمدن. علاقه مند شدن. اگر روز ما
بایدار آمدی / جهان را بسی خواستار آمدی.

خواستار کردن. خواستگاری کردن. من او را
کم از پدر خواستار / که زیند به مشکوی ما آن نگار.

خواستار کردن. احضار کردن، فرا خواندن.
چنین گفت با میزبان شهریار / که بهرام ما را کند
خواستار.

خواستار کردن سخن. پرسیدن و سوال کردن.
ترا گفتم او را به نزد من آ / سخن هیچ گونه مکن
خواستار.

خواستگار. خواستار، خواهنده، مشتاق. از آن
پس نشستند در مرغزار / سخن گفته آمد ز هر
خواستار.

خواستن. طلب کردن، طلبیدن. گهر خواست از
گنج و دینار خواست / گر انمایه باقوت بسیار خواست.

خواستن. تقاضا کردن، استدعا کردن، التماس
نمودن. همی گفت کز کردگار جهان / بخوام همی
آشکار و نهان.

خواستن. به زنی طلب کردن، خواستگاری
کردن. مر او را به آئین پیشین بخواست / که آن رسم و
آئین بد آنگاه راست.

خواستن. دوست داشتن، مایل بودن به، راضی
بودن. بدو گفت بی تو نخواهم جهان / نه او رنگ و نه
تاج و طوق جهان.

خواستن. احضار کردن. ز هر کتوری مهتران را
بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست.

خواستن. طلب عفو کردن، استغفار کردن،
شفاعت کردن. چو من بگذرم زین فرومایه خاک /
شمارا بخوام زیزدان پاک.

خواستنه. ثروت و زر، مال، اسباب. مرا خواسته

خواندن. برگردانیدن، منحرف کردن. چنین گفت موبد به شاه جهان / که آن گور دیوی بد اندر جهان. که بهرام را خواند از راستی / پدید آرد اندر دلش کاستی.

خوانگه. محل خوان، سفره خانه. همان پنج تن را بر خوش خواند / به نزدیک خوانگه بر نشاند.

خواننده. باسواد، قاری، آنکه خواند. کنون رنج در کار خسرو بریم / به خواننده آگاهی تو بریم.

خواننده. دانش آموز، طالب علم، شاگرد. کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن دلاور گرامی مهان. کجا آن حکیمان و دانشگان / همان رنج بر دار خوانندگان.

خواهر. همشیره، اخت. نگه کن بدین خواهر نیکزن / به گیتی بس او مر تو ادای زن.

خواهش. درخواست، استدعا، تقاضا. ز خویشان فرستاد صد نژد من / بدین خواهش آمد گو پیشتن.

خواهش. رغبت، میل. بگویم من این هر چه گفتم به طوس / به خواهش دهم نیز بر دست بوس.

خواهش. شفاعت، حمایت. چنین داد پاسخ بدو شهریار / که با مرگ خواهش نیاید به کار.

خواهش. اراده. که بی خواهش من سر اندر نهی / به راه این نباشد مگر ابلهی.

خواهش. مراد، مطلوب، مقصود. نباید کز سر کار آگه شود / ز خواهش مرادست کونه شود.

خواهش. آرزو. چو خواهش ز اندازه بیرون شود / از آن آرزو دل بر از خون شود.

خواهش. دعا. همی گفت کای داور کردگار / بگردان تو از ما بد روزگار.

خواهنگی. خواستگاری، خواستاری دختر به زنی. بدانگه کجا مادرت راز چین / فرستاد خاقان

هست و گنج و سپاه / به بخت تو هم تیغ و هم تاج و گاه.

خوالیگر. طباطبائی، آشپز، دیگ پز، سفره چی. بفرمود رستم به خوالیگران / که اندر زمان آوریدند خوان.

خوان. سفره، بساط، طبق غذا. زواره فرامرز و دستان گوی / نشستند بر خوان سالار نیو.

خوان. خوردنی، خوراک. بخوردند خوان و پیر داخند / نشستند رود و می ساختند.

خوان. ایوان. تو خفته به آرام در خوان خوش / چه دیدی بگو تا چه آمدت پیش.

خوان دار. خوانسالار، سفره دار. به خوان دار گفتا که شاه جهان / ز تن بگسلاند تو اوش و جان.

خواندن. قرائت کردن، تلاوت کردن. اگر آنکه باشد دبیری کهن / که بر شاه خواند گذشته سخن.

خواندن. مناجات کردن، دعا کردن، نام خدا را بر زبان آوردن. بدان بر تری نام بزدانش را / بخواند و پالود مرگانش را.

خواندن. به آهنگ آواز بر آوردن، مترنم شدن، تفسی کردن. سپهدار کیخسرو و مهتران / نشستند و خواندند را شکران.

خواندن. نامیدن، نام نهادن، لقب دادن. همی بود رازالزر خواند سام / چو دستان و را کرد سیمرخ نام.

خواندن. دانستن، معتقد بودن. سپاه مراسم خواند به کار / به هندوستان نیست گوید سوار.

خواندن. پذیرفتن، انجام دادن، اطاعت کردن. گنه کار باشد به بزدان کسی / که اندرز شاهان نخواند بسی.

خواندن. صدا کردن، طلبیدن، دعوت کردن. من اکنون نیامم مگر خواندم / به جای پرستنده بنشاندم.

به ایران زمین. به خواهندگی من بدم پیشرو / صد
و شصت مرد از دلیران گو.

خواهنده. محتاج، درخواست کننده، گدا. مکن
خوار خواهنده دروش را / بر تخت منشان بداندیش را.
خواهنده. طالب، خواهش کننده، آنکه خواهد.
چو خواهنده رستم بود بی گمان / نیبچد ز ریش مگر
آسمان.

خوب. خوش، نیک، نیکو، پسندیده. اگر زد
شناسی همه خوب و زشت / بیابی به پاداش خرم
بهشت.

خوب. خوشگل، جمیل، زیبا، لطیف. مرا گفت
خاقان که دیگر گزین / که هر پنج خونند و با آفرین.

خوب. سخت، محکم، استوار. یکی خوب صندوق
از آن چوب خشک / بگرد و گرفتند در قیر و مشک.

خوب آمدن. پسندیده آمدن، خوش آمدن،
نیکو آمدن. بنشته من این نامه پهلوی / به پیش تو آم
مگر نغوی.

خوبچهر. خوشگل، خویروی، خوش صورت.
بدو گفت سهراب گای خوبچهر / به تاج و به تخت و به
ماه و به مهر.

خوبگوی. خوش گفتار. چنین گفت خودکامه بیرون
بدوی / که من ای فرستاده خوبگوی.

خوبی. زیبایی، حسن، جمال، سرسبزی، بهتری.
ز خوبی و دیدار و گفتار اوی / ز هوش و دل و شرم و
کردار اوی.

خوبی. خیر، احسان، انعام. ز بس خوبی و داد و
آین اوی / وزان نامور داشت و دین اوی.

خوبی. نیکوئی، نکوئی. چهارم علی بود جفت بتول
/ که او را ستاید به خوبی رسول.

خوبی. لطف. فرستاده پهلوان را بخواند / به خوبی
سخنهای فراوان براند.

خوبی. صلاح، موافقت، مصلحت. بدانت کو
راست گوید همی / جز از راه خوبی نبود همی.

خوبی. نیکوکاری. هر آن دین که باشد به خوبی به
پای / بر آن دین باشد خرد رهنمای.

خوج. لغت فرس، صحاح الفرس و مجموعه
الفرس تاج خروس و گوشت سرخ روی سر
خروس معنی کرده اند و فرهنگ رشیدی و
مجمع الفرس این بیت را شاهد برای خوج به
معنی «حریر که بر سر نیزه بیندند» آورده اند.
سپاهی به کردار کوچ و بلوچ / سگالنده جنگ و
بر آرنده خوج.

خود. کلاه سپاهی که از آهن و یا فلز دیگری
سازند. ز هر سوزنانه همی بر کشید / کسی خود و
اسب سیاوش ندید.

خودداشتن. کف نفس کردن، حفظ خود
کردن. اگر خود بدارند با خوشستن / بزرگان که باشند
از آن انجمن.

خودگام. خودکامه، خودرای، متکبر، خودسر،
یکدنده. بخواتم به آواز بهرام را / سپهدار خودگام
بدنام را.

خودگام. خودکامه، کسی که به کام خود
بر آمده باشد، خوشبخت، سعید. بیاورد یاران
بهرام را / چو بهرام خورشید خودگام را.

خودگامه. خودگام، خودرای، خودسر، لجوج.
بینم ز خودگامه گودر زمان / مگر آنکه دارد سپه را
زمان.

خودگامه. خودگام، به مراد خود رسیده،
خوشبخت. بفرمود تا پاسخ نامه را / نوشتند مر شاه
خودگامه را.

خودکرده. کاری که خود شخص بدون
مشورت غیر کرده باشد. به دل گفت خودکرده را

خوردنی. غذا، طعام، خورش، ذخیره، ازو خوردنی خواست رستم نخست / پس آنگه ز اندیشه دل رابشت.

خورسند. خرسند، خوشحال، شادکام، بشاش. مبادا کس اندر جهان هیچگاه / که خورسند باشد به خفت تباہ.

خورش. قوت، خوردنی. چهل روز افزون خورش برگرفت / بیامد دمان تا چه بیند شگفت.

خورش. طعمه، غذای ددان و پسرندگان گوشتخوار. بردش به جانی که بودش کنام / ز بردن مر او را خورش بود کام.

خورشخانه. مطبخ، آشپزخانه. کلید خورشخانه بادشا / بدو داد دستور فرمانروا.

خورشگر. آشپز، طبّاخ، خوالیگر، دیگ پز. خورشگر بدیشان بزی چند و میش / بدادی و صحرا نهادیش پیش.

خورشید. خور، هور، مهر، شید، شمس. چو خورشید بر زد سر از برج گاو / ز هامون بر آمد خورش چکاو.

خورشید. نور شمس، آفتاب. ز خورشید و از آب و از باد و خاک / نگردد تبه نام و گفتار پاک.

خورشید. در این بیت منظور کیخسرو است. بدو گفت رستم که ای بهلوان / درودت ز خورشید روشن روان. هم از مادرش دخت افراسیاب / که مهر تو بیند همیشه به خواب.

خورشیدبخت. با بخت بلند. شه گیتی آرای خورشیدبخت / که بر تارک چرخ بنهاد تخت.

خورشیدپیکر. برجیم با نقش خورشید. یکی زرد خورشیدپیکر درفش / سرش ماه زرمین غلافش بنفش.

خورشیدچهر. خویروی، جمیل، برازنده.

چاره نیست / به کس بر از این کاریغاره نیست.

خور. هور، خورشید، آفتاب، مهر. چو اندر به ره خور نهادی چراغ / پیش دشت بودی و در پیش باغ.

خور. خوراک، قوت، طعمه، طعام. خدای جهان را نباشد نیاز / به جای خور و کام و آرام و ناز.

خورا. لایق، سزاوار، درخور. خواری تو نبود چنین کاربرد / بود کاربرد از در هیرید.

خورد. هزینه، خرج. مرادخل و خورد از برابر بودی / زمانه مرا چون برادر بدی.

خورد. خوراک، خوردنی، طعام، غذا، قوت. بر آمیختندی خورشها به هم / نبودی به خورد اندرون بیش و کم.

خورد. خوردن، تغذیه. خورش ساز و آرامشان ده به خورد / نباید جز این چاره‌ای نیز کرد.

خورد. آشامیدن. مرا خورد خون بود بر جای شیر / در آن آشیانه به سان اسیر.

خورد. خرد، کم سال، کودک. گرفتیم و دیدیم راز سپهر / ندارد بدین کودک خورد مهر.

خوردن. بلعیدن غذا و طعام. بگفت این و پس خوان بیاراستند / بخوردند نان را او بر خاستند.

خوردن. آشامیدن، نوشیدن، شرب. بدانگه که جام می آید به دست / چو خوردی به شادی بیاید نشست.

خوردن. خرج کردن، صرف کردن، مصرف کردن. همی خورد باید کسی را که هست / منم سنگدل تا شدم تنگدست.

خوردن. زده شدن، مضروب گشتن. عان پاک بر بال اسبان نهید / بدان سان که آید خورید و دهید.

خوردن. سپری کردن، طی کردن، گذراندن عمر. بدینگونه یک چند گیتی بخورد / نه رزم و نه رنج و نه تنگ و نبود.

کشیدند بالشکری چون سپهر / همه نامداران
خورشیدچهر.

خورشیدفام. درخشان و روشن. چو روی
زمین گشت خورشیدفام / سخنگوی بندوی بر شد به
بام.

خورشیدفر. با فر و شکوه، آنکه فر خورشید
دارد. چنین گفت فرزند رازال زرد / که ای نامور پور
خورشیدفر.

خورشیدفش. مانند آفتاب، صاحب جمال،
خوبروی. کیزک بزمای تاینج شش / بیارند بازب
و خورشیدفش.

خورشیدگون. خورشیدفام، خورشیدمانند،
درخشان. به زرین عمود و به زرین کمر / زمین کرده
خورشیدگون سر به سر.

خورشیدگون. بینا. به چشمش چو اندر کشیدند
خون / شد آن دیده تیره خورشیدگون.

خورم. خرم، (در نسخه لندن بیشتر این رسم
الخط آمده است). بدان مستی اندر دهد سر به باد /
ترا روز جز شاد و خورم مباد.

خور و خواب. کنایه از راحتی، بی فکری و
خوشگذرانی. خور و خواب و آرام جوید همی /
وزان زندگی کام جوید همی.

خوش. خوشا، خنکا، خرما. خوش آن روز کاندر
گلستان بدیم / به بزم سر افراز داستان بدیم.

خوش. خوب، نقر، نیک، نیکو. به شاهی چو شد
سال بر سی و شش / میان چنان روزگاران خوش.

خوش. مطبوع، دلپسند، دلنشین، پسندیده. بیاید
گذشتن به دریای زرف / اگر خوش بود روز اگر باد و
برف.

خوش. شاد، شادان، مسرور، خوشحال. ز دستم
دل نامور گشت خوش / نزد نیز بر دل ز تیمار تش.

خوش. معتدل، خرم، دلکش. گر آنجا که رفتی
خوش و خرم است / چنان چون بیاید دلت بی غم است.

خوش. موافق. هم آنکه بیامدیکی باد خوش / ببرد
ابر و روی هوا گشت کش.

خوش. معطر، طیب. از آن بس به آب و گل و بوی
خوش / بشستند دست و نشستند کش.

خوش. گوارا، شیرین. به چاه اندرون آب سرد دست
و خوش / بزمای تا من بوم آبکش.

خوش آمدن. مطبوع آمدن، نیکو آمدن،
مورد پذیرش واقع شدن. بخندید گر سیوز نامجوی /
همانا خوش آمدش گفتار اوی.

خوش آواز. خوش صدا، خوش نغمه، خوش
نوا. یکی پایکوب و دگر چنگزن / سدیگر خوش آواز و
انده شکن.

خوش آواز. نرم سخن، ملایم گوی. چو بشنید
بهرام از اوباز گشت / که بد ساز دشمن خوش آواز
گشت.

خوشا. ای خوش، مرحبا، بسیار خوش. رهانی
نیام سر انجام ازین / خوشاباد نوشین ایران زمین.

خوشاب. مروارید، گوهر. یکی دسته راسیم و زد
اندر است / دو دسته به خوشاب پر گوهر است.

خوشاب سی. کنایه از دندان. در بیخ آن گل و
مشک و خوشاب سی / همان تیغ برنده پاریسی.

خوشانیدن. خشکانیدن. پر از خون مکن دیده و
تاج و تخت / مخوشان به من خسروائی درخت.

خوشخوی. خوش خلق، با اخلاق. یکی سر و
قدی و سیمین بدن / دل آرام و خوشخوی و شیرین
سخن.

خوش سخن. خوب سخن، صاحب گفتار
خوب. بیامد فر ستاده خوش سخن / که در سال تو بد
به دانش کهن.

خوش طبع. بذله گوی، خوش منش، شوخ، جوانی بیامد گشاده زبان / سخنگوی و خوش طبع و روشن روان.

خوش کردن. شاد کردن، خشنود کردن. روان نیاکان ما خوش کنید / دل بدسگالان پر آتش کنید.

خوشگوار. نکو، ملایم، خوب، گوارا، مطبوع. همه آبها روشن و خوشگوار / همیشه بر و بوم او چون بهار.

خوش منش. خوش طبع، شادان، خندان، خرسند. برفتند شادان دل و خوش منش / پر از آفرین لب زینکی دهش.

خوش منش. خوش رفتار، یکدل، صمیمی. همان خوش منش مردم خوشکار / نباشد به چشم خردمند خوار.

خوشند. مخفف خوشنود، شاد. پدر کز پسر هیچ ناخوشند است / بدان کان پسر تخم و بار بد است.

خوشنواز. خنیاگر، مطرب، موسیقی دان. چنین گفت کز شهر مازندران / یکی خوشنوازم ز رامشگران. **خوشنود.** قانع، راضی، خرسند. به گیتی در از برگ خوشنود کیست / که فرجام کارش نداند که چیست.

خوشنودی. رضایت، خوشحالی، خرمی، فرح، شادمانی. جهانی به آئین بیاراستند / چو خوشنودی بهلوان خواستند.

خوشه. مجموع دانه های رستنی که به هم پیوسته باشد، سنبله، سنگله. به خروار از آن پس ده و دو هزار / به خوشه درون گندم آرنده بار.

خوشه. کنایه از برج سنبله. بگشت اندر این نیز چندی سپهر / چو از خوشه بنمود خورشید چهر.

خوشی. شادی، فرح، سرور، شمعف، نشاط. چه این روزگار خوشی بگذرد / چو بولاد روی زمین

بفسرد.

خوشی. لذت. ز خوشی گیتی چه دارد بهر / ز گردون جدانیت تریاک و زهر.

خوشی. خوبی، نیکوئی، بهتری، مهربانی. بیامد هم آنکه خجسته سرودش / به خوشی یکی راز گفتش به گوش.

خوشی. مقابل درد، مقابل رنج، مقابل ناراحتی. درستی و هم دردمندی بود / گهی خوشی و گه نژندی بود.

خوشیدن. خشکیدن، خشک شدن. نشد هیچکس پیش جو با برون / که رگشان بخوشید گونی ز خون.

خوک. جانور معروف حرام گوشت. سر خوک را بگسلانم ز تن / منم بیژن گویو لشکر شکنی.

خوک بینی. آنکه بینی همچون خوک دارد، افطس. همان خوک بینی خوابیده چشم / دل آکنده دارد تو گونی به خشم.

خو کردن. عادت کردن. چنین داد پاسخ بدو بهلوان / که ای نامور گرد روشن روان. یکی نامداری از ایران منم / که خو کرده بر جنگ شیران منم.

خو کرده. آزموده، عادت کرده. که خو کرده جنگ توران منم / یکی نامداری از ایران منم.

خون. مایعی است سرخ رنگ در بدن جانداران. بساعت گیاهی از آن خون بوست / جز ایزد که داند که او چون بوست.

خون به آسمان برافشاندن. کنایه از کشتن و خون ریختن، بسیار جنگ کردن و دلوری نمودن. در ایژن گویو راند همی / که خون با آسمان بر فشانند همی.

از چشم خون باریدن. سخت خشمگین بودن. جو بهرام از آن گلشن آمد برون / تو گفتی همی بارد از

ندید. یک دشت با دیدگان پر ز خون / که تا کی بر آید ز
آتش برون.

خوناب. اشک خونین. تو با داغ دل چند پوشی
همی / که رخ رابه خوناب شوئی همی.

خوناب گرم. اشک. ز جان سیاوش جو خون شد
ز شرم / بیار است مژگان به خوناب گرم.

خون جگر. کنایه از غم و غصه. ز خون جگر
کرد لعل آب را / بیار در آن تاج سهراب را.

خونخواره. خون ریز، خون آشام، کنایه از
بیرحم و سفاک. چنین گفت کز آمدن چاره نیست /

جو تو در جهان نیز خونخواره نیست.

خون راندن. کنایه از سخت گریه کردن
است. ز بس بار کو داشت در اندرون / همی راند

رودابه از دیده خون.

خون ریختن. کشت و کشتار کردن. ببیند کون
راه خون ریختن / بیاساید از رنج و آویختن.

خونریز. سفاک، آدم کش. یکی مرد خونریز و بیکار
و دزد / بخواهی ز من چشم داری به مزد.

خونریز. میر غضب. همی گرد باغ سیاوش بگشت /
به جانی که بنهاد خونریز طشت.

خون کشیدن. اشک خونین ریختن. سیاوش
لشکر به جیحون کشید / به مژگان همی از جگر خون
کشید.

خون مژگان. اشک چشم. ز دیده به رخ خون
مژگان برفت / بر آشف و این داستان باز گفت.

خونی. سفاک، قاتل، کشنده. اگر چند جانی
درنگ آیدم / مگر مرد خونی به چنگ آیدم.

خونین. چیزی که به رنگ خون باشد. فونگیسی
جو بشیند رخ را بخت / میان رابه ز ناز خونین بیست.

خوی. (بر وزن بی) عرق، آب و رطوبت که از
پوست بدن انسان خارج شود. به خرگاه شد چون

چشم خون.

تن و جان کسی را پر خون کردن. کشتن او.
سخن هر چه گویم دگر گون کنم / تن و جان پر سنده
پر خون کنم.

دامن در خون کشیدن. قصد خون و قتل کسی
نمودن. خود و سرکشان سوی جیحون کشید / همی
دامن از خشم در خون کشید.

دست به خون شستن. کشتار کردن، خونریزی
کردن. دلیران توران شدند انجمن / که بودند دانا و
شمشیرزن.

دست به خون یازیدن. موجب قتل کسی شدن.
جو همسایه آمد به خیمه درون / بدانست کو دست یازد
به خون.

رخ پر خون گشتن. کنایه از عصبانی و
غضبناک شدن. رخش گشت پر خون و دل پر ز درد
از کار سیاوش بسی یاد کرد.

رود خون راندن. بسیار خون ریختن. شکسته
کم من بدو پشت پیل / از خون رود رانم جو دریای نیل.

خون. قتل، کشتن، کشته شدن. به سوی زواره نگه
کرد شیر / بفرمودش آن خون بسی ناگزیر.

خون. جنگ، کارزار، قتال. ز ترکان بر آمد بسی
گفتگوی / که تنها به دشت آمد این کینه جوی. چنان

خوار گشتیم و زار و زبون / که بکتن سوی ما گر آید به
خون.

خون. انتقام، قصاص، فدیة، خون بها. پدر آمد و
خون لهراسب خواست / مرا هم چنان داستانست
راست.

خون. نژاد، دوده، دودمان. ز خونی که بد بهر
مادری / بجوشید و شد چهره اش آذری.

خون. مجازاً اشک بسیار، سرشک زیاد. ز هر
سوزنانه همی بر کشید / کسی خود و اسب سیاوش

نظر آمده است. بسی زو نشان تو پر سیده‌ام / همی بد
خیال تو در دیده‌ام.

خیره. خیری، نوعی گل زرد رنگ. چنان فنکش
آمد ز کار هجیر / که شد لاله بر گش به کردار خیره.

خیره خیره. بیهوده، عبث، بی سبب، بی دلیل. یکی
چاره ساز ای خردمند پیر / نباید چنین ماند بر خیره
خیره.

خیره خیره. تیره، تاریک. ز آواز گردان و باران تیر /
همی چشم خورشید شد خیره خیره.

خیره خیره. گیج، حیران، سرگشته. فرد ماندند
اندرو خیره خیره / ز دیدار او سست شد پای پیر.

خیره خیره. مفت، رایگان. نیره پسر پشت کاووس
پیر / تبه شد بدین جایگه خیره خیره.

خیره گی. بی شرمی، بی حیائی، چشم سفیدی.
در آمد به تاج اندرون خیره گی / گرفتند پیر مایگان
خیره گی.

خیره گی. حالت خیره ماندن چشم. نگه کرد
خسرو بدو خیره ماند / بدان خیره گی نام بزبان بخواند.

خیره گی. تاریکی، ظلمت، سیاهی. جو هنگام
شمع آمد از تیرگی / سر مهتران تیره از خیره گی.

خیره. دروغ، بوج، یاوه. ز گزین سخن سر به سر
خیره دید / همی چشمش از روی او تیره دید.

خیره. سرکش، لجوج، هرزه، گستاخ. چرا سر
دلت خیره شد خیره دیو / ببرد از دلت شرم گبهان
خدیو.

خیره. بیهوده، بی سبب، بی علت، بی دلیل. کتون
خیره آرم دشمن مجوی / بر این بارگه بر میر تاب
ددی.

خیره. حیران، متحیر، سرگشته، فرو مانده. سبک
شد عنان و گران شد رکیب / سر سر کشان خیره گشت
از نهیب.

سینه باز گشت / بشت از خوی آن پهلوان هر دو دست.
خوی. خصلت، سرشت، مزاج، روش. همی
بی گمان با تو جنگ آورم / به پر خاش خوی پلنگ
آورم.

خوی آلوده. عرق آلوده، خیس از عرق. یکی
مفتخر خسروی بر سرش / خوی آلوده بر بیان در برش.
خوید. (بر وزن بید) گندم و جو را گویند که
سبز شده اما خوشه آن هنوز نرسیده باشد.
جهان سبز گردد سر اسر ز خوید / به هامون سر پرده
باید کشید.

خوید. کشتزار، غله زار. لگام از سر اسب برداشت
خوار / دها کرد بر خوید و بر کشتزار.

خویش. خود، خود او، شخص، خویشان. تهمتن
فرامرز رایش خواند / به نزدیکی خویش او را نشانند.

خویش. خودمانی، محرم، صمیمی. یکی دختر
مهتر چاچ بود / به بالای سر و به رخ عاج بود. به
سان یکی بنده بر پیش او / به هر جا که رفتی بدی
خویش او.

خویش. قوم و خویشاوند، فامیل. همان مادرت
خویش گرسبوز است / از نسو و آن سو تو ابروز است.
خویشان. خود، خویش، ذات خود. یکی راهمی
برد با خویشان / و در راه بر بود از انجمن.

خویشکار. برزیگر، دهقان، کشتگر، مرحوم
نوشین عقیده دارد این کلمه به صورت خویشکار
به معنی کسی که با «خیش» کار می کند
صحیح است. به سالی ز دینار سیصد هزار / بیخشید
بر مردم خویشکار.

خویش شناس. کسی که حد خود را نداند و
با از گلیم خود فراتر گذارد. خورشید گرسبوز آنگه
به درد / که ای خویش شناس ناپاک کرد.

خیال. صورتی که در خواب یا در بیداری به

خیره گون. حیرت زده، حیران، متحیر، بهت زده. چوبشیند از آن خواب شد خیره گون / شدش دانش خوش را تیره گون.

خیره هوش. کودن، خرفت. چنین هم بر آورد بیرون خروش / که ای ترک بد گوهر خیره هوش.

خیری. نوعی گل زرد رنگ خوشبو. دل شادوی شد نژند و حزن / چو خیری شدش لاله و یاسمین.

خیزران. بامبو، نوعی نی. در فنی پس پشت سالار روم / بنشته بر آد سرخ و پیروزه بوم. همای از بر و خیزدانش قضیب / بنشته بر او بر محب الصلیب.

خیشکار. برزبگر، دهقان، کشتگر، در بعضی نسخه ها خوشکار آمده است. به سالی ز دینار سیصد هزار / بیخشید بر مردم خیشکار.

خیك. مشک، آوند چرمین که در آن آب و روغن حمل کنند. ز گنجور دستور بستد کلید / خورشخانه و خیکهای بنید.

خیل. لشکر، سپاه گروه سواران، نظامیان. به یکبار بر خیل توران رفتند / بر ویخ ایشان زین بر کند.

خیل خیل. گروه گروه. سپاهی که از بردع و اردبیل / بیامد بفرمود تا خیل خیل.

خیلدار. سردسته، رئیس گروه. بیامد همانگاه دستور اوی / همان خیلداران و گنجور اوی.

خیم. خو، طبیعت، سیرت، منش. دگر خوی بد آنکه خویش خیم / که با او ندارد دل از دیویم.

خیمه زدن. خیمه بریا کردن، نصب چادر و خیمه. سر پرده زد بر لب آب شاه / همه خیمه زد گردش اندر سپاه.

خیو. تف. ز دیدار پیران فرو ماندند / خیو زو لبها بر افشانند.

خیره. نابینا، کور. سپه راز غم چشمها تیره شد / مرا چشم در تیرگی خیره شد.

خیره. تعجب و شگفت بسیار. می آورد و رامشگران را بخواند / وز آواز ایشان همه خیره ماند.

خیره. زل زل، نگاه نافذ، نگرش عمیق. همی دید بهرام یک چند گاه / به خاقان همی کرد خیره نگاه.

خیره پرتاب. خیره گو، بیهوده گو، یاوه سرا. سپهد به گزی نگیرد فروغ / زبان خیره پرتاب و دل بر فروغ.

خیره خیر. تاریک، تیره. از آواز گردان و باران تیر / همی چشم خوردشید شد خیره خیر.

خیره خیر. بیهوده، بی سبب، بی دلیل، بی علت. بدو گفت از اینسو گذشت اردشیر / ازو باز ماندیم ما خیره خیر.

خیره خیر. پررو، خیره سر، جسور. تو تنها به جنگ آمدی خیره خیر / کنون پای دار و عنان سخت گیر.

خیره سار. متحیر، سرگشته. ز میدان گذشتند فرجام کار / روانشان سر اسیمه دل خیره سار.

خیره سر. پریشان، متحیر، گیج. بدر کشته و کشته چندان پسر / بماند اندران درد و غم خیره سر.

خیره سر. سرکش، عنود، یکدنده، گستاخ. بدو گفت شاه ای بد خیره سر / چرا آمدستی بدین بوم و بر.

خیره سری. تمرد، خود سری، گستاخی. نشست از بر تخت کاوس کی / به خیره سری مست نز جام می.

خیره شدن دل. دل تنگ و تاریک شدن. کزین دیو دلتان چنین خیره شد / ز آواز او روتان تیره شد.

خیره گشتن چشم. قدرت بینائی را از دست دادن، کور شدن. اگر از بر تو چنان چیره گشت / که چشم خورد مر تو را تیره گشت.

د

دائم. همیشه، پیوسته، پاینده. اگر دل نخواهی که ماند نماند / نخواهی که دائم بوی مستند.

داد. عدل، قسط، عدالت. بگوئیم ماینکی آرم و داد / خنک آنکه بند پدر کر دیاد.

داد. عادل، دادگر. چنین گفت کای مهتر داد و پاک / زیر روزگار آفرین بر تو باد.

داد. بخشش، عطا، دهش. تو داد خداوند خورشید و ماه / ز مردی مدان و فزونی سپاه.

داد. خیر و صلاح. بسی خواهش و بوزش آراستیم / همی زان سخن داد او خواستیم.

داد. قسمت، تقدیر، داده. ز خورشید تابنده تا تیره خاک / گذر نیست از داد بزندان پاک.

داد. راست، بحق، صدق، راستی. سخن گوید و گفت تو بشنود / اگر داد گونی بدان بگردد.

داد آفرید. نام یکی از الحان موسیقی. سرودی به آواز خوش بر کشید / که اکنونش خوانی تو داد آفرید.

داد آفرین. خالق عدل، پدیدآورنده عدالت، نام

خدای تعالی. به فرمان دادار داد آفرین / جهان شد ز دادش بر از آفرین.

دادار. عادل، دادگر، در اوستا همیشه به عنوان صفت اهورا مزداست به معنی آفریدگار و آفریننده. بر فتم من اکنون به فرمان تو / به بزندان دادار پیمان تو.

دادار. نامی از نامهای خداوند، یزدان، ایزد. به ایرانیان گفت بهرام گرد / که جان را به دادار باید سپرد.

دادار دارنده. آفریننده نگهدار، صفت است برای خداوند. دل بیرون آمدن تندی به درد / به دادار دارنده سو گند خورد.

دادار گیهان. آفریننده جهان. یکی سخت سو گند خوردم به ماه / به دادار گیهان و دیهیم شاه.

داد پاک. عادل کامل، کسی که به راستی دادگر است. بغلید بر پیش بزندان به خاک / همی گفت کای داور داد پاک.

داد جو. دادخواه، عدالت جوینده. بفرمود تاهر که

بد دادجوی / سوی موبدان موبد آورد روی.

داد خواندن. متاسف بودن بر، متاثر بودن از. چنین داد خوانیم بر یزدگر د / و یا کینه خوانیم ازین هفت گرد.

دادخواه. طالب عدل، طرفدار داد. که هم داده بود و هم دادخواه / کلاه کبی بر کشیده به ماه.

دادخواه. آنکه درخواست دفع ظلم کند. همی راه جویند نزدیک شاه / ز راه دراز آمده دادخواه.

داد دادن. حق کسی را دادن. ز چیزی که دلشان هر اسان بود / مراداد آن دادن آسان بود.

داد از تن خود دادن. کلاه خود را قاضی کردن. سدیگر به گیتی هر آنکس که داد / به داد از تن خود همی بود شاد.

داد از تن خویش دادن. محاسبه نفس کردن. دگر داد دادن تن خویش را / نگه داشتن دامن خویش را.

داد دادن. نیک انجام دادن، حق مطلب را به جا آوردن. هزیمت گرفتند ترکان چو باد / که رستم ز بازو همی داد داد.

داد راست. حاکم به حق، داور عادل. یکی جامه ترسکاران بخواست / بیامد سوی داور داد راست.

داد زمانه دادن. از نعمتها آنچه انجان که باید بهره گرفتن. به شادیش باید که باشیم شاد / چو داد زمانه بخوایم داد.

داد سخن دادن. حق مطلب را بیان کردن. چو بشنید گفتار موبد قباد / بر آشفست و اندر سخن داد داد.

دادگر. عادل. تو گر دادگر باشی و پاکر ای / همی مزدیابی به دیگر سرای.

دادگر. گاه کنایه از شاه است. ز دانا پیر سید پس

دادگر / که فرهنگ بهتر بود یا گهر.

دادگر. دادار، صفت حضرت احدیت جل ذکره. نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید نیرو و بخت و هنر.

دادگستر. صفت خدای عز و جل. بدوست کیهان و خرم پای / همو دادگستر به هر دو سرای.

دادگستر. داور، دادگر، عادل. بشد بخت ایرانیان کندرو / شد آن دادگستر جهان دیده زو.

دادمردی دادن. دلیری و شجاعت بسیار نمودن. ز زمین بر گرفتش به کردار باد / بزد بر زمین دادمردی بداد.

دادن. تسلیم کسی کردن چیزی را، ارزانی داشتن چیزی به کسی. ترا تا سپه داد لهراسب شاه / و گشتاسب را دادگاه و کلاه.

دادن. زدن. همه جان یکایک به کف بر نهید / اگر لشکر آید خورید و دهید.

دادین. سپردن، در اختیار کسی گذاردن. نهادند بر پای بندوی بند / به بهرام دادش ز بهر گزند.

دادن. واگذاردن. که چوینه آید به ایوان شاه / هم آنگه به هر مز دهد تاج و گاه.

دادن. نوشتاندن. می خسروانی سه جامش بداد / بختبید و زان ازدها کردیاد.

داد و دهش. عطا و بخشش، عدل و سخا. به فرمان یزدان یروزگر / به داد و دهش تنگ بسته کمر.

داد و ستد. خرید و فروش، معامله. در کلبه نامور باز کرد / ز داد و ستد دژ پر آواز کرد.

داده. کنایه از نصیب و قسمت. تو مخروش وز داده خر سندی باش / به گیتی درخت برو مند باش.

دار. چو بیکه مجرمان را از آن حلق آویز کنند. بزد بر در دژ دو دار بلند / فرو هشت از دار پیچان کنند.

دار. صلیب. همی خواست دار مسیحابه روم / بدان تا

داستان. مثل، حکایت. یکی داستان دارم از

دروزگار / که هر جای دارم همی یادگار.

داستان را. مثلاً، فی‌المثل. به فرمایش آرم اگر چه

گوست / وگر داستان راهمه خسروست.

داستان برزدن. باز گفتن داستان. یکی داستان

برزد آن شهریار / ز کار خود و گردش روزگار.

داستان برگشادن. حکایت کردن، نقل

کردن. بر ایشان همه داستان برگشاد / گذشته سخنها

همه کردیاد.

داستان بودن. مثل بودن، شهره بودن. بساید

بدین بود همدانستان / که من داستانم بدین داستان.

داستان راندن. قصد کردن، حکایت کردن.

فرستاد کس بخردان را بخواند / بسی داستان پیش

ایشان بر آید.

داستان رفتن. نقل شدن قصه، گفته شدن

واقعه. همی رفت هر گونه‌ای داستان / چه از بد تراد و

چه از راستان.

داستان زدن. مثل زدن، نادره و حکمت

گفتن. چنین داد پاسخ که دانای چین / یکی داستانی

زده‌ست اندرین.

داستان زدن. حکایت کردن، خبر دادن، قصه

نقل کردن. پس از تو بر این داستانها زنتد / که شاهی

بر آمد به جرخ بلند.

داستان زدن. مذاکره کردن، گفتگو کردن.

بزرگان فرزانه گرد آمدند / همه یک به یک داستانها

زدند.

داستان زدن. حدس زدن. بدو گفت بهرام کای

باکرزن / مرا اندرین داستانی بزن.

داستان شدن. مشهور شدن، بلند آوازه شدن.

به ایران و توران و بر داستان / شد آن شهر خرم یکی

داستان.

شود تازه آن مرز و بوم.

دار عیسی. چویی که مسیح پیامبر را بر آن

مصلوب کردند. همان دار عیسی نیز دبه رنج / که

شاه اردشیر آن نهاده به گنج.

دار ندگی. نگهداری و سرپرستی. مگر او دهد

یادمان بندگی / نماید بزرگی و دار ندگی.

دارنده. مالک، کسی که چیزی به او تعلق

دارد. که او داد بر نیک و بد دستگاه / که دارنده

آفتابست و ماه.

دارنده. خدا. جهانجوی و گردی و یزدان پرست /

مداراد دارنده باز از تو دست.

دارو. وسیله علاج، تریاق جهت به دست

آوردن سلامتی. چو شب تیره شد داروشی خورد زن

/ که بفتاد زو بچه اهر من.

دار و برد. کر و فر و تبختر. بیوشید رستم سلیح

برد / به آورده که رفت با دار و برد.

دار و کوب. خروش و هیاهوی جنگ، بگیر و

ببند. بر آمد خردشیدن دار و کوب / در خشیدن خنجر

و زخم خوب.

دار و منبر. کنایه از شکست و پیروزی، ناکامی

و کام، مرگ و زندگی. بدین دشت هم دار و هم

منبرست / که روشن جهان زو تیغ اندرست.

دارو و درمان. مداوا و معالجه، درمان درد. به

دارو و درمان جهان گشت راست / که بیماری و مرگ

کس را نکاست.

داس. وسیله درو. یکی مرد با تیز داسی بزرگی /

سوی مر غزار اندر آید سترگی.

داستان. حکایت، قصه، سرگذشت، واقعه. یکی

نامه بود از که باستان / فراوان بد و اندرون داستان.

داستان. سخن، گفتگو، گفتار، مذاکره. چو یک

چند ازین داستانها بر آید / بنه بر نهاد و سپه بر نشاند.

داستان فرستادن. پیغام فرستادن، نامه

نوشتن. گر ایدونکه باشید همداستان / به رستم فرستم یکی داستان.

داستان گشادن. حکایت کردن، نقل کردن.

بر ایشان همه داستان بر گشاد / گذشته سخنها همه کرد یاد.

داستان گفتن. مثل آوردن، حکمت گفتن.

سزد گر بگویم یکی داستان / که باشد خردمند همداستان.

داستانی. در خور «شهره شدن» گردیدن،

سزاوار «مثل بودن» شدن. مکافات بد گر کنی نیکوی / به گیتی درون داستانی شوی.

دشاد. عطا و بخشش که در روزهای گرامی به

مردم می داده اند، عیدی. بفرمود داشاد دادن بدوی / بگفتش که زنهار ایدر میوی.

داشتن. صاحب بودن، مالک بودن. سیامک

خجسته یکی پور داشت / که پیش نیا جای دستور داشت.

داشتن. دارا بودن، قادر بودن، متمکن بودن. که

هر کس که دارد فزونی خورد / کسی کو ندارد همی برآمد.

داشتن. در اختیار گرفته بودن، صاحب بودن.

چنین گفت کاین بر شما بادشاه / هم او دارد این تخت و گاه و کلاه.

داشتن. متصرف بودن، متصاحب بودن. کجا

باشد آن جادوی بی درفش / که او دارد آن کاویانی درفش.

داشتن. تصدی کردن، اداره کردن. جهان را به

آئین شاهی بدار / چو آمختی از پاک پروردگار.

داشتن. حفظ کردن، نگهداری کردن، پائیدن.

نشستگه شهریاران خوش / بدارید ازین پس به آئین و

کیش.

داشتن. تربیت کردن، تیمار کردن، حرمت

کردن. به روم آنکه شاپور را داشت / شب و روز تنهانش نگذاشتی.

داشتن. ذخیره کردن، به کار نبردن، نگهداشتن.

به سودابه فرمود کاین را بدار / ز بهر سیاوش چو آید به کار.

داشتن. در تصرف گرفتن، در دست گرفتن. بدو

گفت کای شیر بر خاش جنگ / چه داری کمر بند او را به جنگ.

داشتن. ایستائیدن، نگهداشتن، موقوف ساختن.

مداریدش اندر میان گروه / فرستید نزد شبانان کوه.

داشتن. گماردن، گماشتن. یکی دیدهبان بر سر کوه

دار / سپه راز دشمن بی اندوه دار.

داشتن. به شمار آوردن، دانستن، فرض کردن.

بر او هیچکس چشم نگماشتند / مر او راز دیوانگان داشتند.

داشتن. وادار کردن. هر آن کس که او دابر آن

داشته است / سخنها از اندازه بگذاشته است.

داغ. مجازاً سرخی یا سیاهی بر متنی به رنگ

دیگر. تنش پرنگار از کران تا کران / چو داغ گل سرخ بر زعفران.

با داغ. داغدار، نشاندار. در افکند در گوش گوریده / همان نیز با داغ سیصد گله.

داغ. مرگ نزدیکان و خویشان. اگر نیستی این

جوان در میان / نبودی من از داغ تیره روان.

داغ. درد، رنج، درد سخت، اندوه سخت. بشد

یش خاقان بر از آب چشم / جگر خسته و دل پر از داغ و خشم.

داغ بر جان کسی نهادن. در اندوه کسی

ماندن. جهان را بسی هست زینان به یاد / بسی داغ بر

جان هر کس نهاد.
 با داغ. با درد، بدرد. چو جاماسب زانگونه پاسخ
 شنید / دل بسته زان گونه با داغ دید.
 به داغ آژده کردن جگر. جگر از غم ریش
 کردن. به داغی جگرشان کنی آژده / که بخشایش
 آرد بر ایشان دده.
داغدل. با دل داغدار، دلشکسته. منم داغدل بود
 آن بی گناه / سیاوش که شد کشته بر دست شاه.
داغدل. دردمند از حادثه ناگواری. وزان پس
 گرازان به پیش سپاه / به توران روم داغدل کینه خواه.
داغدل. با دلی داغدار. کنون داغدل پیش خاقان
 شوی / از ایران سوی مرز توران شوی.
داغ کردن. سوزاندن اندام با وسیله ای داغ.
 همه داغ کن بر سر انجمن / مبادش زبان و مبادش
 دهن.
داغ نهادن. میل کشیدن، داغ کردن. نهادند بر
 چشم روشنش داغ / بر دین چراغ دو نوکس به باغ.
داغ نهادن. داغ کردن، سوزاندن موضعی از
 بدن برای مداوا. به جانی شد و خایه برید پست / برود
 داغ بنهاد و او رایست.
داغ و درد. غم و رنج. همه شهر زد بود بر داغ و
 درد / کی اندر جهان یاد ایشان نکرد.
داغ و دود. رنج و تعب، عزا و ماتم. همی گفت
 هر کس که شاها چه بود / که روشن دلت شد بر از داغ
 و دود.
دالان. دهلیز، محلی مسقف میان در خانه و
 خانه. چو خوان اندر آمد به دالان شاه / درون رفت
 زردان حاجب به راه.
دام. حیوان اهلی، حیوان بی آزار. چنین راه دشوار
 بگذاشتی / بلای دد و دام برداشتی.
دام. تور ماهیگیری. ترایشته دام است بر آبگیر / نه

مرد سنانی و کویال و تیر.

دام. تله، نژنگ، پایدام. همه کارها را سرانجام بین
 چو بدخواه چینه نهاد دام بین.

به دام کسی بودن. اسیر او بودن، گرفتار دام
 کسی بودن. سر تخت ایران به کام تو باد / تن زنده
 بیلان به دام تو باد.

در دام کسی آوردن سر. مطیع او شدن،
 اطاعت او کردن. بند در جهان کس به هنگام او / که
 سر در نیاورده در دام او.

سر از دام کسی پیچیدن. از فرمان کسی
 بیرون رفتن. ز من هر چه خواهی همه کام تو / بر آرم
 نییچم سر از دام تو.

داماد. شوهر دختر. رها شد سر دیای بیرون ز بند /
 به داماد بر کس نیارد گزند.

دامان. دامن، از کمر به پائین هر نوع لباس. دو
 دامان که بالای به رش پنج بود / که آنرا به برداشتی رنج
 بود.

دام بلا. دام سختی و محنت. ز دام بلا یافتن من رها
 / تو چندین متو در دم ازدها.

دام ساختن. دام نهادن، دام گسترده. روزه
 فرامرز و داستان سام / نباید که سازند پیش تو دام.

دامساز. مجازاً حیلله گر، پاپوش دوز. بر آراس
 گرسیوز دام ساز / سری بر ز کینه دلی بر ز آرز.

دامن. دامان، قسمت پائین جامه. چو گریس بفتاد
 بر روی خاک / همه دامن جوشش گشت چاک.

دامن با یکدیگر بستن. متحد شدن، یار و هم
 پشت شدن. ز بهر بر د بوم و فرزند خویش / همان از
 بی گنج دیبوند خویش. بیند با یکدیگر دامنا / ممانند
 بدخواه پیر اهن.

دامن به دامن بستن. متحد شدن، هم پیمان
 شدن. بیندیم دامن به دامن درون / به خنجر ز دشمن

بر آرم خون.

دامن در خون کشیدن. کنایه از بسیار کشتن. خود و سرکشان سوی جیحون کشید / همی دامن از خشم در خون کشید.

دامن. دامنه، اطراف، فراخنای زیر کوه. همه دامن کوه تایش رود / سپه بود با جوشن و درع و خود.

دامن اندر کشیدن. رفتن، گذشتن. چنان تا سپیده دمان بر دمید / شب تیره گون دامن اندر کشید.

دامن بر تافتن. مجازاً مهیا شدن برای انجام کاری. سبک دامن داد بر تافتی / گذشته بجستی و دریافتی.

دامن بر کشیدن. بر آوردن از، رهائی دادن دامن از. وزین پس نه آرام جویم نه خواب / مگر بر کشم دامن از تیره آب.

دامن بر میان زدن. دامن به کمر زدن، آماده شدن. چو رستم در آید و گرز گران / بزود دامن پهلوی بر میان.

دامن کسی گرفتن. دادخواه شدن. که با خاک چون جفت گردد تم / نگیرد ستعدیده ای دامنم.

گرز گران / بزود دامن پهلوی بر میان.

دامن کشیدن. گسترده شدن، پهن شدن. چو از دیده خورشید شد ناپدید / شب تیره بر کوه دامن کشید.

دامن نگهداشتن. نیالودن دامن، حفظ عفت و پاکی. دگر داد دادن تن خویش را / نگه داشتن دامن خویش را.

دانا. داننده، عالم. توانا بود هر که دانا بود / ز دانش دل پیر بر ناپود.

دانا. از صفات باری تعالی. چو دانا توانا بود و دادگر / از برانکر رایج پنهان هنر.

دانائی. علم، وقوف، فهم، بصیرت. به مردی و

دانائی و فرهی / بزدی و آئین و شاهنشهی.

دانادل. دانشمند، هوشیار، خردمند. به پاسخ

چنین گفت ای پادشا / که دانادل و مردم پارسا.

داناسر. خردمند. نه جنگی سواری نه بخشنده ای / نه دانا سری یا درخشنده ای.

دانستن. دانش، علم پیدا کردن، آگاه بودن، بلد بودن. اگر پهلوانی نداند زمان / به تازی تو ارونند را دجله خوان.

دانستن. فهمیدن، فهم کردن، درک کردن. بر آنگیخت اسب از میان تیرد / چو دانست کش بر سر افتاد مرد.

دانستن. آموختن، یاد گرفتن. بیارای دل را به دانش که ارز / به دانش بود چون بدائی بورز.

دانستن. شناختن، معرفت یافتن. ندانست مرد جوان زال را / بر افراخت آن خسروی یال را.

دانستن. تمیز دادن، باز شناختن، تشخیص دادن. اگر هست جامی می زرد خواه / به دل خرمی را بدار از گناه.

دانستن. به حساب آوردن، شمردن. بدانید کاین شیده روز تیرد / بدر را به هامون ندانید به مرد.

دانستن. تصور کردن، گمان بردن. چنین دان که این خود نگفتم زین / که من نیز باز آمدم زین سخن.

دانستن. توانستن. چو دختر شود بد بیفتد ز راه / نداند و را داشت مادر نگاه.

دانش. دانندگی، دانائی. وگر شاهی آسان تو از بندگیست / بدین دانش تو بیاید گریست.

دانش. عقل، خرد. غمی شد دل گو چو پاسخ شنید / که طلحد را هیچ دانش ندید.

دانش پژوه. جوینده علم، دانشمند، عالم. چنین داد پاسخ که دانش پژوه / همی سر بر افروزد از هر گروه.

دانش فروش. عالم، فیض بخش، دانشمند. همی

داور داوران. حاکم حاکمان، خدای تعالی.
جهاندار و بر داوران داور است / از اندیشه هر کسی
برتر است.

داوری. قضاوت، حکم، نظر. زبردان بتوسد گه
داوری / نجوید بلندی و گداوری.

داوری. بحث، سخن، مباحثه. درین داوری بود کز
روی دشت / خروشی بر آمد که مه تیره گشت.

داوری. ادعا، مرافعه، دعوی. بدین داوری پیش
داور شویم / به جائیکه هر دو برابر شویم.

داوری. مغالطه، جدل. بدو گفت قیدافه کز داوری /
لبت را پیر داز که اسکندری.

داوری. امر، کار، شأن. جو قطره بر ژرف دریا بیری
/ به دیوانگی ماند این داوری.

داوری. قضیه، مطلب، مسئله، واقعه. سپه سازی
و ساز جنگ آوری / که اکنون دگر گونه شد داوری.

داوری. رزم، جنگ، نزاع، جدال. تو گر قیصر
دوم دگر مهتری / مکن هیچ با نازبان داوری.

داوری. مخاصمت، غوغا، هیاهو. زمانه بر آسود
از داوری / به فرمان او دیو د مرغ دبری.

داوری. با توجه به عدم وفای گشتاسب نسبت
به فرزندش اسفندیار در مورد واگذاریدن

سلطنت به او و شروطی که برای او می گذارد،
در این بیت از داوری معنی بهانه مستفاد می

شود. که چون این سخنها به جای آوری / ز مر

نشوی زان سپس داوری. سپارم ترا گنج د سخند
سپاه / شناخت با تاج و زین کلاه.

داوری افکندن. داوری بردن. پیچی، مو زان
گرچه نیک اختری / چو با کردگار افکند داوری.

داوری جستن. محاکمه کردن، بازپرسی
کردن. مرا زبید اندر جهان برتری / بنار دزمن جستن

کسی داوری.

گفت و خاقان بدو داده گوش / بدو گفت کای مرد
دانش فروش.

دانشومند. دانشمند، حکیم، بسیار دان. بشد
دانشومند نزدیک شاه / سخن گفت از پهلوان سپاه.

دانشی. صاحب دانش، دانشور، دانشگر. همه
موبدان آفرین خواندند / بر آن دانشی گوهر افشانند.

دانشی. خردمند، عاقل. از اندیشه دوری و از تاج و
تخت / نخواند ترا دانشی نیکبخت.

دانشی. هنرمند، استاد، دانشمند، عالم. ز هر
کشوری دانشی شد گروه / دو دیوار کرد از دو پهنای

کوه.
دانشی. عالمانه، بر پایه علمی. چو بشنید خسرو ز

دستان سخن / یکی دانشی پاسخ افکندین.
دانگ. واحد اندازه و وزن، شش یک درم، شش

یک حبه، هشت جو میانه. ازین شست بر سر شش
و چار دانگ / بیاید نوشته بخواند به بانگ.

دانگ. پول خرد، پشیز. خریدی گر او را بدانگی پشیر
/ بدی با من امروز چون شهد و شیر.

داندگی. عمل داننده، دانائی. کسی کو سزاوار
در گاه بود / به داندگی در خور شاه بود.

داننده. عالم، دانا، دانشمند، علیم، آگاه. فرستاد
کری به هر جای کس / که داننده ای دید فریادرس.

داننده. استاد، ماهر، حاذق در کار. بیارید داننده
آهنگران / یکی گرز سازند ما را اگران.

دانه. حبوب، حبه. میازار موری که دانه کش است /
که جان دارد و جان شیرین خوش است.

داور. نامی از نامهای خدای تعالی، دادور، دادار.
بس از دادگر داور رهنمون / بدان کو رهانیده ما را از

خون.
داور. قاضی، حاکم. به روز و شب این نامه را پیش

دار / خرد را به دل داور خویش دار.

داوری ساختن. نزاع و جنگ و جدال بپا کردن. به گاه جوانی و گند آوری / بکی بیهده ساختن داوری.

داوری ساختن. چاره ساختن، تدبیر کردن. دو دست ببندم برم تزد شاه / بگویم کزو من ندیدم گناه. بیاشم به پیشش به خواهشگری / بسازم ز هر گونه‌ای داوری.

داوری کردن. بحث کردن. چو گردان به اندیشه زب آوری / ز هستی مکن پریش و داوری.

داوری کردن. جنگ کردن، ستیزه کردن. زمانه ز مانیست چون بنگری / بدین مایه با او مکن داوری.

داوری کردن. حکم کردن. بگوش که چون او به زب آوری / به شمشیر کن زان سپس داوری.

از پی کسی داوری کردن. به سود او حکم کردن، جانب او گرفتن در قضا. به مادر چنین گفت که مهتری / همی از پی گوئی داوری.

داه و دو. دو به اضافه ده، دوازده، مجازاً دوازده برج. ابر داه و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای.

دایگان. دایه، زن که کودک دیگری را شیر دهد و برورد، (علف و نون در اینجا علامت جمع نیست و ملحق به کلمه است). چنان بچه شیر بودی درست / که از خون دل دایگانش بشت.

دایگان. لاله، مری (مرد). زبیر مایگان دایگانی گزین / که باشد ز کشور برو آفرین.

دایگانی. حضانت، دایگی، پرورشگری. از آن مهتران چار زن بر گزید / که اندر گهر بد نژادش پدید. دو تازی دو دهقان ز تخم کیان / بیستند بر دایگانی میان.

دایه. شیرده، دایگان، زنی که بچه‌ای را به شیر

خود برورد. بیامد بکشت آن گرانمایه را / چنان بی‌زمان مهربان دایه را.

دایه. پرستار، مری، گیس سفید. بشد خواب و آرام از آن خوبچهر / بر دایه شد با دلی پر ز مهر.

دایه. لاله، مری (مرد). سیاوش جهاندار بر مایه بود / و در استم زابلی دایه بود.

دبستان. آموزشگاه، مدرسه. به هر برزن اندر دبستان بدی / همان جای آتش پرستان بدی.

دبقی. شیرۀ نوعی درخت که مصرف پزشکی دارد. سرش رابه دبق و به مشک و گلاب / بشویند و تن رابه کافور ناب.

دبوس. گرز آهنی، عمود. زباد دبوس تو کوه بلند / شود خاک نعل سرافشان کند.

دبیر. نویسنده، کاتب، باسواد، قلمزن. گزین کن از ایران یکی مردبیر / خردمند و گویا و گود و دبیر.

دبیر. منشی شاه یا امیر، نویسنده یا خواننده فرمانها و نامه‌ها در محضر شاه. بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عیبر.

دبیر نویسنده. منشی مسلط و ماهر در هنر کتابت. دبیر نویسنده راییش خواند / ز هر در سخنها فراوان براند.

دبیری. منشیگری، نویسنده‌گی، خط داشتن. نخواهی دبیری تو آموختن / ز دشمن نخواهی تو کین توختن.

دبیقی. نوعی پارچه بسیار نفیس و ظریف. بر دندپس نامداران شاه / دبیقی و دیبای رومی سیاه.

دخت. مخفف دختر، بنت، فرزند ماده. بدان پهلوان داد آن دخت خویش / بر انسان که بوده است آئین و کیش.

دخته. دوشیده. سر انجام چون شیر او دخته شد / زن و مرد از آن کار پر دخته شد.

در چیزی به کسی سپردن. در عهده او کردن آن را. نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن به گردان سپرد.

در چیزی دیدن. به آن واصل و ملحق شدن و رسیدن. همه مردمی و همه راستی / مبیناد جانت در کاستی.

در چیزی یا امری کوبیدن. بدان امر مبادرت ورزیدن. در آشتی با سیاوش نیز / بکوم فرستم ز هر گونه چیز.

دو. گذرگاه، راه، مدخل، مخرج. چو بر داشت پرده ز در هیرید / سیاوش همی بود لرزان زبند.

دو. راه، روشن، طریقه، گونه. در نام جستن دلیری بود / زمانه زبند دل به سیری بود.

از در چیزی شدن. از آن راه وارد شدن. فرستاده چون پیش طلحند شد / به یغام شاه از در بند شد.

دو. موضعی که مدخل شهر باشد، برابر شهر و دروازه آن. از ازمینه تا در ازمین / سپاهی بر اکنده شد خیل خیل.

دو. حد و مرز و ناحیه. ز خاور بود تا در باختر / ز فرمان من کسی نیابد گذر.

دو. درگاه، دربار، بایتخت. سپه را به در خواند و روزی بداد / چو شد روز روشن بنه بر نهاد.

دو. مخفف درّه. که کوه و در و دشت بر لشکر است / تو خورشید گویی به بند اندر است.

دو. فصل، بخشی از کتاب و نامه. هر آن در کزان نامه بر خواندی / همه روز بر دل همی رانندی.

دو. مرحله، قدم، باب. نخستین در از من کدیادگار / به فرمان ییروزگر شهریار.

دو. وسیله. بدان بیشه اندر یکی شیر دید / در چاره شیر شمشیر دید.

دخش. تیره و تاریک. بیوش و بنوش و بناز و بیخش / مکن روز با تاج و با تخت دخش.

دخل. درآمد، بهره برداری. مرادخل و خود از برابر بدی / زمانه مرا چون برادر بدی.

دخمه. سردابه‌ای که جسد مردگان را در آنجا می گذاشتند یا می سوزانند، گورخانه. ترا زندگانی نباشد به تخت / یکی دخمه بس کن که دوری ز بخت.

با دخمه جفت بادی. مرگ بر تو باد. یکی بانگ بر زد بر آنکس که گفت / که با دخمه تنگ بادی تو جفت.

دخمه گاه. مقبره. که این قادی دخمه گاه منست / کن جوشن و خون کلاه منست.

دو. حیوان درنده. ز دد تیز دندانتر از شیر نیست / که اندر دلش بیم شمشیر نیست.

دو دام. جانور وحشی و اهلی. دد و دام بر هر سوئی بی شمار / سپه را بند خوردنی جز شکار.

دو دو. جانور درنده، دد. بز و نیزه‌ای بر میان دد / که شد سنگ خارابه خون آزده.

دو دو. تندیس حیوانات درنده، مجسمه وحش. همان چند زین و سیمین دد / ز گوهر بود چشمشان آزده.

دو دیگر. دو دیگر، ثانیاً، دوم. دد دیگر چنین هست / دویم که هست / یکی گر دروغ است بنمای دست.

دو. مروارید درشت. ز دیبا و دینار و در و گهر / از اسب و سلیح و کلاه و کمر.

دو. باب، مفازه. که من شهر علم علی ام در است / درست این سخن گفت پیغمبر است.

در چیزی با خود گشادن. به خود راه دادن. چه باید مرا ترس دادن همی / در ترس با خود گشادن همی.

دراز. بسیار، دیربای. یکی رابه زخم و به رنج دراز /
یکی رابه زهر و به درد و گداز.

دراز. مفصل، مشروح، مبسوط. به هر سو یکی
نامه‌ای کن دراز / بسیجیده باش و درنگی مساز.

دراز. مجازاً مشکل، دشواره، سخت. چنین گفت
خسرو به دستور خویش / که کاری دراز است ما رابه
پیش.

دراز. طولانی. بند هیچ پیدانشیب و فراز / دلم تنگ
شد زان درنگ دراز.

دراز. درازی، طول، کشیدگی. درازا و پهنای آن ده
کند / به گرد اندرش طاقهای بلند.

دراز داشتن. طولانی کردن. بدو گفت شاه آنچه
دانی ز دراز / بگوی و مدار این سخن را دراز.

دراز کشیدن. دراز کردن، طولانی ساختن.
و گر آسمانی جز اینست راز / چه باید کشیدن سخنها
دراز.

دراز گشتن. به طول انجامیدن، طول کشیدن.
یک امسال دیگر تو با من بساز / که جنگت به پیکار
گردد دراز.

دراز ماندن. دیر ماندن، دوام بسیار کردن. به
آواز گفتند گای سر فراز / غم و شادمانی نماند دراز.

درازی. طول زمانی، دراز بودن زمان. تو ا جنگ
ایران چو بازی نمود / ز بازی سپه را درازی نمود.

درا فکندن. انداختن، بر زمین زدن، نگونسار
کردن. به یک حمله از جای بر کندشان / پراکند و از
هم در افکندشان.

درای. زنگ و جرس. زبیس های و هوی جرنگ
درای / به کردار طهورتی کر نای.

درای. پتک آهنگران. از آن پوست کاهنگران پشت
پای / پوشند هنگام زخم درای.

دراستادن. مقاومت کردن، جد کردن. ناستاد

در. داخل، اندرون. در او بخشش و داد آمد پدید /
بیخشید داند را چون سزید.

در. دنبال، پی. (اتصال و کثرت را رساند.) یکی
لشکری کوه تا کوه مرد / سپر در سپر ساخته سرخ و
زرد.

در. در این بیت به جای از آمده است. نشست از بر
اسب سالار نیو / پیاده همی رفت در پیش گوی.

در آمدن. داخل شدن، وارد شدن. در آمد به
بازار مرد جوان / بیاورد با خوشتن کاروان.

در آمدن. واقع شدن. چو بیروز شد قادن دزمزن /
به جهن دلآور در آمد شکن.

در آمدن. تاختن، حمله بردن. به بیرون درآمد چو
شیر دزم / نبود آگه از بخشش چرخ خم.

در آمدن به نیزه یا سلاحی دیگر. با آن حمله
و کارزار کردن. به نیزه در آید در کارزار / مگر
کاندر آید نشان دمار.

در آوردن. داخل شدن، وارد شدن. از آن
مرغزار اسب بیرون بر آید / به خیمه در آورد و روزی
بماند.

در آویختن. آویزان کردن، معلق نمودن. به
هر جای دیبا در آویختند / همه کوی و برون درم
ریختند.

در آویختن. با کسی آویزش کردن، مبارزه و
جنگ کردن. که گویند بازن در آویختی / در آویختن
نیز بگریختی.

درا. زنگ و جرس، درای. چو بانگ در آمد از
بارگاه / بشد مرد بینا بگفت این به شاه.

دراز. بلند، طویل. سواران و گرسیوز جنگساز /
برفتند با نیزه‌های دراز.

دراز. با مسافت بسیار، دور. فرود آمد از تخت و
شد پیشباز / پیر سیدش از رنج راه دراز.

کس پیش او در به جنگ / نجستند با او یکی نام و
نگ.

دوبار. پیشگاه، کاخ شاهی، قصر سلطنتی. چنین
دید رستم از آن کار اوی / که بر گردد آید به دربار اوی.
درباریدن. کنایه از سخن شیرین و شیوا بر
زبان جاری شدن. زمانی که اندر سرش مغز نیست /
اگر دربارد همان مغز نیست.

دربان. نگهبان در، حاجب. ز دربان نباید تر ابار
خواست / به نزد من آی آنگی کت هواست.
درببر کشیدن. در کنار گرفتن، در آغوش
کشیدن. چو لهراسب گفتار دستان شنید / بر او آفرین
کرد و در بر کشید.

دربند. دروازه. به دربند حصن اندر آمد فرود /
دلیران در دژ بیستند زود.

دربند. در قید و گرفتار، دلبسته و در فکر
چیزی. نه دربند گاهم نه دربند جاه / نه خورشید
خواهم نه روشن کلاه.

دربه در. موبه مو، جز به جز، کلاً. ز گفتار
ایرانیان پس خبر / به کیخسرو آمد همه در به در.

در پذیرفتن. پذیرفتن، قبول کردن. گر آیدون که
او در پذیرد مرا / ازین تاختن دست گیرد مرا.

در پوست. خادم، درباری، سرسپرده، پرستنده
درگاه. هر آنکه کزین لشکر در پوست / بنالابد بر مایکی
زود دست.

درج. صندوقچه، پیرایه دان، صندوقچه
جواهرات. بگویم به درج اندرون هر چه هست / نسایم
بر آن درج و آن قفل دست.

درخت. شجر، گیاه معروف که انواع مختلف
دارد. بر آنم که روزی به کار آیدت / درختی که کاری
به بار آیدت.

درخت. دار مجازات. کنده می کند جای درخت

/ بید آمد از دور پیران ز بخت.

درخت. درفش، پرچم. سپرد آن زمان پادشاهی به
زال / برون برد لشکر به فرخنده فال. سوی کر کساران
شد و باختر / درخت خجسته بر افراخت سر.

درخش. روشنی، تابش، فروغ، تابندگی. چو
برزد سنان آفتاب بلند / شب تیره گشت از درخشش
نزند.

درخش. برق، آذرخش، شهاب. نهاده به آهو سیه
گوش چشم / جهان چون درخش از کینگه به خشم.

درخشان. تابان، فروزان. بیودند یکسر به نزدیک
او / درخشان شد آن رای تاریک او.

درخشان کردن. نورانی کردن، تاباندن،
روشن کردن. کنون با تو آیم به درگاه اوی /
درخشان کنم تیره گون ماه اوی.

درخشش. درخشندگی، روشنی، رونق. میان
بزرگان درخشش مراست / چو بخشایش و داد و
بخشش مراست.

درخشنده. تابنده، تابان، نورانی. به کف بر نهاد
آن درخشنده جام / نخستین ز کاس کی برد نام.

درخشیدن. تابیدن، پرتو افکندن، روشن شدن.
درخشیدن تیغ و باران تیر / خروش بلان برده و دار و
گیر.

درخشیدن بخت. رو کردن و بیدار کردن یا
شدن بخت. تو خواهشگری کن به تو بخشدم / مگر
بخت بر زمرده بدر خندم.

درخور. لایق، سزاوار. بدو گفت سهراب کاین
درخورست / که فرزند شاه است و با افرست.

درخورد. درخور، لایق، سزاوار. نه درخورد
جنگ تو است این سوار / که مرد تو آمد کون پای دار.

درخوردن. لایق بودن، روا بودن، متناسب
بودن. همان کن کجا با خرد درخورد / دل ازدهارا

خرد بشکرد.

در خوشاب. مروارید صاف و آبدار. تو گفتی به

کان اندرون زرد نمائد / همان در خوشاب و گوهر نمائد.

درد. رنج تن و رنج روح، الم. چوبگسست زنجیر

بی توش گشت / بیفتاد و زان درد بیهوش گشت.

درد. بیماری، ناخوشی، احساس رنج. ز هر گونه

نیرنگها ساختند / مر آن درد را چاره نشناختند.

بادرد. رنجور، بیمار. منوچهر یک هفته با درد بود /

دو چشمش بر آب و دو رخ زرد بود.

درد. محنت، غم، اندوه، حزن. تن زنده پیل اندر آمد

به خاک / جهان گشت از این درد ما را خاک.

درد آزرده. رنج از درد، مجروح و خسته. نه

مردم شمر بل ز دیو و دده / دلی کو نباشد به درد آزرده.

درد آوردن. اذیت کردن، رنج دادن. بدان باش

کو گفت زان بر نگر / چو گفتار و رایت نیارد به درد.

درد جگر. غصه، اندوه. میان رابیندم به کین پدر /

یکی جنگ سازم به درد جگر.

درد خوردن. تحمل کردن درد. ز دشمن جهان

پاک من کرده ام / بسی درد و سختی که من خورده ام.

درد دل. غم و اندوه درونی، سوز درون. ز درد

دل اکنون یکی نامه من / نویسم فرستم بدان انجمن.

درد دل. مجازاً یاد کردن غم و شادی گذشته

بر کسی. ستمنامه عزل شاهان بود / چو درد دل

بی گاهان بود.

درد سر. اندوه، گرفتاری، محنت و رنج. به حال

من ای تاجور درنگر / میفرای بر خوشتن درد سر.

دردم. فوراً، در زمان، بی درنگ، در وقت. نگون

اندر آمد شما ساس گرد / بیفتاد بر جای و دردم برود.

دردمند. صاحب درد، درد آلود، ملول، رنجیده.

نباید که خسب کسی دردمند / که آید مگر شاه رازد

گزند.

دردمند. بیمار شدن، مریض شدن، ناخوش

شدن. اگر بچه او شود دردمند / کند مرغزاری تپاه از

گزند.

دردمند کردن. به درد آوردن، رنجور

ساختن. مر آن چیز کانت نیاید پسند / مکن هیچکس

را بدان دردمند.

دردمند گشتن. متالم شدن، رنجور گشتن. بدو

گفت کای زنده پیل بلند / ز دست که گشتی چنین

دردمند.

دردمندی. رنجوری، ناخوشی. سر دردمندی

بدو گفت چیست / که بر درد آن کس بیاید گریست.

دردناک. دردمند، صاحب درد، بیمار. کز آنگونه

دیدم مرا دردناک / به غم خفته شادی ز دل رفته

پاک.

درد و داغ. غم و رنج. سپه بود بر دشت هامون و

داغ / دل رومیان زان پر از درد و داغ.

درد و دود. داغ و درد، رنج و اندوه. گنه یکسر

افکند سوی جهود / تن خویش را کرد بر درد و دود.

درد و فریاد. مصیبت و ناله و زاری. همه

شارسان درد و فریاد دید / همه آتش و غارت و باد و

دید.

درد و گداز. غم و اندوه و سوز. همه سیستان

پیشباز آمدند / به رنج و به درد و گداز آمدند.

درد دیدن. به شتاب و عجله تمام حرکت

کردن. چو آن گوهران زاد فرخ بدید / سوی شهریار

نو اندر دوید.

درو بودن. برداشتن به سرعت، برگرفتن به

جابجی. ز جا در بود و به هومان سپرد /

جهان بهلوانان با دستبرد.

درو سیدن. در آمدن، وارد شدن، داخل شدن.

بر آیین خود نیز پیران ندید / ز پیران سخن سر به سر

در رسید.

دور زمان. فی الفور، بی درنگ، به مجرد. ز گفتار او شاه شد بدگمان / روانش پر اندیشه شد دور زمان.

درست. کل، تام، کامل، تمام. همه هر چه شاه از فریرز جست / ز طوس آن کنون از تو بپند درست.

درست. صواب، راست، استوار. اگر عهد شاهان نباشد درست / نباید ز گشتاسب منشور جست.

درست. به طور واقعی، صحیحاً، از روی درستی. ز آغاز باید که دانی درست / سر مایه گوهران از نخست.

درست. سالم، غیر مجروح، ناخسته. تن رخس از آن تیرها گشت سست / نبد باره و مرد جنگ درست.

درست. تندرست، به سلامت، سالم. درستند از این هر که بردی تو نام / وز نشان بر تو درود و سلام.

درست. زنده، در حیات. درست است و اکنون به زنده اوست / بر آزار جان و پر از درد پوست.

درست. سالم، به صورت اولیه، کامل. شتایید گنجور و صندوق جست / بیاورد پیشش به مهری درست.

درست. قرص، گرده، قرص تمام و کامل. به دو هفته گردد تمام و درست (ماه) / بدان باز گردد که بود از نخست.

درست. یقین، حتمی، بی شک. مرا این درست است / کز پند من / تو دوری و دوری زیوند من.

درست. بواقع، واقعاً، فی الحقیقه. میان من و او در ایوان درست / یکی کوه گنتی ز آهن درست.

درست. برقرار، محکم. همه باز روم آنچه بود از نخست / سباریم و عهدی بیاید درست.

درست. راست و صحیح بودن، منطقی و صادق بودن. چو افراسیاب این سخن باز جست /

همه گفت کز سیوز آمد درست.

درست آمدن. به موقع آمدن، به هنگام آمدن. بدو گفت خسرو درست آمدی / که از جان تو دور بادا بدی.

درست آوردن. صحیح نشان دادن، صحیح نمودن. ز اختر یکی روز فرخ بجست / که بیرون شدن را کی آرد درست.

درست بودن. کامل و بی عیب بودن، صحیح بودن. کسی از بندگان تاج شاهی نجست / و کز چند بودی ترا دش درست.

درست داشتن. صحیح پنداشتن و دقیق داشتن. که دین مسیحا ندارد درست / ره گری در زد و ژند و است.

درست داشتن. حفظ کردن و نگهداشتن. چو پیمان همی داشت خواهی درست / تنی صد که پیوسته خون تست.

درست شدن. کامل شدن، استوار و برقرار شدن. چو اندیشه شد بر دلش بر درست / در غار تاریک چندی بجست.

درست شدن. ثابت شدن، محقق شدن. مرا آن سخن این زمان شد درست / ز دل مهربانی نشایست شست.

درست شدن. روشن شدن، معلوم شدن. کم و بیش ایشان همه باز جست / همی بود تاراها شد درست.

درست کردن. مقرر داشتن، تنظیم کردن. یکی بانگ بر زد بر او مرد است / که تو دفتر خویش کردی درست.

درست کردن. تحقیق کردن. فرستاده را خواند و پرسید جست / از او کرد بکسر سخنها درست.

درستی. راستی، صدق، حقیقت. که میراث بود از

شه کیقاد / درستی بدان بد کیان را نژاد.

درستی . سالمی، سلامت، صحت تن. درستی و هم دردمندی بود / گهی خوشی و گه تندی بود.

درشت . دشوار، سخت. تراکارهای درشتست پیش / گهی گزگ باید بدن گاه میش.

درشت . نگران، آشفته، مشوش، اندوهگین.

چنین گفت بارزم دیده تخواز / که طوس آن سخنها گرفتهست خوار. که آمد سواری و بهرام نیست / مرا دل درشتست و بدرام نیست.

درشت . تند، گستاخ، خشن. پیامی درشت آورده به شاه / فرستده بر خشم و من بی گناه.

درشت . بلند، سخت. هم آن کس که آواز دارد درشت / پر آژنگ رخسار و بسته دو مشت.

درشت . شدید، سخت، ناسازگار، باخشونت. همی تیره شد روی اختر درشت / دلیران به دشمن نمودند پشت.

درشت . دشوار، صعب العبور. به پیش اندرون شهر و دریا به پشت / دژی بر سر کوه و راه درشت.

درشت . سختی و ناسازگاری، ناملایم. چنین است گردنده کوزشت / چو زمی نمودی بیابی درشت.

درشت . ناسپاس، نافرمان، عاصی. بکشتم کسی را که بایست کشت / که بد کز و با پایک یزدان درشت.

درشت شدن . صعب شدن، سخت شدن. چو خورشید تابنده بنمود پشت / هوا شد سیاه و زمین شد درشت.

درشت شدن . عاصی شدن، ناسپاس شدن. ز شاهان گیتی برادر که کشت / که شد نیز با پایک یزدان درشت.

درشت شدن . ناملایم شدن، ناگوار شدن. چو دارای شمشیرزن را بکشت / خور و خواب ایرانیان شد درشت.

درشت شدن . شدت گرفتن، دشوار شدن. بدانگه کجارزمشان شد درشت / دو تن رستم آورد زشان به مشت.

درشت گشتن . بالیدن، رشد کردن. چو دندان بر آمد بیالیدیشت / همی گوشت جومم چو گشتم درشت.

درشت گشتن خورشید . طلوع کردن. چو خورشید در شیر گشتی درشت / مر آن تخت راسوی او بود پشت.

درشتی . خشونت در سخن، سخت گویی. درشتی ز کس نشنود ز مگوی / سخن تا توانی به آزم گوی.

درشتی . تندخویی، بی مهربی، قساوت. پیامد ز پیش رد افزایاب / به کین و درشتی گرفته شتاب.

درشتی جستن . خشونت پیشه ساختن. بدو گفت رو با برادر بگوی / که چندین درشتی و تندی مجوی.

درشدن . داخل شدن، وارد گردیدن. به دژ درشد و کشتن اندر گرفت / همه گجهای کهن بر گرفت.

درشدن . فرو شدن و فرو رفتن. که گر سنگ را او به سر بر شدی / همی هر دو پایش بدو در شدی.

درشگفت . قرین شگفتی و شگفت. درفش تهمتق به بر در گرفت / همانند گردان ازو درشگفت.

درع . جامه ایست از زره آهنین برای محافظت از بدن در جنگها. بیارود خفتان و درع و کمان / همان نیزه و تیغ و گرز گران.

درفش . پارچه کوچکی که روز جنگ بر بالای دستار خود می بیجیدند. همه روی آهن گرفته به زر / درفش سیه بسته بر خود بر.

درفش . علم، پرچم، بیرق. چو آگاهی آمد به شاپور شاه / بیاراست کوس و درفش و کلاه.

گشت از جهان ناپدید.

در کشیدن. فرود آوردن، پایین کشیدن. یکی را

ز خاک سیه بر کشد / یکی راز تخت کیان در کشد.

در کشیدن. بستن، حمل کردن، بردن. کمان را به

بازو همی در کشید / گهی در برو گاه بر سر کشید.

در کشیدن. در بر کردن، پوشیدن. شب تیره

جوشن به بر در کشید / سپه را سوی طیسفون بر کشید.

در گاه. آستانه در، جلو در، مدخل. همی رفت

سهراب با او به هم / بیامد به در گاه در گاه در گاه.

در گاه. آستانه، مقابل خانه. بر ستندگان پرده

بر داشتند / به اسبش ز در گاه بگذاشتند.

در گاه. آستان، آستانه ملوک و سلاطین. به

در گاه چون گشت لشکر فزون / فرستاد بر هر سوی

رهنمون.

در گاه. دربار، قصر، کاخ. پشیمان شد از کشتن

موبدان / ز در گاه کم گشتن بخر دان.

در گاه. پیشگاه، حضرت، مجلس، بارگاه. اگر

بنده بودی به در گاه شاه / سیاوش نگشتی به گیتی تباه.

در گذشتن. عبور کردن، رفتن، گذشتن. چو

بهرام از آن لشکر آگاه گشت / بیامد بدان خیمه ها

در گذشت.

در گذشتن سپاه از پیش کسی. رژه رفتن سپاه.

سان دادن. همی بود بر پیل در بهمن دشت / بدان تا

سپه پیش او در گذشت.

در گذشتن. صرف نظر کردن، فرو گذاشتن.

چشم پوشی کردن. هر آن کس که اندرز من در گذشت

/ همه رنج او پیش من باد گشت.

در گذشتن از پزشک. در این شاهد معنی

مداوانا پذیر یا گذشتن از مرحله درمان است.

بیارید پیران ز مرگان سر شک / تن یلسم در گذشت از

پزشک.

ازدها پیکر درفش. درفشی که بر آن نقش

ازدها باشد. درفشش بین ازدها پیکر است / بر آن

نیزه بر شیر زین سر است.

پیل پیکر درفش. درفشی که بر آن نقش پیل

است. ز ده پیش او پیل پیکر درفش / به نژادش سواران

ز رینه کفت.

درفش. کنایه از فروغ و روشنی. درفشی برود

چشمه آفتاب / سر شاه گیتی در آمد ز خواب.

درفشان. تابان، روشن، براق، درخشان. یکی

افسر خسروی بر سرش / درفشان ز دیبای رومی

برش.

درفشان کردن. آوازه و مشهور کردن. بر آرم

از ایشان همه کام تو / درفشان کم در جهان نام تو.

درفش شب. علم شب، نشانی شب، تاریکی.

در روز چون گشت روشن جهان / درفش شب تیره

شد در نهان.

درفش نبرد. رایت جنگ. سوی جنگ گستم

نودر چو گر د / بیامد دمان با درفش نبرد.

درفشی. انگشت نما. به گفتار گرسبوز بدنهان /

درفشی مکن خوش را در جهان.

درفشیدن. درخشیدن، تابان و منور بودن.

درفشیدن خشت و زوبین ز گر د / چو آتش بس برده

لاجورد.

درفه. سیر. بیفکند نیزه کمان بر گرفت / یکی در ف

کری بر سر گرفت.

در کشیدن. نوشیدن، آشامیدن. سه روز اندر آن

سور می در کشید / بند بر در گنج بند و کلید.

در کشیدن. حمله بردن و کشتن. همی پیل را

در کشیدی به دم / دل خرم از یاد او شد دزم.

در کشیدن. در رفتن، هزیمت کردن، فرار

کردن. شب تیره از طیسفون در کشید / تو گفتی که

درگذشتن. سبقت گرفتن، پیش رفتن. به رای و به داد از پدر در گذشت / همه گیتی از دادش آباد گشت.

درگذشتن. سپری شدن، منقضی شدن، تمام شدن. بدو گفت خاقان که آن درگذشت / گذشته سخنها همه باد گشت.

درگذشتن. تجاوز کردن، متجاوز شدن. چو کین بر ادرت بد سی و هشت / از اندازه خون ریختن در گذشت.

درگذشتن. مردن. خبر شد به ترکان که زو در گذشت / بدان سان که بد تخت بی شاه گشت.

درگذشتن. دور شدن، رد شدن. چو آشفته اختر ز مادر گذشت / همه رفته دولت به ما باز گشت.

درگذشتن. نقض کردن، شکستن، منحرف شدن. که بود آنکه از راه یزدان بگشت / ز راه وز پیمان مادر گذشت.

دوگرو. درودگر، نجار. بفرمود تا در گران آورند / سزاوار جوی گران آورند.

در گردن بودن. در ذمه بودن، در عهده بودن، مسؤول بودن. همه پاک در گردن پادشاست / وزو ویژه پیدا شود کز و راست.

درگرفتن. آغاز کردن، سرکردن، آغازیدن. یکی جام زرین به کف بر گرفت / از گشتاسب آنگه سخن در گرفت.

درگشادن. بیان کردن، آغاز کردن. از آن پس یکی داستان بر گشاد / سخنهای بایسته را در گشاد.

درگه. درگاه، مدخل خانه، جای در. پرستنده نازانه شهریار / بیاویخت از درگه ماهیار.

درگه. آستان، جناب، آستانه. چو مزدک ز دور آن گوان را بدید / ز درگه سوی شاه ایران دوید.

درگه. مدخل بارگاه، پیشگاه خانه بزرگان، دربار. نیامد برین بر بسی روزگار / که آمد به درگه

هزاران هزار.

درم. سکه نقره، پول سیمین، پول سفید. بیخش و بخورد تا توانی درم / که جز این دگر جمله درد است و غم.

درم. مقیاس وزن معادل شش دانگ و هر دانگ معادل دو قیراط. به سنگ درم هر یکی شست من / از دزد دزد گوهریکی کو گدن.

درمان. علاج، چاره، مداوا. بمانیم تا سوی خاقان شود / چو بیمار شد سوی درمان شود.

درمان. چاره، تدبیر. همی این سخن بر دل آسان نبود / جز از خامشی هیچ درمان نبود.

درماندن. عاجز شدن، فروماندن. دگر گنج باد آورش خواندند / شمارش گرفتند و درماندند.

درمان کردن. مداوا کردن، دوا کردن، معالجه. نت بر تک رخس مهمان کنم / به گرز و به کوبال درمان کنم.

درمان کردن. چاره کردن، تدبیر ساختن، علاج کردن. شما هر کسی چاره جان کنید / بدین خستگی ناچه درمان کنید.

درم سنگ. هم وزن یک درم، ارزش یک درم. سزای چنین مرد گویی که چیست / که تریاک دارد درم سنگیست.

درمگان. مسکوک نقره. که آمد یکی مرد بازارگان / درمگان فرو شد به دینارگان.

درم مهره. قالب سکه زنی. بسازند و آرایش نو کنند / درم مهره بر نام خسرو کنند.

درنده. سبع، دد، وحشی پاره کننده. چنان دان که بیدادگر شهریار / بود شیر درنده در مرغزار.

درنده. پاره کننده، کشنده. ز گوینده پرسید کاین پوست چیست / ددان را بدینگونه درنده کیست.

درنشاختن. جای دادن، درنشانیدن. بی اندازه

درنگ. صبر، شکیب، تحمل. درنگ آورد راستیها
پدید / ز راه هنر سر نباید کشید.

درنگ. اقامت، ماندگاری، زیست. چو خون
خداوند ریزد کسی / به گیتی درنگش نباشد بسی.

درنگ بر جایی یا به جایی بودن. در آنجا
اقامت داشتن. به یک هفته بودش بر آنجا درنگ /
همی کرد آرایش و ساز جنگ.

درنگ. توقف، ایستادن، سکون. ز باره فراوان
بیارید سنگ / بدانست کان نیست جای درنگ.

درنگ آمدن. تأخیر کردن. ز کارش نیامد
زمانی درنگ / چنین باشد آن کو بود مرد جنگ.

درنگ آمدن. ماندن، اقامت کردن، توقف
کردن. به رفتن دو هفته درنگ آمدش / تن آسان
خراسان به جنگ آمدش.

درنگ آمدن. اهمال کردن، دست به دست
کردن. که تنها بر او به جنگ آمدی / چو رفتی به
دزمش درنگ آمدی.

درنگ آوردن. صبر کردن، اهمال کردن. تو
بر کار او که درنگ آوری / نگر باد زان پس به جنگ
آوری.

درنگ آوردن. آرام گرفتن، متوقف شدن. که
امروز چون دی درنگ آوریم / همه نام مردی به ننگ
آوریم.

درنگ آوردن. ثبات نشان دادن. بگویند و
رای بلند آورید / یکایک بدین کین درنگ آورید.

درنگ آوردن. عمر کردن، دیر زیستن.
درنگ آوردی تو از کاهلی / سبب پیری آمد و گر
بددلی.

درنگ بر آمدن. زمانی چند سپری شدن،
مدتی گذشتن. همی زد سرش را بر آن کوه سنگ /
چنین تا بر آمد زمانی درنگ.

کشتی و زورق بساخت / بیاراست لشکر بدو
درنشاخت.

به خوی درنشاختن. غرق عرق ساختن، به
عرق کردن وا داشتن. چو فغفور چینی بدیدش
بتاخت / سمنده جهنده به خوی درنشاخت.

درنشانیدن. استوار کردن، به سختی فرو بردن.
بر اندازه رستم و رخس ساز / به بن درنشان تیغهای
دراز.

درنشانیدن. غرس، کاشتن. درختی که تلخ است
دی داسرشت / گرش درفشانی به باغ بهشت.

درنشانیدن. نصب کردن، کار گذاشتن. بدو داده
بر مایه زرین کمر / به هر مهرهای درنشانده گهر.

درنگ. پایداری، مقاومت. فرو مانده اسبان و گردان
ز جنگ / یکی را بند هوش و توش و درنگ.

درنگ. طول زمان، ادامه. یکایک بیاراست با دیو
جنگ / بند جنگشان را فراوان درنگ.

درنگ. تأخیر، دیر کرد، مماشات. نگهدار من بود
باید به جنگ / به هنگام جنبش نباید درنگ.

با درنگ بودن آب کسی در جوی. کنایه از
مضیقه و دور از دسترس بودن وجه معاش
کسی. بود راه دودی بر او تار و تنگ / به جوی
اندرون آب او با درنگ.

با درنگ بودن راه. با معطلی و تأخیر بودن.
سوی زرف دریا بیامد به جنگ / که بر خشک بر بود ره
با درنگ.

درنگ. صلح، احتیاط، آرامش خاطر. همی رفت
بارای و هوش و درنگ / که تیزی بشیمانی آرد به
جنگ.

درنگ. مهلت، زمان، مدت توقف، فرصت. سبب
دانگر تانیاری به جنگ / سه روز اندرین کار باید
درنگ.

درنگ جستن. فرصت جستن، اہمال کردن.
نیاسابد و برنگر ددز جنگ / ترا چاره در جنگ جستن
درنگ.

درنگ خواستن. مهلت خواستن، متارکہ
خواستن. گر ایدون کہ یک ماہ خواہی درنگ / ز
لشکر سواری نیاید بہ جنگ.

درنگ دادن. مهلت دادن، زمان دادن. چو
ضحاکش آورد ناگہ بہ چنگ / یکایک ندادش زمانی
درنگ.

درنگ دادن. اقامت دادن، سکونت دادن،
جای دادن. بدین خانہ امشب درنگم دہی / ہمہ
مردمی باشد و فرہی.

درنگ داشتن. ثبات داشتن، استقامت داشتن.
کہ گر از دہا پیش آید بہ جنگ / ندارد بہ یک زخم
ایشان درنگ.

درنگ داشتن. تامل کردن، دقت کردن. و گر
اندرون گفہ داری درنگ / بہ مردی کمر بند در کینہ
تنگ.

درنگ داشتن. توقف داشتن، آرامش داشتن.
و دیگر چو گیتی ندارد درنگ / سرای سپنجی چہ بہن
و چہ تنگ.

درنگریستن. عنایت کردن، توجہ کردن.
ببخشای بر من یکی درنگر / کہ سوزان شود ہر زمانم
جگر.

درنگ ساختن. تأخیر و تانی کردن، کندی
نمودن. چو سازی درنگ اندرین جای تنگ / شود
تنگ بر تو سرای درنگ.

درنگ ساختن. اقامت کردن، توقف کردن.
چو آید بر این باش و مسگال جنگ / چو خواہی کہ
ایدر نسازد درنگ.

درنگ ساختن. دقت کردن، تامل کردن. کہ

دانا بہ ہر کار سازد درنگ / سر اندر نیارد بہ پیکار
تنگ.

درنگ شدن. زمان گرفتن، طول کشیدن،
وقت صرف شدن. بشد گیو با آن سواران جنگ /
سہ روز اندرین تاختن شد درنگ.

درنگ کردن. صلح کردن، عدم تعرض،
سازش کردن. تو گر با درنگی درنگ آوریم / ورت
رای جنگ است جنگ آوریم.

درنگ کردن. پاییدن، دیر ماندن، مکث. نباید بر
این کار کردن درنگ / کہ کسی رازی بوند او نیست تنگ.
درنگ کردن. توقف کردن، ماندن، اقامت
کردن. بہ شاہی برو آفرین کن یکی / مکن پیش او در
درنگ اندکی.

درنگ کردن. ایستادگی کردن، ثبات قدم
نشان دادن. کہ جستی سلامت ز کام نھنگ / بہ گاہ
گریزش نکردی درنگ.

درنگ کردن. تامل کردن، دقت کردن،
آہستگی کردن. از آن پس کہ پیروز گشتی بہ جنگ /
بہ کار اندرون کر د باید درنگ.

درنگ گرفتن. باقی ماندن، ساکن شدن. مرا
آرزو نیست با شاہ جنگ / نہ در بوم ایران گرفتن
درنگ.

درنگی. آہستہ کار، اہمال کار. برو تابہ در گاہ
افراسیاب / درنگی مباح و منہ سر بہ خواب.

درنگی. تردید آمیز، دیر انجام، بہ درازا کشندہ.
سواران بیار است افراسیاب / گرفتش ز جنگ درنگی
شتاب.

درنگی. مقاوم، پای برجاء، ثابت قدم. بدو گفت
دستم کہ جنگی منم / بہ کشتی گرفتن درنگی منم.

درنگی. آزمودگی، مدیریت. گزارندہ خواب و
جنگی تویی / کہ چارہ مرد درنگی تویی.

در نهفت آوردن. انبار کردن، در جایی نگه داشتن. تو خواهی که بر خیره جفت آوری / همی باد را در نهفت آوری.

در نهفت کردن. انبار کردن، خزیننه کردن. سر تخت شاهی بدو داد و گفت / که دینار هر کز مکن در نهفت.

دروازه. مدخل شهر، محل ورود به شهر یا قلعه. ز دروازه نامدیگی تن برون / نیامد برون و نشد اندرون.

دروود. درودنی، مراد آنچه که کشت می شود. از ایران بر آکنده شد هر که بود / نماند اندر آن بوم کشت و درود.

دروود. سلام، تحیت. ز قصر درود و ز ما آفرین / بر این نامود شهریار زمین.

دروود آمدن. درود و تحیت رسیدن. به هر بوم دبر کو فرود آمدی / ز هر سوش بی مر درود آمدی.

دروود آوردن. سلام رساندن. که خود کاهه مر دیست بی تار و بود / کسی دیگر آید نیارد درود.

دروود آوردن. سلام و تحیت آوردن، درود آوردن. همان بود مهتر که طینوش نام / به شاه آورده درود و پیام.

دروود دادن. درود گفتن، آفرین گفتن، تحیت گفتن. فریدون که بگذشت از ارون درود / همی داد تخت مهبی را درود.

دروود از کسی دادن. سلام او را رساندن. بر دوز منش ده فراوان درود / شب تیره بگذار ناگاه زود.

دروود دادن. شکر کردن، سپاسگزاری کردن. که آن کس که آمد فکندیش زود / همی داد نیکی دهش را درود.

دروود دادن. دست شستن، صرف نظر کردن. نباید که آبی به خوردن فرود / تن خویش را داد باید

درنگی. مسلط، چیره، ثابت. بجز کشتن و بستن چاره نیست / درنگی تو از مرگ پتیاره نیست.

درنگ یافتن. مهلت یافتن، زمان یافتن. فریبرز چون یافت یک مه درنگ / به هر سو بیازید چون شیر جنگ.

درنگ یافتن. دوام یافتن، ثبات یافتن، باقی ماندن. کتون آنکه آمد به پیشت به جنگ / به گیتی نیابد فراوان درنگ.

درنگی رفتن. آهسته رفتن، به درنگ رفتن. مرا یکسر از کارش آگاه کن / درنگی مر و راه کوتاه کن.

درنگی ساختن. سهل انگاری کردن. به هر سو یکی نامه ای کن دراز / بسیجیده باش و درنگی مساز.

درنگی ساختن. استقامت و پایداری کردن. نه ایدر همی ماند خواهی دراز / بسیجیده باش و درنگی مساز.

درنگی شدن. صبر کردن، ثبات ورزیدن. بدو گفت چون تیره شد روزگار / درنگی شدن پس نیاید به کار.

درنگی شدن. مهمل و بی کاره شدن. که این باره رانیست پایاب اوی / درنگی شود چرخ از تاب اوی.

درنوردیدن. طی کردن، بیمودن. فرستاده را گفت ره درنورد / نباید که یابد تو آباد و گرد.

درنوردیدن. محو نمودن، زیر پا سپردن. که او رسمهای پدر درنوشت / ابا موبدان و ردان تند گشت.

درنوردیدن کین. مجازاً ترک مخاصمه کردن، برکنار نهادن دشمنی و جنگ. بدان تا بفرمایدم تا زمین / ببخشیم و پس در نوردیم کین.

در نهفت. به رمز، به کنایه. به شاه ددان کله روبا، گفت / که دانا زد این این داستان در نهفت.

درود.

کاری همان بدروی / سخن هر چه گوئی همان بشنوی.

درویش. فقیر، مسکین، بی بضاعت. تهمت برد

آفرین کرد نیز / به درویش بخشید بسیار چیز.

درویشی. درویش بودن، فقر، دست تنگی. بدین

شهر درویشی و رنج هست / ازین بگذری باد ماند به

دست.

دری. زبان فصیح فارسی. کجایینور از پهلوانی

شمار / بود در زبان دری ده هزار.

دریا. بحر. چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ /

زمین شده کردار روشن چراغ.

دریا. رود، رودخانه. یکی گفت کاین شاه روم است و

هند / از قنوج نایش دریای سند.

دریاشناس. آشنا به وضع و موقع و

خصوصیات دریا، دریانورد. چنین گفت

دریاشناس کهن / که ای نامبر دار چین و ختن.

دریافتن. اصلاح کردن، جبران کردن.

سیک دامن داد بر تافتی / گذشته بجستی و دریافتی.

دریافتن. به دست آوردن، حاصل کردن، به

جنگ آوردن. بخوردند چیزی که دریافتند / سوی

راه و بی راه بشتافتند.

دریافتن. رسیدن، واصل شدن. گر این غم دریا

بدا و راه تاز / همه کار گردد به ما بر دراز.

دریدن. پاره کردن، چاک کردن. دریدم جگر گاه

دیو سپید / ندارد بدو شاه ازین پس امید.

پوست بر تن کسی دریدن. دمار از روزگار او

بر آوردن. چنین زندگی بدتر از مرگ اوست / زمانه

بدرید بر تنش پوست.

درهم دریدن. به کلی متلاشی کردن. بگفت این

و شمیر کین بر کشید / سر پای او پاک در هم درید.

دریدن جگر. زهره ترک شدن. بیچید ضحاک

بیدادگر / بدریدش از بیم گفتم جگر.

درویدن. درو کردن و بریدن غله، درو کردن.

چو ما چرخ گردون فراوان سرشت / درود آن کجا

بآردد خوبکشت.

درویدن. بریدن، جدا کردن سر از تن. کتون کینه

نوشد ز بهر فرود / سر طوس نودر بیاید درود.

درویدن. جدا کردن، تهی کردن. به زودی دو کس

بایدت کشت زود / پس از مغز سر شان بیاید درود.

دروغ. سخن ناراست، قول ناحق، خلاف

حقیقت. به نزدیک تو رنگ و بند و دروغ / سخنهای

بیران نگیرد فروغ.

به گرد دروغ گشتن. قصد دروغگوئی کردن،

متوسل به دروغ شدن. و گر هیچ گردی به گرد

دروغ / نگیرد دروغت بر من فروغ.

دروغ آزمای. دروغگو و آزماینده دروغ. به

گفتار مرد دروغ آزمای / کسی بر تو از تو گرفته است

رای.

دروغ آمدن. دروغ پنداشتن، دروغ جلوه

دادن. و گر گویم از من گردگان مجوی / دروغ آیدش

سر به سر گفتگوی.

دروگر. دروکننده، قطع کننده زراعت. دروگر

زمانست و ما چون گیا / همانش نبیره همانش نیا.

درون. اندرون، میان، تو، داخل، در، اندر. که

گردد به آورد با من درون / بدان تا بر اتم ازو جوی

خون.

درون. مجازاً قلب، دل، ضمیر، باطن، نهیب.

فرستاد باید فرستاده ای / درون بر ز فکر و برون

ساده ای.

درونه. کمان حلاجان. کمان تو گردد درونه به

دست / ز بیم من ای خیم جادو پرست.

درویدن. درویدن، درو کردن غله. همان بر که

دزد. سارق، رباینده مال دیگران. به شب یاسبان را نخواهم به مزد / به راهی که باشم ترسم ز دزد.

دزدار. دزدار، دژیان، کوتوال و حافظ قلعه. یکی مرد دزدار چالاک بود / ز مادر نژادش ز ضحاک بود.

دزدیدن. محفوظ نگهداشتن، حفظ کردن. مکن تکیه بر گرز و کویال خود / بدزد از کند گوان یال خود.

دژ. قلعه و حصار، کوت، دژ. بیامد چو نزدیکی دژ رسید / خروشیدن و بانگ ترکان شنید.

دژ آگاه. سهمگین و خشم آلود، سودائی. دژ آگاه مردی چو دیو سترگ / سیاهی به کردار از غنده گُگ.

دژ آگاه. نادان، دارای دانشهای اهریمنی، صاحب علم باطل. نه بخشایش آرد به کس بر نه مهر / دژ آگاه دیوی بر آژنگ چهر.

دژ آگاه. میر غضب، دژخیم، جلاد. بفرمای تا گردن قید روش / ببرد دژ آگاه جنگی زدوش.

دژ آگاه. قرین بی باکی، متهور، خطر. چنین تا بیامدی زرف رود / سپه شد پراکنده چون بار و بود.

مغی زرف و پهنش کوتاه بود / بر او بر گذشتن دژ آگاه بود.

دژ آهنگ. بدخوی و بخیل. دژ آهنگ و بدخوی خواندی مر / نگوئی که گفت این سخن مر ترا.

دژیان. قلعه بان، کوتوال، قلعه بیگی. دژ و گنج دژیان سراسر تراست / چو آئی چنان کت مر در هواست.

دژخیم. بدخوی، بدخصلت، زسنخو. یکی دیو دژخیم بر پای خاست / چنین گفت کاین نغز کاری مراست.

دژخیم. جلاد و خونی، میر غضب، روزیان. به دژخیم فرمود تا گردنش / زند پس به آتش بسوزد

تنش.

دریدن دل یا مغز. سخت ترسیدن. بدر دل و مغزشان از نهیب / بلندی ندانند باز از نشیب.

دریدن گوش. گوش کمر شدن. ز لشکر بر آمد بر آن سان خروش / که شیر ژبان را بدرید گوش.

دریده. چاک شده، پاره شده، شکافته. دریده درفش و نگونسار کوس / رخ زندگان گشته چون آبوس.

دریغ. مایه تاسف، ناروا، حیف. دریغ است ایران که دوران شود / کلام پلنگان و شیران شود.

دریغ. مضایقه، رواناداری. همان جوشن و خود زدن و تیغ / کلاه و کمر هم بودش دریغ.

دریغ. افسوس، دردا، حیف از. (کلمه ای است که در مقام حسرت به کار می رود). دریغ آن دلیران و چندین سپاه / که با فر و برزند و باناج و گاه.

دریغ. انکار و امتناع و عدم قبول و مخالفت. همی چاره سازند بر کشتنش / سپه را دریغ است از بستنش.

دریغ. افسوس، و اسف، دردا، و احسرتا. دریغاتی از تو ایران زمین / همه زار و بیمار و اندوهگین.

دریغ آمدن. مضایقه داشتن، روانداشتن. دریغش نیاید ز بخشیدن ایچ / که آرام گیرد به روز بسیج.

دریغ آمدن. حیف آمدن. نباید که خواهد ز ما باز و گنج / دریغ آیدش جان دانا به رنج.

دریغ داشتن. بازداشتن، مضایقه داشتن. گر آیدون که از من نداری دریغ / یکی باره با جوشن و ترگ و تیغ.

دژ. رواق، بالاخانه. چو برید رستم بن شاخ گز / بیامد ز دریا به ایوان و دژ.

دژ. دژ، حصار، قلعه. ز درند دژ تا بیابان جنگ / سپاهت و پیلان و مردان جنگ.

دژخیم گشتن . خشمگین شدن . چنان مهربان بود دژخیم گشت / وزو شهر ایران بر ازیم گشت .
دژم . افسرده ، غمگین ، آشفته ، بددماغ . سپه را بدادی سراسر درم / بدان تابناشدیکی تن دژم .
دژم . آشفته ، اندیشه مند . به پیران چنین گفت پس یلسم / کزین بهلوان دل ندارم دژم .
دژم . پژمرده ، ترنجیده . بیارید بر گل به هنگام نم / نبند گشت درزی زیاران دژم .
دژم . سرمست و مخمور . دویاقوت رخنان دو بزگی دژم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم .
دژم . غضبناک ، خشم آلود ، تند . همی گفت اگر ازدهای دژم / بیاید که گیتی سوزد به دم .
دژم . ناسازگار ، سخت و ناساز . نبردند فرمان من لاجرم / جهان گشت بر هر سه برنا دژم .
دژم . تیره و تاریک و آشفته شدن . فراز آمدند این دو لشکر به هم / جهان شد زیر خاشجویان دژم .
دژم . زنگ گرفتن ، زنگ زدن ، تیره و تار شدن . سکندر نهاد آینه زیر نم / همی بود تا شد سیاه و دژم .
دژم بخت . بدبخت ، نگون بخت . دژم بخت آن کز تو جوید نبرد / زبخت و زتخت اندر آید به گرد .
دژم روی . تیره روی ، روی درهم کشیده . پیامد دژم روی تازان به راه / چو بردند جوینده را نزد شاه .
دژم ساز . خشمناک ، بددل ، بداندیش . چو بشنید بهرام ازو بازگشت / بر آشف و با او دژم ساز گشت .
دژم شدن . آشفته و تیره شدن . بر آشوبد ایران و توران به هم / ز کینه شود زندگانی دژم .
دژم شدن روز بر کسی . تیره شدن روزگار بر کسی . سوار و پیاده کشیدی بدم / شده روز ازو بر دلبران دژم .
دژم کردن . غمگین و افسرده کردن . مدار ایچ تیمار با جان به هم / به گیتی مکن جاودان دل دژم .

دژم کردن رخساره . پرچین کردن روی ، غمگین و ناراحت شدن . همی گفت رخساره کرده دژم / ز کار سیادش دلش بر ز غم .
دژم کردن روزگار بر خود . تیره و تباه کردن و بر خود تنگ گرفتن جهان . دو رخساره بر خون و دل سوگوار / دژم کرده بر خوشتن روزگار .
دژم گردیدن . خشمناک شدن . وگر با تو گردد به چیزی دژم / به بوزش گرای و مزن هیچ دم .
دژم گردیدن . زنگ زدن ، تیره گشتن ، زنگار داشتن . ز دودش بدار و کز آن پس ز نم / نگر د به زودی سیاه و دژم .
دژم گشتن . افسرده و غمگین گشتن . چو پیغام بشنید و نامه بخواند / دژم گشت و اندر شگفتی بماند .
دست . یکی از اعضای بدن است ، ید . به تابوت از آن دست برداشته / سه فوسنگ بر دست بگذاشتند .
دست بر بر زدن . آماده و مهیا شدن . همه لشکرش دست بر بردند / همی هر کسی رای دیگر زدند .
دست بر دست بگذاشتن . دست به دست منتقل کردن و دور کردن . سوارانش از خاک برداشتند / همی دست بر دست بگذاشتند .
دست بر دست زدن . کنایه از افسوس خوردن . همانگه یکی دست بر دست زد / چو دشمن بود گفت فزندی بد .
دست بر سر زدن . کنایه از غم و اندوه . از آن سو پدر رفت و زین سو پسر / پدر می زد از غم دو دستش به سر .
دست بر سر شدن . سجده و تعظیم کردن . به فرمان به پیش سکندر شدند / دو تا گشته و دست بر سر شدند .
دست بر سر گرفتن . عادتی بوده برای اظهار

دست . قدرت، توانائی، نیرو، دخالت. دگر دست رستم بود روز جنگ / سازم من ایدر فراوان درنگ.

دست . دخالت، تصرف، اختیار، تملک. کرامادر و خواهر و دختر است / همه پاک در دست اسکندر است.

دست . قبضه، دسته. فسرده ز خون بنجه بر دس تیغ / چکان قطره خون ز تاریک میغ.

دست . طرف، جانب، جهت. از آن دست سوادنه آواشیند / از ایوان به بام آمد آتش بدید.

دست . جناح، بال لشکر. دهاده بر آمد ز قلب سیاه / ز یکدست رستم دگر دست شاه.

دست . وسیله، عامل. چنین بود فرمان بر داند پاک / که گردد به دست جوانی هلاک.

دست . صدر و سند ملوک و سلاطین، تخت، کرسی. همیشه بری شاد و بر دل بر لب / بر لب بود ما پیش گسترده دست.

دست . یک چیز تمام، واحد شمارش (مثل یک دست لباس، یک دست سلاح). پس آنگه بدو داد آن چاره گر / یکی دست جامه بدان مزاده بر.

دست . نوع، قسم، سکل، جور. به بازگری ماند این جرخ مت / که بازی بر آرد به هفتاد دست.

دست . حق، احسان و نیکوئی در حق کسی. شمارا بدین روزگار سترگ / یکی دست بسند بر م بزرگ.

دست آختن . دست دراز کردن. بدست سر غارت و ماختن / دگر دست سوی بی آختر.

دست آختن به خون کسی. دست بلند کردن بر کسی به قصد کشت. که هر توبه خون کیان دست آخت / زمانه جز از خاک جایش ساخت.

دستار . رویاک، دستمال. کبرک بر د آب و دستار و طنت / از دیدار مهمان همی خیره گشت.

پشیمانی. پشیمان شد و بند از او بر گرفت / ز کردار خود دست بر سر گرفت.

دست بر سر گرفتن. به فغان آمدن. همه غارت و کشتن اندر گرفت / همه بوم و بر دست بر سر گرفت.

دست بر سر نهادن. به تنگ آمدن، به فریاد و فغان آمدن. جهانی زبیداد او گشت پست / ز دستش به سر بر نهاده دو دست.

دست به بر زدن در امری. به عهده گرفتن، متقبل شدن، آماده شدن. تهمتن چو بشنید بر پای خاست / به بر زد به فرمان او دست راست.

دست به دست گرفتن. پشتیبانی کردن از یکدیگر. بیاشیم بر داد و یزدان پرست / نگیریم دست بدی را به دست.

دست به دندان کردن. کنایه از حسرت و تأسف خوردن. چو بشنید دستش به دندان بکند / فرود آمد از پشت زین سمند.

دست به دندان گزیدن. دریغ خوردن، حسرت. غمین شد چو افرا سیاب آن شنید / همی پشت دستش به دندان گزید.

دست به زیر زنج ستون کردن. کنایه از حیرت کردن. ورا دید با دیدگان بر ز خون / به زیر زنج دست کرده ستون.

دست در خون زدن. کنایه از جنگ کردن. روم خیمه بر طرف جیحون زدم / ابا دشمنان دست در خون زدم.

دست زیر سنگ آوردن. گرفتار ساختن. من او را چه گویم چه رنگ آورم / که آن دست راز بر سنگ آورم.

دست . سلطه، تسلط، چیرگی، غلبه. به هر کشوری دست و فرمان مراست / توانائی و رای برهان مراست.

دستار. شال سر، عمامه، سریند. یکی خوب دستار بودش حریر / به موزه درون پر ز مشک و عیبر.

دست از جان نشستن. از مردن پروا نکردن، آماده مرگ شدن. دگر نشود بودینها درست / بپاید هم اکنون ز جان دست شست.

دستار خوان. سفره بزرگ، سفره میهمانی، سفره. به من داد ازین گونه دستار خوان / که بر من جهان آفرین را بخوان.

دستان. در مورد شاهد ذیل مرحوم دهخدا در یادداشتی چنین نوشته اند: «گفتار ایزدگشسب مثل گونه قدیمی به نظر می آید و یا بعد از گفتن او مثل شده است و کلمه دستان در اینجا معلوم نیست چیست شاید به آن بتوان معنی آلت یا آلات موسیقی داد.» چنین گفت ایزدگشسب دبیر / که ای شاه روشندل یادگیر. به سوری که دستانش چوین بود / چنان دان که خوانش به آئین بود. ز گفتار او شاه شد بدگان / روانش بر اندیشه شد در زمان.

دستان. مکر و حيله و تزویر. بند هیچ بد جز به فرمان تو / دگر تبتل و مکر و دستان تو.

دستان. لقب زال پدر رستم. دو بهر سوی زالمستان شدند / بخواش بر یور دستان شدند.

دست زدن. نغمه سرائی کردن، آواز خواندن. یکی نغمه دستان بر زبیر درخت / کز آن خیره شد مرد بیدار بخت.

دستان کردن. مکر کردن، حيله کردن، فریبکاری. پدر کوبه دستان کند گم پسر / چه درنده گری چه چونان پدر.

دست بازداشتن. رها کردن، ترک گفتن، دست کشیدن. به بیچارگی دست از آن بازداشت / همه گوش و دل سوی اهواز داشت.

دست بازداشتن. خودداری کردن، دست

کشیدن. بزرگان فرزانه رزمساز / زنان داشتند آن زمان دست باز.

دستبرد. ضرب شست، هنر جنگاوری. به یاران چنین گفت بهرام گردد / که تیر و کمان دارم و دستبرد.

دست بردار. مقدم به جنگ، چابک. سپاهی فرستم تو سالار باش / به رزم اندرون دست بردار باش.

دست برداشتن. به بالا دراز کردن دو دست چنانکه هنگام دعا. بفرمود تا خانه بگذاشتند / به دشت آمده دست برداشتند.

دست بردن. گوی بردن، پیشی گرفتن، چیره شدن بر حریف. بیات جهان را به بد نسپریم / به کوشش همی دست نیکی بریم.

دست بردن. اشتغال ورزیدن، اقدام کردن. یکی موبدی بود بزدان پرست / که هرگز نبردی به بیداد دست.

دست بردن. پرداختن، دست یازیدن به. چو طبعی نداری چو آب روان / مبر دست ز نام خسروان.

به شمشیر دست بردن. شمشیر کشیدن برای جنگ و حمله. کنون کردنی کرد جادو پرست / مرا برد باید به شمشیر دست.

دست برد نمودن. هنرنمایی، چابک دستی نشان دادن. نمایم ترا هم یکی دستبرد / چنان چون نمایند مردان گردد.

دست بر ساختن. دست یازیدن، دست انداختن. چو از گرز و نیزه پیرداختند / به بند کمر دست بر ساختند.

دست بستن. بستن دست، گرفتار ساختن، به بند کردن. که گفت برو دست رستم ببند / ببندد مرا دست چرخ بلند.

مرادست بر جاودان / سر بخت پیرم تو کردی جوان.
دست دادن. تسلیم شدن. همه نیروی خویش
چون پیل مست / بدیدی و کس راندادی تو دست.
دست داشتن. مداخله داشتن در کاری،
دخالت کردن. ز داد تو بینم همی هر چه هست / دگر
کس ندارد در این کار دست.
دست داشتن. حق بر گردن کسی داشتن. مرا
دستها بود نزدیک شاه / همان نزد گردان ایران سپاه.
دست دراز کردن. دست زدن، شروع
کردن، اقدام کردن. بدین نامه من دست کردم دراز /
به نام شهنشاه گردن فراز.
دسترس. توان، استطاعت، مقدور. امیدم به
بخشایش تست و بس / به چیزی دگر نیستم دسترس.
دسترس. قادر، دسترسی دارنده. به شیرین
فرستاد شیروی کس / که ای رمن و جادوی دسترس.
دسترس آمدن. دسترسی پیدا شدن. بدان چیزی
کاید مرادسترس / بگویم نیارم نگوم به کس.
دسترس جستن. به دست آوردن توانائی و
قدرت و امکان. چنین داد پاسخ که گفتار بس / به
کردار جویم همی دسترس.
دسترنج. کار دست، ساخته دست. یکی کاخ بد
تارک اندر سماک / نه از دسترنج و نه سنگ و نه
خاک.
دسترنج. تعب، رنج و زحمت و کوشش. که اندر
جهان داد گنج منست / جهان ناز از دسترنج منست.
دست زدن. دست نازیدن، دست دراز کردن.
چو از دور گرد سپه را بدید / نزد دست و تیغ از همان
بر کنید.
دست زور. صاحب قدرت. هم اکنون نمایم ترا
دست زور / که گردد دو چشم بداندیش کور.
دست سائیدن. پرداختن، پنجه نرم کردن،

دست بستن. از فعالیت بازداشتن، مخالفت
کردن. بر اندیشه شد شاه یزدان پرست / ز خون ریختن
دست گردان بست.
دستبند. دستینه زنان، زینت دست زنان،
دستوار. بر شاه رفتند با دستبند / به رخ چون بهار و
به بالا بلند.
دستبند. دست یکدیگر گرفتن و رقصیدن. به هر
حجره ای هر شبی دستبند / بگردند تا دل ندارد نژند.
دستبند. ظاهراً فنی از فنون کشتی است. چو
خاقان چینی کند مرا / چو شیر زنان دستبند مرا.
دست بند کردن. بند کردن پنجه بر کمر
حریف. برو تا ببینی که یولادوند / به کشتی همی چون
کند دست بند.
دست پسین. دست آخر، آخر کار، عاقبت.
ندانم که دیدار باشد جز این / یک امشب بگوئیم دست
پسین.
دست پیش آوردن. دست زدن، شروع
کردن. که این نامه را دست پیش آورم / ز دفتر به
گفتار خویش آورم.
دست پیش کردن. مبادرت جستن،
آغازیدن. نه خوب آمدی با دو فرزند خویش / که من
جنگ را کردمی دست پیش.
دستخط. دست نوشته، فرمان یا حکم، مرقومه.
یکی دستخطی بیاید ستد / که سر باز گرداند از راه بد.
دستخون. در قدیم اصطلاحی بوده در بازی
نرد، پاکباخته. چو ببیند بکسر به کار اندرون / چه
بازی نهید اندرون دستخون.
دستخون باختن. پاکباخته، گرو بر سر جان
بستن. بدانت هر مز که او دستخون / بیازد همی زنده
بارهنون.
دست دادن. حکم دادن، چیره کردن. تو دادی

نبرد کردن. به چیزی که بر ما نیاید شکست / بکشید
و با آن بسایید دست.

دست ساویدن. دست سائیدن، پنجه نرم
کردن. چنین سست گشتم ز نیروی شصت / پیر هیز و
با او مساویج دست.

دست شستن. ترک گفتن، صرف نظر کردن.
من و دستم زابلی هر که هست / ز مهر تو هر گز نشویم
دست.

دست شستن به خون. مهای جنگ گشتن
تا حد کشته شدن. فراوان سپاهت پیش اندرون /
همی جنگ را دست شسته به خون.

دست شسته به خون. سخت جنگجو،
کشنده دشمن. سپاهی بر آمد ز زابل برون / چو
شیران همه دست شسته به خون.

دست فراخ. سخاوت. چنین داد پاسخ که دست
فراخ / همی مرد رانو کدبرگ و شاخ.
دستکار. صنعت کار. بدو گفت ما دستکاران بدیم /
نه از تخمه نامداران بدیم.

دست کش. دست پرورده، تیمار دیده، سر حال.
کز اسبان تو باره ای دست کش / کجا برد خواهد بر افراز
خوش.

دست کش. کره ای که از اسب و مادیان اصیل
و نجیب گرفته باشند. زنج نرم و کفک افکن و
دست کش / سرین گرد و بینادل و گام خوش.

دست کشیدن. دست برداشتن. سر بی گناهان
نباید برید / ز خون ریختن دست باید کشید.

دستگاه. فر و جلال و شکوه، دبدبه، شوکت و
دولت. خداوند پیروزی و دستگاه / خداوند کیوان و
بهرام و ماه.

بادل و دستگاه شدن. توانائی گرفتن، قدرت
یافتن. به پنجم سخن کین هر مزد شاه / چو پرویز شد

بادل و دستگاه.

تنگ شدن دستگاه. کاستن از جلال و قدرت
و دولت. چه بینید گفت ای سران سپاه / که ما را
چنین تنگ شد دستگاه.

دستگاه. احترام، مقام، منزلت. به نزد منش
دستگاهت نیز / ز خون پدر بی گناهت نیز.

دستگاه. توان، امکان، تسلط. که در جنگ ما را
چنین دستگاه / نبودست هر گز به ایران سپاه.

دستگاه جستن. جویای مقام شدن، در پی
جاه و جلال بودن. اگر هر گزت نزد من دستگاه /
همی جست باید کنونست گاه.

دستگاه جستن. برتری جستن، سلطه و تفوق
خواستن. به آب اندر افگند چندین سپاه / که جستند
بر ما همی دستگاه.

دستگاه خواستن. خواهان سلطه و برتری و
تفوق شدن. همی خواست پیروزی و دستگاه / نبود
آگه از بخش خورشید و ماه.

دستگاه دادن. مسلط کردن، چیرگی دادن. که
او دادمان بر ددان دستگاه / ستایش مرا او را که بنمود
راه.

دستگاه دادن. برتری و تفوق دادن. که او
دادش آن دستگاه بزرگ / بر آن گرگ و آن ازدهای
سترگ.

دستگاه دادن. سامان و دولت نعمت دادن. ز
هر بد تویی بسندگان را پناه / تو دادی مرا گردی و
دستگاه.

دستگاه نمودن. نشان دادن قدرت و توانائی
و زورمندی. به فر خداوند خورشید و ماه / که چندان
نمایم و را دستگاه.

دست گرفتن. مدد و یاری کردن. گر ایدونکه
ایدر پذیری مرا / به هر نیک و بد دست گیری مرا.

یار را.

دست نمودن. کنایه از قدرت ظاهر کردن.

یکی بر خورشید چون پیل مست / سپر بر سر آورد
بنمود دست.

دست نمودن خورشید. اشاره به طلوع آن

است. چو خورشید بنماید از چرخ دست / برین دشت
خیره نباید نشست.

دست نمودن. دست گشادن، مسلط شدن.

خود و صدهزاران سوار گزین / نموده همه در جهان
دست کین.

دست نمودن. بلند کردن دست به نشانه

انکار. یکی گز دروغ است بنمای دست / بمان تا
بگویم همه هر چه هست.

دست نمودن. نشان دادن صدر و مسند و

مجلس. چو تنگ اندر آمد به جای نشست / به هر
مهری شاه بنمود دست.

دستوار. عصا، چوبدست، باهو. همی رفت بر

خاک بر خوار خوار / از نمشیر کرده یکی دستوار.

دستوار. همدست و دستیار. به ایران بسی

دستیارش بود / چو خاقان یکی دستوارش بود.

دستور. مسند نشین، وزیر و امیر و صاحب

مسند. همی رفت با او دو دستور اوی / که دستور
بودند و گنجور اوی.

دستور. راهنما، رهنمون، مشاور. تو فرزندی و

یادگار منی / به هر کار دستور و بار منی.

دستور. فرمان، اجازه، دستور. اذن. گراندونکه

دستور باشد کون / بگویم سخن پست ای رهنمون.

دستور. اجازه دهنده، دستور دهنده.

رخصت دهنده. چه دستور باشد مرا بهلوان / شوم

نزد دستم به روشن روان.

دستور داشتن. برنامه کار تعیین کردن.

دست گرفتن. نجات بخشیدن، رهانیدن. به

یزدان بنالید گودرز پیر / که ای دادگر مرا دست گیر.

دست گشادن. شروع کردن، آغازیدن، آماده

اقدام شدن. تو گفتی دو یلند هر دو زمان / گشاده به
کین دست و بسته میان.

دستگاه. دستگاه، وسایل قدرت، سرمایه. گذشتن

کنون به که بالشرکیم / نباید که بی دستگاه بگذریم.

دستگیر. دست گیرنده. دل سنگ بگذاشتندی به تیر

/ بودی کس آن زخم را دستگیر.

دستگیر. کسی که دست کسی را به دست

برگیرد و بنوازد. جهان تیره شد بر دل اردشیر / از
آن شاه روشندل دستگیر.

دستگیر. یاری ده، مددکار، فریادرس. چنین گفت

داننده دهقان پیر / که دانش بود مرد را دستگیر.

دستگیر. از صفات خدای تعالی. زبستان گاوش

بیارید شیر / زن میزبان گفت کای دستگیر. تو بیداد را
کرده ای دادگر / دگر نه بودی در این هنر.

دستگیر. نیروبخش، معاضد. چنان چون تنت را

خورش دستگیر / ز دانش روان را بود ناگزیر.

دستگیر. تسکین دهنده، آرام بخش. زن و کودک

خود ببردند اسیر / کس آن رنجها را نبند دستگیر.

دستگیر آوردن. به اسارت آوردن، اسیر

کردن. همه پیش من دستگیر آورید / نباید که خسته به
تیر آورید.

دستگیر شدن. گرفتار شدن، اسیر شدن.

بی اندازه کشتند از ایشان به تیر / به رزم اندرون چند شد
دستگیر.

دستگیر گردیدن. یار و مددکار شدن. در این

کار گردی مرا دستگیر / مسوزان به من بر دل زال پیر.

دستگیری کردن. اعانت و مساعدت و یاری

کردن. بدان پروردانیم این نار را / که تا دستگیری کند

دُشت . بد، زشت . سیامک به دست چنان دشت دیو /
تبه گشت و ماند اتجن بی خدیو .

دشتبان . ناطور، پاکار . چو در سبزه دید اسب را
دشتبان / گشاده‌زبان شد دمان و دنان .

دشت دلیران . سرزمین پهلوانان، در بیشتر
ابیات مراد ایران زمین است . بر اثوش گفتا که ایران
تراست / نصیبین و دشت دلیران تراست .

دشت سواران . عربستان یا دشتهای آن . ز
دشت سواران بر آرد خاک / شود جای بر تازبان بر
مغاک .

دشت سواران نیزه‌گذار . مراد عربستان است .
ازین پس بیاید یکی نامدار / ز دشت سواران نیزه‌گذار .
دشت سواران نیزه‌گزار . مراد عربستان است .
یکی مرد بود اندر آن روزگار / ز دشت سوران
نیزه‌گزار .

دشت سوران نیزه‌وران . مراد عربستان است .
ز دشت سواران نیزه‌وران / بر آرم گرد از کران تا کران .
دشت گین . رزمگاه، آوردگاه . نباید که ایمن
شوی از کین / سبه باشد آسوده در دشت کین .

دشت نخجیر . شکارگاه . بدان دشت نخجیر
کاری کنم / که اندر جهان یادگاری کنم .

دشتوان . دشتبان، نگهبان کشتزار . چو در سبزه
دید اسب را دشتوان / گشاده‌زبان سوی او شد دوان .

دشتی . صحرائنشین، ساکن در دشت . که دو
پهلوان ایدر آمد به جنگ / ز توکان سیاهی چو دشتی
پلنگ .

دشتی . مجازاً عربها، اعراب . سواران دشتی ز
رومی سوار / به آیند در کوشش و کارزار .

دشخوار . دشوار، مشکل . شب تیره افسون نیامد به
کار / هی آمدش کار دشخوار و خوار .

دشخوار . درشت و سخت . بدو داد پس نامه

راهنما و راهبر قرار دادن . همیشه خرد را تو دستور
دار / بدو جانت از ناسزا دور دار .

دست‌ورز . صنعتگر، استادکار صنایع دستی .
چهارم که خوانند اهنو خوشی / همان دست‌ورزان با
سر کشتی .

دستوری . وزارت، وزیری . بدو گفت قصر که
جاودری / که دستوری خسروان راسزی .

دستوری . اجازه، اذن، رخصت . به پیش نیایش به
خواهنگری / وزو خواست دستوری ویاوری .

دستوری . فرمان، حکم، امر . نه موبد بد او رانه
فرمان نه رای / جهان پر ز دستوری سو فرای .

دسته . قبضه . چو بشنید مهرباب بریای جست / نهاد از
بر دسته تیغ دست .

دسته . مجموعه به هم بسته شده . که آن دسته گل به
گاه بهار / به مستی همی داشتی در کنار .

دستیاب . دسترس، وصول . جز از گنج و بره
ردافراستیاب / که کس را نبود اندر آن دستیاب .

دستیاب بودن بر کسی یا چیزی . بر او غلبه
داشتن، بر او تفوق داشتن . گر او را بدی بر تو بر
دستیاب / به ایران کشیدی ردافراستیاب .

دستیار . یاری‌ده، مددکار . بدین مرز با اریار توام /
به هر نیک و بد دستیار توام .

دست یازیدن . دست دراز کردن . به زور کیانی
بیازید دست / جهانسوز مار از جهانجوی جست .

دست یافتن . مستولی شدن، قادر شدن،
کامیاب شدن . بیابد بر آن پیر کاووس دست / شود
کام و آرام ما جمله پست .

دشت . صحراء، بیابان . ز خیمه‌نگه کرد رستم به
دشت / ز ره گیو را دید کاندر گذشت .

دشت . میدان . ز بس کشته بر دشت آوردگاه / بسی ره
ندیدند بر خاک راه .

دعوی کنی هم تو باشی گوا / چنین مرد دانش ندارد
روا.

دفتر. کتابچه ثبت، مجموعه حساب. مر آن هریکی
رابها صد هزار / درم بود کز دفتر آمد شمار.

دفتر. کتاب. یکی دفتری دیدیش اندرش / نبشته
کلیله بر آن دفترش.

دفتر خسروان. شهنامه، شاهنامه. بسی دفتر
خسروان زین سخن / سیه گرد و هم نیاید به بن.

دفتر خواسته. جزوه و دفتر مربوط به ثبت
اموال. بیارور دیس دفتر خواسته / همان نسخه گنج
آراسته.

دکان. دوکان، حجره و محل داد و ستد و
تجارت، دکه. بدو گفت آهنگر ای نیکخوی / چه
داری به دکان ما آرزوی.

دکان. سکو و تخت که از آجر و سنگ ساخته
و بر آن می نشسته اند. شکفت آیدم چون پسر خوانیم
/ به دکان بر خویش بنشینیم.

دگر. مخفف دیگر، هم، باز، بار دیگر. تو گفتی
نشاید مگر داد را / دگر تخت شاهی و بنیاد را.

دگر. پس، سپس، بعد از این، بعداً، بار دیگر. دگر
گفت کز جور گردان سپهر / سیه گشت بخت مرانیز
چهر.

دگر. شخص دیگر، بیگانه، غیر، اجنبی. دگر هر که
بشنید گفتار او / بر از دردشان شد دل از کار او.

دگر. چیز دیگر، مشی دیگر. دگر بگذری سوی
انگشت کز / ازو جز سیاهی نیابی دگر.

دگر. غیر از این، علاوه، زیاده، جز این. دگر هر چه
از مردمی در خورد / مر آن را بپذیرنده باشد خود.

دگر. بقیه، جز آنها، غیر از. از آن کاسمان را دگر بود
راز / بگفت برادر نیامد فراز.

دگر. بدل، عوض، دوّم. سیه چشم بدنام آن بدهر / که

شهریار / سخن رفت هر گونه دشخوار خوار.

دشمن. بدخواه، بداندیش، بددل، حریف و
مخالف. دلت گر به راه خطا مایل است / تو دشمن
اندر جهان خود دل است.

دُشمنش. دژمنش، بدطبع، دل چرکین. بدو گفت
موبد که خون بیلد / کزو دشمنش گشت هر کس بدید.

دشمن کش. کشنده دشمن، شجاع، دلاور،
جنگجو. وزان پس چنین گفت با سر کشان / که ای
نامداران و دشمن کشان.

دشمن گداز. پایمال کننده دشمن، فاتح. ازین
نامه شاه دشمن گداز / که با داهمه ساله بر تخت ناز.

دشمنی. بغض و عداوت، خصومت. ز دشمن
نیاید مگر دشمنی / به فرجام اگر چند نیکی کنی.

دشنام. نام کسی را به بدی بردن، ناسزا، فحش.
شکسته دگر باره خنجر بود / ز زخم و ز دشنام بر تو
بود.

زبان از کسی پر ز دشنام کردن. ناسزا گفتن به
او. یکی سوی طلحند پیغام کرد / زبان راز گو بر ز
دشنام کرد.

دشنام دادن. ناسزا گفتن، نام کسی را به
زشتی بردن. بر آشف پیران و دشنام داد / بدو گفت
کای بدرگ بدتر زاد.

دشنام گشتن. زشت شدن، بد شدن. چو گویند
چوینه بدنام گشت / همه نام بهرام دشنام گشت.

دشنه. کارد بزرگ، نوعی خنجر. به دشنه جگر گاه
بشکافتند / برهنه به آب اندر انداختند.

دشوار. مشکل، با زحمت، سخت. مر این بند را
چاره اکنون یکست / سازم و این کار دشوار نیست.

دشواری. اشکال، سختی، زحمت. همی هر زمان
زار بگریستی / به دشواری اندر همی زستی.

دعوی کردن. ادعا کردن، مدعی بودن. تو

چون او میاراد گردون دگر.

دگر. و اما، اما اینکه. دگر آنکه گفتی ز کار سیاه / که در بومها بر نشاندم به راه.

دگر باره. نوبت بعدی، دوباره. دگر باره زد بر سر توگ اوی / شکسته شد آن تیغ بر خاشجوی.

دگر روز. فردا، روز بعد. دگر روز چون گشت روشن جهان / درفش شب تیره شد در نهران.

دگر شدن. دگرگون گشتن، تغییر کردن. جو بشنید بهرام رنگ رخس / دگر شد که تا چون دهد پاسخش.

دگر کردن. تغییر دادن، عوض کردن، مبدل کردن. وز آن پس دگر کرد میخ درم / همان میخ دینار و ازیش و کم.

دگرگون. متفاوت، غیر معمول، نوع دیگر. زبانی دگرگون به هر گوشه‌ای / در فشی نوآین و نو توشه‌ای.

به رسم دگرگون. غیر از وضع قبلی، متفاوت با پیش. سخن چون ز دانشده بشنید شاه / به رسم دگرگون بیاراست گاه.

دگرگون. گوناگون، رنگارنگ، غیر یکسان با دیگری. پس هر یک اندر دگرگون درفش / همه با دل و تیغ و زرینه کفش.

دگرگون. آشفته، درهم، با وضع غیر منظم، نامساعد. دگرگون بود کار آن بار گاه / نیابد کسی نزد ما نیز راه.

دگرگون کردن. وارونه نشان دادن، منقلب کردن. سخن هر چه گویم دگرگون کنم / تن و جان بر سنده بر خون کنم.

دگرگونه. با وضعی دیگر، به صورتی دیگر، غیر معمول، غیر از. یکی چاره سازم دگرگونه زین / که با من برادر نگر دد به کین.

دگرگونه شدن. متغیر شدن، منقلب شدن. به فر جهاندار کسری سپهر / دگرگونه تر شد به آئین و مهر.

دگرگونه گشتن. تغییر یافتن، معکوس شدن. که اکنون چو روز من اندر گذشت / همه کار تر کان دگرگونه گشت.

دگرگونه گشتن. نامساعد شدن، برخلاف میل شدن. وگر خود دگرگونه گردد سخن / تو زادی ساز و زبندی مکن.

دگرگونه گفتن. مخالف گفتن، خلاف انتظار گفتن. مبادا که سودابه این بشنود / دگرگونه گوید بدین نگرود.

دل. مرکز عواطف و احساسات که قدما آن را در مقابل مغز که مرکز عقل است می‌آوردند. دلی کوز درد برادر شخود / دوا ی پزشکان بدو نیست سود.

دل از جای برآمدن. بیمناک شدن، مضطرب شدن. ز بس ناله بوق و هندی درای / همه مرد و ادل بر آمد ز جای.

دل از جای رفتن. مضطرب شدن، حیران شدن. اگر نیستی جز شکست همای / خردمند را دل بر رفتی ز جای.

دل از مهر کسی برگسلیدن. مهر او را از دل بیرون کردن. دلت را از مهر کسی بر گسل / کجا نیستش با زبان راست دل.

دل بر چیزی بودن. متوجه و مراقب آن بودن، علاقه و مهر بدان داشتن. همان نیز با میسر میسند / بگوشتند و دلها همه بر بند.

دل به تنگ آوردن. ملول گشتن، غمگین گردیدن. ز موی سپیدش دل آری به تنگ / تن روشن زال را نیست تنگ.

فور آمد به برده سرای / از خون برادر شده دل ز جای.
از دل نگریستن . بسیار اهمیت دادن ، به رغبت
التفات کردن . دهم جان گر از دل به من بنگری / کم
خاک تن تا تویی سپری .

اندر دل داشتن . در باطن داشتن ، نهان داشتن .
همی داشت اندر دل این شهریار / چنین تا بر آمد بر این
روزگار .

به دل در آمدن . به یاد آمدن ، به خاطر گذاشتن .
ز شاهنش چون سال بگذشت چل / غم روز مرگ
اندر آمد به دل .

در دل گرفتن . به خاطر سپردن . از آن تاجور ماند
اندر شکفت / سخن هر چه بشنید در دل گرفت .
کین در دل داشتن . در اندیشه دشمنی و انتقام
بودن . بر آن بر نهادند بکسر سخن / که در دل ندارند
کین کهن .

دل . شجاعت ، دلیری ، زهره ، جگر . ازوست
بیردزی و فرهی / دل و داد و دیهم شاهنشهی .

دل جنگ بودن کسی را . جرات جنگیدن
داشتن . ترا چون سواران دل جنگ نیست / ز گردان
لشکر تو اتنگ نیست .

دل . فکر ، قریحه ، خرد ، اندیشه ، جان . کجا شد دل
د هوش و آئین تو / توانائی و اختر و دین تو .

دل . میان ، وسط ، درون ، داخل . دل سنگ خارا
همی بر درید / کسی روی خورشید تابان ندید .

دل آرا . آنچه باعث شادی و نشاط شود .
نشستد بر زین برستندگان / دل آرا هر تونه ای مدگان .

دل آراستن . پاک کردن دل از کینه و
دشمنی . بدانند که تو دل بیاراستی / که با او همی آشتی
خواستی .

دل آراستن . مصمم شدن ، تصمیم گرفتن . ابا
زنده ییلان و با خواسته / که خوبی به کینه دل آراسته .

دل به جای آمدن . آرامش یافتن ، آسوده شدن .
جو ایرانیان را دل آمد به جای / بیودند در پیش یزدان
پای .

دل به جای داشتن . آرام داشتن ، خونسرد بودن .
بدو گفت کاین دل ندارد به جای / ز سر پر سمش پاسخ
آرد زبای .

دل به جای داشتن . یابرجا بودن . به قلب اندرون
بود مهران پیای / که در کینه او داشتی دل به جای .

دل به جای ماندن . آرامش و اطمینان داشتن .
دل هیچ مادر نماد به جای / که فرزند زو گشت خواهد
جدای .

دل به درد آزرده بودن . مهر و عطوفت و
غمخواری داشتن . نه مردم شمر بل ز دیو و دد /
دلی کو نباشد به درد آزرده .

دل به شرم آوردن . خجالت کشیدن . بترسی از
خداوند خورشید و ماه / دلت را به شرم آور از روی
شاه .

دل پر از آتش شدن . سخت غمگین شدن . پر از
خون شد آن سنبل مشکبوی / دلش شد پر آتش بر از
آب روی .

دل پر از غریو شدن . پراندیشه و غوغا و آشفته
شدن . چو آگه شد از رستم و کار دیو / پر از خون
شدش چشم و دل بر غریو .

دل پر هراس بودن . بیمناک بودن . به یزدان نباید
بدن ناسپاس / دل ناسپاسان بود پر هراس .

دل دونیم . مردد و مشکوک ، دودل . یکی کوه
زین یکی کوه سیم / نشسته تو اندر میان دل دونیم .

دل را ترازو کردن . کنایه از قضاوت صحیح
کردن و درست اندیشیدن . بیانیم و دل را ترازو
کنیم / بسنجیم و نیر و به بازو کنیم .

دل ز جای شدن . برآشفتن ، خشمگین شدن . بر

دل آراسته. آماده، مصمم. از آنجا بیامد دمان و

دنان / دل آراسته سوی شهر زنان.

دل آراسته شدن. نظم و ترتیب یافتن.

فرستاد بهرام را خواسته / وز آن خواسته شد
دل آراسته.

دل آزار. دل آزرده، آزرده دل. دل آزار بهرام از آن

شاد گشت / وز آن بندبی مایه آزاد گشت.

دل آزرده. رنجیده دل، محزون، ملول. در آن

انجمن بود بیگانه‌ای / غریبی دل آزرده فرزانه‌ای.

دل آزرده شدن. رنجیده دل شدن،

شکسته دل شدن. دل آزرده بهرام از آن شاد شد / وز
آن بندبی مایه آزاد شد.

دل آکنده. آکنده دل، دل پر، که دل کسی از

دیگری آکنده از کین یا مهر باشد. شوند آگه از
من که باز آمدم / دل آکنده و کینه ساز آمدم.

دل آرام. آرام بخش دل، موجب آسایش خاطر. از

آن صدیکی نام بهرام بود / که در پادشاهی دل آرام
بود.

دل آرام. زن نازنین و دلکش، معشوقه، دلدار.

دل آرام دومی به مهد اندرون / سکویا و راهب و راه
رهنمون.

دل آرام. با فراغت خاطر، با آرام دل، با خاطر

آسوده. بیامد سر و چشم او بوس داد / دل آرام و پیروز
بر گشت و شاد.

دل آرای. شادکننده دل، آراینده دل. دل آرای و با

دای و باناز و شرم / سخن گفتنش خوب و آوای نرم.

دل آروختن. نورانی و روشن ساختن دل.

نیشتن مر او را بیاموختند / دلش را به دانش
بر آفروختند.

دل آفروخته. شاد، دلشاد، شادمانه. دو هفته

بدین گونه شادان بزیست / که داند که فردا دل آفروز

کیست.

دل آفروز. خرمی بخش، شادی بخش. بهار

دل آفروز بزم مرده شد / دلش با غم و رنج سپرده شد.

دل آفروز گشتن. خرم شدن، شادان شدن.

شب تیره از روی تو روز گشت / ز بویت جهانی
دل آفروز گشت.

دل آفروزی. شادمانی، خوشی، روشندلی.

نیاید بیدار پیروزی در خشیدنی یا دل آفروزی.

دل افکار. دل ریش، پریشان خاطر، دل گرفته.

نخستین به گل شاد خوارت کند / پس آنگه دل افکار
خوارت کند.

دل انجام. مطلوب، مقصود، غایت طلب دل. به

من ده دل انجام دخترت را / به من تازه کن نام و
افسرت را.

دلاور. دلیر، شجاع، جنگجو، پردل. دلیری ز

هشیار بودن بود / دلاور سزای ستودن بود.

دلاور سپاه. سپاه جنگی و کارزاری. که آمد

دلاور سپاهی گران / سپهد سیاوخش و باوی سران.

دلاور سر. رئیس شجاع، فرمانده دلیر. نکر دی به

شهر مداین درنگ / دلاور سری بود بانام و تنگ.

دلاور نهنگ. کنایه از جنگجوی دلیر. چو

سالار شایسته باشد به جنگ / نترسد سپاه از
دلاور نهنگ.

دلایوز. محبوب، مورد توجه عموم، مقبول،

دلخواه. که او را همه بیم پرور بود / که بر پادشاه او
دلایوز بود.

دلایوز. مطلوب، دلنشین، دلکش، گیرا. جهان

چون بهشت دلایوز بود / بر از گلشن و باغ و بالیز بود.

دل بد کردن. نگران و مضطرب شدن،

ترسیدن. چو بشنید مهران ز کید این سخن / بدو گفت
ازین خواب دل بد مکن.

دلپذیر آمدن. مطبوع طبع واقع شدن. سخن بشنوی بهترین یادگیر / نگر تا کدام آیدم دلپذیر.

دلپسند. پسندیده، مطبوع، مقبول. ازو بستد آن نامه دلپسند / برو آفرین کرد و بگشاد بند.

دلتنگ شدن. دلگیر شدن، تنگدل شدن. دگر باره خواد دلتنگ شد / به چاره درون سوی نیرنگ شد.

دلتنگی. پریشانی، ملالت، تنگدلی. بتان پاسخش رایباراستند / به دلتنگی از جای برخاستن.

دلجوئی. تسلی، دلداری، استمالت. به دلجوئی دختر مهربان / شدند آن پرستندگان همزمان.

دلخسته. دلریش، مغموم، پریشان خاطر. پرستنده آگه شد از راز او / چو بشنید دلخسته آواز او.

دلخسته شدن. رنجور شدن، پریشان خاطر شدن. برین گونه چون نامه پیوسته شد / ز خون ریختن شاه دلخسته شد.

دلخواه. خوب، دلپسند، مطلوب، دلپذیر. سیادش چو خورشید و او ماه بود / خور و ماه با هم چه دلخواه بود.

دل دادن. توجه کردن، مراقب شدن، دقت کردن. چنین دل بدادی به گفتار او / بگشتی همه گرد بیمار او.

دل دادن. راضی شدن از صمیم قلب و جان. به رفتن همی شاه را دل نداد / همی بود در گنگ پیرو ز و شاد.

دل دادن. موفقیت کردن، سازگار شدن، همداستان شدن. چو ابلیس دانست کو دل بداد / بر افسانه اش گشت نهمار شاد.

دل دادن. دلیر ساختن، تشویق کردن، نیرو بخشیدن. به جنگ اندرون مرد را دل دهند / به بر آتش تیز بر گل نهند.

دلبر. دلریا، دلبرنده. یکی ماهروست نام اسپنوی / سمنیکر و دلبر و مشکبوی.

دلبر. دلنشین، شیرین، زیبا، جذاب. گوزنست اگر آهوی دلبر است / شکاری چنین در خور مهتر است.

دلبر. معشوق و محجوب، زن نازنین و نگار. بخفت و چو خورشید از خاوران / بر آمد به سان رخ دلبران.

دل برگرفتن. ناامید شدن، مایوس شدن. به آورد ازو ماند اندر شکفت / غمی شد دل از جان و تن برگرفت.

دل برندااشتن. مواظب بودن. چنین گفت با نیطون قیدروش / کز و بر ندارم دل و چشم و گوش.

دل بر نهادن. دل بستن، دل بستگی پیدا کردن. چو دل بر نهی بر سرای سپنج / همه زهر زدینی و درد و رنج.

دل بریدن. دست کشیدن، دل کندن، دل برداشتن. چو فرزند شایسته آمد پدید / ز مهر زنان دل بیاید برید.

دل بستن. علاقه مند شدن، عاشق شدن، محبت یافتن. چه بندی دل اندر سرای سپنج / چو دانی که ایدر نمائی مرنج.

دل بسته. دل داده، با تعلق خاطر. هر آن کس که پیوسته او بود / بزرگی که دل بسته او بود.

دل بند. بسته به دل، عزیز، گرامی، مورد علاقه. نگه کن به فرزند و پیوند من / به پوشیده رویان دل بند من.

دلپذیر. دلخواه، پسندیده، خاطر نواز، مطلوب. بسی خوب جایست و بس دلپذیر / که آتش گلابست و خاکش عییر.

دلپذیر. شایسته، مقبول. یکی موبدی گفت با اردشیر / که ای شاه نیک اختر دلپذیر.

دل دور داشتن. ترک کردن، خالی کردن.

دل خوش گر دور داری ز کین / مهان و کهانت کنند
آفرین.

دل راست بودن. صمیمی و یک رنگ بودن.

و دیگر که با ما دلش نیست راست / که شاهی همی با
فریوز خواست.

دل زنده بودن. شاد بودن، آرامش خاطر

داشتن. سیامک بدش نام و فرخنده بود / کیومرث را
دل بدو زنده بود.

دل سپردن. فریفته شدن، عاشق شدن. از آن

دانش درای مهرباب گرد / دل و دانش و هوش او را
سپرد.

دل سپردن به غم. غمگین شدن. چنین گفت

گر فور هندی بر د / شمارا به غم دل نباید سپرد.
دلستان. دلریا، معشوق، دلبر، دلبنده، زیبا. از آن

دلستانان یکی چنگزن / دگر لاله رخ چون سهیل یمن.

دل ستاندن. دلبری کردن، دل ربودن. دگر می

گسارده آواز نوح / همی دل ستانده گفتار گرم.
دل سوختن. ترحم آوردن، رحم کردن، مردی

نمودن. خردمند را دل بر او بر سوخت / به کردار
آتش رخت بر فروخت.

دل سوختن. دل سوزانیدن، دلسوزی کردن.

بسی رنج بردی و دل سوختی / هنرهای شاهانم
آموختی.

دلسوز. مشفق، مهربان، غمخوار، خیراندیش.

کجانام او جندل راهبر / به هر کار دلسوز بر شاه بر.
دلسوز. معشوق و دل سوزنده. که برگشت و تاریک

شد روز من / ازین سه دل افروز دلسوز من.
دل سوزانیدن. آزرده، ناراحت کردن. به

خون برادر چه بندی کمر / چه سوزی دل پیر گشته
بدر.

دلسوزگی. دلسوزی، تاسف، شفقت. کز ایدر به

ایران شوی با سپاه / به دلسوزگی با تو آیم به راه.

دلشاد. خوشحال، شادمان، مسرور. به جامه

پوشید و آمد دوان / پر امید دلشاد و روشن روان.

دلشده. مشوش، مضطرب، نگران. پراندیشه شد

سوی آتشکده / چنان چون بود مردم دلشده.

دلشده. عاشق، شیفته، گرفتار به عشق. سوی

خانه شد دختر دلشده / رخان معضرفه به خون آزده.

دل شستن. دل برداشتن، فراموش کردن. تو باید

که دل را بشویی ز کین / ندائی جدا مرز ایران و چین.

دل از جان شستن. مصمم به مرگ شدن.

غنیمت بر او بخش کاو جنگ جست / به مردی دل

از جان شیرین بست.

دل شکستن. رنجاندن، آزرده کردن. سگالید هر

کار و زان پس کید / دل مردم کم سخن مشکید.

دل شکسته. رنجیده، آزرده، غمناک. سپه

دل شکسته بر از درد شاه / خوشان و جوشان همه

رز مخواه.

دل شکن. دلشکن، هر چیز که حزن و اندوه

آورد. یکی کاریش آیدم دل شکن / که توان ستودنش

بر انجمن.

دلفروزی. دل افروز، نشاط انگیز، روشن کننده دل.

دوان اندر او گوهر دلفروزی / کزو روشنائی گرفته است

دوز.

دلفروزی دادن. شاد کردن. سپه را بهنگام

روزی دهیم / خردمند را دلفروزی دهیم.

دل کشیدن. ترک علاقه کردن. و گر دشمن آید

ز جانی پدید / ازین کارها دل بیاید کشید.

دل کندن. دل برداشتن، دل بریدن. کتون جان و

دل زین سرای سپنج / بکندم بر آوردم از درد رنج.

دل گرداندن. تغییر رای و عقیده دادن. به

بیاده شدند / میان بسته و دل گشاده شدند.
دلگشای. فرح انگیز، شادکننده، غم زدا. بسازم
 من ایدریکی خوب جای / که باشد به شادی مرا
 دلگشای.
دلگیر. حزن آور، غم انگیز، اندوه آور. چون این کار
 دلگیرت آمد به بن / از شطرنج باید که رانم سخن.
دلنواز. خاطر نواز، مشفق، تسلی دهنده. بت دلنواز
 و می خوشگوار / برستید و آگه بند اوز کار.
دلنواز. شاهد، معشوق، محبوب، دلارام. سخن
 هر چه بشنید زان دلنواز / همی گفت پیش سپهبد به راز.
دل نهادن. دل بستن، علاقه مند گشتن،
 پرداختن. چو آمد بدان چاره جوی انجمن / به رشتن
 نهاده دل و هوش و تن.
دل نهادن. رضادادن، توکل کردن، گردن
 نهادن. بپیرد کسی کوز مادر بزاد / به داد خدا دل
 بیاید نهاد.
دل نهادن. مصمم شدن، عزم کردن. نشست از
 بر گاه و بنهاد دل / به رزم جهانجوی شاه چنگل.
دلوی. ظرفی که با آن آب از چاه کشند. یکی
 دختری دید بر سان ماه / فرو هشته از چرخ دلوی به
 چاه.
دل و دیده. عزیز، دلبنده. بدیشان سپرد آن دل و
 دیده را / جهان جوی گرد بست دیده را.
دلیر. دلآور، شجاع، بادل، بهادر. دلآور که ندیشد
 از پیل و شیر / تو دیوانه خواهش مخوانش دلیر.
دلیر. بی باک، گستاخ، بی ترس. اگر بدکش زور
 دارد چو شیر / نباید که باشد به بزبان دلیر.
دلیر شدن. جری شدن، بی پروا شدن، گستاخ
 شدن. نگه کرد کارش دبیر بزرگ / بدانت کوشد
 دلیر و سترگ.
دلیری. شجاعت، مردانگی، بردلی. در نام جستن

کاوس گفت ای جهان دیده شاه / تو دل را مگردان ز
 آئین و راه.
دل گرفت. دل گرفته، شجاع، پهلوان. و دیگر که
 بیروز شد دل گرفت / اگر زو بترسی نباشد شکفت.
دل گرفتن. دلیر گشتن، دل یافتن، جرأت
 یافتن. به بیروزی ساوه شاه اندرون / گرفته دل و
 مست گشته به خون.
دل گرم داشتن. امیدوار کردن. دل پهلوانان
 همی گرم دار / به گفتار با هر کس آرزوم دار.
دل گرم گشتن. امیدوار شدن، نیرو یافتن. دل
 پهلوانان بدو گرم گشت / سر طوس نودر بی آرزوم
 گشت.
دلگرمی. دلخوشی، اعتماد، اطمینان. مرانیست
 دلگرمی از خواسته / به فرزند گشتم دل آراسته.
دل گسل. دل شکن، گول زننده، نومیدکننده.
 کتون خیره آهر من دل گسل / ورا از تو کرد دست پر داغ
 دل.
دل گسل. دست بردارنده، قطع امید کننده. ازین
 گفته که بگسلی باز دل / من از گفته خود نیم دل گسل.
دل گسل. نابود کننده، پاره کننده دل. وگر هیچ
 تاب اندر آرد به دل / به شمشیر باشم ورا دل گسل.
دل گسل. دل شکسته، دلگیر، آشفته خاطر.
 چنین داد پاسخ که از نیکدل / جدائی نخواهد مگر
 دل گسل.
دل گسل. گسلنده آدمی از دل، دلبر، دلریا،
 دلستان. عماری بیاررد و خادم چهل / همه ماهر وی
 و همه دل گسل.
دل گسل شدن. منصرف شدن، قطع امید
 کردن. ورا هیچ خوبی نخواهد به دل / شود
 ز آرزوهای او دل گسل.
دل گشاده. خوشحال، خندان. سپاه و سپهبد

دلیری بود / زمانه ز بد دل به سیری بود.

دلیری کردن. جسارت کردن، تجاسر، تهور. به بهرام گفتند کاندر سخن / چو بوسد ترا بس دلیری مکن.

دَم. نَفَس. به گوش تو گر نام من بگذرد / دم و جان و خون و دلت بفتورد.

به یک دم خوردن. لاجرعه نوشیدن. به باد سپهبد به یک دم بخورد / بر آورد از آن چشمه زرد گرد.

دَم. باد، نسیم. بدو گفت طوس ای جهان دیده پیر / هوا گشت پاک از دم زمهریر.

دَم. نفخه، فوت، پف. به دم بوستها را بر از باد کرد / ز دادار نیکی دهش یاد کرد.

دَم. لهیب، زیانه. چو بخشایش پاک یزدان بود / دم آتش و باد یکسان بود.

دَم. آلتی انبان مانند که با آن در کوره می دمند. نه سنگ و نه آتش نه سندان و دم / چو بشنید گشتاسب زد شد دژم.

دَم. دهان، دهانه. چه گویم از آن ازدهای دژم / که هشتاد گرد بود از دم به دم.

در دم ازدها شدن. کاری بس خطرناک کردن. به مردی شوی در دم ازدها / کنی خواهران راز ترکان رها.

دَم. مجازاً زور، قدرت، استقامت. به دل گفت رستم که جز یلسم / ز تو کان ندارد کس این زور و دم.

دَم. افسون، مکر، فریب. نیامد برین باره بر منجینق / ز افسون تور و دم جائلین.

دَم. وقت، زمان، هنگام، لحظه، آن. همان دم دمان گرد کاکوی شیر / به پیش سپاه اندر آمد دلیر.

دَم. نفس سوزان و شعله ور ازدها. دو فر سنگ چون ازدهای دژم / همی مردم آمیخت گشتی به دم.

به دم کشیدن ازدها چیزی یا کسی را. با نفس خود بسوی دهان کشیدن و بلعیدن، به کام خود فرو بردن. بیامد ز کوه ازدهای دژم / کشید آن جهان بین ما را به دم.

دَم. مقابل، برابر، نزدیک. ز بهر یکی چوب بسته دوال / شوی خیره اندر دم بدسگال.

اندر دم کاری رفتن. به کاری دست زدن، اقدام کردن. خورش چون بدین گونه داری به خوان / چنان رفتی اندر دم هفتخوان.

دَم. عضوی از بعضی حیوانات. بریده دم باد پایان هزار / بر از خاک سر مهتران نامدار.

دَم. دنبال، دنباله، پشت، پی. به دم سواران یکی غرم پاک / چو آسیبی همی بر بر آکند خاک.

دَم. ته، قعر. به هشتم که بر آب دیدی دو خم / یکی زد تپی مانده بد تا به دم.

دم آهنج. بلعنده به دم، به دم کشنده. بدو گفت کای مردم بی بها / بین آن دم آهنج نر ازدها.

دمادم. لحظه به لحظه، پی در پی، در هر لحظه. دمادم به ده شب بس یکدگر / همی خواب دید این شگفتی نگر.

دمادم. لبالب، پر، مملو. بدین گونه تا شاد و خرم شدند / ز خوردن به جام دمادم شدند.

دمادم. الان، اکنون، حال. وزان پس نشان تهمتین بخواست / پسر سید و گفتش که رستم کجاست. بدو گفت رستم ز نخجیر گرد / دمادم بیاید که بر رفت هور.

دمادم. پشت سر یکدیگر، گام به گام. چو زال سپهبد ز بهلو برفت / دمادم سپه روی بنهاد تفت.

دمار بر آمدن. دود بلند شدن، کنایه از ویران گشتن. بر آمد ز کشور سراسر دمار / برین گونه فرسنگ بیش از هزار.

دمار بر آوردن. دود بر آوردن، کنایه از نابود

کردن و هلاک کردن. پسر دخت از او جاسب
اسفندیار / به کیوان بر آورد ز ایوان دمار.

دمار از دل خود بر آوردن. خود را در معرض
زیونی و هلاک و آزار قرار دادن. پشیمان شد از
بد کجا کرده بود / دمار از دل خود بر آورده بود.

دمار برانگیختن. هلاکت، نابودی. در آزاد را
سر بریدند زار / برانگیخت از مرز توران دمار.

دمار برخاستن. دود بلند شدن، کنایه از
نابودی و خرابی. پشیمانی آنگه نیاید به کار / چو
بر خیزد از بوم و کشور دمار.

دمار در آوردن. کنایه از به هلاکت افکندن.
گر او در نیاید درین کارزار / بر آرم از جان و دیوان
دمار.

دمان. زود، جلد و چالاک، تند، شتابان. شهنشاه
فرمود تا در زمان / بشد نزد او نامداری دمان.

دمان. حمله کنان، تازان، تاخت آورنده. پیچد از
این رفتن از من عنان / ترسد اگر دشمن آید دمان.

دمان. دمنده و فریاد کننده، نعره زنان. بر آویختند
آن دو جنگی به هم / دمان گویو گو در زبایلم.

دم بر آمدن. نفس کشیدن، نفس زدن، زنده
بودن. چنان بد ز بس خستگی گستم / که گفتمی همی
بر نیایدش دم.

دم بر آوردن. لب به سخن گشودن، حرف
زدن. که این خواب و گفتار من در جهان / کسی
بشنود آشکار و نهان. یکی را نامم سر و تن به هم / اگر
زین سخن بر لب آرند دم.

دم رستخیز بر آوردن از. شور و فریاد،
واویلای محشر بریا ساختن. همه رستم نیو با تیغ
تیز / بر آورد از ایشان دم رستخیز.

دم بر زدن. حرف زدن، لب به سخن گشودن.
تویی کام دل هیچ دم بر مزین / تو اینده باشد چه مرد و

چه زن.

دم بر زدن. بر آسودن، توقف کردن، استراحت
کردن. بدان جای خرم فرود آمدند / بودند یک روز و
دم بر زدند.

دم بر زدن از گفتار. لب بستن از سخن،
خاموشی گزیدن. چو از پشت اسبان فرود آمدند / ز
گفتار بکاره دم بر زدند.

دم به دم. پشت سر هم، دما دم. به هر کار
بداختش دهنمون / بزدگی بدش دم به دم بر فزون.

دمدار. دنباله کش لشکر، مؤخره الجیش،
چنداول. چو دمدار بر داشتی پیش رو / به منزل
رسیدی همی نوبه نو.

دم در کشیدن. خاموش شدن، ساکت شدن.
چو اسفندیار این سخنها شنید / دلش گشت پر درد و
دم در کشید.

دم در کشیدن. کنایه از قطع شدن نفس و
مردن، از پای در آمدن. به بر گسوان بر زدش بر درید
/ نکاور بلرزید و دم در کشید.

دمدمه. سرکوب قلعه، برجی که از چوب
می ساختند و از آنجا به سوی قلعه دشمن تیر
می انداختند. که گری اندر آمد میان رمه / سنگ و
مرد را دید اندر دمدمه.

دم زدن. نفس کشیدن، تنفس. اگر چه دلم دمه
چندین ستم / نخواهم زدن جز به فرمانت دم.

دم زدن بر کسی شمردن. حساب دقیق عمر
کسی را داشتن. همی دم زدن بر تو بر شمرد / هم او
بر فراید هم او بشکرد.

دم زدن. آه کشیدن. بسی یاد کرد از پدر زادش /
هم از تو بر زد یکی تیره دم.

دم زدن. سخن گفتن، حرف زدن. کند از ره
بستد و داد خم / بیفکد خوار و نژد هیچ دم.

دم زدن . توقف کردن، درنگ کردن . بشد تا به نزدیک افروسیاب / نه دم زد به ره بر نه آرام و خواب .

دمساز . (اصطلاح موسیقی) هم آهنگ و هم آواز در صدا، با آوا و لحن موافق . چو بشنید رامشگر آواز او / همان خوب گفتار دمساز او .

دمساز . درد آشنا، هم آهنگ، سازگار . گشاده بر ایشان بود راز من / به هر نیک و بد بوده دمساز من .

دمساز گشتن . قرین شدن، هم نفس گردیدن . فریدون ز کاوه سرافراز گشت / که با تخت و دیهیم دمساز گشت .

دم شمردن . کنایه از کوتاهی و موقت بودن عمر . سرانجام هر زنده مردن بود / خود این زندگی دم شمردن بود .

دم بر کسی شمردن . ناپایدار کردن زندگی کسی، ساعات و دقائق عمر کسی را حساب کردن . شب و روز باشد که می بگذرد / دم چرخ بر تو همی بشمرد .

دم خویش شمردن . حساب لحظات عمر را کردن . زیمان و فرمان او نگذرد / دم خویش بی دای او نشمرد .

دمنده . تکتاز، تازان، تیزیاء، تندرو . پیوشید پی جوشن کارزار / به رخشی دمنده بر آورد بار .

دمنده . دم بیرون کننده از بینی و دهان با آوازی خفیف چنانکه مار در زمان حمله . خودش دمنده بر آمد ز کوه / ستاره شد از تف آتش ستوه .

دمنده . خروشان، خشمگین، دمان . دمنده سیه دیوشان پیش او / همی با آسمان بر کشیدند غو .

دمنده نهنگ . نهنگ خروشان و خشمناک، کنایه از پهلوان خروشان . گرازه بشد با سیامک به جنگ / چو شیر زبان با دمنده نهنگ .

دمنده هزبر . کنایه از پهلوان دلاور و جنگجو

و تازان . به اشکش بفرمود تا سی هزار / دمنده هزبران نیزه گذار .

دمه . باد و برف و سرما، بوران . سه تن دوش با خوار مایه سپاه / برفتندی گاه از این رزمگاه . چو شیران ناهار و ما چون رمه / که از کوهسار اندر آرد دمه .

دمیدن . طلوع کردن، سرزدن . چو جاماسب گفتش سپیده دمید / فروغ ستاره شده ناپدید .

دمیدن . باد از دهان در بوق و جز آن کردن تا صدا دهد . بفرمود کاووس تابوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس .

دمیدن . وزیدن . تو گوئی که کوهی است از شبلیله / که باد دمان از برش بر دمید .

دمیدن . دم زدن مار و ازدها توام با آواز و خروش . سیه مار چندان دم دروز جنگ / که از ژرف دریا بر آید نهنگ .

دمیدن . پف کردن، فوت کردن . پیامد دو صد مرد آتش فروز / دمیدند و گفتی شب آمد به روز .

دمیدن . لاف زدن، مغرور گشتن . بدو گفت کاموس چندین مدم / به نیروی این رشته شصت خم .

دمیدن . حمله کردن، تاختن . چو هاماوران شاه از دور دید / که رستم بدان سان همی بر دمید .

دمیدن . طپیدن، به هیجان آمدن . چو از پرده آواز خواهر شنید / بر آشف و از کین دلش بر دمید .

دمیدن سر . خشمگین شدن . پیامد بگفت آنچه دید و شنید / سر شاه ایران ز کین بر دمید .

دنان . از قهر به جوش آمده، از خشم جوشان، پر هیجان . پس اندر سپاه منوچهر شاه / دمان و دنان بر گرفتند راه .

دنبال . دم، دنب، دنباله . یکی بر کشیده خط از بال او / از مشک سیه تا به دنبال او .

دنبال . عقب، پی . بر آشت گردافکن تاجبخش / از
دنبال هومان برانگیخت رختی .

دنبه . دم گوسفند که چرب است . شتروار اوزن
بدین هم شمار / همان دنبه و مشک و روغن هزار .

دندان . هریک از ساختمانهای سخت
استخوانی که در دو فک بالا و پائین قرار دارد .
دو چشمی که و سبز و دندان بزرگ / به راه اندرون که
رود همچو گرگ .

دندان بر یکدیگر زدن . سخت اظهار خشم
و غضب کردن . ز بس خشم دندانش بر یکدیگر / همی
زد چو خشم آورد شیر نو .

دست به دندان کردن . از شدت غم و
حسرت یا خشم و نفرت دست به دندان گزیدن .
چو بشنید دستی به دندان بکند / فرود آمد از پشت زین
سمند .

دندان تیز کردن . کنایه از بالغ شدن ، بزرگ
و نیرومند شدن . که چون بچه شیر نو پروری / چو
دندان کند تیز کفوری .

دو . از اعداد است . نهادند آورد گاهی بزرگ / دو
جنگی به کردار غرنده گرگ .

دوا . مجازاً درمان ، معالجه ، طبابت ، مداوا . بیینی
که کام تو گردد روا / که من دامن این درد دل رادوا .

دوات . ظرف مرکب برای نوشتن . پیامد دیر
خرمند و راد / دوات و قلم پیش دانا نهاد .

دواج . لحاف و رختخواب . نیم آگه از اصل و فرع
خراج / همی غلتم اندر میان دواج .

دواسبه . با دو اسب ، دارای دو اسب ، با دو اسب
شتابنده . پیاده همه کردیکر سوار / دواسبه سوار از
در کارزار .

دواسبه . کنایه از سرعت و شتاب ، شتابان .
دواسبه فرستاده آمد به ری / چو باد خزانگی به فرمان

کی .

دوال . بند چرمین ، کمر بند . به کشتی گرفتن نهادند
سر / گرفتند هر دو دوال کمر .

دوال کمر بند . تسمه کمر بند . گرفتن دوال کمر بند
اوی / یفشاردم سخت پیوند اوی .

بند دوال . بند کمر ، بند کمر بند ، تسمه کمر .
چنین تا بر آمد برین هفت سال / میان سوده از تیغ و بند
دوال .

چوب بسته دوال . تازیانه . زیهر یکی چوب بسته
دوال / شوی خیره اندر دم بدسگال .

دوال کردن . در کمند آوردن ، کمند پیچ
کردن . بیچید گیو سرفرازیال / کمد اندر افکند و
کردش دوال .

دوال کشیدن . ریمان پیچ کردن ، طناب پیچ
کردن . کشیدش سراپای بکسر دوال / سپهر برید آن
سربی همال .

دوان . در حال دویدن ، دونده . به خواری ببردس
پیاده کشان / دوان و بر از درد چون بهشان .

دوان . جاری ، سایل ، روان . دوان خون بر آن چهره
ارغوان / شد آن نامور شهریار جوان .

دواندن . به حرکت تند و سریع واداشتن ، به
تاخت در آوردن . گمانی برم من که بپران کسور /
دواند سوی شاه توران هیون .

دوانیدن . به شتاب روانه ساختن ، به عجل
واداشتن . چو در جام کیخسرو اندون نمود ، سوز
بهلوانم دوانید زود .

دوباره . دو نوبت ، دوبار . بفرمود بس کسور
شهریار / دوباره ز لشکر گزین کن هزار .

دوبهره . دوبهره ، در تداول فردوسی دو نوبت . ز
گودر زمان مهر و بهتر است / به ایران سبه بر دوبهره
سر است .

دوپیکر . برج سوم از دوازده برج فلکی، جوزا. همان تیر و کیوان برابر شده است / عطارد به برج دوپیکر شده است.

دوتائی شدن . دولا شدن، تعظیم کردن. دوتائی شد و بر زمین بوسه داد / بخندید از شاه و دل کرد شاد.

دوتا اندر آوردن . دوتا کردن، خم کردن. بزد چنگ و ازونه دیو سیاه / دوتا اندر آورد بالای شاه.

دوتا کردن . خم کردن، دولا کردن، کنایه از شکست دادن. پس و پیش هر سو همی کوفت گرز / دوتا کرد بسیار بالا و ببرد.

دوتا کردن پشت . خم شدن به قصد احترام و تعظیم. به شکیب خسر و سر و تن بست / به پیش جهان داور آمد نخست. دوتا کرد پشت و فرو برد سر / همی آفرین کرد بر دادگر.

دوچندان . دو برابر، دو مقابل، مضاعف. به شکیب چون رسمان بر شمر د / دوچندان که هر بار بردی ببرد.

دوختن . دوزیدن، پیوند دادن و متصل کردن پارچه های جامه با سوزن و نخ به هم. وزان پس بدوزد کجا کرد چاک / زد دل دور کن ترس و اندوه و باک.

دوختن . بستن. اگر جادویی باید آموختن / به بند و فسون چشمها دوختن.

چشم شادی دوختن. در شادی بستن، از نشاط دوری کردن. گلستانش بر کند و سروان بسوخت / به یکبارگی چشم شادی بدوخت.

چشم نیرنگ بردوختن. دیده مکر کسی را بستن، کنایه از جلوگیری از نیرنگ کسی کردن است. بگفتند زان گونه کاموختند / سبک چشم نیرنگ بردوختند.

دوختن . ضمیمه کردن، پیوستن، پیوند دادن. همی دوختشان سینه ها تا به پشت / چنین تابسی سر کشان را بگشت.

دوخته . محکم شده، استوار کرده، متصل کرده. به سیخ و به مس درزها دوخته / سوار و تن باره افروخته.

دوخته . بسته. پلنگان و شیران آموخته / به زنجیر زرین دهان دوخته.

دوخته . پیوسته، دمام، متصل، پی در پی. ز گوهر یمن گشته افروخته / عماری یک اندر دگر دوخته.

دود . بخاری تیره که از سوخته برخیزد. یکی آتش اندازم اندر جهان / کز اینجا به کیوان رسد دود آن. دود از کسی بر آوردن. وی را به هلاکت رساندن. به یاران چنین گفت اکنون چه سود / اگر من بر آدم ز بندوی دود.

دود بر آمدن از جانی. پایمال و نابود شدن و از میان رفتن. ز تازیدن گود و گرد سوار / بر آمد همی دود از آن مرغزار.

دود بر آمدن از جانی. خشک و بی آب ساختن آن جای. بر آرد از این مرز بی آرز دود / هواگرد او را بنارد پسود.

دود برانگیختن از جانی. به آتش کشیدن، ویران کردن. برانگیخت از بام دژ تیره دود / دلیری به سالار لشکر نمود.

دود برخاستن از جانی. سخت خشک و بی آب بودن آن جا. پشیمانی آنگه نداردش سود / که بر خیزد از جای آباد دود.

دود بر شدن از کشت و زرع . خشک شدن محصول. به ایران و بابل ز کشت و درود / به چرخ زحل بر شدی تیره دود.

دود از کسی بر آوردن. کنایه از کشتن و هلاک کردن. به یاران چنین گفت اکنون چه سود / اگر من بر آدم ز بندوی دود.

دود برخاستن. کنایه از آه کشیدن و بسیار متأثر شدن. تنش را بدان نامداران نمود / تو گفتی که از چرخ برخاست دود.

دود بر شدن. کنایه از خشکیدن و از بین رفتن. به ایران و بابل ز کشت و درود / به چرخ زحل بر شدی تیره دود.

دومان. سلسله، آل، طایفه، خانمان. به توران همه دودمان بر غم است / زن و کودک خرد را ماتم است.

دوده. دودمان، خانواده. همه مرز ایران بر از دشمن است / به هر دوده‌ای ماتم و شیون است.

دوده. نژاد، اصل، تبار، تخمه. مگر تخمه مهرک نوشزاد / بیامیزد آن دوده با این نژاد.

دوده. دو تا ده، ده و ده، بیست. مرا بی پدر داشت بهرام گرد / دو ده سال ز آنکه که بام برسد.

دور. با فاصله، بعید. بدو گفت خاتون از ایدر نه دور / یکی مر غزارت زیبای سوز.

دور خواستن تن از سر کسی. کنایه از آروزی مرگ او را کردن. ز بهر یکی تاج و افسر بر / تن باب را دور خواهد ز سر.

دور. برکنار، بیرون، خارج. بدو گفت سهراب توران سپاه / ازین رزم دورند و هم بی گناه.

دور. غافل، بی خبر، بی توجه. گرامی کن تو خانه م به سوز / مباحش از بر ستند خویش دور.

دور. دراز، طویل، راه دور، منزل دور. مرا باز گردان که دور است راه / نباید که باید مرا خشم شاه.

دور. گردش. چنین بود تا بود دور زمان / به نوبی نو اندر شگفتی ممان.

دور چرخ. گردش آسمان، کنایه از تصادفات

از آتش جز دود ندیدن. کنایه است از اینکه از امید کوشش نتیجه مثبت و سودمند به دست نیاوردن. بدو گفت مگری کزین سود نیست / ز آتش مرا بهره جز دود نیست.

سر پر از دود بودن. کنایه از خشمگین بودن. عنان را پیچید سوی فرود / دلش بر ز کین و سرش بر ز دود.

سر چیزی پر از دود گشتن. تیره و تار و تباہ شدن. بدانت کان کاری سود گشت / سر تاج شاهی بر از دود شد.

دود. غم و اندوه. دل من ز کشتن بر از دود نیست / بدر بهتر از من که خشنود نیست.

پر از دود بودن دل. کنایه است از آزردن شدن، غمگین شدن. جهاندار ازو هم نه خشنود بود / ز تیزی روانش بر از دود بود.

دل از چیزی پر غم و دود کردن. اندوهگین شدن از آن. سبک شاه را زال پدرود کرد / دل از رفتن بر غم و دود کرد.

سر پر از دود بودن. غمناک شدن. چو افراسیاب این سخنها شنود / دلش گشت بر درد و سر بر ز دود.

دود. آه، آه مظلومان. شود کاخ ویران و درانج سود / بماند پس از رنج نفرین و دود.

دود. بخار. بزدر سر ازدهای سترگ / جهانجوی بل بهلوان بزرگ. به شمشیر مغزش همی کرد چاک / همی دود ز هوش بر آمد ز خاک.

دود. در شاهنامه نمودار چابکی و سبکی و فراگیرندگی است. چو پیران چنان دید کینه فرود / در آمد بر گیو بر سان دود.

دود بر آوردن. تباہ کردن، از بین بردن. روان سیاوخش را زان چه سود / که از بوم توران بر آری تو دود.

روزگار. چنین گفت کز دور چرخ بلند / چو خواهد رسیدن کسی را گردند.

دور افتادن. جدا ماندن، دور ماندن. که مرد دلیر است و با دستگاه / مبادا که دور افتی از تاج و گاه.

دور افکندن. دور انداختن، برکنار داشتن. سدیگر که پیدا کنی راستی / به دور افکنی کژی و کاستی.

دور بین. دور اندیش، عاقبت اندیش. که جنگاوران از سپه بر گزین / دلیران نیزه دور دور بین.

دور داشتن. راندن، از خود دور ساختن. دل خویش گر دور داری ز کین / مهان و کهانت کنند آفرین.

دور دست. بعید، دور، مکان دور. همی مادرش را جگر زان بخش / که فرزند جانی شود دور دست.

دور رفتن. فاصله گرفتن، دور شدن. بر رفتند هر دو ز لشکر به دور / چنان چون شود مرد شادان به سور.

دور شدن. دوری گزیدن، فاصله گرفتن. چنین گفت طلحند جنگی به گو / که از باد زوین من دور شو. **دور کردن.** راندن، جدا کردن، اخراج کردن. ز کشور کم دور بدخواه را / به آئین شاهان کم راه را.

دور کردن سر. بریدن سر به شمشیر، جدا کردن سر از تن. میان سپاه اندر آمد چو گرد / سران را به خنجر همی دور کرد.

دور گذاشتن. دور کردن، دور نمودن. بفرمود پس تاش بر داشتند / از آن بوم و بر دور بگذاشتند.

دور ماندن. دوری کردن، محروم ماندن. ترا چند خوانم بدین بارگاه / همی دور مانی ز آئین و راه. دور ماندن سر از تن. کنایه از بریده شدن سر کسی. چنین گفت چندین سربگی گناه / ز تن دور ماند

ز فرمان شاه.

دورو. دوروی، حیلہ باز، منافق. بزرگان که از دوده و دسه اند / دوروند و با هر کسی یسه اند.

دوروزی. کنایه است از صحت و تندرستی. همی خواهم از داود کردگار / دوروزی ده پاک پروردگار.

دوروی. دو جهت، دو طرف، دو صف. چو بر خاست آواز کوس از دوروی / ز قلب اندر آمد گو نامجوی.

دورویه. دو صف، از دو طرف، دورده. دورویه ز لشکر بر آمد خروش / زمین آمد از نعل اسبان به جوش.

دورویه سپاه. دو سپاه مقابل، دو صف لشکر متخاصم. و گر در میان دورویه سپاه / بگردی همی از بی نام و جاه.

دورویه. منافق، دوروی. سدیگر سخن چین و دورویه مرد / بکوشد بر انگیزد از آب گرد.

دور یاب. سریع الانتقال، تیز فهم. همه دیده کردند یکسر بر آب / از آن شاه بر دانش دور یاب.

دوری گزیدن. دوری کردن، اجتناب ورزیدن. چو دوری گزینند ز کردار زشت / بیابد بدان گیتی اندر بهشت.

دوزخ. جهنم. بهشت است و هم دوزخ و دستخیز / از تنگ و زبید نیست ما را گریز.

دوزخی روی. کسی که رویش همانند اهل جهنم است، زشت روی. وزان پس پرسید از آن ترک زشت / که ای دوزخی روی دور از بهشت.

دوست. محب، یکدل، یک رنگ، یار. به شهرم یکی مهربان دوست بود / تو گفتی که با من به یک پوست بود.

دوست. نگار، زیبا، معشوق، محبوبه، یار. و داد

دلاور گوی گشت خوردنیدفش.

دوشنده. کسی که می دوشد، دوشنده شیر، بز

و اشتر و میش را این چنین / به دوشندگان داده بد
باکدین.

دوشیدن. خارج کردن شیر از پستان. نشانی

مگر یابد از اردشیر / نباید که او دوشد از غم شیر.

دوشیدنی. قابل دوشیدن، حیوان شیرده. دگر

چارابیان دوشیدنی / ز گستر دنی و ز پوشیدنی.

دوشیزگی. دختری، باکره بودن. رسیده بدین

سال و دوشیزه اند / به دوشیزگی نیز پاکیزه اند.

دوشیزه. دختر بکر، باکره. ز چندین یکی را

بنوده ست شوی / که دوشیزگانیم و پوشیده روی.

دو صد. دوست. بزرگی سراسر به گفتار نیست /

دو صد گفته چون نیم کردار نیست.

دوک. وسیله ای که با آن ریسمان ریسند. بدو

دوک و پنبه فرستد تار / تقویر چنان بی وفا شهریار.

دوکدان. جمعیه نگهداری دوک نخ ریزی،

صندوقچه. به پیش اندرون دوکدانی سیاه / نهاده

هر آنچه فرستاده شاه.

دوگان. دو به دو، دوتا دوتا. بی گیسو بدآه

سمکان / برفتند خیلش یگان و دوگان.

دوگانه. دوتائی، آنچه که مرکب از دو جزء

باشد. ز هر سو گوان سر بر افراختند / یگان و دوگانه

همی تاختند.

دولت. اقبال، بخت، سعادت. چو از بجه شاهان

دلش سیر گشت / سر دولت روشنش زبر گشت.

دولت دیرباز. دولت و بخت پاینده. هر آنکه که

اندیشه گردد دراز / از شاهی و از دولت دیرباز.

دون. پست، فرومایه. سبه بودیکر همه کوه و

دشت / خردشی ز گردون دون بر گذشت.

دونده. تندرونده، تازنده، تاخت کننده. بیارید گفتا

زمین دوست شیرین بدی / بر او بر چو روشن جهان بین

بدی.

دوستار. دوست دارنده، رفیق، طرفدار. هر آن کسی

که باشد مرادوستار / چنانم من او را چو پروردگار.

دوستدار. خواهان، خیرخواه، یکرنگ، رفیق.

نماندش از ایران کسی دوستدار / شکست اندر آمد بدان

دورنگار.

دوستدار. محبوب، آنکه یا آنچه او را دوست

بدارند. پیرسم که این دوستدار تو چیست / بد است از

پرستنده ایزد است.

دوستداری. محبت و مودت، دوستی،

مهربانی. بدان دوستداری و آن راستی / چرا جست

جانش ره کاستی.

دوستمرد. دوستدار، دوست، محب و رفیق. چو

دانا ترا دشمن جان بود / به از دوستمردی که نادان

بود.

دوستی. مهر، و داد، محبت، یگانگی. ز دشمن

مکن دوستی خواستار / و گر چند خواند ترا شهریار.

دوسی. دویارسی تا، شصت. کسی را که سالش

به دوسی رسید / امید از جهانش بیاید برید.

دوش. دیشب، شب گذشته. به فرمان یزدان

خجسته سروش / مراروی بنمود در خواب دوش.

دوش. شانه، کول و کتف. جوان همچنان خسته

بازو و دوش / همی راند اسب و همی زد خروش.

دوشا. قابل دوشیدن، دوشیدنی، شیرده. همان

گاو دوشابه فرمایری / همان تازی اسب رمنده فری.

دوش ازدها. از القاب ضحاک است. چه مایه

کشیدیم رنج و بلا / از این اهرمن کیش دوش ازدها.

دوشست. یکصد و بیست. چو مال منوچهر شد

بر دوشست / ز گیتی همی بار رفتن بیست.

دوشش. دوازده. چو شد سال آن نامور بر دوشش /

یکی پیل نر / نوندی دونده جو مرغی به بر.

دو نیم. نصف، شقه. میانش به خنجر به دو نیم کرد / دل نامداران پر از بیم کرد.

دو نیم گشتن. پراکنده شدن، متفرق شدن. همه شهر و لشکر به دو نیم گشت / دل نیکمردان پر از بیم گشت.

دو نیم گشته. پاره شده، دو قسمت شده. دل دشمنان گشته از وی دو نیم / دل دوستان پر ز امید و بیم.

دوهشت. شانزده، هشت و هشت. چوبگذشت بر آفریدون دو هشت / ز البرز کوه اندر آمد به دشت.

دویدن. رفتن یا آمدن با تعجیل. همان گه فرامرز از ده رسید / پیاده به نزدیک رستم دود.

دویست. از اعداد است، دویست. بر دبر سرش نازبانه دوست / بدو گفت کاین جای گفتار نیست.

ده. عدد ده، عشر، دو پنج. خدنگی که پیکان او ده ستیر / از ترکش بر آهخت گردد دلیر.

ده و دو. دوازده. به مشکوی زرین و ده و دو هزار / کیزک به کردار خرم بهار.

ده. قریه، روستا. بر فتم بگفتم به پیران ده / که ای مردمان بر شما نیست مه.

ده. به معنی زدن نیز آمده. همان زخم کویال و باران تیر / خردش یلان و ده دار و گیر.

دهاده. بگیر بگیر، غوغای جنگ. زواره بیامد ز پشت سپاه / دهاده بر آمد ز آوردگاه.

دهان. دهن، فم. دهان گر بماند ز خوردن تهی / از آن به که ناساز خوانی نهی.

دهان دوختن. دوختن لبها به هم به عنوان تشبیه. به پولاد پیکان دهانش بدوخت / همی خار از زهر او بر فروخت.

دهر. سال، عصر و زمان. نیاگان ما نامداران بدند /

به دهر اندرون کامکاران بدند.

دهر. دنیا و عالم سفلی، جهان گیتی. پراکنده گردیده دهر این سخن / که با شاه توران فکندیم بن.

دهش کاست. آنکه از حق کم گذارد، آنکه تمام ندهد. کسی کو دهش کاست باشد به کار / پیوشد همی فزه شهر بار.

دهقان. ایرانی، چون مالکان ایرانی دهقان نامیده می شده اند بعد از اسلام من باب اطلاق جزء به کل همه ایرانیان را دهقان نامیده اند. به خواری تنش را بر آرم به دار / ز دهقان و تازی و رومی سوار.

دهقان. مهتر ناحیه و سرزمین، مرزبان، مرزدار، حاکم. نه بازار گان ماند ایدر نه شاه / نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه.

دهقان. رئیس ده. یکی دختری داشت دهقان چو ماه / ز مشک سیه بر سرش بر کلاه.

دهقان. در برخی از ابیات فردوسی مراد زرتشتی است. یکی دین دهقان آتش پرست / که بی بازرسم نگیر دبه دست.

ندانی که دهقان ز دین کهن / پیسجد چرا خام گوئی سخن.

دهقان. مورخ، چون ناقل اخبار و سنن و روایات ایرانی در آغاز اسلام دهقانان ایرانی بودند بدین معنی آمده است. سخنگوی دهقان چه گوید نخست / که تاج بزرگی به گیتی که جست.

دهقان. کشاورز، زارع، بزرگوار. یکی دوستان دید نزدیک شهر / که دهقان و شهری از آن داشت بهر.

دهقان نژاد. ایرانی نژاد، دارای نژاد اصیل و نجیب. ز موبد بدین گونه داریم یاد / هم از گفت آن پیر دهقان نژاد.

دهلیز. دالان، فاصله میان در و خانه. خروشدین

هشتم است از هر ماه شمسی. ز دیدارت خرمی
بهره باد / همان آذرت سال و مه شهره باد.

دیبای چین. دیبای ساخت چین. به رنج از بی به
گزین آمدم / نه از بهر دیبای چین آمدم.

دیبای چین. کنایه از نور خورشید. فلک جامه
قروگن بردید / جهان زرد دیبای چین گسترد.

دیبای روم. دیبائی که از روم آرند. بیاراست آن
دابه دیبای روم / از گوهر بردیگر دزدش بوم.

دیبای زرد. کنایه از برآمدن خورشید و
پراکندن نور آفتاب. چو گسترد خورشید دیبای زرد
/ بجوشید دریای دشت نبرد.

دیبه. مخفف دیبا، پارچه حریر. در گنج دینار و
بر مایه تاج / همان جامه دیبه و تخت عاج.

دیبه خسروی. جامه حریر پادشاهی. همه
بارشان دیبه خسروی / زرد می و چینی و از بهلوی.

دیبه خسروی. نام گنج دیبه، سومین گنج از
هشت گنج خسرو پرویز. دگر گنج بادآورش
خواندند / شمارش نکردند و در ماندند. دگر آنکه نامش
همی بشنوی / تو خوانی در ادیبه خسروی.

دی به دین. دیبادین، روز بیست و سوم از هر
ماه. چو بیداشود افسر دی به دین / نظام نو باد از
زمان و زمین.

دی به مهر. در تقویم زرتشتیان نام روز پانزدهم
از هر ماه شمسی. چو مهر سپهر آورد دی به مهر /
تو راناز به تریباد هر روز چهر.

دیدار. دیدن، رؤیت کردن، نگریستن، نگاه
کردن. یکی جویبار است و آب روان / ز دیدار او نازه
گردد روان.

دیدار. چشم و بصر، عین. میاد ای جز بخت
همراهان / شده تیره دیدار بد خواهان.

دیدار. ملاقات، زیارت. ندانم که دیدار باشد جز این

زنگ و هندی درای / برآمد ز دهلیز پرده سرای.

دهلیز پرده. دالان پرده سرای. هشیوار بینادل او
دایبرد / ز دهلیز پرده بر شاه گرد.

دهمهتر. کدخدا، رئیس ده، دهخدا. بدو گفت من
دخت دهمهترم / از براچنین خوب و گندآورم.

ده و دار. بزن و بگیر و نگهدار، غوغای جنگ.
برآمد ده و دار و بند و بکش / نه با اسب جان و نه با
مرد هش.

ده و دار و گیر. بزن و نگه دار و بگیر، غوغای
جنگ. برآمد ز هر سو ده و دار و گیر / در خشیدن تیغ
و باران تیر.

دهید. بزنید و حمله کنید، (فرمانی که در
جنگهای قدیم داده می شد). شماروی یکسو سوی
من نهد / چو من بر خروشم دهید و دهید.

دهیک. یک دهم، یک بخش از ده بخش چیزی. ز
دهیک درم می رسیدی به گنج / نبودی جز این تاسه
سال ایچ رنج.

دی. نام روزهای هشتم، پانزدهم و بیست و سوم
هر ماه شمسی در تقویم زرتشتیان و برای آنکه
این سه روز با هم اشتباه نشود نام هر یک را به
نام روز بعد ملحق می کرده اند، مثل دی به آذریا
دی به دین. کجا ماه آذربد و روز دی / گه آتش و
مرغ بریان و می.

دی. نام ماه دهم از هر سال شمسی. دی و بهمن و
آذر و فرودین / همیشه بر از لاله بینی زمین.

دی. روز پیش از امروز، دیروز، روز گذشته. بشد
پیش بهرام و گفت ای سوار / همین مایه کردی تو دی
خواستار.

دیبا. نوعی جامه ابریشمی. ز دیبای بر مایه و برینان /
بر آن گونه گشت اختر کاویان.

دیبادر. دی به آذر، در تقویم زرتشتیان روز

۱ چه دایم راز جهان آفرین.

دیدار. چهره، رخ، روی، صورت. پدر گفت با

دختر ای آرزوی / بسندی تو او را به دیدار و خوی.

دیدار. پدیدار، هویدا، آشکار، معلوم. گزیدند تیغ

یکی بر زکوه / که دیدار بدیکسر ایران گروه.

دیدار بودن. ظاهر بودن، پیدا بودن، معلوم

بودن. یکی سوی ایران یکی سوی تور / که دیدار بودی

دو لشکر ز دور.

دیدار کردن. به مجاورت و برابر رسیدن،

روبرو شدن. پس آنگه به چوگان بر او کار کرد /

چنان شد که با ماه دیدار کرد.

دیدار کردن. ملاقات کردن، به دیدن کسی

رفتن. به جیحون بر از نیزه دیوار کرد / ابا گیو گودرز

دیدار کرد.

دیدار یافتن. نظر و رای به دست آوردن،

آگاهی یافتن. ز هر دانشی چون سخن بشنوی / ز

آموختن بگزمان نغوی. چو دیدار یابی به شاخ سخن /

بدانی که دانش نیاید به بن.

دیدبان. (دیده بان)، کسی که دشمن را می یابد.

یکی دیدبان آمد از دیدگاه / سخن گفت با او ز ایران

سپاه.

دیدگاه. (دیده گاه)، محل دیده بانی، جای

پاسبانی. خروشی بلند آمد از دیدگاه / به سهراب

بنمود گامد سپاه.

دیدن. نگرستن، رؤیت کردن، نگاه کردن. مرا

دیده ای روز تنگ و نبرد / به میدان کین با دلیران مرد.

دیدن. شکل، چهره، رخسار. وراپنج دختر بد

اندر نهان / همه خوب و زیبای تخت شهان. به رفتن

تذرو و به دیدن بهار / سراسر بر از بوی درنگ و نگار.

دیدن. اندیشیدن، به فکر افتادن، تدبیر کردن.

نگر تا بینید بگریختن / نگر تا ترسید از آویختن.

دیدن. دریافتن، احساس کردن، درک کردن.

شد از شادمانی رخسار غوان / که تن را جوان دید و

دولت جوان.

دیدن. تمیز دادن، تشخیص دادن. بدو گفت گودرز

چندین مگوی / که چندین بینم ترا بروی.

دیدن. دانستن، تصور کردن، حدس زدن. هنرها

ز بزدان بینی همی / به چرخ فلک بر نشینی همی.

از کسی چیزی را دیدن. از او دانستن، نسبت

دادن به او. مبادا که آید بر او بر گزند / ز من بیند این

پهلوان بلند.

دیدن. عقیده داشتن، نظر دادن، رای داشتن.

چنین گفت پس پهلوان با سپاه / که خلعت بدینسان

فر ستاده شاه. چه بینید بینندگان اندرین / چه گویم ابا

شهریار زمین.

دیدن. صلاح دانستن، به مصلحت شمردن. اگر

شاه بیند که با موبدان / شود پیش طینوش با بخردان.

دیده. هويت شده، منظور، مشهود، مشاهده

شده. پیر دخت و بگشاد راز از نهفت / همه دیده با

شهریاران بگفت.

دیده. مجرب، آزموده. یکی پیر بد مرزبان هری /

پسندیده و دیده از هر دری.

دیده. چشم. گرامی تر از دیده آن را شناس / که دیده

به دیدنش دارد سپاس.

دیده به راه نهادن. انتظار بردن، منتظر شدن،

چشم به راه شدن. فریدون نهاده دو دیده به راه /

سپاه و کلاه آرزومند شاه.

دیده به کسی یا چیزی نهادن. به او نظر کردن،

نگاه کردن. که گشتی گریزان از آن امر من / نهاده بدو

دیده ها انجمن.

به دیده در آوردن. در چشم آوردن، در دیده

ظاهر کردن. گز از شاه توران شدستی درم / به دیده

دیرسال. سالها پیش، سالهای گذشته و دور.
بدو گفت موبد که از یوز زال / سخن هست بسیار از
دیرسال.

دیرگاه. زمانی دراز. تو از دیر گاهست با گنج
خوش / گزیدستی از بهر مارنج خوش.

دیرگاهی. قدیم، دیرینه. بگفت این و پس هر دو
بر خاستند / غم دیر گاهی ز دل کاستند.

دیرگشتن. به طول انجامیدن، به دراز کشیدن.
که این کار ما دیر و دشوار گشت / سخنها ز اندوه اندر
گشت.

دیرماندن. توقف بسیار کردن، درنگ کردن.
تو خود دیر ماندی بدین بار گاه / پدر چشم دارد همانا
به راه.

دیریاب. کندذهن، کودن، دیرفهم. دل تیره
ز اندیشه دیریاب / همی تخت شاهی نمودش به خواب.

دیریاب. بسیار دوام کننده، طولانی. همی گشت
گردون شتاب آمدش / شب تیره را دیریاب آمدش.

دیریاز. بس دراز، طولانی. اگر زندگانی بود دیریاز /
بدین دیر خرم بمانم دراز.

دیری جستن. درنگ طلبیدن، تأخیر کردن.
گشاده کن آن دراز و بیا من بگویی / جو کارت چنین
گشت دیری مجوی.

دیرینه. مجرب، آزموده، کهن. پس بشت ایشان
بلان سینه بود / سیاهی که در جنگ دیرینه بود.

دیرینه. کهنه، قدیم، کهن، عتیق. و دیگر سواری ز
گردنکشان / که از رزم دیرینه دارد نشان.

دیرینه شدن. کهن شدن، بینی که کاووس دیرینه
گشت / جو دیرینه شد هم بیاید گذشت.

دیزه. اسبی که از کاکل تا دمش خط سیاهی
کشیده باشد. کجا دیزه، تو چمد روز جنگ / شتاب
آید اندر سپاه درنگ.

در آوردی از درد و غم.

دیده. مجازاً فرزند. نیچیدم از گنج و فرزند روی /
گرامی دو دیده سپردم بدوی.

دیده. دیده بان، قراول، نگهبان. نهادند زین بر سمند
چمان / خروش آمد از دیده هم در زمان.

دیده. جای دیده بان، دیدگاه. ز دیده درون
دیدباش بدید / بر زال آمد سخن گسترید.

دیده نهادن. نظر دوختن، متوجه جایی یا
چیزی بودن. از آهن میان سوده و دل ز کین / نهاده
دو دیده به ایران زمین.

دیر. دور، بعید. بلندیش بینا همی دیر دید / سر کوه
چون تیغ شمشیر دید.

دیر. مدت متمادی، مدت بسیار، زمان طولانی.
بگفت و بخت و بر آسود دیر / گو نامبر دار گرد دلیر.

نه دیر. زود، به سرعت. من این لشکر را با یکایک
نه دیر / کم بکسر از گنج و دینار سیر.

دیر. خانه ای که راهبان در آن عبادت و زندگی
کنند و غالباً از شهرهای بزرگ دور است. به
نزدیک دیر آمد آواز داد / که کردار تو جز پرستش
مباد.

دیر. کنایه از دنیا. اگر زندگانی بود دیریاز / بدین دیر
خرم بمانم دراز.

دیر آمدن. تأخیر کردن، نه به وقت فرا
رسیدن. همانا مرا چشم دارد همی / از دیر آمدن خشم
دارد همی.

دیریاز. کهن، دور و دراز، متمادی، از قدیم. به
رستم چنین گفت کای سر فراز / بترسم که این دولت
دیریاز. همی سر گراید به سوی نشیب / دلم شد ز کردار
آن بر نهیب.

دیرساز. دیریونده، دیر آشنا. چو این نامه آمد به
سوی گراز / بر اندیشه شد مهتر دیر ساز.

دیزه. دیز، رنگ و به خصوص رنگ سیاه و کبود. در فنی کجایکوش دیزه گرگ / نشان سپهدار گویو سترگ.

دیس. مانند، شبیه، همتا. خوش آید تراز گدایان مکیس / که در بذل هستی تویی شبه و دیس. **دیگ**. ظرفی که در آن چیزی پزند. بخورد و بسداخت دور استخوان / همین بود دیگ و همین بود خوان.

دیگر. کسی غیر از من و ما. مگر خود درنگم نباشد بسی / بیاید سپردن به دیگر کسی.

دیگر. علیحده، جدا، جداگانه. همای آمد و تاج بر سر نهاد / یکی رای و آئین دیگر نهاد.

دیگر. به علاوه، زیاده، نیز، هم. سپهدار با مویدان و ردان / چنین گفت دیگر که ای بخردان.

دیگر. بقیه، مابقی. ابا دیگران مر مرا کار نیست / جز این مر مراراه گفتار نیست.

دیگر. ثانی، اتین، در حکم و به مثابه. گمانم که تو دستم دیگری / به مردی و گردی و فرمانبری.

دیگر. دوم، ثانی، پس از اول. یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج / چنین است رسم سرای سپنج.

دیگر. هرگز، ابدأ. کجا شد شه ترک افراسیاب / که دیگر چو کس نبیند به خواب.

دیگر سرای. کنایه از عالم آخرت. اگر چشم داری به دیگر سرای / به نزد نبی و وصی گیر جای.

دین. روش، سنت. اگر زندگانی بود دیرباز / برین دین خرم بمانم دراز. این شاهد به صورتهای مختلف و بحث انگیزی ضبط شده که علاقه مندان را به مقاله آقای بهمن سرکارانی در شماره ۵ مجله سیمرخ از انتشارات بنیاد شاهنامه فردوسی راهنمایی می کنم.

دین. داد، راستی، شوکت، فر، شکوه. بمان تا بیاید

مه فرودین / که بفرزاید اندر جهان هور دین.
دین. کیش، طریقت، شریعت. همه مردمی باید آئین تو / همه را دی و راستی دین تو.

در دین کسی شدن. دین او را پذیرفتن. چو بشنید در دین او شد قباد / به گیتی ز گفتار او بود شاد.
دین آور. دین آورنده، پیامبر. مسیحای دین آراگر کشته شد / نه فر جهاندار ازو گشته شد.

دین آور. آورنده دین، رسول، پیامبر. ستاره شناسان و دین آوران / سواران جنگی و کین آوران.

دین آور تازیان. اشاره به حضرت محمد (ص). چنین گفت دین آور تازیان / که خشم پدر جانت آرد ز تازیان.

دینار. مسکوک زر، نوعی سکه طلا. ازو ده شتر بار دینار کن / دگر پنج دیبای چین بار کن.

دینار خواه. طالب زر. گذشت آن شب و بامداد بگاه / پیامد مفاطوره دینار خواه.

دینار دار. غنی، مالدار. زمانی بیاید که درویش زار / شود خوار بر چشم دینار دار.

دینار رومی. پول طلای رومی که از مستملکات روم به ایران وارد می شد. همان باز کشور که بد چار بار / ز دینار رومی هزاران هزار.

دینار زر. مسکوک زرین. یکی صاع زرین گونه نگار / برابر به دینار زر ده هزار.

دینار کش. حامل دینار، کسی که دینار حمل کند. هر آن کس که شد در جهان شاهوش / سرش گردد از گنج دینار کش.

دینارگان. دینار زرین، پول زر، منسوب به دینار. ز دینارگان یک درم نستدی / همی این بر آن آن بر این برزدی.

دینارگون. مانند دینار زرد رنگ. بسی درد آمد

دیو. مردم وحشی. نه مردم شمر بل ز دیو و دد / دلی کو نباشد ز درد آزده.

دیو. بعضی از ایرانیان قدیم مردان دلیر و شجاعان و کدخدا را دیو می خواندند و در مقام مدح و ستایش، مازندریها را دیو می گفتند و اهالی سایر ممالک ایران از این کلمه قصد نکوهش داشتند. کنایه از مردم پهلوان و دلیر و شجاع (لغت نامه دهخدا). سپهدار کاکی برزد غریب / به میدان در آمد به مانند دیو.

دیوار. جدار و بنائی که در اطراف خانه می گذارند و با آن خانه را محصور می کنند. ز مزگان فرو ریخت خون مادرش / فراوان به دیوار برزد سرش.

دیوارگر. بتای گل کار، دیوار ساز، چینه کش. نه سیم است با من نه زرد گهر / نه خشت و نه آب و نه دیوارگر.

دیوان. دفتر، محل ثبت نام افراد. همه نام ایشان به دیوان من / بنشته است شاه جهانیان من.

دیوان. دربار، بارگاه، دستگاه سلطنتی. چو در شهر آباد چندی بگشت / از ایوان به دیوان قیصر گذشت.

دیوان. دستگاه حکومتی یا وزارتی، مقر و جایگاه دائم یا موقت یکی از عمال دولت. عرض گاه و دیوان یار استند / کلید در گنجها خواستند.

دیوان دینار دادن. دیوان عطا. سپهدار روزی دهان را بخواند / به دیوان دینار دهن نشانند.

دیوان عرض. دیوان لشکر و سپاه، دفتری بوده که اسامی سپاهیان در آن ضبط می شده است. بدو داد دیوان عرض سپاه / بفرمود ناپیش در گاه شاه.

دیوان لشکر. دفتر ثبت نام سپاهیان جریده

به دلش اندرون / رخس گشت از درد دینارگون.

دین بهی. دین زرتشتی. به زند و به زردشت و دین بهی / به نوش آذر و آذر فرهی.

دین پرست. دیندار، بادین، متدین. چنین گفت کز دین پرستان ما / هم از پاکدل زو دستان ما.

دین پژوه. جوینده دین. بدو گفت بهرام کای دین پژوه / تو زین بی گاهی و دیگر گروه.

دیندار. صاحب دین، متدین، گرویده. چنین بود رسم نیاکان تو / سرافراز و دیندار پاکان تو.

دین دوست. دوستدار دین. بدرت این جهاندار دین دوست مرد / که هرگز نژدیر کسی باد سرد.

دین صلیب. مسیحیت. به بزندان و دین صلیب بزرگ / بجان پدر شهریار سترگ.

دین فروزنده. دین فروز. مهان رابه مه داد و که رابه که / بود دین فروزنده و روزنه.

دین فروش. کسی که دین را در برابر دنیا بفروشد و از دست بدهد. نباشند شاهان ما دین فروش / به فرمان دارنده دارند گوش.

دین گستر. مروج دین، مبلغ دین، دین پرور. به برهان صورت چرا بگروی / همی بند دین گستران نشوی.

دینور. متدین، مؤمن، دیندار، متشرع. هر آن دینور کونه بر دین بود / زیزدان و از منش نقرین بود.

دینی. دیندار، دینور، متدین. وگر گفت دینی همه بسته گفت / بماند همه پاسخ اندر نهفت.

دیو. اهرمن، شیطان، ابلیس. از اندیشه دیو باشید دور / که جنگ دشمن مجویند سور.

دیو. صورت وهمی، غبول، عفریت، موجود افسانه ای که او را با قدی بلند و هیکلی مهیب و زشت تصور کنند. چو جمشید دیوت به فرمان نبود / چو کاووس گردونت ایوان نبود.

عرض. دگر روز بنشست بر تخت خویش / چو دیوان لشکر بیاورد پیش. همه لشکرش را به بهمن سپرد / وزان جا خرامید با چند کرد.

دیوانگه. دیوانخانه. بیاید بدین بارگه بگذرد / به دیوانگه عرض مابنگرد.

دیوانگی. جنون، عدم تعقل، فساد عقل. همه راستی جوی و فرزانیگی / از تو دور باد آرزو دیوانگی.

دیوانه. سفیه، ناقص عقل، کم خرد، تباه خرد. کز این شاه دیوانه و تیز مغز / نه گفتار نیکو نه کردار نغز.

دیو بچه. دیوزاده، بچه دیو، دیوزاد. جهان شد بر آن دیو بچه سیاه / ز بخت سیامک هم از بخت شاه.

دیو بند. کنایه از پهلوان و دلیر و شجاع است چون رستم که دیوان مازندران را به بند آورد.

گرفتش سنان و کمان و کند / گران گرز را بهلو دیو بند.

دیو پای. عنکبوت. پناهی در او اهر من کرده جای / تنیده در او خانه صد دیو پای.

دیو جفت. مجازاً بی عقل، بدکاره، بدمنش، بی راه، همنشین دیو. یکایک سخن نزد رستم بگفت / که بیش ورا دیدم و دیو جفت.

دیو چهر. دیو صورت، زشت روی. چنین کارنامه بگو در زبان / از آن دیو چهران تورانیان.

دیوزاد. (دیوزاده)، بچه دیو، زاده شده از دیو. که برد آنگی نزد آن دیوزاد / که آنجا سیاوخش دارد تژاد.

دیوسار. دیومانند، دیوسر، شبیه دیو. یکی نعره زد همچو ابر بهار / که ای مرد خیره سر دیوسار.

دیوساز. کنایه از شیطان منش. چنین داد بهرام پاسخت باز / که ای بی خرد رمن دیوساز.

دیوسر. دیو آسا، دیوسان. که ای دوزخی بنده دیوسر / خرد دور و دور از تو آئین و فر.

دیوفش. دیومانند، دیوسار. بدو گفت شاپور کای دیوفش / سر خویش در بندگی کرده کش.

دیومرد. مرد بد درون، بدنهاد، بداندیش. فرستاده را گفت روزگار / پیامی بر نزد آن دیومرد.

دیومردم. مردم بد و شریر، مردمان بدخو، مردم مفسد. یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو مردم بر آمیختن.

دیه. ده، قریه، روستا. همی کرد بر دهنمیش فریه / چو ره دارها کرد و آمد به دیه.

دیهیم. پیشانی بند جواهر نشان شاهان، نواری مخصوص که گرد تاج پادشاهان بسته می شد.

(علامه دهخدا معنی تاج را برای دیهیم که در بیشتر فرهنگها آمده صحیح نمی داند.) که شاهی گزیدی به گیتی که بخت / بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت.

دیهیم. مایه افتخار. سکندر بیامد به اصطخر فارس / که دیهیم شاهان بدو فخر فارس.

دیهیم دار. دارنده دیهیم، تاجدار. بزرگان پیاده شدند از دو روی / چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی.

دیهیم ساز. بادیهیم، دیهیم ور. وز آنجا سوی کاخ رفتند باز / به تخت جهاندار دیهیم ساز.

ذ

ذوفنون. دانشنده اقسام علوم. غم جان بر آرد
خودش از درون / اگر چند عاشق بود ذوفنون.

ذره. مقیاسی است بسیار کم معادل یک صدم
جو. به افسون همان سنگ بر جای خویش / بیست و
نفلطید یک ذره پیش.



را. زمان، مدت. کمر بسته خواهند سیصد هزار / ز
دشت سواران نیزه گزار. هر آن کو چهل روزه را نوزد
شاه / نیاید نیند به سر بر کلاه.

را. با. مدارا خورد را برابر بود / خورد بر سر دانش افسر
بود.

را. مطلق اختصاص. تو داری بزرگی و کیهان تراست
/ همه بندگانی و فرمان تراست.

را. بهر، از بی، از جهت. ز مادر همه مرگ را زاده ایم
/ بناچار گردن و را داده ایم.

راحت. شادمانی، آرام، آسایش. از د خواه راحت
که این آفرید / شب و روز و آئین و دین آفرید.

راخ. غم و اندوه. دو گوشش به خنجرش سوراخ کرد
/ دل کرد توران بر از راخ کرد.

راد. از صفات بار تعالی به معنی بخشنده. چنین
گفت که داور راد و پاک / دل ما پر امید و ترس است و
پاک.

راد. کریم، جوانمرد، صاحب همت. یکی پهلوان

بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد.

راد. دانا، خردمند، حکیم. ز اسکندر راد بیروزگر /
خداوند شمشیر و نایج و کمر.

راد. شجاع، قوی. تو بر تخت زر با سیا و خنق راد /
به ایران بیاشید خندان و شاد.

رآدد. فرهنگ شعوری این کلمه را به همین
صورت نقل کرده است به معنی زمین چمنزاری
که پست و بلند باشد و شعر ذیل را از فردوسی
شاهد آرد: فیله به رآدد همی داشتی / شب و روز
در دشت نگذاشتی. اما ظاهراً مصحف را و د باشد
و در فهرست شاهنامه و لف نیز را و د صحت
شده است.

رادمرد. جوانمرد، کریم، شجاع، دلیر. درود
جهانبان بر آن رادمرد / کسی کو ز دبهیم مایاد کرد.

رادمردی. کریم طبیعی، بخشندگی، جوانمردی.
که هر کو ز گفت خود اندر گذشت / ره رادمردی ز خود
در نوشت.

رادی. جوانمردی، بخشندگی، سخاوت. دگر گفت کز ما چه نیکوتر است / که بر دانش بخردان افسرست. چنین داد پاسخ به آهستگی / گرمی و رادی و شایستگی.

رادی. حکمت. سخن بشنو ای نامور شهریار / به رادی یکی بند آموزگار.

رادی. شجاعت، دلیری. همه مردمی باید آئین تو / همه رادی و راستی دین تو.

راز. پوشیده، پنهان. فراوان سخن رفت از آن رزمساز / از پیکار او آشکارا و راز.

راز. آنچه در دل نهفته باشد. همی ساختی کار لشکر پنهان / ندانست رازش کس اندر جهان.

با خاک راز گفتن. سجده، نماز بردن. نخست آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همی گفت با خاک راز.

رازبان. محرم اسرار. بگفتند با رازبان راز خوش / نمودند انجام و آغاز خوش.

راز برکشادن. بازگو کردن سر، آشکار کردن راز. همه گفتنیها بدو باز گفت / همه رازها برکشاد از نهفت.

رازجوی. جوینده راز، تفتیش کننده اسرار. شنید این سخن مردم رازجوی / که ضحاک رازو چه آمد به دوی.

رازدار. حافظ سر، محرم راز. بیامش چو نزدیک هر مز رسید / یکی رازدار از میان برگزید.

رازدارنده. سرنگهدار، محرم اسرار. مرا نیک دل مهربان بنده دان / شکیا دل و رازدارنده دان.

راز داشتن. مخفی کردن، پنهان داشتن. چنین گفت پس شاه گردن فراز / که این هر چه گفتید دارید راز.

راز کردن. نهفتن، پنهان کردن، پوشیده داشتن.

ز مهرباب و زال آن سخن راز کرد / نخستین از آن جنگ آغاز کرد.

راز کشادن. آشکار کردن سر. تو مردی دبیری یکی چاره ساز / وزن نیز با باد مگشای راز.

راز بر باد نگشادن. سخت پوشیده و پنهان داشتن. بیروند تزد سکندر به شب / وزان راز نگشاد بر باد لب.

راست. برحق، واقعی، حقیقت. ز پیش بلان زال بر پای خاست / بگفت آنچه بودش به دل رای راست.

راست. برابر، یکسان، هموار. همی گفت هر کو توانگر بود / تپی دست با او برابر بود. جهان راست باید که باشد به چیز / فرونی توانگر حرامست نیز.

راست. عادل. چو گشتاسب می خورد و بر پای خاست / چنین گفت گای شاه با داد و راست. به شاهی نشست تو فر خنده باد / همان جاودان نام تو زنده باد.

راست. متداول بودن، روا بودن، مرسوم. مراورا به آئین پیشین بخواست / که آن رسم و آئین بد آنگاه راست.

راستاد. وظیفه، ماهیانه، وجه گذران. خدایا بخواهم ز تو راستاد / چو جودت همه را وظیفه بداد.

راستان. عادلها، صدیقان. ز بیم سپهبد همه راستان / بدان کار گشتند همداستان.

راست بالا. سروقد، کشیده قامت. همه شاه چهر و همه ما هروی / همه راست بالا همه راستگوی.

راست بودن. همسان بودن. چنان دان که آن شهره فرهاد راست / که گویی مگر با سپهر است راست.

راست پیوند. پیوند استوار، پیوند توام با صداقت. نگه کرد قیدافه سو گند اوی / یگانه دل و راست پیوند اوی.

راست داشتن. برابر داشتن، برابر شمردن.

راست گشتن. برابر شدن، یکی شدن، مساوی شدن. خروش تیره از میدان بخاست / همی خاک با آسمان گشت راست.

راست گشتن. بر کسی مقرر شدن. جهان آفرین بر زمانم گواست / که گشت این هنر ها به لهر اسب راست.

راست گشتن. مستقیم و راست شدن، موافق شدن. بدو گفت زن دست بسته چراست / چو پشت زمانه بدو گشت راست.

راست گشتن خورشید. به وسط آسمان رسیدن خورشید، هنگام ظهر، نیمروز. از این گونه تا گشت خورشید راست / سپاه فرود دلاور بکاست.

راستگویی. صادق، راست گفتار، صدیق. بدو گفت جاماسب کای راستگویی / جهانگیر د سر آوران و نامجوی.

راستی. صحت و درستی، صدق و صداقت. سخن هر چه گفتی همه راست بود / جز آزار کسی را نباید شود.

راستی. عدالت و داد، بی آزاری، انصاف. هر روز راستی کرد بیکر جهان / از او شادمانه کهان و مهرا. **راستی**. صلح و آسسی. باشد جز از راستی در میان / نباید بدین چون بدنگ زمان.

راستی. حقیقت، واقعیت. را خشنودی بود آسسته کن / خردمندی و راستی پسته کن.

راستی. فرمانبرداری و اطاعت، وفاداری. را پیمان بگردند و از راستی / گواهی شود کزی و راستی.

راستی جستن. جستجوی حقیقت و راستی و عدالت. همه راستی جوی و فرزانی / از بو دور باد از د بوانگی.

راستی کردن. درستکاری، امانت و صداقت.

بخوردند سو گند آن سان که خواست / که مهر تو با دیده داریم راست.

راست داشتن. صادق بودن. شوم گفت کان پادشاهی مراست / دل و دیده با ما ندارند راست.

راست دل. پاکدل. کسی را ندیدم از ایران سپاه / بجز راست دل رستم نیکخواه.

راست شدن. قرار گرفتن، مسلم شدن، به تصرف آوردن. چو گیتی همه راست شد بر پدرش / گشاد از میان باز زرین کوش.

راست کردن. کشیدن با استقامت، ستون کردن. چو چپ راست کرد و خم آورد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخاست.

راست کردن. واقعیت بخشیدن. خدای جهان خواب من کرد راست / خداوندی و راستی مر و راست. **راست کردن**. فراهم کردن، تدارک کردن، گرد کردن. ز بهر جوان اسب نازی بخواست / همان جامه خسروی کرد راست.

راست کردن. اصلاح کردن، سر و سامان دادن. چنین داد پاسخ که گر رستمی / بود راست کن روی ایران ز می.

راست کردن. قرار دادن بر، مسلم کردن بر. دو دیگر که کین پدر باز خواست / جهان ویزه بر خوشتن کرد راست.

راست کردن. مسخر کردن. همه گر گساران و مازندران / تو راست کردم به گرز گران.

راست کردن. یکی کردن، موافق ساختن. زمان و دلت با خود راست کن / همی دان از آن سان که خواهی سخن.

راست گشتن. درست شدن، انتظام یافتن. زمانه به شمشیر ما راست گشت / غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت.

همه راستی کن که از راستی / نیاید به کار اندرون کاستی.

راستین . واقعی، حقیقی . همه مهتران خواندند آفرین / بر آن نامور مهتر راستین .

راغ . دامن کوه . سپاه است چندان بر آن دشت و راغ / کزیشان زمین گشته چون بر زاغ .

راغ . صحرا، سبزه زار . بزرگان به بازی به باغ آمدند / همه میش و آهو به راغ آمدند .

راغ . مرغزار، تفرجگاه و سبزه زار . جهان بکسره گشت چون بر زاغ / نداشت کس باز هامون ز راغ .

راغ . تیغ کوه . به درگاه کسری یکی باغ بود / که دیوار او بر تو از راغ بود .

رام . مطیع، منقاد، فرمانبردار . تو دانی چنان کن که کام تو است / چو گردون گردنده رام تو است .

رام . آرام، آسوده، ساکت . زمان تا زمان زو بر آید خردش / شود رام گیتی بر از جنگ و جوش .

رام . نام روز بیست و یکم از ماههای پارسی . ترا روز رام از جهان رام باد / همان باد را با تو آرام باد .

رام داشتن . خوش داشتن، شاد داشتن . دل خوش باید که در جنگ سخت / چنان رام دارد که با

تاج و تخت .

رامش . عیش و طرب، سرور، خوشی . سراینده باش و فزاینده باش / شب و روز بارامش و خنده باش .

رامش . مجازاً حظ، بهره، نصیب، لذت . هر آن پادشاهی که دارد خرد / ز گفت خردمند رامش برد .

رامش . مخفف آرامش، راحت، آسایش ضمیر . بهشتی است سر تا سر آراسته / بر آرایش و رامش و خواسته .

رامش . فکر و رای . یکی نامه بنوشت نزدیک رای / بر از دانش و رامش و هوش و رای .

رامش . نغمه و سرود، سرود، ساز و نواز . ز

کوبال و خنجر بیاسود دوش / جز آواز رامش نیامد به گوش .

رامش افزای . مخفف رامش افزاینده، فزاینده شادی . زن خوب رخ رامش افزای بس / که زن باشد از درد فریادرس .

رامش بردن . بهره بردن از شادی، لذت بردن . به بالا و رخسار او بنگرد / همی دل ز دیدنش رامش برد .

رامش پذیر . شاد، مسرور، خوشحال . آتوشه بزی شاد و رامش پذیر / که بخت بداندیش تو گشت پیر .

رامش جان . مایه آرامش جان، باعث راحت روح . همه گوش دارند و فرمان برید / ز فرمان او رامش جان برید .

رام شدن . فرمانبردار شدن، آرام شدن . جهان گر شود رام با کام من / بینند چیزی جز آرام من .

رام شدن . آرام شدن . به بخشایش کردگار سپهر / هو آرام شد باد نمود چهر .

رام شدن . قانع شدن . به بند منادی نشد شاه رام / به روز سپید و شب تیره فام .

رامش سرای . نوازنده، سراینده نغمه و نوا . بر ستندگان ایستاده به پای / ابا بر مط و چنگ و رامش سرای .

رامشگور . مطرب، نغمه پرداز . پس اندر ز رامشگران دو هزار / همه ساخته رود روز شکار .

رامشگور . خواننده، سرودگویی، نغمه ساز . زمین باغ گشت از کران تا کران / ز شادی و آواز رامشگران .

رامشگری . شادی و طرب . به فر تو گفتا همه مهتری است / ابا تو همه رنج رامشگری است .

رامشگه . مخفف رامشگاه، انجمن و مجلس شادی و خوشی . بیاراست رامشگهی شاهوار / شد ایوان به کردار باغ بهار .

رانندن. کنایه از رفتن، عزیمت کردن، روانه شدن. که هرگز نراند به راه خرد / ز کردار تو سم که کیفر برد.

رانندن. همراه بردن، بردن. از نشان کسی رانندیم و رنج / همی راند با خوشتن شاه گنج.

رانندن. داخل کردن، سپوختن، فرو کردن. به پای آورد زخم کوبال من / نراند کسی نیزه بر بال من. **خدننگ رانندن** در چرخ. قرار دادن تیر در کمان. نگه کرد تا جای گردان کجاست / خدننگش به چرخ اندرون راند راست.

رانندن. گذرانندن، سپری کردن. برین گشت گیتی چو چندی براند / ز گیتی بشد تور و شیدسب ماند.

رانندن. گفتن، نقل کردن، حکایت کردن، شرح دادن. سخن گفته شد گفتنی هم نماند / من از گفته خواهم یکی با تو راند.

رانندن. نوشتن، شرح دادن. زباز و خراج آن کجا مانده است / که مویده دیوان ما رانده است.

بر سر کسی رانندن. مقدر او کردن، بر او قلم زدن. چو از روزگارش چهل سال ماند / نگر تا به سر برش ایزد چه راند.

ران فشاردن. کنایه از برانگیختن و تیز کردن اسب. یکی در کمان راند و بفشارد ران / نظاره بگردش سپاه گران.

راود. زمین پست و بلند و برآب و علف. فیده به دادد همی داشتی / شب و روز در دشت بگذاشتی.

راه. طریق، جاده، صراط. بگشتند بر گرد آن رزمگاه / به دشت دبه کوه و بیابان و راه.

راه بر باد بستن. بر شمار بودن، بسیار بودن چیزی. بیسی کون زنده بیل و سپاه / که یشت بستند بر باد راه.

از راه بردن. فریفتن، گول زدن، گمراه کردن.

رامشی. مطرب، رامشگر. بر آواز این رامشی دختران / نشست و می آورد و رامشگران.

رامشی. شاد و مسرور. چو بیکار باشی مشو رامشی / فکاری است بیکاری از باهشی.

رامش یافتن. بهره یافتن از طرب. بیاموز و بشنو ز هر دانشی / بیای ز هر دانشی رامشی.

رامشی نامه. نامه شادی، طرب نامه. یکی رامشی نامه خوانید نیز / کران جاودان ارج یابید چیز.

رام کردن. نشانه گرفتن. به سوی زفر کردم آن تیر رام / بدان تا بدوزم دهانش به کام.

رام گشتن. ساکت شدن، نرم گردیدن. به بهزاد بنمای زین و لگام / چو او رام گردد تو بردار گام.

رام گشتن. به اطاعت درآمدن، موافقت کردن. مگر رام گردد بدین کیقباد / سر مر د بخورد نگر دوز داد.

رام گشتن. آرام گردیدن، آرام گرفتن. بدین خوشی ما جهان رام گشت / همه کام بیهوده بدرام گشت.

رام گشتن. خوش و خرم گردیدن، شاد شدن. چو جان رهی بند او کردی باد / دلم گشت از بند او رام و شاد.

ران. قسمتی از پاه از بیخ کمر تا زانو. پرسید رستم که این اسب کیست / که از داغ روی دورانش نهیست.

ران افشردن. رکاب کشیدن، مهمیز زدن به اسب. برانگیخت اسب و بیفشرد ران / به گردن بر آورد گرد گران.

رانندن. دور کردن. از آن تخمه کسی در زمانه نماند / دگر ماند هر کس که دیدش براند.

رانندن. سوق دادن، روانه کردن. کسی کو بود بر خرد پادشا / روان رانند به راه هوا.

دگر دیو برده است او را از راه / به یکبارگی کرده گیتی
بتاه.

دل و دیده به راه بودن. انتظار کشیدن، منتظر
بودن. دل و دیده نامداران به راه / که شیده کی آید ز
آوردگاه.

راه. مجازاً مسافرت، سفر. همی راند یکماه پویان به
راه / به رنج آمد از راه شاه و سپاه.

راه. طرف، سوی، جانب. ز راه پدر شاه تا کیقباد / ز
مادر سوی تور دارد نژاد.

راه. چاره، علاج. گماند که زو بگذری راه نیست /
دگر در زمانه جز او شاه نیست.

راه. کنایه از رسم و قاعده و قانون، روش. بزرگی
و دانش و اراده باد / وزو دست بدخواه کوتاه باد.

راه. خوی و عادت. نباید که راه پلنگ آوریم / که با
هر کسی رای جنگ آوریم.

راه کسی را گرفتن. پیروی کردن او را،
اطاعت نمودن از او. چو سالار راه خداوند خوش /
نگیرد ز دانش بد آیدش پیش.

راه. به مجاز چاره جویی و اراده. بدین هر چه گفتم
مرا راه نیست / خورد ماه ازین دانش آگاه نیست.

راه. باطن، سر، راز. تو زین پس به دشمن مگو گاه
من / نگهدار هم زین نشان راه من.

راه آوردن. آوردن مذهب، سنتی را ابراه
کردن. چو از کین و نفرین پیرداخت شاه / به دانش
یکی دیگر آورد راه.

راهب. عالم دین مسیحی، ترسا، رهبان. همانگاه
راهب چو آواشنید / فرود آمد از دیر و او را بدید.

راهبر. هادی، دلیل، راه آموز. نخست آفرین کرد بر
دادگر / خداوند داننده و راهبر.

راه بریدن. سفر کردن، طی کردن راه. نهادند بر
نامه بر مهر شاه / هیونی بیاورد و ببرد راه.

راه بودن. موافق عقل بودن، درست بودن. بدو
گفت پس گسستم راه نیست / خرد خود از این تیزی
آگاه نیست.

راه بین. رهشناس، مجرب. پیر سید از زال زر
موبدی / از این تیزهش راه بین بخردی.

راهپوی. کنایه از اسب. بفرمود تا بر نهادند زین /
بر آن راهپویان بار یکببین.

راه جستن. اجازه عبور خواستن. گر از من همی
راه جوید رواست / که هر جانور بر زمین پادشاست.

راه جستن. جستجو کردن راه، جویای طریق
شدن. بخندید رستم ز گفتار اوی / بدو گفت اگر با منی
راه جوی.

راه جستن. از طریقت و روش کسی پیروی
کردن. به گفتار دانندگان راه جوی / به گیتی پیوی و به
هر کسی بگوی.

راه جستن. چاره جویی کردن، مآل اندیشی
کردن. چو بشنید از نشان گرانمایه شاه / سرانجام آنرا
همی جست راه.

راهجوی. خردمند حقیقت جوی. بدو گفت رو
پیش دانا بگوی / که ای مرد نیک اختر راهجوی.

راه دادن. پذیرفتن، قبول کردن، روا شمردن.
یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه / بزرگان پیشین ندادند
راه.

راه دادن. اجازه عبور از جایی دادن. چو شب
روز شد پیر ده بار گاه / گشادند و دادند زی شاه راه.

راه دانستن. تمییز دادن، تشخیص دادن. همی
گفت کاین لشکر ز مساز / ندانند راه نشیب و فراز.

راه در گرفتن. بستن راه، سد کردن راه. چو آمد
به از مینه در سپاه / سپاه خزر در گرفتند راه.

راه دیدن. صلاح دیدن، صواب اندیشیدن.
سپهبد چنان کرد که راه دید / همی دست از آن رزم

راه یافتن . پیدا کردن راه، مشی . اگر راه یابد کسی

زین جهان / بیاشد ندارد خرد رانهان .

راه یافتن . نفوذ یافتن، رسوخ کردن . همه

کشورم کوه و دره ست و چاه / نیابد برین بوم و بر دیو
راه .

راه یافتن . رسیدن، راه پیدا کردن . هر آن کس که

او پوشش شاه یافت / به بخت و به تخت و مهی راه
یافت .

راه یافتن . اطلاع یافتن، آگاه شدن، پی بردن . ز

بیگانه پرداخت کن جایگاه / بدین راز ما تا نیابد راه .

رای . راه و رسم، آئین . یکی شاد و دیگر بر از درد و

رنج / چنانچون بود رسم و رای سپنج .

رای . خواست، قصد، میل، اراده . بگو شم ندانم که

پیروز کیست / ببینم تا رای یزدان به چیست .

رای . فرمان . اگر داد فرمان دهی گو ستم / به رای تو

باید زدن گام و دم .

رای . شیوه، روش، طرح . چو نشنید از ایشان سپهبد

سخن / بجوشید و رای نو افگند بن .

رای . دستور، امر، فرمان . به آواز گفتند ما که تیریم / ز

رای و ز فرمان تو نگذریم .

رای . صلاح، صواب، مصلحت . به کاووس کی

گفت کاین رای نیست / به مهمانی او ترا جای نیست .

رای . اندیشه . به فرجام گفتند کاین چون کنیم / که از

رای او کینه بیرون کنیم .

رای . مجازاً علاج، چاره . جز از باز گشتن ترا رای

نیست / که با جنگ خرد بر ابای نیست .

رای . عقیده، نظر . که ماهوی گوید که آمد سپاه / ز

ترکان کون بر چه رای است شاه .

رای . عقل، تدبیر، فکر . همی بود شاپور با داد و رای

/ بلند اختر و تخت شاهی به جای .

رای آمدن . آهنگ، قصد و عزم کردن . چو

کوتاه دید .

راهرو . رونده راه، سالک طریق . که گیتی

سپنجست بر راهرو / تو گردی کهن دیگر آیند نو .

راه سپردن . رفتن، شدن، پیمودن راه . سپاه

انجمن شده در گاه شاه / همه سر فرازان سپردند راه .

راه کردن . روانه ساختن، متوجه کردن . به

جوی و به رود آب راز راه کرد / به فر کی رنج کوتاه

کرد .

راه گذاشتن . طی کردن و پشت سر گذاشتن

راه . فرستادم این بار طوس و سپاه / ازین پس من و تو

گذاریم راه .

راه گرفتن . روان گشتن، عزیمت کردن . وز آن

جایگه سوی ایوان شاه / همه شاددل بر گرفتند راه .

راه گرفتن . ممانعت کردن، متوقف کردن . که تا

من شوم بر پی این سپاه / بگیرم بر ایشان پس و پیش

راه .

راه گزیدن . روانه شدن، به راه افتادن . به بلخ

اندرون بود یک هفته شاه / سر هفته از بلخ بگزید راه .

راه کم کرده . گمراه، منحرف . تویی راه کم کرده را

دهنمای / تویی بر تو و دادگر یک خدای .

راه نداشتن . نداشتن چاره، بلا تکلیف . سپاهی

و دهقان و بیکار شاه / چنان دان که هر سه ندارند راه .

راه نمودن . ارائه طریق، دلالت، راهنمایی

کردن . مرا این هنرها ز اولاد خاست / که هر سو مرا

راه بنمود راست .

راه نهادن . حرکت کردن، روی آوردن . سپهبد

گویتن با سپاه / سوی چین و ماچین نهادند راه .

راهوار . مرکب سواری تندرو، تیزگام . کجات

آنهمه راهوار اشتران / عماری زرین و فرمانبران .

راهی . مسافر . زمین هفت کشور به شاهی تراست /

سپاهی و گاهی و راهی تراست .

شب تیره شد رای خواب آمدش / از اندیشه دل شتاب
آمدش.

رای آمدن. به نظر رسیدن، اندیشه کردن. چو
آیدبین تاچه آیدت رای / در دزبند و میرداز جای.

رای آوردن. راه و رسم کاری پیش گرفتن.
یک امروز رای بنگ آورد / ز هر سو بر آید و جنگ
آورد.

رای انداختن. توطئه چیدن. به تدبیر یک بادگر
ساختند / همی رای بپهوده انداختند.

رای انداختن. مشورت کردن، رای زدن.
دزان پس بیامد به یرده سرای / ز هر گونه انداخت با شاه
رای.

رای بین. هوشیار، هوشمند. بپرسید مر زال را
موبدی / ازان تیزهش رای بین بخردی.

رایت. بیرق، پرچم، درفش. سوی رایت او بیفکند
چشم / بر آشفست چون شیر غران به خشم.

رای دیدن. مصلحت دیدن، صلاح دانستن. اگر
رای بینی تو این کاروان / به دروازه در کد ساروان.

رای زدن. مذاکره کردن در کاری. زدند اندر آن
کار هر گونه رای / همی چاره از رفتن آمد به جای.

رای زدن. مجازاً اداره کردن، میل کردن،
تمایل نمودن، اتخاذ تصمیم. بداد و بیامد به سوی
ختن / همی رای زدیش شاه آمدن.

رایزن. طرف مشورت، مشاور، مستشار. شدند
اندر آن موبدان انجمن / ز هر در پزودهنده و رایزن.

رایزن. عاقل و دانا، باتدبیر، صاحب رای. چو
نیکو سخن گفت آن رایزن / ز مردان مکن باد در پیش
ذن.

رای ساز. مصلحت اندیش، باتدبیر. ندید او همی
مردم رای ساز / رسیدش به تدبیر سازان نیاز.

رایگان. مجانی، هر چیز مفت. نه این باشد آئین

آزادگان / همی تن به کشتن دهی رایگان.

رایگان. بی ارزش، بی سر و پای، بی قدر و ارج.
شود رایگانی پر سسته ای / و یابی بهائی یکی بنده ای.

رایمند. هم اندیش، هم فکر، همداستان. بیودند هر
دو بر آن رایمند / سپهبد بر آمد به بالا بلند.

رب. خداوند، حضرت باری تعالی. بکن عفو یارب
گناه و را / بیغزای در حشر جاه و را.

رباب. تنبور، نام یکی از آلات موسیقی است. به
کف جام و در گوش بانگ رباب / بر آتش سرون
گوزنان کباب.

رباط. کاروانسرا، مهمانسرا. نگه کن رباطی که
دوران بود / پلی کان به نزدیک ایران بود.

ربودن. به زور و به سرعت چیزی را از
شخصی بردن. همی شاه مازندران راز گاه / بیاید
ربودن فکندن به چاه.

ربودن. بلند کردن، برداشتن، گرفتن. تهمتن
کر گاه کهرم گرفت / ربودش زدوی زمین ای شکفت.

رحمت. مهربانی، رفعت. به رحمت بر افراز این بنده
را / به من باز ده بود افکنده را.

رحمت آوردن. رحم کردن، دلسوزی
نمودن. همی رحمت آرد به تو بر دلم / نخواهم که
جانت ز تن بگسلم.

رحیل. مجازاً موت، مرگ، درگذشت. چو
بر خیزد آواز طبل رحیل / به خاک اندر آید سر شیر و
پیل.

رخ. روی، رخساره، گونه، صورت، عارض. رخ
مرد را تیره دارد دروغ / بلندیش هرگز نگیرد فروغ.

رخ بر زمین مالیدن. سجده کردن، به سجده
درافتادن. بسی آفرین از جهان آفرین / بخواند و بمالید
رخ بر زمین.

رخ پرگره کردن. صورت پراژنگ کردن،

رخت بر نهادن. آماده مرگ شدن. بدو گفت ما بر نهادیم رخت / تو بر خیز اکنون پر داز تخت.

رخت بستن. کنایه از مردن و سفر آخرت کردن. چه بارنج باشی چه با تاج و تخت / بیایدت بستن به فرجام رخت.

رخت بر تخته بستن. کشتن. بدو گفت کای ترک بر گشته بخت / همین دم بیدمت بر تخته رخت.

رخت نهادن. اقامت گزیدن، بار انداختن. سکندر بر آن بیشه بنهاد رخت / که آب روان بود و چندی درخت.

رخته. بیمار، خسته، دردمند. ز کار بزرگان چو پر دخته شد / شهنشا از آن رنجها رخته شد.

رخ دیدن. امکان داشتن، صلاح دانستن. شایسته بودن. ز تو کان نمائند ایچ با او سوار / ندید ایچ تنهار رخ کارزار.

رخسار. روی، گونه، رخ، صورت. هر آن کس که آواز دارد درشت / بر آژنگ رخسار بسته دو مشت. **رخسار.** هر یک از دو گونه. دو رخسار زبانش همچون قمر / دو چشمش ستاره به وقت سحر.

رخساره. روی، چهره، سیما. غمی گشت از آن کار خسرو که دید / به رخساره شد چون گل شنبلیله.

رخس. سرخ. بیخشی بر من تو ای دادبخش / که از خون دل گشت رخساره رخس.

رخس. واز گونه، وارونه، مخالف. پیوش و پیوش د بناز و بیخش / مکن روز با تاج و با تخت رخس.

رخس. نام اسب رستم. همی رخس خوانیم و بورا برش است / به خوبی چو آب و به رنگ آتش است.

رخس. هر اسب قوی و زیبا. یکی رخس بودش به کردار کرم / کشیده زهار و بلند و سترگ.

رخشان. رخشان، تابان، روشن، درخشنده.

چهره پرچین کردن. سیاوش ز گفت گردی زده / بود پر ز چین کرد و رخ پر گره.

رخ تیغ شستن. کنایه از تحمل زخم شمشیر کردن بدانسان که بر اثر زخم از خون تیغه شمشیر شسته شود. که گر نام مردی بجوئی همی / رخ تیغ هندی بشوئی همی.

رخ. هر یک از دو جانب روی، یک طرف صورت. رخان سیاوش چو خون شد ز شرم / بیاراست مرگان به خوناب گرم.

رخ. نام یکی از مهره های شطرنج. پیاده بدانند و پیل و سپاه / رخ و اسب و رفتار فوزین و شاه.

رخام. سنگ سفید و لطیف، مرمر سفید. ز سنگ وز گچ ساخته وز رخام / وزان گهری کش ندانیم نام.

رخبین. نوعی خوراکی که از کشک و دوغ تهیه می کنند و بسیار ترش است. یکی بینوا مرد درویش بود / که ناش ز رنج تن خویش بود. جز از ترف و شیرش نبودی خویش / مر او داز رخبین بدی پرورش.

رخت. اسباب و متاع خانه، اثاثیه. سپردم ترا رخت و پرده سرای / همان گنج آگده و تخت و جای.

رخت. بینه و بنگاه باشد. از آن ده شتر بار دینار کرد / صد اشتر ز رخت و بینه بار کرد.

رخت بر آواستن. آماده ساختن اسباب و آلات. ز پیروز خسرو بر آشفنت سخت / سپهبد بر آراست هر گونه رخت.

رخت بر بستن. کنایه از سفر کردن باشد. فرد جست رستم بپوسید تخت / بسیج گذر کرد و پرست رخت.

رخت بر بستن. کنایه از مردن است. چو گشتاسب را داد لهراسب تخت / فرود آمد از تخت و پرست رخت.

جهانست رخشا به آئین شاه / مرا نیست پروا که مانم به راه.

رخشان . تابنده، تابان. برون آمد از گرد فرخنده زال / به خورشید رخشان بر آورده بال.

رخش کردن . سرخ کردن، گلگون ساختن. بگویم به گرز گران سرت بست / کنم رخش از خون بر و تیغ و دست.

رخشده . تابان، پرتو انداز. چو از روز رخشده نمی برفت / دل هر دو جنگی ز کینه برفت.

رخشده . کنایه است از خورشید. همی بود تا گشت خورشید زرد / فرو شد در آن چشمه لاجورد. ز بزدان پاک آن شگفتی بدید / که رخشده گشت از جهان ناپدید.

رخشیدن . پرتو انداختن، نور افکندن. ز رخشیدن خنجر و تیغ تیر / همی جست خورشید راه گرز.

رخست . اجازه، جواز، اذن، پروانه. به آواز گفتی پس آن نامدار / که گر رخستم بودی از شهریار.

رخنه . سوراخ و شکاف دیوار، روزنه. سوی رخنه در نهادند روی / بیامد دمان رستم جنگجوی.

رخنه آوردن . خلل و خرابی رساندن. اگر پیل بایشه کین آورد / همی رخنه در داد و دین آورد.

رخنه بر آوردن . ترمیم رخنه و شکاف، ترمیم خرابیها. همه رخنه پادشاهی به مرد / بر آری به هنگام پیش از نبرد.

رخنه زدن . نقب زدن، رخنه کردن. هر آن کس که او رخنه داند زدن / ز دیوار بیرون تواند شدن.

رخنه شدن . شکافته شدن، پاره شدن، ترکیدن. نباید که آزار یابد تنش / شود آن زمان رخنه بیروانش.

رذ . دانا و بخرد، حکیم و عاقل. دل بخردان داشت

و مغز ردان / نشست کین افسر موبدان.

رذ . خواجه، بزرگ، سرور. تو آباد جاوید تخت ردان / همان تاج و هم فره موبدان.

رذ . پهلوان، دلیر، دلاور، بهادر. به قلب اندر افراسیاب و ردان / سواران گردنکش و بخردان.

رذ . لقبی بوده که قبل از اسامی نهاده می شد. از آن تیرز گردد رذ افراسیاب / دلش گردد از کین ما پر شتاب.

رذ . پیشوای دینی، ردان دسته مخصوصی از روحانیون زرتشتی بودند که به شغل قضاوت اشتغال داشتند. بفرمود تا موبد موبدان / برفت و بیارود چندی ردان.

رذ . بالابوش، عبا، خرقه. چو ما صد هزاران فدای تو باد / خرد ز آفرینش ردای تو باد.

رذ . دسته، صف. همه موبدان پیش تختش رذ / هم اسپهبدان پیش او صف زده.

رذ بر کشیدن . رده کشیدن، صف کشیدن. رده بر کشید از دو رویه سپاه / به سر بر نهاده ز آهن کلاه.

رذ بر کشیدن . بر صف وا داشتن، ردیف کردن. کتون بر کشیدم سپه دارده / هوا شد چو دیبایه زر آرده.

رذ ستادن . به صف ایستادن. میان سر بر رده تختی زده / ستاده غلامان به گردش رده.

رذ کشیدن . صف بستن. کشیدی پر ستاده هر سو رده / همه جامه هاشان به زر آرده.

رذ . درخت انگور، تاک، مو. بهار آرد و تیر ماه خزان / بر آرد بر از میوه دار رذان.

رذ . باغ انگور، تاکستان. سراسر همی دزیر از غوره بود / بفرمود تا کهنتران را درود.

رذ . سم مهلک، زهر هلاهل. کمان را به زه کرد آن

کاوه قهرمان نامی آورده. به پیش اندرون قارن
 رزمزن / سر نامداران آن انجمن.
رزم ساختن. آماده رزم شدن، آهنگ رزم
 کردن. چو او رزم سازد چه باید گروه / کند کوه دریا
 و دریا چو کوه.
رزمساز. مبارز، جنگی. عمود گران بر کشیدند باز /
 دو شیر سرافراز و دو رزمساز.
رزمسوز. جنگاور، جنگی. وز آن دورتر آرش
 رزمسوز / چو گوران شد آن گرد لشکر فروز.
رزمگاه. رزمگه، میدان جنگ، جنگ جای،
 آوردگاه. از ایران فراوان سپاه آمده است / به یاری
 برین رزمگاه آمده است.
رزمگاه. اردو. چو بگزارد پیغام سالار شاه / بگفت
 آنچه دید اندر آن رزمگاه.
رزمگاه. جنگ و زد و خورد. کسی کو شود کشته
 زین رزمگاه / بهشتی شود شسته پاک از گناه.
رزمگاه ساختن. جنگ به راه انداختن. که
 گویند کز بهر تخت و کلاه / چرا ساخت طلحند گو
 رزمگاه.
رزمیوز. رزمساز، جنگجوی، رزم پوش. ز بهر
 طلابه یکی کینه تور / فرستاد بالشکری رزمیوز.
رس. رساننده، وارسانده، چیزی که می توان بدان
 دست رساند. (همیشه به طور ترکیبی استعمال
 می شود). کز ایران و توران بیستند کسی / نخواهیم باران
 و فریاد رس.
رساد. رسد، رسد به اضافه الف دعا. چنین گفت
 کاین بدبه دشمن رساد / که بر من رسید از بد بدوزاد.
رسان. رساننده، منصل شونده. دگر هر که بازده
 چیز کان / بود خشم ماسوی آن کس رسان.
رساندن. رسانیدن، فرستادن. مرا با سپاهم بدان
 سو رسان / از اینها یکی را بدین سو همان.

تیر گز / که بیکانش راداده بود آب رز.
رزم. جنگ، جدال، حرب، نبرد، پیکار. چنین است
 آغاز و انجام رزم / یکی راست ماتم یکی راست بزم.
رزم آزمای. جنگ آزموده، جنگ آور. چو
 گرسیوز و جهن رزم آزمای / که بد تخت توران ز ایشان
 پیای.
رزم آزمود. رزم آزمودگی، تجربه جنگی. که
 گردی چو سهراب دیگر نبود / به زور و به مردی و
 رزم آزمود.
رزم آزموده. مجرب در جنگ، با وقوف در
 فن جنگ. بیایند رزم آزموده سران / به تیغ و سان و
 به گرز گران.
رزم آوردن. جنگ کردن، رزم کردن،
 جنگیدن. نباشد امیدم سرای دگر / نباید که رزم آورد
 با پدر.
رزم افکن. کنایه از مرد جنگی و مبارز. پسند
 آمدش گفت اینک سپاه / سواران رزم افکن و
 کینه خواه.
رزم توز. جنگجو، جنگاور. وزان دورتر آرش
 رزم توز / چو گوران شه آن گرد لشکر فروز.
رزمجو. جنگجو، رزم آور، جنگاور. چو بشنید
 دستم بر اندیشه شد / دل رزمجوش چو یک بیشه شد.
رزمخواه. جنگجو، جنگاور. بدان تا میان دو
 روی سپاه / بود گرد اسب افکن و رزمخواه.
رزم درشت. جنگ سخت. شدم تنگدل رزم
 کردم درشت / جفایسته ماهوی بنمود پشت.
رزم زن. جنگجو، خون ریز در میدان جنگ،
 رزمی. هم از رزم زن نامداران خوشی / هم از بهلواتان
 و باران خوش.
رزمزن. لقب قارن، فردوسی این کلمه را بیشتر
 به صورت صفت یا لقب به دنبال نام قارن پسر

رساندن . ابلاغ کردن خبر یا پیامی . همه پاسخ من به شنگل رسان / که من دیر ماندم به شهر کسان .

رساندن . سوق دادن ، موفق گرداندن ، نائل گردانیدن . جویندان کسی را کند نیکبخت / ابی کوشش او رساند به تخت .

رساندن . مجازاً به معنی تزویج . همان روز قیصر سقف را بخواند / به ایوان و دختر به میرین رساند .

رساننده . متصل کننده ، عطا کننده ، نائل کننده . سیاوخش را پرورانده بود / بدو نیکوینها رسانده بود .

رُست . کشور ، مرز و بوم ، سرزمین . به تاراج داد آن همه بوم و رُست / به یجگارگی دست بردارباشت .

رُست . مستحکم ، سخت و استوار . سپاسم به یزدان کزین بیخ رست / بر آمد یکی شاخ فرخ درست .

رُست . فرزندی ، تخم و ترکه ، زه و زاد . فریدون ز ضحاک گیتی بشت / بترسم که آید از آن تخم رست .

رستخیز . روز رستاخیز ، قیامت ، محشر ، معاد . بهشت است و هم دوزخ و رستخیز / زینک و زبید نیست ما را گریز .

رستخیز . هنگامه ، قیام و غوغا ، هیاهو . گریزندگان را در آن رستخیز / نه روی رهایی نه راه گریز .

رستخیز انگیختن . شور و غوغا ایجاد کردن . چرا چون بلنگان به جنگال تیز / نینگیزد از خان او رستخیز .

رستخیز نمودن . قیامت و هنگامه نشان دادن . بر آهیبخت رستم یکی تیغ تیز / بدان تا نماید بدو رستخیز .

رستگار . خلاص ، رها . بوی در دو گیتی زبید رستگار / نکو کار گردی بر کردگار .

رستگاری . خلاص ، نجات ، فلاح . ترا دین و دانش رهاوند درست / ره رستگاری بیابدت جست .

رستگی . خلاصی ، شفا . بسای و بیالابر آن خستگیش / ببینی هم اندر زمان رستگیش .

رستمی . منسوب به رستم ، مانند رستم زال ، رستمانه . همه شب نخفتند از خرمی / که پیر وزنی بودشان رستمی .

رُستن . نجات یافتن ، آزاد شدن ، رها شدن . بدو گفت رو پیش سام سوار / پورسش که چون رستی از کارزار .

رُستن . روئیدن ، نمو کردن ، بالیدن . گیارست با چند گونه درخت / به زیر اندر آمد سرانشان زبخت .

رُستن . نشو ، نما . ز هنگام ارجاسب و افراسیاب / ز دینار و گوهر که خیزد ز آب . همان نیز چیزی که کانی بود / کجارستنش آسمانی بود .

رُستن . پدید آمدن ، پیدا شدن . دو مار سیه از دو کفتش برست / غمی گشت و از هر سوی راه جست .

رُستن . رشتن ، رسیدن . بیاموختشان رستن و تافتن / به تار اندرون بود را بافتن .

رُستنی . گیاه ، نبات . جز از رستنی ها نخوردند چیز / ز هر ج از زمین سر بر آورد نیز .

رُسته . روئیده ، نمو کرده . بجستند بهره ز کشت و درود / ز رسته کجایش از آن بود سود .

رُسته . آزاد ، رها . بدان رومیان بر بیخشود شاه / گنه کار شد رسته بایی گناه .

رسم . نشان و اثر . دگر هر کجارسم آشکده است / که بی هیرد جای ویران شده است .

رسم . طریق و آئین ، روش . چنین است رسم سرای جهان / همی داز خوشی از تو دارد نهان .

رسم کسی داشتن . بر طریقه و روش او رفتن . همان رسم شاپور شاه اردشیر / همی داشت آن شاه دانش پذیر .

رسم . عادت و خوی . به هر سال یجگار کردی چنان /

رسید این از آن از این / چنان تنگ شد بر دلبران
زمین.

رسیدن. یافتن، نائل آمدن، توفیق یافتن. به
درمان او کی رسیدن توان / سخن بشنو ای شهریار
جوان.

رسیده. آمده، وارده، درآمده. دگر آنکه گیتی بر از
گنج تست رسیده به هر کشوری رنج تست.

رَش. واحد طول برابر با فاصله سر انگشت میانه
دست تا آرنج. تو زان مرزیک رش میمای پای /
چو خواهی که پیمان بماند پای.

رش. روز هجدهم از هر ماه شمسی. درآمد در آن
خانه چون بهشت / به روز رش از ماه اردیبهشت.

رِشتن. رسیدن و تافتن، تابیدن. گرش بار خار
است خود کشته ای / دگر پریشان است خود رشته ای.

رشته. ریمان. همی رشته خوانی کند مرا / بینی
کنون تنگ بند مرا.

رشته. سلک مروارید، تار ابریشم. اگر چند
خوست بر کف گهر / چو او را به رشته کتی خوتر.

رشته. قرابت و خویشی. ز دخت سپهدار گم سیوزم /
بدان سو کشد رشته و پروزم.

رِشتی. کسی که لجن پاک می کند و خاکستر
می برد. کسی را نماند که رشتی کند / دگر با توندی
درشتی کند.

رشک. حسد، خواستن که دیگری نداشته باشد
و خود دارای آن باشد. به رشک اندر آهر من
بدسگال / همی رای زد تا بیاید بال.

رشک. اسف و اندوه و دریغ. سرشک اندر آمده به
مرگان ز رشک / سرشکی که درمان ندارد بز رشک.

رَطَل. واحد وزن است، نصف من. یکایک بسنجیم
دگر دیم تل / ابا گهران هر یکی سه رطل.

رَطَل. پیمانه می فروشی، پیاله شراب. می د

برفتی بدان رسم در سیستان.

رسم نهادن. آئین و شیوه بنیان نهادن. چو بر
هفت شد رسم میدان نهاد / هم آورد و هم رسم چوگان
نهاد.

رسن. ریمان، طناب. همی برد دانای رومی رسن /
هم آن مرد را نیز با خوشتن.

رسن. واحد اندازه گیری بوده. یکی کوه یابی مراد
رابه تن / بر و کفت و بالش بوده رسن.

رسن برزدن. اندازه گرفتن با ریمان. همه
پادشاهی شدند انجمن / زمین را ببخشید و برزد رسن.

رسوا کردن. فاش کردن، پرده از کار بد کسی
برداشتن. به کاری که دیبا نباشد بسی / نباید که یاد
آورد زان کسی. که خود را بدان خیره رسوا کند / دگر
چند کردار والا کند.

رسول. پیغامبر، پیغمبر، نبی، پیامبر. سر نامه
بنوشت نام خدای / محمد رسولش بحق رهنمای.

رسیدن. ورود، وارد شدن، قدوم. رسیدند یکر
به توران زمین / سواران ترک و سواران چین.

رسیدن. اتصال، پیوستن چیزی به چیز دیگر.
یکی آتش اندازم اندر جهان / کز اینجا به کیوان رسد
دود آن.

رسیدن. وصول چیزی به کسی، به دست آمدن.
چو آن نامه نزدیک خاقان رسید / بدانگونه گفتار
خسرو شنید.

رسیدن. میراث شدن، منتقل شدن، سهم کسی
شدن. به دشمن رسد آنچه باشد به گنج / بده ناروانت
نباشد به رنج.

رسیدن. عارض شدن، روی دادن، پیش آمدن.
ازو نیز هم بر سرم بد رسد / چپ و راست بد بینم و
پیش بد.

رسیدن. دچار شدن، گرفتار آمدن. به پستی

گلشن و بانگ و چنگ و رباب / گل و مجلس و رطل
و افراسیاب.
رعد. آسمان غرش، آواز آسمان و ابر به هنگام
باران. چو رعد بهاران بخیزد گوی / ز سالار لشکر همی
جست نیو.
رعد و برق. تندر و آذرخش، کنایه از تند و
سریع. فرستاده تیز چون برق و رعد / فرستاد ازین
سو به نزدیک سعد.
رعنا شدن. خوار شدن، سبک و ضعیف شدن.
عروسم نباید که رعنا شود / به نزد خردمند رسوا شود.
رعنا کردن. به جلفی و سبکی نسبت دادن. مرا
خیره خواهی که رعنا کنی / به پیش خردمند رسوا
کنی.
رعیت نوازی. ملست نوازی. از او گشت پیدا
سخن گسری / رعیت نوازی و دین پروری.
رفت. عمل رفتن، ذهاب. که دارد پی و تاب
افراسیاب / مراد رفت باید چو کشتی بر آب.
رفت. رفتار. یکی باره از موبدان رای و راه / بیاموز از
رفت و آئین شاه.
رفت آوری. رفت و آمد. یکی گفت ما را به
خوالیگری / بیاید بر شاه رفت آوری.
رفتار. روش، شیوه، سیرت. جز از نیکنامی و
فرهنگ داد / ز رفتار گیتی مگیرید یاد.
رفتن. حرکت کردن، روان شدن از محلی به
محل دیگر. فرستاد فرزندان را نزد شاه / سپاهی همی
رفت با او به راه.
رفتن. پیشرفت، از پیش رفتن. ز نارفتن کار نودز
همان / یکایک بگفتند باید گمان.
رفتن. مجازاً پیروی کردن، تعقیب کردن، تقلید
کردن. بر آئین شاهان پیشین دوم / ز فرزندان نیک و
بد بشنویم.

رفتن. مجازاً عمل کردن، رفتار کردن، اقدام
کردن. همان گوی و آن کن که رای آیدت / بدان دو که
دل رهنمای آیدت.
رفتن. جریان یافتن، روانه شدن، روان بودن. در
و دشتها شد همه لاله گون / به دشت و بیابان همی
رفت خون.
رفتن. برخاستن، بلند شدن، رسیدن. جهان را
گرفته مهبی فر او / به خورشید رفته سر بر او.
رفتن. رسیدن، پیوستن، متصل شدن. خروشدن
کوس بر پشت پیل / ز هر سو همی رفت تا چند میل.
رفتن. دور شدن، خارج شدن، بیرون شدن. چو
بیران ز نزد سیاهش برفت / به نزدیک گلشهر تابید
تفت.
رفتن. برگشتن، مراجعت کردن، بازگشتن. چو
گفت این عنان را بتابید و رفت / سوی جای خود راه را
بر گرفت.
رفتن. آمدن. بیودند بر در زمانی پبای / بر سید ازو آن
دو پاکیزه رای. که بی که چنین از کجا رفته آید / که با
گرد راهید و آشفته آید.
رفتن. روش، رفتار، آئین. چو آن یزیدی رفتن و کار
اوی / بدیدند و آن بخت بیدار اوی.
رفتن. گذشتن، طی شدن، منقضی شدن. چو از
روز رخشنده نیمی برفت / دل هر دو جنگی ز کینه
بتفت.
رفتن. مردن، درگذشتن. بیخشید و گسترد و خورد
و سپرد / برفت و جز از نام نیکو نبرد.
از میان رفتن. نابود شدن، از بین رفتن، مجازاً
مردن. چو رفت از میان نامور شهریار / بسر شد به
جای پدر نامدار.
رفتن. زایل شدن، سترده شدن، محو شدن. ز
دستش بیفتاد زرنه گرد / تو گفتی بر رفتن همه فر و

رقم. نقش، اثر، نشان. در گنج بگشاد چندی درم /
که دیدی برو برو ز هر مزرقم.

رقم زدن. صورت کشیدن، رسم کردن، نقاشی کردن. بدانگونه لوح آفرید و قلم / بود بر همه بودنیها رقم.

رکاب. حلقه‌ای آهنی که بر دو سوی زین آویخته است و سوار پای در آن استوار کند. ز بس تیر و ذوبین و نوک سنان / نداند کون کس رکاب از عنان.

رکاب گران شدن. کنایه از استوار نشستن سوار است بر پشت اسب به هنگام حمله. گران شد رکاب یل اسفندیار / بغرید با گرز، گاو سار.

رکیب. رکاب. که آیم بیوسم رکیب تر ۸ ستایش کنم / فر دزب تو.

رکیب از عنان باز ندانستن. کنایه از آشفته بودن و در وحشت و هراس بودن. بدردی و بوستان از نهیب / عنان را ندانند باز از رکیب.

رکیب از عنان پیدا نبودن. کنایه از برهم خوردن نظم در جنگ. نگون گشت کوس و درفش و سنان / بند هیچ بیدار کعب از عنان.

رکیب دراز. کنایه از بلندی قد و درازی پا است. نگه کرد رستم بدان سر فراز / بدان جنگ و مال و رکیب دراز.

رکیب گران کردن. بر اسب استوار نشستن. گران کرد رستم همانکه رکیب / ندانست لشکر فراز از نشیب.

رکیدن. با خود سخن گفتن از روی قهر و غضب. بگفت این و تیغ از میان بر کشید / از خون سیادش فراوان رکید.

رگ. عرق، مجاری خون. نه در سرش مغز و نه در تنش رگ / چه طوس فرو مابه ییشم چه سنگ.

بود.

رفتن. شدن. برفت آفتاب از جهان ناپدید / چه داند کسی کان شگفتی ندید.

رفتن. واقع شدن، صورت پذیرفتن، انجام شدن. ز چیزی که رفتی به گرد جهان / بد و نیک بروی نبودی نهان.

رفتن. مجازاً معین شدن، مقدر شدن. چنین رفت بر سر مرادوزگار / که با مهر او آتش آورد بار.

رفتن. قصد کردن، قصد داشتن، مایل بودن. بدو گفت رستم برو تا رویم / به یکجای هر دو دو مرد گویم.

رفتن. گفته شدن، ذکر شدن، جاری شدن. دو شاه دو کشور رسیده به هم / همی رفت هر گونه از پیش و کم.

رفتن. روفتن، جاروب کردن، رویدن، پاک کردن. تهمت به مرگان زمین را برفت / چو زال زد این داستانها بگفت.

زمین را به مرگان رفتن. زمین ادب را به رسم اطاعت بوسیدن. چو زال زد این داستانها بگفت / تهمت زمین را به مرگان برفت.

رفتنی. در گذشته، مردنی. جهان یادگار است و ما رفتی / از مردم نماند جز از رفتی.

رفته. پیش آمد، رخ داده، رویداد. دل و جان بدین رفته خرسند کن / همه گوش سوی خردمند کن.

رفته. مفقود شده، گم شده، از بین رفته. بدو کرد آراسته تاج و تخت / از آن رفته نام و بدین مانده بخت.

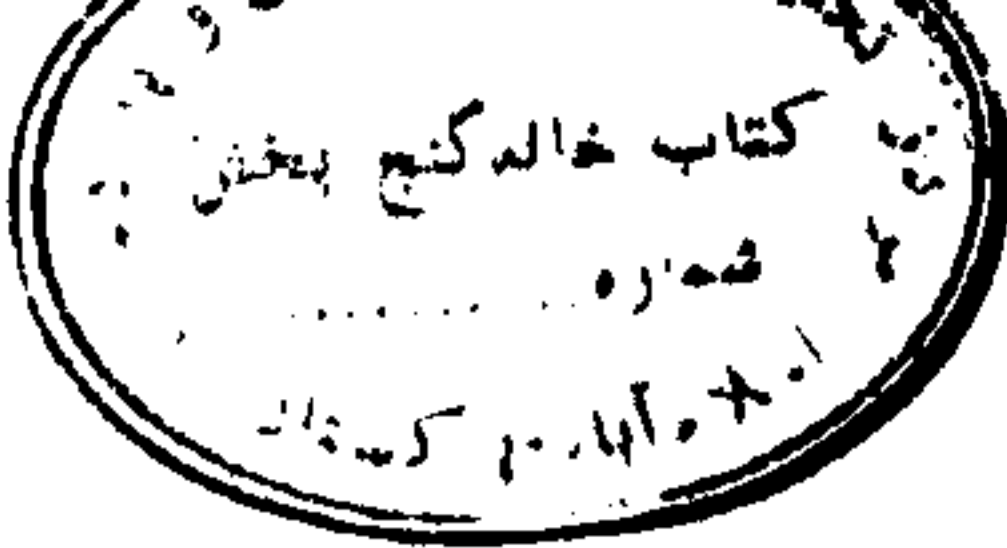
رفته. مرده، فوت شده، در گذشته. چرا گنج آن رفتگان بایدم / و گر دل ز دینار بگشایدم.

رفیق. یار، دوست خوب، همدم، همشین. دهانی بر از در لبی چون عقیق / تو گفتی در ازهره آمد رفیق.

رقعه. مکتوب، نامه و نوشته. نگه کرد بس خط نوشیروان / نوشته بر آن رقعہ بر نیان.

رگ. اصل و نسب، گوهر، نژاد. سپهبد سیاوخش را خواند و گفت / که خون رگ و مهر توان نهفت.
رم. مخفف رمه. چو رستم بر آن مادیان بنگرید / هر آن کره ییلتن را بدید. کمند کیانی همی داد خم / که آن کره را باز گیرد ز رم.
رمان. ترسان، هراسان، گریزان. رمان دید ازو نامداران خویش / بر آن سان که بیند رخ گریگ میش.
رمح. نیزه. ببخشید چیزی که بد بر سپاه / ز اسب و ز رمح و ز تیغ و کلاه.
رمز. راز، اشاره، کنایه. ازو هر چه اندر خورد با خرد / مگر بر ده رمز معنی برد.
رمنده. رم کننده. رمنده ددان راهمه بنگرید / سیه گوش و یوز از میان بر گزید.
رمه. گله گوسفند. چنان شد که از بی شبانی رمه / بر اکنده گردد به زور دمه.
رمه. سپاه و لشکر. نیاطوس را داد لشکر همه / بدو گفت مهتر تویی بارمه.
رمه. جمعیت، گروه مردم، رعیت. سخنهای دستان شنیدم همه / که بر خواند آن راه پیش رمه.
رمه شدن. جمع شدن، گرد آمدن. پرنشکان و اختر شناسان همه / تو گفتی به هندوستان شد رمه.
رمیح. نیزه. بفرمود شاه جهان تا سلیح / بیارند تیغ و سان و رمیح.
رمیدن. نفرت گرفتن، احتراز نمودن. به خوردن چو کردند سوس سیح / رمیدند از وی نخوردند هیچ.
رمیدن. پریدن از بیم، دور شدن با وحشت. چو آهوبره از بر شیر نو / رمیدند بکسر از این گاوسر.
رنج. زحمت، مشقت، تعب. به رنج اندر است ای خردمند گنج / نیابد کسی گنج نابوده رنج.
رنج. آزار، آسیب، صدمه. که گیتی بشوئی ز رنج بدان / ز گفتار و کردار نابگردان.

رنج. آزردهگی، تکدر خاطر. چو بشنید خسرو بدان شاد گشت / همه رنجهای بر دلش باد گشت.
رنج. زحمت دادن، دچار سختی کردن. به رفتن مرنجان چنان بارگی / که آرد گه کار بیچارگی.
رنج. اندوه، حزن، غم. ترا تنگ تابوت بهرست و بس / خورد رنج تو ناسزاوار کس.
رنج آزموده. رنج دیده، محنت کشیده. تو ای جفت رنج آزموده ز من / فدا کرده جان و دل و چیز و تن.
رنجانیدن. آزرده، رنج دادن کسی را. چو دانی که بر تو نماند جهان / چه رنجانی از آرزو جان و روان.
رنج بردار. رنج برنده، زحمت کش. به دانش بود بی گمان زنده مرد / خنک رنج بردار پاینده مرد.
رنج برداشتن. تحمل مشقت و سختی کردن. ز بهر گوان رنج برداشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی.
رنج دیدن. تحمل رنج و تعب کردن، رنج کشیدن. بسا رنجهای که جهان دیده اند / ز بهر بزدگی پسندیده اند.
رنج کشیدن. تحمل کردن مشقت و سختی. چه مایه کشیدیم رنج و بلا / ازین اهرمن کیش دوش ازدها.
رنجور. بیمار، دردمند. ز دیدار او چشم بد دور باد / تن بدسگالاتش رنجور باد.
رنجور داشتن. رنجور کردن، به رنجوری دچار ساختن. سخنهای ناخوش ز من دور دار / به بدها دل دیو رنجور دار.
رنجه داشتن. آزرده ساختن، اذیت کردن، آزار رسانیدن. هر آن کس که پیش تو گیرد پناه / گرش رنجه داری تو باشد گناه.
رنجه شدن. آمدن، قدم رنجه کردن. بدو گفت تنها برین بارگاه / همی رنجه باید شدن بی سپاه.



رنجیدن. کار و کوشش کردن، با کار و کوشش چیزی را به دست آوردن. برنجید پس هر کسی نان خوش / بودزند و بشناخت سامان خوش.

رنگ. مثل، مانند، شبیه، نظیر. نگه کرد جوشن گذاری خدنگ / که آهن شدی پیش او موم رنگ.

رنگ. لون، گونه، آرنگ. به رنگ شبه روی چون شیر موی / جهان پر زبالای و بهنای اوی.

رنگ از روی بردن. باعث هراس شدن، ترسانیدن. بدان خنده اندر بیفتد چنگ / ببردش رگ از دست و از روی رنگ.

از رنگ شدن. از ترس رنگ چهره را باختن. دلاور نشد هیچگونه ز رنگ / میان دلیران در آمد به جنگ.

چهره بی رنگ داشتن کسی را. بدرد و اندوه گرفتار ساختن، ترسانیدن. تو با دشمنت رخ بر آنگ دار / بداندیش را چهره بی رنگ دار.

رنگ. مکر، حيله، دغا، نیرنگ، فسون. زنی بود با او به برده درون / پر از چاره و بند و رنگ و فسون. رنگ به کار آوردن. نیرنگ ساختن، مکر و حيله کردن. چو داند که تنگ اندر آمد نشیب / به کار آورد رنگ و بند و فریب.

رنگ. خوبی و لطافت، جلوه. بسی بر نیامد بر این روزگار / که رنگ اندر آمد به خرم بهار.

رنگ آمیختن. حيله کردن، نیرنگ زدن. بنیست نه لشکر فرستم به جنگ / نیامیزم از هر دری نیز رنگ. **رنگ آوردن.** مکر و فریب به کار بردن. من او را چه گویم چه رنگ آورم / که آن دست راز بر سنگ آورم.

رنگ بردن. هیچ و بوج کردن. همه بند و نیرنگ

از رنگ برد / دلازم بگرفت و گاهت سپرد. **رنگ رنگ.** رنگارنگ، مختلف. هم از آشتی راندم و هم ز جنگ / سخن گفتم از هر دری رنگ رنگ.

رنگ سازی. حيله گری، فریبکاری. نباید که ایمن شوی زوبه جنگ / که در رنگ سازی بودی در رنگ. **رنگ کار.** مزور، نیرنگ ساز، چاره ساز. نگه کرد

گر سیوز رنگ کار / از گفت سیاوخش با شهریار. **رنگ و بوی.** شکوه، آبادانی، فر و زیبائی. ز

ایوان برانگنده شد رنگ و بوی / سراسر به ویرانی آورد دوی.

رنگ و بوی. مجازاً اوضاع، حالات. دگر کسی نیارست گفتن بدوی / که این کار خود چیست وین رنگ و بوی.

رنگ و بوی. لوازم آرایش و عطری که زنان به کار می برند. به دیبا و دینار و زر و درم / به رنگ و به بوی و به پیش و به کم. بیاراست او را چو خرم بهار / فرستاد در شب بر شهریار.

رنگین. دارای رنگ، رنگی، بارنگ. به رنگ اندر افتاد غلطان سرش / از خون لعل شد دست و رنگین برش.

رنگین. خرم و شاداب، درخشنده، زیبا و وجیه. چو بر مرده شد روی رنگین تو / نگرید کسی گرد بالین تو.

رو. روی، سطح. همه روی گیتی بر آرد کرد به هر جای ویرانی آباد کرد.

روئیدن. نمو کردن، سبز کردن، رستن. گیاهی که روید از آن بوم و بو / نگون دارد از شرم خورشید سر.

روئین. منسوب به فلز روی، از فلز روی ساخته شده. رده بر کشیدند هر دو سپاه / غونای روئین بر آمد

به ماه.

روئین تن. کسی که بدنی نیرومند و محکم دارد و ضربت اسلحه بر بدنش کارگر نباشد. دلادر بدو گفت من بیرونم / به جنگ اندرون دیو روئین تنم.

روئین تن. صفت اسفندیار پسر کی گشتاسب که گاهی در مقام موصوف خود یعنی اسفندیار نیز به کار می رود. چرا درزم جستی ز اسفندیار / که او هست روئین تن و نامدار.

بدو گفت بهمن که من بهمنم / ز پشت جهاندار روئین تنم.

روئین روان. دارای روحیه استوار و قوی. به زودی سوی بهلوان آمدند / خردمند و روئین روان آمدند.

روئینه تن. کنایه از نیرومند و آنکه دارای تنی سخت و استوار است. حکیمان رومی شدند انجمن / یکی گفت ای ییل روئینه تن.

روئینه خم. کوس و نقاره بزرگ، روئین خم. بزندانای روئین و روئینه خم / خروش آمد و ناله گاو دم. **روئینه سم.** اسب و مرکبی که دارای سم و پای نیرومند باشد. برانگیخت پس رخس روئینه سم / برآمد خروشیدن گاو دم.

روا. جایزه، سزاوار. روا باشد اکنون که بردارمت / بی آزار نزدیک او آرم.

روا. مجازاً نافذ، مطاع. به مه گفت من آن کنم کت هواست / به هر روی فرمان و دلیت رواست.

روا. حصول کار، برآمده، برآورده. از آن کار چون کام او شد روا / پس آن بار بسته ز تو کان نوا.

روا. لایق، شایسته، مناسب. چو ما صد هزاران فدای تو باد / خرد ز آفرینش روای تو باد.

روا. پسندیدن، سزاوار دیدن. ستم گر نداری تو بر

من روا / به فرزند من دست بردی چرا.

روا آمدن. خوش آمدن، مطبوع. یکی آرزوی

که تا از هوا کجا آید اکنون فکدن روا.

روا داشتن. جایزه شمردن، روا دیدن. به شهری

که پیداد شد پادشا / ندارد خردمند بودن روا.

روا دیدن. جایزه دانستن، مجاز شمردن. که

شهری خنک بود و روشن هوا / از آنجا گذشتن ندیدی روا.

روارو. به دنبال هم، پشت سر هم. بدان گونه این

لشکر نامدار / بیامد روارو سوی کارزار.

روارو بر آمدن. بانگ بر و بر و بر آمدن برای

اعلام ورود یا عبور صاحب حشمتی. روارو

بر آمد که بگشاد راه / که آمد نوآئین گو تاج خواه.

رواق. پیشخانه، پیشگاه خانه. در خانهها راسیه

کر دپاک / ز کاخ و رواقش بر آورد خاک.

روان. روننده، پویان، گردنده. برانگیخت اسب و

بیامد دمان / تو گفتی مگر گشت کوهی روان.

روان. سائز و باقی. همه جنگ و پر خاش بد کام

اوی / که هرگز مباداروان نام اوی.

روان. جاری. ندید از درخت اندر او آفتاب / به

هر جای جوی روان چون گلاب.

روان. زود، جلد، چالاک. روان رفت با دختر

نامدار / سوی باغ ایوان گوهر نگار.

روان. جان، روح. لبش مرده را باز دادی روان / ز

دیدار او پیر گشتی جوان.

روان. روح انسانی، نفس ناطقه. بدین آلت و رای

د جان و روان / ستود آفریننده رای تو ان.

روان جفت غم داشتن. اندوه خوردن و

غصه دار شدن. کزین شاه رادل نگرده دزم / سزد گر

نداری روان جفت غم.

روان بستن. دل بستن، تعلق خاطر پیدا کردن.

رنگ.
رود. رودخانه، آب جاری فراوان، نهر عظیم. به جایی که بودی زمین خراب / دگر تنگ بودی به رود اندر آب.
رود. فرزند، کودک. چو چشمش به رود گرامی رسید / زاسب اندر آمد چنان چون سزید.
رود. نام یکی از آلات موسیقی. بر آن جامه بر مجلس آراستند / نوازنده رود و می خواستند.
رود. مطلق ساز و غنا، سرود و نغمه. بیرونیک هفته بارود و می / بزرگان در ایوان کاووس کی.
رود آب. رودخانه، رودکده. چنین گفت بالمشکر افزایاب / که من چون گذریابم از رود آب.
رود آراستن. کوک کردن و آماده کردن رود برای نواختن. زنده دگرگون بیاراست رود / بر آورد ناگاه دیگر سرود.
رودبار. رودخانه بزرگ، نهر عظیم. از آن سو کواران برهیز کار / بیامدیکی تالب رودبار.
رودبار. لب آب، ساحل رودخانه. سپه بود سر تا سر رودبار / بیارود کشتی دزدوق هزار.
رودبان. پاسبان رود، نگهبان و محافظ رود. چو آمده نزدیک آردن رود / فرستادزی رود بانان درود.
رود بریشم. ساز رود که تارهایش را از بریشم انتخاب می کردند. چو رود بریشم سخنگوی کشت / همه خانه از وی سمنوی گشت.
رودزن. رودنواز، رودسرای، کنانه از مطرب. دزان روی سهراب با انجمن / همی می گسارید با رودزن.
رودساز. نوازنده رود، رودنواز. بفرمود تایش او تاختند / بر رودسازانش بنشاختند.
رودگانی. روده، امعاء. همه رودگانیست سوراخ

چرا باید این گنج و این آذ و رنج / روان بستن اندر سرای سپنج.
روان تیره کردن. ناراحت شدن، عصبانی شدن. بدو گفت بهرام گای پهلوان / مکن هیچ بر خیره تیره روان.
روان داشتن. روبراه کردن، انجام دادن، تمام کردن. که همواره کارم به خوبی روان / همی داشت آن مرد روشن روان.
روان ساختن. جاری کردن. بدو گفت گای پیر بر گشته بخت / چرا سیر گشتی تو از تاج و تخت. که رزم مرا کرده ای آرزوی / روان سازم از خونت ایدر به جوی.
روان شدن. حرکت کردن، به راه افتادن، رفتن. بیود آن شب و بامدادان بگاه / به ایوان روان شد به نزدیک شاه.
روان نشانیدن. جان فشاندن. همی بر نشانم به خیره روان / خیده روانم چو خم کمان.
روان کردن. جاری کردن، جریان دادن. فونگیس رخ خسته و کنده موی / روان کرده بر رخ ز دو دیده جوی.
روان گشتن. نافذ شدن، مجری شدن، مطاع شدن. نشاننده شاه و ستاننده گاه / روان گشته فرمائش بر هور و ماه.
روباه. روبه، جانور پستاندار گوشتخوار وحشی که به حيله گری معروفست. که روباه با شیر ناید به راه / دلیری مکن جنگ ما را مخواه.
روباه. مجازاً ضعیف و ناتوان و ترسنده. کنون دشت روباه بینم همی / سر از رزم کوتاه بینم همی.
روح القدس. روان پاک، جبرئیل. به زناد شماس و روح القدس / کزین پس مرا خاک در اندلس. نیند نه لشکر فرستم به جنگ / نه آمیزم از هر دری نیز

کرد / به مغز سرش راه گستاخ کرد.

روده. قسمت لوله‌ای شکل نسبتاً باریک و طویل دستگاه گوارش که بین معده و مخرج قرار دارد. که همواره باشی تو زو تندوست / بیاید به دارو ترا روده شست.

روز. زمانی بین طلوع آفتاب تا غروب آن. شما زن سخن بسته دارید لب / که روز آید ارچه دراز است شب.

روز. روزگار، کنایه از فرصت. به جمشید بر تیره گون گشت روز / همی کاست زدو فر گیتی فروز.

روز کسی بودن. دوره پیشرفت و ترقی کردن کسی. کتون تخت و دیهیم راروز ماست / سر و کار با بخت یروز ماست.

روز. وقت، زمان، هنگام. به تن زورمند و به بازو کند / چه روز فسوس است و هنگام پند.

روز. عمر، زندگی، حیات. همان روز تو ناگهان بگذرد / در توبه بگزین و راه خرد.

روز. مجازاً آفتاب. چو برزد سر از کوه رخسند روز / بدید آمد آن شمع گیتی فروز.

روز. مجازاً مرگ، اجل. چو دوزش فراز آمد و بخت شوم / شد آن ترک پولاد بر سان موم.

روز. مجازاً بخت. چو بر گرددت روز یار توام / به گاه چو امر غزاد توام.

روز بازار. رونق کار و بار، رواج بازار. اگر دیده بان دود بیند به روز / شب آتش چو خورشید گیتی فروز. بدائید کامد به سر کار گرم / گذشت اختر و دوز بازار گرم.

روزبان. درگاه نشین، آنکه بر در پادشاهان نشیند و احکام سلطان را جاری کند. همه روزبانان در گاه شاه / بفرمود تا بر گرفتند راه.

روزبان. نگهبان. بخندید و روی از سپهبد بتافت /

سوی روزبانان لشکر شتافت.

روزبان. زندانبان. بشد روزبان دست قیصر گرفت / ز زندان بیاورد خوار ای شگفت.

روزبان. جلاد، مردم کش، دژخیم. از آن روزبانان مردم کشان / گرفته دو مرد جوان را کشان.

روز برگشتن. از جاه و مقام افتادن، بخت برگشتن. بر آن کو چنین بود برگشت روز / زمانی تو هم شاد و گیتی فروز.

روزبه. بختیار، بهروز، خوشروز، خوشبخت. مهان رابه مه داد و که رابه که / بود دین فروزنده و روزبه.

روز پسین. کنایه از روز قیامت. پرستش همان پیشه کن یا نیاز / همه کار روز پسین راباز.

روز جستن. کنایه از جستن بخت و اقبال است. از آن پس که بنمود پنجاه و هشت / به سر بر فراوان شگفتی گذشت. همی از کمتر نگردد به سال / همی روز جویم به تقویم و فال.

روز درنگ. کنایه از روز قیامت. کجا دیده‌ای تو جهد روز جنگ / شتاب اندر آرد به روز درنگ.

روز شمار. کنایه از روز قیامت، روز داوری. بدین گیتی اندر نگویش بود / به روز شمارت پژوهش بود.

روز شمردن. سبزی کردن روزگار. نهد گنج و فرزند کرد آورد / بسی روز بر آرد و بشرد.

روز کور. کنایه از کسی که چیز عیان را نبیند و به غایت بی خرد باشد. سر پرده و چاربا و ستور / بسی بهتر از دشمن روز کور.

روزگار. زمان، وقت، مدت، ایام. بسار روز گارا که بر کوه و دشت / گذشته است و بسیار خواهد گذشت.

نه بس روزگار. نه زمانی دراز، نه دیر زمانی. ازین پس کتون تا نه بس روزگار / شود چون بهشت آن

در و مر غزار.

روزگار. عصر، دوره. فراموش مکن کین آن شهریار / که چون او بینی به صد روزگار.

روزگار. عمر، ایام عمر، حیات، زندگی. ز گشتاسب و از جاسبیتی هزار / بگفت و سرآمد و در روزگار.

روزگار. دهر، زمانه، فلک، گردون. هر آن کسی که بد نزد آن شهریار / شب و روز ترسان بد از روزگار.

روزگار از رای کسی گذشتن. سر بیچیدن و ناموافق بودن روزگار با کسی. چنین گفت پس طوسی با شهریار / که از رای تو نگذرد روزگار.

روزگار. موقع، هنگام، گاه. بدل گفت بیدار مرد کهن / که آمد کتون روزگار سخن.

روزگار. فرصت. از اختریکی روزگاری گزید / ز بهر سپید چنان چون سزید.

روزگار. مدت، امتداد. برین نیز بگذشت یک روزگار / نخواهد ایچ کسی نامه شهریار.

روزگار. درنگ. چنین گفت بارو میان شهریار / که چندین چرا بود تان روزگار.

روزگاران. از منته گذشته. که بود آنکه دیهم بر سر نهاد / ندارد کسی از روزگاران به یاد.

روزگار بردن. عمر صرف کردن، ایام به سر بردن. هم اکنون شب تیره یستم بیار / فراوان به جستن مبر روزگار.

روزگار درشت. ایام سخت، دوره صعب. بگفت این وزی دادگر کرد پشت / دلش تیره از روزگار درشت.

روزگار درنگ. هنگام تأخیر و مماشات. سلیح و درم خواست و اسپان جنگ / سرآمد بر او روزگار درنگ.

روزگار دمه. کنایه از فصل سرما و زمستان.

دگر گوسفندی برند از رمه / به تیره شب و روزگار دمه. **روزگار شدن.** وقت گذشتن، صرف شدن

عمر. سه روز اندرین کار شد روزگار / که جویند از ایران یکی شهریار.

روزگار کردن. روز گذراندن، درنگیدن، توقف کردن. از آن پس ز ایوان بستند بار / به توران نکر دند بس روزگار.

روزگار نخست. روزگار پیشین، دوران گذشته. بز و هنده روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جست.

روز گذر کردن. روز جزا، قیامت. ز روز گذر کردن اندیشه کن / پرستیدن دادگر پیشه کن.

روزگرد. یکی از نامهای آفتاب. نه بی رای او گرد این روز گرد / نه بی امر او باشد این خواب و خورد.

روزگون. روشن مانند روز. بر دختر آمد بر از خنده لب / گشاده رخ روزگون زو شب.

روزمه. تاریخ، حساب سال و ماه و روز. بسی روزمه را سرآمد شمار / بر این سال بد گردش روزگار.

روزن. سوراخ، سوراخ دیوار، دریچه. ز روزن گذشته تن شوم اوی / بمانده بدان خانه خرطوم اوی.

روز نادیده. نوجوان، بی تجربه. روان خون از آن چهره از غوان / هم از روز نادیده چشم جوان.

روزنامه. کتابچه ثبت، ورقه. گزیت و خراج آنچه بد نام بود / به سه روزنامه به موبد سپرد.

روز نو. نوروز، روز جشن، روز شادی. به جمشید بر گوهر افشاندند / بر آن روز در روز نو خواندند.

روزه. احتراز از خوردن و آشامیدن و مفطرات دیگر از اذان صبح تا غروب، صوم. همان بر دل هر کسی بوده دوست / نماز شب و روزه آیین اوست.

روزی. رزق، وسیله زندگی، وجه معاش. ز من

هست روزی و جان از منست / همه آشکار و نهان از منست.

روزی . نصیب و قسمت، حصه و بهره. که چندین بوزند مرد جهود / جو روزی نبودش ز درزش چه سود.

روزی . موجب، جیره، وظیفه. سر گنجهای پدر بر گشاد / سپه راهمه خواند و روزی بداد.

روزی دادن . جیره دادن، وظیفه دادن، موجب دادن. سپه انجمن کرد روزی بداد / سرش بر ز کین دلدش پر ز باد.

روزی ده . خدای عزوجل و روزی رسان، روزی بخش. خداوند نام و خداوند جای / خداوند روزی ده رهنمای.

روزی ده . مأمور جیره، متصدی وظیفه و جیره در درگاه شاه. بفرمود خسرو به روزی دهان / که گویند نام کهان و مهان.

روسی زاده . حرامزاده، فرزند روسپی که پدرش معلوم نباشد. وزان بس چنین گفت با سر کشان / که این روسپی زاده بدنشان.

روستا . ده، قریه. به تو دادم آن شهر و آن روستا / تو بفرست اکنون یکی پارسا.

روسیاه . گناهکار، بدکار و عاصی. به شاهان گیتی شوم روسیاه / که بر مرز ایران و توران سپاه.

روش . راه رفتن، حرکت و آمد و شد، رفتار. که هر چیز کو آفرید از بوش / بدان سو کشد بندگان را روش.

روش . طریق، راه، هنجار، شیوه. تو این را دروغ و فسانه مدان / به یک سان روش در زمانه مدان.

روشن . روش، طریق، شیوه، رفتار. تو این را دروغ و فسانه مدان / به یک سان روشن زمانه مدان.

روشن . تابناک، منور، درخشان. چنین داد پاسخ

که این نیست داد / چنین روز خورشید روشن مباد.

روشن . صافی، صاف، زلال. همی بود یک چند با مهتران / می روشن و جام و رامشگران.

روشن . بینا، بیننده. بر آن گونه گشت آسمان ناپدید / کجا چشم روشن جهان رانید.

روشن . ظاهر، معلوم، واضح، آشکار. مراد نهنانی یکی دشمن است / که بر بخردان این سخن روشن است.

روشن . صیقل دار، جلادار، زدوده. چو روشن شد و پاک طشت پلید / بگرد آن که شسته بدش پرینید.

روشن . خوش، مسرور، شادمان، سر حال. چو دیدم تراروشن و تندرست / نیایش کنم پیش بزدان نخست.

روشن . صائب، سلیم، دقیق، تیزبین. چو اندیشه روشن آمد فراز / یکی نامه بنوشت سوی گراز.

روشن . مشهور، معروف، مشخص. نوشته سراسر به خط من است / که خط من اندر جهان روشن است.

روشنائی . روشنی، ضیاء، نور. ز شب روشنایی نبود کسی / کجا بهره دارد ز دانش بسی.

روشن چراغ . کنایه از خورشید. چو سرو سهی کز بگردد به باغ / برود بر شود تیره روشن چراغ.

روشن خرد . خردمند، بینادل. دگر گفت کای مرد روشن خرد / که سرت از بر چرخ می بگذرد.

روشندل . پاکدل، عارف، دانا، آگاه. نگه کرد روشندل اسفندیار / بدید آنکه زو سست گشتند و زار.

روشندل . شاد، مسرور. نبودند روشندل و شادمان / ز خنده بیاسود لب یک زمان.

روشن روان . روشندل، روشن ضمیر. گشادند لب کای سپهر روان / جهاندار و باداد و روشن روان.

روشن روان . بیدار، آگاه، هوشیار. چو آن دید بر گشت و آمد روان / کز ایشان کسی نیست

رومی . مردم روم، اهل روم. ابا هر یکی مرد شاگرد سی / از رومی و بغدادی و پارسی.

رومی . ساخت روم، منسوب به روم. سکندر بیامد میان دو صف / یکی تیغ رومی گرفته به کف.

رومی کلاه . آنکه کلاه رومی به سر دارد. و گرنه یکی ترک رومی کلاه / به هند و به چین کی زدی بارگاه.

رومی کلاه . کلاهی که در روم ساخته شده. سپید بیامد به میدان شاه / ابا جوشن و گرز و رومی کلاه.

رونده . چایار، بیک. رونده بر شاه برد آگهی / که تیره شد آن روزگار بهی.

رونده . جاری، نافذ، روان. دگر آنکه بسیار نامش بود / رونده به هر جای کامش بود.

رونده . روا، برآورده. یکی آرزو خواهم از شهریار / که با من فرستد یکی استوار. که تا هر کسی کو نبرد آورد / سر دشمنی زبر گرد آورد. نویسد به نامه درون نام او / رونده شود در جهان کام او.

رونما . هدیه‌ای که داماد یا پدر داماد به عروس می‌دهند. بدو گفت سیندخت کای پهلوان / همان رونمایش بده این زمان.

رونهادن . رو کردن، روی آوردن. بگفت در آمد کلک کو هراد / چو نوازه‌ها سوی او رو نهاد.

روی . نوعی فلز است. بفرمود کاهنگران آورند / مس دروی و بستک گران آورند.

روی . صورت. بر از خون دل و بر ز گریه در روی / چنین نازمانه سر آمد به روی.

روی به روی کسی آوردن. با او مقابله کردن، با او جنگ کردن. که باشد که آرد به روی تو روی / اگر کوه در ما شود کینه جوی.

به روی کسی می‌خوردن. به شادی و

روشن روان. همه خفتگان سر به سر مرده‌اند / تو گنتی همه روز می‌خورده‌اند.

روشن روان . شاد، مسرور، با روح روشن. بدو گفت کاووس کان کار تست / که روشن روان بادی و تندرست.

روشن روان . روان روشن. چو پالیزبان گفت و موبد شنید / به روشن روان مرد دانا بیدید.

روشن شدن . روز شدن، صبح شدن. چو روشن شود نامه پامخ کنیم / به دیدار تو روز فرخ کنیم.

روشن شدن . شادمان شدن، مسرور شدن. به جانی بگویم سخنهای تو / که روشن شود زو دل و رای تو.

روشن کردن . بزدودن، جلا دادن. فرستاد از آن آهن تیره رنگ / یکی آینه کرده روشن ز رنگ.

روشن کردن نام کسی. زنده کردن نام، بر سر زبان انداختن. که روشن کنی نام سام سوار / به گیتی نبوده چو او نامدار.

اختر و ماه کسی را روشن کردن. کنایه از رونق دادن کار کسی. بزدگی ببینم به درگاه او / که روشن کند اختر و ماه او.

روشن کردن جان. فرح بخشیدن، صفا بخشیدن. گر بیدون که آید به نزدیک ما / کند روشن این جان تاریک ما.

روشن هوا . که دارای هوای صاف و روشن است. که شهری خنک بود و روشن هوا / از آنجا گشتن بودی روا.

روشنی . روشنائی، فروغ، فروز. چه مردی بدو گفت با من بگوی / سوی روشنی آی و بنمای روی.

روشنی . راستی، پاکی، صفای دل. جهانی سراسر مرا شد روی / مراد روشنی هست و هم فری.

سلامتی کسی نوشیدن. می زایل می سرخ در جام زرد / تهمت به روی زواره بخورد.

روی. روا، صلاح، صواب. به مادر چنین گفت پس جنگجوی / که نبردن کودکان نیست روی.

روی. حضور، برابر، مقابل. نباید که باشی فراوان سخن / به روی کسان پارسائی مکن.

به روی کسی آوردن. رازهای پوشیده کسی را صریح گفتن. نیارم کسی را همان بد به روی / و گر چند باشد دلم کینه جوی.

روی. سطح، رویه، ظاهر، بیرون. همه روی دریا شده قیرگون / همه روی صحرا شده رود خون.

روی. بالا، بر، فراز، فوق. همه دامن کوه تاروی شیخ / سپه بود بر سان مورد و ملخ.

روی. طرف، جانب، سوی، جهت. وزان روی گرسبوز نیکخواه / بیامد بر شاه توران سپاه.

روی. هریک از بخشهای پنجگانه سپاه. بیاورد لشکر سوی میسر / چو گرگ اندر آمد به پیش بره. چوبک روی لشکر همه بر شکست / سوی قلب بهرام شد همچو مست.

روی. لب، دم، دمه، کنار تیز شمشیر. نیندز من دشمن بدگمان / بجز روی شمشیر و پشت کمان.

روی. طرز، نوع، صورت، قسم، شکل. سپاهی نباید که بایسته ور / به یک روی جویند هر دو هنر.

روی. قصد، غرض، نظر، وجه، توجه و میل. چنین گفت رستم که این است رای / جز این روی پیمان نیاید به جای.

روی. چاره، علاج، راه. کنون کار ما را جز این نیست روی / که من دل بر از کین شوم پیش او.

روی. امکان، وسیله، ممکن، مقدور. گریزندگان را در آن دستخیز / نه روی رهائی نه راه گریز.

روی آوردن. متوجه شدن، توجه کردن،

اقبال. یکایک پذیرفت گفتار او / از آنیس سوی راه آورد روی.

روی برداشتن. روی آوردن، رو کردن، متوجه شدن. همی بود تارود بگذاشتند / به خشکی بدان روی برداشتند.

روی بودن. صلاح بودن. به مادر چنین گفت پس جنگجوی / که نبردن کودکان نیست روی.

روی بودن. ممکن بودن، مقدور بودن. بدو گفت بهرام با او بگوی / که ای در گذشتن مرا نیست روی.

روی پیچیدن. برگشتن، گریختن، روی برگاشتن. بدانت شرفه که پایاب او / ندارد غمین گشت و پیچید روی.

روی خراشیدن. کنایه از خود آزریدن و اظهار غم و اندوه کردن. بگفتا کجا رفت بر روی من / از دردش خراشیده شد روی من.

روی خندان شدن. شادمان گردیدن، خنده روی شدن. کشانی پیاده شود همچو من / به دی روی خندان شود انجمن.

روی داشتن. روی آوردن به، متوجه شدن به. کنون مرد بازاری و چاره جوی / از کلبه سوی خانه دارند روی.

روی دیدن. صلاح دیدن، مصلحت دیدن، مصلحت دانستن. مرا گفت بشتاب با او بگوی / که که ز آنچه گفتم ندیدی تو روی.

روی زود. تباہ و ناسازگار. ز گفتار او هیچگونه مگرد / چو گردی شود بخت تو روی زرد.

روی کردن. رو کردن، توجه، اقبال. تهمت سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی.

روی کهن شدن. چین و آرنج برداشتن چهره. چو بشنید اسفندیار این سخن / شد آن تازه

دوش ز گردان کهن.

روی گشادن. گشاده‌روئی، گشادگی روی.

کند آفرین کیانی بدوی / بدان شادمانی که بگشاد

دوی.

روئین. مخفف روئین. سکندر بدو گفت من روئیم / از

آزار سستی نگیرد تم.

روی نمودن. نشان دادن چهره و رخسار،

ظاهر شدن. شب تیره چون چادر مشکبوی / بیفکند

و بنمود خورشید روی.

روی نهادن. روی آوردن، متوجه شدن. به

درگاه کاووس بنهاد روی / همان گور پیش اندرون

راهجوی.

رویه. روی، سوی، جانب، طرف. دورویه بزرگان

کشیده رده / سرپای یکسره زر آژده.

دورویه. کنایه از موافق و مخالف، مساعد و

نامساعد. و گرنه سرانشان بر آرم به دار / دورویه بود

گردش روزگار.

ره. راه. برفتند با خنده و شادمان / به ره برنجستند

جانی زمان.

ره. طریق، روش، شیوه. بترس از خدا و میازار کس /

ره دستکاری همین است و بس.

ره. بار، مرتبه، دفعه. همی گفت صد ره زبزدان

سپاس / نیایش کم روز و شب بر سه پاس.

ره آورد. سوغات، ارمغان. به هشتم ره آورد پیش

آورد / همه هدیه‌های نکو چون سزید.

رها. خلاص، جدا، آزاد. رهانیست از مرگ پیران

عقاب / چو در پیشه شیر و چو ماهی به آب.

رهائی. آزادی، خلاص، نجات. مرا گر زاید

رهائی بود / ترا در جهان پادشائی بود.

رها آمدن. رها شدن، خلاص شدن. بدان تا

جهان از بد ازدها / به فرمان و گرز من آید رها.

رها جستن. خلاص خواستن. چو تنگ اندر آمد

بوش ازدها / همی جست مرد جوان زور رها.

رها شدن. بیرون شدن، به در رفتن. کجا بودم

اکنون فتادم کجا عنان سخن شد ز دستم رها.

رها کردن. آزاد کردن، خلاص کردن، نجات

دادن. چو از دزرها کرد کاووس ره / همان گیو و

گودرز و هم طوس را.

رها کردن. ترک دادن، ول کردن، آزاد

گذاشتن. پسر کور رها کرد رسم پدر / تو بیگانه دان و

مخواستش پسر.

از چنگ رها کردن. ترک گفتن، فرو گذاشتن.

رها کن ز چنگ این سپنجی سرای / که بر مایه تر زین

ترا هست جای.

رها گشتن. خلاص شدن، رهائی یافتن. که بیل

سپید سپید زبند / رها گشت و آمد به مردم گزند.

رهاندن. رهانیدن، آزاد کردن، نجات دادن،

مصون داشتن. رهاند خرد مرد را از بلا / مبادا کسی

در بلا مبتلا.

رهاننده. نجات دهنده، خلاص کننده، منجی.

رهاننده ماست از ازدها / نه کشتی بود رنج او را بها.

رهانیدن. نجات دادن، رهاندن. جهانی رهانیدی

از این ستم / ز چنگال این ازدهای دژم.

رها یافتن. نجات یافتن، آزاد شدن، خلاص

گشتن. نباید که او یابد از تو رها / که او مانده از نخمه

ازدها.

رُهبان. پارسای ترسایان. سکون و رهبان سوی

شهریار / برفتند با هدیه و با تار.

رهبر. راهبر، قائد، راهنما، هادی، مرشد. مگر به

شود هیچ بهتر نشد / کسی سوی آن در در رهبر نشد.

ره بردن. رفتن و هدایت شدن، اطلاع یافتن.

چو من دورم از این همه بدخونی / به مینو همی ره برم

از نوبی.

ره بر گرفتن. عازم شدن، حرکت کردن، راهی شدن. پذیرفتن از ایشان و ره بر گرفت / جهان مانده از کار او در شگفت.

ره بر نوشتن. فرو گذاشتن، ترک کردن. کنون بر نوشتی ره ایزدی / به کوی کشیدی و راه بدی.

ره بر نوشتن. منع کردن، درهم پیچیدن، نابود کردن. همه پیش آذربکشتندشان / ره بر گری بر نوشتندشان.

ره خویش گرفتن. به کار خود پرداختن، کنایه از دست برداشتن از دخالت در کار کسی. به آواز گفتند ما را دیر / نباید زاید ره خویش گیر.

رهزنی. راهزنی، عمل راهزن. نه مردی است این دزدی و رهزنی / بدین کار واپس تو از هر زنی.

رهشناس. شناساننده راه راست، بلند، نکر دی خدای جهان را سپاس / نبودی به دین پروری رهشناس.

ره کردن. هدایت کردن، راهنمایی کردن. بگفتا مرا زود آگه کنید / روان را سوی روشنی ره کنید.

رهگذار. رهگذر، راه تنگ، گذرگاه، معبر. که گر بر بر آرد بیل اسفندیار / نیارد گذشتن بر آن رهگذار.

رهگذر. کنایه از دنیا است. بپوش و بپاش و بنوش / و بخورد / تو ابهره اینست ازین رهگذر.

رهنمای. راهنما، دلیل، هادی، رهبر. خداوند نام و خداوند جای / خداوند روزی ده رهنمای.

ره نماینده. راهنما، هادی. کنون شهر ایران سرای تو است / مراد نماینده رای تو است.

ره نمونی. راهنمایی، ارشاد. کسی را که بزندان فرزونی دهد / خردمندی و رهنمونی دهد.

رهنورد. رونده به چستی و چابکی. که آمد

سواری ز ایران چو گرد / به زبر اندرش باره رهنورد.
رهوار. مرکب رونده فراخ گام و خوش راه و نجیب. یکی اسب رهوار زبر اندرش / لگامی به زر آزرده بر سرش.

رهی. غلام، چاکر. ز دینار و دیبا و اسب و رهی / ز چینی و زرینت شاهنشهی.

رهی. این کس، این جانب، گاهی گوینده یا نویسنده از خود به نام رهی یاد می کند. بدو گفت هر گه که فرمان دهی / به گفتن زبان بر گشاید رهی.

رهی شدن. غلام گشتن، بنده شدن. جهانی سراسر مرا شد رهی / مرا روشنی هست و هم فرهی.

ریا. ظاهر سازی، چشم دیدی، ساختگی، ظاهری. زنا و ریا آشکارا شود / دل نرم چون سنگ خارا شود.

ریچار. ریچال، مربای میوه، نوعی طعام. یکی غرم بریان و نان از برش / نمکدان و ریچار گرد اندرش.

ریح. بو. همان چشمه عنبر و عود و مشک / دگر ریح کافور ناگشته خشک.

ریختن. روان کردن، جاری کردن، سرازیر کردن. یکی تخت بنهاده نزدیک آب / برو ریخته مشک ناب و گلاب.

آب از دیده ریختن. کنایه از اشک ریختن و گریستن. عنان تکاور همی داشت نرم / همی ریخت از دیدگان آب گرم.

ستاره ریختن. کنایه از اشک ریختن و گریه کردن. همی گفت و از تر گسان سیاه / ستاره همی ریخت بر گرد ماه.

ریختن. افکندن و انداختن، پاشیدن. عقاب تکاور بر آنگیختم / چو آتش بر او تیر می ریختم.

ریختن. افتادن و سقوط، جدا شدن و افتادن. چو برگ خزان ریزد از بساد تیز / نمایم بر ایشان یکی

ریش. جراحی، زخم. چه گوئیم و این راجه پاسخ

دهیم / یکی تا برین ریش مرهم نهیم.

ریش. زخمی، مجروح. سخن گر نگویی مرادم ز

ریش / که من خود دلی دارم از درد ریش.

ریش گشتن دل. کنایه از آزردن خاطر شدن. بنیازد

بر او نیز باران خویش / دل مرد درویش از او گشته

ریش.

ریشه. در این شعر کلمه ریشه با توجه به اینکه

در نسخه‌ای از شاهنامه «پشه» ضبط شده است

معنی سبک و ناچیز و کم وزن می‌دهد. (نقل از

لغت‌نامه دهخدا). به دست وی اندر یکی ریشه‌ام /

وز آن آفرینش بر اندیشه‌ام.

ریغ. کینه. جهان ویژه کردم به برنده تیغ / چرا دارد از

من به دل شاه ریغ.

ریق. آب دهان. سر زخم جایش بگر دند خشک / به

ریق و به قیر و به کافور و مشک.

ریک یافتن. شادمانی و نیک‌بختی یافتن. بجز

شادمانی و جز نام نیک / ازین زندگانی نیایی تو ریک.

ریگ. سنگ‌ریزه، گاه از آن ریگزار و ریگستان

اراده کنند. ز کوه و بیابان د از ریگ و شیخ / بجوشند

لشکر جو مورد ملخ.

ریمن. مکار، حيله‌باز، محیل، (شاید مخفف ریو

+ من). همه گرد بر گرد ما دشمن است / جهانی بر از

مردم ریمن است.

ریو. فریب، مکر، تزویر، حيله. تو و مادر ت هر دو از

جنگ دیو / برون آوریدم به رای و به ریو.

ریوساز. مکار و حيله‌گر. یکی نامه بنویس ای

خوشنواز / که ای بی خرد رومه ریوساز.

دستخیز.

ریختن. متلاشی شدن، از هم پاشیدن، محو

شدن. ز فر دوس باشد بدان چشمه راه / بشوئی بدان

قن بریزد گناه.

ریختن. پاشیدن و افشاندن. به پیش پدر شد بر از

توس و پاک / خروشان به سر بر همی ریخت خاک.

ریختن. تار کردن. سواران لشکر برانگیختند / همه

دشت پیشش درم ریختند.

ریخته. سیم و زر و دیگر فلزات ذوب شده و در

قالب ریخته. یکی حلقه زرین بدی ریخته / از آن

چرخ کار اندر آویخته.

ریزان. بارنده. چو بیمار زار است ما چون پزشک / ز

دارو گریزان و ریزان سر شک.

ریزان شدن. ریختن، خرد شدن. همه مهره

بشت او همچو نی / شد از درد ریزان و بگست بی.

ریزنده. جاری شونده. بیامد نشست او به زرینه

تخت / به سر برش ریزنده مشک از درخت.

ریزیدن. خرد شدن، متلاشی شدن. چنان سخت

زد بر زمین کاستخوان / بریزید و هم در زمان داد جان.

ریژ. مراد و آرزو، کام. ترا بر آنت گشته شوم / در

این آرزو من بسر می‌دوم.

ریستن. رستن، تافتن، رسیدن، ریسمان کردن.

که چندان بریسی مگر بابری / گرفتستی ای پاکن

خواهری.

ریسمان. رشته و رسن. شدندی شبانگه سوی

خانه باز / شده پنبه‌شان ریسمان دراز.

ریش. محاسن، موهای چانه و گونه‌ها. تهمت

گرفت آنکهی ریش او / کشید و برون بردش از پیش او.

ز

- ز. مخفف از. بیار است بز می جو خرم بهار / ز بس شادمانی گو نامدار.
- ز. از طرف، از سوی، از جانب. بپر این همه هدیه‌ها نزد شاه / بگوش ز دادار گیتی‌بناه.
- ز. از فراز، از روی. یکی نیزه زد بر کمر گاه اوی / از زین بر گرفتش به کردار گوی.
- ز. مطابق، موافق با. ز راه خود بنگری اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی.
- ز. از میان، از بین. خدنگی که پیکان او بید ستیر / ز تو کش بر آورد گرد دلیر.
- ز. از ظلم، از ستم، از بیداد. چو بشنید رنگ رخس زرد شد / ز گردون دل او پر از درد شد.
- ز. از نزد، از پیش. بدو گفت چون باز گردم ز شاه / تو باید که با من بیانی به راه.
- ز. متعلق به، مال. زمانه ز مانیست گریبگری / ندارد کسی آلت داوری.
- ز. تعیین مقدار و مدت. به خشکی بگرد آنچه بایست کرد / چه کشتی به آب اندر افکند مرد. بفرمود تا توشه برداشتند / ز یک ساله تا آب بگذاشتند.
- ز. ابتدا زمان و مکان. ز آغاز باید که دانی درست / سرمایه گوهرا ن از نخست.
- ز. از برکت، در سایه. شمار از من هوش و جان در تن است / به من نگرود هر که اهریمن است.
- ز. از انبوه، از کثرت. وز آنجا به شهر بخارا کشید / ز لشکر زمین شد همی ناپدید.
- ز. درباره، در خصوص، راجع به. ز چیزی که رفت اندر آن رزمگاه / به قصر بنیست اندر آن نامه شاه.
- ز. برای، به علت، به سبب. به کوه همان ز جوشن تهم / بخت و نبود ایچ پیراهنم.
- ز. از گوهر، از نژاد. تو فرزند بیدار دل رستمی / از دستان سامی و از نیرو می.
- زاد. مخفف زاده، فرزندی. بر شاه شد زاد فرخ چو کرد / سخنها ی ایشان همه یاد کرد.
- زاد. مخفف آزاده. بدو گفت کای زادمرد جوان /

جراتی بر از درد و تیره روان.

زاد. نژاد. بدان چهره و زاد و آن مهر و خوی / چنین تاج و تخت آمدت آرزوی.

زادبوم. محل تولد، سرزمین پدری. چنین گفت میرین برین زادبوم / جهان آفرین تاپی افکند روم. نیاکان ما جز به گرز گران / نکر دند پیکار با مهتران.

زادسرو. مخفف آزادسرو، سرو آزاد. منوچهر چون زادسرو بلند / به کردار طهورت دیوبند.

زادسرو. مجازاً شخص بلند قامت خوش قد و بالا. نگه کرد خسرو بدان زادسرو / به رخ چون بهار و به رفتن تذر و.

زادن. زائیدن، فارغ گشتن، وضع حمل. چو هنگامه زادن آمد دیده / یکی دختر آمد ز ماه آفرید.

زادن. متولد شدن، به دنیا آمدن. دگر سام گرد زیمان نژاد / که چون او دلاور ز مادر نژاد.

زاده. فرزندی. بزرگان شدند ایمن از خواسته / زن و زاده و گنج آراسته.

زار. نالان و گریان. سپه سر به سر زار و گریان شدند / بر آن آتش سوگ بریان شدند.

زار. خوار و خفیف. تو یک بنده ای من یکی شهریار / بر بنده من کی شوم خوار و زار.

زار. درمانده، بیچاره. چنان زار و نومید بودم ز بخت / که دشمن نگون اندر آمد ز تخت.

زار. ضعیف، نحیف، لاغر، ناتوان. سخن هر چه بر بنده دشوار تو / دلش خسته تر زان و تن زار تو.

زار آمدن. نابسامان شدن، آشفته شدن. شهنشاه را کار زار آمدی / ز خاقان و مغفور یار آمدی.

زار گریستن. سخت گریه کردن، به زاری گریستن. بگرید چنان زار بر تو پدر / که کاووس گرید همی بر پسر.

زاروار. زیون و خوار. بگو شم بمیرم به غم زاروار / نخواهم از ایرانیان زینهار.

زاری. گریه و اندوه و غم. به زاری بر اسفندیار آمدند / همه دیده چون نو بهار آمدند.

زاری. دعا، الحاح، با گریه دعا کردن. بنالید بر کردگار جهان / به زاری همی آرزو کرد آن.

زاری. خواری، زیونی. همی بود قیصر به زندان و بند / به خواری و زاری و خم در کند.

زاری گرفتن. گریه و ناله را آغاز کردن، ناله سر دادن. سپهدار و گردنکشان آن زمان / گرفتند زاری سوی آسمان.

زاستر. زانسوتر، آن طرف تر، دور تر. برو آیم و زاستر نگذرم / نخواهم که رنج آید از لشکرم.

زاع. قلاب دو سر کمان، شاخ سیاهی که به دو سر کمان وصل کنند. دو زاع کمان را به زه بر نهاد / از یزدان پیروز زگر کردیاد.

زاع سپار. زاع سر، کنایه از ظالم سرسخت، بی آبرو، سیاهدل. از این زاع سپاران بی آب و رنگ / نه هوش و نه دانش نه نام و نه تنگ.

زاع سر. بی آبرو، سیاهدل. به دست یکی زاع سر کشته شد / به ما بر چنین روز بر گشته شد.

زال. پیر، سالخورده، سپیدموی. همه جادویی زال کرد اندرین / نخواهم که داری دل از من به کین.

زانو. محل اتصال ساق پا و ران. نشست از بر نوگس و زعفران / یکی تیغ در زانو زانو گران.

زاو. دره، تنگه کوه. و زانجا کشیدن سوی زاد کوه / بر آن کوه البرز بردن گروه.

زایدو. مخفف از ایندر، از اینجا، زینجا. پذیر فتم از دادگریک خدای / که گر من رسم زنده زایدو به جای.

زاینده. مادر، بچه آورنده. فکندی به تیمار زاینده را / به آتش سپردی زاینده را.

زبان . سخن، گفتار. زبان و خورد بود و دیش درست
/ به تن نیز یاری زبزدان بجست.

زبان برنگردیدن به چیزی . سخنی را نگفتن،
از گفتن آن چیز خودداری کردن. زبان را مگردان
به گرد دروغ / چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ.
زبان پر از گفتار تلخ بودن . کنایه از خشمناک
بودن. چنین گفت چون او بیامد به بلخ / زبان و روان
پر از گفتار تلخ.

زبان پر از نفرین بودن . کنایه از بیزار بودن از
کسی . همه دل پر از درد و دیده پر آب / زبان پر از
نفرین افرا سیاب.

زبان پر دروغ . کذاب، بسیار دروغگو. همان
بددل و سفله و بی فروغ / سرش پر از کین و زبان
پر دروغ.

زبان پر ز جنگ شدن . کنایه از سر ستیز و
جنگ داشتن و شدت خصومت است. دل
گر گسار اندران تنگ شد / زبان دروایش پر از جنگ
شد.

زبان . سفیر، نماینده، سخنگو. همی بر چه باید
بخواهد ز شاه / به هر کار باشد زبان سپاه.

زبان آور . فصیح، بلیغ. زبان آوری بود بسیار مغز /
که او بر گشادی سخنها نقر.

زبان برگشادن . آغاز سخن کردن، لب به
سخن باز کردن. دل قارن آزاده گشت از قباد /
میان دلیران زبان بر گشاد.

زبان جنباندن . سخن گفتن. بدو گفت با کسی
مجنان زبان / از ایدر برو تا در مرزبان.

زبان جنبیدن . دشنام گفتن. ز نظاره هر کسی که
دشنام داد / زبانش بجنید با نوشتراد.

زبان چرب . چرب زبان، نرم سخن. که بیدار دل
بود و پاکیزه مغز / زبان چرب و شایسته کار نقر.

زبان خسروی . زبان دری، زبان فارسی. زبانها
به تازی و نه پهلوی / نه چینی، نه ترکی و نه خسروی.

زبان دادن . قول دادن، عهد بستن، وعده دادن.
زبان داده ام شاه را تا سه روز / چو پیدا شود روز
گیتی فروز.

زبان دراز گشتن . جسور و گستاخ شدن.
هر آن دیو کاید زمانش فراز / زبانش به گفتار گردد
دراز.

زبان گردانیدن . سخن گفتن، تکلم کردن.
مگردان زبان را به تندی به روی / مبادا کزان رنجت آید
به روی.

زبان گشادن . بدگویی کردن، غیبت کردن.
جهاندار نپسندد این بد ز من / گشایند بر من زبان
انجن.

زبان . شعله آتش، لهیب. نخستین دمیدن سیه شد ز
دود / زبانه بر آمد پس دود زود.

زبانه برزدن . کنایه از طلوع آفتاب. چو برزد
زبان ز کوه آفتاب / سر نامداران بر آمد ز خواب.

زبان در آمدن . کنایه از طلوع آفتاب. دگر روز
چون تاج بنمود مهر / زبانه در آمد ز خم سپهر.

زبر . بالا، بلند، فوق. بدیشان که جمشید خورشید فر /
در اناگهان کرد زبر و زبر.

زبریوش . رویوش، بالا بوش. زبریوشش جزع
بسته به زد / بر و بافته چشمه های گهر.

زبرجد . نوعی زمرد، نوعی سنگ قیمتی. زبرجد
یکی جام بودش به گنج / همان در ناسفته هفتاد و
بنج.

زبرجدنگار . مرصع به زبرجد، زبرجدنشان،
جواهرنشان. یکی تخت زرین و کرسی چهار / سه
نعلین زرین زبرجدنگار.

زبردست . بالادست، عالی، غالب، توانا. از آن

تو داریم چیزی که هست / زیر دست شد از تو این
زیر دست.

زیون. ناچیز، مقهور. زیون بود جنگال او را کلنگ /
شکاری که نخجیر او بد پلنگ.

زیون. مطیع. به هر کار ما را زیون بود روم / کنون
بخت آزادگان گشت شوم.

زیون. ضعیف، عاجز. ز مردان ازین پیش ننگ
آمدت / زیون بود مردار به جنگ آمدت.

زیونی. خواری و ذلت. به جای زبونی و جای فریب
/ نباید که یابد دلدار شکیب.

زحل. کیوان، نام ستاره‌ای است. به ایران و بابل ز
گشت و درود / به چرخ زحل بر شدی تیره دود.

زحیر. درد، اندوه. کنون مادرت ماند بی تو اسیر / بر
از رنج و بیمار و درد و زحیر.

زخم. جراحت، نشانه زدن تیغ و تیر و شمشیر.
بر از زخم شمشیر گشته تنش / بریده برو مغر و
جوشنش.

زخم. صدمه، ضربت. وگر برزند کف به رخسار تو /
شود تیره زان زخم رخسار تو.

زخم. کنایه از چوگان بازی. چو کودک به زخم اندر
آورد روی / فردنی ز هر کس همی بود گوی.

زخم. کوفتن چیزی را بر چیزی، وارد آوردن، بر
چیزی زدن. بر سید بوراب و گفت ای جوان / به زخم
تو سندان ندارد توان.

زخم. زدن و نواختن ساز. ز آواز شیپور و زخم
درای / تو گفتی بر آید همی دل ز جای.

زخم. مجازاً کارزار، نبرد، رزم آوری. به زخم اندر
آمد همی فوج فوج / بر آن سان که بر خیزد از آب
موج.

به انبوه زخم زدن. دسته جمعی حمله کردن،
شبیخون وارد آوردن. به انبوه زخمی بیاید زدن /

بدین رزمگه بر نشاید بدن.

زخم. ضرب دست، طریقه زدن. همی گفت هر کس
که این نامدار / ندارد مگر زخم اسفندیار.

زخم. آواز، صدا، صوت. بفرمود اسکندر فیلقوس /
تیره به زخم آوردند و کوس.

زخم. طاق، طاق ضریبی. بر خسرو آمد جهان دیده
مرد / برو کار و زخم بنیاد کرد.

زخم جای. محل زخم، جای زخم. سر
زخم جایش بگردند خشک / به ریق و به قیر و به کافور
و مشک.

زخم خوردن. مضروب شدن، مصدوم شدن.
کنون خوردنت زخم زوین بود / تنت را کفن جنگ
شاهین بود.

زخم درشت. ضربه سخت، زدنی سخت و
مؤثر. پدر را بدان زار و خواری بگشت / زد آن مادرم
را به زخم درشت.

زخم رسیدن. وارد آمدن ضربت، زخم
برداشتن. وگر زانکه ما را از چرخ بلند / رسد از
بداندیش زخم گردند.

زخمگاه. جای زخم، محل جراحت. همان
زخمگاهش فرو دوختند / به دارو همه درد بسپوختند.

زخمه. زدن ساز. از آن زخمه سرکش چو بیهوش
گشت / بدانت کان کیست خاموش گشت.

زدن. فرود آوردن دست، وارد آوردن صدمه،
کوفتن. بزد و سه را قارن رزمجوی / از و سه در
جنگ بر گاشت روی.

زدن. حمله کردن، شبیخون زدن. که ایرانیان بر دل
ورسند / همی ناگهان بر طلا به زنتند.

زدن. بریدن در اثر ضربت. وز آنجا به نوش آذر اندر
شدند / رد و هیرید راهمه سر زدند.

زدن. نواختن آهنگ. همه چامه بزم خسرو زدند /

زمان تازمانی ده نوزدند.
زرن. زدن و نواختن آلات موسیقی. بزندان
 دوین و بر شد خروش / زمین آمد از نعل اسبان به
 جوش.
زرن. ضرب زدن سکه و مسکوک. درم رابه نام
 سکدر زیند / بکشید و پیمان او مشکید.
زردون. پاک کردن، محو کردن، ستردن. بدو
 گفت جان را زردون ز چیست / هنرهای تن راستون
 ز چیست.
زردوده. پاک شده، پاکیزه شده. یکی مرد بد نام او
 هیرید / زردوده دل و مغز و جانش زید.
زده. قرارداد شده، جای داده، کشیده. سر ساوه
 شه را و کهنتر سر / که فغفور خواندیش وی را پدر زده
 بر سر نیزه ها بر در است / همه شهر نظاره آن سر
 است.
زور. طلا. به چشمش همان خاک و هم سیم و زر /
 بزدی بدویافته زب و فر.
زور. دینار، سکه زرین، مسکوک طلا. به شاهی بر
 او آفرین خواندند / همه زر و گوهر بر افشاندند.
زور. لقب زال پدر رستم. چو زال زر این داستانها
 بگفت / تهمتن زمین رابه مزگان برفت.
زورآب. آب طلا، به رنگ زرد طلایی. چو
 خورشید تابان بر آرد درفش / چو زورآب گردد زمین
 بنفش.
زراغن. زمین سخت، زمینی زراغن به سختی چو
 سنگ / نه آرام شیر و نه جای بلنگ.
زرافسر. تاجی از طلا، تاج زرین. چو رخسند
 شد بر فلک ماه نو / چو زرافسری بر سر شاه نو.
زرافشان. تارکننده زر، افشاننده زر. چو بر گاه
 باشد زرافشان بود / چو در جنگ باشد سر افشان بود.
زربفت. زربافته، زریاف، زردوزی. زربسای

زربفت کردش کفن / خروشان بر آن شهریار انجمن.
زریکر. از زر ساخته شده. چو نان خورده شد
 آرزو را بخواند / به کرسی زریکرش بر نشاند.
زرد. یکی از گلهها. همه جامه ها سرخ و زرد و بنفش
 / شهنشاها با کاونانی درفش.
زرداب. ریم و ماده زرد رنگی که از زخم
 تراوش می کند. کشف رود بر خون و زرداب گشت /
 زمین جای آرامش و خواب گشت.
زردبرگ. برگ خزان زده، کنایه از زرد و
 پژمرده. بر اندیشه شد جان کسری ز من / شدش لعل
 رخسار چون زردبرگ.
زردرو. ناتوان، شرمنده. سپه شد شکسته دل و
 زردروی / بر آمد ز آرد گه گفتگوی.
زردوز. زردوخته، پارچه زردوزی شده. تهمتن
 به زاری به پیش پدر / از تابوت زردوز بر کرد سر.
زرفام. طلائی رنگ، زرگون. چو رنگین رخ شاه
 زرفام گشت / جهان تیره در پیش بهرام گشت.
زرق. ریا، ریو، حيله، سالوس. بسی گشته ام در فراز
 و نشیب / نیم مرد گفتار زرق و فریب.
زرنک. گله و ایلخی اسب، رمه اسب. همی تاز
 کابل بیامد زرنک / فیله همی تاخت از رنگ رنگ.
زرنکار. منقش به زر. جوان را بر آن جامه زرنکار /
 بخواباند و آمد بر شهریار.
زره. جامه ای باشد از حلقه های آهنین که در
 روزهای جنگ می پوشیدند. هزار و جهیز مرد
 شمشیر داشت / که دیباز بالا زره زور داشت.
زره دار. مرد زره دار، زره پوش، جنگجو. به درگاه
 از جاسب آمد دلیر / زره دار و غران به کردار شیر.
زره دامن. قسمت قدیمی زره از سوی پیش،
 کرانه های زره که آونگان است. زره دامنش را
 بزدر بر کمر / پیاده بر آمد بر آن کوه سر.

زویر. گیاهی است که گل زرد دارد، به زردچوبه هم گفته شده است. یکی گوزد بر سر سام شیر / که شد سام راروی همچو زویر.

زورین. زورینه، از زره، زراندود، طلائی، زری. شد آن تاجور شاه و چندان سپاه / همان تخت زورین و زورین کلاه.

زورین درفش. کنایه از شعاع آفتاب، برافروخت از کوه زورین درفش / نگو سار شد پرنیانی بنفش.

زورین کلاه. مقامی بلند در میان سپاهیان و دربار پادشاهان ایران. خودشی بر آمد زیش سپاه / که ای نامداران زورین کلاه.

زورین کمر. کمر بند ساخته از طلا. همه غرق در آهن و سیم و زر / نه یا قوت پیدانه زورین کمر.

زورین کمر. مقامی نظیر زورین کلاه در میان سپاهیان و دربار پادشاهان قدیم ایران. نشست از بر تخت با تاج زر / برفتند گردان زورین کمر.

زورین کمر. کنیزکان و غلامان مخصوص پادشاهان و امرا. ده اسب آوردش به زورین لگام / بری روی زورین کمر ده غلام.

زورینه. ساخته از زره، ابزار ساخته شده از طلا. ز سیمین و زورینه اشتر هزار / بفرمود تا بر نهادند بار.

زورینه کفش. کفشی زورین که نشانه مقامی بلند در سپاه بود. ز بس گونه گونه سنان و درفش / سپرهای زورین و زورینه کفش.

زورینه کفش. لقب کسی که دارای مقامی بلند در سپاه و دربار بوده. دگر پهلوان طوس زورینه کفش / که او بود با کاوربانی درفش.

زشت. بدشکل، بدنما، بدگل. سیامک به دست چنان زشت دیو / تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو.

زشت. بد، ناپسند، قبیح. اگر زو شناسی همه خوب و زشت / بیایی به پاداش خرم بهشت.

زشتخوی. بداخلاق، بدخو، کج خلق. فرستاد و پاسخ که این گفتگوی / نزیید جز از مردم زشتخوی.

زشت روی. بدروی، بدشکل، زشت چهره. بدو گفت سیندخت کای زشت روی / سخن بشنو و پاسخش را بگویی.

زشت کار. فعل بد، عمل مکروه. ببینم پاداش این زشت کار / بیچی به فرجام از این روزگار.

زشت نام. بدنام، معروف به زشتی. چنین داد پاسخ که شیری به دام / نیاززد جز مردم زشت نام.

زشت نامی. بدنامی، شهرت یافتن به بدی و زشتی. اگر کردمی بر تو این بدنهان / مرا زشت نامی بدی در جهان.

زشتی. بدی، ناپسند، قبیح. ز شاه و ز درویش هر کو بمر د / ابا خوش نیکی و زشتی ببرد.

زشت یاد. بدگویی. کند هر که او هست از دیوزاد / به نزدیک رستم مرا زشتی یاد.

زعفران. نام گیاهی پایا از تیره زنبق. تنش پرنگار از کزان تا کزان / چو داغ گل سرخ بر زعفران.

زعفران. نوعی عطر. بفرمود تا آتش افروختند / همه عنبر و زعفران سوختند.

زغار. نعره و فریاد. سپهدار توران زبانگ زغار / بترسید چون سخت شد کارزار.

زفت. غلیظ، صفت برای دود و گرد و خاک. طلا به چو گرد سپه دید زفت / بیچید سوی فرامرز زفت.

زفت. بخیل، ممسک. نباید که باشد جهاندار زفت / دل زفت با خاک تیره است جفت.

زفت. گرفته روی، ترش روی. چو با مردم زفت زفتی کنیم / همه با خردمند جفتی کنیم.

زفت. بد. نوسنده نامه را داد و گفت / که پنهان بگویی آنچه خوب است و زفت.

زمان. مهلت، فرصت. زمان خواهم از کردگار زمان / که چندان بماند دلم شادمان.

زمان. آسمان. بر آن آفرین کافرین آفرید / مکان و زمان و زمین آفرید.

زمان. فوت، موت، مرگ، اجل. ز توران بسیجیده آمد دمان / به زوین گودرز بودش زمان.

زمان. عمر، زندگانی، حیات. بدو گفت هوم ای بد بدگان / همانا فراوان نماندت زمان.

زمان آمدن. فرا رسیدن مرگ. همانا که او را زمان آمده است / که ای در به جنگم دمان آمده است.

زمان جستن. توقف کردن، درنگ کردن. بر فتم بر سان باد دمان / نجستم بر جنگ ایشان زمان.

زمان خواستن. مهلت خواستن، تقاضای فرصت. زمان خواهم از نامور بهلوان / بدان تا فرستم هیونی دمان.

زمانه. روزگار، دهر. زمانه فرود آرد او را از تخت / بتابد به یکباره ز روی بخت.

زمانه. عصر، دور، عهد. که شاه زمانه مرا آباد باد / همیشه تن و جانش آباد باد.

زمانه. زمان، دنیا، عالم، جهان، گیتی. مرا آرزو در زمانه بیکست / که آن آرزو بر تو دشوار نیست.

زمانه. اجل، مرگ. نوشته مگر بر سرم دیگر است / زمانه به دست جهان داور است.

زهره. از سنگهای قیمتی با رنگ سبز. زهره در چهار صد پاره بود / به سیزی چو هوس فرج بنسود.

زهرم. دعائی که زرشتیان آهسته و زیر لب خوانند. پس ایزد گنسب آنچه اندرز بود / به زهرم همی گفت و موید شود.

زمزمه. مطلب، سخن، نکته. یکایک بگفتند با او همه / نماندند پوشیده یک زمزمه.

زفتی. بخل، حرص و طمع. گر او باز گردد تو زفتی مکن / هنر جوی و با از جفتی مکن.

زفتی. سختی، خشونت، زمختی. اگر بر توی باید و مهتری / نیایی به زفتی و گندآوری.

زفر. دهان، پوزه. به سوی زفر کردم آن تیر رام / بدان تابدوزم زبانش به کام.

زفوه. زبان، لسان. سدیگر زدم بر میان زفوش / بر آمد سبک جوش خون از گلوش.

زلزله. زمین لرزه، جنبش زمین. بر آید یکی باد با زلزله / ز گیتی بر آرد خروش و خله.

زلف. موی سر، گیسو. یکی دختری داشت خاقان چو ماه / کجا ماه دارد دو زلف سیاه.

زلف افشاندن شب. کنایه از تیره شدن شب. چو بیداشد از آسمان گرد ماه / شب تیره بفشاند زلف سیاه.

زلفین. تهدید. زلفین شنیدم ز تو چند بار / ندارم سر جنگ با شهریار.

زم. تکبر، نخوت، بلند برداشتن سر. روانم نیاید که آرد منی / بداندیشی و کیش آهر منی. شوم همچو ضحاک تازی و جم / که با سلم و تور اندر آیم به زم.

زمان. وقت، گاه. سپاس از جهان آفرین کردگار / که چندان زمان بودم از روزگار.

زمان. ساعت، قسمت، بهره، پاس. چو بگذشت از تیره شب یک زمان / خروش کلنگ آمد از آسمان.

زمان تا زمان. ساعت به ساعت، لحظه به لحظه، دائماً. ز بر گشتن دشمن ایمن مشو / زمان تا زمان آگهی خواه تو.

زمان. لحظه، آن. زمانه زمانی است چون بنگری / ندارد کسی آلت داوری.

زمان. روزگار، زمانه، دهر. بدانگونه بد گردش آسمان / بسنده نباشد کسی با زمان.

زمستان. فصل سرما، زم به معنی سرما و لفظ ستان برای کثرت می آید. زمستان که بودی گه باد و نم / بر آن تخت بر کس نبودی دژم.

زمهریر. سرمای بسیار سخت. بدو گفت طوس ای جهان دیده پیر / هوا گشت پاک از دم زمهریر.

زهی. مخفف زمین است. برفتد با شادی و خرمی / چو باغ آرام گشت روی زمی.

زهی. کشتزار، زمین آباد. ز چیزی مرانیست شاها کمی / درم هست و دینار و باغ و زمی.

زهی. کشور، سرزمین. در از شاه توران بترسی همی / نخواهی که آتی به ایران زمی.

زمین. خاک، تراب. از ایرانیان من بسی کشته ام / زمین رابه خون چون گل آغشته ام.

زمین. ملک، زمینهای مزروعی، مزرعه. مر او را بسی آب داد و زمین / درم داد و دینار و کرد آفرین.

زمین. کشور، اقلیم، مملکت. زمین کهستان و راداد شاه / که بود او سزاوار تخت و کلاه.

زمین. کره خاکی. بر آن آفرین کافرین آفرید / مکان و زمان و زمین آفرید.

زمین بوس کردن. سجده کردن، افتادگی کردن. زمین بوس کرد و ثنا گسترید / بدان سان که او را سزاوار دید.

زمین بوسیدن. احترام بسیار به جا آوردن. زمین را بوسید و پوزش نمود / بر آن مهتری آفرین بر فرود.

زن. مادینه انسان، بشر ماده. زبوی زنان موی گردد سبید / سبیدی کند زین جهان ناامید.

زن. جفت مرد، همسر مرد. به خواهر فرستم زن خوش را / کم دور از این در بداندیش را.

زنا. مجامعت با زن به حرامی. چو بیدادگر شد جهاندار شاه / به گردون نتابد بیابست ماه، زنا و ربا

آشکارا شود / دل نرم چون سنگ خارا شود.

زنار. بندی که ترسایان بر میان بندند. وز ایشان بسی نیز ترسا شدند / به زنار پیش سکویا شدند.

زنار خونین بر میان بستن. آماده انتقام و خونخواهی شدن. فرنگس بشنید رخ را بخت / میان رابه زنار خونین بست.

زن جستن. زن خواستن، زن گرفتن. بدو داد پیران مرا از نخست / و گرنه ز ترکان همی زن نجست.

زنجیر. رشته ای مرکب از حلقه های فلزی متصل به هم. کلاهی دگر بود مشکین زده / چو زنجیر گشته گره بر گره.

زنج. چانه. در آید با دیدگان پر ز خون / به زبر زنج دست کرده ستون.

زنج نرم. از صفات اسب خوب است. زنج نرم و کفک افکن و دست کش / سرین گرد و بینادل و گام خوش.

زند. بزرگ، عظیم، کلان، قوی. نهادم تو انام دستان زند / که با تو بدر کرد دستان و بند.

زند. شرح و تفسیر اوستا به زبان پهلوی. مهان و کهان را همه خواندیش / همه زند و استا نهاده به پیش.

زندان. قیدخانه، محبس، بندی خانه. در آیدون که کوی بود رای تو / همان بند و زندان بود جای تو.

زندگانی. حیات، زیستن. همی گفت کای شاه گردان بلخ / همه زندگانی بگردیم تلخ.

زندگانی. عمر. نباشد مرا زندگانی دراز / ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز.

زندگانی. سلطنت، پادشاهی. بند زندگانش جز هفت ماه / تو خواهی ناچیز خوان خواه شاه.

زندگی. زندگانی، حیات. خورد خواب و آرام جوید همی / وزان زندگی کام جوید همی.

زندواف. مرغ خوش الحان، هزاردستان. فرابندشان خوبی از چهر و لاف / سرابندشان از گلو زندواف.

زنده. کسی که حیات دارد، حتی. ندارد از این هیچ نامرد باک / چه آن مرد زنده چه در زیر خاک.

زنده باد. دعائی است که معنی مجازی آن جاوید، باقی، سرمدی، شاداب و فرخنده است. به شاهی نشست تو فرخنده باد / همان جاودان نام تو زنده باد.

زنده بودن. امرار معاش کردن، گذران زندگی کردن. نیای تو زین خاندان زنده بود / پدر پیش بهرام چون بنده بود.

زنده پیل. فیل قوی و بزرگ. به تن زنده پیل و به جان جبرئیل / به کف ابر بهمن به دل رود نیل.

زنده پیل. به استعاره مرد قوی. تن زنده پیل اندر آمد به خاک / جهان گشت از این درد ما را خنک.

زنده شدن. دوام یافتن، جاودان شدن. گر آید یکی روشک رابسر / شود بی گمان زنده نام پدر.

زنده کردن. احیا، حیات بخشیدن، جان بخشیدن. بسی رنج بردم در این سال سی / عجم زنده کردم بدین باری سی.

زنده کردن. از تنگدستی و فقر بیرون آوردن، سامان دادن به کار کسی. بر آن نیز گنجی پراکنده کرد / جهانی بداد و دهش زنده کرد.

زنده ماندن. حیات داشتن، نمردن. اگر زنده ماند همی بزدگرد / زهر سو بدو لشکر آیند گرد.

زنده مانیدن. زنده گذاشتن، نکشتن. و گرنه هم اکنون بزم سرت / نمانم کسی زنده از گوهرت.

زن سپردن. زن دادن، مزدوج کردن. ز زخم بزرگان سپارم زنت / نمانم که رنجی رسد بر تنت.

زنگ. زنگار، جرکی روی آهن و مس. فرستاد از

آن آهن تیره رنگ / یکی آینه کرده روشن ز زنگ.

زنگ. تیرگی، سیاهی. چو خورشید بر داشت از چرخ زنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ.

زنگ. جرس، جلجل، درای. چه آواز نای و چه آواز چنگ / خروشدین بوق و آوای زنگ.

زنگار. زنگ فلزات و آئینه و جز آن. به شستی بدین گونه بر آب پاک / وزو دور شد گرد و زنگار و خاک.

زنگارگون. تیره، سیاه، تار. هوا سر به سر گشته زنگارگون / زمین شد به کردار دریای خون.

زنگی. زنگباری، سیاه پوست، اهل زنگبار. بیاورد کهرم به ایران سپاه / زمین گشت چون روی زنگی سیاه.

زنده. ضارب. که تا دخترش بچه را بفکند / زنده همی تازبانه زند.

زنده. نوازنده آلتی از آلات موسیقی، مطرب. زنده دگرگون بیار است رود / بر آورد ناگاه دیگر سرد.

زنهار. امان، مهلت، زینهار. همه لشکر آید به زنهار ما / ازین پس نجویند بیکار ما.

زنهار. عهد و پیمان. بیسم که شان دل بر از داد هست / به زنهارشان دست گیرم به دست.

زنهار. البته، الحذر، خدا را، (برای تاکید و حذر می آید). بدو گفت زنهار بیدار باش / سیه را ز دشمن نگهدار باش.

زنهار. امانت. بدو گفت کافر کودک شیر خواز / زهر روزگاری به زنهار دار.

زنهار خواستن. امان طلبیدن، پناه خواستن. گر آیدونکه زنهار خواهی ز من / سرت بر گذارم از این انجمن.

زنهارخواه. پناهنده، ملنجی، امان طلب. شکسته

شدند آن سه شاه و سپاه / همه یک به یک گشته
زنهار خواه.

زنهار دادن. امان دادن، ایمن گردانیدن. چو
زنهار دادم نسا زمت جنگ / جهان نیست بر مرد
هشیار تنگ.

زنهار دار. امانت دار. دوان مادر آمد سوی مر غزار /
چنین گفت با مرد زنهاردار.

زنهار ده. امان دهنده. چو خواهد زد دشمن کسی
زنهار / تو زنهار ده باش و کینه مدار.

زنهار گیر. امانت دار، گیرنده امانت، کفیل. سه
سالش بدروار از آن گاو شیر / همی داد هشیار زنهار
گیر.

زو. مخفف از او، از وی. که روشن شدی زو شب
تیره چهر / چو ناهید رخشان بدی بر سپهر.

زوار. خادم، پرستار. سوی خانه رفتند از آن
چاهسار / به یکدست بیرون به دیگر زوار.

بی زوار. بی پرستار، بی پناه. منم بی زواری به
زندان شاه / کسی را به نزدیک من نیست راه.

زواری. بیمار داری، پرستاری بیمار. یکی دختری
از نژاد کیان / ز بهر زوارش بسته میان.

زوبین. نیزه کوچکی که سر آن دوشاخه بود.
سپهدار توران بر آراست جنگ / گرفتند کویال و زوبین
به جنگ.

زوبین ور. زوبین افکن، سوار نیزه دار. همه دشت
زوبین ورد و نیزه دار / به یکسو پیاده به یکسو سوار.

زود. بسرعت، بشتاب، فرزند زمان کوتاه.
بدادش پیام شه خویش زود / شنید از تکاور پیام و
درو.

زودساز. عجول، کسی که کار از روی تامل
انجام نمی دهد. پدرم آن بداندیشه زودساز / نهان
ز آشکارت ندانست باز.

زودیاب. زود یابنده، تند فهم، تیز هوش. شبی
خفته بد بابک زودیاب / چنان دید روشن روانش به
خواب.

زور. توانائی، قوه، قدرت، نیرو. نیسند چو کس به
بالا و زور / به یک تیر بر هم بدوزد دو گور.

زور. ولف با توجه به این شاهد سرزمین معنی
کرده و مرحوم دهخدا با توجه به نام سند گمان
می برد که نام شهری است آن سوی رود مهران
در سرزمین سند. جهاندار دارای دارا کجاست /
کز داشت گیتی همه پشت راست. همان خسرو و
اشک و فریان و نور / بزرگان سند و شه شهر زور.

زور آزما. پهلوان، کشتی گیر. دو تن را بفرمود
زور آزمای / به کشتی که دارند با دیو پای.

زور آزمودن. نیروی خویش را به معرض
آزمایش در آوردن. وزان پس بر آن بر نهادند کار / که
زور آزمایند در کارزار.

زور آفرین. آفریننده نیرو، خدا. ز بزدان زور
آفرین زور خواست / بزد دست و آن سنگ بر داشت
راست.

زور دست. قوی. دلیری به رزم اندرون زور دست /
همان پاکبندی و بزدان پرست.

زور دل. شجاعت، قوت قلب. بیفکنند از ایشان
فر اوان به گرز / که بازور دل بود و با فر و برز.

زورق. قایق، بلم، کرجی. بفرمود تا کار بر ساختند /
دو زورق به آب اندر انداختند.

زور کردن. فشار آوردن، سخت گرفتن. دگر
آزموده نباشد ستور / نشاید به تندی بر او کرد زور.

زور گردی. نیروی پهلوانی، کوشش کامل،
قوت تمام. همی زور گردی به جای آورد / جهان را
ز مردی به پای آورد.

زورمند. قوی، پر زور، نیرومند. تن آورد یکی

لشکری زورمند / برهنه تن و سفت و بالا بلند.

زورمندی. توانائی، نیرومندی، زورآوری. به پنجم گرت زورمندی بود / به تن کوشش آری بلندی بود.

زوف. مقدار بسیار. به دریا سپر اندر افکند زوف / ز دریا بر افکند از تنگ نوف.

زه. آفرین، مرحبا، احسنت. قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلک گفت احسن ملک گفت زه.

زه. چله کمان، وتر. ز چوبی کمان کرد و ز روده زه / ز هر سو بر افکند بر زه گره.

به زه کشیدن شیز. به زه کردن، کمان را آماده تیراندازی کردن. چو از دور نزدیک شد ریونیز / به زه بر کشید آن خمائیده شیر.

زه. ابریشم و روده تابیده. بدان زه دو دستش بیستی چو سنگ / نهادی به گردش بر پالهنک.

زهار. آلت تناسلی، بیضه، خایه. یکی رخس بودش به کردار کرمی / کشیده زهار و بلند و سترگی.

زهازه. تحسین از پی تحسین، مرحبا و آفرین. به شادی همه انجمن بر شکفت / شهنشاه گیتی زهازه گرفت.

زهر. سم، شرنک. هلاهل چنین زهر هندی بگیر / به کار آریکباره بار د شیر.

زهر. غضب، خشم، قهر. یکی ازدها دید بیجان ز کین / دو چشمش بر از زهر و ابرو به چین.

زهر آب. آب به سم آمیخته، آب مسموم. به زهر آب شمیر در بر مگاه / به کوشش توانمش کردن تباہ.

زهر آب داده. زهرناک، زهر آلود. پیوشید خفتان و خود بر نشست / یکی تیغ زهر آب داده به دست.

زهر آب دار. آب زهر داده، به آب زهر فرو برده. شماساس با نامور سی هزار / رسیده ست با تیغ

زهر آب دار.

زهر آب گون. همچنان زهر آب کاری و کشنده. یکی تیغ زهر آب گون بر کشید / به تندی دل ازدها بر درید.

زهر آگندن. به زهر آلودن، به زهر آمیختن. به جائیکه زهر آگند روزگار / از دوش خیره مکن خواستار.

زهر خنده. خنده ای که از روی قهر و غضب باشد. یکی زهر خنده بخندید شاه / که من می نیارم در آن هیچ راه.

زهر دادن. مسموم کردن، زهر خوراندن به کسی. به فرجام شیرین بدو زهر داد / شد آن دختر خوب قیصر تراد.

زهره. کنایه از دلیری و شجاعت، جرأت، دل. به چهر تو ماند همی چهره ام / مگر چون تو باشد همی زهره ام.

زهره داشتن. دل و جرأت داشتن، شهامت داشتن. ندیدم کسی کاینچنین زهره داشت / بدین جایگه از هنر بهره داشت.

زهره شکافتن. از ترس زهره ترک شدن. هر آن کس که آواز او یافتی / به تنش اندرون زهره شکافتی.

زهره گفته. زهره ترک شده، بیهوش شده از ترس. ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک / بسی زهره گفته فداه به خاک.

زهش. تولد، زائیدن، زایش. سرود کسی کوز مادر برزاد / زهش چون سم بسم و مرگ داد.

زهی. زایا، بچه آور، زاینده. بناید زین کسب نژاد زهی / که از مرز بیرون شود فرهی.

زی. زندگی، زندگانی، زیست، حیات. بدو گفت افزایاب ای پسر / همیشه بزی شاد و پیروز تر.

زی . سوی و جانب، طرف. بفرمود تائیش او شد
دیر / یکی نامه فرمود زی اردشیر.

زی . امر به زیستن. فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید
زی خرم و شاد کام.

زیان . ضرر، خسارت. زیان کسان از بی سود خوش
/ بچویند و دین اندر آرند پیش.

زیان . آسیب، گزند، آزار. یکی درع خواهم زبیر
بیان / که از آب و آتش نباشد زیان.

زیانکار . زیان آور، تباه کننده. ز گیتی هر آنکو
بی آزار تو / چنان دان که مرگش زیانکار تو.

زیانکار . مودی، مضر. به پیشه درون آن زیانکار
گرگ / به کوه اندرون ازدهای سترگ.

زیب . نیکوئی و زینت، آرایش و جمال. ز لاله
شکب و ز نوگس فریب / ز سنبل نهیب و ز گلزار زب.

زیبا . نیکو، خوب. درشتی نه زیباست از شهریار / بدر
نامور بود و تو نامدار.

زیبا . جمیل، نیکو، قشنگ، خوشگل. بیاراست رخ
رابه سان بهار / و گر چند زیبا نبودش نگار.

زیبا . زینده، درخور، سزاوار، لایق. در اینج دختر
بد اندر نهان / همه خوب و زیبای تخت شهان.

زیبائی . حسن، جمال، خوبی. ز بسی گنج و زیبائی
د فوئی / بوی مردم و دیو گشتش رهی.

زیبائی . برازندگی، لیاقت. نخواهند جز تو کسی
تخت را / کله را از زیبائی و بخت را.

زیباسر . در این بیت ظاهراً نیک اندیشه،
خوش فکر و یا سردار و سالار نیک روش و

رئیس لایق و درخور است. گنه کاری بر تویی در
جهان / نه شاهی نه زیباسری از مهان.

زینده . سزاوار، درخور، لایق. بیامد ز بازار مردی
هزار / چنان چون نه زینده کارزار.

زینده . آراسته، خوش نما، جمیل. چنین گفت با

مهران زال زرد / که زینده تر زین که بندد کمر.

زیب یافتن . زیور یافتن، مزین شدن. به چشمش
همان خاک و هم سیم و زر / برزگی بدو یافته زب و

زیبیدن . سزاوار بودن، شایسته بودن، شایستن.
چنین گفت کامروز این تخت و گاه / مرا زبید و تاج و

زیتون . درختی همیشه سبز که میوه آن زیتون
است. ز زیتون و انگور و هر میوه دار / که در مهرگان

شاخ بودی به بار.

زیج . جدول یا کتابی که منجمان احوال و
حرکات افلاک و کواکب را از آن معلوم

می کردند. برفتند باز بجهاد در کنار / پیر سید شاه از
گو اسفندیار.

زیدر . مخفف ازیدر، از اینجا. چنین گفت کای
کر دگزار امر / رهائی نخواهد بدن زیدر.

زیر . پائین، تحت، فرود. که از لشکرش کسی نه آگاه
بود / که زیر دژ اندر یکی راه بود.

زیر . پوشیده، پنهان، نهان. بر اندیشه بنشست بیدار دیر
/ همی گفت رازست این رابه زیر.

زیر آمدن . فرود آمدن، پائین آمدن، پیاده
شدن. چو دیدش در آمدن گلگونگ زیر / هم از پشت

شیرنگ شاه دلیر.

زیر آمدن . مغلوب شدن، باختن. هر آن کسی که
از پشت آید به زیر / چو نخجیر از چنگ درنده شیر.

زیر آوردن . مغلوب کردن، زبون کردن، مطیع
کردن. بود رسم و آئین مرد دلیر / که آرد به آهستگی

شیر زب.

زیر سنگ آوردن سر کسی . منکوب و مغلوب
ساختن کسی. جهان بر بداندیش تنگ آوردیم / سر
دشمنان زب سنگ آوردیم.

زیر دست. مطیع، فرمانبردار، ندانی که ایران نشست منست / جهان سر به سر زیر دست منست.

زیر دست. کنیز. بفرمود از آن پس به هنگام خواب / که پوشیده رویان افراسیاب. ز خویش و زیبوند او هر که هست / اگر دخترانند اگر زیر دست. همه در عماری به راه آورید / از ابوان به میدان شاه آورید.

زیرک. دانا، حکیم، فهیم، هوشیار. سوار و دلیر و به بالا بلند / جهان دیده ای زیرک و هوشمند.

زیرکی. بصیرت، هوشیاری، کیاست. به هنگام بر نانی و کودکی / به دانش توان یافتن زیرکی.

زیرگاه. کرسی و صندلی. بر تخت زرین یکی زیرگاه / نشسته بر او پهلوان سیاه.

زیرنگین آوردن. در اختیار و تصرف خود در آوردن. ز توران سیامده ایران زمین / جهانی در آورد زیر نگین.

زیر و رو شدن. درهم و برهم شدن، پریشان شدن. چو شد کار موبده زاری به سر / همه کشور از درد زور و زور.

زیر و رو شدن. نابود شدن، وازگون شدن. برین تا چنین روزش آید به سر / شود پادشاهی زور و زور. **زیستن**. عمر کردن، ماندن، زندگی کردن. پیر سید دیگر که در زیستن / چه سازی که کسر بود ریخ بن.

زیستن. باقی ماندن. جهان ساز گسند هر کس که زیست / که بر مال و برشان ماند کوس.

زیغ. مخفف از ریغ، لغت و کتبه. بر در دست زور بود هیچ ریغ / بدان کز بهشت زور دارد در ریغ.

زیغ بافی. حصر بافی، عمل زیغ بافی. بر ریغ بافی کزین کار کرد / بی مرد شمسر و زور کرد.

زین. آنچه از جرم سازند و بر پشت اسب نهند و به هنگام سواری روی آن نشینند. فرمای نامست

به زیر در آوردن. به زیر کشیدن، مغلوب کردن. گمانم که روز نبرد این دلیر / تن و بال رستم در آرد به زور.

به زیر آمدن روی بوم. چیرگی و تسلط یافتن بر آن. چو زوباز گروم بیایم به روم / به مردی به زیر آورم روی بوم.

زیر افکندن. به زیر انداختن از بلندی به پائین، رها کردن. مر او رایکی تیغ هندی زند / ز زمین نیمه تنش زیر افکند.

زیر اندر آوردن. سوار شدن بر مرکب. به پیش اندر آمد ز زیر دلیر / سمند بزرگ اندر آورده زور.

زیربا. نوعی از آش و طعام. نهاد از برش کاسه شیربا / چه نیکی بزی گوبدی زیربا.

زیر پای در آوردن. در اختیار گرفتن. همه مرز را زیر پای آوریم / مراد دل خود به جای آوریم.

زیر پر داشتن. در حمایت خویش داشتن. کجاست آن همه مردی دزور و فر / جهان راهمی داشتی زور پر.

زیر پر کلاه کسی چیزی بودن. در اطاعت و اختیار او بودن. ز چین تابه جیحون سپاه منست / جهان زیر پر کلاه منست.

زیر خویش آوردن. تحت تسلط در آوردن. در آن پس چو جنبنده آمد دیدید / همه رستنی زیر خویش آورید.

زیر دامن نهادن. پنهان کردن. همه گنجها زور دامن نهند / بکشند و کوشش به دشمن دهند.

زیر دامن نهفتن. پنهان کردن، مخفی داشتن. سخن راند از تور و از سلم و گت / که کین زیر دامن نشاید نهفت.

زیر دست. فرودست، تابع. دگر آنکه دانش نگیری تو خوار / اگر زیر دستی دگر شهریار.

د زین آوردند / کمان و کماند گزین آوردند.

زین . مخفف ازین . بسنده کند زین جهان مرز خوش / بداند مگر مایه و ارز خوش

زین پلنگ . زینی که روکش آن از پوست پلنگ باشد . به بند کمرش اندر آورد جنگ / جدا کردش از پشت زین پلنگ .

زین خدنگ . زینی که جناق آن از چوب خدنگ ساخته شده باشد . چنان بر گرفتش ز زین خدنگ / که گفنی یکی پشه دارد به جنگ .

زین نشان . از این سان ، بدین نحو . کسی را که با اوست هم زین نشان / بیاورد به خوان دلیران نشان .

زین کردن . چهاربایان را آماده سواری کردن . بنالید و گفت اسب رازین کنند / وزین پس مرا خشت بالین کنند .

زین گرداندن . کنایه از ترک جنگ ، چشم پوشیدن از جنگ . که زین را نگر دامن از پشت اسب / مگر کشته آیم به کین زرسپ .

زینهار . امان ، مهلت ، پناه . همه سر به سر بازدار تو ایم / پرستار و در زینهار تو ایم .

زینهار . الا مان ، پناه بر تو . بیستند و بر میل کردند بار / خروش آمد و ناله زینهار .

زینهار . امانت ، ودیعه . بدقتید کاین یادگار منست / به نزد شما زینهار منست .

زینهار . عهد و پیمان . بر آن زینهارم که گفتم سخن / بر آن عهد و پیمانهای کهن .

زینهار پذیرفتن . قبول کردن امان و پناهندگی کسی را . پذیرفتیم این زینهار ترا / سپهر ترا شهریار ترا .

زینهار خواستن . امان طلبیدن ، پناهنده شدن . هر آن کسی که خواهد ز ما زینهار / مدارید از او کینه کارزار .

زینهار خوردن . خلف پیمان کردن ، عهد و پیمان شکستن . بر این تخت شاهی مخور زینهار / همی خیره بفریادت روزگار .

زینهار خوردن با تن خود . به خود ستم و ظلم کردن . مگر بد سگال بدو روزگار / به جان و تن خود خورد زینهار .

زینهار دادن . پناه و امان دادن . به زاری بگفتند کای شهریار / بده بندگان را به جان زینهار .

زینهار . پناهنده ، امان یافته ، به امان آمده . که خاقان چنین زینهاری شده است / ز بهرام جنگی حصارى شده است .

زینهار یافتن . امان و پناه یافتن . گر ابدون که یابم به جان زینهار / من این رنج بر دارم از شهریار .

زیور . زینت ، آرایش ، بزرک ، پیرایه . خرد افسر شهریاران بود / خرد زیور نامداران بود .

ژ

ژاژ. درختی است مانند سرو بلند و باروی جلفوزه باشد و آن را با نقل بخورند (معجم شاهنامه). گیاهی خوشبو که در دوغ ریزند، نوعی کنگریا کاکوتی (لغت نامه دهخدا). در آن مرزینی درختان ناز / زمینش همه لاله زار است و ژاژ.

ژاژ. کنایه از سخنان هرزه و یاوه و بی مزه و هزیان. چو بر سم بدید اندر آمد به باز / نه گاه سخن بود و گفتار ژاژ.

ژال. ژاله، تگرگ. بر ایشان بیاید چون ژال میخ / چه تیر از کمان و چه بولاد تیغ.

ژاله. تگرگ، یخچه، بدید آمدی منجیق از برش / جو ژاله همی کوفتی بر سرش.

ژاله. قطره آب که بر برگ گل و جز آن می نشیند، شبنم. گل شنبلیلهش بر از ژاله گشت / زبان و روانش بر از ناله گشت.

ژاله. کنایه از اشک. ز بس کوهی شیون و ناله کرد

/ همه خلق را چشم بر ژاله کرد.

ژدن. مخفف آژدن، فرو بردن و زدن در چیزی. به نزدیک آن کُرم پاند شدن / همه جرم او را به بسکان زدن.

ژرف. عمیق، دور تک، دور اندرون. چه آمد به نزدیک آن ژرف چاه / مکیک نگون شد سر و تخت شاه.

ژرف. مهم، مشکل. به دل گفت بپول که زرفست کار / از توران شدن پیش آن شهر باز.

ژرف. دور. کدامست مرد پرزدهنده دور / که سوار در ژرف راه دراز.

ژرف. عمق، گودی، فعر. ز ژرف را می رسد به چرخ / مللا / ز خورد شید تا سره خاک تواند.

ژرف. دقت، تأمل. اگر داد سده مری کار ما / مکی بگرد ز ژرف سالار ما.

ژرف بین. باریک بین، نرسین. زرف اندیش. مکی / زرف بس است شاه سر / که چون او نشاند به هر

انجمن.

ژرفی، عمق، گودی، ژرفا، بدان دادگر کو سپهر
آفرید، بلندی و ژرفی و مهر آفرید.

ژغار، نعره و فریاد و بانگ سهمناک. سپهدار
توران زبانگ ژغار / بترسید چون سخت شد کارزار.

ژغند، سختی، صلابت، بانگ بلند، بغرید بروی
جو شیر ژغند / سخن راند از جنگ سر خاب چند.

ژکان، کسی که از درد یا ناراحتی با خود حرف
می زند. برفتند از ایوان ژکان و دژم / دهان پر زباد و
دوان پر ز غم.

ژکیدن، آهسته سخن گفتن با خود در زیر لب
از خشم و غضب. همه ره ز دانا همی لب مکید /
فرد آمد از اسب چندی ژکید.

ژگان، ژکان، از ناخرسندی زیر لب نالیدن، لند
لند کردن. گرازه سر تخمه گیوگان / همی رفت
بر خاشجوی دژگان.

ژند، زند، کتاب شرح اوستا. به فرهنگیان ده مر از
نخست / جو آمو ختم ژند و اُستا درست.

ژنده، شگرف، قوی، بزرگ. زمانی همی بود
سهراب دیر / نیامد به نزدیک او ژنده شیر.

ژنده، در لغت نامه دهخدا نوشته شده کلمه ژنده
در بیت ذیل معلوم نیست در چه معنی استعمال
شده است، شاید بیر. سر ژنده زال چون برف گشت
از خون بلان خاک شگرف گشت.

ژنده پوش، کهنه پوش، خرقه پوش. ز فرمان سر
آزاده و ژنده پوش / ز آواز بیغاره آسوده گوش.

ژنده پیل، پیل بزرگ، فیل مست و خشمگین.
یکی پهلوانست گرد و دلیر / به تن ژنده پیل و به دل نره
شیر.

ژنده پیل، کنایه از پهلوان بسیار نیرومند و دلیر.
بگفتا دروغ از چنین ژنده پیل / که بودی خروشان چو
دریای نیل.

ژنگ، مخفف آژنگ، چین، شکن. همی رفت بادل
بر از درد و غم / پر از ژنگ رخ دیدگان پر ز غم.

ژنگ، زنگ، زنگار، زنگی که در فلزات پیدا
می شود. به می بر پراکند مشک و گلاب / شد آن
طشت بی ژنگ چون آفتاب.

ژنگ، جلاجل، زنگوله های کوچکی که به
گردن اسب می آویزند. سواران و سیلان به در بر
پای / خروشیدن ژنگ و هندی درای.

ژنگار، زنگار، زنگ. بشتش به دین به و آب پاک /
دزد دور شد گرد و ژنگار و خاک.

ژوبین، (زوبین)، حربه ای است که در قدیم با آن
جنگ می کرده اند، نیزه کوتاه. کتون خوردنت زخم
ژوبین بود / تنت را کفن چنگ شاهین بود.

ژوبین زن، نیزه زن، ژوبین افکن. سپه بود بر میمنه
جل هزار / سواران ژوبین زن و نیزه دار.

ژوبین کش، حامل ژوبین، نیزه دار. بیامد سپر دار
د ژوبین کشان / بجستند از آن نازنامه نشان.

ژوبین ور، حامل نیزه، سنان دار، نیزه دار. چو
دریان بدید آن سپاه گران / سپر دار بسیار و ژوبین
دران.

ژی، آبگیر، آبدان، تالاب. بسی زی در آن مرغزار و
شکار / بیاسود خسرو در آن سبز هزار.

ژیان، خشم آلود، جنگی، تند. تهمت بیوشید بر بیان
انشت از بر ازدهای زیان.

ژیان، درنده، سبع. بلنگ زیان گر چه باشد دلیر /
نیارد شدن پیش چنگال شیر.

س

سائیدن. مالیدن، لمس کردن، بسودن. سرش می‌ساید به چرخ بلند / همیدون بود بیخ او از جمند.

سائیدن. سوهان زدن، رندیدن. بفرمای کاهنگر آرنج چند / زیبای من اکنون بسایند بند.

ساج. چوب نوعی درخت که بسیار مرغوب است و سیاه رنگ. سپید نشست از بر تخت عاج / بیاراست ایوان به کرسی ساج.

ساج. کنایه از شب. چو خوردشید بنهاد بر چرخ تاج / به کردار زر آب شد روی ساج.

ساحل. دریا کنار، کنار دریا، لب دریا. چو کشتی به ساحل کشید آفتاب / شب تیره افکند زورق در آب.

ساختن. بنا کردن، عمارت کردن، برآوردن، بن افکندن. به ایران پدر را بساختن / به توران همی شارسان ساختن.

ساختن. درست کردن، صنع، به عمل آوردن. بیارید داننده آهنگران / یکی گرز سازند ما را اگران.

ساختن. منعقد کردن، تشکیل دادن. دل از

داوری‌ها پیرداختند / به آئین یکی جشن نو ساختند.

ساختن. تجهیز، آراستن سیاه، آماده کردن. یکی لشکری ساخت افراسیاب / زدشت سپیجاب تارود آب.

ساختن. مهیا کردن، معین کردن، ترتیب دادن. دزان پس برسید و بسواختن / یکی نامور جایگه ساختن.

ساختن. تهیه کردن، فراهم کردن، مهیا کردن. همه هدیه‌ها ساختند و تار / زدینار روز گهر شاهوار.

ساختن. روبه راه کردن، بسامان کردن، راه انداختن. به یک هفته سالارها ماوردان / همی ساحت آن کار با مهتران.

ساختن. پختن، طبخ کردن، تهیه کردن خورش. به هر منزلی ساخته خوردنی / خوردنهاد گسزده گسزدنی.

ساختن. گفتن آفرین و پاسخ آن و مانند آن. همه مهتران سر بر افراختند / همه پاسخ بادشا

ساختند.

ساختن. وضع تازه‌ای ایجاد کردن، پیش آوردن. کسی کوبه جنگ بنهد میان / چنان ساز کز تو بنیند زبان.

ساختن. کردن. هر او را بگفت این سخن در به در / که دشمن چه سازد همی با سر.

ساختن. تدارک، استعداد. همه شب همی جنگ را ساختند / به خواب و به خوردن نیز داختند.

ساختن. آهنگ کردن، عزم کردن، قصد کردن، توجه. اگر جنگ سازند یاری کنیم / به پیش سواران سواری کنیم.

ساختن. سازگار بودن، سازگاری کردن، هماهنگ بودن. سیاوش سپه را بدانشان ساخت / تو گتی که اسپش به آتش ساخت.

ساختن. توافق کردن، همدستان شدن. ز هر گونه گفتم و انداختیم / سر انجام بکسر بدین ساختیم.

ساختن. تباری کردن، قرار پنهانی گذاشتن. ازین ساختن حاجب آگاه شد / بر او کام و آرام کوتاه شد.

ساختن. نواختن، ساز زدن. به جای خروش کمان نای و چنگ / بسازند با باده و بوی و رنگ.

ساخته. آماده، حاضر، مهیا. چو آگاه شد اشکش آمد به راه / ابا لشکری ساخته پیش شاه.

ساخته. بسامان، فراهم، روبه راه. شهنشاه را کارها ساخته است / وزین کاری رنج پر داخته است.

ساخته. مصمم، جزم کننده، قصد کننده. همه ساخته کینه و جنگ را / همه تیز کرده به خون جنگ را.

ساده. مرحوم نوشین می نویسد در فرهنگهای مختلف برای این کلمه معانی مختلفی آورده اند. الف: ساده (لغت فرس، صحاح، ولف، معجم شاهنامه، دهخدا).

ب: خوک نر (جهانگیری، رشیدی، برهان ووللرس).

ج: هموار و برابر (عبدالقادر، ولف) و در ادامه بحث خود با توجه به معانی فوق که چندان به هم نزدیک نیستند به داستان بیژن و منیژه که این کلمه در آنجا آمده مراجعه می کند و با توجه به نسخه بدلها و ضبطهای مختلف نتیجه می گیرد که این لغت «شاد» می باشد، و چنین معنی می کند: «ارمانیان می گویند که گرازها درختهای کهن را که زمان کاشتشان را به یاد نداریم شادان و به آسانی به دو نیم کردند چنانکه گوئی سنگ هم به دندانان سخت نمی آید».

در ختان که کشته نداریم یاد / به دندان به دو نیم کردند ساد. نیاید به دندانان سنگ سخت / مگر مان به یکباره بر گشت بخت.

ساده. بی نقش و نگار. که در گنجهای کهن بازجوی / یکی ساده صندوق و مهری به روی.

ساده. خالص، ناب، بی آمیختگی. بدو گفت کامشب تویی باده ده / به طائر همی باده ساده ده.

ساده. خالی، پاک، پاکیزه، پیراسته. به رزم از سوار آری ساده بدی / زمین از دلیرانش ساده بدی.

ساده. مخفف ستاده، ایستاده. به بالا بر آمده دژ بنگرید / یکی ساده دژ آهنین باره دید.

ساده. سلیم، صاف، صادق. فرستاد باید فرستاده ای / درون پر ز مکر و برون ساده ای.

ساده دل. ساده لوح، سلیم، بی مکر و حيله. یکی بدسگال و یکی ساده دل / سپید به هر چاره آماده دل.

سار. در آخر بعضی کلمات مرکب پسوند مکان است و غالباً به معنی جای کثرت و انبوهی. بدان تا در آن بیشه ساران چو شیر / کینگه کند با بلان

ساز. هدیه و خلعت، جامه‌ای که هدیه و خلعت دهند، بسی هدیه و ساز و چندین نثار / ببردند نزدیک آن نامدار.

ساز. راه، طریق، روش، شیوه، چو دستم بدید آنکه قارن چه کرد / چگونه بود ساز جنگ و نبرد.

ساز. هیأت، وضع، نگه کرد آن رزمگه ساوه‌شاه / به آرایش و ساز آن رزمگاه.

ساز. مکر و فریب، حيله و خدعه، نیرنگ، نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام / همه چاره و تنبیل و ساز دام.

ساز. ساختگی کارها، بسامان، همه کار ماسخت با ساز بود / به آوردگه گشتن آغاز بود.

ساز آوردن. اقدام کردن، آهنگ کردن، سپه‌سازی و ساز جنگ‌آوری / که اکنون دگر گونه شد دآوری.

ساز کردن. ساختن، بسیج کردن، آماده و مهیا ساختن، گویستن جنگ را ساز کرد / از آن جایگه رفتن آغاز کرد.

ساز کردن. فراهم کردن، مهیا کردن، ترتیب دادن، سپه راهمه هر چه بایست ساز / بگرد و بیامد سوی تخت باز.

ساز کردن. غذا دادن، مهمانی، ضیافت، سرش راهمانگه ز تن باز کرد / دد و دام را از تنش ساز کرد.

ساز کردن. آهنگ کردن، عزم کردن، قصد کردن، چو پیردخته شد زان دگر ساز کرد / در شج کرد آمده باز کرد.

سازگار بودن. هماهنگ بودن، همسو بودن، سپهید چو خواند در اددستدار / نباشد خرد با دلش سازگار.

سازگاری. موافقت در کارها، حسن سلوک، بر ابرج بر آشفته دیده سپهر / بند سازگاریش ما او به مهر.

دلیر.

سارا. پاکیزه، خالص، صاف. کم تازه آئین ضحاک را بسی مشک سارا کم خاک را.

ساریان. شتریان، محافظ و نگهدارنده شتر. بدو ساریان گفت کای شیر مرد / نزدیک همی بر تو این کار کرد.

ساروان. ساریان، شتردار، شتریان. شتر بود بر دشت ده کاروان / به هر کاروان بر یکی ساروان.

ساروج. مخلوط آهک و خاکستر. یکی خانه‌ای کرده از یخته خشت / به ساروج کرده به سان بهشت.

ساره. ساری، لباس محلی زنان هند. ز سر ساره هندوی بر گرفت / برهنه سر و دست بر سر گرفت.

ساز. ساز و برگ، تجهیزات. چنین گفت کای مرد گردن فراز / چنین لشکر گشتن و اینگونه ساز.

ساز. سلاح جنگ، ادوات جنگ. چو سی و سه جنگی ز تخم پشنگ / که زوین بدی سازشان روز جنگ.

ساز. بنه، توشه. سکندر چو بشنید لشکر بر اند / پذیره شد و سازش آنجا بماند.

ساز. اسباب، آلات و ادوات، وسائل. نشست از بر باره بهر امشاه / همی راند با ساز نخجیر گاه.

ساز. مایحتاج، وسائل زندگی. هم از خوردنیها د هر گونه ساز / که ما را بیاید به روز دراز.

ساز. اسباب سفر، زاد. چو آمد همه ساز رفتن به جای / شب آمد به تن راست کردند رای.

ساز. تجمل و دستگاہ، دم و دستگاہ، شهنشاه با فر و اورنگ و ساز / چو آمد به لشکر گه خویش باز.

ساز. براق اسب. صد از جعد مویان زمین کمر / صد اسب گر انمایه با ساز زر.

ساز. جامه، رخت، لباس. تهمت پیوشید ساز نبرد / همه پوششش بود با قوت زرد.

ساقه. سپاهیانی که در پس لشکر جای دارند. چو با میسر، راست شد میمنه / همان ساقه و قلب و جای بنه.

ساقی. چمانی، پیاله گردان، میگسار، شراب گردان. بسمود ساقی و می داد زود / تهمت شد از دادش شاد زود.

ساکن. باشنده، مقیم، جای گرفته. به یک جای ساکن نباشد به جنگ / چنین است آئین پور پشنگ. **سال**. مدت زمان حرکت یک دوره آفتاب است از نقطه اول برج حمل تا نقطه آخر برج حوت. مرا بی پدر داشت بهرام گرد / دو ده سال زانگه که بام برود.

سال. سن، زاد، عمر. کسی را که سالش به دو سی رسید / امید از جهانش بیاید برید.

سال. پیری، سن و سال بسیار. به جای عنان عصا داد سال / برانگده شد مال و برگشت حال.

سال. زمان، روزگار، زمانه. سپاسم زیزدان که بگذشت سال / بدیدم یکی شاخ فرخ همال.

سالار. سردار، فرمانده، سپه سالار، سرکرده. که گردان کدامت و سالار کیست / ز رزم آوردان جنگ را بار کیست.

سالار. اعیان، رجال، هر شخصی که دارای شغل بزرگ باشد. خردمند را سرنگونسار کرد / بدان رابه هر جای سالار کرد.

سالار. صاحب اختیار، قائد. ز گنجش من ایدر شوم شادمان / کزو دور باد ابد بدگان.

سالار. حاکم، فرمانگزار، نایب السلطنه، والی. به فرخ بفرمود تا برنشست / یکی مرزبان بود خرو برست. که سالار او بود بر نیمروز / گرانمایه و کرد و لشکر فروز.

سالار. فرمانروا، شخص اول مملکت، مجازاً

ساز گرفتن. روی آوردن، آهنگ و قصد کردن. وزان جایگه ساز ایران گرفت / دل شیر و چنگ دلیران گرفت.

ساز گرفتن. هماهنگ شدن، دمساز شدن. شما ساز گیرید با پای اوی / گذر نیست از گردش و رای اوی.

سازنده. مهیاکننده، تهیه کننده. چو سازندگان شمع و می ساختند / زیبگانه ایوان پیر داخند.

سازنده. خوش رفتار، سازگار، هماهنگ. جهانجوی ازین چار شد بی نیاز / همش بخت سازنده بود از فراز.

سازیدن. بنا کردن، بر آوردن، پی افکنیدن، درست کردن. همش دستگاه است و هم دل فراخ / یکی کلبه سازنده در پیش کاخ.

سازیدن. بختن. خورشهاز کبک و تذرو و سپید / سازید و آمد دلی بر امید.

سازیدن. کردن. مبادا که گردد به تو کینه خواه / که خشم پدر پور سازد تباہ.

سازیدن. آماده شدن، ساخته شدن. سازید سام و برون شد پدر / یکی منزلی زال شد بایدر.

ساعت. یاره ای از روز و شب، وقت و زمان نامعین. بر چشمه ساران فرود آمدند / یکی ساعت از رنج دم برزدند.

ساعت. اندک زمان، دم، نفس. به هر ساعتی صد هزار آفرین / بر آن شاه باد از جهان آفرین.

ساعده. از میج دست تا آرنج. کف و ساعدش چون کف شیر نو / هشیوار و موبد دل و شاه فر.

ساعده. دستوانه، بازوبند، زره ساعد. درفشش سیاه است و خفتان سیاه / ز آهش ساعد ز آهن کلاه.

ساق. ساقه، بدنه و بلندی کفش و چکمه. همیشه به یک ساق موزه درون / یکی خنجری داشتی آبگون.

سان. مثل و مانند، نظیر. یکی بر نهاده زیروزه تخت / پس او در فتنی به سان درخت.

سان. مخفف ستان به معنی جا و مکان. بسا شارسان گشت بیمارسان / بسا بوستان نیز شد خارسان.

ساو. باج و خراج. چنان بد که هر سال ده جرم گادا / پر از زر گرفتگی همی باز و ساو.

ساویدن. سائیدن. چینی سست گشتم ز نیروی شصت / پرهیز و با او مساو ایچ دست.

سایه. ظل، تاریکی ناشی از قرار گرفتن یک جسم در برابر نور. بخفت اندر آن سایه بود ز جمهر / یعنی جادر اندر کشیده به چهر.

سایه. مجازاً به معنی حمایت است. هر آنکسی که در سایه من یناه / یناید و را گم شود پایگاه.

سایه گاه. جایی که سایه باشد. یکی پیشه دست و آب روان / بدو اندرون سایه گاه توان.

سایه گستر. سایه افکن. گستریده سایه. کون خواه تاجش ده و خواه بخت / شدن سایه گستر یکسو درخت.

سایه گستردن. سایه دادن. سایه انداختن. غروب کردن. ز شیکر تا سانه گسترده هور / همی این بر آن آن بر این کرد درور.

سبب. علت، وسیله. جوانی چه بماند به گسنی ضرب که بی مرگ راهت پیری سب.

سبز. یکی از رنگهاست. دو جسمی سبز و سبز / دندان بزرگ / به راه اندرون کرد در معجزه بخت.

سبز در سبز. نام نوازی است از موسیقی همی سبز در سبز جوانی کون / بدست گونه سازند هر در فتون.

سبز گرداندن. سبز کردن، روپاشیدن. هدی آن بودم بر این دست خویش / که نام سبز گردانم این کشت

شاه. هم از دانش و رای بود ز جمهر / هم از بخت سالار خورشید چهر.

سالار. رئیس، سر، سرپرست، مدیر. یکی مهتری نامبر دار بود / که بر آخور است سالار بود.

سالار بار. رئیس تشریفات، پرده دار، حاجب. نباید بر شاه سالار بار / بگفتا که جهن است باده سوار.

سالار پرده. حاجب، دربان، حاجب بزرگ. چو سالار پرده سپهبد بدید / رها کردش هیچگونه ندید.

سالار خوان. خوان سالار، سفره دار. بسیار است سالار خوان از بره / هم از خوردنیها که بدیکره.

سالار شیر. فرمانده شجاع، سردار دلاور. سران سپه مهتران دلیر / کشیدند صف پیش سالار شیر.

سالار گاه. قرارگاه فرماندهی، محل فرمانده سپاه. سپهدار پیران ز سالار گاه / بیامد بسیار است قلب سپاه.

سالخورده. کهن، کهنه. چو گل بشکفید از می سالخورده / رخ نامداران و شاه نبرد.

سالخورده. پیر، سال دیده، فرتوت. چو گفت آن سراینده سالخورده / چو اندرز نوشین روان یاد کرد.

سالخورده. پیر، معمر، فرتوت، مسن. به ایران همه سالخورده روان / نشستند با نامور بخردان.

سالخورده. کهنه، قدیمی، دیرینه. می سالخورده به جام بلور / بر آورده بایرن گیو زور.

سامان. تدارک، نظام، آرایش، ترتیب. اگر زانکه پیروز کرد پیشنگ / ز رستم بچویند سامان جنگ.

سامان. نشانه و اندازه، حد و اندازه. نگشت آن دلاور ز بیمان خویش / به مردی نگه داشت سامان خویش.

سان. طرز و روش، هیئت، حال. سپاهی بدین سان بیاید ز چین / ز سقلاب و خلان و نودان زمین.

خوش.

سبزه. چمن، علفهای سبز. تلی بود پر سبزه و جای سود / بر آنجا شد و دید لشکر ز دور.

سبزی. علف و گیاه رستنی، سبزه. برین گونه تا هفت سال از جهان / ندیدند سبزی کمان و مهان.

سبزی دادن. روئیدن، آغاز کردن، رستن گرفتن. اگر تخت جوئی هنر بایدت / چو سبزی دهد شاخ بر بایدت.

سبک. مجازاً سهل و آسان. گذشتیم از رزم و پیکار کک / که این رزم و کین در برم بد سبک.

سبک. مجازاً به معنی آهسته و آرام. سخن هر چه دیدی بدیشان بگوی / سبک باش و از هر کسی چاره جوی.

سبک. کنایه از مردم بی وقار و بی ارزش است. سبک دید او رابه چشم یلی / بدو نعره زد کای خر زالی.

سبک. جست، شتابان، جلد، فرز. چو این نامه خواندی سبک بر نشین / که بی روی تو هستم اندوهگین.

سبکبار. فارغ بال، آسوده، راحت. شدم سیر از این لشکر و تاج و تخت / سبکبار گشتیم و بستیم رخت.

سبک داشتن. اهانت، حقیر شمردن، خوار شمردن. تو دانی که نگریم از کارزار / ولیکن سبک داردم شهریار.

سبک دست. چابک دست. سبک دست رستم به سان بوی / نهان کرد در مرغ انگشتری.

سبک رفتن. آرام رفتن، با تانی رفتن. سبک رفت و جامه از او در کشید / جگر گاه شاه جهان بر درید.

سبکرو. بدگوهر، وقیح، پررو، بی شرم. همه ساله

تا بود خون ریز بود / سبکرو و بدگوهر و تیز بود.

سبکسار. سبکسر، کنایه از فرومایه و سفیه، کم عقل. سبکسار تندی نماید نخست / به فرجام کار انده آرد درست.

سبکسار. چابک. بزرگان که از تخم آرش بدند / دلیر و سبکسار و سرکش بدند.

سبکسور. فرومایه، نادان، کم خرد. کسی را کجا چون تو که تر بود / ز دشمن بترسد سبکسور بود.

سبک مایه. کم مایه. ایا آنکه مهراب ازین پایه نیست / بزرگت و گرد و سبک مایه نیست.

سبوی. سبوی، ظرف سفالی دسته دار که در آن آب یا شراب ریزند. زنی دید بر کف او بر سبوی / از بهرام خسرو پوشید روی.

سپار. لگدمال کردن (معین - لغتنامه دهخدا)، زمینی است که به گاو آهن درند (معجم شاهنامه). چو این راه دشوار و این کوهسار / به زور بی اسب من شد سپار.

سپارگن. تسلیم کردن، دادن، به امانت دادن. من این تاج شاهی سپارم به تو / همه گنج و لشکر گذارم به تو.

سپاریدن. سپردن. سپارید ما را او ساکن شوید / به یزدان دادار ایمن شوید.

سپاس. حمد و شکر. ز یزدان سپاس و بدویم پناه / که فرزند ما شد بدین پایگاه.

سپاس. قبول و منت. سپاسی بدین کار بر من نهی / کز اندیشه گردد دل من تهی.

سپاس بر نهادن. منت گذاشتن. کسی کاین جهان داد دیگر دهد / نه بر من سپاسی همی بر نهاد.

سپاس پذیرفتن. قبول منت کردن، ممنون شدن. بدو هر کسی گفت اختر شناس / به نزد تو آید پذیرد سپاس.

نیز از شد بسی بی‌سور / به بی‌سپرد کردن شیر نو.
سپرد . طی کرده و راه رفته . همه تنگدل گشته و
 نافته / سپرده زمین شاه نیافته .

سپرده درون . مرحوم نوشین یکدل و همراز
 معنی کرده . زنی بود با او سپرده درون / بر از جادوی
 بود و رنگ و فسون . شاهنامه دبیر سیاقی بیت را به
 پرده درون نقل کرده است .

سپر غم . مخفف اسپرغم . ریحان ، مطلق گلها و
 ریاحین را گویند . یکایک سپر غم زین بر کند / همان
 شاخ نار دهبی شکنند .

سپر کردن . سپر ساختن . تدافع کردن ، محافظ
 ساختن . به پیش تو آوردم این جان خویش / سپر
 کردم این جان شیرین به پیش .

سپر کرگ . سپری که از پوست کرگدن سازند .
 کمانهای چرخ و سپرهای کرگ / همه بر چهارپا
 خفتان و توگ .

سپرور . سپردار ، آنکه سپر برمی دارد . سپرد
 پیاده ده و دو هزار / گزین کرد شاه از در کردار .

سپردن . لگدکوب کردن ، پایمال کردن . چو بین
 آن چنان زخم بیکان بدید / همه لشکر حوسل
 سپرد .

سپس . پس و پستر ، بعد . بداشت کنی بخت بر شک
 و دروز / نخواهد شدن زین سپس دلفروز .

سپنج . مهمان . به مازانگان گفت ماز سپنج / هر
 کرد که مانیسی بود رنج .

سپنج . عاریت . نخواهم که باشد هر سوخ / سوخ
 در زمین از تو دارم سپنج .

سپنج . خانه و منزل عاریتی . به انداز کسج است
 فرجام رنج / پس از رنج رفتن ز جای سپنج .

سپنجی . عاریتی ، موقی . سپنجی سرانست دینای
 دون / بسی چون تو می رفت غمگین بودن .

سپاس داشتن . ممنون بودن ، شکر داشتن ،
 تشکر . ز کردار هر کس که دارم سپاس / بگویم به
 یزدان ینکی شناس .

سپاه . فوج ، لشکر ، قشون ، خیل . دده بر کشیده
 سپاهش دو میل / به دست چش هفتصد زنده میل .

سپاه راندن . لشکر کشیدن ، حمله بردن . که گر
 من به جنگ سپادش سپاه / زانم نیاید کسی کینه خواه .

سپاهی . فردی از افراد لشکر . کشاورز و دهقان
 سپاهی شدند / دلیران سزاوار شاهی شدند .

سپر . آلتی فلزی و معمولاً مدور که به هنگام
 حمله دشمن آن را محافظ اعضای بدن قرار
 می دادند . ز دیبای زریفت و تاج و کمر / همان تخت
 دوزن دوزین سپر .

سپو . مجازاً به معنی حائل ، مانع . توشی پهلوان
 مهتری برهنه / همیشه به پیش بدبها سپر .

سپردار . سرباز و سپاهی که با خود سپر دارد .
 سپردار بسیار در پیش بود / که دلشان ز رستم بداندیش
 بود .

سپر داشتن . مدافع قرار دادن کسی یا چیزی
 را . سیاوش مرا چون بدر داشتی / به پیش بدبها سپر
 داشتی .

سپردن . وا گذاشتن ، باز گذاشتن ، تحویل دادن .
 به بیرون سپردی و بگریستی / بدین شور بختی همی
 زستی .

سپردن . پنهان کردن ، نهادن ، پوشانیدن . یکی را
 بر آری به چرخ بلند / سپارش ناگه به خاک زنند .

سپردن . گذراندن ، طی کردن . که فرجام روز تو
 هم بگذرد / خنک آنکه گیتی به بد سپرد .

سپردن . پایمال کردن ، لگدکوب کردن . متازند
 این کشتگان سپرد / بگردید و آن کشتگان بشپرد .

سپردن کردن شیر نر . مغلوب ساختن آن . بدر

سپندار. نام ماه دوازدهم از سال شمسی، اسفند. همی رفت سوی سیاوخش گرد / به ماه سپندار در روز آرد.

سپندار مذ. نام روز پنجم از ماههای شمسی. ز چین روی یکسر به ایران نهاد / به روز سپندار مذ بامداد.

سپوختن. دور کردن، راندن، دفع کردن. همان زخم گاهش فرو دوختند / به دارو همه درد سپوختند. **سپه**. مخفف سپاه، لشکر. سپه راز بسیاری اندازه نیست / بر این دشت یک مرد را کاره نیست.

سپه باز کشیدن. متوقف کردن سپاه، سپاه را از جنگ بازداشتن. سپه بازکش چون شب آمد به کوس / که اکنون بر آمد ز توکان خروش.

سپهبد. سردار، سپهسالار. سپهبد چو باد اندر آمد ز جای / به اسب سمند اندر آورد پای.

سپهبد دل. شجاع، دلیر. جهان دیده از شهر شیراز بود / سپهبد دل و گردن افراز بود.

سپهبد سر. دلاور، سردار شجاع. ز بهلو بر رفتند بر مایگان / سپهبد سران و گران سایگان.

سپه بستن. جمع آوری لشکر، سپه آراستن. ز می خوردن و بخشش و کار بزم / سپه بستن و کوشش و کار رزم.

سپهدار. خداوند لشکر، سرلشکر، دارنده سپاه. به بهرام گفت ای سپهدار شاه / بخور خشم و سر بازگردان ز راه.

سپهر. آسمان، فلک. همی بر شد ابر و فرود آمد آب / همی گشت گرد سپهر آفتاب.

سپهر. بخت، ستاره اقبال. بگفت این و بدرود کردش به مهر / که یار تو بادا به رفتن سپهر.

سپهر. مجازاً به معنی روزگار، زمانه. برین نیز نگذشت چندی سپهر / به دل در همی داشت آرام مهر.

سپهر آفرین. از صفات خدای تعالی. که دیدیم خود بودنی هر چه بود / سپهر آفرینش نخواهد فرود.

سپه کردن. فراهم کردن سپاهیان، آماده ساختن لشکر. سپه کردن و جنگ را ساختن / وز آرم او مغز پر داختن.

سپه کش. سرلشکر، لشکرکش، سردار سپاه. سپه کش چو رستم گو پیلتن / به یک دست خنجر به دیگر کفن.

سپه کشیدن. آماده کردن لشکر، راندن لشکر. به طوس و به گوردوز فرمود شاه / کشیدن سپه سر نهادن به راه.

سپید. سفید، ایض. هشیوار با جامه های سپید / لپی بر ز خنده دلی بر امید.

سپید. روشن، منور. شمار اسوی من گشاده ست راه / به روز سپید و شبان سیاه.

سپید گردیدن. سپید شدن. ز ناپاکزاده مدارید امید / که زنگی به شستن نگردد سپید.

سپیده. روشنی صبح صادق. چنین تا سپیده بر آمد ز جای / تیره بر آمد ز پرده سرای.

سپیده دم. سحرگاه، صبح صادق. چنین گفت بهمن که این رستم است / و با آفتاب سپیده دم است.

سپیده دمان. سپیده صبح. چنین تا سپیده دمان بر دید / شب تیره گون دامن اندر کشید.

سپیدی. مجازاً بینائی، نور دیده. به نوک سنان بی خبر در نبرد / سپیدی ربایند از چشم مرد.

سپیدیو. دیو سپید. سپیدیو از تو هلاک آمده / مرا از تو هم سر به خاک آمده.

ستا. مخفف اوستا. به زند و ستاندر و زرد هشت / که بنمود هر گونه نزم و درشت.

ستائیدن. ستودن، ستایش کردن، وصف کردن زیبایی. چو دید آن چنان بهلوان پر خرد / ستائید او را

بزرگان ستایش کنم / همه پیش یزدان نیایش کنم.
ستایش گرفتن. ثنا گفتن، شکر کردن. هیدون
 به زاری نیایش گرفت / جهان آفرین راستایش گرفت.
ستاینده. مدح کننده، ثناگو. منم بنده اهل بیت نبی
 / ستاینده خاک پای وصی.
ستبر. گنده، درشت، کلفت. که رانش چوران
 هیوان ستبر / دل شیر و نیروی ببر و هزبر.
ستدن. دریافت کردن، گرفتن. کس این گنج تواند
 از من ستد / بد آید به مردم ز کردار بد.
ستدن. فتح کردن، مسخر کردن، تصرف کردن.
 همان رستم است این که مازندران / شب تیره بستد به
 گرز گران.
ستردن. پاک کردن، تمیز کردن. تن رخس بسترد
 و زین بونهاد / ز یزدان نیکی دهش کردیاد.
ستردن. محو کردن، نابود کردن، زدودن. به
 لشکر چنین گفت هومان گرد / که اندیشه از دل بیاید
 سترد.
ستردن. نوازش کردن. زمین را بسوسید و کرد
 آفرین / بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین. فریدون
 بفرمود تا بر نشست / بسوسید و بسترد روش به دست.
سترگ. درشت، بزرگ جنه، کلان، به غایت
 قوی. بزدبیر سر ازدهای سترگ / جهانجوی یل
 بهلوان بزرگ.
سترگ. سرکش، لجوج، خصمناک، ستره کار.
 ستوده بود نزد خرد و بزرگ / که در روز مردی ستود
 سترگ.
سترگ. انبوه، فراوان. سپاهی به سوی یابان سترگ
 / فرستاد سالار ایشان طورگ.
سترگی. سرکشی، لجاجت. بی اندازه زیشان
 گرفتار شد / سترگی و نابخردی خوار شد.
سپتم. تعدی، آزار. همی گفت بازو چلبیابه هم / از

چنان چون سرد.
ستادن. ایستادن. بیامد به درگاه مهران ستاد / بر
 تخت او رفت و نامه بداد.
ستاره. کوکب، نجم. که ایوانش بر تو ز کیوان نمود /
 تو گنتی ستاره بخواهد ربود.
ستاره. بخت و اقبال. ستاره شب تیره یار منست /
 من آنم که دریا کار منست.
ستاره زدن. قبه و خیمه و خرگاه بریای کردن.
 یکی خیمه پریشان ساخته / ستاره زده جای پرداخته.
ستاره شمر. ستاره شناس، پیشگو. به سام نریمان
 ستاره شمر / چنین گفت کای گرد زین کمر.
ستاره شناس. اختر شناس، پیشگو. مرا گفته بود
 آن ستاره شناس / ازین رزم بودم دل اندر هراس.
ستام. زیور اسب، لجام و سر افسار طلائی. بر
 اسبی نشانده ستامی به زر / به زر اندرون چندگونه
 گهر.
ستان. ستاننده. که حمله از نیزه جانستان / سر آورد
 بر نامداران زمان.
ستاندن. گرفتن، به دست آوردن. شمارا همه
 پاک و برناویر / ستانم زر و خلعت از اردشیر.
ستاننده. گیرنده. ستاننده را گفت بهرام گرد / که این
 جرم چونین شمردی تو خرد.
ستاوند. ایوان، بالاخانه، بهار خواب. ستاوند ایوان
 کیخسروی / نگارنده چون خامه مانوی.
ستایش. ثنا و شکر و نعمت، نیکوئی گفتن و
 ستودن. نخست آنکه کردی ستایش مرا / به نامه
 نمودی نیایش مرا.
ستایش بردن. ستوده شدن، نیک نام گشتن.
 فریدون فرخ ستایش ببرد / بمرد او و جاوید نامش
 نبرد.
ستایش کردن. مدح کردن، ستودن. به پیش

قبصر بود بر مسیحا ستم.

ستم. اندوه، دلگیری. بدین تیره اندیشه بیجان بخت / همه شب دلش با ستم بود جفت.

ستم. نفرین، لعنت. ستم باد بر جان آن ماه و سال / کجا بر تن شاه شد بدسگال.

ستم دیده. مظلوم. تو گفتی که من دادگر داورم / بسختی ستم دیده را باورم.

ستمکار. جابر، ظالم. یکی بانگ بر زد به بیدادگر / که باش ای ستمکار بر خاشخو.

ستمکاره. ظالم، جابر. ز گیتی ستمکاره را دور دار / از بزمش همه ساله رنجور دار.

ستمگر. ظالم، جابر، باغی. که یزدان ببخشد / گناهی مگر / ستمگر نخواهد و دادگر.

ستم یافته. ستم رسیده، مظلوم، جفا دیده. توانایی / و دانش و داد از دست / به هر جا ستم یافته شاد از دست.

ستنبه. قوی، درشت هیكل، دلیر. از ایرانیان بد تهم / کینه خواه / دلیر و ستنبه به هر کینه گاه.

ستنبه. زشترو، بدقیافه. یکی نام او بی درفش بزرگ / کوی پیر و جادو ستنبه بزرگ.

ستودان. گورستان، گورخانه و مقبره. ستودان / همی سازدش زال ز / ندارد همی جنگ را پای ویر.

ستودن. تمجید، حمد، بیان کردن محاسن. یکایک بین تا چه خواهی فرزد / پس از مرگ ما را که خواهد ستود.

ستوده. نیک، نیکو، مدوح. ستوده تر آن کس بود / در جهان / که نیکش بود آشکار و نهان.

ستور. چاربا، اسب، حیوان. نگون اندر آمد ز پشت / ستور / شده تیره زد چرخ تابنده هور.

ستون. عماد، دیرک. بیار است آخر به سنگ اندرون / از بولاد میخ وز خار استون.

دست زیر زنج ستون کردن. غمگین بودن. در / دید با دیدگان پر ز خون / به زیر زنج دست کرده ستون. **ستون**. مجازاً به معنی اساس، پایه، اصول. ستون / خرد داد و بخشایش است / در بخشش او را چو آرایش است.

ستون. پشتیبان، تکیه گاه. تو فرزندی و نیک خواه / منی / ستون سپاهی و ماه منی.

ستوه. تنگ آمده، خسته، عاجز، مانده. یکی جای / کرد اندر البرز کوه / که دیو اندر آن رنجها بد ستوه.

ستوه. خستگی، عجز، تنگی. چنین بود هر دو سپه / همگرده / نه ز آتشو ستوه و نه زین سو شکره.

ستوه آمدن. تنگ آمدن، عاجز شدن. که ای دون / ستوه آمد از یک سوار / چگونه چند در صف کارزار.

ستوه آمدن. فرسوده شدن، سوده شدن، له شدن. از آواز گردان بتوفید کوه / زمین آمد از نعل اسبان ستوه.

ستوه شدن. به جان آمدن، به تنگ آمدن، عاجز شدن. همی رفت گشتاسب تایش کوه / یکی / نفره زد کاردها شد ستوه.

ستوه گردیدن. سخت در ماندن، به جان آمدن. ز اسبان و مردان بیابان و کوه / اگر بشمیری نیز / گردی ستوه.

سته. مخفف ستوه است، ملول و به تنگ آمده. فراوان ز هر گونه جستند کین / نه این زنان سته شده نیز / آن از این.

ستیهیدن. ستیزه کردن، ستیهیدن. همان طوس / نوذر بدان بستهد / کجایش اسب من اینجا رسید.

ستیخ. شق، بلند، قد راست. خم آورد پشت سنان / ستیخ / سر پرده بر کند مفتاد میخ.

ستیر. واحد وزنی است که آنرا سیر هم گویند. خدنگی که پیکان او ده ستیر / از ترکش بر آهخت گرد

فرهنگیان ساخته گوی / به هر کس نوازنده و تازه روی.
سختی . مشقت، رنج، محنت، دشواری. بلرزند بر
 زین ز سختی سوار / یکی تیر دیگر بزد نامدار.
سخن . کلام، گفتار. چو بشنید افراسیاب این سخن /
 نه سر دید پاسخ مر آن رانه بن.
سخن بافتن . سخن گفتن، حرف زدن. بگویم
 کون آنچه زو یافتم / سخن را یک اندر دگر بافتم.
سخن برگشادن . آغاز سخن کردن، گفتن.
 بشد بیزن گیو بر سان باد / سخن بر تهمت همه بر گشاد.
سخن چین . غمازه، نمام، آنکه در میان سخن
 سعایت کند. سدیگر سخن چین و دوروه مرد /
 بگو شد بر انگیزد از آب گرد.
سخن سرد . سخن بی مزه، گفتار موهن و
 بی اصل. سخن گر نگفتی بدین گونه سرد / ترا و در
 نیستی دل به درد.
سخندان . دانا، خردمند، عاقل. که همواره شاه
 جهان شاه باد / سخندان و بابخت و همراه باد.
سخندانی . سخن شناسی، ادیبی، شاعری.
 کسی را که بزدان فزونی دهد / سخندانی و رهنمونی
 دهد.
سخن راندن . نطق کردن، تقریر کردن. از این
 در سخن چند راتم همی / همانا کراتش ندانم همی.
سخن رفتن . گفتگو کردن. سخن رفتشان یک به
 یک همزمان / که از ماست بر مابد آسمان.
سخن سرودن . گفتگو کردن. چنین گفت زان
 پس به مادر فرود / کز ایران سخن با که باید سرود.
سخن سنج . سخن سرای، کنایه از شاعر و
 قصه خوان است. سخن سنج بی رنج اگر مرد لاف /
 نیندز کردار او جز کزاف.
سخن سنج . مردم فهمیده و سخن دان. ز نیکو
 سخن به چه اندر جهان / به نزد سخن سنج و

فرخ مهان.
سخن شکستن . رد کردن خواهش، قبول
 نکردن سخن. کون هر چه خواهد ز خوبی مکن / بر
 او هیچ مشکن ز خواهش سخن.
سخن شمردن . موبه موبه باز گفتن. کون رنج در
 کار بهمن برم / گذشته سخن بر تو بر بشوم.
سخن گرداندن . حرف را عوض کردن، بحث
 دیگری را به میان آوردن. که با این سران هر چه
 خواهی بکن / وزین پس ز مزدک مگردان سخن.
سخن گشادن . سخن گفتن. گشادند بر آفریدون
 سخن / که می باش ناهست گیتی کهن.
 سخن اندر گشادن. لب به سخن گشودن.
 دلارام مزدک سوی کیقباد / بیامد سخن را در اندر
 گشاد.
سخن گفتن . حرف زدن، صحبت کردن. ز من
 هر دو پدر و دباشید نیز / سخن جز شنیده مگویند چیز.
سخنگوی . خطیب، کسی که از روی تجربه و
 دانش سخن گوید. فرستاده بهرام مردی دیو /
 سخنگوی روشن دل و یاد گیر.
سخنگوی جان . نفس ناطقه. از آن پس به تن
 نامور خاک راست / سخنگوی جان معدن پاک
 راست.
سخن یافتن . درک سخن و معنی کردن. چو
 باید که دانش بیفزایدت / سخن یافتن را خرد بایدت.
سده . مرز، مانع، حد، دیوار. از آن نامور سد
 اسکندری / جهان از بدان دست و از داوری.
سده . یکی از جشنهای ایران باستان که در روز
 دهم بهمن ماه برپا می کردند. یکی جشن کرد آن
 شب و باده خورد / سده نام آن جشن فرخنده کرد.
سدیگر . سومین، سوم، سیم. سدیگر که گیتی ز
 نابخردان / پیالود و بستن دست بدان.

سر مرز گنداوران. سر کرده و بزرگ پهلوانان.
 ز گردان جو گودرز و چون گرد گیسو / جو گر گین و
 شیدوش و فرهاد نیو. جو گستهم و چون زنگنه شاوران
 / گرازه سر مرز گنداوران.
سر. ابتدا، اول، آغاز. سر نامه از دادگر کردیار / دگر
 گفت کاین بند پور قباد.
سر. بین، میان، کنار. سر راه بر نامداران بیست / به
 مردان جنگی و میلان مست.
سر. اساس، پایه، اصل. اگر بردباری سر مردمی است
 / به نابردباری بیاید گریست.
سر. زنده، برتر، بهتر، مقدم. تو چیزی میدان کر خرد
 بر تو است / خرد بر همه نیکوینها سر است.
سر. فکر و خیال، قصد، آهنگ، تصمیم. کنون روز
 داد است و بیداد شد / سران را سر از کشتن آزاد شد.
سر آزاد. نجیب، اصیل، آزاده. به خراد گفت ای
 سر آزاد مرد / به رنجی دگر گرد بپوش مگرد.
سر آزاده. آزاد، حر. ز فرمان سر آزاده و زنده بپوش
 / از آواز بیغاره آلوده گوش.
سر آمدن. سپری شدن، طی شدن، پایان
 یافتن. که بر من زمانه کی آید به سر / کراشند این
 تاج و تخت و کمر.
سر آمدن روز. به پایان رسیدن عمر. جو شد
 گستهم کشته در کارزار / سر آمد بر او روز و بر کشت
 کار.
سر آمدن زمان. به پایان رسیدن عمر و اجل.
 کز این ترک من بر دگر دانه سب / زمانه سر آمد مگر
 چون زرد سب.
سر آمدن قفیز. بیمانه بر شدن، کنایه از به
 آخر رسیدن عمر و روزگار. میان راست اندران
 رو نیز / همی زان بردش سر آمد قفیز.
سر آمدن گوهر. منقرض شدن، به پایان

سر. راس، کله، انتهای فوقانی بدن انسان. سخن تا
 نگوئی بود زربای / جو گفتمی و رابر سر توست جای.
 سر به ابر اندر آوردن. برافراشته و بلند کردن.
 یکی پیل پیکر درفتی از برش / به ابر اندر آورد تابان
 سرش.
 سر پرز باد. مغرور. نگون شد سر تازی و جان بداد
 / دل طوس بر کین و سر پر زناد.
 سر پرز دود. ناراحت، غمگین. عنان را بیچید سوی
 فرود / دلش پر ز کین و سرش پر ز دود.
 سر زیر سنگ آوردن. مغلوب کردن. جهان بر
 بداندیش تنگ آوریم / سر دشمنان زو سنگ آوریم.
 سر کسی را به گرد آوردن. کنایه از کشتن. هر
 آن کسی که با تو بجوید بر د / سر اسر بر آورد سر انشان به
 گرد.
 سر و بخت کسی پر گرد بودن. تیره بودن بخت
 و طالع کسی. بر فتنه پویان تخوار و فرود / جوان را
 سر بخت پر گرد بود.
سر. تن، نفر، کس، فرد. هر آن کسی که بدکاره دیده
 سری / ببخشید بر هر سری کنوری.
سر. سردار، مقدم لشکر. جو نزدیک مرز توران
 رسید / سران سپه راهمه بر گزید.
سر. بالا، فوق. سر کوه و آن پیشه ها بنگرید / گل و
 سنبل و آب نخجیر دید.
 بر سر چیزی کردن. از آن آویختن، بر آن بستن.
 دزان جرم کاهنگران پشت پای / بپوشند هنگام زخم
 درای. همان کاهه آن بر سر نیزه کرد / همانکه ز بازار
 بر خاست گرد.
سر. روی، بالا. بدین روز و این روز و بالای تو / سر
 تخت ایران سر زد جای تو.
سر. رئیس، ارشد، مهتر. بدو سر شبان گفت کای
 نامدار / ز گیتی من آیم بدین هر غزار.

رسیدن. پدر بر پدر تا پسر بر پسر / مبادا که این گوهر
آید به سر.

سر آوردن - به پایان رساندن. سر آرم من این نامه
باستان / به گیتی بمانم یکی داستان.

سر آوردن روز - کشتن، نابود کردن. گرفتند و
بر دند بسته جو بود / بر او بر سر آورد ضحاک روز.

سر آوردن زمان - کشتن، نابود کردن. بر
آنگونه بردند گردان گمان / که خسرو سر آرد بر ایشان
زمان.

سر آهنگ - پیشرو لشکر. طلا به نگه کن که از
خیل کیست / سر آهنگ این دوده را نام چیست.

سرا - بارگاه، منزلگاه. بگفت این و رفت آنگهی در
قفاش / به ازک اندر آمد بشد در سراش.

سرا - دنیا و آخرت. نگوید کسی جز به بد نام من /
بناشد به هر دو سرا کام من.

سرائیدن - ترنم، نغمه خواندن، سرود گفتن.
همانگاه طنبور در بر گرفت / سرائیدن از کام دل
در گرفت.

سرائیدن - گفتن. جو بیرون چنین گفت شد دایه باز /
به گوش منیره سرائید راز.

سراب - گوراب، زمین شور که از دور آب نماید.
بترید بر آسمانش عقاب / از آن بهره ای شیخ و بهری
سراب.

سراپا - همه و تمام. از اول تا آخر. جو دیدم کون
دانش و رای تو / دروغت بکسر سراپای تو.

سراپرد - بارگاه پادشاهان، سرایچه شاهان،
خیمه شاهی. سراپرده از دیبه رنگ رنگ / بدو
اندرون خیمه های پلنگ.

سراسر - همه، همگی، تمام. سراسر سپه نعره
بر داشتند / سنانها به ابر اندر افراشتند.

سراسر - پر، مملو. دو از آب روشن سراسر بدی /

میان یکی خشک و بی بر بدی.

سراسیمه - شوریده سر، مضطرب، حیران،
سرگردان. که پرورده بت پرستان بدند / سراسیمه بر
سان مستان بدند.

سراسیمه شدن - مضطرب و پریشان شدن.
کسی کوز فرمان یزدان بتافت / سراسیمه شد خویشتن
رائیافت.

سراشیب - سرآزیری، نشیب گاه، پستی. ترانفس
رعنا جو سر کش ستور / دوان می برد تا سراشیب گور.

سرافراز - سربلند، فخر کننده، نازنده. یکی پهلوان
بود شیروی نام / دلیر و سرافراز و جوینده نام.

سرافرازی - فخر، بزرگی، شرف. که چندان
سرافرازی و دستگاه / بزرگی و آوردند و فرو کلاه.

سرافشان - تیغ و مانند آن که چیزی را ببرد. که
هر که ز رای و ز فرمان من / بیچد ببیند سرافشان من.

سرافشان کردن - قطع کردن و جدا کردن
سر. سپه راهمه دل خروشان کنیم / به آورد گه بر سر
افشان کنیم.

سرافکنندگی - شرمندگی و شرمساری. مه نوز
راه سرافکنندگی / به گوش اندرون حلقه بندگی.

سرافکننده - خجل، شرمنده. نشسته سرافکننده
بی گفت و گوی / از شرم آستین را گرفته به روی.

سرافکننده - سرنهاده، به خاک افتاده. منم بنده
اهل بیت نبی / سرافکننده بر خاک بای وصی.

سرا انجام - عاقبت و آخر کار، سامان کار. ندانم
سرا انجام و فرجام چیست / بدین رفتن اکنون بیاید
گرمست.

سرا انداختن - سر از تن جدا کردن. همی راند تا
نیزه را کرد راست / بیسنداخت آن سر بدان سو که
خواست.

سرا اندر کشیدن - مشهور شدن، پیش افتادن.

سر ای نشست. کنایه از دنیا. چنین گفت کاین مرد صورت پرست / نگنجد همی در سر ای نشست.

سرب. نوعی فلز است. به چشم خرد چیز ناچیز کرد / در صندوق پر سرب و آرزو کرد.

سر بر آوردن. بیدار شدن، برخاستن. چنین گفت باشیده افزایاب / که چون سر بر آرد سیاوش از خواب.

سر بر آوردن. دمیدن، طالع شدن، ظاهر شدن. جو خود سر بر آرد ز کوه سیاه / نعام تو اچنگ شاه و سیاه.

سر بر آوردن. سر بلند کردن، سر برداشتن. بر آرد سر د آفرین کرد و گفت / که بادی همه ساله بر تخت جفت.

سر بر آوردن. ممتاز شدن. شو کارهایی که هر کرده ام از گردنکشان سر بر آورده ام.

سر بر افراختن. طغیان کردن. چو چینی دشمن پیرد حتی / گردنکش سر بر افراختی.

سر بردن. طی کردن، گذراندن، انجام دادن. سر بر ده یک ماه ساد دیر / نازان در آستانه سر بر.

سر بر زدن. سر زدن، طلوع کردن، سر بر آوردن. جو خود شنید بر زد سر بر هزار / سیاه بر بیامد بر شهر.

سر بر زمین نهادن. معضم و کرم کردن. سجود. سپاهن بر او خوتند فرس همه بر نهادن سر بر زمین.

سر بر کشیدن. بیرون آمدن، طالع شدن، بر زدن. بود از سب و حوره و نقده شنید / سپیده جو از کوه سر بر کشید.

سر بندن. دستار، عصابه. یکی شاره سر بندن آورد / همه دار و بود اندر او بایند.

سر بودن. بر سر بودن. جو چوای مدی بر سر دیو بر

به زودی به فرهنگ جانی رسید / کز آموزگاران سر اندر کشید.

سر ای. خانه، منزل، بیت. کنون این سر ای نشست / همه ز ایلستان به دست نشست.

سر ای درشت. دنیای ناسازگار و کج رفتار. چنین است رسم سر ای درشت / گهی پشت بر زمین گهی زن به پشت.

سر ای درم. ضرابخانه، جایی که سکه می زنند. همی کرد اندیشه پیش و کم / بنو مودیس ناسر ای درم. بسازند و آرایشی نو کنند / درم مهر بر نام خسرو کنند.

سر ای درنگ. جای آرامش، اقامتگاه، منزلگاه. اگر شارسان از بر کوهسار / سر ای درنگ است و جای شمار.

سر ای سپنج. کنایه از روزگار و دنیا. که از بهر مازن سر ای سپنج / نیامد بجز درد و اندوه و رنج.

سر ای فریب. کنایه از دنیا. چنین است رسم سر ای فریب / فرازش بلند است و بستش نشیب.

سر ای فسوس. کنایه از روزگار. چه بندی دل اندر سر ای فسوس / که هر زمان به کیس آید آوی گوش.

سر اینده. نغمه کننده، خواننده، مغنی. سر اینده باش و فراینده باش / شب و روز با رامش و خنده باش.

سر اینده. پیغام گزار، مبلغ، رسول. کسوفی سر اینده فریوت مرد / سوی راه اشکایان باز کرد.

سر اینده. خبر دهنده، سخن گوینده. چو بشنید سیندخت از او گشت باز / بر دختر آمد سر اینده باز.

سر اینده. مداح، سپاس گزار، ثنا گو. به بودش بگفتند ما بیده ایم / هم از مهربانی سر اینده ایم.

سر ای نشست. خانه، منزل، اقامتگاه. رفته آسین اندر سر ای نشست / هزار اسب را دم بریدند بست.

است / خود بر همه نیکوئی ها سر است.

سر به باد دادن. خود را به کشتن دادن. نگر تا

سیاوش ز افراسیاب / چه بر خورد جز تابش آفتاب.

سر خویش داد از نخستین به باد / جوانی که چون اوز

مادر نژاد.

سر به خورشید بردن. مقامی بس بلند

یافتن، جلال یافتن. فریدون به خورشید بر برد سر /

کر تنگ بسته به کین پدر.

سر به سر. تمام، به کلی، همه، سراسر. جهان سر

به سر حکمت و عبرت است / چرا بهره ما همه غفلت

است.

سر به گاز آمدن. به مرگ نزدیک شدن، سر

بریده شدن. گر این مرد را سر به گاز آوریم / مگر

بخت گم گشته باز آوریم.

سریاس. رئیس محافظان و شبانان. دل سر کشان

بر زد سواس بود / همه گوش بر بانگ سریاس بود.

سر پر خروش. تند و ناراحت و خشمگین. برت

رابه خفتان ردمی بیوش / بر د دل بر از جوش و سر

پر خودش.

سر بیچاندن. سر باز زدن، امتناع کردن. نیابی

جز این نیز بیغام من / اگر سر بیچانی از کام من.

سر بیچیدن. اعراض کردن، رو برگردان، تمرد

کردن. سوی شاه توران فرستم خیر / که ما را از بینه

بیچید سر.

سر بیچیدن. سرکشی کردن. دگر سر بیچم ز

گفتار او / هر اسان شود دل ز آزار من.

سرقاسر. همه، تمام و مجموع. بدان شهر بودیش

جای نشست / همه شهر سرقاسر آذین بیست.

سرقافتن. اعراض کردن، روی برگردان. کسی

کو بتابد سر از راستی / کوی گیردش کار و هم کاستی.

سرحد. حد فاصل در زمین مشترک، مرز. جو

آمد به سر حد نزدیک روم / شد آراسته بکسر آن مرز و

بوم.

سرخ. قرمز. همه جامه ها سرخ و زرد و بنفش /

شهنشاه با کایانی درفش.

سرخاره. سنجاق زرینی که زنان برای زینت بر

سر زنند و مقنعه و روسری را به آن بند کنند،

سنجاق سر. دورخ رابه سر خاره آراسته / دو

پستان چو دو ناریر آسته.

سر خاریدن. درنگ کردن. به دستان بگو آنچه

دیدی ز کار / بگویش که از آمدن سر مخار.

سر خاریدن. بهانه آوردن، اهمال و تعلل

ورزیدن. اگر هیچ سر خاری از آمدن / سپید همی

زود خواهد شدن.

سرخ بید. نوعی درخت بید است. به ساسانیان تا

مدارید امید / مجوید یا قوت از سر خرید.

سرخ چشم شدن. سخت غضبناک شدن.

بر آشت بهرام و شد سرخ چشم / ز گفتار پر دوده آمد

به چشم.

سرخ فام. سرخ رنگ. بفرمود مهتر که جام آورد /

بدو در می سرخ فام آورد.

سر خویش گرفتن. پی کار خود رفتن، به

خود پرداختن. پدر گفتش اکنون سر خویش گیر / هر

آن ره که می بایدت پیش گیر.

سرد. بارد، چیزی که حرارت و گرمی نداشته

باشد. بدین چاه در آب سرد است و خوش / بفرمای

تا من بوم آب کش.

سردادن. تسلیم شدن، مطابق خواست طرف

عمل کردن. بدو گفت چون خسته شد بارگی / بدو

داد می سر به بیکارگی.

سردرو. برنده سر، درو کننده سر. بدو گفت جویا

که ایمن مشو / از جویا و از خنجر سر درو.

به شاه جهان گفت بهمن پسر / که تا جاودان سبز
بادات سر.

سرسبک . سبکسر، لایالی، بر آشوبی و سرسبک
خواندند / خردمند کز جوش بنشاندند.

سرسری . بیهوده، خام، بی اندیشه، یکی پیر پیش
آمدش سر سری / به ایران به دعوی پیغمبری.

سرسری . بی قراری کردن، بی آرامی کردن، مکی
سر سری امشب آرام گیر / گر او راهمی بایدت جام
گیر.

سرسری گرفتن . سهل و ساده گرفتن، سخن
گر گرفتگی چنین سر سری / بدان گیتی افکندم این
داوری.

سروشست . فطرت، طینت، نهاد، طبیعت، که آهوست
بر مرد گفتار زشت / ترا خود ز آغاز بود این سروشت.

سروشست . مخلوط و آغشته، آمیختگی، یکی نامه
چون بوستان بهشت / تو گفتی که دارد ز غیر سروشت.

سروشتن . خمیر کردن، آغشتن، مجازاً آفریدن.
همه نارسیده بتان طراز / که بسروشتنان بپرداز شوم
ناز.

سروشک . اشک چشم، آب چشم، بیازید سرور از
مژگان سرشک / بنی یلسم در گذشت از بوشک.

سروشک . ادرار، پیشاب، بفرمود سارفت پیشتر
بوشک / که علت بگفتی جو دیدی سرشک.

سروشک راندن . اشک ریختن، گریستن
سروشک از دل و دیده راندن گرفت / ز سو سو خنده
خواندن گرفت.

سرعین . سرنا، جو آمده بر دمی روزمگاه / دم نای
سرعین بر آمد ز راه.

سرفراز . با آبرو، با عزت، سر بلند، بدو گفت کسوی
شاه سرفراز / جهان را به مهر تو آمد نیاز.

سرفرازنده . سرفراز، مفتخر، مهان جهان بسن

سردست . بند دست، مچ دست، سردست
بگرفت و پیشش کشید / از آن جایگه پیش خویشش
کشید.

سرد کردن . خوار و پست کردن، سبک کردن.
فرستاده را گر کنم سرد و خوار / ندارم بی و مایه
کارزار.

سرد گشتن . از کاری و اسوختن، از اثر افتادن.
بدو گفت گشتاسب کاین سرد گشت / سخنها ز اندازه
اندر گذشت.

سرد گشتن . مجازاً بی میل شدن، بی اعتنا شدن،
نومید شدن. در این بود کامد سواری چو گرد / که
آذر گشتب این زمان گشت سرد.

سرد گفتن . سخن ناسزا و بد گفتن، از آن سرد
گفتن دلش تنگ شد / رخانش ز اندیشه بی رنگ شد.

سرد و گرم آزمودن . فراز و نشیب زندگی
دیدن، تجربه آموختن، بدو گفت گوردز کای
شیر مرد / نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد.

سردی . برودت، خنکی، یکی تند ابر اندر آمد جو
گرد / ز سردی همان لب به هم بر فرود.

سروشته . چاره کار، آگاهی، بصیرت، چو این کار
گردد خرد را درست / سر رشته آنگاه بایدت جست.

سروزدن . سر بریدن، کشتن، که مایی گناهیم از
دهزنی / اگر بخش آری اگر سر زنی.

سروزدن . طلوع کردن، شب تیره تا سروزد از چرخ
شید / پند کوه چون پشت پیل سپید.

سروزنش . نکوهش، سرکوفت، توبیخ، بتر سید
سخت از پس سروزنش / شد از راه دانش به دیگر منشی.

سروزنش کردن . ملامت کردن، توبیخ، چنین
گفت شیرین که این بدکنش / که چرخ بلندش کند
سروزنش.

سرسبز . کنایه از خوشی و شادی و تر و تازگی.

تو بنده اند / وزان بندگی سرفرازی نده اند.

سرفرازی دادن. بلند قدر ساختن، آبرو بخشیدن. کسی را کجا سرفرازی دهد / نخستین درش بی نیازی دهد.

سرفرو بردن. تعظیم و تکریم نمودن، احترام کردن. به نزدیک تختش فرورد سر / جهان دیده پیران گرفتش به بر.

سرفروش. کسی که کله گوسفند و بز فروشد، کله پاچه فروش. پدید آمدش سرفروشی به راه / دزد دور بد بهلوان سپاه.

سرکش. نافرمان، مغرور، گردنکش. زمین سر به سر گشتی از آتش است / هوا دام آهر من سرکش است. **سرکش.** نیرومند، توانا، قوی. چنین داد پاسخ که آمد نشان / ز گفتار آن نامور سرکشان.

سرکشی. سربیزی، نافرمانی. که گر مست شد بنده از بیهشی / نمود اندر آن بیهشی سرکشی.

سرکشی. قوت و قدرت داشتن، دلآوری، گردنکشی. چهارم که خوانند آهو خوشی / همان دست درزان با سرکشی.

سرکشیدن. امتناع کردن، روی گردانیدن، قبول نمودن. درنگ آورد راستیها پدید / ز راه هنر سر نباید کشید.

سرکشیدن. پیش افتادن، برتر شدن، مقدم گردیدن. به زودی به فرهنگ جانی رسید / بز آموزگاران سر اندر کشید.

سرکشیدن. بالا آمدن، طلوع کردن. دهان ناچریده دو دیده بر آب / هسی بود با سرکشید آفتاب.

سرکه. آب انگور ترش شده. بیاور دزن خوان و بنهاد راست / بود زه و سرکه و نان و ماست.

سرگرای. مجازاً سرکوب کننده، نابود کننده. جو من گوزن سر گرای آورم / سرانشان همه زیر پای

آورم.

سرگردانیدن. سربیزی کردن، روی بر تافتن. مگردان سر از دین و از راستی / که خشم خدا آورد کاستی.

سرگرفتن. سر بریدن. مرادیده بر آب بد روز و شب / همیشه به نفرین گشاده دولب. بر آن کس که آن نشست و خنجر گرفت / بر آن کس که آن شاه را سر گرفت.

سرگشته. وامانده، درمانده، بیچاره. نهنگان که کردند آهنگ آوی / بیودند سرگشته در جنگ آوی.

سرگین. فضله حیوانات مانند گاو و خر و اسب خصوصاً وقتی آن را خشک و جهت سوزاندن تهیه کرده باشند. گر این اسب سرگین و آب افکند / دگر خشت این خانه را بشکند.

سرما. برد، ضد گرما. نه گرمای گرم و نه سرماش سرد / همه جای شادی و آرام و خورد.

سرمايه. پول یا متاعی که آن را بر اساس کسب و بازرگانی قرار دهند. اگر تو بندی بدین در میان / همه سود و سرمايه باشد زبان.

سرهست شدن. مست شدن. چو سرهست شد نوذر شهریار / به یوده درون رفت دل کینه دار.

سرنگون. وازگون، سرازیر. سراسر همه دشت شد رود خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون.

سرنگونسار. سرنگون. خردمند را سرنگونسار کرد / بدان راه هر جای سالار کرد.

سرنهادن. تسلیم شدن. که این راز بر ما بیاید گشاد / دگر سر به خواری بیاید نهاد.

سرنهادن. روی آوردن. در اهلوان هیچ پاسخ نداد / دژم گشت و سر سوی ایران نهاد.

سرنهادن. مشغول شدن، شروع کردن. به خوان بر نهادند چندین بر / به خوردن نهادند سر یکسر.

همان پوششت جامه‌های سره /
سرهنگ. سردار و پیشرو لشکر. نباید که از
 کارداران من / از سرهنگ و جنگی سوزان من.
سری. ریاست، سروری، سرداری. کسی را که
 خواهی دهم کشوری / که گردد بدان کشور اندر سری.
سریاز. نابودکننده سر، کوبنده سر. چو بشنید
 که کوی آواز من / همان زخم کوبال سریاز من.
سریور. اورنگ و تخت. کون تابه جای قباد اردشیر
 / به شاهی نشست از فراز سریور.
سُرین. نشستگاه آدم و حیوان. نزدیر سرین یکی
 گذر ز / گذر کردیر گور بیکان دیور.
سز. لایق و سزاوار. درخور. دلبری ز هشدار بودن
 بود / دلادر سزای ستودن بود.
سز. پاداش نیکی و بدی، کبفر. سزایشان سخنشید
 بسیار چیز / یکی دانه باوی فرستاد نیز.
سزائیدن. سزاوار و شایسته بودن. حرف و پیامد
 بدروداریش / چنان چون سزائیده آئین خویش.
سزاوار. شایسته، قابل، لایق. نشستند و خوان من
 آراستند / سزاوار را منکران خوانستند.
سزاواری. شایستگی و لیاقت، اهلیت. مگر
 سزاداری د خرمی / کجا دروم رازد بیاند کوی.
سزیدن. لایق شدن، درخور بودن، بخشیدن
 دست و پایش برید / بدانشان که از گوهر او سزیدند.
سست. نرم و ملایم، کم‌زور، مانده، بخوردن و
 دوی د سردیق سست / زمانی در دوازده روز سست.
سست. بی ارزشی، بی قیمت، بی اهمیت. نه بر هر
 زار د خوار است / سست / به هر حد که بگذرد روز
 سست.
سست. بی معنی، بهوده، باطل. سیاه مر اسست
 خواند به کار / به هدوستان سست شود سوار.
سست شدن. واماندن، درمآسیدن، ار کار

سرو. نام درختی است معروف و مشهور. یکی
 سرو بد سبز و برگش گشن / برود شاخ چون رزمگاه
 پشن.
سُرو. شاخ جانوران. سرو دارد و نیستد چون گراز /
 نیارد شدن پیل زیشش فراز.
سرو آزاد. از انواع درخت سرو. چو دستم
 پیسود بالای هشت / به سان یکی سرو آزاد گشت.
سرو بالا. بلند قامت، نیکو اندام. سبکسار مردم نه
 والا بود / اگر چه گوی سرو بالا بود.
سرو بن. درخت سرو. به زوی یکی سرو بن شد بلند /
 که ناز آفتابش نباشد گزند.
سرود. نغمه و آواز، غنا. همی خورد هر کس به آواز
 دود / همی گفت هر کس به شادی سرود.
سرور. مهتر، رئیس، بزرگ. کتون هفت کشور
 بگشتم تمام / بسی سروران را کشیدم به دام.
سروش. نام روز هفدهم هر ماه شمسی. ز گیتی
 بر آمد سراسر خروش / به آذربید این جشن دود
 سرودش.
سروش. وحی، الهام. سرودشی بدو آمده از بهشت /
 که تاباز گوید بدو خوب و زشت.
سرو قد. بلند بالا، سرو اندام. یکی سرو قدی د
 سیمین بدن / دلارام د خوشخوی د شیرین سخن.
سرو کار. حکم، داوری. چو رفتی سرو کار با
 ایزدست / اگر نیک باشدت کار از بد است.
سروگاه. رستنگاه شاخ، پیشانی. همان بر
 سروگاه ماده دو تیر / برزد همچنان مرد نخجیر گیر.
سروون. سرین، کفل. نباید زدن تیر جز بر سروون / که
 از سینه بیکانش آید برون.
سروون. شاخ هر حیوان. سروون دارد و سنک
 همچون گراز / نیارد شدن پیل ییشش فراز.
سره. گزیده و نفیس. کون خورد میهمانت نان و بره

افتادن. زاسب اندر آمد بید آن سرای / جهانجوی را
سست شد دست و پای.

سست کردن. ضعیف کردن، ناتوان کردن.
بدانست سام نریمان درست / که یزدان و رازان گنه کرد
سست.

سستی. فتور، ناتوانی، خستگی. چنین داد پاسخ
که اسب بماند / ز سستی مرابو زمین بر نشاند.

سستی. کاهلی، تنبلی. بدانید بکسر کزین رزمگاه / به
سستی اگر باز گردد سپاه.

سظبر. کلان و گنده و جسیم. سظبر. به بالا بلند و
به پیکر سظبر / به حمله جو شیر و به پیکار ببر.

سظرلاب. اصطراب، از وسایل ستاره شناسی
است. سظرلاب دوری که فرزانه ساخت / بر آئین آن
جام شاهانه ساخت.

سعادت. خوشبختی. مگر باز باید از در خوش
خوش / سعادت بر دهره زو بخش خوش.

سفت. محکم. نگه کرد رستم بدان سر فراز / بدین
چنگ سفت و رکاب دراز.

سفت. کتف، دوش. که او راز گیتی کسی نیست
جفت / به تیر و کمان و بر و بال و سفت.

سفتن. سوراخ کردن. بسفتند خرطوم بیلان به تیر /
ز خون شد در و دشت چون آبگیر.

سفتن. عبور کردن، گذشتن. بزد بو کتر گاه مرد
سوار / سفت آهن از آهن آبدار.

سفته. هر چیز سوراخ کرده. نخستین ز گوهر یکی
سفته بود / یکی نیم سفته دگر ناسود.

سفر. مسافرت، راه پیمانی. چرا نامدم با تو اندر سفر /
که گشتی به گردان گیتی سحر.

سفره. پارچه گسترده که بر آن خوردنی و
نوشیدنی نهند. بگسترده بر سفره بر نان نرم / یکی
گور بریان بیارده گرم.

سفلگی. فرومایگی، خسیسی. دگر سفلگی
بر کزینی و دنج / کزینی برین خاک آکنده گنج.

سفله. فرومایه، مردم ناکس، پست. ستایش نباید
سر سفله مرد / بر سفلگان تا توانی مگرد.

سفندارمذ. سپندارمذ، مخفف اسپندارمذ که
ماه دوازدهم از سال شمسی است، اسفند. همی
رفت سوی سیاوخش گرد / به ماه سفندارمذ روز آرد.

سفید. از رنگهاست، ابیض. به چهره چنان بود بر
سان شید / ولیکن همه موی بودش سفید.

سفید. روشن. شمارا سوی من گشاده ست راه / به
روز سفید و شبان سیاه.

سفیده. روشنائی صبح، فجر. سفیده چو پیداشد
از چرخ پیر / چو سیماب شد روی دریای قیر.

سقا. آب کش، آب دهنده. سقائی است این لبیک
آب کش / به خوبی گفتار و کردار خوش.

سقط گشتن. مردن چهارپا به خصوص مردن
اسب و خر. ز نیروی هر دو در آن گیر و دار / سقط
گشت صد اسب در کارزار.

سُقُف. مخفف اسقف. سقف گفت ما بندگان توایم /
نیایشگر پاک جان توایم.

سکان. سکزی، سیستانی. بفرمود ما را ایل اسفندیار
/ چنین با سکان ساختن کارزار.

سکزی. (سگزی)، اهل سیستان، سیستانی.
همانا که آن سکزی جنگجوی / که چندان همی
بر شمردی تو روی.

سُگستن. گسیختن، باره گشتن، گسستن. غل و
بند درهم سگسته همه / دوان آمدم نزد شاه رمه.

سکنجیده. خسته، مجروح. ز تیرش رخ مه
سکنجیده شد / ز تیغش دل چرخ رنجیده شد.

سکوبا. اسقف، از مقامات دین مسیح. نوشتند
نامه به هر مهتری / سکوبا و بطریق هر کشوری.

سَلَه. زنبیل، سبد. دگر سله از زعفران بد هزار / ز دیا
و از جامه بی شمار.

سَلِیح. آلت جنگ. که هر کو سلیحش به دشمن دهد /
همی خوشتن را به کشتن دهد.

سُم. قسمت انتهائی انگشتان چهاربایان اهلی و
دامها. ز سم ستوران زمین گشت بست / بر آشفست آن
هر دو چون پیل مست.

سُم. جانی را گویند که در زمین یا کوه بکنند که
مناسب ایستادن و خوابیدن و زندگی باشد مثل
جانی که درویشان قدیم برای خود و یا چوپانان
برای گوسفند آماده می کردند، خانه‌هایی
زیرزمینی که در بیابانها برای مسافران
می کنند. بیابان سراسر همه کنده سم / همان روغن
گاو در سم به خم.

سِمَاک. منزلی است از منازل ماه، مجازاً آسمان
و سپهر. یکی کاخ بد تارک اندر سِمَاک / نه از
رنج دست و نه از آب و خاک.

سمر گشتن. افسانه شدن، مشهور شدن. چو
نامدم با تو اندر سفر / که گشتی به کردار کیتی سحر.

سمن. نام گلی است سپید و خوشبوی. سفینه کُر
و نرگی و از غوان / سمن شاخ و سنبل به دگر کُران.

سمن برگ. برگ یاسمن، برگ سمن. بذر و نه
چنگال باز اندرون / چکان از هوا بر سمن برگ خور.

سمن بو. سمن بوی، معطر و خوشبو ماسر
یاسمن. سمن بو و زیبارخ و ماهروی / چو خورشید
دیدار و چون منکبوی.

سمن پیکر. آنکه بکوش در حویلی چون سمن
باشد. غلام سمن پیکر و منکبوی / به خان بدر
مهرمان شد بدوی.

سمن چهر. سمن پیکر. از آواز ابرش و بانگ نای /
سمن چهرگان پیش خسرو بیای.

سکون. آرامیدن، آرامش، آرام. همه با سیادش
گرفتند جنگ / ندیدند جای سکون و درنگ.

سگک. جانور اهلی معروف، نه در سرش مغز و نه
در تنش رگ / چه طوس فرومایه پیشه سگ.

سگال. فکر و اندیشه. برفتند هر دو به ایوان زال /
گرفتند هر دو سخن را سگال.

سگالش. اندیشیدن. نشستند بیدار هر دو به هم /
سگالش گرفتند بر پیش و کم.

سگالش جستن. مشورت کردن. سگالش
نجویم جز باران / خردمند و بیدار دل مودان.

سگالش گرفتن. اندیشیدن، فکر کردن. برفت
و همه شب سگالش گرفت / که فردا از خوردن چه
سازم شگفت.

سگالنده. جوینده، خواهان. سپاهی به کردار کوچ
بلوچ / سگالنده جنگ و بر آورده خوچ.

سگالیدن. اندیشه نمودن، اندیشیدن. چو آمد به
لشکر که خوش باز / شیخون سگالید گردن فراز.

سگالیدن. رای زدن، مشورت کردن. سگالیده ام
دوش با پنج بار / که از تارک او بر آرم دمار.

سگالیدن. اراده کردن. کسی که بود شهریار زمین
/ نه بازی است با او سگالید کین.

سگالیده. اندیشیده، تصور شده، فکر شده.
شیخون سگالیده و ساخته / سنان را به ابر اندر
انداخته.

سلاح. آلت و وسیله جنگ. چه باید سلاح و چه
باید سپاه / چه سازیم این را چگونه است راه.

سلام. درود گفتن، تهنیت گفتن. مگر با درود و
پیام و سلام / دو کشور شود زین سخن شاد کام.

سلام کردن. درود فرستادن، تهنیت گفتن.
شنیدم همه چیز دادی پیام / وز آن نامداران که کردی
سلام.

سمند. اسبی که رنگش به زردی می‌زند، اسب زرده. نشست از بر تازی اسب سمند / چو زرسن در خشنده کوهی بلند.

سمند. مطلق اسب. بی اندر گرفت همه دشت و کوه / که از ناختن شد سمندم ستوه.

سمور. نام جانوری است معروف با پوستی نرم و لطیف. چو سنجاب و قاقم چو روباه گرم / چهارم سمور است کن موی نرم.

سنار. محل کم عمق دریا که کشتی به گل نشیند. چنانم ز اندیشه بی غمگسار / که مودی بود مانده اندر سنار.

سنان. تیزی و سر هر چیز. در خشیدن تیغهای بنفش / به ابر اندر آمد سنان درفش.

سنان. سرنیزه، نیزه. به گرز و به تیغ و سنان دراز / همی گشت از ایشان بل سر فراز.

سنان زدن. نیزه فرو کردن. به رخس دلآورد سیردم عنان / زدم بر کمر بند گرش سنان.

سنبل. نام گلی خوشبو. بهار آمد از گلستان گل چمن / از روی زمین شاخ سنبل چمن.

سنج. یکی از آلات موسیقی است، مخفف سرنج. بفرمود تا سنج و هندی درای / به میدان در آرد با کرنای.

سنج. سفید آب، نوعی رنگ است. ز نایش بدیدند هر رنگ سنج / بدانشان که از پیش خوردی کونج.

سنجاب. در این بیت مراد پوست سنجاب است. ز سنجاب و قاقم ز موی سمور / از گستر دینهاز کیمال و بود.

سنجیدن. اندازه گرفتن، مقایسه کردن. بیایم و دل را ترازد کیم / بسنجیم و نی زور بازو کیم.

سنجیدن. ارزیدن، لایق بودن، لیاقت داشتن. یکی داستان زد سوار دلیر / که روه چه سنجیده

چنگال شیر.

سنجیدن. مقایسه کردن، قیاس کردن، به حساب گرفتن. نیند ز بود داشتن هیچ رنج / هر او را چو کُگ و چو جادو مسنج.

سنجیدن سخن. اندیشه کردن در گفتار. بدان کز زانست مردم به رنج / چو رنجش نخواهی سخن را بسنج.

سند. مرحوم دهخدا در لغتنامه می‌نویسد: «در بیت ذیل این کلمه آمده است و البته به فتح سین معجمه است. چه فردوسی همه جا هند (نام مملکت) را به فتح ها می‌آورد لکن معنی آن معلوم من نشد. وقتی بهرام از خود رسولی می‌کند و به دربار شنگل می‌رود شاه از مردانگی و جلدی او در گمان می‌شود و می‌گوید بی گمان تو برادر شاهی.

بدو گفت بهرام کای شاه هند / فرستادگان را مکن نام سند. نه از تخمه یزدگردم نه شاه / برادرش خوانیم باشد گناه.

و معنی که در لغت‌نامه‌ها به کلمه سند داده اند در اینجا بی‌محل است و ظاهراً سند نام کردن کسی را بدل کردن نام او یا خداوند اوست یا نسبت کردن او به غیر پدر و شاید اینکه سند به کسر سین ضبط کرده‌اند برای اینکه هند را به کسر تصور می‌کرده‌اند، و معنی حرامزاده هم که به کلمه سند داده‌اند از همین جا نشأت کرده و در آن صورت باید گفت سند به فتح سین است نه کسر آن و به معنی حرامزاده نیست بلکه نسبت کردن به غیر پدر است».

سند. ناپاکزاده. سپه راهه آئین نوشیروان / همی داند این سند تیر روان.

سندان. ابزاری است که آهنگران و مسگران بر

ریختن بر سر کسی. یکی سنگ باران بگردند
سخت / چو باد خزان بر جهد بر درخت.

سنگدل. سخت دل، بی مروت. سیاه اندرون باشد
و سنگدل / که خواهد که موری شود تا گدل.

سنگ سُم. که سم او از زفتی و سختی چون
سنگ باشد. پس پای او شد که سندانش دم /
خروشان شد آن باره سنگ سُم.

سنگلاخ. زمین سنگستان. چو بان گذری
سنگلاخ است و دشت / که آهو بر آن برنارد گذشت.

سنگی. عاقل، وزین، جسور، دلیر. دو سنگی دو
جانگی در شاه زمین. / یکی شاه خور یکی شاه جیر

سنگین. آنچه از سنگ ساخته باشند. محکم و
استوار. که اکنون بدو سنگ غار اندری / گویانند
سنگین حصار اندری.

سو. جانب، طرف، سمت، جهت. دو گفت زان سو
که تانده شد / بر آمد یکی بر ده سینه سوزد.

سو. برای، جهت. بر آسخت فغان آید ممل / سو
چاره جستی ندادش اعان.

سوار. راکب، کسی که روی است و سوار
ستوران نشاند. سواری فرستاد تا بویک فرار / که
سخواند گوید ز راه دور.

سوار. دلاور، بهلوان. سوئی کرد در سینه ده و ده
ز شاسته مردان کرد و سو.

سواری. عمل سوار شدن، بر آمدن / سواری
همی خواست منذر که بهر آه سواری / سواری
سواری در دوزخ.

سوتام. اندک، فلان، کوچک. سوتام / سواری
از خوردنی / محو از سانشب سوزد / مصراع اول
این بیت در نسخه لندن (با نقطه گذاری کامل)
چنین است: «مشو نام رایس کن از خوردنی» و
در چهار نسخه دیگر چنین: دو نسخه «به کمتر

آن چیزها کوبند. سر سوردان زیر گرز گران / چو
سندان بد و پتک آهن گران.

سندان کین. کنایه از کین استوار و دشمنی
سخت است. دروغ آمد او را سپهبد به مرگ / که
سندان کین بد سرش زو تو گ.

سندان شکاف. شکافنده سندان، کنایه از
بسیار تیز و برنده. دگر تیغ تو هست سندان شکاف /
سنانم بدر دل کوه قاف.

سندر. صمغی است زرد و شبیه کهربا. مشو اینر
اندر سرای فسوس / که گه سندر است و گهی آنوس.

سندروس. نوعی صمغ زرد رنگ. تو گفتی که
ابری به رنگ آنوس / بر آمد یار بد زو / سندروس.

سندروس. مطلق زرد. دریده در فتن و نگو سار
کوس / چو لاله کفن روی چون سندروس.

سندس. پارچه زریاف، دیبا. بهی زان دو بالمش به
نومی بگشت / بی آزار گردان ز سندس گذشت.

سنگ. حجر، جسمی صلب و سخت که از
زمین استخراج کنند. ز سنگ وز گج بود سیاد کار
/ چنین کرد تا باشد آن پایدار.

سنگ بر سوزدن. احتمال ضرر و خطری
آزمون کردن. چو خواهی که بیداکنی گفتگوی / ماید
زدن سنگ را بر سوی.

سنگ. وقار، اعتبار، قدر و قیمت، متانت،
استواری. خردمندی در پای و فرهنگ تو / شکبانی د
دانش و سنگ تو.

سنگ. وزن، گرانی. چنان بر گرفت ز زمین خدنگ /
که گفتی ندارم به یک پشه سنگ.

سنگ. فرزانهگی، سنجیدگی. بیسای می تا سکی
داستان / بگویمت از گفته باستان. بر از چاره و مهر د
نیرنگ و جنگ / همان از در مرد فرهنگ سنگ.

سنگ باران کردن. سنگ زدن بیابی، سنگ

خورش» دو نسخه «به اندک خورش بس کن از خوردنی» بنداری اصفهانی در ترجمه شاهنامه این بیت را چنین ترجمه کرده است: «اجتز بسوتام من الماکول و لا تتکلف فی الملبوس و المفسروش» (ص ۲۱۱ س ۱۵، ۱۶) و خوشبختانه عین کلمه شاهنامه را در ترجمه جای داده و آن را به عربی «قلیل» ترجمه نکرده است. به خوبی آشکار است که «مشو نام» در نسخه لندن تصحیف و تحریف «بسوتام» [به سوتام] است که در ترجمه بنداری آمده است. رونویس چون معنای واژه را نمی دانسته آن را به شکل «مشو نام» نوشته است. در نسخه های جدیدتر به جای آن «به کمتر خورش» و «به اندک خورش» نوشته اند. گرچه این دو واریانت به معنای بیت زبانی نرسانده، ولی یک واژه اصیل، که گویا همین یک بار در شاهنامه به کار رفته، از آن افتاده است. چون از «مشو نام» در نسخه لندن و «بسوتام» در ترجمه بنداری به خوبی پیداست که فردوسی این واژه را در این بیت به کار برده است. این واژه در لغت شهنامه عبدالقادر و فهرست ولف وجود ندارد. و این همانا به آن سبب است که در رونوشته های مورد استفاده آنها این مصراع به شکل دیگری است. (برگرفته از واژه نامک).

سوختن. آتش گیراندن در چیزی، سوزاندن. سپاه اندر آمده هر پهلوی / همی سوختند آتش از هر سوئی.

سوخته. نام گنج پنجم است از هشت گنج خسرو پرویز. دگر گنج کتی خواندی سوخته / کز آن گنج بد کشور افروخته.

سود. نفع، فایده. به تن جامه بدرید و زاری نمود / همی گفت از این کار ناری تو سود.

سودا. اندیشه، خیال، فکر. بدینگونه آن روز تا وقت شام / همی یخت کاوس سودای خام.

سوداگری. تجارت و معامله، بازرگانی. به سوداگری دست باوی بیست / همان جا همه روز تا شب نشست.

سودمند. مفید، نافع. چه دانی تو اندر جهان سودمند / که از کردش مرد گردد بلند.

سودمندی. نفع، منفعت، فایده. بی آزاری و سودمندی گزین / که این است فرهنگ و آئین و دین.

سودن. سائیدن، بریدن، پاره کردن. بزد دست و از پای بند گران / بسودش به سوهان آهنگران.

سودن. مالیدن، لمس کردن. کجا آنکه سودی سرش رابه ابر / کجا آن که بودی شکارش هزبر.

سودن. تیز کردن. یک امشب شماران باید غنود / همه شب سر نیزه باید بسود.

سوده. آزموده، سختی کشیده. کسی کو بود سوده کارزار / نباید به هر کارش آموزگار.

سوده. کوبیده و سائیده و گرد شده. همه بار زین ترنج و بهی / میان ترنج و بهی هاتهی. بدو اندرون مشک سوده به می / همه پیکرش سفته بر سان نی.

سوده. فرسوده، کهنه شده. چنین تا بر آمد بر این هفت سال / میان سوده از تیغ و بند دوال.

سور. جشن، شادی. ز تو چشم آهر منان دور باد / دل و جان تو خانه سور باد.

سوراخ. کنام، لانه. ز سوراخ چون مار بیرون کشی / همی دامن خویش در خون کشی.

سوراخ. معبر، شکاف. چو بسیار گشت آب و گستاخ شد / میان یکی مرز سوراخ شد.

سوراخ. رخنه، روزنه. جوانمرد را جام گستاخ کرد

بر خاست گرد.
سوگناک. غمناک، دردناک. نباشد نه رخ را بشوم
 ز خاک / سزد گر بیاشم بدین سوگناک.
سوگند. قسم. کنون هر چه گویمش جز آن کند / نه
 سوگند داند نه یمان کند.
سوگند خوردن. قسم یاد کردن، قسم
 خوردن، علامه دهخدا می نویسد: «سوگند به
 معنی کبریت یعنی گوگرد، است که در قدیم
 برای نمودن بی گناهی یا گناه به متهم
 می خورانیده اند و به این ترتیب سوگند خوردن
 یعنی خوردن گوگرد به مناسبت معنی قسم یاد
 کردن و قسم خوردن یافته است. دل بیرون آمدن
 تیزی به درد / به دادار دارنده سوگند خورد.
سوگوار. مصیبت زده، سوگوار، صاحب ماتم.
 بدو گفت پیران که ای شهریار / چه بودت که گشتی
 چنین سوگوار.
سوهان. وسیله ای است از فلز، مضرس و
 آجیده برای سائیدن آهن و چوب. بیادرد
 جاماسب آهنگران / چو سوهان بولاد و پستک گران.
سه دیگر. سدیکر، سوم. دگر سوی گشتهم نوذر
 بیای / سه دیگر چو گودرز فرخنده رای.
سهر. گاو، بقر. چو بر شاه تازی بگستر مهر / بیادرد
 فریه یکی ماده سهر.
سهم. ترس و بیم، هراس، هول. چو از دور دیدش
 بر آن سهم و خشم / بر از خاک روی و بر از ترس
 چشم.
سهمگین. خوفناک، ترس آور. یکی سهمگین کار
 دارم بزرگ / کز آن خیره گردد دو چشم سترگ.
سهمناک. هولناک، مهیب، هول. فکند از سر نخ
 خود رابه خاک / بر آمد ز جانش آتشی سهمناک.
سهی. راست رسته، مستقیم روئیده. بوزیر میان

ایامد در خانه سوراخ کرد.
سور ساختن. مجلس آرائی و مهمانی دادن.
 یکی سور سازم چنان چون توان / بیستم به شادی رخ
 بهلوان.
سور کردن. مهمانی دادن، بزم به راه انداختن.
 شنیدم که روزی گویند / یکی سور کرد از در انجمن.
سوز. سوزشی ناشی از درد جسمی یا روحی.
 بسی پادشاهان گردن فرازا / که رفتند از اینجا به سوز
 گداز.
سوزاندن. آتش زدن، سوزانیدن. چو رفتی همه
 سیستان را بسوز / بر ایشان شب آور به رخشنده روز.
سوزن. میله کوچک فلزی نوک تیز که با آن
 خیاطی کنند. نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت /
 نه چشم زمان کس به سوزن بدوخت.
سوسمار. مارمولک، چلیپاسه. ز شیر شتر خوردن
 و سوسمار / عرب رابه جانی رسیده ست کار. که
 تخت کبانی کند آرزو / تقو باد بر چرخ گردون تقو.
سوسن. نام گلی است. بنفشه گل و زرگی و ارغوان
 / سمن شاخ و سوسن به دیگر گران.
سوسه. حشره ای است که آفت پارچه های
 پشمی و ابریشمی است، بید. نیاید به کار من این
 ساز جنگ / کجا سوسه سنجد به جنگ پلنگ.
سوفار. انتهای تیر که چله کمان را در آن بند
 کنند. چو سوفارش آمد به پهنای گوش / از چرم
 گوزنان بر آمد خودش.
سوک داشتن. عزاداری کردن. چهل روز سوک
 نیا داشت شاه / ز شادی شده دور و از تاج و گاه.
سوگوار. عزادار، ماتم زده. دو رخساره بر خون و
 دل سوگوار / دو دیده بر از نم چو ابر بهار.
سوگواری. غمخواری، مصیبت زدگی، غم و
 اندوه. بر رفتند با سوگواری و درد / ز درگاه کی شاه

درخت سهی / گذاره شد آن تیر شاهنشاهی.

سهی قد . بلند قامت، موزون اندام. به رخ شد کتون

چون گل از غوان / سهی قد و زیبارخ و بهلوان.

سه یاک . ثلث، یک سوم. سه یک بود تا چار یک بهره

شاه / قباد آمد و ده یک آورد راه.

سهیل . نام ستاره ایست روشن. ز سر تا به پایش

گلست و چمن / به سر و سهی بر سهیل یمن.

سی . عدد معروف که سه ده تا باشد. ز مصری و

چینی و از پارسی / همی رفت با او شتر و سی.

سیاره . مرحوم شفق در فرهنگ شاهنامه گردان

معنی کرده اما در سایر فرهنگها این معنی دیده

نشده. در حرکت، در جنبش. همه زبر فرمایش

بیچاره اند / که با سعد و نحس اند و سیاره اند.

سیالغ . خارهای فلزی سه یا چهار سر که سر

راه دشمن یا اطراف قلعه ها می ریختند که پای

اسب و سربازان را مجروح کند و از حرکت

باز دارد. چو با جیش هومان در آویختند / سیالغ به

میدان درون ریختند.

سیاه . تیره. به رنگ زغال. تو بردار زین و لگام سیاه

/ برد سوی آن مرغزاران پگاه.

سیاه . تاریک. چه گویم چرا گشتمش بی گناه / چرا

دردم کردم برود بر سیاه.

سیاه . نام اسب اسفندیار. ابا خود پیر دست خنگ و

سیاه / که بدباره نام بردار شاه.

سیاه کردن . تاریک کردن، تیره کردن. گر ایزد

بخواهد من از کین شاه / کنم بر تو خورشید روشن

سیاه.

سیاهی . تاریکی، ظلمت. کتون گر تو در آب ماهی

شوی / و با چون شب اندر سیاهی شوی.

سیاهی لشکر . کسانی که فقط برای نمودن و

کثرت سپاه باشند و به کار جنگ نیایند.

سیاهی لشکر نیاید به کار / یکی مرد جنگی به از

صد هزار.

سیچیدن . مهیا ساختن. تویی رنج رارنج منمای

هیچ / همه مردی و داد دادن بسیج.

سیور . آنکه به اندازه کافی غذا خورده باشد. نه پیل

و نه تخت و نه بار و نه / به نانی تو سیری و هم گرسنه.

سیور آمدن . کنایه از ملول شدن، خسته شدن،

بیزار شدن. دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند / تبه

گشته و خسته دیر آمدند.

سیر شدن . کنایه از مستغنی شدن، بی نیاز

شدن. سکندر نخواهد شد از گنج سیر / و گر آسمان را

سر آرد به زور.

سیر شدن . کنایه از آرام گرفتن، کناره گرفتن.

بزد بر میان سوار دلیر / سپید شد از رزم و دینار سیر.

سیر گشتن . کنایه از آرام گرفتن، کناره گرفتن.

بزد بر میان سوار دلیر / سپید شد از رزم و دینار سیر.

سیر گشتن . آرام گرفتن، تمایل به چیزی

نداشتن. هم از جنگ جستن نگشتم سیر / به جایست

شمشیر و چنگال شیر.

سیری . آرامش. نیابی همی سیری از کارزار / کمربند

بسیج و سر بر مغاز.

سیل . آب بسیار که بر اثر بارانهای شدید و ذوب

شدن برف جاری شود. بر آن سان بیاید بر آن

دزمگاه / که سیل اندر آید ز کوه سیاه.

سیلی . ضربت با کف دست، چک، کشیده. همه

مهران زد بر آشوفتند / به سیلی و مشتش همی کوفتند.

سیم . نقره. تنش سیم و شاخش زیاقوت دزد / بود

گونه گون خوشه های گهر.

سیم . پول، مسکوک، نقد. میانش به خنجر کنم بر دو

نیم / بخزند چیزی که باید به سیم.

سیماب . جیوه، زیبق. دو خسته سدیدگر گریزان شدند

سیه . مخفف سیاه، اسود. همی هر زمان اسب بر گاشتی / وز ابر سیه نقره بگذاشتی.

سیه بخت . تیره بخت، بدبخت، بدو گفت سهراب آزادگان / سیه بخت گو درز گو شوادگان.

سیه پوش . مخفف سیاه پوش، چاوش که در پیش شاهان دورباش دورباش گوید. بر تخت من ناخندی سوار / سیه پوش د نیزه دوران صد هزار.

سیه چرده . چهره آفتاب سوخته. قوی استخوانها دینی بزرگ / سیه چرده گردی دلیر و سترگ.

سیه چشم . کسی که چشمان سیاه دارد. برون آورد از شبستان اوی / بتان سیه چشم خورشیدروی.

سیه زاغ . کنایه از تازی، عرب. جو رستم سواری به گیتی نبود / نه گوش خردمند هرگز نشود. به دست یکی زاغ سر کشته شد / به ما بر چنین روز بر گشته شد. که بر دان و را جای نیکان دهاد / سیه زاغ را در د پیکان دهاد.

سیه کردن دفتر . کنایه از نوشتن. بسی دفتر خردان زین سخن / سیه کردد و هم نیاید به بن.

سیه گوش . جانوری است پستاندار از خانواده گربه سانان و از جنس یوزیلنگ ولی کوچکتر. رهنده ددان را همه سنگرید / سیه گوش دیوز از میان بر گزید.

ا چو سیلاب در دشت پنهان شدند.

سیمبر . دارنده بدن سفید، سیمین تن. چو بگذشت یک چند روز دگر / بر آن نامور دختر سیمبر.

سیمتن . سیمبر، کسی که بدنش مانند نقره سفید است. سبک سیمتن پیش مادر بگفت / از آن سب و آن کر مک اندر نهفت.

سیم دندان شدن . شاد و خندان شدن. همه دختران شاد و خندان شدند / گشاده رخ و سیم دندان شدند.

سیمین . از سیم ساخته شده، نقره ای. طبقهای زرین و سیمین نهاد / نخستین ر قیدافه کردند بباد.

سیمین . سخت سپید، نقره گون. شنیده بدان سر و سیمین بگفت / که خورشید را گشت ناهید جفت.

سیمین بدن . سپیدتن، کسی که تن او در سپیدی چون نقره بود. یکی سر و قدی و سیمین بدن / دل آرام و خوشخوی و شیرین سخن.

سیمین بر . سیمین بدن، سیمین تن. چنین داد سهراب پاسخ بدوی / که ای سر و سیمین بر ما هروی.

سینجر . شراره، آتشپاره، اخگر. سینجر چو باران زرین چکان / نگون ابر بارنده از آسمان.

سینه . بر، صدر. بز دیل بر سینه شیر نو / گذر کرد تیرش به پیکان و بر.

ش

شائیدن - شایستن - به خوبی سزای سه فرزند من /

چنان چون بشایند پیوند من.

شاخ - شاخه، شاخه درخت - توأم مگر پایگه

ساختن / بر شاخ آن سرو سایه فکن.

شاخ - کنایه از یار خوش قد و قامت - فرود آمد از

بام کاخ بلند / به دست اندرون دست شاخ بلند.

شاخ - شاخه گل و بوته گل - رسیدند خوبان به

درگاه کاخ / به دست اندرون هر یک از گل دو شاخ.

شاخ - کنایه از فرزند، نسل، شجره، نژاد - چنان دید

کز شاخ شاهنشهان / سه جنگی پدید آمدی ناگهان.

شاخ - شاخابه، شاخه و شعبه‌ای از رود - یکی

چشمه دیدم به دشتی فراخ / مر آن چشمه را هر سونی

راه و شاخ.

شاخ - پیشانی، ناحیه - چه مردی بدو گفت بام

بگوی / که هم شاه شاخی دهم شاهروی.

شاخ - در فهرست و لف سه معنی بازو، ساق و

پیشانی با هم آمده و اظهار شده است که

شواهد آنها را در شاهنامه فردوسی نمی‌توان از

یکدیگر تمیز داد. همش رنگ و بوی و همش قد و

شاخ / سواری میان لاغ و بر فراخ.

شاخ رستن - کنایه از به جای ماندن فرزندان - بدو

گفت کاری فرودم درست / از آن سرو افکنده شاخی

برست.

شاد - خوشحال، خوشوقت، بی‌غم، مسرور -

نشستند هر سه بآرام و شاد / چنان مرزبانان فرخ نژاد.

شاد - ساده، به سادگی، به آسانی - خدنگی به رانش

بر آمد جو باد / که بگذشت بر مرد و بر است شاد

شاد آمدن - خوش آمدن - دو سجاده، گشاده و آواز

داد / که شاد آمدی ای حواشر در داد.

شاداب - سیراب، پر آب، آیدار - که دیدم ده و دو

درخت سهی / که رستست شاداب با فرهی.

شاداب - تر و تازه، شکفته - جو خندان شد و جهره

شاداب کرد / در انام تهینه سهراب کرد.

شاداب دل - شادمان و خوشدل - به تنگی نداد

ایچ سہراب دل / فرود آمد از بارہ شاداب دل.

شادان. خوشحال، شادمان، شاد، شادمانہ. از آن سخت شادان شد افزایاب / بدید آنکہ بخت اندر آمد ز خواب.

شادان دل. شاددل، آسودہ خاطر. ہمہ گنج من سر بہ سر پیش تست / تو جاوید شادان دل و تندرست.
شادانی. شادی، آسودگی خاطر، شادمانی. بدان نامہ بر شد کہ شادان بزی / کہ شادانی و خسروی را سزی.

شاد خواب. خواب خوش، خواب شیرین، شکر خواب. چو از شاد خوابش بر انگیختم / سرش را بہ نیزہ در آویختم.

شاد داشتن. خوشحال و مسرور کردن. یکایک نزادت مرا یاد دار / ز گفتار خوت مرا شاد دار.

شاددل. خوش طبع و خوشحال. بفرمود تا باز گرد ز راه / شود شاددل سوی تخت و کلاه.

شادروز. نیکروز، خوشبخت. یکی نامجوی و دگر شادروز / مرا بخت بر گنبد افشانند گوز.

شاد کام شدن. بہ مراد و آرزو رسیدن، بہ مقصود نایل آمدن. فرستادہ آمد بگفت آن پیام / ز پیغام بہرام شد شاد کام.

شاد کامی. خرمی، کامروائی، خوشحالی. بیاموز او را رہ و ساز رزم / همان شاد کامی و آئین بزم.

شاد کردن. شادمانی کردن، خوشحال کردن. نخستین نیایش بہ بزدان کنید / دل از داد ما شاد و خندان کنید.

شاد گشتن. روشن شدن (چشم). یکی تاج بر سر بہ بالین تو / بدو شاد گشته جهان بین تو.

شادمان. مسرور، فرحناک، خوشحال. ز زابل بہ کابل رسید آن زمان / گر از آن و خندان دل و شادمان.

شادمان. مساعد. ستایش ہی کرد بر کردگار / از آن شادمان گردش روزگار.

شادمانہ. شاد، خوشحال، راضی. دلش شادمانہ جو خرم بہار / تن آزاد از گردش روزگار.

شادمانی. نشاط، شادی، خوشحالی. شد از شادمانی رخس از غوان / کہ تن را جوان دید و دولت جوان.

شادمانی. ظاہراً فردوسی در این بیت بہ معنای جشن و عید بہ کار برده است. یکی شادمانی بد اندر جهان / خنیدہ میان کھان و مھان.

شادورد. تخت شاهی، سریر، اریکہ. جهاندار بر شادورد بزرگ / نشستہ ہمہ یکرش میش و گرگ.

شادی. خوشحالی، نشاط، مسرت. تہمتن چو گرز بنا را بید / دولب کرد خندان و شادی گزید.

شادی فزای. مخفف شادی افزای. چو بشنید مہتر بر آمد ز جای / لبش گشت خندان و شادی فزای.

شادی گرای. مسرور، خوشحال، شادمان. بختند شادان دو شادی گرای / جو انرد ہر دم بجستی ز جای.

شارسان. مخفف شارستان، شہرستان. بر آورد بر مایہ دہ شارسان / شد آن شارسانہا کتون خارسان.

شارستان. شہرستان، شہر. کہ من شارستانم علیم در است / درست این سخن گفت پیغمبر است.

شارہ. دستار بزرگ. ز سر شارہ ہندوی بر گرفت / بر ہند سرو دست بر سر گرفت.

شافیدن. ولف معنی شافیدن را لغزیدن و سر خوردن آورده و شاہدش ہم این بیت است.

بر آشفتم بر خویشتن چون پلنگ / ز شافیدن پای آمدش تنگ. اما مرحوم نوشین صحیح کلمہ در این بیت بافیدن می داند. بہ «بافیدن پای» رجوع شود.

شاه. به مجاز بر غیر شاه و سلطان اطلاق شود، چنانکه امیر و سپهسالار را شاه گویند و مراد تشبیه او در عظمت و بزرگی به شاه باشد. فردوسی در تاسف بر حامی خود ابومنصور محمد بن عبدالرزاق که از قبل سامانیان سپهسالار خراسان بود فرماید. ستم باد بر جان آن ماه و سال / کجا بر تن شاه شد بدسگال. یکی پند آن شاه یاد آورم / ز کژی روان سوی داد آورم.

شاه. برتر، مقدم، ممتاز. بشد بارید شاه رامشگران / یکی نامداری شد از مهتران.

شاه. یکی از مهره‌های شطرنج. پیاده بدانند و پیل و سپاه / رخ و اسب و رفتار فرزند و شاه.

شاه. زیاد، طولانی، بزرگ. بند زندگانش جز هفت ماه / تو خواهش ناچیز خون خواه شاه.

شاهباز. باز سفید و بزرگ. چو شیری که بر باید از جای گاو / و با شاهبازی به رزم چکاو.

شاهد. معشوق. ازین پنج شین روی رغبت متاب / شب و شاهد و شهد و شمع و شراب.

شاهراه. راه عام و جاده بزرگ و وسیع. مگر باز گردند و بایند راه / چو از برف پیدا شود شاهراه.

شاهرخ. شاه منظر، شکوهمند. نهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شاهرخ گشت با فر و بال.

شاهرش. شاه ارش، ارش بزرگ، واحد طول است و آن مقدار فاصله سرانگشت میانی دست راست تا سرانگشت میانی دست چپ است. فردر دیناد ده شاهرش / همان شاهرش پنج کرده برش.

شاهروی. خوش سیما، زیباروی، شکوهمند. بر سید و گفتش چه مردی بگری / که هم شاه‌شاخی د هم شاهروی.

شاهزاد. مخفف شاهزاده، زاده شاه، از نسل

شاکار. بیگانه، مزدوری بدون اجرت. گنای ندارم بهانه نهی / چو شاگرد شاکار چندم دهی.

شاگرد. دستیار، زیر دست استاد صنعتگر، کارآموز. یکی نامور بود بوراب نام / پسندیده آهنگری شاد کام. و رایبار و شاگرد بد سی و پنج / از پتک و ز آهن رسیده به رنج.

شاگرد. در اصل به معنی خادم است و به معنی تلمیذ مجازاً شهرت یافته و ظاهراً لفظ شاگرد در اصل شاه‌گرد بود زیرا که خادمان گرداگرد شاه و مخدوم خود استاده شده مترصد صدور فرمان و خدمت باشند. به همین جهت خدمتکاران را به عربی حواشی گویند (غیث اللغات). ندانی که آتش در اینده بود / به فرمان و رایش سرافکنده بود. دگر همچو کیخسرو کینه جوی / که چون رستمی بود شاگرد اوی. هم آئین شاهانش نگذاشتی / یکی چشم بر تخت نگماشتی.

شاگرد. خادم و غلام و پادو حجره تاجر و بازرگان. همی گفت بر مایه بازارگان / به شاگرد کای مرد ناکار دان.

شاگردی. تلمذ، عمل شاگرد. چو بشنید بوراب از او داستان / به شاگردیش گشت همدستان.

شان. مخفف ایشان. بر فتند شایسته مردان کار / بیستندشان بر میانها ازار.

شانه. دوش، بالا و کتف. نگه کرد هومان بدید از کران / به گردن بر آورد گرز کران. بزد بر سر شانه یلتن / خروشنده گشت از دوری انجن.

شانه. شانه اسب، شانه ستور خار، قشو. بدو گفت کاه آرز و اسبش بمال / چو شانه نداری به بشمین جوال.

شاه. شهریار، خسرو، امیر، سلطان، ملک. چو بیند ترا کی کند کار بد / خود از شاه ایران بدی کی سزد.

شاه. چنین گفت هر کسی که ای شاهزاده / که هستی ز شاه جهاندار یاد.

شاهزاده. از نسل شاه. همه شاهزاده ز تخم قباد / بریشان همه فریزدان و داد.

شاهشاخ. دارای اندام و برز و بالای شاهانه. بر سید و گشتش چه مردی بگوی / که هم شاهشاخی و هم شاهروی.

شاهفر. دارای جاه و جلال شاهانه. کف و ساعدش چون کف شیر نر / هشیوار و موبد دل و شاهفر.

شاهفش. شاهوش، مانند شاه. نهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شاهفش گشت بافر و یال.

شاهنش. مخفف شاهنشاه، شاه شاهان. به زر بافته تاج شاهنشهان / چنان جامه هرگز بند در جهان.

شاهوار. هر چیز مرغوب و ممتاز در نوع خود، شاهانه. بیاراست لشکر گاه شاهوار / به قلب اندرون تیغزن صد هزار.

شاهوش. همانند شاه در بزرگی و ممتازی. هر آن کسی که شد در جهان شاهوش / سرش گردد از گنج دینار کش.

شاهی. مقام شاه، سلطنت، پادشاهی. به شاهی بر او آفرین خواندند / همه زر و گوهر بر افشانند.

شاهین. پرنده شکاری از جنس سیاه چشم. سگ و یوز دریش شاهین و باز / همی راند بر دشت روز دراز.

شایان. لایق، سزاوار، شایسته، زیبا. کسی را جز از تو نخوانند شاه / که شایان ناجی و زیبای گاه.

شایستگی. سزاواری، لیاقت. بند جز بزرگی و آهستگی / خردمندی و شرم و شایستگی.

شایستن. سزاوار بودن، لیاقت داشتن، ارزیدن. تراگر بزرگی بیفزایدی / خرد بیشتر گردی شایدی.

شایستن. امکان داشتن، روا بودن، ممکن بودن. جهاندار از ایران سپاهی ببرد / که گفتند کان را نشاید شمر د.

شایسته. سزاوار، زبیده. ز لشکر و راجه بود سیصد سوار / همه گرد و شایسته کارزار.

شایسته بودن. لایق بودن، سزاوار بودن. به لشکر گاه آمد سپه را بدید / هر آن کسی که شایسته بد بر گردید.

شایگان. سزاوار و درخور شاهان، لایق شاهان، (شای = شاه. گان پسوند لیاقت). بگفت این و از پیش آزادگان / بیامد سوی گلشن شایگان.

شب. مدت فاصله زمانی از غروب آفتاب تا طلوع صبح صادق. چو از مشرق او سوی مغرب رسد / از مشرق شب تیره سر بر کشد.

شبان. چویان، محافظ گله، گله بان. یکی بیشه ای دید بر گو سفند / شبانان گریزان ز بیم کردند.

شبانروز. شب و روز، شبانه روز. شبانروز مادر ز می خفته بود / ز می خفته و دل ز هشی رفته بود.

شبانگاه. هنگام شب، وقت شب. بود هر شبانگاه تاریکتر / به خورشید تابنده نزدیکتر.

شبانگه. شب هنگام، شبانگاه. شبانگه رسیدند دل ناامید / بدان دژ که خواندندی او را سپید.

شباهنک. ستاره روشنی که نزدیک صبح طلوع کند. چو یک نیمه از تیره شب در گذشت / شباهنک بر چرخ گردان بگشت.

شباهنک. نام اسب بیژن. به پشت شباهنک بر بسته تنگ / چو جنگی پلنگی گران به جنگ.

شبدیز. شبرنگ، نام اسب خسرو پرویز. بگفت و بر انگیخت شبدیز را / بداد آر میدان دل تیز را.

شبرنگ. همچون شب سیاه و تیره رنگ، صفت

بر خون و دیده بر آب / بپوشید جوشن هم اندر شتاب.
شتاب. آسیمه، آشفته، پریشان. همی تاج او
 خواست افراسیاب / ز راه خرد سرش گشته شتاب.
شتاب. تیزی و جلدی و چالاکی در تاخت
 آوردن. که چون قارن کاوه جنگ آورد / پلنگ از
 شتابش درنگ آورد.

شتاب آمدن. بی تابی، بی قراری، خستگی. چو
 شد مست و هنگام خواب آمدش / همی از نشستن
 شتاب آمدش.

شتاب آمدن. پریشان شدن، آشفته شدن. چو
 شب تیره شد رای خواب آمدش / کز اندیشه دل شتاب
 آمدش.

شتابان. به سرعت، به عجله، در حال شتافتن.
 چو نزدیک نخجیر گاه آمدند / شتابان همه کینه خواه
 آمدند.

شتاب گرفتن. تعجب کردن. یکی خلعت آراست
 افراسیاب / که کز بر شمارت گیری شتاب.

شتابنده. عجله کننده، بی صبر، بی آرام. چو رستم
 شتابندگان را بید / سبک تیغ کین از میان بر کشید.

شتابیدن. شتاب کردن، عجله کردن، شتافتن.
 شتابید گنجور و صندوق جست / بیارود پیشش به
 مهری درست.

شتافتن. عجله کردن، شتابیدن، تعجیل. وزانجا
 دلادریه هامون شتافت / بگشت از تگنان کسی را که
 یافت.

شتافتن. مستعد و سرگرم شدن. بر بجهره هر پنج
 شتافتند / چو با ماه جای سخن یافتند.

شتر. اشتر، حیوان معروف کوهان دار. به دیبا
 بیاراسته ده شتر / رکابش همه زر دیبالانش در
شتر مرغ. حیوان وحشی معروف که گردن و
 سر آن به شتر ماند و پرهای آن به مرغ.

اسبهای سیاه زیور باشد. بر انگیخت از جای
 شبرنگ را / بیفشرد بر نیزه بر چنگ را.
شبستان. خوابگاه، خلوتخانه، اندرونی،
 حرم سرا. برون آورد از شبستان اوی / بتان سیه چشم
 خوردشیدروی.

شبگون. شبرنگ، سیاه. پری چهره گفت سپهبد
 شنود / از سر شعر شبگون همی بر گنود.

شبگیر. وقت سحر، اول صبح، سحرگاه. به
 شبگیر شمشیرها بر کشیم / همه دامن کوه لشکر کشیم.
شبگیر. کسی که در آخر شب برای عبادت
 برخیزد. کز انمایه شبگیر بر خاستی / از بهر پرستش
 بیاراستی.

شب و روز. همیشه، مدام، علی الدوام. ز روم روز
 ایران بر اندیشه ام / شب و روز اندیشه چون بیشه ام.

شبه. سنگ سیاه و براق. شبی چون شبه روی شسته
 به تیر / نه بهرام پیدانه کیوان نه تیر.

شبیخون. حمله ناگهانی در شب. شبیخون نه
 کار دلیران بود / نه آئین مردان و شیران بود.

شبیخون کردن. شبیخون زدن. چو تو ساز
 جنگ و شبیخون کنی / از خاک سیه رود جیحون کنی.

شبیخون گرفتن. شبیخون کردن. سراسر همه
 رزمگه خون گرفت / تو گفتی به روز او شبیخون گرفت.

شپشاپ. صدا و آواز پی در پی خوردن پیکان تیر
 به جانی. ز چکچاک گرز و ز شپشاپ تیر / بر آورد از
 جان دشمن نفیر.

شپ شپ. شپشاپ، آواز تیر انداختن پی در پی.
 ز بس شپشاپ تیر و جر کمان / زمین گشت لوزان تر از
 آسمان.

شتاب. تعجیل، تیزی و تندی. بیاید یکی مرد با
 هوش و سنگ / کجا باز داند شتاب از درنگ.

هم اندر شتاب. شتابان، به سرعت. دل طوس

شتر مرغ دیدند جانی گله / دوان هر یکی چون هیونی
بله.

شترنج . شطرنج . جو بنشت بهرام لنبک دود / یکی
خوب شترنج پیش آورد.

شترنگ . شترنج ، شطرنج . بیاورد شترنگ
بو ذر جمهر / بر اندیشه بنشت و بگشاد چهر .

شتروار . بار شتر ، به مقدار بار یک شتر . ببردند
سیصد شتروار بار / همه جامه و گوهر شاهوار .

شخ . سر کوه ، قله کوه . همه دامن کوه تاروی شخ /
سپه بود بر سان مور و ملخ .

شخ . زمین سخت و ناهموار که گیاه در آن
نمی روید . نه بر شخ و ریگش برود گیاه / زمینش
دوان ریگ چون توتیا .

شخودن . ریش شدن ، خراشیدن . دلی کوز درد
برادر شخود / دوا ی پزشکان بدو نیست سود .

شخودن . کاویدن ، شکافتن ، کندن ، کاوش .
پرسید بسیار و بشخود خاک / به ناخن سر چاه را کرد
چاک .

شخودن . دست کشیدن و با سرانگشت شانه
زدن و صاف کردن . بمالید بر چشم او دست و روی
/ بر ویال پسود و بشخود موی .

شخوده . خراشیده ، ریش . همی گشت غلطان به
خاک اندر / شخوده رخان و برهنه سرا .

شخوده دل . دلریش ، خراشیده دل . برفتند و
شبیگر باز آمدند / شخوده دل و بر گداز آمدند .

شد . شود . جو صف بر کند از دوروه سپاه / گنهکار
پیدا شد از بی گناه .

شد آمد . معاشرت ، رفت و آمد ، مراوده . شد آمد
ببفرد نزدیک اوی / بر آمیخت با جان تاریک اوی .

شدن . گذشتن ، سپری شدن . شد آن تخت شاهی و
آن دستگاه / زمانه ربودش جو بیجاده گاه .

شدن . رفتن ، ذهاب ، انتقال . بدو گفت بشتاب و
بر کت سپاه / نگه کن که لشکر کجا شد ز راه .

شدن . از حالی به حالی درآمدن ، مبدل شدن .
بشد بارید شاه رامشگران / یکی نامداری شد از
مهران .

شدن . گشتن ، گردیدن . در و دشت بر سان دیبا
شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی .

شدن . تغییر وضع دادن . بدو گفت گرسیوز ای
شهریار / سیاوش از آن شد که دیدی تو یار .

شدن . محو گشتن ، زائل گردیدن . بر رستم آمد
یکی چاره جوی / که امروز از این کار شد رنگ و بوی .

شدن . مردن ، درگذشتن . سر تنگ تابوت کردند
سخت / شد آن سایه گستر دلاور درخت .

شدن . رسیدن ، آمدن ، واصل گردیدن . یکی پیر بد
نام او ماهیار / شده سال او بر صد و شصت و چار .

شدن . برسیدن ، آخر شدن ، به آخر رسیدن . جو
یک ماه شد نامه پاسخ نوشت / سخنهای بامغز و فرخ
نوشت .

شدن . واماندن ، بازماندن . همه دست و شمشیر از
کار شد / جهان و شهری بر دلش خوار شد .

شدن . نشستن ، بر رفتن . ببوسید و بر سرش بنهاد
تاج / به کرسی شد از مایه وور تخت عاج .

شدن . برگشتن ، رفتن . جو او را فرود آوردی ز
تخت / شد از تخم ساسان به یکبار بخت .

شدن . فرو رفتن ، داخل شدن . ز باروش پیکان چو
بران شدی / همه در دل سنگ و سندان شدی .

شدن . به تصرف درآمدن ، مسلم شدن . نوشتند
نامه به هر کشوری / به هر نامداری و هر مهتری . که

شد ترک و چین شاه رایکسره / به آبشخور آمد پلنگ
و بره .

شدن . برخاستن ، رفتن . بفرمود تا جهان رزم آزمای

شرم آوردن. آزرَم داشتن. بترس از خداوند

خورشید و ماه / دلت رابه شرم آورد از روی شاه.

شرم خاستن. شرم و حیا دست دادن، خجالت

کشیدن. مرا از بزرگان همی شرم خاست / که گویند گنج و سیاهت کجاست.

شرمگن. شرمگین، شرمناک، خجل، شرمسار.

به جان شرمگنی نزد شاه آمدند / جگر خسته و با گناه آمدند.

شرنگ. زهر و سم. زمانه به یکسان ندارد درنگ /

گهی شهد و نوش است و گاهی شرنگ.

شرو شور. فتنه و غوغا، جنگ و ستیز، جار و

جنجال. نه او کشته آید به جنگ و نه من / بر آساید از شر و شور انجمن.

شست. زهگیر یعنی انگشتری مانندی که از

استخوان و جز آن سازند و در انگشت ابهام کرده و در وقت کمانداری زه کمان را بدان گیرند و آن رابه اعتبار انگشت ابهام شست گویند. که ای ماه چون من کمان رابه زه / بر آرم به شست اندر آرم گره.

شست. قلاب ماهی گیری. اگر من شونم کشته بر

دست تو / ز دریا نهنگ آورد شست تو.

شست بر کشیدن از آب. یکباره نومید گشتن،

دست بشستن کنایه از صرف نظر کردن از کاری است. چنین گفت از آن پس که هر کز به خواب / بینی مرا شست بر کش ز آب.

به ماهی گراینده شدن شست. مرحوم نوشین

می نویسد: شست جنگک ماهیگیری است و معنی تحت اللفظی این عبارت این است: شست (جنگک) به کام ماهی افتاد. ماهی صید شد. و کنایه است از کامیاب شدن، به مقصود و دلخواه رسیدن. چو این نامه افتاد در دست من / به

شود با بزرگان لشکر ز جای.

شدن. بالا رفتن، بر رفتن. بدان سرو شد بر بطن اندر

کنار / زمانی همی بود تا شهریار.

شدن. جاری گردیدن، جاری و سرازیر شدن.

بگفت این و شد بر دخت اشک درد / چو دژ گذارنده بر زرد زرد.

شده. رفته، سپری شده، گذشته. اگر باز ناید شده

روزگار / به گیتی درون تخم کینه مکار.

شراره. جرقه، پاره آتش که بر جهد. سر نوک نیزه

ستاره برود / سر تیغ تاب از شراره برود.

شراع. سایه بان، سراپرده، خیمه. گزیده شراعی

بیاراستند / نیا طوس رایش او خواستند.

شراع زدن. خیمه زدن، سایه بان بریا کردن.

فرود آمد از اسب شاه بلند / شراعی زدند از بر کشتند.

شربت. جرعه، آشام، مقداری که توان آشامید.

جهانی کجا شربت آب سرد / نیرزد بر او دل چه داری به درد.

شروزه. خشمگین، غضبناک. ز شیری که باشد

شکارش بلند / چه زاید بجز شیر شروزه به جنگ.

شروزه. دلاور، نیرومند. سواران شروزه بر آویختند /

یکی گرد تیره برانگیختند.

شرط. پیمان، عهد. بدو دادی آن گاه رخ را بدر / از

این شرط و پیمان ز فتنی بدر.

شوم. خجالت، آزرَم، حیا، انفعال. نشسته سر افکنده

بی گفتگوی / از شرم آستین را گرفته به روی.

شرم. عورت مرد یا زن، عضو تناسلی. نجستم به

فرمانت آزرَم خویش / بریدم هم اندر زمان شرم خوش.

شرم آمدن. خجل شدن، شرمسار گردیدن.

تہمتن چو بشنید شرم آمدش / به رفتن یکی دای گرم آمدش.

ماهی گرانیده شد شست من.

شست . دام، رها نید طینوشم از دست اوی / بشد خسته جان من از شست اوی.

شست . شصت، شش دفعه ده، ز گستر دینها شتر و از شست / ز زریفت پوشیدینها سه دست.

شست . نر انگشت، انگشت بزرگ دست، بمالید چاچی کمان رابه دست / به چرم گوزن اندر آورد شست.

از شست کسی کار آمدن، از دست او بر آمدن، به فر جهاندار بر دست تو / چو آمد چنین کار از شست تو.

شستری . نوعی از دیبای نفیس منسوب به شهر شستر، منسوب به شوشتر، ز هندی و چینی و از بربری / ز مصری و از جامه شستری.

شست گشادن . کنایه از تیر اندازی، رها کردن تیر، زه و تیر بگرفت شادان به دست / چو شد غرقه بیکانش بگشاد شست.

شستن . پاک کردن با آب، بخورد آب و روی و سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین شدن نخست.

شستن روان کسی، آزاد کردن روح او از سرگردانی در این جهان، در گذشته می پنداشتند روح کسی که کشته شده و انتقام او گرفته نشده در این جهان سرگردان می ماند، بر ادرت گر کینه جوید همی / روان سیادش بشوید همی.

شستن زمین به خون کسی، کنایه از کشتن او، هر آن کس که خشنودی شاه جست / زمین رابه خون دلبران بشست.

بر خون کسی دست شستن، کشتن آن کس، چه کرده است با تو نگوئی همی / که بر خون او دست شویی همی.

دست بد را شستن، دست گناهکار را از گناه پاک کردن، ز تو اندر آمد زبان از نخست / کجا با پدر دست بد را بشت.

روی به قیر شستن، اندوده شدن روی به قیر، کنایه از تیره و سیاه شدن است، شبی چون شبه روی شسته به قیر / نه بهرام پیدانه کیوان نه تیر.

سر کسی را از گرد شستن، وی را از کار خرد به پایگاه بلند بر کشیدن، بسی کردشان نیز فرخ امید / بسی دادشان مهتری را نوید، که گر ازدها را کنم زیر خاک / بشویم شما را سر از گرد پاک.

شستن . طاهر کردن، تطهیر کردن، پاک کردن، جهان را ز دیوان مازندران / بشستی و کندی بدان را سران.

شستن . بردن، زایل کردن، محو کردن، ستردن، به گفتار گر سیوز افراسیاب / بشست از روان و خود شرم و آب.

رخ دوستی را شستن، دوستی را از میان بردن، محبت را زایل کردن، به فرزند پیوند جوید همی / رخ دوستی را بشوید همی.

شستن . دور کردن، چو هنگام باشد بگرم تر / ز اندیشه بد بشویم تو را.

شسته . بی آرایش، آسوده، سر و تن بشتند و دل شسته بود / که دشمن به بند گران بسته بود.

شش . از اعداد است، دو دفعه سه، کنون سالیان اندر آمد به شش / که نگذشت بر مایکی روز خوش.

ششتری . شوشتری، در قدیم قسمی جامه پوشیدنی گران قیمت بوده است منسوب به شوشتر، ز هندی و چینی و از بربری / ز مصری و از جامه شتری.

شصت . شصت، شش دفعه ده، به پیش سپاه اندرون پیل شصت / جهان پست گشته ز پیلان هست.

شفق . سرخی بامداد و شام که پیش از طلوع آفتاب یا پس از غروب آن پدید آید. زبس دارد گیر و زبس موج خون / تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون.

شفیع . بادر میانی کننده، پامرد، شفاعت خواه. شفیع از گناهش محمد بود / تنش چون گلاب مصعد بود.

شقه . پاره ای از هر چیزی. به تنگی یک اندر دگر یافته / به چاره سر شقه ها نافته.

شک . تردید، شبهه. فرامش کنم مهر نان و نمک / از پاکی نژاد اندر آیم به شک.

شکار . قصد صید حیوانی. بر آست یک روز پس شهریار / شد از شهر بیرون ز بهر شکار.

شکار . هر حیوانی که صید شود، نحجیر. شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سر زو تاج و سر زو بزگ.

شکار بودن . مطیع و رام بودن، تسلیم بودن. به خوبی بنان پیشکار مند / به مردی دلیران شکار مند. دل کسی شکار دیگری بودن. بدو دل دادن، رام و مطیع وی گردیدن. خداوند بیرون یار تو باد / دل زبردستان شکار تو باد.

شکار کردن . صید کردن، افکندن، شکریدن. بدان جایگه نیز یابیم شیر / شکاری کیم و بچاییم دبر.

شکافتن . چاک کردن، شق کردن و دریدن، کافتن. شکافتی گاه سرد سهی / نباشد مر او را از درد آگهی.

شکافتن . دریده شدن و چاک شدن، پاره شدن. هر آن کسی که آواز او بافتی / به سنس اندرون زهره بشکافتی.

شکافیدن . دریده شدن و چاک شدن، پاره شدن. هر آن کسی که آواز او بافتی / به سنس اندرون زهره بشکافتی.

شطرنج . شترنگ، بازی معروفی که گویند در زمان انوشیروان از هند به ایران آورده شد و بزرگمهر در مقابل آن بازی نرد را اختراع نموده به هند فرستاد. دگر بهر شطرنج بودی و نرد / سخن گفتن از روزگار نبرد.

شعر . گیسو، مو، موی انسان یا حیوان. پری روی گفت سپید شود / سر شعر گلزار بگشاد زود.

شعر . چادر، جامه ابریشمی ظریف. چو خوردشید زبون سپر بر گرفت / شب آن شعر پیروزه بر سر گرفت. جامه شعر فکندن شب. به پایان رسیدن شب، پدید آمدن سپیده دم. چو آن جامه شعر بپفکند شب / سپیده بخنید و بگشاد لب.

چادر شعر بر سر کشیدن . کنایه از سخت تاریک شدن شب است. شب تیره زو دامن اندر کشید / یکی چادر شعر بر سر کشید.

شعر سیاه . کنایه از شب. سر از برج ماهی بر آورد ماه / بدرید تا ناف شعر سیاه.

شعله انگیختن . آتش افروختن. شه انجم از پرده لاجورد / یک شعله انگیخت از زرد زرد.

شغ . شاخ گاو یا هر حیوان دیگر. به فالش بد آمد هی چنگ زرگ / شغ گاو و رای جوان سترگ.

شغا . ترکش تیردان، (فردوسی این کلمه را به صورت شگاع هم به کار برده است). بپفکند رستم شغا و کمان / همه خیره گشته بر ایشان کمان.

شغب . غوغا، شور، آواز بلند، هنگامه و نعره و فریاد. چو بگذشت یک پاس از آن تیره شب / بیاسود طایر زبانگ و شغب.

شغب . فتنه و آشوب، جنگ و فساد. بیاسود کسی تا به مرز حلب / جهان شد پر از شور و جنگ و شغب.

شفشه . رشته، نخ، تار رزین. برود نافته شفشه سیم و زر / به شفشه درون ناسوده گهر.

شکافیدن . شکافته شدن . شکافید کوه و زمین
بر درید / بدان گونه بیکار کین کسی ندید .

شِگَر . شیره شیرینی که از چغندر قند یا نیشکر
گیرند . شکر جست و با دام و مرغ و بره / که آرایش
خوان کند بکمره .

شِگَر دَن . شکار کردن ، صید کردن . به پیر و جوان
یک به یک بنگرد / شکاری که پیش آیدش بشکرد .

شِگَر دَن . شکستن ، شکست دادن و منهدم
کردن . بدان تابه گفتار تو می خوریم / دمی درد و
اندوه را بشکریم .

شِگَر دَن . کشتن . همه مر تو اپاک فرمان برند / گه
رزق بدخواه را بشکرند .

شکست . مغلوبیت ، تار و مار کردن ، پراکندن . وز
اوست پیروزی و هم شکست / به نیک و به بد زو بود
کام و دست .

شکست به جان رسیدن . حرمان و نومیدی دست
دادن . نه امید عقی نه دنیا به دست / ز هر دو رسیده به
جانم شکست .

شکست . رخنه ، خلل ، نابسامانی . چو در پادشاهی
بدیدی شکست / ز لشکر گز از مردم زبردست .

شکست . شرمساری ، ناکامی ، عدم توفیق .
شکست تو جوید همی زان سخن / همان تابه پیش تو
گردد کهن .

شکست آمدن . شکست رسیدن ، هزیمت
یافتن . به چیزی که بر ما نیاید شکست / بکوشید و با
آن بسایید دست .

شکست آمدن . دچار نابسامانی و بی نظمی
شدن . چو لختی بر آمد برین روزگار / شکست اندر آمد
به آموزگار .

شکست در دل آمدن . رنج و اندوه شدید در
دل آمدن . همیدون چو اوزد به سر بر دو دست / تو

گفتی مرادر دل آمد شکست .

شکست آوردن . مغلوب ساختن ، چیره
گشتن . که شاید به رستم شکست آورد / سر نامدارش
به دست آورد .

شکست آوردن . سرشکسته و شرمسار
کردن . شبتان ما گریه دست آورد / برین نامداران
شکست آورد .

شکست آوردن . از رونق انداختن ، زیون و
ناتوان کردن . بدو گشته بدخواه او چیره دست / به
کارش در آورده گیتی شکست .

شکست آوردن . از اعتبار و اهمیت کاستن .
که هر کس که آرد بدین دین شکست / دلش تاب گیرد
شود بت پرست .

شکستن . مغلوب کردن ، شکست دادن . هر این
توک را ناگهان بشکند / همه لشکرش را به هم بوزند .

شکستن پشت کسی . سخت مغلوب و زیون
کردن او . بیاید سپاه مرا بر کند / دل و پشت ایرانیان
بشکند .

شکستن رای کسی . تباه و باطل شدن نظر و
فکر او . به گیتی هر آن کس که نیکی کند / بکوشید تا
رای او نشکند .

به هم بر شکستن . شکست دادن ، بر هم زدن .
بیامد سپه را به هم بر شکست / شکستی که آن را
نشایست بست .

در شکستن شب . شب از نیمه گذشتن . سپهدار
تو کان چو شب در شکست / میان با سپه تاختن را
بیست .

شکستن . از هم جدا کردن ، فاصله انداختن . که بر
گیرد آن را که تو بفکنی / که پیوندد آن را که تو بشکنی .
شکستن پیوستگی . جدائی انداختن بین
خویش و پیوند . میان دو تن جنگ و کین افکند /

شکفیدن. شکفتن، کنایه از شکفته و خندان شدن. چو نامه بر سام نیوم رسید / از شادی رخسار همچو گل بشکفید.

شکن. تاب و جهد گیسو، پیچ و خم زلف، در رخساره چون لاله اندر چمن / سر جهد زلفش شکن بر شکن.

شکن. شکست «چنانکه در سپاه و لشکر». فدای سپه کرده‌ای جان و تن / به پیروزی و دوزگار شکن.

شکن. مجازاً سستی و ضعف دست دادن. جوانی همی سازد از خویشتی / از سازش نیاید هماداشکن.

شکن. ناکامی، آزرده‌گی. برانگنده گشت آن بزرگ انجمن / همه رخ بر آژنگ و دل بر شکن.

شکن. کنایه از غم و اندوه. اما ولف حبله و تزویر معنی کرده است. فوستاده آمد سر پیلتن / زبان بر ز گفتار و دل بر شکن.

شکن آمدن. شکست رسیدن. ز هتال و گردان آن انجمن / که آمد ز خاقان بر ایشان شکن.

شکنج. جین کاکل و زلف و گیسو، شکن. اما تاج و با گنج نادیده رنج / مگر زلفشان دیده رنج شکنج.

شکنج. شکنجه، عقوبت. برفت این چنین دل بر از درد و رنج / تن اندر ملا و دل اندر شکنج.

شکنجیدن. نیشگون گرفتن، رنج دادن. ز آرد فزونی برنجی همی / روان را اجرا بر شکنجی همی.

شکن دیدن. شکست خوردن. شما چارده دارد ایشان سه تن / مادا که بیند هر کس شکن.

شکنی. منسوب به ولایت شکنان. شیران شکنی سر افزا زهر / برانگنده بر نزه و نبع زهر.

شکوخ. قدم به غلط برداشتن، لغزیدن، سکندی خوردن. بدر رفت و سان مرد شکوخی / به سر بر همی

بکوشد که بیوستگی بشکند.
دل از راستی شکستن. از راستی روگردان شدن. کزین پس دل از راستی نشکیم / همه بیخ کژی دین بر کنیم.

شکستن. شکافتن و دریدن، پاره کردن. دگر کوه باشد زین بر کنیم / به خنجر دل دشمنان بشکیم.

شکستن. خرد کردن. به نیرو و پنداختی شان ز دست / سر و گردن و پشت شان می شکست.

به هم در شکستن. خرد کردن، در هم کوبیدن. بزد بر سر دیو چون پیل مست / سر و مغز و پایش به هم در شکست.

شکستن. کشتن، از پای در آوردن. نخست اسب را گفت باید شکست / چو خواهم خود آید سوارم به دست.

شکستن. شکسته شدن. بر آمد به سنگ گران سنگ خرد / همین و همان سنگ بشکست خرد.

شکسته. خرد شده. شکسته دری دید پهن و دراز / بیامد خداوند و بردش نماز.

شکسته. مجروح و خسته، زخمی، جراحت برداشته. بیامد سرودش خجسته دمان / مزن گفت کو رایامد زمان. هیدون شکسته پندش چو سنگ / بپر نادو کوه آیدت پیش تنگ.

شکسته. خراب، مخروبه، ویران. به گو درز گفتند کاین کار تست / شکسته به دست تو گردد درست.

شکسته شدن. ضعیف و ناتوان شدن، آزرده شدن. به مهتر چنین گفت مرد دبیر / که این نامه بر گرز و تیغ است و تیر. شکسته شد آن مرد جنگ آزمای / از آن بر سخن نامه سو فرای.

شکفتن. به حد گل رسیدن غنچه، کنایه از باز شدن چهره و شاد شدن. چو آمد بر او همه باز گفت / رخ نامور همچو گل بر شکفت.

زد سنان و کلوخ.

شکوفیدن. شکفته و خندان شدن.. فرستاد

تزدیک کاووس شاه / شکوفید از آن شاه ایران سپاه.

شکوه. جلال، شوکت، جلوه. چنین بود هر دو سپه

هم کرده / نه زان سو ستوه و نه زین سو شکوه.

شکوه آمدن. به وحشت افتادن، ترسیدن.

شکوه آمد اندر دلش زان سپاه / به چشمش جهان

گشت بکسر سپاه.

شکوه داشتن. ترس داشتن، خطیر شمردن.

مرافت باید به البرز کوه / به کاری که بسیار دارد

شکوه.

شکوه داشتن. منزلت و مقدار داشتن، جاه و

جلال داشتن. ز نادان بنالد دل سنگ و کوه / از برا

ندارد بر کس شکوه.

شکوهیدن. ترسیدن و بیم بردن و واهمه

کردن. نباید شکوهید از ایشان به جنگ / نشاید

کشیدن ز بیکار جنگ.

شکیب. صبر، آرام، تحمل. ز لاله شکیب و ز نوگس

فرب / ز سنبل نهیب و ز گلزار زب.

شکیبا. بردبار، صبور، تحمل کننده. شکیبا و با

هوش درای و خرد / هر بر زبان رابه دام آورد.

شکیبائی. بردباری، صبر، تحمل. شکیبائی و

خامشی بر گزید / نکرد آن سخن بر سپه بر پدید.

شکیبادل. دارای خاطر بردبار و صبور. مرا

نیکدل مهربان بنده بود / شکیبادل و راز دارنده بود.

شکیبا کردن. صبور کردن، آرام ساختن،

آرامش بخشیدن. بر بزم ز تن خون از جاسب را /

شکیبا کم جان لهراسب را.

شکیب گرفتن. آرام گرفتن، آرام شدن. کسی

کو بساید عنان و رکیب / نباید که گیرد به خانه شکیب.

شکیب یافتن. آرام گرفتن، ساکت نشستن. به

جای زبونی و جای فرب / نباید که یابد دلاور شکیب.

شکیبیدن. صبر کردن، خودداری کردن. چو

دیدش بر آشفتم مرد جوان / که یک روز نشکیبی از

اردوان.

شکیفتن. شکافتن، مرحوم نوشین با شاهد ذیل

به معنی خرسند و قانع بودن آورده اما علامه

دهخدا تاب آوردن، تحمل کردن و آرام گرفتن

معنی کرده است. چو با تاج و با تخت نشکیفتی /

خرد را بدین گونه بفریفتی.

شگاع. تیردان، ترکش، قریان. این واژه در لغت

فرس و صحاح و جهانگیری و رشیدی و

برهان به شکل «شغا» و «شقا» و «شگا» و

«شگاه» آمده است. فردوسی «شگاع» به کار

می برد و با «شراع» قافیه می کند. (نقل از واژه

نامک). یکی چرخ را بر کشید از شگاع / تو گفتی که

خورشید شد در شراع.

شگرف. عجیب، شگفت انگیز. همه کارهای

شگرف آورد / چو خشم آورد باد برف آورد.

شگرف. سخت. بیارید از آن بر تار یک برف / زمین

شد بر از برف و بادی شگرف.

شگرف. زیبا، سخت جمیل، نازنین. همه موی

اندام او همچو برف / ولیکن به رخ سرخ بود و شگرف.

شگفت. عجیب، غریب. همی هر کسی گفت اینت

شگفت / کز این هر کسی اندازه باید گرفت.

شگفت آمدن. عجیب آمدن، تعجب آوردن.

سپهبد به گفتار او بنگرید / شگفت آمدش کاین سخنها

شنید.

شگفت داشتن. تعجب کردن، حیرت داشتن.

مدارید کردار زویس شگفت / که روشن دلش زنگ

آهن گرفت.

شگفت ماندن. تعجب کردن، حیران ماندن.

شمار. عدد. کجا بیور از پهلوانی شمار / بود در زمان
دری ده هزار.

شمار. نوع، جنس، قبیل. نه من زان شمارم که از هر
کسی / سخنها همی راند خواهم بسی.

شمار. دوستی، محبت. ز دینار گنجی ترا ده هزار /
فرستادم اینک به رسم شمار.

شمار. مؤاخذه و بازپرسی، بازخواست، جزا. اگر
خون این مرد تریاک دار / بریزد کسی نیست با او
شمار.

شمار. تعداد، شماره. شمار سپاهش پدیدار نیست /
همین رزم را کسی خریدار نیست.

شمار. ستاره‌بینی، درک چگونگی امور با
حساب ستارگان. شمارت با من بیاید گرفت / بدان
تا جهان ماند اندر شگفت. مگر کز شمار تو آید پدید /
که نوبت به فرزندان چون رسید.

شمار آوردن. احتساب، شمار کردن، حساب
کردن. کز از کعبه اندر آری شمار / بر این تخمه بر
سالیان شد هزار.

شماردن. اعتنا کردن، به حساب آوردن. ز
تخمی که هستی فرود آرم / ازین پس به کسی نیز
شمارت.

شماردن. گفتن، شرح دادن، بیان کردن.
سخنهای بیهوده کم می شمار / تو ابا سخنهای شاهان
چه کار.

شمار کردن. طالع دیدن، سعد و نحس را
سنجیدن. بیایست کردن ز آخر شمار / بگوئی همه
مر مرادوی کار.

شمار کردن. شمردن، حساب کردن، شمارش
کردن. چو گنجور با شاه کردی شمار / به هر بدره
بودی درم ده هزار.

شمار گرفتن. شمردن، آمار گرفتن، حساب

بگفت این و خود ساز دیگر گرفت / نگه کن کنون تا
بمانی شگفت.

شگفتن. متعجب بودن، تعجب نمودن. شگفتم من
از کار دیو نژند / که هرگز نخواهد به من جزا گزند.

شگفتی. تعجب، شگفت. شگفتی از آن بود کاسب
سیاه / نمی داشت خود را از آتش نگاه.

شگفتی. هر چیز حیرت‌انگیز، مایه حیرت.
دمادم به ده شب پس یکدگر / همی خواب دید این
شگفتی نگر.

شگفتی. عجیب و نادر و حیرت‌انگیز. شگفتی تو
از کار من در جهان / بیند کسی آشکار و نهان.

شگفتی گرفتن. دچار شگفتی شدن. بگویم
همین داستان شگفت / کون مرد دانا شگفتی گرفت.

شگفتی نماینده. تعجب آور، تعجب نما. پدید
آمد این گنبد تیزرو / شگفتی نماینده نوبه نو.

شگفتی نمودن. چیزها یا امور شگفت‌انگیز
را نشان دادن. زمین را بلندی بند جایگاه / یکی
مرکزی تیره بود و سیاه. ستاره به سر بر شگفتی نمود /
به خاک اندرون روشانی فرود.

شگفتیدن. متعجب شدن، تعجب نمودن، حیران
گشتن. چو افراسیابش به هامون بید / شگفتید از آن
کودک نورسید

شگفتن. (شکیفتن)، صبر داشتن، تحمل
داشتن. تو با تاج بر تخت شگفتی / خرد را بدین گونه
بفریفتی.

شلوار. نوعی پوشاک برای پاهای تنبان. هم از
شعر پیراهنی لاژورد / یکی سرخ شلوار و مقناع زرد.

شما. ضمیر جمع مخاطب. کدامست مرد از شما
نامخواه / که آید پدید از میان سیاه.

شمار. اندازه و حد. ز هر چیز گنجی به بیش اندرون /
شمارش گذر کرد از چند و چون.

کردن. کسی کو بدبخت گیرد شمار / فزون آید از
گردش روزگار.

شمار گرفتن. بازرسی کردن، مؤاخذہ کردن.
بدو گفت خاقان که هر شهریار / که از نیک و بد
برنگیرد شمار

شمار گرفتن. بررسی چگونگی کارها با
توجه به گردش ستارگان. شمارت با من بیاید
گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شکفت.

شمارنده. محاسب و حساب کننده، آمارگیر.
برفتد هر یک سوی تخت خوش / یکایک شمارنده بر
بخت خوش.

شماس. طبقه و گروهی از روحانیون مسیحی.
به زناش شماس و روح القدس / کزین پس مرا خاک در
اندلس.

شمامه. بوی خوش. چو جرخ بلند از شبه تاج کرد /
شمامه بر اکدیر لاجورد.

شمامه. موم یا خمیری معطر که در دست گرفته
می بویندند، دستنبو. شمامه نهادند در جام زر / ده از
نقره خام هم بر گهر.

شمر. آبیگر، تالاب. بدید آن دل افروز باغ بهشت /
شمرهای او چون چراغ بهشت.

شمردن. محسوب داشتن، پنداشتن، فرض
کردن، انگاشتن. چهارم کرد کودکان داشت خرد /
غم خود را خود توان شمرد.

شمردن کسی را از گروهی. از آن گروه
دانستن. دلش کور باشد سرش بی خرد / خردمندش
از مردمان نشمرد.

به چیزی نشمردن. اهمیت ندادن و کوچک
شمردن. اگر یار باشد روان با خرد / به نیک و به بد
روز را نشمرد.

به مردم نشمردن. آدم حساب نکردن، کسی

ندانستن. ز برگ گیاهان کوهی خورد / چو مارابه
مردم همی نشمرد.

شمردن. شمار کردن، محاسبه، حساب کردن.
بفرمود تا خواسته بشمردند / همه سوی کاخ سیاوش
برند.

شمردن. گفتن، باز گفتن، بازگو کردن. بر ایشان
دروید سکندر ببرد / همه کار دارا بر ایشان شمرد.

شمردن. گذرانیدن. به نخجیر گور و به می دست
برد / از این گونه یک چند خورد و شمرد.

شمردن. دادن، تحویل دادن. سراسر به نعمان مندر
سپرد / جوائوی رفت و بدیشان شمرد.

شمردن. لقب دادن، لقب گفتن. چو خلعت بدان
مرد دانا سپرد / و را مهتر پهلوانان شمرد.

شمردن. چشیدن، بهره بردن. جهاندار پیش از تو
بسیار بود / که تخت مہی را سزاوار بود. فراوان غم و
شادمانی شمرد / برفت و جهان دیگری را سپرد.

شمردن. سخنان تند گفتن، پرخاش کردن.
بیامد به درگاه و او را ببرد / بسی نیز بر روزناران
شمرد.

شمردن. پشت سر گذاشتن، طی کردن. همان به
که لشکر بدین سو بریم / بیایان و فرسنگها نشمریم.

شمردہ. متعدد. زرز و زر جدتاری گران / شمردہ ز
هر گونه ای گوهران.

شمشاد. نوعی درخت که همیشه سبز است.
همه خار آن شهر شمشاد گشت / گیادر چمن سرو
آزاد گشت.

شمشاد. کنایه از زلف و طره گیسو. دو برگ
گلش سوسن می سرشت / دو شمشاد عنبر فروش از
بهشت.

شمشیر. سیف، سلاحی آهنین و برنده که تیغ
آن دراز و دارای یک دمه است. بود زخم شمشیر

و خشم خدای / نیایم بهر به هر دو سرای.

شمشیر جوی. کنایه از جنگجو و رزم آور. بود بازوی شیر و خورشید روی / دل پهلوان دست شمشیر جوی.

شمشیر داد. کنایه از نیروی عدالت، قدرت دادگستری. هر آن گنج کان جز به شمشیر داد / فراز آید از پادشاهی مباد.

شمشیر زن. دلاور، بهادر و جنگی، پهلوان. نشسته به کابل یل پیلتن / گرفته جهان ترک شمشیر زن.

شمشیر کش. شمشیر کشنده، شمشیر زن، دلاور، جنگجو. به پیروزی اندر سرت گشت کش / از آن نامداران شمشیر کش.

شمشیر کشیدن خورشید. کنایه از سر زدن خورشید، طلوع آفتاب. چو خورشید شمشیر رخشان کشید / شب تیره را گشت سر ناپدید.

شمشیر گیر. آشنا به شمشیر زنی، کنایه از دلاور و جنگجو. به سهراب گفت ای یل شیر گیر / کندافکن و گردد و شمشیر گیر.

شمع. وسیله روشنائی با فتیله و مواد روغنی. همی روی گیتی شب لاجورد / از آن شمع گستی چو یاقوت زرد.

شمع چرخ روان. کنایه از خورشید. به هر کار بهتر درنگ از شتاب / بمان تا بر آید بلند آفتاب. بیستم که رای جهاندار چیست / رخ شمع چرخ روان سوی کیت.

شمع رخشان. کنایه از چشم. نهادند بس داغ بر چشم شاه / شد آن شمع رخشان هم آنکه سیاه.

شمع عنبر. شمع که برای خوشبوئی بدان عنبر درمی آمیختند. هر آن که که رفتی همی سوی باغ / نبردی جز از شمع عنبر چراغ.

شمع گردان سپهر. کنایه از خورشید. همی بود تا شمع گردان سپهر / دگر گونه تر شد به آئین و چهر.

شمع گیتی فروز. کنایه از خورشید است. چو پیراهن شب بدرید روز / بدید آمد آن شمع گیتی فروز.

شمن. بت پرست. اگر تاج ایران سپارد به من / پرستش کنم چون بتان را شمن.

شموس. جموش، سرکش. گهی بخت گردد چو اسب شמוש / به نعم اندرون رفتی آردت بوس.

شمیدن. هراسیدن، آشفتن و پریشان شدن. چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید / زمانی بیاسود و اندر شمید.

شناختن. واقف شدن، عالم بودن، آگاهی یافتن. ز بیزدان شناسید یکر سپاس / مباحثید جز شاد و بیزدان شناس.

شناختن. انگاشتن، فرض به حساب آوردن، گمان بردن. سیاوش بدو گفت دارم سپاس / مرا همچو فرزند خود می شناس.

شناختن. به جای آوردن، ادراک کردن. رها کرد ز راد بواختن / چنان که دید که شناختن.

شناختن. دانستن، منصوب داشتن. به گردون گردان کله بر فراخت / همه شادمانی ز بیزدان شناخت.

شناختن. تمییز دادن دو چیز از یکدیگر. باز شناختن. ز دانائی او را افزون بود بهر / همی زهر شناخت از بای زهر.

شناختن. شناختن، واقف، آشنا. که ای پهلوان پای از دست شناختن. نسحصر و تمییز ندادن این از آن. سپاه اندر آمد ز جای کیم / سیه شد بر آن نامداران زمین. که کس باز شناخت از بای دست / تو گفتی زمین دست ایشان نیست.

شناسا. شناسنده، واقف، آشنا. که ای پهلوان جهاندار شاه / شناسای هر کار و زیبای گاه.

شناسای کشتی . ناخدا، ملاح، شناسای کشتی هر آن کس که بود / که بر زرف دریا دلیری نمود.

شناسنده . شناسا، خبیر، واقف. چو این هر سه یا بی خود بایدت / شناسنده نیک و بد بایدت.

شنبلید . گل و شکوفه سورنجان که زرد رنگ است و خوشبو. سکندر چو گفتار ایشان شنید / به رخساره شد چون گل شنبلید.

رخ شنبلید شدن . کنایه از زرد روی شدن از ترس یا خجلت، پریدن رنگ رخ. چو رودابه این از پدر بشنود / دلش گشت پر خون رخ شنبلید.

شنیدن . شنیدن، مخفف شنودن. گریزان به بالا چرا بر شدی / چو آواز شیر زبان بشندی.

شنگ . بلند و دراز. توفی شنگ بالا و پهناء خوب / در کوچه من میا و مروب.

شنگ . دزد و راهزن و عیار، نابکار. بدل سرد کن مهر شو خان شنگ / که فردا نمائی ز مردان چنگ.

شنگ . خوش حرکات، شیرین رفتار. به هر گونه بوی و به هر گونه رنگ / نکوتر بیارای آن شوخ و شنگ.

شنگرف . رنگی است سرخ که از سرب و جیوه سوخته با گوگرد سازند. به گرد اندرون همچو ابر بر آب / که شنگرف بارد بر آن آفتاب.

شنگرف بر لاجورد باریدن . کنایه است از زیر و رو شدن زمین و زمان، خون بر آسمان باریدن است از شدت جنگ. چنان شد که تاریک شد چشم مرد / بیارید شنگرف بر لاجورد. تو گفתי هوا زاله بارد همی / به سنگ اندرون لاله کارد همی.

شنودن . شنیدن، استماع، گوش دادن. بر آید به بخت تو این کار زود / سخنها ز بهرام باید شنود.

شنودن . فهمیدن و آگاه شدن. شنودند کانبجایی مہتر است / بر از هول شاه از دهایبگر است.

شنودن . اطاعت کردن، پذیرفتن. که راز تو با کس نگویم زین / از تو بشنوم هر چه گوئی سخن.

شنویدن . شنودن، شنیدن. چو رودابه این از پدر بشنود / دلش گشت پر خون رخ شنبلید.

شنیدن . استماع کردن، گوش کردن، شنودن. شنیدستی آن داستان مهان / که از پیش بودند شاه جهان.

شنیدن . بوئیدن، بوی کردن، حس کردن بوی. نوند اسب او بوی اسبان شنید / خروشی بر آورد و اندر دید.

شنیدن . فهمیدن، فهم کردن، دریافتن. ز لشکر زبان آوری بر گزید / که گفتار کسری بداند شنید.

شنیدن . پذیرفتن، قبول کردن. به آواز گفتند ما با تو ایم / از تو بگذرد پند کس نشنوم.

شنیده . شنوده، مسموع، مطلبی که به گوش رسیده باشد. ورا دید و بستود و بردش نماز / شنیده همی گفت با او به راز.

شوخ . چرک بدن و جامه. بدان جامه شوخ در پیش تخت / بیفتاد و گفت این شه نیکبخت.

شوخ . بی باک و دلیر، بی پروا و جسور. بخندید خسرو ز گفتار زن / بدو گفت کای شوخ لشکر شکن.

شوخ . شاد، خوشحال، زنده دل. به هر گونه بوی و به هر گونه رنگ / نکوتر بیارای آن شوخ و شنگ.

شوخ . بی حیاء، بی شرم، پررو، وقیح. دگر بدکنش باشد و شوخ و شوم / پر دخت باید لزد روی و بوم.

شوخ چشم . گستاخ و بی ادب، بی شرم، بی آزر. غمی گشت و بگذاشت دریا به چشم / به فرزند گفت ای بد شوخ چشم.

شوخ چشم . زیبا، عشوہ گر. بخندد بگوید که ای شوخ چشم / از عشق تو گریم نه از درد و خشم.

شوخ رو . وقیح، بی شرم. جهانجوی گفت ای بد

شو خردوی / زمین هر چه بینی تو فدایگوی.

شو خ شدن. گستاخ و جسور شدن. به گفتار چون شوخ شد لشکرش / هم آنگه زدند آتش اندر دلش.

شوخی. چرکی، پلیدی. گر از تو دل مردمان خسته شد / به شوخی درون دیده‌ها شسته شد.

شوخی. تهور، چالاکی، بی باکی، بی پروائی. بدانت لشکر که این نیست راست / به شوخی و راسر بریدن سزااست.

شوخی. بی شرمی. بدو گفت نیرنگ داری هنوز / نگرده می پشت شوخیت کوز.

شور. بانمکی بیش از حد مطبوع. کنون بی گمان تشنه باشد ستور / بدین ده بود آب یک رویه شور.

شور. هیجان، شوق. ز گفتار او رستم آمد به شور / از آن دشت بر آب و نخجیر گور.

شور. غوغا، آشوب، فتنه. بیابان سراسر بر از گور دید / همه پیشه از شیر بر شور دید.

شور. ستیزه و مناقشه، پیکار و نبرد. همی بشکند عهد بهرام گور / برین بوم و بر تازه شد جنگ و شور.

شور. تشویش، نگرانی، اضطراب. بیامد جهاندار بهرام گور / ازو گشت خاقان بر از درد و شور.

شور. شوم، نحس، نامبارک. یکی نامه بنوشت بهرام گور / که کار من ایدر تهاست و شور.

شور افکندن. غوغا برپا کردن، آشفتگی پدید آوردن. سیاوش همیدون به نخجیر گور / همی تاخت و افکند بر دشت شور.

شور افکندن. به هیجان و نشاط آوردن. چو برداشت بهرام جام بلور / به مغزش نبید اندر افکند شور.

شور اندن. تحریک کردن، به آشوب برانگیختن. بیابی و رسوا کنی دوده را / بشورائی این

کین آسوده را.

شور اندن. مشوش کردن، پریشان کردن. مکن ای برادر خرد را مشور / مرا بی کفن در میفکن به گور.

شور بخت. بدبخت، سیاه بخت، تیره روز. کجا تیر او بگذرد بر درخت / ندانم چه دارد به دل شور بخت.

شور بختی. بدبختی، نکبت، ادبار. ز گیتی مرا شور بختی است بهر / بر اکنده بر جای تریاک زهر.

شور برخاستن. بلند شدن غوغا، پدید آمدن آشوب. بر آن گونه رانید بکسر ستور / که بر خیزد اندر شب تیره شور.

شور برداشتن. جنگ پیش گرفتن، پیکار برگزیدن. اگر فیلقوس این نوشتی به فور / تو هم رزم آغاز و بردار شور.

شور دست. نامیمون، نحس، نامبارک. نگفتم که بارستم شور دست / شاید بر این بوم ایمن نشست.

شورش. جنگ و جدال، ستیزه و پیکار. چوپای و درکاب و بر و بال تو / چنین شورش جنگ و کویال تو.

شور کردن. بانگ و خروش کردن، فغان و فریاد کردن. نه جنید رستم نه بنهاد گور / زواره همی کرد از آن گونه شور.

شور کردن. کنایه از ناسازگار کردن کار، ایجاد دشمنی و اختلاف کردن. کسی را که دانی تو از تخم تو / که بر خیره کردند این آب شور.

شوره. خاک شور، نمکزار، نمکسار. هر آن که نه دانا بود بر شتاب / چه دانش مر او را چه در شوره آب.

شوره زمین. شوره زار. در ابدون که دشمن شود دوستدار / به شوره زمین تخم نیکی مکار.

شوری. پر نمکی، نمکینی. شاید بد در نیستان بی / از شوری نخورد آب او هر کسی.

شوریدن. تندی کردن، آشفتن، متغیر شدن. بدو

گفت رستم که مندیش ازین / که با ما نشورد کسی اندر
زمین.

شوریدن. ستیزه کردن و بیکار نمودن،
درافتادن، آشوبیدن، طغیان کردن. بدو گفت موبد
که با این سپاه / سزد گر بشوریم با ساوه شاه.

شوریدن. تفلا کردن، دست و پا زدن،
کوشیدن. بدام نیامد به سان تو گور / ز چنگم رهائی
نیابی مشور.

شوریدن بخت. برگشتن اقبال، ادبار، تیرگی
بخت. بگفتند هر کسی که شورید بخت / به پیش اندر
آمد کون کار سخت.

شوریدن هوش. آشفته کردن حواس. که ای
بندگان خداوند کش / مشورید هر جای بیهوده هوش.

شوریده. سرکش، طاغی. از آن پس دگر بار آواز
داد / که ای ترک شوریده بدتر زاد.

شوریده بخت. بدبخت و بدطالع،
بخت برگشته. فغان کرد کای ترک شوریده بخت / که
ننگی تو بر کشور و تاج و تخت.

شوریده هوش. دیوانه، کم عقل، شوریده عقل،
دارای اختلال حواس. بداندیش گر گین شوریده هوش
/ به یک سوی پیشه در آمد خمش.

شوش. شمش، خفجه، سوفجه، شوش زر. یکی
سبز خفتان به زر نافته / بر او شوشها بر گهر نافته.

شوشه. شوش، سوفجه، شمش نقره و زر. بر او
بافته شوشه سیم و زر / به شوشه درون ناسوده گهر.

شوشه. قطعه شمش و زر. چو پیدا شد آن شوشه
تاج شید / جهان شد به سان بلور سفید.

شوشه. تار زرین. همان شوشه زر بر او بافته / به
گهر سر شوشه بر نافته.

شولک. اسب تیزرو، نشست از بر شولک اسفندیار /
رفت از پیش لشکر نامدار.

شوم. ناخجسته، نامبارک، نحس. همه بازها باز
گیرم دگر / بیرم ترا از تن شوم سر.

شوم بخت. بدبخت، تیره بخت، سیاه بخت.
سپهد چه پرسد از آن شوم بخت / که نه کام بادش نه
تاج و نه تخت.

شوم پی. بدقدم، نحس. وز آن زشت بدکامه شوم پی
/ که آمد ز درگاه خسرو به ری.

شوم تن. بدبین، منحوس، مکروه. که در کار این
کودک شوم تن / هشیوار با من یکی رای زن.

شوم دست. بدبین، نحس. نگفتم که با رستم
شوم دست / نشاید بر این بوم ایمن نشست.

شوم روی. نامبارک روی، منحوس رخ. به گفتار
گر سبوز شوم روی / گران کرد بیهوده دل را بدوی.

شوم زاد. بداختر، شوم اختر، به شومی زاده.
بخوایم ز کیخسرو شوم زاد / که تخم سیاوش به گیتی
مباد.

شومی. بدفالی، شرارت نفس، نحوست. به
شومی بزاد و به شومی بمرد / همان تخت شاهی پسر را
سپرد.

شوهر. شوی، جفت، زوج، همسر. مرا شوهری
بود بازارگان / گزیده همی در میان سران.

شوی. شوهر، زوج، جفت، همسر. به من بارود
گشت مادر ازوی / بنوده جز او هر گزش هیچ شوی.

شه. شاه، پادشاه، سلطان. ستم باد بر جان او ماه و
سال / که شد بر تن و جان شه بدسگال.

شه انجم. پادشاه ستارگان، خورشید. شه انجم از
برده لاجورد / یکی شعله انگیخت از زر زرد.

شهد. انگبین. زمانه به یکسان ندارد درنگ / گهی
شهد و نوش است و گاهی شرنگ.

باشهد حنظل آمیختن. دوستی و صفا را با
ستیزه و دشمنی در آمیختن، نیک و بد را در هم

خطاب رستم به سیاوش آورده است). همی
گفت رستم ای نامدار / ندیده‌ست دوران چو تو شهریار.
شهریار. خداوند شهر، نگاهبان شهر، یار و
کمک شهر و مملکت. چو تنگ اندر آمد گو نامدار
/ بر آمد ز جا خسرو شهریار.

شهریاری. حکمرانی، سلطنت، حکومت. چو
بزدان همی شهریاری فزود / ز من در جهان یادگاری
نمود.

شهریاری دادن. به شهریاری یا فرمانروائی
ناحیه‌ای گماشتن. ترا بر سپه کامگاری دهم / به
هندوستان شهریاری دهم.

شهریاری کردن. فرمانروائی کردن، سلطنت
کردن. چرا در میان شهریاری کند / به دشت سواران
سواری کند.

شهریور. مخفف شهریور، ماه ششم شمسی. ز
شهریور بادی تو ببرد ز تو / به نام بزرگی و فرد هنر.

شهریور. نام ششمین ماه از سال شمسی. ز
شهریورت باد فتح و ظفر / بزرگی و تخت و کلاه و
کر.

شهرزاده. شاهزاده، زاده شاه. چو گو در زان سوک
شهرزاده دید / درم شد چو آن سرو آزاده دید.

شهنشاه. مخفف شاهنشاه، شاه شاهان. بدین
نامه من دست کردم دراز / به نام شهنشاه گردنفر از.

شهی. پادشاهی، سلطنت. بدو گفت بی تو نحو ده
مهی / نه آوردنگ و نه تاج و طوق شهی.

شیار. زمین شخم زده شده. چون آبی راه دشوار د
این کو هسار / به روی اسب من شد شیار.

شیان. باداش و مکافات نیکی و بدی، جزا. برد
تازه شد کینه مردمان / بگر دندش از هر چه کرد او
شیان.

شیب. سرازیری، پستی. دزدان روی باسع کر

کردن. بدو گفت کاین چیست کانیختی / که باشهد
حنظل بیامیختی.

شهر. بلد، مجموعه خانه‌ها و خیابانها و میدانها و
بازارها. چو آمد به نزدیکی شهر شاه / سپاه پذیره
شدندش به راه.

شهر. کشور، خشته‌ر، در اوستا و فرس
هخامنشی و سانسکریت به معنی کشور است
که در فارسی شهر شده است. خوشا شهر ایران
و فرخ گوان / که دارند چون تو یکی بهلوان.

شهر. ناحیه، منطقه. ز دریای چین تا به شهر خزد / ز
ارمینیه تا در باختر.

شهر. در این شاهد به معنی مردم و اهل شهر
استعمال شده است. همه شهر توران گریزان چو باد
/ کسی را نیامد بر و بوم باد.

شهر. ماه، برج. به بهرام روز و به خرداد شهر / که
بزدانش تاج از جهان داد بهر.

شهر کسان. سرزمین بیگانه، غربت. همه پاسخ
من به سنگل رسان / که من دیو ماندم به شهر کسان.

شهرگیر. فاتح. یکی نامه فرمود بس تادیس / نوسد
ز اسکند شهر گیر.

شهره. مشهور، نامدار، نامور. بدو بیزون گفت کای
شهره مرد / چو ادب و چشم ترا خیره کرد.

شهری. منسوب به شهر، شهرنشین، ساکن
شهر. زمر دست شد مردم زمر دست / به کین مرد
شهری به زین بر نشست.

شهری. کشوری، غیر نظامی، غیر سپاهی.
سپاهی و شهری به کردار کوه / سراسر به جنگ
اندرون همگروه.

شهریار. پادشاه، شاه. بر اندیشه شد زان سخن
شهریار / بدان هفته کی رانداندار.

شهریار. شاهزاده، بزرگ زاده، (فردوسی در

خوشنواز / به شیب اندر انداخت اسب از فراز.
شیب . دنباله تازیانه، رشته تازیانه، شلاق.
 خداوند خانه پیونید سخت / بیاویخت آن شیب را بر
 درخت.

شیب . عذاب، شکنجه، اذیت. چنین است گیتی
 بر آسب و شیب / پس هر فرازی نهاده نشیب.

شیبان . پریشان، آشفته. چو از خنجر روز بگریخت
 شب / همی رفت شیبان دل و خشک لب.

شیپور . بوق، نفیر و نای رومی که در رزم نوازند.
 بز ن کوس روئین و شیپور و نای / به کشمیر و کابل
 فراوان میای.

شید . نور، روشنی، فروغ. بدو گفت زانسان که
 تابنده شید / بر آید یکی پرده بینم سپید.

شید . خورشید. چو بر زد سر از کوه تابنده شید /
 بر آمد سر و تاج روز سپید.

شید . چشمه آفتاب. چو از چرخ بفروخت گردنده
 شید / جوانان بیدار دل پر امید.

شیدا . شیفته، سخت عاشق. به مردی ز خورشید
 بیدار است / به بیکار از شیر شیدا تر است.

شیر . حیوان معروف، اسد. نتابد فراوان ستاره چو
 هود / که شیری تر سد ز یک دشت گور.

شیر . مایعی سپید و شیرین که از پستان حیوانات
 ماده ترشح کند. همه کوهسارانش نخجیر بود / به
 جوی آنها چون می و شیر بود.

لب از شیر مادر شستن. از شیر باز گرفته
 شدن، دوران شیرخوارگی را پشت سر نهادن.
 چو کودک لب از شیر مادر بنشست / به گهواره محمود
 گوید نخست.

شیر . برج اسد، نام برج پنجم از دوازده برج
 فلکی. در طالع نوز فرخنده شیر / خداوند خورشید
 سعد دلیر.

بر اختر شیر زادن. اصطلاح نجوم و طالع بینی
 قدیم است که ستاره هر کس در برج اسد بود
 تولدی فرخنده داشت. تو بر اختر شیرزادی نخست
 / بر همدان و ردان شد درست.

شیر . دلیر، شجاع، پهلوان. گریزان شد از گوی پیران
 شیر / پس اندر همی تاخت گوی دلیر.

شیر آور . شیرافکن، شیرگیر. دمان از پیش زنگه
 شاوران / بشد با دلیران و شیر آوران.

شیراز . نوعی ماست کیسه، ماست پالوده. ز
 شیراز و از ترف سیصد هزار / شتروار بد اندر آن
 کوهسار.

شیرافکن . شجاع و دلیر، پرزور. همه نامداران
 بر این هم سخن / که کاموس شیرافکن افکند بن.

شیراوژن . شیرافکن، کنایه از شجاع و دلیر و
 مردانه. همی خواندندش خداوند رخس / جهانجوی و
 شیراوژن و تاجبخش.

شیربا . شیربرنج، آش شیر، شیروا. همی برد خوان
 از پیش کدخد / نهاد از برش کاسه شیربا.

شیربازو . کنایه از بسیار قوی و شجاع. که این
 شیربازو گوینت / چه مرد است و شاه کدام انجن.

شیربان . نگهبان شیر. همی شددوان شیربان چون
 بوند / به یک دست زنجیر و دیگر کند.

شیربوز . شیرتن، شیرهیكل. نه اسب و نه جوشن نه
 تیغ و نه گوز / از آن هر یکی کودکی شیربوز.

شیربوی . بوی شیردهنده، کنایه از کودکی که
 دهان وی هنوز بوی شیر می دهد. همی می خورد
 بالب شیربوی / شود بی گمان زود بر خاشجوی.

شیرپر خاشخو . پهلوان جنگاور. ندانست کاین
 شیر پر خاشخو / از فرمانش پیچد بدین گونه سر.

شیرپیکر و فش . اخگر و علمی که تصویر
 شیر بر آن باشد. یکی شیرپیکر و فش بنفش /

شیرگیر . شجاع، سخت دلیر، چه جوانی نبرد یکی
 مردیر / که کاووس خواندی ورا شیر گیر .
شیرمرد . کنایه از دلیر و شجاع . بگفتابه گیوان
 کجا کرده بود / چنان شیر مردی که آزاده بود .
شیرین . نوشین، هر چیزی که طعم قند و شکر
 و نبات داشته باشد . به پیش همه خوان زرین نهید /
 خورشها بر او چوب و شیرین نهید .
شیرین . هر چیز مطبوع و لطیف و دلپذیر . برون
 آمد از پیشه مرد کهن / زمان را گشاده به شیرین سخن .
شیرین . عزیز، گرامی، گرانبایه . که شیرین تر از
 جان و فرزند و چیز / همانا که چیزی نباشد بیز .
شیرین روان . جان شیرین، جان عزیز . هم
 آن گاه زهر هلاهل بخورد / ز شیرین روانش بر آورد
 گرد .
شیرین زبان . سخنور، شیرین بیان، زبان آور .
 چنین داد پاسخ ورا باغبان / که ای نامور مرد
 شیرین زبان .
شیرین سخن . خوش صحبت، سخن آور،
 فصیح . میان سبهدار و آن سردین / زنی بود گوینده
 شیرین سخن .
شیز . چوب آبنوس . یکی دخمه کردند از شیز و عاج /
 بیاوختند از بر گاه تاج .
شیز . کمان، به اعتبار چوب شیز که برای ساختن
 کمان به کار می رود به کمان شیز گویند . چو با
 تیغ نزدیک شد روی تو / به زه بر کشید آن خماینده شیز .
شیفته . دیوانه، بیخود، مجنون . تو را ای بد اختر که
 بفریفته است / فریبنده تو مگر شیفته است .
شین . عیب و زشتی . بزرگان که از کوه قاف آمدند /
 با نیزه و شین و لاف آمدند .
شیو . کمان تیراندازی، قوس (مصحف شیز،
 «حاشیه برهان» .) . چو با تیغ نزدیک شد روی تو / به

درفشان گهر در میان درفش .
شیرچنگ . قوی پنجه، قوی دست . فرنگیس گفت
 ای گو شیر چنگ / چه بودت که دیگر شدستی به رنگ .
شیرخو . کنایه از شجاع و دلیر . بداشت لشکر که
 او شیر خوست / به جنگش سرین گوزن آرزوست .
شیرخوار . طفلی که هنوز شیر می خورد . پس
 آن یکر رستم شیر خوار / بر دند نزدیک سام سوار .
شیرخورد . کنایه از طفل که هنوز پا به سن
 نگذاشته . ز خفتان رومی و ساز نبرد / شکفتید از آن
 کودک شیر خورد .
شیردل . با جرأت، دلیر، بس شجاع . بدانید کاین
 شیر دل رستم است / بدین رزمگاه از در ماتم است .
شیرزن . زن دلاور و شجاع . زن شیر از آن نامه
 شهریار / چو رخننده گل شده به وقت بهار .
شیر زبان . شیر خشمگین . هنر نزد ایرانیان است و
 بس / ندارند شیر زبان را به کسی .
شیر شرو . شیر برهنه دندان و خشمگین . که
 بخت بد است ازدهای دزم / به دام آورد شیر شرو به
 دم .
شیر غاب . شیر بیسه، کنایه از مرد شجاع .
 سری پر زباد و دلی پر شتاب / خردشان و جوشان چو
 شیران غاب .
شیر فش . شیر مانند، شیردیس، کنایه از دلیر .
 بیارم یکی لشکر شیر فش / بر آرم شمار اسر از خواب
 خوش .
شیر کپی . این ترکیب بر دوی اطلاق شده است
 که در زمان خسرو پرویز در کوهی در
 ترکستان پدید آمده بود و سرانجام به دست
 بهرام جوینده کشته شد . ددی بود مهتر ز اسپه به
 تن / فرد هشته چون مشک گیسو رسن . ورا شیر کپی
 همی خواندند / ز رنجش همه بوم در ماندند .

زه بر نهاد آن خمائیده شیو.

شیوان. آشفته، ترسان. چو از خنجر روز بگریخت

شب / همی تاخت شیوان دل و خشک لب.

شیون. نوحه و ناله، زاری، فغان و فریاد. کنون

دوده را سر به سر شیون است / نه هنگامه این سخن

گفتن است.

شیون کردن. ناله و افغان کردن، گریه و

زاری نمودن. ز بس کوهی شیون و ناله کرد / همه

خلق را چشم بر زاله کرد.

شیهه کردن. صدا بر آوردن اسب، شیهه زدن.

به گاه قباد این چنین شیهه کرد / کجا کرد با شاه ترکان

نبرد.

ص

صافی. پاک، صاف، روشن، بی درد، ناب. دل از عیب صافی و صوفی به نام / به درویشی اندر شده شادکام.

صبح. بامداد، بامدادان، شبگیر. فرازنده طاق فیروز قام / فرازنده صبح ز ایوان شام.

صبر. شکیبائی، شکیبائی کردن. بدی‌هایی صبر از مهان بگذرد / سر مرد باید که دارد خود.

صحاب. مخفف صحابه، همراهان پیامبر. نبی آفتاب و صحابان چو ماه / به هم بستنی یکدیگر راست راه.

صد. عدد معروف، در اصل به سین مهمله بوده است. به صد کاروان اشتر سرخ موی / همه هیزم آورد بر خاشجوی.

صدا. آواز، بانگ، پژواک، صوت. به سیمرخ آمد صدائی پدید / که ای مرغ فرخنده پاک دید.

صداندر صد. خالص، منحصرأ. صداندر صد این دشت جای منست / بلند آسمانش هوای منست.

صدف. غلاف مروارید، در. گرفته یکی جام هریک به کف / پر از سرخ یا قوت و در و صدف.

صدیک. یک قسمت از صد قسمت، سانتیم، یکصدم. همی خورد بهمن ز گور اندکی / از دستم بند خوردنش صدیکی.

صرلاب. مخفف اسطرلاب، وسیله ستاره‌شناسی. همی باز جستند راز سپهر / به صرلاب تابر که گردیده مهر.

صعب. سخت، دشوار. برفتم به فرمان کیهان خدای / به البرز کوه اندرون صعب جای.

صف. رسته، رده. صف دشمنان سر به سر بر دزد / ر گیتی سوی هیچکس نگرود.

صف بر کشیدن. صف آراستن، صف آراستی کردن. جو بیرون شد از شهر صف بر کشید / سوی او کجا لشکر اندر کشید.

صفت. گونه، وصف، تعریف. به نامه هر اندام راهر یکی / صف کرده بودند زو اندکی.

صفرا. زرد رنگ. همه دشت و کهسار گرما گرفت / زمانه ز خود رنگ صفرا گرفت.

صف زدن. رده بر بستن، صف کشیدن. همه شهر یکسر بر از لشکرش / کربستگان صف زده بر درش.

صف کشیدن. رده بستن، به صف ایستادن. سپاه از در روه کشیدند صف / همه نیزه و تیغ و زوبین به کف.

صلاب. اسطرلاب. منجم بیاورد صلاب را / بینداخت آرامش و خواب را.

صلح. آشتی، سلم، سازش. نشستند با صلح و گفتند باز / که از کینه با هم نگیریم ساز.

صلیب. چلیپا، خاج، سمبل جویی که مسیح بر آن به دار آویخته شد. بزد کوس و آورد بیرون صلیب / صلیبی بزرگ و سپاهی مهیب.

صنج. معرب سنج، دو صفحه مدور و فلزی که بر هم کوبند. ابا کوس و بانای و روئینه صنج / ابا نازی اسپان و ییلان و گنج.

صندل. نوعی چوب خوشبوی. زمینش همه صندل و چوب عود / ز جزیع و زیز روزه او را عمود.

صندوق. تنبگو، جاشکدان، قسمی جعبه که پول و لباس و نان و غیره در آن می گذاشتند. همی داشت لختی به صندوق زهر / که زهرش نیاست جستن به شهر.

صندوق. تابوت. بگفت این و شد زین جهان فراخ / گزین کرد صندوق بر جای کاخ.

صندوق پیل. محفظه مانندی که در جنگها بر پشت پیل می گذاشتند و در آن می نشستند و به دشمن حمله می بردند. ز صندوق پیلان بیارید تیر / بر آمد خورشیدن دار و گیر.

صنم. بت. دگر باره مهمان دشمن شدی / صنم بودی او را برهن شدی.

صنوبر. نوعی درخت جنگلی. سه خورشید رخ را چو باغ بهشت / که موند چو ایشان صنوبر نکشت.

صواب. راست، درست. بگوش بر آن سان که باشد صواب / که پیش شه هند بفرودی آب.

صور. آنچه اسرافیل روز محشر در آن خواهد دمید، شیپور، بوق. سر افیل را دید صوری به دست / بر افراخته سر ز جای نشست.

صورت. شکل، نقش، نگار، هیأت. به صورت چو خورشید صولت نهنگ / به هیبت چو شیر و به جستن پلنگ.

صورت. تصویر، عکس. ز رنگ و ز چهر و ز بالای او / یکی صورتی کن سر پای او.

صورت پرست. نقش پرست، پرستش صورت، در این بیت صفت مانی است. بگفتند کاین مرد صورت پرست / نه بر پایه موبدان موند است.

صورتگری. نقاشی، تصویر سازی، عمل صورتگر. به صورتگری گفت پیغمبرم / ز دین آوردان جهان بر تو م.

صوفی. پیرو طریقت تصوف، پشمینه پوش، عارف. دل از عیب صافی و صوفی به نام / به درویشی اندر شده شاد کام.

صیاد. شکارچی، شکارگر. به دام آیدش ناسگالیده میش / پلنگ از پس و پشت و صیاد پیش.

صید. شکار، نخجیر. مرا چشم زخمی عجب رو نمود / که دهر آنچهان صیدی از من رود.

صید کردن. شکار کردن، شکار گرفتن، صید افکندن. یکی شاه بد هند را نام کید / نکردی جز از دانش و رای صید.

ط

طاس. ظرف، آبخوری، جام. یکی طاس می بر
 کفش بر نهاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد.

طاق. سقف محدب، آسمانه. درازا و پهنای آن ده
 کند / به گرد اندرش طاقهای بلند.

طاقدیس. نام تخت خسرو پرویز. ز تختی که
 خوانی و را طاقدیس / که بنهاد پرویز در اسپریس.

طالع. برآینده، طلوع کننده. چو گلنار بشنید
 آوازشان / سخن گفتن از طالع و رازشان.

طامع. آزمند، طمعکار. دل مرد طامع بود پر ز درد /
 به گرد طمع ناتوانی مگرد.

طاووس. پرنده بزرگ و معروف که پرهای
 بسیار زیبا دارد. ز مادر جدا شد چو طاووس نو / به
 هر موی بر نازه رنگی دگر.

طاووس رنگ. بسیار خوش رنگ. ز بستان آن
 گاو طاووس رنگ / بر افراختی چون دلاور بلنگ.

طبر خون. عناب. همه دشت مغز سرد خون گرفت
 / دل سنگ رنگ طبر خون گرفت.

طبرزد. تبرزد، نبات، نوعی انگور شیرین. لسان از
 طبرزد زمان از شکر / دهانش مکلل به دزد و گهر.

طبع. طبیعت، سرشت، فطرت. جوانی بیاید گشاده
 زمان / سخنگوی و خوش طبع و روش روان.

طبع. قریحه شعری، ذوق شعر گفتن. اگر بخت
 بکاره باری کند / بر این طبع من کامکاری کند.

طبع روان. طبعی که بی تکلف و تصنع به
 سرودن شعر توانا باشد. کون رزم از جانب روانو
 کم / به طبع روان باغ بی خو کم.

طبع شوریده. طبع پریشان و آشفته. مدگر طبع
 شوریده بگنایدم / شب بیره ز اندیشه خواب آید.

طبق. ظرف، بشقاب. ز هر جد طمعها دیر دره جام /
 چه از درد سرخ و چه از سیم جام.

طبل. دهل، تیسره، کوس. چو بر خیزد آواز طبل
 در حیل / به خاک اندر آید سر شیر و پیل.

طبل زیر گلیم زدن. کنایه از کوشش برای
 پنهان داشتن امری که آن امر ظاهر و هویدا

بوده و شهرت یافته باشد. بینی که از ماغمی شد
 ذییم / همی طبل کوبیده زبر گلیم.
طپانچه زدن. سیلی زدن، چک زدن، زخم
 زدن با کف دست. ز گفتار هر دو بشیمان شدند /
 طپانچه به رخسارگان برزدند.
طپش. تپش، تبش، حرارت. به نیروی یزدان
 نیکی دهش / ازین کوه آتش نیام طپش.
طپیدن. اضطراب داشتن. زمانی طپیدند در زبر
 برف / یکی چاه شد کده هر جای زرف.
طپیدن. دست و پا زدن. به چنگ و به منقار
 جندی طپید / چو نیرو بشد زان سپس آر مید.
طراز. نقش و نگار. نگه کرد زال آنگهی از فراز / ز
 سیمرخ دیدش هوا بر طراز.
طراز. تار ریسمان، رشته، تار نخ. چنان شد که
 گویی طراز نخ است / و بایش آتش نهاده بیخ است.
طراز. نام شهری در ترکستان. گسارنده باده و
 رود ساز / سیه چشم گلرخ بتان طراز.
طراز چین. رنگ آمیزی و نقش و نگار مانند
 نگارگران چین. همی چاره جست آن بت دیرباز /
 چو خورشید بنمود چینی طراز.
طراق. آواز و صدا. طراقی بر آمد ز حلقوم اوی / که
 لوزان شد آن کده و بوم اوی.
طرایف. چیزهای لطیف و خوش، اشیاء نادر و
 نایاب. ز چیزی که باشد طرایف به چین / ز ذرینه و
 تیغ و اسب و نگین.
طرب. شادمانی، فرح، رامش، خوشی، سرور.
 یکی هفته با جشن و با باده بود / شب و روز جام طرب
 می فرود.
طَرَف. کرانه، جانب، سو. برابر کشیدند لشکر دو
 صف / مبارز روان گشت از هر طرف.
طَرَف. کناره، انتها، منتهی و پایان هر چیز.

نهادند بر طرف آورد گاه / نظاره برو بر ز هر سو سپاه.
طَرَف. شگفت و نادر از هر چیزی. برون کرد ز
 انگشتش انگشتی / نگیی برو طرفه چون مشتری.
طشت. ظرف مخصوص بزرگ، بشقاب خیلی
 بزرگ. یکی طشت زرین بیاورد پیش / نگفت این
 سخن با پرستار خویش.
طشت. دلو، سطل. پرستنده ای را بفرمود شاه / که
 طشت آور و آب برکش ز چاه.
طعنه زدن. عیبجویی کردن، بد گفتن، خرده
 گرفتن. هر آنجا که آواز او آمدی / ازو زشت گفتی و
 طعنه زدی.
طغول. جانور شکاری، نوعی باز. که طغول به
 شاخی بر آویخته است / کون بازدارش بگیرد به دست.
طغری. طغول، ولف در لغات شاهنامه طغری را
 به معنی شاهین یا مرغ شکاری دیگر دانسته و
 این بیت را نیز شاهد آورده. بزود طبل و طغری شد
 اندر هوا / شکیباند مرغ فرمانروا.
طلا. زرد، زر سرخ. زمین را به رنگ طلا رنگ داد /
 جهان را ز نو فر و اورنگ داد.
طلایه. دیدبان، لشکر که پیش و پس سپاه را
 نگهدارد، پیشرو لشکر. همه کس فرستید و آگه
 کنید / طلایه برانگده بر ره کنید.
طلب کردن. جستجو کردن، جستن،
 درخواستن. طلب کرد کرد دلادریکی / ز بسیار
 گردان و یا اندکی.
طلسم. نوشته یا دستگاهی شامل اشکال و
 ادعیه که به وسیله آن عملی خارق عادت انجام
 دهند. طلسمی که ضحاک سازنده بود / سرش
 با آسمان بر فرازیده بود.
طنبور. معرب تنبور، نوعی آلت موسیقی است.
 همان گاه طنبور در بر گرفت / سرانیدن از کام دل

طیب. بوی خوش، عطر. به درگاه بردند چندی
صلیب / نسیم گلان آمد و بوی طیب.
طیره. بداندیشی، ناراحتی. بکوشید تا بر زه آرد
کمان / نیامد به زه طیره شد ترک از آن.

در گرفت.
طوق. گردن بند، حلقه زر و غیره که بدان گردن
را زینت دهند. فرنگی را گلشن زرنگار / بیاراست
با طوق و با گوشوار.

ظ

ظلمت، تاریکی، تیرگی، مقابل روشنا و
روشنایی. کجانور و ظلمت بدو اندر است / ز هر
گوهری گوهش برتر است.

ع

عاصی. گناهکار و نافرمان. بدانسته بودم همه پیش
ازین / که عاصی بخواهد شد او همچنین.
عاقل. بخرد، خردمند. همی گویدت رستم نامدار /
که گر عاقلی تخم زشتی مکار.
عالم. جهان، گیتی. که گر شاه پذیرد این دین راست /
دو عالم به شاهی و شادی و راست.
عام. تمام مردم، همه. چنین باشد اندازه عام شهر /
ترا جاودان از خرد باد بهر.
عامی. جاهل و بی سواد، نادان. مجو از دل عامیان
راستی / که آن جسنجو آیدت کاستی.
عبوت. تنبه، بند گرفتن. جهان سر به سر عبوت و
حکمت است / جز امهره ما همه عطف است.
عبیر. عطری که از عصاره نباتات که از آن جمله
زعفران باشد می سازند. همی می چکد گوئی از
دوی او / عبیرست گوئی همه موی او.
عجب. شگفتگی، به شگفتی آمدن از کسی.
عجب نیست از رستم نامور / که دارد دلیری جو

عاج. دندان فیل که سفید رنگ است. جو
خورشید بر گاه بنمود تاج / زمین شده کردار تابنده
عاج.
عاج گون. مانند عاج، مجازاً سفید رنگ. جو
پیداشد آن چادر عاج گون / خود از بخش دو پیکر آمد
بودن.
عادت. رسم، ملکه. جو نادان که عادت کند هفت
چیز / مباشد شگفت گر به رنج است نیز.
عار آمدن. ننگ داشتن. پیاده نگرده که عار
آیدش / از شاهی تن خوش خوار آیدش.
عار آمدن. شرم کردن، حیا کردن. شبانزاده ای
را چنان در کنار / بگیری و از کس نیایدت عار.
عارض. لشکرنویس، کسی که حساب نفرات
سپاه و لشکر را دارد. جو عارض بر آورد پنجه هزار
/ دلیران و مردان خنجر گذار.
عاشق. دوستدار، عشق ورز. که من عاشقم همچو
بحر دمان / ازو بر شده موج بر آسمان.

دستان پدر.

عجم. غیر عرب، مردم ایران، ایرانی. بسی رنج بر دم در این سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی.

عدد. شمار. بیاورد لشکر به کوه و به دشت / همی گوسفند از عدد بر گذشت.

عدل. داد، مقابل ستم. بدان ای گرامی نیکو نهاد / بیاید که کوشی به عدل و به داد.

عدو. دشمن. ز بهرام گردون به بهرام روز / ولی رابه ساز و عدو را بسوز.

عذار. دهنه، لگام اسب. همان جامه و گوهر شاهوار / همان اسب تازی به زرین عذار.

عذر. بوزش، معذرت. همه پیش کاووس شاه آمدند / جگر خسته و عذر خواه آمدند.

عرابی. عرب، اعرابی. عربی ذوالاکتاف کردش لقب / چو از مهره بگشاد کف عرب.

عراده. نوعی از آلات جنگ و قلعه گیری بوده است. ز عراده و منجیق وز گرد / زمین نینلگون شد هوا لاجورد.

عرب. تازی. به نام پر پیچهرگان عرب / کنون بر گشایم به شادی دو لب.

عرش. تخت خدای آسمانی که بالای همه آسمانهاست. ز خاشاک ناچیز تا عرش راست / سراسر به هستی یزدان گواست.

عرض. لشکر نویسی، شمار کننده سپاه، مخفف عارض. عرض را بخوان تا بیارد شمار / که چند است مردم که آید به کار.

عرض کردن. سان دیدن، رژه گرفتن، شماره کردن سپاه. همه لشکر دو میان عرض کن / هر آن کس که هستند نوبیا کهن.

عروضگاه. میدان شمار کردن سپاه، فراهم آمدن گاه دشمن. سپه گرد کرد اندران دشمنواد /

عروضگاه بنهاد و روزی بداد.

عروس. زن داماد، زن تازه به خانه شوی رفته. جهان چون عروسی رسیده جوان / پر از چشمه و باغ و آب روان.

عروس. کنایه از سخت زیبا، نیک آراسته. یکی خوب کشتی به سان عروس / بر آراسته همچو چشم خردس.

عزین. بیشه، جایگاه شیر. شده تند کاووس و چین در چین / شده راست مانند شیر عزین.

عز. ارجمندی، عزت. بماناد جاوید در عز و ناز / از دور چشم بد و بی نیاز.

عزل. بیکاری، برکناری از کار، پیاده کردن از عمل. ستمنامه عزل شاهان بود / چو درد دل بی گاهان بود.

عزم. قصد و آهنگ، اراده، نیت. بدان کین و داد و بدان رزم و بزم / بدان امر و نهی و بدان رای و عزم.

عزیز. ارجمند و بزرگوار، خطیر، گرانمایه و محترم. دو شهزاده بد نزد لهر اسب نیز / که بودند هر دو چو جان عزیز.

عزیز. کمیاب و ناموجود، قلیل و نادر، دشواریاب. که بار نمک هست آنجا عزیز / به قیمت از آن به ندارند چیز.

عشق. علاقه بیش از حد، مهر مفرط. دل زال بیکاره دیوانه گشت / خرد دور شد عشق فرزانه گشت.

عصا. چوب دستی که موقع راه رفتن بدان تکیه کنند. بشد پیر مردی عصائی به دست / بدو گفت کای شاه یزدان پرست.

عصر. زمان، دوره. ز گیتی پر ستنده فر نصر / زید شاد در سایه شاه عصر.

عطار. ستاره ای معروف که آن را دبیر فلک گویند. همان تیر و کیوان برابر شده است / عطارد به

برج دو بیکر شده است.

عقاب. مرغ شکاری، شاهین. پلنگ از بر سنگ و

ماهی در آب / هم اندر هوا بر و بران عقاب.

عقاب. مجازاً اسب. عقاب تکاور بر انگیختم / چو

آتش بر و تیر می ریختم.

عقبی. آخرت، آن دنیا، جهان باقی. نه امید عقبی

نه دنیا به دست / ز هر دو رسیده به جانم شکست.

عقل. خرد و دانش و دریافت. بیامد از آنجای

گوهر فروش / ز بیمش روان رفته و عقل و هوش.

عقیق. نوعی سنگ قیمتی که بهترین آن در یمن

یافت می شود. عقیق و زبرجد فرو ریختند / می و

مشک و عنبر بر آمیختند.

عقیق لب. کنایه از لب از جهت تشبیه آن به

عقیق در سرخی رنگ آن. به یک دست گیرد رخ

شهر ناز / به دیگر عقیق لب از نواز.

عقیق یمنی. عقیقی که از معادن یمن به دست

آرند و سرخ رنگ و عالی باشد. می اندر قدح

چون عقیق یمن / به پیش اندرون دسته نسترن.

عکس زدن. پرتو افکندن. چو خورشید زد عکس

بر آسمان / بر آکد بر لاجورد ارغوان.

علاج. درمان. دلی کوز درد برادر شخود / علاج

بزشکان بر او نیست سود.

علت. بیماری. سوم آنکه دارم یکی نو بزشک / که

علت بگرید چو بیند سرشک.

علف. گیاه، گیاه چرا. فراوان گرفتند و انداختند /

علفها چهل روزه بر ساختند.

علفزار. چراگاه، مرغزار. کجا بد علفزار و آب روان

/ فرود آمد آن جایگه بهلوان.

عليك السلام. درود بر تو باد. بدو گفت شعبه که

ای نیکام / اگر دین بدیری علیک السلام.

عم. عمو، برادر پدر. چو شایور بنشست بر جای عم /

از ایران بسی شاد و بر خی دزم.

عمار. عماری، هودج، کنایه از زین و ستام. همه

جامه و گوهر شاهوار / همه تازی اسپان به زین عمار.

عمارت. بنا، ساختمان. چو هر چش ببایست

بر ساختند / عمارت به خوبی بیاراستند.

عماری. صندوق مانندی که آن را برای نشستن

بر روی پشت شتر و فیل می گذارند، محمل،

هودج. عماری به پشت هیوان مست / چنان چون بود

ساز و آئین بیست.

عماری کش. کشنده عماری، ساریان،

عماری دار. ده و دو هزار اشتر بار کش /

عماری کتان ششصد و شصت و شش.

عمر. زندگانی، حیات، زیست. کتون عمر نزدیک

هشتاد شد / امیدم به بیکاره بر باد شد.

عمر به بن بر آوردن. پایان دادن حیات، به سر

رساندن زندگانی. دقیقی رسانید اینجا سخن / زمانه

بر آورد عمرش به بن.

آفتاب عمر به زردی رساندن. به اواخر عمر

رساندن. مژه کرد سام نریمان بر آب / که عمرش به

زردی رساند آفتاب.

روز عمر به شام آوردن. کنایه از به پایان

رسیدن عمر. و گر شیر باشد به دام آورد / همی روز

عمرش به شام آورد.

عمود. ستون، دیرک. زده بر سر کوه چار از عمود

سرش نایه اسر اندر از چوب عمود. بدان هر عمود

آشیانی بزرگ / نشسته بر او سر مرغی سترگ.

عمود. گرز. به تیغ و عمود و نه گرز گران / چنان چون

بود رسم گداوران.

عمه. خواهر پدر. چو آگه شد از عمه شهریار / کجا

نوشه بد نام آن نوبهار.

عنا. رنج، سختی، شکنج. همی رفت زین مسان بر

اندوه و رنج / تن اندر عناب دل اندر شکنج.
عناب. میوه درخت عناب، کنایه از لب معشوق است به خاطر رنگ آن. پیرسید سیندخت مهربان را از خوشاب بگشاد عناب را.

عناب. دهنه، زمام، افسار، لگام. اگر دست بیکار گشت از عناب / روانت به چنگ اندر آرد سنان.

عناب با عناب بستن. به همراه رفتن، هم‌پیمان و هم‌عهد شدن. عناب با عناب من اندر بیست / چنان چون بود مرد خسرو پیرست.

عناب با عناب کسی سپردن. پهلو به پهلو او اسب راندن، مراقب او بودن در همه راه. از او باز نگسست پیران گرد / عناب با عناب سیاوش سپرد.

عناب به اسب دادن. عناب اسب را رها کردن تا بر وفق مراد خویش برود. عناب رابه بود سرفراز داد / به نیزه درآمد کمان باز داد.

عناب به اسب سپردن. کنایه از سست کردن عناب اسب تا اسب بر وفق خواهش خویش و زوری که دارد برود. تهمت به گرز گران دست برد / عناب رابه رخش دلاور سپرد.

عناب به کسی یا چیزی سپردن. اختیار به او دادن. چو باشد جهاندار بیدار و گرد / عناب رابه کهنر نباید سپرد.

عناب سائیدن. کنایه از سوارکاری مداوم. کسی کو بساید عناب و رکیب / نباید که گیرد به خانه شکیب.

عناب باز پیچیدن. راه بگردانیدن، از راه بگشتن، میل کردن به سوی دیگر. عناب باز پیچید و برداشت راه / به ایران سپه رفت از این جایگاه.

عناب باز کشیدن. ماندن، ساکن شدن، از کار ایستادن. بسی چیز دیدی که آن کی ندید / عنانت کون باز باید کشید.

عناب بر تافتن. برگشتن و روی گردان شدن، سرپیچی کردن. گر آید به مرگانم اندر سنان / نتابم ز فرمان خسرو عنان.

عناب بسودن. کنایه است از تاختن، به شتاب رفتن. بدیشان چنین گفت پیران که زود / عنان تکاور بیاید بسود.

عناب پیچ. سوار ماهر، استاد در سواری، سوارکار ماهر. عناب پیچ و گردافکن و گرددار / چو من کس نبیند به گیتی سوار.

عناب پیچیدن. بازگشتن، روی بر تافتن، پشت بدادن. جهاندار کاواز ایشان شنید / عنان را پیچید و زانو کشید.

عناب از عناب کسی پیچیدن. از همراهی با او دست برداشتن. عناب از عنانت نیچم به راه / خرامان بیایم به نزدیک شاه.

عناب تایدن. بازگشتن، تغییر جهت دادن. دلاور عنان را بتاید باز / سوی جای خود در زمان رفت باز.

عناندار. مجازاً سوارکار، ماهر در سواری. عناندار چون او ندیده است کس / تو گوئی که سام سوار است و بس.

عناب در کشیدن. متوقف ساختن اسب، از حرکت بازداشتن اسب. چو نزدیک شاه توران رسید / عنان تکاور به زین در کشید.

عناب سبک شدن. اختیار حرکت و رفتار به اسب دادن. سبک شد عنان و گران شد رکیب / سر کشان خیره گشت از نهیب.

عناب کشیدن. تاختن، راندن به سوئی، روی آوردن. به هومان بفرمود کاندز شتاب / عنان را بکش تالب رود آب.

عناب کشیدن. توقف کردن، باز ایستادن، روی

عهد. اندرز، وصیت. بدو گفت کاین عهد من یاد دار / همه گفت بدگوی را آباد دار.

عهد. پیمان، تعهد، معاهده و شرط و قرارداد. ز پیمان و سوگند وییوند و عهد / تو اندر سخن پاسخش کن چو شهید.

عهد. فرمان، آنچه که برای والی و حاکم می‌نویسند. نهادند بر عهد بر مهر زرد / بر آئین کیخسرو دادگر.

عهد. روزگار، دوره، دوران، هنگام. بدین عهد نوشیروان تازه شد / همه کار بر دیگر اندازه شد.

عهد بستن. پیمان بستن، قول دادن. گرفت آن زمان سام دستش به دست / همان عهد و سوگند و پیمان بست.

عهد شکستن. برهم زدن پیمان. همی بشکند عهد بهرام گود / برین بوم دیر تازه شد جنگ و شور.

عهد کردن. بر عهده گرفتن، پذیرفتن. کون عهد کردم من این نامدار / که باشم پرستار و تو شهریار.

عهد نبشتن. عهد نوشتن، پیمان نوشتن، پیمان بستن. به مهرش منوچهر عهدی نبشت / سر اسر ستایش به سان بهشت.

عهد نگهداشتن. بر پیمان ماندن، استوار ماندن در عهد. که من بر نگردم ز فرمان اوی / نگهدارم این عهد و پیمان اوی.

عیار. آنچه که به عنوان نمونه برای چیزی قرار داده شود تا با آن مقایسه گردد و برابر شود. همانا که خردار و بانصد هزار / بود مهر جام و در عیار.

عیار. شخصی که جامه و سلاح مخصوص در جنگ همراه داشته باشد و مخفیانه کار انجام دهد. همان نیز شاهوی عیار اوی / که مهر بر بود و سالار اوی.

تافتن. هر آن کسی که او تخت و تاج تو دید / عنان از بزدگی بیاید کشید.

عنان گرانیدن. عنان پیچاندن. یکی بر گزاید رستم عنان / به گردن بر آورد رخشان سنان.

عنان گران کردن. آهسته راندن. ز کنده به صد چاره اندر گذشت / عنان را گران کرد بر سوی دشت.

عنان گرداندن. برگشتن، روی آوردن. سوی شهر ایران برگردان عنان / و گزیده زمانت سر آرد سنان.

عنان گرد کردن. مهیا و آماده شدن، مهیای تاخت و حمله گشتن. و گز جنگ را گرد کرده عنان / یکایک به خوناب داده سنان.

عنبر. عطری که از شیر روده ماهی مخصوصی گرفته می‌شود. بفرمود تا آتش افروختند / همه عنبر و زعفران سوختند.

عنبر آگین. آکنده از عنبر، پر از عنبر. نخست آنکه تابوت زین کیند / کفن بر سرم عنبر آگین کیند.

عنوان. سر نامه، نشان و دیباچه نامه. به عنوان ننگ کرد مرد دیر / که گوینده او بود و هم یادگیر.

عنوان. لقب. وزان بس همه کارداران اوی / شهنشاہ کردند عنوان اوی.

عو. آوازه، بانگ، صدا، فریاد. ز گیتی بر آمد ز هر جای عو / جهان را کهن شد سر از شاه نو.

عود. نوعی چوب است به رنگ سیاه که در اثر سوختن بوی بسیار خوشی می‌دهد. همه رخ چو دیبای رومی به رنگ / فرورزنده عود و خروشنده جنگ.

عود ساز. عودنواز، نوازنده ساز عود. نشستند خوبان بر بطن نواز / یکی عودسوز و یکی عودساز.

عوض خواستن. بدل خواستن، چیزی را به جای چیزی دیگر طلب کردن. عوض خواهم آن را که ویران شده است / کلام پلنگان و شیران شده است.

عیب. آهو، بدی، نقص. چو بر شاه عیب است بد
خواستن / بیاید به خوبی دل آراستن.

عیب. گناه، خطا. همه نامه کردم به شاه جهان / همه
عیب تو داشتم در نهان.

عیب آوردن. ظاهر کردن عیب، عیب کردن.
تو عیب کسان هیچگونه مجوی / که عیب آورد بر تو بر
عیبگی.

عیب جستن. عیب جوئی کردن، نقص و گناه
دیگران جستن. بگوش که عیب کسان را مجوی /

جز آن که بر تابی از عیب روی.

عیب جوی. عیب جوینده، عیب جو. چه گوید ترا

دشمن عیب جوی / چو بی جنگ پیچی ز بدخواه روی.

عیب خواه. آنکه عیب و نقص دیگران را طلب

کند. تو این آب روشن مگردان سیاه / که عیب آورد

بر تو بر عیب خواه.

عیبگوی. عیب گوینده، بدگوی، شمارنده عیب و

بدی. تو عیب کسان هیچگونه مجوی / که عیب آورد

بر تو بر عیبگوی.

غ

غاب، بیشه، نیستان، سری پر زیاد و دلی پر شتاب /
خروشان و جوشان چو شیران غاب.

غار، شکاف عمیق و سوراخ بزرگ در کوه، به
کوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بنش
نایدید.

غار، حفره، مفاک، زمین پست، همه غار و هامون
پر از کشته بود / سر دشمن از جنگ بر گشته بود.

غارت، یغما، چپاول، همی کرد غارت همی سوخت
شهر / پیالود بر جای تریاک زهر.

غازه، بزک، سرخاب، دورخ راز غازه چو گل
کرده بود / به چشم تهمت چو دختر نمود.

غالب، چیره، پیروز، توانا، سرآمد، به پیش دل ما
همه روشن است / که بر آن همه غالب این یک تن
است.

غالوک، گلوله و مهره کمان گروهه چه از سنگ
باشد خواه از گل، (کمان گروهه کمان گلوله و
مهره انداز است). گه افکند نخجیر بر دشت راع /

گهی زد به غالوک بر میخ و ماع.

غالیه، ترکیباتی است از بوی خوش، ماده معطر.
ز مشک سیه کرده بر گل نگار / فرد هشته بر غالیه
گوشوار.

غبار، گرد، خاک نرم، از آن رود گر آینه از غبار /
برون آمد و شد جهان زرنگار.

غیب، گوشت زیر چانه، خم اندر خم و مار بر مار
بر / بر آن غیبش نار بر نار بو.

غران، بانگ و فریادکنان، صفت جانوران
درنده، کمان را بمالید رستم به جنگ / بغرید مانند
غران بلنگ.

غریبال، وسیله‌ای برای صاف و سرمد کردن، ز
پیر گفتار ایشان شنید / مکی نهمه غریبال پیش آورد.

غرچکان، ساکن غرچه، اهل غرجستان، جغتایی
و ختلی و بلخی ردان / بخاری و از غرچکان موبدان.

غرچکی، حماقت و نادانی، غرچک بودن،
غرچه بودن، بذوف سامش ز بی بچگی / ز نادانی و

پیری و غرقگی.

غرق. فرو رفته در آب. بناورده هر جای خرگوش و سگ / ستوران به خوی غرق مانده ز تک.

غرق. پوشیده شدن از چیزی، فرو رفته در چیزی. همه غرق در آهن و سیم و زر / سپرهای زرین دوزین کمر.

غرق شدن. سخت کشیدن کمان. زه و تیر بگرفت شادان به دست / چو شد غرق پیکانش بگشاد دست.

غرق شدن. فرو رفتن در چیزی. چو نان رابه خوردن گرفت اردشیر / بیامد همان گه یکی تیز تیر. نشست اندر آن پاک فربه بره / که تیر اندر آن غرق شد یکسره.

غرق کشیدن. تا انتها کشیدن. بکش غرق و پیکان سوی اسپ ران / مگر خسته گردد هیون گران.

غرقه. در آب یا چیزی شبیه آن فرو رفته. برون کرد بپر بیان از برش / به خوی اندرون غرقه بد مغزش.

غرقه شدن. در آب فرو شدن، کنایه از بسیار عرق کردن. دهان خشک و غرقه شده تن در آب / ز رنج و ز تابیدن آفتاب.

غرم. میش کوهی، قوچ جنگی. نشستش با عزم و آهو بود / ز آرام و مردم به یک سو بود.

غرنبیدن. فریاد و غوغا کردن. غرنبیدن نای در کوه و دشت / ز آوای تندر همی در گذشت.

غرنده. خشم آلود، صفت شیر و پلنگ و ببر که از خشم آواز مهیب در آورند. چو آواز اورعد غرنده نیست / چو بازوی او تیغ برنده نیست.

غرفنگ. صدای گریه و آه و ناله. بدان جایگه باشد از زنگ دیو / که هر زمان بر آرد غرنگ و غریو.

غرفو. نی میان تهی. میان چو غر دست و بالا چو سرد

/ خرامان شده سرد همچون تدر و.

غرور. فریفتن، آراستن خطا، حيله. بدان ای گرفتار بند غرور / در این است رسم سرای سرور.

غره کردن. فریفتن، گول زدن. نگویند زین گونه مردان مرد / همانا جوانی ترا غره کرد.

غریب. دور افتاده از مسکن، بی شهر. غریب آهویی آمدم در کند / که از بند جست و مرا کرد بند.

غرییدن. آواز بلسند کردن و فریاد زدن، خروشدن. ستد نیزه از دست او نامدار / بغرید چون تدر از کوهسار.

غریو. شور و فریاد، بانگ و غوغا، خروش، نعره. برون جست از آن خیمه از زنگ دیو / چو آمد به گوشش از آن سان غریو.

غریوان. فریادکنان، بانگ زنان، نالان. چو بشنید کو کشته شد پهلوان / غریوان به بالین او شد روان.

غریو بر آمدن. بانگ و فریاد بر آمدن. ز ترکان بر آمد سراسر غریو / سواران بر رفتند بر سان دیو.

غریو بر آوردن. بانگ و فریاد بر آوردن، شور و غوغا کردن. سیاوش ز گاه اندر آمد چو دیو / بر آورد بر جرخ گردان غریو.

غریو بر زدن. بانگ و فریاد بر آوردن، شور و غوغا کردن. سپهدار کاکوی بر زد غریو / به میدان در آمد به مانند دیو.

غریو بر کشیدن. بانگ و فریاد بر آوردن. سواران ایران به کردار دیو / دمان از پیش بر کشیده غریو.

غریویدن. فریاد زدن، شور و غوغا کردن. غریویدن آمد ز توران سپاه / از سر بر گرفتند گردان کلاه.

غریویدن. نالیدن، زاری کردن، گریستن. غریوید بسیار و بردش نماز / پرسیش از رنجهای دراز.

و بانگ و آواز بسیار باشد. ز کابلستان تا به
 زابلستان / زمین گشت بر سان غلغلستان.
غله. گندم و جو و حبوبات. هر آن کسی که دارد
 نهانی غله / دگر گاو دگر گوسفند و گله.
غم. ملال، دلتنگی. ازو شادمانی ازوت غم است /
 ازوت فردنی ازوت کم است.
غم آوردن. غصه دار شدن. ناراحت شدن. ز
 جنگش رهائی نیابد به جان / غم آری همی بر دل
 شادمان.
غمان. غمها، اندوهها. همه راز این کار با من بگوی /
 که من باشم زین غمان چاره جوی.
غمان. ظاهراً به معنی غم خوردن به حال افراد
 است. ز خواب اندر آمد شده شاددل / ز درد و غمان
 گشته آزاد دل.
غمخوار. آنکه غم خورد، تیماردار، دلسوز،
 مهربان. جهان سر به سر پر ز تیمار گشت / هر آن کسی
 که بشنید غمخوار گشت.
غمخواره. تیماردار، غمخورنده، دلسوز و
 مهربان. بدو گفت سودابه گر چاره نیست / ازو بهتر
 امروز غمخواره نیست.
غم خوردن. اندوه خوردن، غصه خوردن. که
 چون باد بر ماهی بگذرد / خردمند مردم چرا غم
 خورد.
غم خوردن. تیمار داشتن، در اندیشه کسی یا
 چیزی بودن. همیشه غم پادشاهی خورد / خود
 مودش رای پیش آورد.
غم داشتن. غمگین بودن، غمناک شدن. شما
 دل مدارید چندین به غم / که از غم شود جان خرم
 دزم.
غمری. غافل، نادان، نآزموده. هر آن کسی که دارد
 دواش خرد / جهان را به غمری همی نبرد.

غریبیدن. بانگ بر آوردن از ساز، نوای ساز.
 غریبیدن چنگ و بانگ رباب / بر آمد ز ایوان
 افراسیاب.
غصه. غم و اندوه. گریزان چو دیدش پدر زادم /
 بیارید زان غصه از دیده نم.
غفلت. بی خبر گشتن، ناآگاهی، غافل بودن.
 جهان سر به سر حکمت و عبرت است / چرا بهره ما
 همه غفلت است.
غل. بند دست و گردن، طوق آهنی. بفرمودشان تا
 به ساری برند / به غل و به مسمار و خواری برند.
غلاف. پوشش، جلد. یکی زرد خورشید پیکر درفش
 / سرش ماه زین غلافش بنفش.
غلام. پسر، برده، خدمتکار. خردمند و بیدار سیصد
 غلام / بیامد به زین و سیمین ستام.
غلتیدن. به روی خود گردیدن و چرخیدن،
 گردیدن جسم بر روی جسم دیگر. نیم آگه از
 اصل و فرع خراج / همی غلتم اندر میان دواج.
غلطان. غلطنده، در حال غلطیدن. چو بهرام
 جنگی رسید اندر او / کشیدش بر آن خاک غلطان به
 دوی.
غلطان شدن. غلطیدن، غلتیدن. خورشید کای
 پهلوان سوار / یکی سنگ غلطان شد از کوهسار.
غلطیدن. گردیدن به پهلو، غل خوردن.
 خروشان بغلطید بر خاک بر / به پیش خداوند پیروز گم.
غلغل. صدا و آواز بسیار از یک جا که معلوم
 نشود چه می گویند، شور و غوغا، فریاد. ز بس
 غلغل و ناله کر نای / تو گفتی همی دل بچند ز جای.
غلغل. صدای ریختن آب و شراب از کوزه در
 جام پیاله. چو گریوز آن کاخ درسته دید / می د
 غلغل نوش پیوسته دید.
غلغلستان. جایی که غلغل و شور و داد و فریاد

غم کشیدن. تحمل غم، تحمل ناراحتی و اندوه. به یک مرد از ایشان ز ما سیصد است / بدین رزمگه غم کشیدن بد است.

غمگسار. کنایه از مطلوب و محبوب. چنان دان که خرم بهارش توشی / نگارش توشی غمگسارش توشی.

غمگسار بودن. غمخوار بودن، غمزدا بودن. کنون من کرا گیرم اندر کنار / که خواهد بُدَن مرا غمگسار.

غمگن. مخفف غمگین، با غم و اندوه، محزون. هر آنجا که ویران بد آباد کرد / دل غمگنان از غم آزاد کرد.

غمگین. اندوهناک، غمناک، نژند. همی راند غمگین سوی طیسفون / پر از درد دل دیدگان پر ز خون.

غمگین بودن. غمناک بودن. در از من بد آگاهی آرد کسی / مباحث اندرین کار غمگین بسی.

غمگین شدن. غمناک شدن، غم و اندوه داشتن. در دز بیستند و غمگین شدند / پر از غم دل و دیده پر خون شدند.

غمناک شدن. اندوهگین شدن، غم داشتن. چو و سه چنان دید غمناک شد / دلش گفتی از غم بدو چاک شد.

غمی. غمناک، غمگین، غم دار، اندوهناک. رسیدند یاران لشکر بدوی / غمی یافتندش پر از آب روی.

غمی شدن. اندوهناک شدن، غمناک شدن. غمی شد دل بهمن از کار او / چو دید آن بزرگی و دیدار او.

غمی گشتن. اندوهناک شدن، غمگین شدن. چو بشنید پیران غمی گشت سخت / که برست باید به ناکام

دخت.

غمین. غمناک، غمگین، اندوهناک. غمین بد به دل شاه هاماوران / ز هر گونه ای چاره جست اندران.

غمین شدن. غمناک و اندوهناک شدن. غمین شد دل هر دو از یکدگر / گرفتند هر دو دوال کمر.

غمین گشتن. غمناک شدن، اندوهگین شدن. غمین گشت رستم بیازید جنگ / گرفت آن سر و پال جنگی پلنگ.

غنچار. سرخی که زنان در روی مالند، سرخاب. فراوان ز رویش ز غنچار رنگ / سرودی همی گفت برنای و جنگ.

غند شدن. گرد آمدن، جمع شدن. پیاده ز کشتن بمانند کند / کزیشان همیشه نباشند غند.

غنودن. به خواب اندر شدن، خواب رفتن. سحر که مرا چشم بغنود دوش / ز یزدان بیامد خجسته سرودش.

غنودن. آسودن و آرمیدن، آسوده ماندن. ز هر دانشی چون سخن بشنوی / ز آموختن یک زمان نقوی.

غنوده. در خواب شده، خفته. همانا که برگشت بیکار ما / غنوده شد آن بخت بیدار ما.

غنوند. عهد و شرط، پیمان. به پیمان و سوگند و غنوند و عهد / تو ای در سخن یاد کن همچو شهید.

غنیم. دشمن، خصم. چو بنهاد جمشید سر در گریز / غنیمش ز دنبال با تیغ تیز.

غنیمت. اموالی که در جنگ به دست طرف پیروز می افتد. غنیمت بر او بخش کو جنگ جست / به مردی دل از جان شیرین بست.

غنیمت یافتن. غنیمت گرفتن، به غنیمت رسیدن. غنیمت که از لشکرش یافتی / بدان بندی تیز بشتافتی.

غوطه خوردن. فرو شدن در آب، سر به آب
فرو بردن. به دل گفت پیکار بازنده بیل / چو غوطه
است خوردن به دریای نیل.

غوطه نمودن. مجازاً به معنی تأمل و غور و به
فکر فرو رفتن. بسی غوطه در بحر خاطر نمود / در
فکر و اندیشه بر دل گشود.

غوغا. شور و مشغله، هیاهو، هنگامه. کشیدند
صف لشکر شاه تور / بر آمده همی جنگ و غوغا و
شور.

غیبه. بولکهای آهن و پولاد که بر جوشن نصب
کنند. به جنگ اندرون شیر بیکر درفش / به ران غیبه
زننگ خورده بنفش.

غو. نعره کشیدن، بانگ، فریاد، صدای سخت
بلند. غویاسبانان و بانگ جرس / همی آمد از دور وز
پیش و پس.

غو. صدای رعد و آواز کوس و دهل و بوق و
کرنای. بر آمد ز ایران غوبوق و کوس / که فیروز بادا
سپهدار طوس.

غوچ. قوچ، گوسفند شاخدار. سپاهی ز گردان کوچ
دبلوچ / سگالیده جنگ مانند غوچ.

غوره. انگور نارسیده که مزه ترش دارد. سراسر
همه رزیر از غوره دید / بفرمود تا که ترش در دوید.

غوشا. سرگین گاو که جهت سوزاندن خشک
کنند. چو هیزم بجست و نشانی ندید / از سرمای غوشا
و خاره گزید.

ف

فارسی . پارسی، اهل فارس، ایرانی . زرد می و

مصری و از فارسی / فرزند بود مردان ز صدبار سی .

فاش . آشکار، ظاهر . همین است فرجام و آغاز ما /

سخن گفتن فاش و هم راز ما .

فاش گشتن . پراکنده شدن، آشکار شدن . چو

در کابل این داستان فاش گشت / سر مرزبان پر ز

بر خاش گشت .

فال . فرخی، فرخندگی، شگون . نگه دارد این فال

جشن سده / همان فر نوروز و آتشکده .

فال . علمی است که به وسیله آن برخی از

حوادث آینده دانسته شود . جهانجوی را آن بد آمد

به فال / بفرمود کش سر بپرند و بال .

فال افکندن . فال گرفتن، عاقبت گونی کردن .

فرستاده شاه چون آن بدید / بیفکند فالی چنان چون

سزید .

فال زدن . فال گرفتن، تصمیم گرفتن بر حکم و

مقتضای فال . دلش زان زده فال بر آتش / همان

زندگانی بود ناخوشست .

فال زن . فالگیر، فال بین، طالع بین . به پیش زن

فال زن بر گذشت / به مهتر نگه کرد و اندر گذشت .

فالگو . آنکه فال زند و تعبیر کند، فالگیر،

فال زن . همان نیز گفتار آن فالگو / که گفت او بیچند ز

تخت تو رو .

فام . رنگ، (فقط به صورت جزء دوم ترکیبات به

کار می رود) . بفرمود مهتر که جام آورید / بدو در

می سرخ فام آورید .

فام . وام . یکایک همه فام کن تو ختم / همه شهر آید

او سو ختم .

فتراک . ترک بند اسب، نسمه ای که پس و پس

زین اسب آویزند . بر افکند بر کسوان بر سمند / به

فتراک بر بست بیجان کند .

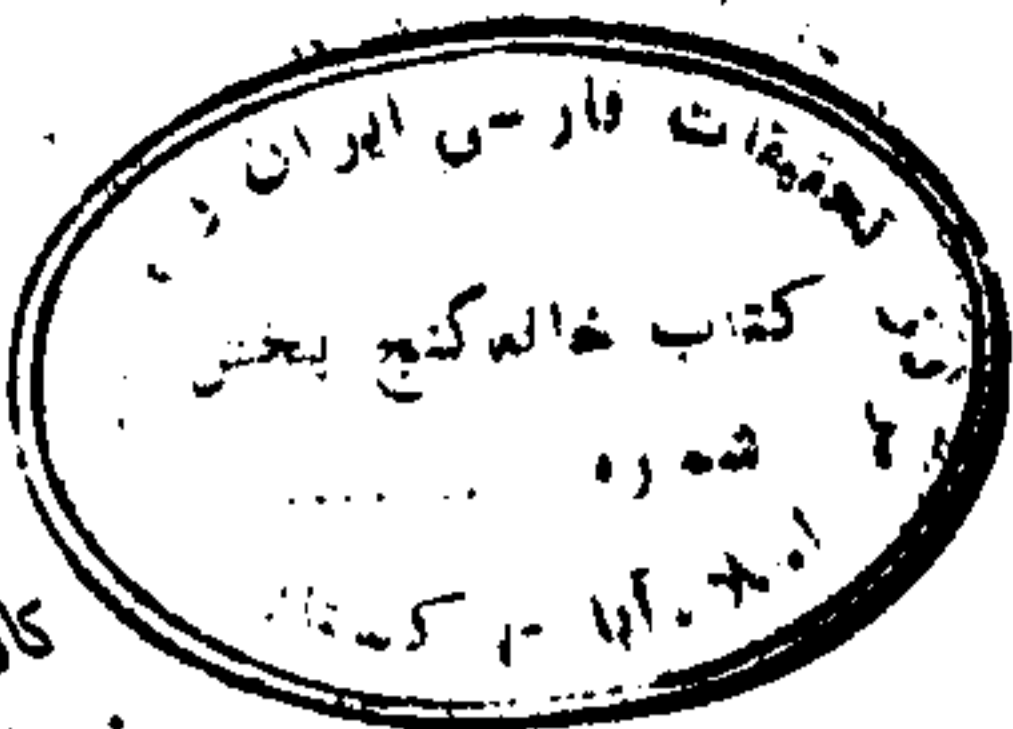
فخر . نازیدن، مباحات، بالیدن . تن خویش را از در

فخر کن / نشسته خویش اسخر کن .

فدا . چیزی که از آن درگذرند و در راه مقصود

واگذارند. فدای تو دارم تن و جان خویش / نخواهم
 سر و تخت و فرمان خویش.
فدا کردن. گذشتن از چیزی. پس از نیکوینها و
 صد گونه رنج / فدا کردن کشور و تاج و گنج.
فدی. فدا، تثار کردن. پس از نیکوینها و هر گونه رنج
 / فدی کردن کشور و تاج و گنج.
فرو. فروغ، نور یا موهبتی که اهورا مزدا به کسی
 که شایسته آن باشد می بخشد. چو این گفته شد فر
 بزبان ازوی / گست و جهان شد بر از گفت و گوی.
فرو. شأن و شوکت و رفعت و شکوه. ز دستور
 پاکیزه راهبر / درختان شود شاه را گاه و فر.
فراختن. افراشتن، بلند کردن. چو زان سو
 برستندگان دید زال / کمان خواست از ترک و بفراخت
 بال.
فراخی. فراوانی، وفور، رفاه، وسعت. فراخی که
 از تنگی آمد پدید / جهان آفرین داشت آن را کلید.
فرازون. ستاره سعد. ستاره شمر چون فرازون
 بیافت / دويد و به سوی فریدون شتافت.
فراز. پیش، نزدیک. بدو گفت پیران که ای رزمساز /
 بترسم که روز بد آید فراز.
فراز. پدید. نشد مار کشته ولیکن ز راز / ازین طبع
 سنگ آتش آمد فراز.
فراز. جمع، گرد. بدان خواسته نیست ما را نیاز / که از
 جور و بیدادی آمد فراز.
فروز. بلندی، مجازاً افتخار. که روزی فراز است و
 روزی نشیب / گهی شاد دارد گهی با نهیب.
فراز. زیر، بالا. چو خورشید تابنده بگشاد راز / به هر
 جای بنمود چهر از فراز.
فراز آمدن. نزدیک شدن، پیش آمدن. کنون
 گاه جنگ من آمد فراز / تو دم برزن ای گرد گردن فراز.
 فراز آمدن زمان. فرار رسیدن اجل. گر بیدون که

آید زمانم فراز / به لشکر ندارد جهاندار باز.
فراز آوردن. فراهم آوردن، گرد آوردن. به روم
 اندرون هر چه بودش ز گنج / فراز آورده ز هر سو به
 رنج.
فراز آوردن. کشانیدن به جایی یا به سوی
 چیزی. من او را به دامت فراز آورم / سخنهای چرب
 و دراز آورم.
فراز آوردن. پیش آوردن. به ایشان رسی هیچ
 تندی مکن / نخستین فراز آد شیرین سخن.
فراز بردن. نزدیک بردن، پیش بردن. به شیر آن
 کسی را که بودی نیاز / بدان خواسته دست بردی فراز.
فرازنده. بلندکننده، بالا کننده. خداوند خورشید
 و گردنده ماه / فرازنده تاج و تخت و کلاه.
فرازی. بلندی، سر بالائی. بدو گفت کای رستم
 بر فریب / مگر کز فرازی ندیدی نشیب.
فرازیدن. بالا بردن، افراشتن، فراختن. ز گرد
 سواران و از بوز و باز / فرازیدن نیزه های دراز.
فرازیدن. برداشتن، برکشیدن. سخنها به ما بر
 کتون شد دراز / اگر تشنه ای جام می را فراز.
فراغ جستن. آسودگی یافتن، آسوده شدن.
 همی بود یک ماه با درد و داغ / نمی جست یک دم ز
 انده فراغ.
فراوش کردن. از یاد بردن، فراموش کردن،
 نسیان. فراوش ترا مهتران چون کنند / مگر مغز دل
 پاک بیرون کنند.
فراوش. از خاطر رفته، بیرون از یاد. مبادت
 فراوش گفتار من / و گر دور مانی ز دیدار من.
فراوش کردن. از یاد بردن. کنون داستانی ز نو
 گوش کن / غم و رنج گیتی فراوش کن.
فراوش گشتن. از یاد رفتن، فراموش شدن.
 سخنگوی بی فر و بیهوش گشت / پیامش سراسر



فراموش گشت.

فراوان. بسیار، وافر، کثیر. فراوان پرستنده پیشش به پای / دزدیفت پوشیده مکی قبا.

فراوان سخن. پرگویی، گزافه گوی. کسی را که مغزش بود با شتاب / فراوان سخن باشد و دیرباب.

فراوان شدن. بسیار شدن، زیاد شدن. خودش ساخت با جایگاه نشست / همان تا فراوان شود زبردست.

فربه. چاق، پرورار، پرگوشت. نشست اندر آن پاک فربه بر / که تیر اندر آن غرق شد یکسره.

فربی. فربه، چاق، پرگوشت. دو دندان به کردار پیل زبان / بر دیال فریب و لاغر میان.

فروت. پیر سالخورده. دم مرگ چون آتش هولناک / ندارد ز برنا و فروت پاک.

فرجام. انجام، خاتمه، عاقبت. چنین است فرجام آوردگاه / یکی خاک بادی یکی فرو جا.

فرجامگاه. گور، قبر. بسی دشمن و دوست کردی تپاه / کتون بازگشت به فرجامگاه.

فرجامگاه. سرای دیگر، آخرت. چنان دان که درونده خون شاه / جز آتش نیند به فرجامگاه.

فرخ. خوش، خوش آیند. جو مهمانت آواز فرخ دهد / برین گونه بر دیو پاسخ دهد.

فرخ. ارجمند، بزرگوار، محترم. پیامی بوی نزد فرخ پدر / سخن یاد گیری همه سر به سر.

فرخ. مبارک و خجسته، فرخنده، میمون. به ایران جو آبدی فرخش / از چرخ آنچه خواهد دهد پاسخش.

فرخ پی. مبارک قدم، خوشقدم. اگر شاه با داد و فرخی است / خودی گمان باسیان وی است.

فرخ نژاد. خوب نژاد، گهری، دارای تبار بلند. دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / بسی گیری از جم و

کاوس یاد.

فرخ نهاد. آنکه اصل و تبارش مبارک و نیک است. جو طوس سرافراز نوذر نژاد / فریبرز کاوس فرخ نهاد.

فرخ همال. آنکه زن نیک دارد، کسی که همدم و دوست خوب دارد. برادر دو بودش دو فرخ همال / از هر دو آزاده مهتر به سال.

فرخنده. مبارک، همایون، فری. شکست اندر آید به ایران سپاه / کنی روز فرخنده بر ما سپاه.

فرخنده بخت. خوشبخت، سعادت مند. فراوان پرستنده بر گرد تخت / بتان بوی روی فرخنده بخت.

فرخنده پدرام. آنچه به نیکی و خوشی آراسته بود. همی گفت کان بخت بهرام بود / که بس خوب و فرخنده پدرام بود.

فرخنده رای. روشن رای، دارای تدبیر. بشوق که بد شاه رارهنمای / درا کرد دستور فرخنده رای.

فرخی. مبارکی، میمنت، یمن، کامیابی. کز او فرخی بود و بیروزش / همان کام و نام و دل افروزش.

فردا. روز بعد از امروز، روز دیگر، روز آینده. بدو گفت بهرام فردا بگاه / بیایم بیسم من آن جشنگاه.

فردا گفتن. عقب انداختن، به آینده محول کردن. بیخش و بیارای و فردا مگوی / چه دانی که فردا چه آرد به روی.

فردوس. بهترین جای در بهشت. ز فردوس باشد بدان چشمه راه / بشوئی بدو تو بر فردا گاه.

فرزانگی. حکمت، خرد، خردمندی، بخردی. که سالاری دوزر و مردانگی / ترا دادم و گنج و فرزانگی.

فرزانه. چیره، غالب، مطلق العنان. دل زال بیکاره دیوانه گشت / خرد دور شد عشق فرزانه گشت.

فرزانه. بخرد، حکیم، عاقل. چنین یافت پاسخ ز

فرزانگان / ز خویشان نزدیک و بیگانگان.

فرزانه دل. با دلی خردمند، عاقل و هوشمند. ز

گفتار فرزانه دل مردییر / سخن بشنو و یک به یک یاد گیر.

فرزانه رانی. نیک اندیشی، فرزانهگی، بخردی.

به جا آر فرزانه رانی بسی / یک امروزشان کن ز درگه کسی.

فرزانه گوهر. پاک نژاد. به باده درون گوهر آید

بدید / که فرزانه گوهر بود یا بیلید.

فرزاد. سبزه، چمن، مرغ. و در ابادشان نام کرد اورمزد

/ که سروی بد اندر میان فرزد.

فرزند. ولد، نسل، پسر و دختر هر دو را گویند.

فرانک نه آگاه بد زین نهان / که فرزند او شاه شد در جهان.

فرزند. کنایه از عزیز و گرامی. بدارمت بی رنج

فرزندوار / به گیتی تو مانی ز من یادگار.

فرزند. کودک شیرخوار. چنین است کردار این

چرخ پیر / ستاند ز فرزندستان شیر.

فرزندی. فرزند بودن. بدو را هر گفت کای بادشاه

/ دلت شد به فرزندی او گواه.

فرزین. مهره وزیر در شطرنج. بیاده بداند و پیل و

سپاه / رخ اسب و رفتار فرزین و شاه.

فرسائیدن. فرسوده کردن، فرسودن. نه گشت

زمانه بفرسایدش / نه این رنج و تیمار بگرایدش.

فرسائیدن. فرسوده شدن. دو روز و دو شب

دوی ننماید / همانا ز گردش بفرساید.

فرسب. (فرسپ)، چوب بزرگی که بام خانه را

بدان پوشند، شاه تیر. سرو هاش چون آبنوسی

فرسب / چو خشم آورد بگذراند ز اسب.

فرستادن. گسیل کردن، ارسال. به مرو و نشابور

دبلخ و هری / فرستاد بر هر سوئی لشکری.

فرستاده. سفیر، قاصد. فرستاده آمد به گفت آن

پیام / ز پیغام بهرام شد شاد کام.

فرستنده. آنکه می فرستد، باعث، مرسل. که

ایدر فرستنده تو که بود / کرا خواستی زین دلیران به

سود.

فرسته. فرستاده، رسول، سفیر، قاصد، ایلچی. به

دل پر ز کین به رخ پر ز چین / فرسته فرستاد زی شاه

چین.

فرسناف. شب نوروز را گویند. فرسناف بخت تو

نوروز باد / شبان سیه بر تو چون روز باد.

فرسنگ. مقیاس طول است. تهمت دو فرسنگ با

او رفت / همی مغزش از رفتن او بگفت.

فرسودن. به رنج افکندن و خسته کردن.

بکردند آن کو بفرمودشان / گر آسودشان با

بفرسودشان.

فرسودنی. آنچه قابل فرسودن باشد. تو لشکر

بیارای / از بودنی / روان را مکن هیچ فرسودنی.

فرسوده. سوده، سائیده، در اثر سایش خسته

شده. سران را سر از ترک فرسوده بود / به خون

دست با تیغ آلوده بود.

فرسوده. سالخورده و پیر. ز بهر زن و زاده و دوده

را / به بیجد روان مرد فرسوده را.

فرسوده رزم. آنکه در جنگ و کارزار پیر

شده باشد، جنگ دیده، رزم آزموده. یکی سرکشی

بود نامش گرزم / گوی نامبر دار و فرسوده رزم.

فرش. گستردنی، زیر انداز، قالی. بگسترده فرشی ز

دیباي چین / که گفنی مگر آسمان شد زمین.

فرشته. سروش، هر یک از موجودات روحانی

و آسمانی که به تسبیح خدا و اجرای او امر او

مشغولند. فرشته به خوی و چو عنبر به بوی / به دل

مهربان و به جان مهرجوی.

سزید.

فرمندا. باشکوه. چو داراب را فرمند آمدش / سپه را
سراسر پسند آمدش.

فرمودن. حکم کردن، امر نمودن. بت اندر
شبستان فرستاده شاه / بفرمود تا بر نشیند به گاه.

فرو. فرود، پائین، زیر، تحت. به یک سوزن این زان
فرو تر نبود / همان تیر زین تیر بو تر نبود.

فرو آرمیدن. آرام گرفتن، ساکت شدن. برادر
چو آواز خواهر شنید / ز گفتار و پاسخ فرو آرمید.

فرو بستن. بسته شدن. فرو بستشان زین سخن در
نهفت / ز بیم سیاوش نیارند گفت.

فرو پژمردن. پژمرده شدن، سرنگون شدن.
فریدون بگیرد سر تخت تو / همیدون فرو پژمرد بخت
تو.

فروتن. تواضع کننده، متواضع، نرم گردن. فروتن
بود شه که دانا بود / به دانش بزرگ و توانا بود.

فروتن شدن. تواضع نمودن. به آموختن چون
فروتن شوی / سخن راز دانندگان بشنوی.

فروخت. فروش، بیع. بر از خورد و داد و خرید و
فروخت. / تو گفتی زمان چشم ایشان بدوخت.

فروختن. به معرض فروش گذاشتن. دو گیتی به
رستم نخواهم فروخت / کسی چشم دل را به سوزن
ندوخت.

فروختن. مخفف فروختن، فروش، مشتمل
کردن. به دلش آتش مهر او بر فروخت / ز تیمار
خسرو دل و جان سوخت.

فروختن دل. روشن کردن دل. چنین گفت پس
بهلوان بازرسپ / که بفرود دل را چو آذر گشپ.

فرو خواندن. خواندن، قرائت کردن. بدو داد
آن نامه بهلوان / فرو خواند آن خسرو خسروان.

فرو. نشیب، زیر، پائین، تحت. به بیغوله ای شد

فرشته فریب. بسیار فریبنده در زیبایی. به چهره
چو زهره فرشته فریب / دل از چشم جادوی او
ناشکب.

فرفته گشتن. فریب خوردن، فریفته شدن.
فرفته نگردم به گفتار تو / پیر هیزم از خام کردار تو.

فرق. سر و کله آدمی یا حیوان و چیز دیگر.
تکاور سمندی به جستن چو برق / شده غرق آهن ز
سم تابه فرق.

فرق سو. بالای سر. یکی چو زین به فرق سوش /
که باشد ز خود سایه بر پیشکش.

فرمان. حکم، امر، دستور. من آنچه شنیدم بگفتم
راست / تو به دان کون رای و فرمان تو راست.

فرمان بردن. اطاعت امر کردن، مطیع شدن.
چنین خود کی اندر خورد با خرد / که مر خاک را باد
فرمان برد.

فرمانبری. فرمان برداری، اطاعت امر کردن. که
پسندد او را به پیغمبری / سر اندر نیارد به فرمانبری.

فرمان دادن. امر کردن. چو فرمان دهد ما
همیدون کنیم / زمین را به خنجر چو جیحون کنیم.

فرمانروا. کنایه از پادشاه نافذ الامر باشد. بر همین
بدو گفت کای پادشا / جهاندار دانا و فرمانروا.

فرمان شکستن. از دستور سرپیچی کردن. اگر
هیچ فرمان ما بشکستی / تن و بوم کشور به رنج افکستی.

فرمان کردن. فرمان بردن، اطاعت کردن.
فرمان برداری. به ایرانیان گفت فرمان کنید / دل
خویش رازین سخن مشکید.

فرمان گذاشتن. امر کردن، دستور دادن. چه
دارد به دل نامبردار شاه / چه فرمان گذارد به کار
مپاه.

فرمان گزیدن. فرمان پذیرفتن. بگفت آنچه
بشنید و فرمان گزید / به پیش اندر آوردشان چون

فرود از جهان / بر از درد بنشست خسته روان.
فرود آمدن. به زیر آمدن از بالائی، پائین افتادن. همی بر شد ابر و فرود آمد آب / همی گشت گرد سپهر آفتاب.

فرود آمدن. پیاده شدن. همی گوش من بشنود بانگ دور / فرود آی و بنگر تو بازوی زور.

فرود آمدن. منزل کردن. به لشکر که خود فرود آمدند / به پیروز گشتن تیره زدند.

فرود آوردن. پائین آوردن، به زیر آوردن. ز تختی که هستی فرود آردت / از این پس به کسی نیز شمارت.

فرود آوردن. وارد کردن، منزل دادن کسی را با احترام. به رسمی که بودش فرود آورد / جهاندار پیش سپهبد جمید.

فرود آوردن. فرود آوردن، منزل دادن. ز دنیا سر ابردهای بر کشید / سپه رابه منزل فرود آورد.

فرود داشتن. رها کردن. فرود داشت دست از کمر بند اوی / شگفتی فرود ماند از بند اوی.

فرود داشتن. متوقف کردن، مانع حرکت شدن. به دروازه بر شان فرود داشتند / سوی شهر شان هیچ نگذاشتند.

فرود دوختن. فرو کردن، زدن بیکان و تیر و نیزه. خدنگی که بیکانش بد بید برگ / فرود دوخت بر ناری ترک ترک.

فرود دوختن. نگرستن، خیره گشتن، چشم فرو بستن. به ز چشم خود را فرود دوختی / جهان را به دینار بفروختی.

فرودین. مخفف فروردین، اولین ماه سال. چنان تا بیامد مه فرودین / بیار است گلبرگ روی زمین.

فرورفتن. پائین رفتن، به زیر رفتن. فرود رفت و بردفت روز نبرد / به ماهی نم خون و بر ماه گرد.

فروربختن. چیزی را از بالا به پائین ریختن. بزد تیغ و انداخت از تن سرش / فروربخت چون رود خون از برش.

فروربختن. انداختن، افکندن. که او گفت کز بنده بگریختی / سلیم سواران فروربختی.

فروربختن. ریخته شدن. بیفشرد چنگ کلاهور سخت / فروربخت ناخن چو برگ درخت.

فروز. تابش روشنی و فروغ. زمان خواست زو نامور هفت روز / برفت آنکه بودش ز دانش فروز.

فروزان. درخشنده، تابنده، روشن. فروزان یکی شمع بنهادیش / سخن رائد هر گونه از کم و بیش.

فروزان. شادمان، سرخوش. جهانجوی بر تخت شاهنشهی / نشسته فروزان ابا فرهی.

فروزش. روشنی. چو از تاج دارا فروزش گرفت / همای اندر آن کاربوزش گرفت.

فروزنده. تابناک، درخشان. یکی جفت بر مایه انگشتری / فروزنده چون بر فلک مشتری.

فروزنده. رونق دهنده. بداشت قیصر که گشتاسب اوست / فروزنده تخت لهراسب اوست.

فروزنده. کنایه از خورشید است. چو زین شد این چادر مشکبوی / فروزنده بر چرخ بنمود روی.

فروزیدن. روشن کردن. بدو گفت چون تیره گردد هوا / فروزیدن شمع باشد روا.

فروزیر گذاشتن. پائین آوردن، به پائین نهادن. ز تختش فروزیر نگذاشتی / مدامش بر خوشتن داشتی.

فروشنده. کسی که چیزی را می فروشد، بایع. فروشنده ام هم خریدار نیز / فروشم بخزم ز هر گونه چیز.

فروغ. شعاع، روشنی، تابش آفتاب و آتش. فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل سنگ گشت از

فرومایه. بداصل، پست. فرومایه‌ای بود خسرو به نام / نه چیز و نه هوش و نه نام و نه کام.

فرومایه. ساده و بی تکلف، بدون تشریفات. بفرمود تا بر گشادند راه / اگر چه فرومایه بدبار گاه.

فرو نشستن. عقب نشستن، خاموش شدن. چو بشنید پاسخ فروتر نشست / برود خیره شد مرد بزدان بر ست.

فرو هشتن. فرو گذاشتن، فرو نهادن، نهادن، گذاشتن. چو نودز فرو هشت بی در حصار / بدو بسته شد راه جنگ سوار.

فرو هشتن. باز کردن و فرو گذاردن، به پائین رها کردن مو. یکی تاج بر سر نهاده بلند / فرو هشته تا پای مشکین کند.

فرو هشتن. در آویختن و بسند کردن. فرو هشت دستم به زندان کند / بر آوردش از چاه با پای بند.

فرو هشتن. غلطانیدن و به پائین انداختن. یکی سنگ از آن کوه خارا بکند / فرو هشت از آن کوهسار بلند.

فروه. فر، شکوه، جلال. بر ایوان چو کسی بنید نگار / بدو تازه شد فروه شهریار.

فروه ایزدی. نوری است از جانب خداوند تعالی که بر خلائق فایز می شود. بدو گفت موبد انوشه بدی / جهاندار با فروه ایزدی.

فروه مند. دارای فره، شکوه مند. بسی خواندند آن زمان آفرین / بدان فروه مند آفتاب زمین.

فروه مند. خردمند. سکندر شنید آن بسد آمدش / سخنگوی را فروه مند آمدش.

فروهنجیدن. تنبیه کردن، ادب کردن. چنانست بفرهنجم ای بدنهاد / که ناری دگر باره ایران به یاد.

فروهنگ. دانش، فرزانیگی، تیز هوشی، چابک اندیشی. گرانمایه را نام هوشنگ بود / تو گفتی همه

فروغ آذرنگ.

فروغ دادن. رونق دادن. بدین چارده کار خود را فروغ / که داند که این راست است از دروغ.

فروغ گرفتن. رونق گرفتن، آراسته شدن. فروغ از تو گیر دروان و خرد / انوشه کسی کو خرد برورد.

فروغ گرفتن. شاد شدن و به چیزی امید بستن. که من زین سخنها نگیرم فروغ / نگر دم به هر جای گرد دروغ.

فروغ گرفتن. اعتبار یافتن. هر آن کسی که بسیار گوید دروغ / به نزدیک شاهان نگیرد فروغ.

فرو کردن. فرو بردن، در میان چیزی داخل کردن. مبادا لب تو به گفتار چاک / سخن را فرو کن همی اینجا به خاک.

فرو کنده. کنده و ریخته، کشیده. به بالا چو سرو د چو خورشید روی / خراشیده روی و فرو کنده موی.

فرو کوفتن. نواختن طبل و کوس و جز آن. فرد کوفت بر ییل رویشه خم / دمیدند شیور با گاو دم.

فرو کوفتن. فرود آوردن بر چیزی. فرد کوفت آن گرز بر ترک اوی / تو گونی که آن گرز بند مرغ اوی.

فرو گاشتن. به پائین آمدن، بازگشتن. از آن کوه غلطان فرو گاشتند / هر آن خفته را کشته پنداشتند.

فرو ماندن. عاجز شدن، باز ماندن، نتوانستن، در ماندن. به پیش اندر آورد رستم سپر / فرو ماند کافور بر خاشخو.

فرو ماندن. تحیر، متحیر گردیدن، سرگردان شدن. سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد / چنین آمدش بر دل پاک یاد.

فرو مانده. متعجب، در شکفت. از این بستدی چیز و دادی بدان / فرو مانده از کار او موبدان.

هوش و فرهنگ بود.

فرهنگ. بزرگی، شکوه. ز دیدار آن فر و فرهنگ او / زبالا و از شاخ و آهنگ او.

فرهنگ. خرد، عقل سلیم. جز از نیکنامی و فرهنگ و داد / ز کردار گیتی مگیرد یاد.

فرهنگ. رای، تدبیر، سنجیدگی. جوان گرچه دانادل و پرفسون / بود نزد پیر آزمایش فزون. جوان کینه را شاید و جنگ را / کهن پیر تدبیر و فرهنگ را.

فرهنگ. علم، دانش و ادب. یکی پور دارم رسیده به جای / به فرهنگ جوید همی رهنمای.

فرهنگی. اهل فرهنگ، آنکه در پی دانش است. به فرهنگیان ده مرا از نخست / چو آموختم زند و استاد درست.

فرهی. شأن و شوکت و شکوه و عظمت داشتن. همیشه به پیروزی د فرهی / کلاه بزرگی و تاج مہی.

فرهی دادن. شکوه و پیروزی دادن. چو پیروزگر فرهی دادمان / در بخت پیروز بگشادمان.

فری. خجسته، مبارک، با فر و شکوه. همان گاو دوشابه فرمانبری / همان تازی اسب رمنده فری.

فریاد. بانگ و آواز بلند. پیر سید کاین بانگ و فریاد چیست / ببیند دریای کهسار کیست.

فریاد. دادرسی، دادخواهی، تظلم. بفرمود تا پور کثواد را / کجا داشتی روز فریاد را.

فریاد. فریاد بلندی که در دادخواهی و استعانت بر آرند. چنین داد پاسخ که من روز و شب / همی بر گشایم به فریاد لب.

فریاد. یار، یارمند، یاری دهنده. سوی شهر ایران یکی پیشه بود / که ما را ابدان پیشه اندیشه بود. چراگاه ما بود و فریاد ما / یا شاه ایران بده داد ما.

فریاد. یاری، یارمندی، دستگیری. ترا دیدم اندر

جهان چاره گر / تو بندی به فریاد هر کس کمر.

فریاد بخش. یاری دهنده. بگوش که آری خداوند رخس / ترا داد یزدان فریاد بخش.

فریاد جوی. دادخواه، عدالتخواه، دادجوی. منادی ز هر سویکی چریگوی / خروشنده تا کیست فریاد جوی. ستمدیده هر ک آمدی دادخواه / بد و نیک بر داشتندی به شاه.

فریاد خواستن. فریاد بر آمدن، ناله برخاستن. به شهر اندرون بانگ و فریاد خواست / به هر برزنی آتش و باد خواست.

فریاد خواستن. یاری خواستن. ز فریادرس زور و فریاد خواست / از آهن بدکش داد خواست.

فریاد خواندن. یاری خواستن. چو کلاه برون شد ز درگاه شاه / برو انجمن گشت بازار گاه. همی بر خروشید و فریاد خواند / جهان را سراسر سوی داد خواند.

فریاد خواه. شاکس، دادخواه. چو بشنید گفتار فریاد خواه / به درد دل اندر پیچید شاه.

فریادرس. صفت برای خداوند. ز فریادرس زور و فریاد خواست / از آهن بدکش داد خواست.

فریادرس. دادگر، دادرس، یاری کننده. فرستاد نزد برادرش کسی / همان نزد دستور فریادرس.

فریب. مکر، غافل شدن، غافل کردن. بسی گشته ام در فراز و نشیب / نیم مرد گفتار زرق و فریب.

فریب. طلسم، جادو. ندانی جز افسون و بند و فریب / چو دیدی که آمد به پشت نشیت.

فریب پذیرفتن. فریب خوردن، فریفته شدن، گول خوردن. که از چرخ گردان پذیرد فریب / که او را نماید فراز و نشیب.

فریب خوردن. گول خوردن، فریفته شدن. کز ادر جهان هست هوش و خرد / کجا او فریب زمانه

فزون. افضل، برتر، بهتر. چنین داد پاسخ به او
 رهنمون / که فرهنگ باشد ز گوهر فزون.

فزون ساختن. زیاد کردن، افزایش دادن.
 نهادند خوان و خودش گونه گون / همی ساختندش
 فزوننی فزون.

فزوننی. پیشی، زیادتی، بسیاری، فراوانی. به گنج
 و فزوننی نگیری فرب / به پیش از فراز آیدت یا نشیب.
فزوننی. زیاده خواهی، برتری خواهی، آز،
 حرص. ز آزد فزوننی به یک سو شویم / به نادانی
 خوش خستو شویم.

فزوننی. پیشی، تقدم، برتری. مراد ادب پیروزی و
 فرمی / فزوننی و دیهیم شاهنشهی.

فزوننی. تفرعن، کبر، نخوت. تو از خون چندین سر
 نامدار / زدوی فزوننی درختی مکار.

فزوننی جستن. برتری خواستن. بدو گفت با شاه
 ایران بگوی / که نادیده بر ما فزوننی مجوی.

فزوننی جستن. بیشتر خواستن. چو من یافتم زد
 چنین چار چیز / بر این بر فزوننی نجویم نیز.

فزوننی خواستن. بیشتر خواستن، فزوننی
 جستن. ز من هر چه خواهی فزوننی بخواه / ز اسپ و
 سلیح در گنج و سپاه.

فزوننی دادن. برتری دادن. کسی را که بزدان
 فزوننی دهد / سخندانی و رهنمونی دهد.

فزوننی سگالیدن. برتری خواستن، فزوننی
 جستن. بینی که این بدگنش رهنما / فزوننی سگالند
 همی بر منا.

فزوننی کردن. پیش افتادن، سبقت گرفتن. به
 داد از نیاکان فزوننی کم / شمار آمدن رهنمونی کم.

فزوننی کردن. بیشتر ساختن، زیادتر کردن. به
 آن کس تر رهنمونی کم / به هنگام باری فزوننی کم.

فزوننی گرفتن. افزون شدن، بیشتر شدن. مرا

خورد.

فریبنده. فریبکار، فریبا، فریب دهنده. تو با این
 فریبنده مرد دلیر / ز دریا گذشتی به کردار شیر.

فریبنده. دلریا، دلفریب. چو سودابه او را فریبنده
 گشت / تو گوئی که زهر گزاینده گشت.

فریبیدن. فریب دادن. سواری فرستاد نزدیک اوی
 / که بفریبد آن رای تاریک اوی.

فریفتن. فریب دادن، گول زدن، گمراه کردن.
 بدین تخت شاهی مخور زینهار / همی خیره بفریبدت
 روزگار.

فریفتن. فریب خوردن، گول خوردن. خرد را کنی
 بر دل آموزگار / بکوشی که نفریبی از روزگار.

فریه. نفرین و لعنت. همی کرد بر رهنمایش فریه / چو
 ره رارها کرد و آمد به دیه.

فزایش. افزایش، افزودن. گرت رای با آزمایش بود
 / همه روزت اندر فزایش بود.

فزایش کردن. افزودن، افزایشیدن. بدانش ورا
 آزمایش کنید / همه نیکویی در فزایش کنید.

فزایش گرفتن. بالیدن، رشد کردن. ستایش
 گرفتد بر رهنمای / فزایش گرفت از گیا چارای.

فزاینده. افزاینده، افزون کننده. پرسنده باش و
 ستاینده باش / به کار پرستی فزاینده باش.

فزاینده. زیادشونده، بسیارشونده، افزاینده. همه
 دانش او راست مابنده ایم / که گاهنده و هم فزاینده ایم.

فزودن. زیاده کردن، مزید کردن. خردمند و
 دروش از آن هر که بود / دلش اندرون شادمانی فزود.

فزودن. افزودن، افزوده شدن، بیشتر شدن، زیاد
 شدن. چو فرجامشان روز رزم تو بود / زمانه نه کاهد
 نه هرگز فزود.

فزون. زیاد، علاوه، بیش. دلیران ترکان فزون از
 هزار / همه نامداران خنجر گذار.

گر زمانه چنین ازدهاست / به مردی فزونی نگیرد نه کاست.

فزونی منش . بزرگ منشی، مهتری. چنان دان که اندر فزونی منش / نساژند بر پادشا سرزنش.

فَز . غم و رنج. بدانست کان گفتن اوست کز / دلش ز آتش غم بر آورد فز.

فسار . مخفف افسار. خروشان سرش را به بر در گرفت / لگام و فسارش ز سر بر گرفت.

فسان . مخفف افسانه، حکایت. جهان سر به سر چون فسان است و بس / نمائند بد و نیک بر هیچ کس.

فسانه . مخفف افسانه است، مثل، داستان. و دیگر که گیتی فسانهست و باد / چو خوابی که بیننده دارد به یاد.

فسانه شدن . معروف شدن، شهرت یافتن به صفتی. که نراژدها شده به چنگش زبون / شده است او فسانه به روم اندرون.

فسردن . بسته شدن، افسردن، منجمد گردیدن. به گوش تو گر نام من بگذرد / دم و جان و خون دلت بفسرد.

فسردن . از سرما بی حس شدن. چو بر نیزه بر دستهایشان فرد / نیارست بنمود کس دستبرد.

فسرده . منجمد گردیده، یخ بسته. هم از گنج صد در خوشاب جست / که آب فسرده است گویی درست.

فسوس . استهزاء، مسخره، ریشخند. و دیگر دلاور سپهدار طوس / که در جنگ بر شیر دارد فسوس.

فسوس . افسوس، دریغ و حسرت و تأسف. که گیتی سراسر فسوس است و رنج / سر آید همی چون نمایدت گنج.

فسوس . تدبیر، حیله، زیرکی. برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس / نمائند ایچ راه فسون و فسوس.

فسوس پذیرفتن . تحمل حسرت و دریغ

کردن، حسرت بردن. چه بایست بذرفت چندین فسوس / ذمیم بی یل و آوای کوس.

فسوس داشتن . استهزاء کردن، خندیدن و تمسخر کردن. چنین داد پاسخ سر افزای طوس / که من بر دروغ تو دارم فسوس.

فسوسی . افسوسی، مسخره، هزال، دلقک. به بخشش نباشد ورا دستگاه / فسوسی بخواند بزرگش نه شاه.

فسون . تدبیر، حیله، زیرکی. چو زدوان به گفتار مرد جهود / نگه کرد راز فسونش شود.

فسون . هر چیز بیهوده و بی ارزش. مگر ای برادر سخن جز به داد / که گیتی سراسر فسون است و باد.

فسون خواندن . فریب دادن، گول زدن. فزونی مر او راست بر ما کون / به دینار خوانیم بر وی فسون.

فسیله . گله و رمه، اسب و استر، گله آهو و گاو. فسیله به بند اندر آورد نیز / نمائند ایچ بر کوه و بر دشت چیز.

فش . مانند، همانند، وش. وزان پس دوان دست کرده به کش / بیامد بر شاه خورشیدفش.

فش . یال و کاکل اسب. پشتون همی رفت پیش سپاه / بریده فش و یال اسب سیاه.

فشاردن . فشردن، افشردن. فرود آمد از اسب و بفشارد دست / پر از خنده بر تخت زرین نشست.

فشاندن . افشاندن، ریختن. بگر داندش سر زبزدان پاک / فشاند بر آن فرزیاش خاک.

فشاندن . تثار کردن. چو کشواد و خراد و برزین گو / فشاندند گوهر بر آن تاج نو.

فشاندن . اسراف کردن، زیاده خرج کردن. هزینه چنان کن که بایدت کرد / نباید فشاند و نباید فشرد.

شبهستان خوش / بر خواهران و فستان خوش.
فغفور. لقب پادشاهان چین. بر آن دوستی نیز
 بیشی کم / ابادخت فغفور خوشی کم.
فقاغ. مویز آب، آبجو، نوعی شراب. چوبیدار
 گردد فقاغ و بیخ آرد / همی باش پیش گنساب سوار.
فکر. اندیشه. من اندر چنین روز و چندین نیاز / به
 اندیشه در گشته فکرم دراز.
فکندن. افکندن، انداختن، پرتاب کردن. همه
 مهتران دگر رابند / ابا شاه کاروس در دژ فکند.
فکندن. آوردن، به جانی کشاندن. به دل گفت
 مانا که چرخ بلند / مرا از بی مرگ ایدر فکند.
فکندن. شکار کردن، شکار را از پا در آوردن.
 چنین داد پاسخ به شاه اردشیر / که این گور را من
 فکندم به تیر.
فکندن. آویختن. کمان را به زه بر به بازو فکند /
 بیامد به کردار سرو بلند.
فکندن. دور کردن، زایل کردن. یکایک بدان گونه
 رزمی کنیم / که این تنگ از ایرانیان بفریم.
فکنده. افکنده، افتاده. در امن بدیدم پر از خاک و
 خون / فکنده بدانسان به خاک اندرون.
فکار. خسته و مجروح، افکار. پریشان شده نامور
 شهریار / پریشان و غمگین دل و جان فکار.
فکندن. افکندن، افکندن. بیاراست گودرز کاخ
 بلند / همه دیبه خسروائی فکند.
فکنده. افکنده، افکنده. سوار و پیاده ده و دو هزار /
 فکنده بدید آمد اندر شمار.
فلاخن. وسیله پرتاب سنگ که نوعی اسلحه به
 شمار می آمده. به سنگ فلاخن دو آهو گرفت / فرد
 ماند فرخ ازو در شکفت.
فلان. اشاره به زمان یا چیز نامعین. چنین دید
 کاندر فلان روزگار / از ایران بیامدیکی نامدار.

فشاندگی. فشاندن، بخشیدن و نثار کردن.
 کنون روزی پیری به دانشدگی / به رای و به گنج و
 فشاندگی.
فشانده. فروریزنده، نثارکننده. جهاندار با داد
 نیکو کشت / فشانده گنج بی سردنش.
فشانده. فروبارنده، فروریزنده. فزاینده باد
 آوردگاه / فشانده خون ز ابر سیاه.
فشردن. فشار دادن، افشردن. ز آتش پیردخت و
 خوردن گرفت / به چنگ استخوانش فشردن گرفت.
فشردن. امساک، خودداری از خرج کردن.
 هزینه چنان کن که بایدت کرد / نباید فشاند و نباید
 فشرد.
فشردن. مقاومت کردن، پایداری در نبرد. نکرد
 ایچ پشت از فشردن تھی / تو گفتی ندارد همی آگهی.
فصل. هر یک از چهار موسم سال. بمان تا به
 هنگام فصل بهار / که گردد پر از رعد کهسار و غار.
فطرت. سرشت، خلقت. نخستین فطرت پسین
 شمار / تویی خوشتر را به بازی مدار.
فطیر. نان خمیر، نانی که خمیر آن ور نیامده
 باشد. سکویا بدو گفت کای نامدار / فطیر با تره
 جویبار.
فغان. ناله و فریاد و زاری. فغانش ز ایوان به کیوان
 رسید / همی زار بگرسست هر کان شنید.
فغان. بانگ و شور و غوغا. به شادی برآمدز
 گردان فغان / که آمد سپهدار روشن روان.
فغان برکشیدن. فریاد کشیدن، فریاد کردن،
 ناله و زاری. بختید و آنگه فغان برکشید / طلا به چو
 آواز رستم شنید.
فغان کردن. فریاد کردن، ناله کردن. بسازم گم
 او سر بیچدز من / کم زو فغان بر سر انجمن.
فغانستان. حرمسرا، اندرونی. فرستش به سوی

فلک. چرخ، گردون، سپه، آسمان. یکی خوب بر مایه انگشتری / فرزند چو فلک مشتری.

فم الاسد. جانی است از دریا که خطرناک باشد همچون دهان شیر. به جانی کشیدی ز راه خرد / که ملاح خواندیش فم الاسد.

فندق. کنایه است از سر انگشت، ظاهراً از نظر خضاب دادن سر انگشت زنان به حنا. فرنگی بگرفت گسوه دست / به فندق گل ارغوان رابخست.

فوج فوج. گروه گروه. سپاه اندر آمد همی فوج فوج / بر آن سان که بر خیزد از آب موج.

فور دین. فروردین. چنین تابیا آمد مه فرودین / بیار است گلبرگ روی زمین.

فولاد. آهن آبدیده، فولاد. ز فولاد چین ترک بر سر نهاد / همی کرد بدخواستش از مرگ یاد.

فهد. یوز، یوزیلنگ. بر فتند با یوزبانان و فهد / گرازان و تازان سوی رود شهد.

فیروز. بیروز، مظفر، منصور. کسی باشد از بخت فیروز شاد / که باشد همیشه دلش پر ز داد.

فیروز بخت. پیروز بخت، کامیاب، موفق. ز گفتار گر گین بختید سخت / بدو گفت کای گرد فیروز بخت.

فیروز بخت. بخت فیروز، بخت موافق، خوشبختی. گمانت چنین است کاین تاج و تخت / سپاه و بزرگی و فیروز بخت.

فیروز کردن. پیروز کردن، کسی را بر دیگری چیره ساختن. تو اگر د فیروز بر خود هند / به دارا و بر نامداران سند.

فیروزه. پیروزه، یکی از سنگهای آذرین که رنگ آبی درخشانی دارد و در شمار سنگهای گرانبها شناخته می شود. فرنگی را دید بر تخت عاج / نهاده به سر بر ز فیروزه تاج.

فیروزه رنگ. به رنگ فیروزه، آبی یا سبز کبود. همه جامه ها کرد فیروزه رنگ / دو چشمان پر از خون و رخ باده رنگ.

فیروزی. پیروز شدن، فتح، نصرت، ظفر. ز وسه به قارن رسید آگهی / که آمد به فیروزی و فرهی.

فیل بازی. دلیری نمودن و سخت نبرد کردن. یکی فیل بازی نمایم بدوی / کزین پس نیارد سوی جنگجوی.

فیلسوف. حکیم، دوستدار حکمت. تو گر بخردی خیزد پیش من آی / خود و فیلسوفان پاکیزه رای.

ق

قار. قیر، زفت. به دیدہ جو قاروبہ رخ چون بہار /
جو می خوردہ و چشم او پر خمار.

قار. دودہ، مرکب. سر نامہ چون گنت مشکین ز قار
/ نخست آفرین کرد بر کردگار.

قارورہ. حقہ باروت، ظرف شیشہ ای کہ در آن
مادہ آتشگیر می ریختند و بعد از آتش زدن از
بالای برج و غیر آن بہ سوی دشمن پرتاب
می کردند، چیزی مثل نارنجک یا کوکتل
مولوتوف فعلی. ز دروازہ ہا جنگ بر ساختند / ہی
تیر و قارورہ انداختند.

قاف تا قاف. کران تا کران، تمام جہان. جہان
قاف تا قاف پر نور کرد / بہ ہر جا کہ بد ماتمی سرور
کرد.

قاقم. حیوان کوچکی است مثل سمور. همان نافہ
مشک و موی سمور / ز سنجاب و قاقم ز کیمال و بود.
قامت. قد. نشست از بر تخت زر پور زال / ابا قامت
سرور با کف و بال.

قبا. نوعی جامہ و لباس است. زردہ بود بر تنش
بیراہنش / کلہ ترک بود و قبا جوشنش.

قبای. قبا. پوشید ز ریمت و چینی قبای / ز تاج اندر
آویخت فر ہمای.

قبضہ. دستہ و گرفتنگاہ شمشیر و کارد و
کمان. چو رومی کمان را شدی قبضہ گیر / فلک را
کمان پشت کردی بہ تیر.

قبلہ. آنجا کہ باید موقع نماز روی کرد، سوی
کعبہ. کہ او را فروغی چنین ہدیہ داد / ہمین آتش آن
گاہ قبلہ نہاد.

قیان. وسیلہ وزن کردن، نوعی ترازوی بزرگ.
سدیگر بہ قیان بسنجید سیم / زن بیوہ و کودکان بنیم.

قحط. گرسنگی، نایابی خواربار. کسی کو ہی
میرد از قحط نان / ز بر ناد از پیر مرد و جوان.

قد. قامت، بالای شخص. مرا بیشتر قیرگون بود
موی / جو سر و سہی قد و چون ماہ روی.

قدح. پیالہ، ساغر. چہارم قدح کاندران ریزی آب /

نه ز آتش شود گرم و نه ز آفتاب.

قدح یافتن. پیمانه گرفتن و می خوردن. جهان تازه شد چون قدح یافتی / روان از در توبه بر تافتی.

قدم. پا، گام. بیامیختند آن دو لشکر به هم / ابر جایگه بر فشر دند قدم.

قرآن. کتاب آسمانی مسلمانان. ز توحید و قرآن د و عدد و وعید / ز تهدید و از رسمهای جدید.

قربان. کیسه جای کمان، کمان دان. سیادش چو گنار مهتر شنید / ز قربان کمان کنی بر کشید.

قرطاس. کاغذ، صحیفه. بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیادورد قرطاس و چینی حریر.

قرطه. نوعی زیرلباسی، معرب کمرته. رود هیرید پیش غلطان به خاک / همه دامن قرطهها کرده چاک.

قرون. یکصد سال، طول مشخص زمان. شود زو جهان قرن تا قرن شاد / جز ایوان شه کان بر آید به یاد.

قر. ابریشم خام. ز کان و ابریشم و موی و قر / قصب کرد پر مایه دیبا و خز.

قتیس. کشیش. چو ز ناز قتیس شد سوخته / چلیپا و مطران بر افروخته.

قصب. پارچه نخی یا ابریشمی بسیار نازک و ظریف. ز کان و ابریشم و موی قر / قصب کرد پر مایه دیبا و خز.

قصر. کاخ، حصار. چو بر گشت و آمد به درگاه قصر / ببخشید دینار چندین به نصر.

قصه. حکایت، نقل، داستان. به سر شد کنون قصه یکبباد / ز کاووس باید که گیریم یاد.

قضا. تقدیر. که ابرج بد و مهر بسیار داشت / قضا را کیزک از و بار داشت.

قضیب. چوب بیرق. همای از بر و خیزد آتش قضیب / نوشته بود بر محب صلیب.

قطران. قیر آب شده. ز قطران و از آتش و زمهریر /

ز فردوس و جوی می و جوی شیر.

قعر. ته، گودی. یکی جای دارد سر اندر سحاب / به چاره بر آورده از قعر آب.

قفا. پشت، پشت سر. قفای یلان سوی او بد همه / چو شیر اندر آمد میان رمه.

قفس دیده. کنایه از کار آزموده و مجرب. یکی شیر دل بود فر غار نام / قفس دیده و تیز بسته ز دام.

قفل. کلیدانه، نشان، آهنی است که بدان در را ببندند. ابا هدیه و نامه و با تار / یکی دُرُج و قفلی بدو استوار.

قفیز پر آمدن. قفیز معرب کویز، رطل، پر شدن پیمانه، کنایه از به سر آمدن و آخر شدن و به انتها رسیدن حیات. بشد خسته گسته و لهاس نیز / پر آمد ز هر دو سپهد قفیز.

قفیز سر آمدن. پر شدن پیمانه، کنایه از تمام شدن عمر. میان رابست اندران ربونیز / همی زان بر دوش سر آمد قفیز.

قلب. مرکز و مهمترین قسمت هر چیز، میانه لشکر. چپ و راست و قلب و جناح سپاه / چه بایست لشکر بیاراست شاه.

قلبگاه. بخش میانه لشکر که پادشاه یا سپهد در آن جا هستند. سپهدار کاووس در قلبگاه / ز هر سو رده بر کشیده سپاه.

قلبوس. برآمدگی جلوی زین اسب. کنون توبه یک چوبه تیر گزین / نهادی همی سر به قلبوس زین.

قلم. خامه، وسیله نوشتن، کنایه از باریک و کشیده. دو با قوت رخشان دو نو گس دژم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم.

قلم رفتن. مقدر شدن، تقدیر. اگر زو مرادنج خواهد فرود / قلم رفت و این بودنی کار بود.

قلم شدن. دو نیمه شدن، قطع شدن، شکسته

قنطار. پوست گاو پر از زر. هزار و صد و شصت قنطار بود / درم بود و هم سرخ دینار بود.

قوج. گوسفند شاخدار جنگی. سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ / سگالیده جنگ مانند قوج.

قوس و قزح. رنگین کمان. زمره بر او چار صد باره بود / به سبزی جو قوس و قزح ناسود.

قول. سخن، گفته. که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن قول یغمبر است.

قوی. توانا، زورمند. علی را چنین دان و دیگر همین / کزیشان قوی شد به هر گونه دین.

قیصر. مومیانی، زفت رومی. سر زخم جایش بگردند خشک / به رین دبه قیصر دبه کافور و مشک.

قیصرگون. به رنگ قیصر، سیاه فام. شب آمد جهان قیصرگون شد به رنگ / همه بازگشتند لشکر ز جنگ.

قیصر. لقب امپراطور روم. نه قیصر بخواهم نه فنفور چین / نه از تاجداران ایران زمین.

قیمت. ارزش، بها. که بار نمک هست آنجا عزیز / به قیمت از آن به ندارند چیز.

شدن. جو نیزه قلم شد به گرز و به تیغ / همی خون چکانید مانند میخ.

قلم کردن. کنایه از دوباره کردن چیزی است به یک ضرب. به یک زخم صد نیزه کردی قلم / خروشان و جوشان جو شیر دژم.

قمر. ماه. دور خسار زیباش همچون قمر / دو چشمش ستاره به وقت سحر.

قمری. نام پرنده کوچکی است. همه پیشه و آبهای روان / به هر جای دراج و قمری توان.

قناعت. بسنده کردن، راضی شدن به اندک چیزی. ز عالم به دست آوری گوشه‌ای / به صبر و قناعت خوری توشه‌ای.

قند. ماده شیرینی که از نیشکر یا چغندر قند گیرند. به بالا بلند و به گیسو کند / زانوش جو خنجر لبانش جو قند.

قندیل. چراغ و شمعدانی که آویزان می‌کردند. همه خانه قندیلهای بلور / میان اندرون چشمه آب شور.

ک

کار۔ مجازاً پیش آمد، اتفاق و حادثہ بد و ناگوار۔
جو کار آدم پیش یارم بدی / به هر دانشی غمگسارم
بدی۔

کار۔ تاثیر، اثر، سعی۔ ز کار و نشان سپهر بلند / همه
کردید آنچه و چون و چند۔

کار۔ بنا، ساختمان۔ ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار /
چنین کرد تا باشد آن پایدار۔

کار آزمای۔ تجربه کنندہ، مجرب، کار آزمودہ۔
جو گیو و جو رہام کار آزمای / جو گر گین و خرد
فر خندہ رای۔

کار آزمود۔ مخفف کار آزمودہ، ساجریہ،
مجرب۔ بجوینم و خشت بیارم زود / تا بر هر مرد
کار آزمود۔

کار آزمودہ۔ مجرب، کار دیدہ۔ بر فند کار آزمودہ
سوار / بس پشت ایرانیان چل هزار

کار آگہ۔ مخبر، مفتش، جاسوس، خبر آور۔ ز
کار آگہان آگہی یافتم / بدین آگہی تیز بشتافتم۔

کاتوزیان۔ طبقہ زاهدان و عابدان اجتماع،
جمشید مردم را به چهار گروه بخش کرده بود
کہ عبارت بودند از کاتوزیان، نیساریان،
بسودیان و بالاخرہ گروه اہنوخوشی۔ گروہی کہ
کاتوزیان خوانیش / به رسم پرستندگان دانش۔

کاج۔ کاش، کاشکی۔ مرا کاج هرگز
نیورده ای / جو پرورده بودی نیازده ای۔

کاجکی۔ کاشکی۔ کہ ای کاجکی دیدہ بودی مرا /
کہ یزدان رخ خود نمودی مرا۔

کاجی۔ کاجی، کاشکی، ای کاش۔ همی گفت
کاجی من این انجمن / توانستی برد با خوشتن۔

کاخ۔ کوشک، قصر۔ جو آبی به کاخ فریدون فرود /
نخستین ز هر دو پسر ده درود۔

کار۔ فعل، عمل، کردار۔ هر آن کسی کہ جانش ندارد
خود / کم و بیشی کارها تنگد۔

کار۔ جنگ، کارزار۔ جو بہرام جنگی به هنگام کار /
بیند کسی اندر جهان یک سوار۔

کار آگهی. جاسوسی، خبر آوری، چو فر غار
بر گشت و آمد به راه / به کار آگهی شد به ایران سپاه.

کار آمدن. در خور بودن، سر و کار داشتن.
بدینجا گر اسفندیار آمدی / سپه را بدین دشت کار
آمدی.

کار آمدن. واقعه‌ای اتفاق افتادن. چو کار آیدم
شهریارم تویی / همان از پدربادگارم تویی.

کار آمدن. تأثیر کردن، اثر کردن. به تیر و به
نیزه گذار آیدش / برو هیچ زخمی نه کار آیدش.

کار بان. کاروان، قطار شتر و استر و خر. شتر
بود بر کوه صد کاربان / به هر کاربانی یکی ساریان.

کار بر آراستن. تمشیت امور، آراستن و نظام
دادن کار. ترا ای پسر گر چنین است رای / بر آرای
کار و پیر داز جای.

کار بند. عمل کننده، اطاعت کننده، مأمور. چنان
تیره شد چشم پولادوند / که دستش عنان را بنید
کار بند.

کار د. مخفف که آورد. مرا خواست کار د به کاری
به جنگ / دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ.

کار دار. عامل، والی، وکیل، مأمور. چو رفتی
سوی کنوری کار دار / بدو شاه گفتی درم خوار دار.

کار دان. هوشمند، دانا، واقف و مطلع بر امور.
همی گفت با هر که بد کار دان / بزرگان بیدار و
بسیار دان.

کار دان. وزیر، کاردار، عامل. وزان پس همه
کار دانان اوی / شهنشاه کردند عنوان اوی.

کار دیده. کار آزموده، تجربه کرده، مجرب.
کسی در جهان این شکفتی ندید / نه از کار دیده بزرگان
شنید.

کار دیده. جنگجو، رزم آزموده. سک کار دیده
بگیر دبلنگ / ز روه رمد شیر نادیده جنگ.

کارزار. جنگ، بیکار، آورد، نبرد. چنان لشکر
گشن و چندان سوار / سر اسیمه گشتند از کارزار.

کارزاری. جنگجو. همان کارزاری سواری جنگ /
به تن همچو پیل و به زور نهنگ.

کار زن. کنایه از هم آغوشی با زن، آرامش با
زن. به کار زنان تیز بودی برش / همی نرم جانی
بجستی سرش.

کار ساختن. بر آوردن حاجت، علاج درد
کردن. بزدگی کن و کار ما را بساز / که از پاک بزدان
نه ای بی نیاز.

کار ساز. نامی از نامهای الهی. که ای دادگر داور
کار ساز / تو کردی مراد جهان بی نیاز.

کار سازنده. کار آمد، کار ساز. ز گردان گزین کرد
پنجه هزار / همه رزمجویان سازنده کار.

کارسان. کارستان، محل کار، کارگاه. همه گرد
بر گرد آن شارسان / که هم شارسان بود و هم
کارسان.

کار کرد. خدمت. هر آنکس که بگریزد از کار کرد /
از او دور شد نام و ننگ و نبرد.

کار کرد. کار انجام شده، نمره کار. در آن کسی
کجا باز ماند ز خورد / نیابد همی توشه از کار کرد.

کار کردن. عمل، سعی، عمل کردن. به یک نیمه
از روز خوردن بدی / دگر نیمه زو کار کردن بدی.

کار کردن. تأثیر کردن، در گرفتن، اثر کردن. از
آن پس که چون آب گردد به رنگ / کجا کرد یار دبدو
کار رنگ.

کار کرده. کار آزموده، جهان دیده، مجرب. ز
لشکر گزین کرد پس بخردان / جهان دیده و کار کرده
ردان.

کار گر. اثر کننده، مؤثر، کاری، با اثر. چو ژوپین به
رستم نشد کار گر / بینداخت رستم کندش ز بو.

کاستی / بهی زان فزاید که تو خواستی.
کاشتن. زراعت کردن، کشت کردن. چو خسرو
 به بیداد کارد درخت / بگردد از و پادشاهی و بخت.
کاشکی. چه خوب بود که. مرا کاشکی این خرد
 نیستی / گر آگاهی روز بد نیستی.
کاشنی. کاسنی، گیاه طبعی معروف. بفرمود تا
 آب نار آورند / همان تره جو بسیار آورند. کجا تره گر
 کاشنی خواندش / تبش خواست کز مغز بنشانندش.
کاشی. ای کاش، کاشکی. همی گفت کاشی من
 این انجمن / توانستی بر دبا خوشتن.
کاغذ. نامه، مرقومه، نوشته. نوشته سخن چند بر
 پهلوی / ابر دفتر و کاغذ خسروی.
کاف. درزه، رخنه، لا. بیامد قلون تا به نزدیک در / ز
 کاف در خانه بنمود سر.
کافتن. کافیدن، کفتن، شکافتن، ترکیدن. بکافید
 بی رنج پهلوی ماه / بتابید هر بچه را سر ز راه.
کافر. بی دین، بی کتاب، ناگرویده. در آورد لشکر
 به ایران زمین / شه کافران دل برانگده کین.
کافور. صمغ درختی است خوشبوی. نه کافور
 باید نه مشک و غیر / که من زین جهان خسته رفتم به
 تیر.
کافور. صمغی خوشبو که در مراسم تفسیل و
 تدفین از آن استفاده کنند. بفرمود تا دخمه دیگر
 کند / از مشک و ز کافورش افسر کند.
کافور. کنایه از سفیدی مو و پیری است. همی
 گرد کافور گیرد سرم / چیس داد حور شبید و ماه
 افرم.
کاف و نون. کنایه است از لفظ عربی «کن»
 یعنی موجود شو. دو گیتی پدید آمد از کاف و نون /
 جراتی به فرمان او در نه چون.
کاک. سر زبان، نوک زبان. بیامد بریدن و رادست و

کارگر بودن. کارگر شدن، اثر کردن. سنان اندر
 آمد به چرم کمر / به بیر بیان بر بند کارگر.
کار گرفتن. به کار گماشتن، کار راندن. وز آن
 پس به خوردن گرفتند کار / می و خوان و رامشگر و
 میگسار.
کارنده. کسی که می کارد، کشاورز. ز تخم
 برانگده وز مزد و رنج / بیخشد کارندگان راز گنج.
کاروان. قافله، دسته مسافرین. شتر بود بر دشت
 ده کاروان / به هر کاروان بر یکی ساروان.
کارورز. کارگر. یکی کارورز و دگر گرزدار /
 سزادار هر کس پدید است کار.
کار و کرد. علم و عمل به آن. همان به که آموزی
 از من نبرد / بدانی به رزم اندرون کار و کرد.
کاری. زور، قدرت. مرا خواست کارد به کاری به
 جنگ / دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ.
کاری. مخفف که آری. بدو گفت کاری فرودم
 درست / از آن سرو افکنده شاخی برست.
کاریگر. صنعت کار، کارگر. دگر گفت کاریگران
 آورد / گنج و سنگ و خشت گران آورد.
کازه. سریناه، سایبان، کومه، سایه گاه. سپه راز
 بسیاری اندازه نیست / در این دشت یک مرد را کازه
 نیست.
کاز. لوچ، کج بین، دویین. به دو چشم کاز و سرش
 بود کل / به یک پای لنگ و به یک دست شل.
کاس. خوک. اگر باز خرنند گفت از هر اس / به هر
 نامداری یکی ماده کاس.
کاستن. کاهیده شدن، کم شدن، کاهش. کنون
 خوان و می باید آراستن / بیاید به می غم ز دل کاستن.
کاسته. کم شده، کاهیده. ز لشکر فرستادن و
 خواسته / شود بی گمان کار ما کاسته.
کاستی. نقصان و کم شدگی. که ای بر تو از کزی و

کاک / که تا چون نیامدش ازین کار باک.

کاک. مردمک چشم. دو چشم مرا گشته ای کاکوار / سزاوار خواری نیم هوش دار.

کال. گریز، هزیمت، فرار. تویی پیر فرتوت گشته به سال / زایزد بیندیش در وقت کال.

کالا. قماش، متاع، بضاعت. سواران جنگی همی ناخند / به کالا گرفتن پیر داخند.

کالبد. قالب خشت زنی و هر قالبی. هر آنچه از گل آمد چو بشناختند / سبک خشت را کالبد ساختند.

کالبد. تن و بدن، جسم. بترسم که از جنگ آن ازدها / روان یابد از کالبدتان رها.

کالبد. در این بیت به معنی از یک تن، از یک قالب، از یک پشت، برادر تنی. نخستین ز اغویرت

اندازه گیر / که بر دست او کشته شد خیر خیر. برادر بد از کالبد هم ز پشت / چنان بر خرد بی گنه را بکشت.

کالبد. به کنایه مشیمه و رحم، بطن، شکم. بمان تا جدا گردد از کالبد / به پیش تو آرام همی سازد.

کالوشه. دیگ طعام پزی. بیارود کالوشه‌ای بر نهاد / دوزان رنج مهمان همی کرد یاد.

کاله. کالا، اسباب و متاع. یکی کاروان خانه‌ای بد سرا / بند کاله را بر زمین نیز جای.

کالیوه. پریشان، آسیب، سرگشته. چو کالیوه گشتند در کار شاه / گردند لشکر کشیدن به راه.

کام. دهان، حلق، گلو. همه کام خاک و همه دشت خون / به گرد اندرون نیزه بد رهنمون.

کام. حد نهائی، منتهای هر چیز، غایت مراد. به بالا به کردار سرو سهی / همه کام زیبایی و فرهی.

کام. معشوق، محبوب، منظور. برفتند از آن پس به آرام خویش / گرفته به بر هر کسی کام خویش.

کام. تنعم، خوشی، ناز و نعمت. همی نام جاوید ماند نه کام / بینداز کام و برافراز نام.

کام. پیروزی. ز گیتی بر او نام و کام اندکی است / و را مرگ بازندگان یکی است.

کام و دست. مراد سلطه و پیروزی است. و ز دست پیروزی و هم شکست / به نیک و به بد زو بود

کام و دست.

کام. لذت، عیش، تمتع، بهره‌مندی. بیارود روی کبیرک چهل / همه از در کام و آرام دل.

کام. هوای نفسانی، خواهش نفس. که این از خرد بود بهرام را / و گر بر گزید از خرد کام را.

کام. قدرت، توانائی. و ز دست پیروزی و هم شکست / به نیک و به بد زو بود کام و دست.

کام. مراد، مقصد، خواهش، آرزو، مطلوب. اگر جز به کام من آید جواب / من و گرز و میدان و

افراسیاب.

کام کسی به زیر آمدن. آرزوی او پستی گرفتن، از وصول به آرزو دور شدن. و دیگر که بدخواه گردد دلیر / چو بیند که کام تو آید به زیر.

با کام و ناز. کامیاب، کامروا. چو دیدش و در شاه با کام و ناز / به بر در گرفتش زمانی دراز.

کام آور. پیروز، زورمند، مقتدر و بانفوذ. هم از شاه گیتی و کام آوری / بدو آمده هر چه نام آوری.

کام بر آمدن. به مراد و آرزو رسیدن. اگر ننگ باشد و گر نام من / بگویم بر آید مگر کام من.

کام بر آوردن. مراد دادن، موفق و کامیاب کردن. هر آن کس که درویش باشد به شهر / که از روز شادی نباشدش بهر. فرستید نزدیک ما نامشان / بر آرم از آن آرزو کامشان.

کام جستن. مراد خواستن، آمال طلبیدن. خورد خواب و آرام جوید همی / و زان زندگی کام جوید همی.

کامجوی. کامران، کامروا، کامیاب. اگر داده باشی ای نامجوی / شوی بر همه آرزو کامجوی.

شادمانی کند / ابر مردم او کامرانی کند.

کامروا بودن. بر مراد و آرزو بودن. از آن پس دژ گنج و مردم تراست / برین نامور بوم کامت رواست.

کامروا شدن. برآمدن مراد و آرزو، کامیاب شدن. برآمد به هر گوشه‌ای نام او / روا شد به هر کامهای کام او.

کامگار. جبار، زورمند، دارای قدرت مطلقه. دگر آنکه باشد خدا کامگار / به یاری نخواهد ز کسی هیچ کار.

کامگار. زبردست و توانا، پیروز و مسلط. چو دستور شد از شه نامدار / به میدان درآمدیل کامگار.

کامگار. موفق، کامیاب، دلشاده، دولت یار. یکی آرزو خواهم از نامدار / که باشد بر آن آرزو کامگار.

کامگار بودن. خوشبخت و سعادت‌مند بودن. یکی آرزو دارم ای شهریار / که باشم بدان آرزو کامگار.

کامگار شدن. پیروزی یافتن، به مقصود رسیدن. بر آن لشکر آن که شود کامگار / که بگشاید از بند اسفندیار.

کامگاری. کامیابی، کامروائی، غلبه. زبردستی چنین جو سر بر فراخت / همه کامگاری ز سردان شناخت.

کامگاری دادن. غالب کردن، چیره ساختن. ترا بر سپه کامگاری دهم / نه هدوستان سهرزادی دهم.

کامگاری کردن. سروری کردن، مسلط کردن. خورشها فرستید و یاری کنید / نه بر ماهمی کامگاری کنید.

کامگاری گرفتن. سروری یافتن، پیروز شدن. ز هر کشوری نامداری گرفت / همه بر جهان

کامجوینده. کامجو، کامران، کامروا. بدین نامداران جوینده کام / ملوک طوایف نهادند نام.

کام خواستن. مراد طلبیدن، کامرانی خواستن. بدین شادی اکنون یکی جام خواه / چو آرام دل یافتی کام خواه.

کام خواهی. التماس و درخواست و استدعا. هر آن کس عنایت بود از خدای / همه کام خواهیش آید به جای.

کام دادن. حاجت برآوردن، کسی را به مقصود رساندن. بدو گفت دادم من این کام تو / بلندی بگیرد مگر نام تو.

کام دل. مطلوب نفس، هوای نفس، مراد دل. غم و کام دل بی گمان بگذرد / زمانه دم ماهمی بشمرد. **کام دیدن.** به مراد و آرزو رسیدن / فیروز شدن. تهمتن چنین داد پاسخ که نام / چه پرسی که هرگز نبینی تو کام.

کامران. کسی که هر چه بخواهد برایش مهیا شود، پیروز، موفق. که من بودم اندر جهان کامران / مرا بود شمشیر و گرز گران.

کامران بودن. کامروا گشتن، پیروز شدن. هر آن کس که شد کامران در جهان / پرستش کنندش کهان و مهان.

کام راندن. عیش و عشرت کردن. می آورد و رامشگران را بخواند / همه کامها با سیایش براند. **کامرانی.** سعادت و اقبال. بیفزایدش کامرانی و گنج / بود شادمان در سرای سبج.

کامرانی دادن. آرزو برآوردن، نایل کردن. که یزدان ترا زندگانی دهد / پس از مرگ او کامرانی دهد.

کامرانی کردن. زندگی کردن، عیش و عشرت و از روی میل و خواهش. هر آن کوبه ما

کامگاری گرفت.

کام گیرنده. نایل شونده، موفق. چنین داد پاسخ که ای نیکام / بلند اختر و گرد و گیرنده کام.

کاموس گیر. در بند کننده کاموس کشانی، لقب رستم، زیرا رستم کاموس کشانی را به خم کمند گرفت و کشت. کمند افکن آن گرد کاموس گیر / که گاهی کند افکند گاه تیر.

کامه. کام و مراد و خواهش. بدو گفت گرسبوز این خواب شاه / نباشد بجز کامه نیکخواه.

کام یافتن. به مراد رسیدن، برخوردار شدن. نجستم بدین من مگر نام خوش / بمانم بیابم مگر کام خوش.

کامیدن. خواهش و آرزو، رغبت. چو شاهی بکامی بکاگردوان / خرد گردد اندر میان ناتوان.

کان. معدن. تو گفستی به کان اندرون زر نمائد / همان در خوشاب و گوهر نمائد.

کان یا قوت زرد. کنایه از خورشید. دگر روز چون جرخ شد لاجورد / برآمد ز که کان یا قوت زرد.

کان. که آن. ز توران و از هند و از چین و روم / ز هر کشوری کان بد آباد بوم.

کانا. نادان، ابله، احمق، بی شعور. اگر چه گوی سرد بالا بود / جوانی کندیر کانا بود.

کانانی. بلاهت، حماقت، نادانی. نیره که جنگ آورد با کیا / هم از ابلهی است و کانانیا.

کاوش. تفکر، جستجو، تأثیر، نفوذ. پرستیدن داور افزون کنید / ز دل کاوش دیو بیرون کنید.

کاوگان. منسوب به خاندان کاوه. سپهدار چون قارن کاوگان / به پیش سپاه اندرون آوگان.

کاونده. جستجوگر. و دیگر که اند از پراکندگان / بدآموز و بدخواه و کاوندگان.

کاویان. منسوب به کاوه. بیفتاد از دست ایرانیان /

درفش فروزنده کاویان.

کاویدن. پیله کردن، سرب به سر گذاشتن، منازعه کردن. یک امسال با مرد برنا مکاو / به عنوان یشی و هم باج و ساو.

گاه. علف خشک، ساقه خشک گندم. بدو گفت گاه آر و اسبش بمال / چو وقت جو آید بکن در جوال.

کاهش. کمی، نقصان پذیرفتن. بدو گفت رستم کزین گفتگوی / چه آید مگر کاهش آوری.

کاهش. مجازاً کم شدن و کاستن و پائین آمدن ارزش و شخصیت. مرا خواری از پوزش و خواهش است / وزین نزم گفتن مرا کاهش است.

کاهش. مجازاً کاستن جسم، نزار و لاغر شدن. از آن پس به کاهش گرائید شاه / نداشت اندر آن هیچ تن رانگاه.

کاهل. تن آسان، تن پرور، تنبل. که اندر جهان سود بی رنج نیست / کسی را که کاهل بود گنج نیست.

کاهلی. تن آسانی، تنبلی، سستی. نه از کاهلی بد نه از بددلی / که از جنگ بددل کند کاهلی.

کاهنده. میرنده، مردنی، ناپایدار. همه دانش او راست ما بنده ایم / که کاهنده و هم فریبنده ایم.

کاهو. جنازه زرتشتیان، تابوتی که مرده زرتشتیان را در آن گذارند. ببردند بسیار کاهو و تخت / نهادند بر تخت دیبا و رخت.

کاهیدن. کاستن، کم شدن، نقصان یافتن. از امروز تا سال هشتاد و پنج / بکاهدش رنج و بیالاش گنج.

کاین. مخفف که این. به دژخیم فرمود کاین را بگری / ز دار اندر آویز و بر تاب روی.

کاینیت. که این تو را، اینک، اینک ببین. همی گفت کاینیت چراغ جهان / همی آفرین خواند اندر نهان.

کباب. گوشت بریان کرده بر آتش. برافروختند

کتان. نوعی پارچه نخی. ز کتان و ابریشم و موی و قز / قصب کرد پر مایه دیبا و خز.

کتخدای. کدخدا، فرمانروا، صاحب. یکی پاک اینبازش آرم به جای / که گردی به اهواز بر کتخدای.

کتره کردن. پاره کردن، دریدن. بر او کتره کرد آن زره را به تیغ / ز زخمش همی جست راه گریغ.

کتف. شانیه گاه، سردوش. ز سهراب و از برزد بالای او / ز بازو و کتف و بر و بای او.

کتف کوه. یال کوه، خط الرأس کوه. پیاده همی رفت بر کتف کوه / خردشان پس پشت او در گروه.

کتف و یال. برز و بالا، یال و کویال. نشست از بر تخت زریور زال / ابا قامت سرو با کتف و یال.

کج. دروغ، ناراست. سخن گفتن کج زیبچار گیس / به بیچارگان بر بیاید گریست.

کجا. کدام جای، کدام مکان. از آن پس که تن جای گیرد به خاک / مگر تا کجا باشد این جان پاک.

کجا. کو، کجاست، چه شد. زیبات که افکند و جای که جست / کجا آن همه حزم و رای درست.

کجا. چطور، به چه سان، چگونه. یکی دختری داشت خاقان جو ماه / کجا ماه دارد دو چشم سیاه.

کجا. مختصر هر کجاست، هر جا، هر موضع. هر مقام و محل. به ایران همه خوبی از داد اوست / کجا هست مردم همه یاد اوست.

کجا. تا وقتی که، تا هنگامی که. روز گشت. دل خسته از روزگار / همی رفت کز میان سوی مرغزار.

کجا نامور گاد بر ماه بود / که رخصته بر سستی برآید بود.

کجا. به جای که موصول و ربط. همان کن کجاست خود در خورد / دل ازدهار را خورد مشکرد.

کجا. زیرا که، به علت اینکه. بر افراسیاب این سخن مرگ بود / کجا کار ناساز و بی برگ بود.

آتش و زان کباب / بخوردند و کردند سر سوی آب. **کباب**. مجازاً به گوشتی که برای برشته و بریان شدن اختصاص یافته باشد گویند. بشد شیده

نزدیک افراسیاب / دلش چون بر آتش نهاده کباب.

کبار. بزرگان. میان مهان بود شاه کبار / نهان داشت ترس و نکرد آشکار.

کبتور. کبوتر، کفتر. چو سرما بود سخت لاغر شوند / به آواز بر سان کبتر شوند.

کبر. گبر، خفتان، جامه جنگ. ز اسبان جنگی فرود آمدند / هشیوار با کبر و خود آمدند.

کبست. گیاهی است به غایت تلخ همچون زهر حنظل. که بارش کبست آید و برگ خون / به زودی سر خوش بینی نگون.

کبک. پرنده‌ای است معروف. چو اندر هوا باز گسترده بر / برسد ز جنگال او یک نو.

کبک دری. نوع خوب کبک که از سایر انواع بزرگتر است. تذروان و طاووس و کبک دری / بیابی چو بر کوهها بگذری.

کبود. نیلگون، ازرق، زاغ، لاجوردی. همه هر چه در چین درآینده بود / پوشیدشان جامه‌های کبود.

کبود. تیره، سیاه. همه جامه کرده کبود و سیاه / همه خاک بر سر به جای کلاه.

کبود شدن روی خورشید. تیره و تار شدن روز. زبانگ کمانهای چرخ وز دود / شده روی خورشید تابان کبود.

کبود پوشیدن. جامه عزا پوشیدن. چهل روز سوک بدر داشت شاه / پوشید لشکر کبود و سیاه.

کیت. مخفف که ترا. و دیگر کت از خوشتن کرد دور / به روی بزرگان همی کرد سور.

کتان. که شما را. کز ایدون کتان دل گزاید به جنگ / بدین رزمگه کرد باید درنگ.

بدین مرز دهقانم و کدخدای / خداوند این بوم و کشت و
سرای.

کدخدای. کدخدا، پادشاه. کیومرث شد بر

جهان کدخدای / نخستین به کوه اندرون ساخت جای.

کدخدای. کدخدا، مجازاً رئیس، سر، مدیر،

مہتر، بزرگ. ترا خود خرد هست و پاکیزه رای / تویی

بر کیان جهان کدخدای.

کدخدای. کدخدا، وزیر، دستور، پیشکار.

چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای شاه روشندل و

پاکرای.

کدخدای. کدخدا، متصدی اداره و تشکیلات.

بدان کار بندوی بد کدخدای / جهان دیده و راد و

فرخنده رای.

کدو. کوزه شراب، پیاله. چو شب کرد بر آفتاب

انجمن / کدوی می و سنجد آورد زن.

کده. خانه. بدین بی نشان راع و کوه بلند / کده

ساختید از نهب گزند.

کدیور. کدخدای خانه، صاحب خانه، صاحب

سرای. کدیور بدو گفت پروردگار / سر آرد مگر بر من

این روزگار.

کدیور. برزیگر، زارع، باغبان. کدیور یکایک

سپاهی شدند / دلیران بر آواز شاهی شدند.

گرو. توان، تاب، زور. چنان شد که از بید سرخ افتدی /

ز دیدار او خواستندی کری.

گرو. گند. چنین گفت کان تیر بی پر بود / بند نیز پیکان

او گرو بود.

کران. طرف، حاشیه، جانب. درفش مرآدید بر

یک کران / به زین اندر افکند گرز کران.

کران. پایان، انتها. ازین در سخن چند راتم همی /

همانا کراتش ندانم همی.

کران تا کران. کلاً، تمامی. یکی شد بر شاه

کجا. چه، آن کجا، به جای آنچه هم آید. بیامد چو

زاد فریدون رسید / بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید.

کجک. آهنی باشد سرکج و دسته دار که

فیلبانان بر سر پیل زنند. کجک بر سر پیل زد شاه

چین / بفرید چون تندر فرودین.

کدام. از ادات پرسش به معانی چه و که. که این

شیر بازو گویشن / چه مردست و شاه کدام انجمن.

کدامین. کدام، کدام یک، کدامی. کدامین پدر

این چنین کار کرد / سزاوارم اکنون به گفتار سرد.

کدبانو. بانوی بزرگ خانه، خدیش. کلیدش به

کدبانوی خانه داد / تنش را بدان جای بیگانه داد.

کدبانو. ملکه. چو کدبانو از شهر بیرون شود / سوی

جشن خرم به هامون شود.

کدخدا. صاحب خانه، مالک خانه. به نزدیک

مهمان شد آن پاک رای / همی برد خوان از پیشش

کدخدای.

کدخدا. صاحب اختیار، کارگزار. بدین پاک

بزدان گوی منست / خرد بر زبان کدخدای منست.

کدخدائی. نگهبانی شهر، اداره امور شهر.

کزین پس نیسای تو از بخت بهر / به من چون دهی

کدخدائی شهر.

کدخدائی. مہتری، سروری، بزرگی. ترا

کدخدائی و دختر دهم / همان از جمدی و افسر دهم.

کدخدای. کدخدا، بزرگ خانه، رئیس خانه.

چنان هم که در خانه ها کدخدای / چو سستی کند پست

گردد سرای.

کدخدای. کدخدا، مرد زن گرفته و عروسی

کرده، داماد، شوی، شوهر، خانه سالار، کدیور.

چنین گفت با شوی گای کدخدای / دل شاه گیتی اگر

شده رای.

کدخدای. کدخدا، رئیس ده، رئیس امور ده.

کریاس. نوعی پارچه پنبه‌ای سفید زمخت. همه بوم و بر زبو نعل اندرون / چو کریاس آهار داده به خون.

کریاس. کریاس، پارچه نخی زمخت. سدیگر شب آمد به خوابم شتاب / یکی نغز کریاس دیدم به خواب.

کریاس. کفن. بمائیم با آن رشی پنج خاک / سرایای کریاس و جای مفاک.

گرته. قبای یک لا، پیرهن، کرتک. همه دامن گرته بدرید چاک / بر آن خستگی‌هاش برست پاک.

کرد. کار، عمل، کرده، کردار. بشیمان شد از کرد خود شهریار / دوزان پنبه و جامه پرنگار.

کردار. عمل، فعل، رفتار. ازو آرزوهای بر مایه جوی / که کردار آن را نیستند روی.

بزرگی سراسر به گفتار نیست / دو صد گفته چون نیم کردار نیست.

کردگار. آفریننده، خالق، جهان‌آفرین. نشستند سالی چنین سو کردار / پیام آمد از داور کردگار.

کردگر. خدا، ایزد، کردگار. نخست آفرین کرد بر کردگر / کرد دید نبرد و بخت و هنر.

کردن. مهیا ساختن، تهیه دیدن، ترتیب دادن. از هر گونه از مرغ و از چارمای / خورش کرد و آورد یک یک به جای.

کردن. خلق کردن، آفریدن، ایجاد کردن. ساختن. کند چون بخواد زان جزا چیز / که آموزگارش نباید سوز.

کردن. به جای آوردن، انجام دادن، ادا کردن، گزاردن. سیادش چیس گفت که نامداد / پیام کم هر چه شه کرد باد.

کردن. قرار دادن، مقرر داشتن، تعیین کردن. سر نامه کردم شای در / بزرگی و آئین و دای در.

مازندران / بگفت آنچه دید از کران تا کران.
کران تا کران. از سوئی تا سوی دیگر، سرتاسر. به یزدان که بسیار دیدم جهان / هم ایران و توران کران تا کران.

کرانجی. کناره‌گیر، کسی که در کاری دخالت نکند، شخص بی طرف، در بعضی از نسخ شاهنامه این لغت گوانجی ضبط شده و در بیشتر فرهنگها از جمله دهخدا گوانجی را پهلوان و بهادر معنی کرده‌اند، اما به عقیده مرحوم نوشین اشتباه در ضبط است و اصل کلمه کرانجی می باشد. میان سخنها میانجی بوید / نخواهند چیزی کرانجی بوید.

کرانه. ساحل لب، کنار. چو نزدیک آن ژرف دریا رسید / مر او را میان و کرانه ندید.

کرانه بودن (چیزی را). آغاز و انجام داشتن، اطراف و جوانب داشتن. ستم را میان و کرانه بود / همیدون ستم را بهانه بود.

کرانه نبودن سپاه را. حد و اندازه نداشتن از شدت کثرت. سپاهی که آن را کرانه نبود / بد آن بد که اختر جوانه نبود.

کرانه کردن. به یک سو شدن، تخلف کردن. چنین گفت لهاک و فرشید ورد / که از خواست یزدان کرانه که کرد.

کرانه گزیدن. دوری جستن. ز خاقان کرانه گزیدی سزید / که رای تو آزادگان را گزید.

کرانه یافتن. حد و انتها یافتن، به کناره رسیدن، فارغ شدن. کسی از خواست یزدان کرانه نیافت / ز کار زمانه بهانه نیافت.

کرانی گرفتن. کناره گرفتن، جستن. کرانی گزیدستی اندر جهان / همی خوشتن داری اندر نهان.

کردن. ریختن، داخل کردن. همی خون دام و دد و مرد و زن / بریزد کند در یکی آون.

کردنی. قابل اجراء انجام دادنی، آنچه کردنش واجب است. همان کردنیها جو آمد پدید / به گیتی جز از خوشتن کسی ندید.

کرده. فعل، عمل، کردار. کسی کو خورد راندارد ز پیش / دلش گردد از کرده خوش ریش.

کرده. ساخته، آفریده، مصنوع. تویی کرده کردگار جهان / شناسی همه آشکار و نهان.

گروس. کرسه، گروس، موی پیچیده و پرشکن. جو سردی بدی بر سرش گرد ماه / بر آن ماه کرسی ز مشک سیاه.

کرسی. تخت، سریر، اورنگ. همان روز گفتمی که نرسی نبود / و راتاج و دیهیم و کرسی نبود.

کرسی. صندلی، سندلی، زیرگاہ. و زان پس به فرزند فرمود شاه / که کرسی زرین نهاد پیش گاه.

گرفش. مارمولک. مبین آنکه مورد است یا گرفتش است / تو آن بین که جان دادش ناخوش است.

کوکس. مرغ مردار خوار، لاشخور، دال. بدین شهر و لشکر فراوان کس است / که همسال او با آسمان کر کس است.

کرگ. مخفف کرگدن. بر آشفست ضحاک بر سان کرگ / شنید آن سخن آرزو کرد مرگ.

کرگ اسپر. سپری که از پوست کرگدن ساخته شده باشد. بیارید تیر از کمان سران / به دوی اندر آورده کرگ اسپران.

کرگ پیکو. دارای پیکره و نقش کرگدن. بر آن کوه فرخ برآمد ز پشت / یکی کرگ پیکر در فشی به دشت.

گرم. غم و اندوه و گرفتگی دل. سپاسم ز بزدان که از بهلوان / جدا کرد آن گرم و رنج روان.

کرهک. کرم کوچک. سبک سیمبر پیش مادر بگفت / از آن سبب و آن کرهک اندر نهفت.

کرنا. شیپور، بوق جنگی. بر رفتند نزدیک بر ده سرای / بر آمد خروشدن کرنا.

کرنج. برنج. بیار استندش دیر و وزیر / کر بخش بدی خوردن و شهد و شیر.

کروگر. نامی از نامهای خداوند. ندانم چه آید برین بوم و بر / از حکم کروگر نیابد گذر.

کروه. آشیانه مرغان و پرندگان. بر دوش دمان تا به البرز کوه / که بودش در آنجا کلام و کوه.

کره. بجه اسب که هنوز زین تنهاده اند. کند کانی همی داد خم / که آن کره را باز گیر دزدم.

کره تاز. دواننده کره، کره سوار، مجازاً گله بان. چنین داد پاسخ که ای نامدار / یکی کره تازم دلیر و سوار.

کره نای. کرنا، شیپور جنگ، بوق. بر آمد خروشدن کره نای / دم نای سر غین و هندی درای.

کریاس. دربار پادشاهان، درگاه، آستان، خلوت خانه. چو رستم بدر شد ز پرده سرای / زمانی همی بود بر در پیا. به کریاس گفت ای سرای امید / خوش آن روز کانداز تو بد جفتشید.

کریغ. کریغ، گریختن، گریز، فرار. ز دیدار من زود گیرد کریغ / از من دیدن خوش دارد دریغ.

کریمان. در برهان قاطع انجمن آرا و جز آن نوشته اند کریمان نام جد دوم رستم است که پدر نریمان باشد. در فهرست ولف و فرهنگ آنندراج آمده نام یک بهلوان ایرانی که پدر نریمان بوده است اما این معنی نادرست است و منشأ آن ظاهراً در این بیت از شاهنامه است. همان سام بود نریمان بود / نریمان گرد از کریمان بود. (از یادداشت های دهخدا) در اینجا کریمان جمع

کژی . انحراف، تقلب، ناراستی . یکی دفتری سازم از راستی / که پذیرد آن کژی و کاستی .

کس . مردم، آدمی، شخصیت . به روزی دو کس بایدت کشت زود / پس از مغز سرشان بیاید درود .

کس . یار، یاور . از این تخمه بی کس بسی یافتند / که هر کز به کشتش نشناختند .

کس . شخص دیگر، دیگری . بدان تا کس از بندگان زین سپس / نپزند خون خداوند کس .

کس . هیچ تن، هیچ کس . بر این گونه خواهد گذشتن سپهر / نخواهد شدن رام با کس به مهر .

کس . کسی، تنی، فردی . چنان دان که کس بی هنر در جهان / به خیره تجوید نشست مهان .

کس . کسی را، فردی را . مرا که نخواهد بی رای من / چرا کس نشاید بر جای من .

کس . منسوب، خویش، پیوسته، فامیل . ز کسهای او پیش او بد مگوی / که کمتر کنی نزد شاه آروی .

کس . ملازم، گماشته، مأمور . چو بشنید گفتارش آئین گشوب / هم اندر زمان کس فرستاد و اسب .

کس . مرد جنگی، قوای کمکی . از ایران و توران نخواهیم کس / چو من باشم و توبه آورد بس .

کس . رسول، فرستاده، قاصد . شبی تیره هنگام آرام و خواب / کس آمد ز نزدیک افراسیاب .

کسان . خلق، مردم، مردمان . بگویش که عیب کسان را مجوی / جز آن که بر نابی از عیب روی .

کسان . دیگران، مردم غیر خود . که چیز کسان دشمن گنج تست / بدان گنج شو شد کز رنج تست .

کسان . خویشان، بستگان، عنرت . جو از شهر د از لشکر اندر گذشت / کسانش بر دند بسته به دشت .

کستی . کمربند مخصوص زرتشتیان . بیستیم کستی و بگرفت ساز / کونب نشاید ز ما خواست باز .

کسم . کس هستم، هر کسی هستم . نمودار گفتار

کریم عربی است . رشیدی بیت زیر را از فردوسی شاهد آورده و انتساب آن بدان گوینده بزرگ مورد تأمل است . به بالای سام نریمان بود / به مردی و زور کریمان بود . (حاشیه برهان تصحیح دکتر معین) .

کریمی . کریم بودن، با عظمت . به چشمش همان خاک و هم سیم وزر / کریمی بدو یافته زب و فر .

کز . مخفف که از . بدو گفت کز من بگوی این پیام / که ای شاه بینادل نیکام .

کز . به محض اینکه، همین که، آن گاه که . شماساس کزیش جیحون برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت .

کزو . مخفف که از او . بنام خداوند خورشید و ماه / کز دست پیروزی و دستگاه .

کزوغ . مهره گردن . به زخمی کزوغ در آخرد کرد / چنین حرب سازند مردان مرد . (این بیت به عسجدی هم نسبت داده شده است) .

کزین . مخفف که از این . به نام خداوند جان و خرد / کزین بر تو اندیشه برنگذرد .

کز . دروغ، ناراست، کج . همی مردمی باید و راستی / از کژی بود کمی و کاستی .

کز گشتن سپهر . گردش روزگار بر خلاف میل، دگرگون شدن بخت و اقبال . از افزاز چون کز بگرد سپهر / نه تندی به کار آید ازین نه مهر .

کز . کج، ناراست . که از من همی بار بایدت خواست / اگر کزه گویند اگر راه راست .

کز ه گوی . دروغگو، کج گوی، دروغزن . بدانت خسرو که آن کزه گوی / همان آب خون اندر آرد به جوی .

کژی . ناراستی، کجی، انحنا، خطا . بفرمود تارفت پیشش هجیر / بدو گفت کژی نیاید ز تیر .

من من بسم / بر این داستان عبرت هر کس.

کَش . سینه، بر . جوانی به کردار ایرانیان / گشاده کَش و تنگ بسته میان.

کَش . بغل . چراگفت نگر فتمش زیر کَش / چرا بر کمر کردمش پنجه بش.

دست کرده به کَش . دست به سینه، دست در بغل . کُزیدند میخوارگان خواب خوش / پرستندگان دست کرده به کَش.

کَش . زیبا، خوب . هم آن گه بیامد یکی باد خوش / برد بر دروی هواگشت کَش.

کَش . خودستا، متکبر، مغرور . به رزمی که کردی چنین کَش مشو / هز مند بودی منی فتن مشو.

کَش . خوب، خوش، دلپسند . یکی بچه بد چون گوی شیر فتن / به بالابلند و به دیدار کَش.

کِش . که اش، که او را . شماساس را خواست کاید برون / نیامد برون کَش بخوشید خون.

کشاده . باز، پهن، گشاده . کمانکش سواری کشاده بری / به تن زورمندی و گداوری.

کشان . در حال کشیدن . بفرمود تا روزنانان کشان / مر او را کشیدند چون بیهشان.

کشان . در حال کشتن . ز یکخسرو ایدر نیابم نشان / چه دارم همی خوشتن را کشان.

کشان . که ایشان را . بدانتس لهاک و فرسید ورد / کشان نیست هنگام تنگ و نبرد.

کشاووز . دهقان، برزیگر، کشتکار، زارع . کشاووزیا مردم پیشه ورد / کسی کو به رزمت بندد کمر.

کشت . زراعت، کشاووزی . زمینی که آباد هرگز نبود / برو بر ندیدند کشت و درود.

کشت . زراعت، کشته . همه باغ پر آب و کشت و خویدا / همه کوه پر لاله و شبیلید.

کشت . کشتزار، محل زراعت، مزرعه . بدین موز

دهقانم و کدخدای / خداوند این بوم و کشت و سرای .
کشت . عمل کشتن، قتل . به آواز گفت ای بد کینه جوی / چرا کشت خواهی نیارایگوی.

کشتزار . زراعتگاه، پالیز، مزرعه . بیامد خداوند آن کشتزار / به پیش نگهبان بنالیدزار.

کشتمند . کشت، محصول، مزروع . جهان دید یکسر بر از کشتمند / در و دشت بر گاو و پر گوسفند.

کشتمند . زمین زراعی، کشتزار . فرود آمد از اسب شاه بلند / شراعی زدند از بر کشتمند.

کشتن . قتل کردن، مقتول ساختن . بسی نامداران ما را بکشت / چو یاران نمازند بنمود پشت.

کشتن . خاموش کردن آتش و شعله . بکش در دل این آتش کین من / به آئین خوش آر آئین من.

کشتن . در این بیت به جای کشته شدن به کار رفته است . مرا کشتن آسانتر آید ز تنگ / اگر باز مانم به سختی ز جنگ.

کشتن . کاشتن، زراعت کردن، فلاحیت . من این تاج و تخت از پدر یافتم / ز تخمی که او کشت بر تاقتم.

کشتنی . سزاوار کشتن، قابل کشت . فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از کشتنی ها خوردش . جز

از رستنیها نخوردند چیزی / از هرچ از زمین سر بر آورد نیز.

کشت و درود . زرع، کشاووزی، فلاحیت . از ایران بر اکنده شد هر که بود / نماند اندر آن بوم کشت و درود.

کشت ووز . برزگر، کشتکار، زارع . کشاووز . یکی پیشه کار و دگر کشت ووز / یکی آنکه پیمود فرسنگ مرز.

کشت ووز . فلاحیت، کشاووزی، کشتکاری . بشد رای و اندیشه کشت و ووز / که مردم به ووزش همی گیرد ارز.

مکران بماند / زهر جای کشتی گران را بخواند.
کشتی گرفتن. به هم آویختن و بیکار کردن.
 به کشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر.
کشف. برج سرطان، چهارمین برج از جمله
 دوازده برج فلکی. چو کرد اختر فرخ او نگاه /
 کشف دید طالع خداوند ماه.
کشک. آرد جو. یکی پاره پاره بگسترده مشک / نهاد
 به غریبال بانان کشک.
کشکین. حاصل از جو، جوین، نان جو. بخورد
 آن زمان خسرو از می سه جام / می و نان کشکین که
 دارد به نام.
کشن. بسیار، انبوه، فراوان. از ایوان گشتاسب تا
 پیش کاخ / درختی کشن بیخ و بسیار شاخ.
کشنده. دژخیم، میر غضب. بر آشف از آن پس به
 دژخیم گفت / که این هر دو را خاک باید نهفت.
کشنده. قاتل. کشنده پدر هر زمان پیش من / همی
 بگذرد او بود خوش من.
کشنده. حمال، حمل کننده، باربر. کشنده درفش
 فریدون به جنگ / کشنده سرافراز جنگی بلند.
کشنده. دستگیر کننده، برکشنده. تو بیروز کردی
 مر آن بنده را / کشنده تویی مرد افکنده را.
کشنده. همراه برنده. بر دند شیران جنگی کشان /
 کشنده شد از بیم چون بیهشان.
کشور. یک ناحیه از زمین با حکومت معین،
 مملکت. زهر کشوری موبدی سالخورده / سارده
 این نامه را گرد کرد.
کشور. به جای شهر. بدین گونه ما کشور طیسفون /
 همه دیده بر آب و دل پر ز خون.
کشور. موطن، مولد، وطن، جای زیستن. ز کشور
 به دربار شاه آمدی / بدان نامور بارگاه آمدی.
کشور. مردم کشور، اهالی مملکت. دزان روی راه

کشته. کشاورزی، زراعت. خداوند کشته بر شهریار
 / شد و گفت از اسب و از کشتزار.
کشته. مقتول، هلاک شده. همی گفت کای داور
 دادگر / بدین بی گنه کشته اندر نگر.
کشته آمدن. به قتل رسیدن. که زین رانگر دایم از
 پشت اسب / مگر کشته آیم به کین زرسب.
کشته شدن. مقتول شدن، به قتل رسیدن.
 یکایک از او بخت بر گشته شد / به دست یکی بنده بر
 کشته شد.
کشتی. وسیله‌ای که با آن بر روی آب سفر
 کنند. به کشتی دوران گذشتن بر آب / به آید که در کار
 کردن شتاب.
کشتی بر آب افکندن. کاری بزرگ و
 سهمگین در پیش گرفتن و انجام دادن. خیر شد
 به نزدیک افراسیاب / که افکند سهراب کشتی بر آب.
کشتی به آب انداختن. کاری بزرگ انجام
 دادن. تو کشتی به آب اندر انداختی / ز رستم همی
 جاگری ساختی.
کشتی. زور آزمائی دو تن با یکدیگر،
 زورورزی. گرت رای بیند چو شیر زبان / به کشتی
 بیندیم هر دو میان.
کشتی. کشتی، ریسمانی است پشمین دارای
 هفتاد و دورشته که به دینان یا پیروان آئین
 زردشت هنگام نیایش آن را بر روی سدره به
 کمر می‌بندند. هفتاد و دورشته کشتی نشانه
 ۷۲ «ها» یا بخش و فصل یسنا است که خود
 یکی از پنج بخش اوستاست. همه سوی شاه
 زمین آمدند / بستند کشتی بدین آمدند.
کشتی شمار. ملاح، کشتی‌بان. بفرمود نامرد
 کشتی شمار / بسازد ز کشتی ز دریا گذار.
کشتی گرو. ملاح، ناخدا، سفان. جهاندار سالی به

بیابان گرفت / همه کشورش مانده اندر شگفت.

کشور . مردمان غیر لشکری . ببردند از این گونه

مردی برش / بختید از او کشور و لشکرش .

کشور گشای . فاتح ، مملکت گیر . به چپ برش

گر شاسب کشور گشای / دو فرزند بر مایه پیشش به

بای .

کشور گشودن . آغاز پادشاهی کردن ،

سلطنت کردن . نخستین خدیوی که کشور گشود /

سر پادشاهان کیومرث بود .

کشی . تندرستی ، خوشی . نکوشی سپاه است و

شاهش توشی / کشی آسمان است و ماهش توشی .

کشی . کبر ، تکبر . چونوازدت شاه کشی مکن /

و گر چه بر ستند باشی کهن .

کشیدن . رفتن ، عزیمت کردن . کشیدند با لشکری

چون سپهر / همه نامداران خورشید چهر .

کشیدن . بردن ، حمل کردن . فرستاده راداد

چندین درم / که آورده گشت از کشیدن درم .

کشیدن . با خود بردن ، راندن . بستند از آن

گر گساران هزار / پیاده به خواری کشیدند زار .

کشیدن . جر ، چیزی را بر زمین مالان بردن . چو

بهرام جنگی رسید اندر اوی / کشیدش بر آن خاک

غلطان به روی .

کشیدن . نوشیدن ، آشامیدن . کشیدند می تا جهان

تیره شد / سر میگساران ز می خیره شد .

کشیدن . برگرداندن ، منحرف کردن . بیامرز کرده

گاه مرا / ز کژی بکش دستگاه مرا .

کشیدن . سنجیدن ، وزن کردن . بر آورد چندان

گهرها ز گنج / که ما یافتیم از کشیدش رنج .

کشیدن . کنایه از به دام انداختن ، نگاه داشتن .

چو کاموس جنگی به خم کمند / پیاده گرفت و

کشیدش به بند .

کشیدن . تحمل کردن ، صبر کردن . غم و

شادمانی بیاید کشید / ز هر شور و تلخی بیاید چشید .

کشیدن . بالا بردن ، بیرون بردن ، برتر داشتن .

بزرگی و فرزند کاووس شاه / سر از بس هنرها کشیده

به ماه .

کشیدن . افزایش ، بلند کردن ، بالا بردن . ز خارا

بی افکنده در ژرف آب / کشیده سر باره اندر سحاب .

کشیدن . برپا کردن ، مستفر کردن ، نصب

کردن . سر پرده شهریار جوان / کشیدند در پیش آب

روان .

کشیدن . سرباز زدن ، برگردیدن ، اعراض

کردن . بدو گفت کیخسرو ای شیر فاش / روان راز

سو گند بزبان مکش .

کشیدن . پوشانیدن ، فرش کردن ، پهن کردن .

بفرمود نادبیه خسروان / کشیدند بر روی بود جوان .

کشیدن . امتداد یافتن ، ممتد شدن ، رسیدن . وزان

تخت پیروز و آن دستگاه / ز دریا به دریا کشیده سپاه .

کشیدن . آختن ، بیرون آوردن شمشیر و مانند

آن از نیام . مرادفت باید همی پیش سام / کشیدن هر

این تیغ را از نیام .

کشیدن . رسیدن ، متصل شدن ، پیوستن ، انجام .

به سام نریمان کشیدش نژاد / بسی داشتی رزم دستم به

یاد .

کشیدن . منجر شدن ، منتهی شدن ، نتیجه دادن .

که تو بر توشتی ره یزیدی / به کژی کشیدی و راه بدی .

کشیده . به رشته در آورده . چهل تاز دیبای

ز ریمت گون / کشیده زو جد به زر اندرون .

کشیده . افراخته ، افراشته . ز دیدار چون خاور آمد

بدید / به هامون کشیده سر پرده دید .

کشیده . منظم شده ، رده بسته ، صف بسته ، ز سفد

اندرون تا به جیحون سپاه / کشیده رده پیش هیئتال

شاه.

کشیده زهار. اخته، تخم کشیده. یکی رخش بودش به کردار کرگ / کشیده زهار و بلند و سترگ.

کعبه. خانه خدا در مکه مکرمه. نهیبی به دل زان فراز آمدش / سوی کعبه رفتن نیاز آمدش.

کف. سطح داخلی دست، پهنه دست. که آمد سواری میان دو صف / خروشان و جوشان و تیغی به کف.

کف. ماده‌ای سیاه‌رنگ که بر ابرو می‌مالیدند، مجازاً سیاه و تیره و تار. چنین ازدها کوز رود کشف / برون آمد و کرد گیتی چو کف.

کف. بزاق دهان همراه با حباب هوا که در مواقع خشم یا هیجان از دهان خارج می‌شود. غمی گشت و بر لب بر آورد کف / همی تاخت از قلب تایش صف.

کف افکن. صفت و نشانه نیرومندی و قدرت. هیونان کف افکن باد پای / بجستند بر سان آتش ز جای.

کف انداختن. کف بر دهان آوردن، صفت مردان جنگی. همان سام نیرم بر آرد خردش / کف اندازد و بر من آید به جوش.

کف بر لب آوردن. آماده شدن. سپاه دو کتور کشیدند صف / همه جنگ را بر لب آورده کف.

کف بر لب آوردن. خشمگین بودن و شدن. تهنتمن به لبها بر آورد کف / تو گفتی که بستند ز خورشید تف.

کفت. کتف، دوش. بر آورد گرز گران را به کف / سپه ماند از کار او در شکفت.

کفتو. کبوتر. چو سر ما شود سخت لاغر شوند / به آواز مانند کفتو شوند.

کفتن. ترکیدن، شکافته شدن. بگفت این و دل بر ز

کینه بر فت / همی بر تنش پوست گفتی بگفت.

کفته. کافته، شکافته شده، چاک خورده، دریده. ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک / بسی زهره کفته فتاده به خاک.

کفج. آب دهان، خیو. فرو هشته لفق و بر آورده کفج / به کردار قیر و شبه کفج و لفق.

کف زدن. سیلی زدن. و گز برزند کف به رخسار تو / شود تیره از خشم دیدار تو.

کفشگر. کفاش، کفش دوز. یکی کفشگر بود و موزه فردش / به گفتار او بهین بگشاد گوش.

کفشیر. آلات روئینه و ارزیر، لحیم که زر و نقره و دیگر فلزات بدان پیوند کنند. بوره و آن دارونی باشد مانند نمک که طلا و نقره را به سبب آن با لحیم پیوند کنند. (لغت فرس، صحاح، جهانگیری، رشیدی: برهان). ز خون بر کف شیر کفشیر بود / همه دشت پر بانگ شمشیر بود. مرحوم نوشین می‌نویسد این بیت در وصف میدان نبرد است و کفشیر در همه نسخه‌ها به همین شکل نوشته شده است. ولی معنی‌هایی که در فرهنگها آمده است با این بیت جور نمی‌آید، مگر آنکه بگوئیم شاید در این بیت خون به رنگ مس تشبیه شده است.

کفک افکن. صفت اسب و شتر که کف بر دهان می‌آورند. به علامت قدرت و نیرومندی و هیجان. هیونان کفک افکن نیرزد / به نور در سینه سالار تو.

کفن. جامه مرده. که این فادسی دحمه گاه مس / کفن جوشن و خون کلاه مس.

کفن. کفن کردن، کنایه از مردن، به استقبال مرگ رفتن. بر او کند کافور بر خویشتن / چمان چون بود ساز و رسم کفن.

کفن پوشیدن. کنایه از آماده مرگ شدن. ولیکن سر مایه جان است و تن / همان خوار گیرم پوشم کفن.

کفن دوز. آنکه برای مردگان کفن دوزد، کنایه از کسی که آرزوی مرگ دیگری را دارد. هر آن مام کو چون تو زاید بسر / کفن دوز خویشم و مویه گم.
کفن ساختن. کفن کردن، در کفن پیچیدن. چو جفت تر از روز بر گشته شد / به دست یکی بنده بر گشته شد. بر آئین شاهان کفن ساختم / زدرد جهاندار بر داختم.

کلاته. قلعه یا دهی کوچک که بر بلندی ساخته شده باشد. چو دیوار شهر اندر آید زیای / کلاته نباید که ماند به جای.

کلان. جسیم، تناور، بزرگ. همی شیر خوردی ازو ماده گاو / کلان گاو و گوساله بی توش و تار.

کلاه. چیزی که با آن سر را ببوشانند. سری را کجا تاج باشد کلاه / نشاید برید ای خردمند شاه.
کلاه از سر بر گرفتن. رسم بوده است که در سوک کسی به احترام مرده کلاه را از سر بر می داشته اند که نشانه تالم و تأسف است. خردشی بر آمد ز ایران سپاه / ز سر بر گرفتند گردان کلاه.

کلاه. خود، مغفر، کلاه آهنی. چو لشکر به نزدیک شاه آمدند / دمان با درفش و کلاه آمدند.

کلاه. تاج شاهان، دیهیم، افسر. چنین گفت کاین تخت و کلاه / کیو مرث آورد کو بود شاه.

کلاه بر فرازیدن. عزت و بزرگی یافتن. ستون سپاهی و سالار شاه / ز تو بر فرازند گردان شاه.

کلبه. دکان، حجره. یکی کلبه ای ساخت اسفندیار / بیاراست همچون گل اندر بهار. ز هر سو فراوان خریدار خاست / بدان کلبه بر تیز بازار خاست.

کلك. نی میان خالی. نویسنده از کلك چون خامه کرد / سوی مادر روشک نامه کرد.

کلك. قلم، خامه. مه بهمن و آسمان روز بود / که کلام بدین نامه پیروز بود.

کلك. تیر که از نی ساخته باشند. زره بود و خفتان و بیر بیان / ز کلك و زبیکان نیامد زبان.

کلند. کلنگ، وسیله فلزی برای کندن و حفاری. مگر بشکنی امشب آن مهر تنگ / کلند از نمد کی کند کان سنگ.

کلنگ. پرنده ای است کبود رنگ و دراز گردن بزرگتر از لک لک چو بگذشت از تیره شب یک زمان / خروش کلنگ آمد از آسمان.

کله. در لغت نامه دهخدا موی سر، کاکل و گیسو معنی شده و مرحوم نوشین رخسار و روی معنی کرده است. سعیدی سیرجانی کلاه را ترجیح می دهد. همه گیل مردان چو شیر بله / ابا طوق زرین و مشکین کله.

کله. مخفف کلاه. بزد گرز بر ترگ رهام گرد / کله خود او گشت زان زخم خرد.

کله. تاج. به ایران ترازندگان بس است / که مهر و کله بهر دیگر کس است.

کلید. مفتاح، بندگشا، وسیله ای که با آن قفل را باز کنند. کلید شبستان بدو داد و گفت / برو تا که را بینی اندر نهفت.

کم. که مرا، که به من. که رستم منم کم معاناد نام / نشیناد بر ماتم پور سام.

کم. اندک، قلیل. بر آمد خردش از دل زمر و بسم / فراوان شده شادی اندوه کم.

کم. نابود شده، محوشده، نیست شده، از بین رفته. اگر طوس جنگی تو از رستم است / چنان دان که رستم به گیتی کم است.

شهر چاچ ساخته می شده. پیاده ز بهرام بگریختند / کمانهای چاچی فروریختند.

کمان چرخ. از آلات قلعه گیری در جنگ.

کمانهای چرخ و سپرهای کرگ / همه برجهای پر ز خفتان و ترگ.

کماندار. آنکه دارای کمان باشد، کمانگیر،

تیرانداز ماهر. کماندار با تیر و ترکش هزار / بیاورد با خوشنق شهریار.

کم اندیش. بی فکر، بی دقت. شبانی کم اندیش و

دشتی بزرگ / همی گوسفندی نماند ز کرگ.

کمان کش. کماندار، تیرانداز ماهر. ز لشکر

کمان کش نبودی چو او / نه از نامداران چو او جنگجوی.

کمان مهره. کمان گروهه، کمانی که به جای

تیر نوعی مهره پرتاب می کند. همان زیر ترکش

کمان مهره داشت / دلاور ز هر دانشی مهره داشت.

کمانور. صاحب کمان، تیرانداز، به کار برنده

کمان. همان خود و خفتان و کوبال او / ز لشکر کمانور نبودی چنوی.

کمتر. اقل، اندکتر. تو دانی که از هندوان صد هزار /

بود پیش من کمتر از یک سوار.

کمتر. بی مقدارتر، بی ارزشتر. سخن هر چه شنیدی

اکنون بگوی / پیامش مرا کمتر از آب جوی.

کمتر. کوچکترین، کمترین. که کمتر کسی از جدت

را خواستی / به آورد که لشکر آراستی.

کمترین. کمتر از همه، فرومایه ترین،

کوچکترین. مگر گوشت از نام رستم بهی است / که

چرخ فلک کمترینش رهی است.

کمر. میان بند، کمربند. در آمده کردار پیل دمان / به

بازد کمان و کمر بر میان.

کمر از میان باز کردن. کنایه است از منصرف

کم. حقیرتر، کوچکتر، فرومایه تر. به گیتی ندانم کم / از طوس کسی / که او از در بند و چاه است و بس.

کم. نقصان. ازو شادمانی ازوت غم است / ازوت فزونی ازوت کم است.

کم آمدن. کاسته شدن، کفاف ندادن، کافی

نبودن. فراوان کم آمد ز ایرانیان / بر آمد خردوشی به

درد از میان.

کمان. برج نهم است از دوازده برج فلکی،

قوس. به سلم اندرون جست ز اختر نشان / نبودش

مگر مشتری با کمان.

کمان. وسیله تیراندازی قدیمی که در اصل

خمان بوده به جهت خمیدگی آن. دوان شد به

میدان شاه اردشیر / کمانی به یک دست و دیگر دو تیر.

کمان به زه بر نهادن. یک سر زه همیشه به

کمان بسته بود و سر دیگرش آزاد تا کمان

خاصیت خم شدن خود را از دست ندهد و

نیروی پرتاب آن کم نشود. هنگام جنگ چنبر

آزاد زه را به زاغ کمان می انداختند تا برای

تیراندازی آماده باشد. این کار کمان بر زه

نهادن است به معنی آماده شدن برای

تیراندازی. بشد تا زمان تا سر پیل دمان / به زه بر نهاده

دو زاغ کمان.

کمان به زه کردن. کمان بر زه نهادن، آماده

کردن کمان برای تیراندازی. به روی دزم گفت با

بارمان / که جوشن بیوش و به زه کن کمان.

کمان را چون ابر بهاران کردن. چون باران

بهاران تیر انداختن. که بر دژیکی تیرباران کنید /

کمان را چو ابر بهاران کنید.

کمان آور. تیرانداز، کمانکش. فرستش نو بر

تخت و آرام گیر / به سان کمان آوری راست تیر.

کمان چاچی. نوعی کمان مرغوب که در

کمر بند. کمر، میان بند. گرفته کمر بند مرد دلیر / زین بر گسستم به کردار شیر.

کمر تنگ بستن. کنایه از آماده مقابله با خطر شدن. بفرمای تا من ز تیمار اوی / ببندم کمر تنگ در کار اوی.

کمر کردن. چون کمر بند گرداگرد چیزی را احاطه کردن. چو این دید سیندخت بر پای جست / کمر کرد بر گرد گاهش دو دست.

کمر گاه. میان، محلی که کمر بند بر آن قرار می گیرد. یکی نیزه زد بر کمر گاه اوی / ز زمین بر گرفتش به کردار گوی.

کمر گشادن. مرحوم نوشین دست از جنگ کشیدن معنی می کند و مرحوم سیرجانی می نویسد گویا معنی بر آسودن، فراغت یافتن، منصرف شدن و دست کشیدن عام تر و کلی تر است، کمر گشادن مقابل کمر بستن مصمم شدن و عزم کردن. پدر تا بود زنده بایر سر / ازین کین نخواهد گشادن کمر.

کمر گاه. کمر گاه. بر آورد و زد تیغ بر گردنش / به دو نیمه شد تا کمر گاه تنش.

کمر روز. جوان، کنایه از نوری، نا آزموده. یاپور کمر روز و اندک خرد / روانت ز اندیشه رامش برد.

کم شدن. از تعداد چیزی کاسته شدن، کاستن، نقصان. نه از لشکر ما کسی کم شده است / نه این کتور از خون لعل شده است.

کمند. دام و طنابی که در جنگ بر گردن دشمن و یا در شکار به گردن حیوان می انداختند و به طرف خود می کشیدند. همی تاخت سهراب چون پیل مست / کمندی به بازو کمائی به دست.

کمند از فتراک نگشودن. کنایه است از پیوسته آماده و مجهز بودن برای جنگ. میان را

شدن از اقدام به امری و قطع نظر کردن. سوار دلور ز بیم زبانی / به زودی کمر باز کرد از میان.

کمر. کمر مانند کلاه و تاج از لوازم سلطنت و فرمانروائی و نشان بزرگی و مقام است. ز دیبای زریفت و تاج و کمر / همان تخت زین و زین سیر.

کمر. میان کوه، وسط کوه، کمر کوه. تو چون غم رفتی اندر کمر / پر از داوری دل پر از کینه سر.

کمر بر میان. آماده خدمت، کمر به خدمت بسته. تو بنشین به آئین به تخت کیان / چو من پیشت آیم کمر بر میان.

کمر بست. کمر بستن، اراده، فرمان، آمادگی. کجا هوش ضحاک بر دست تست / گشاد جهان از کمر بست تست.

کمر بستن. آماده شدن و انجام دادن فرمان کسی. تو ایدم اندر جهان چاره گر / تو بندی به فریاد هر کس کمر.

کمر بر میان بستن. آماده و عازم شدن. به کین سیادش کمر بر میان / بیست و بیامد چو شیر زمان.

کمر بر میان کسی بستن. کسی را برای کاری مهم یا پیکار برگزیدن. هر آن کس که زنده است از ایران / بیارم ببندم کمر بر میان.

به لشکر کمر بستن. آماده شدن برای جنگ علیه لشکر دشمن. کشاورز که مردم پیشه و در / کپی کوبه لشکر بنده کمر.

کمر بسته. آماده، مهیا. بزرگان سوی کاخ شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند.

کمر بسته. نوکر، خادم، ملازم. ز درد و غمان دستگان توایم / به ایران کمر بستگان توایم.

کمر بسته داشتن. آماده و مهیا بودن. نه من کودکم که تو هستی جوان / به کشتی کمر بسته دارم میان.

به کین برادر پند / ز فزاک مگشای هرگز کند.
کمند. بیج و تاب زلف. از آن گند سیم سر بر زمین
 / فرد هشته بر گل کند کین.
کمند. نوعی واحد اندازه گیری طول بوده. دارازا
 و پهنای آن ده کند / به گرد اندرش طاقهای بلند.
کمند افکن. کمند انداز، جنگجو. پیامد دمان
 پیش گرد آفرید / چو دخت کمند افکن او را بدید.
کم و بیش. تخمیناً، تقریباً، در حدود. هر آن
 گوهی کش بها خوار بود / کم و بیش هفتاد دینار بود.
کم و بیش. هست و نیست، بود و نبود. کم و
 بیش ایشان همه باز جست / همه بود تارازها شد
 درست.
کم و بیش. حال، وضع، چگونگی. اگر چند
 فرزند من خوش تست / مرا غم ز بهر کم و بیش تست.
کم و بیش. به مجاز تغییر رای، دگرگونی
 سخن، اختلاف سخن. بدو گفت سنگل من از گفت
 خویش / نگر دم بینی ز من کم و بیش.
کمی. کم بودن، اندکی، قلت. ز دستور و گنجور و
 از تاج و تخت / از کمی ویشی داز کام و بخت.
کمی. پستی، فرومایگی. هنر مردمی باشد و راستی
 از گری بو کمی و کاستی.
کمی آمدن. نقصان یافتن، کاهش یافتن. ز
 گردون و از تیغها شد غمی / به زور اندر آمدش لختی
 کمی.
کمیت. اسب خوب سرخ یال دم سیاه. سپهبد
 چو باد اندر آمد ز جای / به اسب کمیت اندر آورد پای.
کمیج. در فهرست و لف دشمن معنی شده
 است. نمایم کارام گیرند هیچ / سواران ما و سپاه
 کمیج. در گزیده لغات عبدالقادر بیت به همین
 شکل ضبط شده اما در شاهنامه دبیرسیاقی
 سواران با شتاب و بسیج و در نسخه مول

سواران و من با شتاب ولیج.
کمی گرفتن. کم شدن، اندک شدن، نقصان
 یافتن. ز خوردن نگیرد کمی آب اوی / بدین چیزها باز
 خر آروی.
کمین. پنهان شدن به قصد دشمن یا صید. از
 ایشان شیخون و از ما کمین / کشیدیم و جستیم هر گونه
 کین.
کمین. مجازاً به معنی کمینگاه آمده است. به
 جایی یکی بیسه دیدم به راه / نشانم ترا در کمین با
 سپاه.
کمین آوردن. کمین کردن. کنون گاه رزم
 است کین آورد / به ترکان سر کش کمین آورد.
کمین ساختن. کمین کردن. کمین ساختم در
 پس پشت اوی / نماندم بجز باد در مشت اوی.
کمین کردن. پنهان شدن به قصد کسی یا
 چیزی. چو بیزن همه کینه را راست کرد / به ایرانیان بر
 کمین خواست کرد.
کمینگاه. جایی که در آن به قصد دشمن یا
 شکار پنهان شوند. کمینگاه را جای شایسته دید /
 سواران جنگی و بایسته دید.
کمینگه. کمینگاه. دوروبه چو لهاک و فر شید و رد /
 ز راه کمینگه گشادند کرد.
کمین وور. خداوند کمین، فرمانده کمین. طلا به به
 پیش اندرون چون قباد / کمین وور چو گرد نلیمان نژاد.
کنار. کناره چیزی، گوشه، طرف. برادر ندازی نه
 خواهر نه زن / چو شاخ گلی بر کنار چمن.
کنار. دامن، کنف، پهلو. تو مر بیزن خود را در کنار /
 پیرو در نگهدارش از روزگار.
کنار. آغوش، بغل. همی بود بوس و کنار و نیند / مگر
 شیر کو گور را نشکرید.
کنار. جانب و پهلو، نزد، نزدیک. خروشان به

کمر بند. کمر، میان بند. گرفته کمر بند مرد دلیر / زین بر گسستم به کردار شیر.

کمر تنگ بستن. کنایه از آماده مقابله با خطر شدن. بفرمای تا من ز تیمار اوی / بیندم کمر تنگ در کار اوی.

کمر کردن. چون کمر بند گرداگرد چیزی را احاطه کردن. چو این دید سیندخت بر پای جست / کمر کرد بر گرد گاهش دو دست.

کمر گاه. میان، محلی که کمر بند بر آن قرار می گیرد. یکی نیزه زد بر کمر گاه اوی / از زمین بر گرفتش به کردار گوی.

کمر گشادن. مرحوم نوشین دست از جنگ کشیدن معنی می کند و مرحوم سیرجانی می نویسد گویا معنی بر آسودن، فراغت یافتن، منصرف شدن و دست کشیدن عام تر و کلی تر است، کمر گشادن مقابل کمر بستن مصمم شدن و عزم کردن. بدر تا بود زنده با پیر سر / ازین کین نخواهد گشادن کمر.

کمر گاه. کمر گاه، بر آورد و زد تیغ بر گردنش / به دو نیمه شد تا کمر گاه تنش.

کمر روز. جوان، کنایه از نورس، ناآزموده. با پودر کمر روز و اندک خورد / رواست ز اندیشه رامش برد.

کم شدن. از تعداد چیزی کاسته شدن، کاستن، نقصان. نه از لشکر ما کسی کم شده است / نه این کشور از خون لعل شده است.

کمند. دام و طنابی که در جنگ بر گردن دشمن و یا در شکار به گردن حیوان می انداختند و به طرف خود می کشیدند. همی تاخت سهراب چون پیل مست / کمندی به بازو کمائی به دست.

کمند از فتراک نگشودن. کنایه است از پیوسته آماده و مجهز بودن برای جنگ. میان را

شدن از اقدام به امری و قطع نظر کردن. سوار دلور ز بیم زبانی / به زودی کمر باز کرد از میان.

کمر. کمر مانند کلاه و تاج از لوازم سلطنت و فرمانروائی و نشان بزرگی و مقام است. ز دیبای زریفت و تاج و کمر / همان تخت زرین و زرین سپهر.

کمر. میان کوه، وسط کوه، کمر کوه. تو چون غم رفتستی اندر کمر / بر از داوری دل پر از کینه سر.

کمر بر میان. آماده خدمت، کمر به خدمت بسته. تو بشین به آئین به تخت کیان / چو من پیشت آیم کمر بر میان.

کمر بست. کمر بستن، اراده، فرمان، آمادگی. کجا هوش ضحاک بر دست تست / گشاد جهان از کمر بست تست.

کمر بستن. آماده شدن و انجام دادن فرمان کسی. تو ایدم اندر جهان چاره گر / تو بندی به فریاد هر کس کمر.

کمر بر میان بستن. آماده و عازم شدن. به کین سیادش کمر بر میان / بیست و بیامد چو شیر زبان.

کمر بر میان کسی بستن. کسی را برای کاری مهم یا پیکار برگزیدن. هر آن کسی که زنده است از ایرانیان / بیارم بیندم کمر بر میان.

به لشکر کمر بستن. آماده شدن برای جنگ علیه لشکر دشمن. کشاورز که مردم پیشه دور / کسی کوبه لشکر بنندد کمر.

کمر بسته. آماده، مهیا. بزرگان سوی کاخ شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند.

کمر بسته. نوکر، خادم، ملازم. ز درد و غمان دستگان توایم / به ایران کمر بستگان توایم.

کمر بسته داشتن. آماده و مهیا بودن. نه من کودکم که تو هستی جوان / به کشتی کمر بسته دارم میان.

به کین برادر بسند / ز فتراک مگشای هر گز کند.
کمند. پیچ و تاب زلف. از آن گنبد سیم سر بر زمین
 / فرد هشته بر گل کند کین.
کمند. نوعی واحد اندازه گیری طول بوده. دارازا
 و پهنای آن ده کند / به گرد اندرش طاقهای بلند.
کمندافکن. کمنداندازه، جنگجو. پیامد دمان
 پیش گز دآفرید / چو دخت کمندافکن او را بدید.
کم و بیش. تخمیناً، تقریباً، در حدود. هر آن
 گوهری کن بها خوار بود / کم و بیش هفتاد دینار بود.
کم و بیش. هست و نیست، بود و نبود. کم و
 بیش ایشان همه باز جست / همه بود تارازها شد
 درست.
کم و بیش. حال، وضع، چگونگی. اگر چند
 فرزند من خوش تست / مرا غم ز بهر کم و بیش تست.
کم و بیش. به مجاز تغییر رای، دگرگونی
 سخن، اختلاف سخن. بدو گفت سنگل من از گفت
 خوش / نگر دم بینی ز من کم و بیش.
کمی. کم بودن، اندکی، قلت. ز دستور و گنجور و
 از تاج و تخت / از کمی ویشی و از کام و بخت.
کمی. پستی، فرومایگی. هر مردمی باشد و راستی
 / از گزی بو کمی و کاستی.
کمی آمدن. نقصان یافتن، کاهش یافتن. ز
 گردون و از تیغها شد غمی / به زور اندر آمدش لختی
 کمی.
کمیت. اسب خوب سرخ یال دم سیاه. سبهد
 چو باد اندر آمد ز جای / به اسب کمیت اندر آورد پای.
کمیج. در فهرست و لف دشمن معنی شده
 است. نمایم کارام گیرند هیچ / سواران ما و سپاه
 کمیج. در گزیده لغات عبدالقادر بیت به همین
 شکل ضبط شده اما در شاهنامه دبیرسیاتی
 سواران با شتاب و بسیج و در نسخه مول

سواران و من با شتاب ولیج.
کمی گرفتن. کم شدن، اندک شدن، نقصان
 یافتن. ز خوردن نگیرد کمی آب اوی / بدین چیزها باز
 خر آروی.
کمین. پنهان شدن به قصد دشمن یا صید. از
 ایشان شیخون و از ما کین / کشیدیم و جستیم هر گونه
 کین.
کمین. مجازاً به معنی کمینگاه آمده است. به
 جانی یکی بیشه دیدم به راه / نشانم ترادر کمین با
 سپاه.
کمین آوردن. کمین کردن. کنون گاه رزم
 است کین آورد / به ترکان سرکش کمین آورد.
کمین ساختن. کمین کردن. کمین ساختم در
 پس پشت اوی / نماندم بجز باد در مشت اوی.
کمین کردن. پنهان شدن به قصد کسی یا
 چیزی. چو بیژن همه کینه را راست کرد / به ایران بر
 کمین خواست کرد.
کمینگاه. جایی که در آن به قصد دشمن یا
 شکار پنهان شوند. کمینگاه را جای شایسته دید /
 سواران جنگی و بایسته دید.
کمینگه. کمینگاه. دورویه چو لهایک و فرشید در /
 ز راه کمینگه گشادند کرد.
کمین ور. خداوند کمین، فرمانده کمین. طلا به
 پیش اندرون چون قباد / کمین ور چو کرد نلیمان نژاد.
کنار. کناره چیزی، گوشه، طرف. برادر ندازی نه
 خواهر نه زن / چو شاخ گلی بر کنار چمن.
کنار. دامن، کنف، پهلو. تو بر بیژن خود را در کنار /
 پرورد نگهدارش از روزگار.
کنار. آغوش، بغل. همی بود بوس و کنار و بنید / مگر
 شیر کو گور دانشگرید.
کنار. جانب و پهلو، نزد، نزدیک. خروشان به

مردم و تندی معنی شده و در برهان قاطع مکر،
دستان، فریبندگی، ز کپوره نشیند آواز کسی / گه از
پیش نازان و گاهی ز پس.

کنج. زاویه، گوشه، سوک، بیغوله. همه دشت پر
باد و نای بود / به هر کنج صد مجلس آرای بود.

کنج. فیل بزرگ جته و مهیب و جنگی. ابا کوس
و بانای روئین و سنج / ابا تازی اسپان و فیلان کنج.

کند. دیر رفتار، درنگی، سست. و گر کند باشد به
پیش آمدن / ز کشور سوی شاه خوش آمدن.

کند آور. پهلوان، دلاور، مبارز، جنگجو. چو
گر گین و چون زنگنه شاوران / همه نامداران و
کند آوران.

کند آوری. دلاوری، بهادری، رشادت. ز بزدان
بترسد گه داوری / نجوید بلندی و کند آوری.

کندرو. دیررو، گرانرو، بطئی السیر. کرا بخت
خواهد شدن کندرو / سر نیزه او شود خار و خو.

کندروش. زمین پشته پشته، شیب دار. به راهی
که بد کندروش و دراز / باشد با سپه در نشیب و فراز.

کندره. کندر، کندرو، کنسور، کندورج،
خمیره ایست که در آن عسل و انگبین و مانند آن
جای می داده اند. ز خر ما هزار و ز شکر هزار / بود
سخته و راست کرده شمار. ده و دو هزار انگبین کندره
/ به دژها کشند آن همه بکسره.

کند شدن. کند گردیدن، مجازاً از کار افتادن.
یکی مرد بد تیز و دانا و تند / شده بازمانش دم تیغ کند.
کند شدن. بر جای ماندن، سست شدن. چو
بر خواند آن نامه را پهلوان / بپرس مرد و شد کند
تیر دروان.

کند شدن. بی رونق شدن. بر آشفته بهمن ز گفتار
اوی / چنان کند شد تیز بازار اوی.

کند گردیدن. کند شدن، از برندگی افتادن.

ذاری و دل سوگوار / یکی ز تابوتش اندر کنار.
در کنار کسی بودن. مطیع بودن، در فرمان
بودن. همیشه جهاندار یار تو باد / سر اختر اندر کنار
تو باد.

در کنار آوردن. در دسترس قرار دادن، در
اختیار گذاشتن. که هر روز با قوت بار آورد / خرد
بار آن در کنار آورد.

کنار گرفتن. در آغوش گرفتن، بغل کردن.
فرود آمدن آن گه بشد پیش طوس / کنارش گرفت و
پوش داد بوس.

کنارنگ. والی، حاکم، مرزدار، مرزبان. از این هر
دو هرگز نگشتی جدا / کنارنگ بودند و او پادشا.

کنارنگ دل. صاحب دل بزرگ، قویدل. کدام
است گرد کنارنگ دل / به مردی سیه کرده در جنگ
دل.

کنارنگی. مقام مرزبانی، سرحد داری،
حکومت. چو بی ارز را نام دادیم و ارز / کنارنگی و
بیل و مردان و مرد.

کناغ. تار ریسمان و تار ابریشم. ز سیمین تن من
چو زین کناغ / ز تابان مه من چو سوزان چراغ.

کنام. آرامگاه و آشیانه آدمی و حیوانات. دروغ
است ایران که ویران شود / کام پلنگان و شیران شود.

کنام. آسایشگاه، منزل و جایگاه اسیران که
شاپور آن را بنا کرد. به اهواز کرد آن سوم شارسان
/ بدو اندرون کاخ و بیمارسان. کنام اسیرانش کردند
نام / اسیر اندر او یافتی خواب و کام.

کنام. چراگاه. سوم روز داراب کردند نام / کز آب
ردان یافتندش کام.

کنان. در حال کردن. به تک بادبایان زمین را کنان /
در دشت شد بر سر بی تان.

کپوره. در معجم شاهنامه و آندراج گفتگوی

کنگره. دندانهای بالای دیوارها و بلندیهای هر چیزی. به حلقه درآمد سر کنگره / برآمد زین تابه سر بکسره.

کننده. کاونده، حفرکننده، حفار. کنده تیر زد همی از برش / بدید آمد از دور جای درش.

کنون. اکنون، حالا، الآن. کنون گر برزند باران من / به بزم اندرون غمگساران من. یکی نامجوی و دگر شادروز / مرا بخت بر گنبد افشاند گوز.

کنیز. خدمتکار زن، پرستار زن. کنیزان مانند تابنده ماه / غلامان چینی همه با کلاه.

کنیزک. دوشیزه از خانواده درباریان و اعیان. بدو گفت من خوش گرسبوزم / به شاه آفریدون کشد پرورزم. ... جو کاوس روی کنیزک بدید / بخدید و لب رابه دندان گزید.

کنیزک. پرستار زن، زن زرخرید. بیارود رومی کنیزک چهل / همه از در کام و آرام دل.

کنیزک. دختر، دختر بکر. کنیزک بدو گفت کز راه داد / منم دختر مهرک نوشزاد.

کو. کوی، راه، گذرگاه. کنون از گردگان کی اندیشه او / همان پیش چشمش همان خاک کو.

کو. مخفف که او. به دادار کو این جهان آفرید / سپهر و دد و دام و جان آفرید.

کوازه. گوازه، طعنه زدن، مسخره کردن. ز نام سیه کوه خنده بخاست / همی نعره گبو از کوز، بکاست.

کوب. کوبش، زخم، ضربه. سه مار کو راسر آید به کوب / ز سوراخ بیجان شود سوی چوب.

کوبنده. آنکه کوبد. عمودی که کوبنده هومان بود / تو آهن مخواست که سندان بود.

کوبیدن. آسیب رساندن، صدمه زدن. همی آتش افروزد از گوهرش / همی مغزیلان بکوبد سرش.

هنر با خود در دل مرد تدا / چو تیغی که گردد به زنگار کند.

گندمند. خراب شده و ویران، فروریخته. و گرنه شود بوم ما کدمند / ز اسفندیار آن یل بدبستند.

گندن. حفر کردن زمین و مانند آن. چو بند روان بینی و رنج تن / به کانی که گوهر نیابی مکن.

گندن. نقر، حک کردن. همه پیکرش گوهر آکنده بود / میان گهر نقشها کنده بود.

گندن. جدا کردن با قوت. همی گوشت کند این از آن آن از این / همی گل شد از خون سراسر زمین.

گندن. کشیدن و از بیخ بر آوردن، قلع. که کشت آن چنین پیل نستوه را / که کند از زمین آهین کوه را.

گندن. خراب کردن، ویران کردن. همی سوخت شهر و همی کند جای / هر آنجا که اندر نهادند پای.

گندن. مجروح کردن، خراشیدن، شخودن. بگفت این و روی سیاوش بدید / دورخ را بکند و فغان بر کشید.

کنده. خندق، جوی. به پیش سپه کندهای ساختند / به شبگیر آب اندر انداختند.

کنده. گودال، حفره، زمین گود. یکی کندهای زیر باره درون / به کنده نهادند زیرش ستون.

گندی. آهستگی، درنگ. سخنها شنیدی تو پاسخ گزار / که گندی نه خوب آید از شهریار.

کنش. کردار. بر فتند شادان دل و خوش منش / بر از آفرین لب زینکی کنش.

گنشت. نیایشگاه یهودیان، معبد یهودیان. پدر دیر او بود و مادر گنشت / نگهبان و جوینده خوب و زشت.

گنشت. کنش، کردار. به گفتار گرسبوز بدگنشت / نبودی درختی ز کینه به کشت.

گنگ. مرد قوی هیکل. همه کنگ مردان چو شیر یله / ابا طوق زرین و مشکین کله.

کوبیدن . پایمال کردن، پا سپار کردن. ورا بارگی باش و گیتی بکوب / زدشمن زمین را به نعلت برود.

کوبیدن . پیمودن، به سرعت طی کردن، تاختن. سوی هفتخوان من به نخجیر شیر / بیایم شما ره مکوید دیر.

کوبیدن . دق الباب کردن، در زدن. در مرگ را آن بکوبد که پای / به اسب اندر آرد بچنید ز جای.
کوبیدن . سائیدن. گیاهی که گوشت با شیر و مشک / بکوب و بکن هر سه در سایه خشک.

کوپال . عمود و گرز آهنین. به پای آورد زخم کوپال من / فراند کسی نیزه بریال من.

کوپال . گردن ستبر و قوی. جوانی و کوپال و نیرو نماند / ز من هیچ جز نام نیکو نماند.

کوتاه . کم طول، قصیر. به گیتی بهی بهتر از گاه نیست / بدی بدتر از عمر کوتاه نیست.

کوتاه . قد کوتاه، پست قامت، کوتاه اندام. تنش زشت و بینی کز و روی زرد / بداندیش و کوتاه و دل پر ز درد.

کوتاه . موجز، وجیز، مختصر، خلاصه. دگر گفت روشن روان کسی / که کوتاه گوید به معنی بسی.

کوتاه بودن دست . دسترسی نداشتن. که چون رفتی امروز و چون آمدی / که کوتاه باد از تو دست بدی.

کوتاه شدن . قطع شدن. چو از رفتش رستم آگاه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد.

کوتاه شدن . خاتمه یافتن، به پایان رسیدن. به شبگیر لهراسب آگاه شد / غمی گشت و شادیش کوتاه شد.

کوتاه شدن چنگ . عدم تسلط، نداشتن دسترسی. بدان شاد شد شهریار بزرگ / که از میش

کوتاه شد چنگ گری.

کوتاه کردن . کم کردن طول یا ارتفاع چیزی. فرستاده گفت این ندارم به رنج / که کوتاه کردی مرا راه گنج.

کوتاه کردن . قطع کردن. بیبچید سهراب و پس آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد.

کوتاه کردن . به پایان رسانیدن، تمام کردن، خاتمه دادن. رسان تا به من یا مراد راه کن / سوی او و این رنج کوتاه کن.

کوتاه کردن دست . دور کردن، جلوگیری کردن. دگر آفرین بر شهنشاه کرد / که از رنجها دست کوتاه کرد.

کوتاه کردن دست . دست برداشتن، نبرداختن. ازین رزم و کین دست کوتاه کن / سوی خان ز کین راه کوتاه کن.

کوتوال . نگهدارنده قلعه، سرهنگ، قلعه بان. چو آگاه شد کوتوال حصار / بر آویخت با رستم نامدار.

کوتاه بودن . دور بودن. که ای برتر از جایگاه و زمان / ز ماباد کوه بد بدگمان.

کوتاه شدن . پایان یافتن، تمام شدن. سرم گرز خواب خوش آگه شدی / ترا جنگ با شیر کوه شدی.

کوتاه شدن داوری . رفع اختلاف شدن. ولیکن چو معنیش باد آوری / شوی رام و کوه شود داوری.

کوتاه شدن دست . دسترسی نداشتن. از این راز گر هیچ آگه شود / ز چاره مرادست کوه شود.

کوتاه کردن . خاتمه دادن، پایان دادن. مرا زبند و نیک آگه کنید / ز بدها گمانیم کوه کنید.

کوتاه کردن دست . از مداخله و تصرف باز داشتن. به بنده چه داده است کیهان خدیو / که از کار کوه کند دست دیو.

کوز. کوز، قوز، پشت خمیده. چو دی رفت و فردا
نیامد هنوز / باشم ز اندیشه امروز کوز.
کوز شدن. خمیده شدن قامت. شده کوز بالای
سر و سہی / گرفته گل سرخ رنگ بھی.
کوز کردن. خمیده کردن. سپهری که پشت مرا
کرد کوز / نشد پست و گردان بجایست نوز.
کوز گشتن. چفته و دوتا شدن. بدو گفت نیرنگ
داری هنوز / نگرده همی پشت شوخت کوز.
کوز پشت. خمیده پشت. بدو گفت کین پهلو
کوز پشت / پرسی سخن پاسخ آرد درشت.
کوز پشت. به کنایه به سبب خمیدگی موهوم
فلک را نیز کوز پشت گویند. همان کز بود کار این
کوز پشت / بخواهد همی بود با ما درشت.
کوز کردن. پشت خمیده کردن، خمیده قامت
کردن. مراد روزگار این چنین کوز کرد / دلی بی امید و
سری بر زد درد.
کوس. فرو کوفتن، صدمه، ضربه، زخم. بتو رسد
چنین هر کس از بیم کوس / چنین بر خورد شد چون زخم
کوس.
کوس. طبل بزرگ، دهل. هوا نیلگون شد زمین
آنوس / بجینید هامون ز آوای کوس.
کوس به زخم آوردن. کوس نواختن، طبل
زدن. بفرمود اسکندر فیلفوس / تیره به زخم آوردند
د کوس.
کوس آوردن. حمله کردن، آهنگ هجوم
کردن. چو کیخسرو آن جیش باد دید / دل و بخت
ایرانیان شاد دید. ابارستم و گیو و گودرز و طوس / از
قلب سپاه اندر آورد کوس.
کوس بر بستن. کنایه از آماده شدن برای
جنگ. چو دستان شد آگاه بر بست کوس / ز لشکر
زمین گشت چون آنوس.

کوچ. طایفه‌ای از صحرائشینان در نواحی
کرمان. سپاهی به کردار کوچ و بلوچ / سگالنده
جنگ مانند قوچ.
کودک. طفل، بچه. به ایران زن و مرد و کودک نماند /
همان چیز بسیار و اندک نماند.
کودک آمدن. متولد شدن کودک، زائیده
شدن کودک. که از دختر پهلوان سپاه / یکی کودک
آمد چو تابنده ماه.
کودک آوردن. بچه زائیدن. ششم سال آن دخت
قیصر ز شاه / یکی کودک آورد مانند ماه.
کودکی. بچگی، طفولیت. چنین تا بر آمد برین پنج
سال / بر افراخت آن کودکی فر دیال.
کور. نابینا، اعمی. همانا که کور است دولت به چشم /
به بد نیک باشد به نیکان به چشم.
کور بودن دل. بینش نداشتن، کور باطن بودن.
دلش کور باشد سرش بی خرد / خردمندش از مردمان
نشرد.
کور کردن. نابینا کردن. ستمکاره دیوی است با
خشم و زور / کزین گونه چشم ترا کرد کور.
کور کردن. مخفی کردن، پوشاندن، به هم
آوردن. به چاره سر چاهها کرد کور / که مردم ندیدی
نه چشم ستور.
کور کردن. تیره و تار کردن. تو دادی مرا فر و
دیهم و زور / تو کردی دل و جان بدخواه کور.
کور گشتن. کور گردیدن، کور شدن. فرود
آمدند از چمنده ستور / شکسته دل و چشمها گشته
کور.
کور گشتن. نامساعد شدن. گرفتنی همه مال مردم
به زور / به یک ره چنین گشت بخت تو کور.
کوری. نابینائی. ز کوری یکی دیگری دانید / همی
این بر آن آن بر این بنگرید.

کوس بر کشیدن. حرکت کردن، کوچ کردن. از آن جایگه بر کشیدند کوس / به بست و نشاپور شد تا به طوس.

کوست. نقاره، طبل، کوس. دلیران نترسند از آواز کوس / که آنجا دو چوب اند و یک پاره پوست.
کوس خوردن. صدمه و آفت رسیدن از چیزی. ز ناگه برون اندر افتاد طوس / تو گفتی ذییل دمان خورد کوس.

کوس زدن. طبل کوبیدن. بزد بوق و کوس و سپه بر نشانند / به کردار آتش از آنجا بر اند.

کوس یافتن. صدمه و آسیب دیدن، تنه خوردن. زیبای اندر آمد نگون گشت طوس / تو گوئی ذییل زبان یافت کوس.

کوسیدن. کوبیدن، له کردن. گیاهی که گویم تو با شیر و مشک / بکوس و بکن هر دو در سایه خشک.

کوشا. ساعی، جاهل، کوشش کننده. به هر کار کوشا بیاید بدن / بدانش نیوشا بیاید شدن.

کوشائی. کوشش، کوشندگی. سدیگر چو کوشائی بزدی / که از جان پاک آید و بخردی.

کوشان. جد و جهد کننده. از این سو از آن سو خروشان شدند / به رزم اندرون سخت کوشان شدند.

کوشش. عمل کوشیدن، سعی، مجاهدت. چو با هر گ کوشش نداردت سود / کنون رزم رستم بیاید شود.

کوشش. تلاش، تقلا، عمل، کردار. زنانی که بی شوی و بی کوشش اند / که کاری ندارند و بی کوشش اند.

کوشش. جنگ و جدال. و دیگر گه کوشش و کارزار / نباید سخن گفتن نابکار.

کوشنده. کوشا، ساعی، جاهل. که این شاه توران فریبده است / بدی راهمه سال کوشنده است.

کوشیدن. کوشش و سعی کردن، جهد، بخورد هر چه داری و بر بد مکوش / از گیتی به مرد خرد دار گوش.

کوشیدن. زدن و نزاع و جدال کردن، مبارزه کردن. به نیزه بکوشید در کارزار / بر آرید یکسر از ایشان دمار.

کوشیدن. مقابله کردن، زور آزمائی کردن. تهمت به رخش ستیزنده گفت / که با کسی مکوش و مشو نیز جفت.

کوشیدن. شتاب کردن، به شتاب رفتن. هم اکنون از ایدر به دژ بر شوید / بکوشید و با باد همسر شوید.

کوشیدنی. قابل و لایق کوشیدن. نه کوشیدنی کان تن آرد به رنج / روان راه بیجانی از آذ گنج.

کوف. جغد. در آن بارگاه شه و دودمان / بسی کوف را خانه بینی در آن.

کوفتن. کوبیدن، به ضرب زدن. همیدون سپهبد شه نوزان همی کوفتی سر به گرز گران.

کوفتن. آسیب و صدمه رساندن. نه مردی بود خیره آشوفتن / به زیر اندر آورده را کوفتن.

کوفتن. نواختن طبل و مانند آن. بفرمود تا کوس کین کوفتند / یلان همچو شیران بر آشوفتند.

کوفتن. طی کردن و پیمودن راه. بگفتا که راه این که من کوفتم / از دیر آمدنتان بر آشوفتم.

کوفته. صدمه زده شده، آسیب زده شده. بسی کشته بود و بسی کوفته / سوار و سپهبد بر آشوفته.

کوفته. وامانده، خسته و فرسوده. ستوران همه خسته و کوفته / از راه دراز اندر آشوفته.

کوکب. صورتی از زر و سیم و جواهر که بر کمر بند و قبضه کارد و شمشیر و ترکش نقش کنند. نهادند یک خانه خوانهای ساج / همه کوکبش

ذو ویکر ز عاج.
کوکنار. میوه خشخاش. به نزدیک ایشان یکی
 مرغزار / فراوان درو کوکنار و چنار.
کوه. جبل، مرتفعات سطح زمین که از خاک و
 سنگ فراوان و کانیهای مختلف تشکیل شده
 باشد. به چاره یاوردهش از دشت و کوه / به بند آمدند
 آنکه بدزان گروہ.
کوه. توده عظیم از هر چیز، کپه انباشته و روی
 هم چیده از هر چیز. نهادند بر دشت هیزم دو کوه /
 جهانی نظاره شده همگروه.
کوه تا کوه. از سر تا پا، تماماً، همگی، کاملاً.
 زمین کوه تا کوه جوشن دران / بر فتد با گرزهای گران.
کوه دامن. دامنه کوه. به هر سو سپاه اندر آمد چو
 کوه / بر آن کوه دامن گروہا گروہ.
کوهسار. بلندی، بالای کوه. چو ایرانیان از بر
 کوهسار / بدیدند جای فرود و تخور.
کوهساران. کوهستان، کوهسار. همه کوهساران
 بر از مرد و زن / همی آفرین خواندندی به من.
کوه سر. کوهستان، کوهسار، سر کوه. زره
 دامنش را بزود بر کوه / پیاده بر آمد بر آن کوه سر.
کوه کوب. کوبنده و خردکننده کوه، کنایه از
 کشنده پهلوانان چون کوه. به زیر اندرون آتش و
 نفظ و جوب / ز بر گرزهای گران کوه کوب.
کوه کوه. بسیار زیاد، فراوان، پشته پشته. تلی
 گشته هر جای چون کوه کوه / برش چشمه خون ز هر
 دو گروہ.
کوهه. زین اسب. بیفکدش از کوهه چون سام گرد /
 بیستن دو دست و به لشکر سپرد.
کوهه. بلندی عقب و جلوی زین اسب. ز فتراک
 بگشاد بیجان کند / همه خام در کوهه زین فکد.
کوهی. منسوب به کوه، وحشی. ز بر گیاهان

کوهی خورد / چو مارا به مردم همی نشرد.
کوی. گذر، محله، برزن، پیاده به کوی آمد
 افراسیاب / از ایوان میان بسته و پر شتاب.
کویور. زمین شوره زار. بیابانی از وی رمان دیو و شیر
 / همه خاک شیخ و همه که کویور.
کوه. مخفف کوه. رسید وز گه دید بانش بدید / به
 نزدیک سالار مهتر دوید.
کوه. کدام کس، چه کس. زمین بوسه دادند هر سه
 بسر / که چون تو که دارد به گیتی پدر.
کوه. کوچک، خرد. چو خشنود داری کھان را به داد /
 تو آنکرم بمانی و از داد شاد.
کوه. خردسالتر، کم سالتر. اگر من ز منم پند مردان دهم
 / نه بسیار سال از برادر کھم.
کھبند. خزانه دار. نباید همی کاین درم خورده شد / رد
 و موید و کھبند آزرده شد.
کھپاره. مجازاً بزرگ جنبه. به کیوان رسانیده
 ایوانهاش / قوی همچو کھپاره از کانهاش.
کھ پیکر. کوه پیکر، درشت اندام. تهنق یکی گرززد
 بر سرش / که خم گشت بالای کھ پیکرش.
کھتر. کوچکتر، خردتر. تو از بنده بندگان کھتری /
 به اندیشه دل مکن مهتری.
کھتر. فرودست، زیر دست. به جای شما آن کنم در
 جهان / که با کھتران کس نکرد از مھان.
کھتر. خادم، بنده، نوکر، فرمانبردار. سر اسر همه
 دزیر از غوره دید / بفرمود تا کھترش بر دوید.
کھتر. خردسالتر، کم سن تر، کم سالتر. وزان بس
 چنین گفت کھتر بسر / که اکنون به گیتی نوبی ناجور.
کھتر نواز. بنده برور، زیر دست نواز. یکی گفت
 کای شاه کھتر نواز / چرا گشتی اکنون چنین دبر ساز.
کھتری. جاگری، فرمانبری، خدمتگزاری.
 بگفتند هر یک که ما کھتریم / اگر کھتری را خود اندر

خوردیم.

کھکشان. گروه عظیمی از ستارگان و اجرام سماوی دیگر که به صورت توده ابر سفیدی در آسمان پیدا است. ره کھکشان گرد لشکر گرفت / ستاره بمانده از آن در شکفت.

کهن. دیرین، قدیم، باستانی. ستیزه به جانی رساند سخن / که ویران کند خان و مان کهن.

کهن. پیر، سالخورده. به کسری سپردند بکسر سخن / خردمند و دانندگان کهن.

کهن. سابق، پیشین، پیشینه. جو بشنید افراسیاب این سخن / به یاد آمدش گفته های کهن.

کهن. جهاننیده، مجرب، گرم و سرد چشیده. ز رستم جو بشنید خسرو سخن / بسندید گفتار پیر کهن.

کهن شدن. طول کشیدن، زمانی دراز از بر چیزی گذشتن. به دیگر چنین هم بدین سان سخن / همی راند تا آن سخن شد کهن.

کهن شدن. پیر شدن، سالخورده شدن. جهاندار گر شاسب چون شد کهن / نریمان ز کوبال گفتی سخن.

کهن شدن. فراموش شدن، ضایع شدن. جو خرد بر زین شنید آن سخن / بدانست کان رنجها شد کهن.

کهن گشتن. پیر شدن، سالخورده شدن. اگر زاهی جرخ بگدازد / جو گشتی کهن باز نواز دت.

کهن گشتن. از رونق و رواج افتادن. همه سخنه باید که راند سخن / که گفتار نیکو نگرده کهن.

کهن گشتن. فراموش شدن، از یادها رفتن. که هرگز نگرده کهن نام تو / بر آید ز مردی همی کام تو.

کهن گشتن. دیر ماندن، دیر زیستن. هر آن زیر دستی که فرمان شاه / به رنج و به کوشش ندارد نگاه. بود زندگانش با درد و رنج / نگرده کهن در

سرای سپنج.

کهن گشته. سالخورده، پیر. جو بنشست بر تخت شاه اردشیر / از ایران بر فتد برنا و پیر. بسی نامداران گشته کهن / بدان تا چگونه سر آید سخن.

کهنه. مندرس، ژنده. یکی کهنه خوانی نهادمش پیش / بر او نان کشکین سزاوار خوش.

کهنه گشتن. از چشم افتادن، مورد بی اعتنائی قرار گرفتن. بدو گفت رامشگری بر در است / که از من به سال و هنر برتر است. نباید که در پیش خسرو شود / که ما کهنه گردیم و او نو شود.

کهنین. کهنترین، کوچکترین. نشیند کهنین نزد مهتر پسر / مهین باز نزد کهنین تاجور.

کی. چه کس، کدام کس. بدان تا نداند که من خود کیم / بدیشان سپرده ز بهر چیم.

کی. کدام وقت، چه وقت. یکی دشت با دیدگان پر ز خون / که تا او کی آید ز آتش برون.

کی. چگونه، چطور، در استفهام و انکار و نیز در نفی استعمال می شود. خرد را د جان راهمی سنجد او / در اندیشه سخنه کی گنجد او.

کی. مخفف که ای، گاهی نیز کای نویسند. بدو گفت کی یادگار جهان / بسندیده و ناسپرده جهان.

کی. بزرگ، سرور، شاه. به زاری همی گفت پس بیستن / که شاها دلیر اسر انجمن. کیا کی نژاداشها سرور / جهان شهریار او کند آورا.

کیار. کاهلی، تنبلی. بدو گفت بهرام شد پایکار / بیاور که سرگین کشد بی کیار.

کیان. پادشاهان. بر آمد بر آن تخت فرخ بدو / به رسم کیان بر سرش تاج زد.

کیانی. منسوب به کیان، چیزی که لایق شاهان باشد. به زور کیانی بیازند دست / جهانسوز مار از جهانجو بچست.

کیانی درفش. درفش شاهی، اختر شاهی.

سپهدار طوس آن کیانی درفش / ابا کوس و بیلان و
زربنه کفش.

کیانی کلاه. تاج شاهی. به روز خجسته سر مهر
ماه / به سر بر نهاد آن کیانی کلاه.

کیبیدن. کیبیدن، از راه راست منحرف شدن.
مکیبید و از راستی مگذرید / چو دادندتان پند خوش
بشنوید.

کیست. کی است، که است، کدام کس است.
نگه کرد تا کیست ز نشان سوار / عنان بیج و گردنکش
و نامدار.

کیسه. پارچه‌ای که اطراف آنرا دوزند و در آن
بول و دیگر چیزها نهند. یکی کیسه دینار دارم تو /
چو فرزندی خود یار دارم تو.

کیش. دین، مذهب، آئین. کسی کو خرد جوید و
ایمنی / نیازد سوی کیش اهریمنی.

کیش. خوی، عادت، راه و رسم، طریقت. نهادم
بر این نامه بر مهر خوش / چنانچون بود رسم و آئین
کیش.

کیش بر گرفتن. راه و آئین آموختن، طریقت
جستن. به رسم نماز آمدندیش پیش / از آن جایگه
بر گرفتند کیش.

کیفر بردن. مکافات دیدن، مجازات یافتن. چه
گفتند دانشگان خرد / هر آن کس که بد کرد کیفر برد.

کیل. ولف جلگه وسیع معنی کرده است. بنه بر
دگر کیل و او برهنه / همی باز گردد ز بهر بنه.

کیمال. جانوری که از پوست آن پوستین
درست می‌کنند. ز سنجاب و قاقم ز موی سمور / ز
گستر دنیهاز کیمال و بود.

کی منش. بزرگ منش، صاحب طبع شاهانه.
چنین داد پاسخ که ای کی منش / از تو دور باد ابد

بدکش.

کی منظر. منظر شاهانه، شاه‌سیما. به پیمان
شکستن نه اندر خوری / که شیر زبانی و کی منظری.

کیمیا. درد، اندوه، خشم. بدو گفت از ایدونک کین
نیا / نجونی نداری به دل کیمیا.

کیمیا. حیل به با عقل آمیخته. مکر، چاره، فن،
فریب. به زین اندر افکند گرز نیا / پر از جنگ سر دل
پر از کیمیا.

کین. کینه، عداوت، دشمنی. تو باید که دل را
بشونی ز کین / ندانی جدا مرز ایران ز چین.

کین. انتقام، خونخواهی. فرامش مکن کین آن
شهریار / که چون او بینی به صد روزگار.

کین. خشم، غضب. ز کین تند گشت و بر آمد ز جای
/ به بالای جنگی در آورد پای.

کین. جنگ، حرب. همه ساله در جوشن کین بود /
شب و روز در جنگ بر زین بود.

کین. مخفف که این، کاین. به دل گفت کین روز ما
تیره گشت / سر نامداران ما خیره گشت.

کین آختن. کین کشیدن، انتقام گرفتن. دگر
اسب شبی ز کز تاختن / نمائی به هنگام کین آختن.

کین آور. بهادر، جنگاور. ستاره‌شناسان و
دین‌آوران / سواران جنگی و کین آوران.

کین آور. انتقامجو. به سلم و به تور آگهی ساختند /
که کین آوران جنگ بر ساختند.

کین آوردن. جنگیدن، نبرد کردن. دل
کینه‌ورشان به دین آورم / سزاوارتر ز آنکه کین آورم.

کین آوری. انتقامجویی. میان آریستی به کین
آوری / به ایران نکردی کسی سردری.

کین بازخواستن. انتقام گرفتن، خونخواهی
کردن. و دیگر که کین پدر بازخواست / جهان و بره بر
خوشتن کرد راست.

کین پڑوہ. کینہ جو، انتقام جو، سر انجام پیران بیامد
ذکوہ / مر ابرد نزدیک آن کین پڑوہ.

کین توختن. انتقام کشیدن، انتقام جوئی
کردن. نخواهی دیری تو آموختن / ز دشمن نخواهی
تو کین توختن.

کین توز. انتقام گیرنده، کینہ کش، صاحب کینہ.
شما ساس کین توز لشکر پناه / که قارن بکشتش به
آوردگاه.

کین جستن. جنگ آوردن. به آرد هر دو
بر آویختند / همی خاک بر اختران ریختند. فراوان ز
هر گونه جستن کین / نه این زان سته شده نیز آن از
این.

کین جستن. انتقام کشیدن، انتقام جوئی کردن.
به ز مهر دادش یکی بدگهر / که کین پدر زو بجوید
مگر.

کین خاستن. دشمنی پیدا شدن، خصومت
افتادن. اگر سر پیچی ز فرمان شاه / مر ابا تو کین
خیزد و رزمگاه.

کین خواستن. انتقام کشیدن، خونخواهی
کردن. تو خواهی مگر کین آن نامدار / و گرنه منم کینہ
را خواستار.

کین خواه. انتقام گیرنده، کینہ جو، وگر خون او را
بریزی به دست / که کین خواه او در جهان ایز دست.

کین دار. کسی که دشمن و بغض در دل دارد.
بر بهمن آوردش از رزمگاه / بدو کرد کین دار چندی
نگاه.

کین داشتن. دشمنی به دل داشتن، حقد در
دل داشتن. چه دیندار کین دارد از پادشا / نگر تا
نخوانی ورا پارسا.

کی نژاد. شاهزاده، از دودمان شاهی، از خاندان
کسی. بداست کو نیست جز کی نژاد / ز فر و ز اورند او

گشت شاد.

کین فزای. سخت کینہ ور، بسیار انتقام جو. به
هفتم برائیم زیدر سپاه / که او کین فزای است و من
کینہ خواہ.

کین کشیدن. انتقام کشیدن، خونخواهی
کردن. گر این کینہ از ایرج آمد پدید / منوچهر
سر تاسر آن کین کشید.

کینہ. دشمنی نهفته در دل. بنہ کینہ و دور باش از
هو / مبادا هوا بر تو فرمازوا.

کینہ از دل شستن. دشمنی و عداوت از دل
بیرون کردن. سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آن
کس که او کینہ از دل بست.

کینہ. جنگ، حرب. همه کینہ را چشم روشن کنیدا /
نہالی ز خفتان و جوشن کنیدا.

کینہ جستن. انتقام کشیدن، انتقام جوئی کردن.
ز ایوان به دشت آمد افراسیاب / همی کرد بر کینہ
جستن شتاب.

کینہ جو. کینہ خواہ، انتقام جو. بفرمود تا پیش او
آمدند / همه با دلی کینہ جو آمدند.

کینہ جوی. انتقام خواهنده، انتقام طلب. بکشتش
به زاری و من کینہ جوی / نهادم سوی تخت ضحاک
دوی.

کینہ جوی. جنگجوی، رزمخواہ. چو برداشت
برده ز پیش آفتاب / بر آمد سر کینہ جویان ز خواب.

کینہ خواہ. بدخواہ، بداندیش، خونخواہ. خیر شد
به ترکان که آمد سپاہ / جهانجوی کینہ خواہ.

کینہ خواہ. دلاور، دلیر. چو آن نامداران توران
سپاہ / کشیدند آن لشکر کینہ خواہ.

کینہ دار. دشمن، بداندیش، خصم. شما گر همه
کینہ دار میندا / وگر دوستارید و بار میندا.

کینہ دار. انتقام جو، کینہ خواہ. سپہدار چون قارن

کینه دار / سواران جنگی چو سیصد هزار.
کینه داشتن . دشمنی داشتن، عداوت داشتن.
 چو خواهد ز دشمن کسی زینهار / تو زینهار ده باش و
 کینه مدار.

کینه ساختن . دشمنی کردن، خصومت
 ورزیدن. چنین داد پاسخ فرامرز باز / که با شیر
 درنده کینه مساز.

کینه ساز . انتقام جو، انتقام گیرنده. شوند آگه از من
 که باز آدم / دل آگده و کینه ساز آدم.

کینه ساز . جنگجو. چو او رانیدند گشتند باز /
 دلیران سوی رستم کینه ساز.

کینه کش . تلافی کننده بدی، انتقام جو. وزان پس
 به پیشت پرستاروش / روم تا به پیش شه کینه کش.

کینه کش . جنگجو، جنگاور، مبارز. تو بر خیز
 اکنون از این خواب خوش / بر آویز بارستم کینه کش.

کینه گاه . میدان جنگ، رزمگاه. بترسم که گر بار
 دیگر سپاه / به جنگ اندر آید در این کینه گاه.

کینه گه . میدان جنگ، رزمگاه، کینه گاه. به پیش
 نیاکانت بسته کر / به هر کینه گه بایکی کینه ور.

کینه ور . صاحب کینه و عداوت، بدخواه و
 بداندیش. دو خونی بر افراخته سر به ماه / چنان
 کینه ور گشته از کین شاه.

کینه ور . جنگجو مبارز. به تنهایی کینه ور
 لشکر / به رخس دلور زمین سپرم.

کینه ور شدن . دشمن شدن. که باشم من اندر

جهان سر به سر / که بر من شود پادشاه کینه ور.
کینه ور گشتن . جنگ خواه شدن. چو او کینه ور
 گشت و من چاره جوی / سپه را چو روی اندر آمد به
 روی.

کین یافتن . دشمنی پیدا کردن، عداوت یافتن.
 به جای خرد خشم و کین یافتی / ز دیوان همی آفرین
 یافتی.

کیوان . کمان. چو شش ساله شد ساز میدان گرفت /
 به هفتم ره تیر و کیوان گرفت. چو دهساله شد زان نفر
 کس نبود / که با وی تواند تیرد آزمود.

کیوان . سیاره زحل. خروش سواران و اسبان به
 دشت / ز بهرام و کیوان همی بر گذشت.

کیوان خدیو . پادشاه کیوان، کنایه از خدای
 بزرگ است. رخان سیاوش چو خون شد ز شرم /
 بیاراست مرگان به خوناب گرم. چنین گفت با دل که از
 کار دیو / مرادور داراد کیوان خدیو.

کیهان . جهان، عالم. خداوند کیهان و گردان سپهر /
 فروزنده ماه و ناهید و مهر.

کیهان خدای . خدای جهان، خدای عالم.
 چنین پنج هفته خروشان به پای / همی بود در پیش
 کیهان خدای.

کیهان خدیو . خدای جهان. تو گر جیره باشی بر
 این پنج دیو / پدید آیدت راه کیهان خدیو.

کی . پادشاهی، شاهی. دریغ آن کی فر و آن چهر
 و برد / دریغ آن بلند اختر و دست و گرز.

گ

گاز . به دندان گرفتن، ابزاری برای بریدن و قطع کردن . سر دشمن پادشاهها به گاز / بریده چنان کین سر آن گراز .
سر زیر گاز آوردن . سر بریدن، کشتن . مگر بخت گم گشته باز آوریم / سر دشمنان زیر گاز آوریم .
گازو . جامه شوی، سپیدکار . چوبیگاه گازو بیامد ز دود / بدو گفت جفتش که هست این درود .
گازو که . جای رختشویی، رختشوی خانه . به گازوگی کاندرو بود سنگ / سر جوی را کارگر کرده تنگ .
گاز گرفتن . به دندان گرفتن، گزیدن . چو آگاه شد زان سخنها گراز / تو گفتی کسی دل گرفتش به گاز .
گاشتن . دور کردن، برطرف کردن . تراپاک یزدان بران بر گماشت / بد او ز ایران و توران بگماشت .
گام . فاصله میان دو پا گاه راه رفتن، قدم . پرستنده شد سوی دستان سام / که شد ساخته کار

بگذار گام .
گام برداشتن . به راه افتادن، رفتن . به بهر زاد بنمای زین و لگام / جو او رام گردد تو بردار گام .
گامخوش . اسبی که گام نیکو بردارد، خوش خرام . زنج نرم و کفک افکن و دست کش / سرین گردد وینا دل و گامخوش .
گام زدن . رفتن، شدن، قدم زدن . خنیده به هر جای و شیداسب نام / نژد جز به نیکی به هر جای گام .
گامزن . تندرو، تیز رفتار . نشست از بر باره گامزن / سواران ایران شدند انجمن .
گام گذاردن . قدم گذاشتن، گام نهادن . در هین منوچهر چون دید سام / پیاده شد از اسب و بگذارد گام .
گاو . نوره دام معروف . کون نابودشم من از گاو شیر / تو این کار هر کاره آسان مگیر .
گاو به چرم اندر بودن . نتیجه کار آشکار نبودن . هنوز از بدی تا چه آیدت پیش / به چرم اندر

است این زمان گاو میش.

گاو. نام یکی از برجهای فلکی. جهانی به شاهی

سراسر مراست / سر گاو تا برج ماهی مراست.

گاو. مراد گاو است که در اساطیر، زمین بر پشت

اوست و او بر پشت ماهی و ماهی در آب. ز

زخم سمنش گاو ماهی ستوه / به جستن چو برق و به

چیکل چو کوه.

گاوآره. گله گاو. که خر شد که خواهد ز گاو آن سرد

/ به گاوآره کم کرد گوش از دو سو.

گاو پوست. انبانی از پوست گاو که در آن گاه

یا زریا چیزهای دیگری می انباشتند. دگر هر چه

در پادشاهی اوست / ز گنج کهن بر کند گاو پوست.

گاو پیسه. گاوی است با نشانه های سپید و

سیاه. سپهدار توران از آن بدتر است / کون گاو پیسه

به چرم اندر است.

گاو پیکر. نام گرز فریدون که سر آن به شکل

سر گاو میش بود. به آورد که رفت چون پیل مست /

یکی گرز گاو پیکر به دست.

گاو چهر. نام گرز فریدون که به شکل سر

گاو میش بود. سرش را بدین گرز گاو چهر / بگویم نه

بخشایش آرم نه مهر.

گاو دم. صفتی است برای اسب. سیه چشم و بود

اوش و گاو دم / سیه خایه و تند و پولاد سم.

گاو دم. نفیر، نوعی بوق، نوعی کرنای کوچک.

خروش آمد و ناله گاو دم / جرس بر کشیدند و روئینه

خم.

گاورنگ. نام گرز فریدون، گورنگ. دمان پیش

ضحاک رفتی به جنگ / زدی بر سرش گرز

گاورنگ.

گاوروی. گرسی که سر آن به شکل گاو باشد.

زده دار با گرز گاوروی / بر هفت گردان بر خاشجوی.

گاو سار. آنچه سرش مانند گاو باشد. به پیش

پدر آمد اسفندیار / به زین اندرون گرز گاو سار.

گاو سار. نام گرز فریدون. فریدون ابا گرز گاو سار

/ بفرمود کردن بر آنجا نگار.

گاو سر. گاو سار، گرسی که سرش شبیه گاو

است. همه نامداران بر خاشختر / ابا نیزه و گرز

گاو سر.

گاو گردون. کنایه از برج ثور است و آن برج

دوم از جمله دوازده برج فلکی است. هر آن کسی

که آن زخم شمشیر دید / خروشدن گاو گردون شنید.

گاو گردون. گاوی که به عرابه بندند. بفرمود تا

گاو گردون برند / سر گری از آن یسه بیرون برند.

گاو میش. نوعی گاو بزرگ که در سواحل دریا

و رودها زندگی می کند. میان بز و گاو میش و

ستور / شمر دم شب و روز گردنده هور.

گاه. سریر، تخت آراسته پادشاهان. بدیشان چنین

گفت زال دلیر / که باشد که شاه آید از گاه سیر.

گاه. مسند، جای نشستن، تخت. بدو گفت بنگر

بدین تخت و گاه / پر ستده چندین به زرین کلاه.

گاه. عصر، دوره، زمان. چنین تابه گاه سکندر

رسید / ز شاهان هر آن کسی که آن تخت دید.

گاه. زمان، وقت و فرصت، موقع. کتابون می آورد

همچون گلاب / همی خورد با شوی تا گاه خواب.

گاه. فصل، موسم. دل خسرو از لشکر نامدار /

بخندید چون گل به گاه بهار.

گاه. زمان، (معمولاً با مبهمات می آید). به هر چند

گاهی بیدم کمر / پیام بیستم رخ تا جود.

گاه جوی. آرزو کننده تاج و تسخت،

جستجو کننده سریر. از ایران سوی دوم بنهاد روی /

پدر گاه جوی و پسر راه جوی.

گاهدار. دارنده و مالک تاج و تخت. نشسته به

گدازنده. در عذاب و رنج سوختن. که کامت به گیتی فرازنده باد / تن دشمنانت گدازنده باد.

گدازیده. سوخته، آب شده، تپاه شده. برهنه تن و موی و ناخن دراز / گدازیده از رنج و درد و نیاز.

گذار. عبور، مرور، گذشتن. یکی کوه بینی در آن مرغزار / که کرکس نیابد بر او بس گذار.

گذار. معبر، گذرگاه. همیشه گذار سواران بود / ز دیوان شه کارداران بود.

گذار. تجاوز کردن، سرپیچیدن. بدو گفت قیصر که ای شهریار / ز فرمان بزدان که یابد گذار.

گذار. گذارنده، گذرنده، گذر کننده. همیدون پیاده بسی نیزه دار / چه با تو کش و تیر جوشن گذار.

گذار آمدن. کارگر شدن. نه تیر و نه نیزه گذار آیدش / بود هیچ زخمی نه کار آیدش.

گذاردن. گذاشتن، نهادن. بفرمود تا خادمان سپاه / بدر را گذارند نزدیک ماه.

گذاردن. عبور دادن، گذراندن. اگر نیزه بهرام بود گنشب / بر آن خاک درگاه بگذار اسب.

گذاردن. رها کردن، ترک گفتن، وا گذاشتن. از این سنگ بگذارم ایران زمین / نخواهم بر آس بوم در آفرین.

گذاردن. طی کردن، سپردن. گذاریم یک چند و باشیم شاد / چو آیدت از شهر آبادیاد.

گذاردن. گذران زندگی و زمان، به سر بردن. برد آفرین کرد کای شهریار / همینسه چهره رسته شادی گذار.

گذار کردن. عبور کردن، گذشتن، رد شدن. بگفتند کای بهلو نامدار / شاید ازین جای کردن گذار.

گذاره شدن. گذشتن، عبور کردن، به هدف خوردن و از آن گذشتن. بزدر میان درخت سهی / گذاره شد آن تیر شاهنشهی.

یک تخت زدر دو شاه / یکی گاهدار و یکی زیر گاه.

گاه گاه. به ندرت، زمان به زمان، احياناً. به درسد ارگ آمدی گاه گاه / همی کردی از دور بر وی نگاه.

گاهو. تابوت و جنازه گبران، گاهو. بزدند بسیار گاهو و تخت / نهادند بر تخت دیبا و رخت.

گاهی. زمانی، وقتی. خورش گور و پوشش هم از جرم گوی / گیا خورد گاهی و گاه آب شور.

گاهی. منسوب به گاه، خدمه دربار، درباری. زمین هفت کشور به شاهی تو است / سپاهی و گاهی و راهی تو است.

گیر. مغ، مجوس، زرتشتی. پیرید سیمرخ و بر شد به ابر / همی حلقه زد بر سر مرد گیر.

گیر. خود و خفتان، جوشن، زره. دزان بس بیوشم گرانمایه گیر / کم شهر توران کام هزبر.

گیرکی. هر چه منسوب به گبران است. همه پیش آذر بگشتندشان / ره گیرگی بر نوشتندشان.

گج. گج. به سنگ و به گج دیو دیوار کرد / نخست از برش هندسی کار کرد.

گج. خشم، گج، نوعی سنگ معدن که از آن گج بزنند. گج و سنگ و هیزم فزون از شمار / بسیارند چندانکه باید به کار.

گداختن. آب کردن، ذوب کردن. همی جفت خواهد ز هر مرز و بوم / به سالی گدازد تنش همچو موم.

گداختن. حل شدن، ذوب شدن، آب شدن. چنین گفت کای شهریار دلیر / که بگذارد از نام تو پیشه شیر.

گداز. درد، سوزش، رنج. خروشان پر از درد باز آمدند / ز دردش دل اندر گداز آمدند.

گدازان. ناراحت، در رنج، زبیبوند و خویشان شده ناامید / گدازان و لرزان چوبک شاخ بید.

گذاره کردن. عبور کردن، رد شدن. بیابان چگونه گذاره کنم / ابا جنگجویان چه چاره کنم.

گذاشتن. نهادن، قرار دادن. به انگشت از آن سبب برداشتن / بدان دو کدان نرم بگذاشتن.

گذاشتن. عبور دادن، گذرانیدن. همی هر زمان اسب بر گاشتی / وز ابر سیه نوره بگذاشتی.

گذاشتن. طی کردن و سپردن مکان. بدین سان همه راه بگذاشتند / همه راه را باغ پنداشتند.

گذاشتن. طی کردن، سپردن زمان. چنین گفت کای نامور شهریار / همیشه جهان را به خوبی گذار.

گذاشتن. یله کردن، رها کردن، ترک کردن. که بگذارد این شهر ایران همی / کند روی فر خنده پنهان همی.

گذاشتن. نادیده گرفتن، بخشیدن، چشم پوشی کردن. گناه از گنه کار بگذارد اوی / بی مردمی را نگهدارد اوی.

گذاشتن. محول کردن، سپردن. که من تاج شاهی سپارم به تو / همان گنج و لشکر گذارم به تو.

گذاشتن. فرستادن، روانه کردن. به سوگند از آن مرز بر گاشتن / به خواهش سوی روم بگذاشتن.

گذاشتن. گردن زدن، کشتن. سراسر به شمشیر بگذاشتند / ستم کردن کوچ برداشتند.

گذر. راه، گذار، معبر. گذر بود چندانکه جنگی سوار / میانش به تنگی بگردی گذار.

گذر. عبور، گذر کردن. به فرمان یزدان پیروزگر / بیندم و در این راه گذر.

گذر. چاره، علاج. گذر نیست از حکم یزدان پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک.

گذرانیدن. عبور دادن، رد کردن. گر ایدون که فرمان دهد شهریار / سپه بگذرانم کم کارزار.

گذرانیدن. طی کردن، به سر آوردن. به شاهی

بسی بگذارینده ام / بساینگ و بد در جهان دیده ام.

گذر دادن. راه دادن، اجازه عبور دادن. همان زاد فرخ به درگاه بر / همی بود کسی را اندادی گذر.

گذر کردن. گذشتن، عبور کردن. هنر بر گهر نیز کرده گذر / سزد گر نمائی به ترکان هنر.

گذرگاه. جای عبور، معبر، راه عبور. چو خانه بدین گونه ویران بود / گذرگاه دزدان و شیران بود.

گذر گرفتن. راه بستن، سد کردن جلو راه کسی. نگیرند مر یکدگر را گذر / نباشد ازین یک روش راست تو.

گذر یافتن. راه پیدا کردن، نجات یافتن، معاف شدن. نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ / نه جنگ آوران ز بر خفتان و توگ.

گذشت. راه و گذرگاه. طلایه ز کوه اندر آمد به دشت / بدان تا بدیشان نیامد گذشت.

گذشتن. گذر کردن، رفتن، دور شدن. جهان از بداندیش بی بیم گشت / ازین مرزها رنج و سختی گذشت.

گذشتن. مردن. برین زادم و هم برین بگذرم / چنان دان که خاک بی حیدرم.

گذشتن. به سر آمدن، پایان یافتن، تمام شدن. کون آنچه بد بود بر ما گذشت / گذشته همه نزد من باد گشت.

گذشتن. دل کندن، دور شدن. که شهری خنک بود و روشن هوا / از آنجا گذشتن ندیدی روا.

گذشتن. تجاوز کردن، افزون شدن. و گر بر دباری ز حد بگذرد / دلاور گمانی به سستی برد.

گذشتن. تخطی کردن. وزان پس مگر خاک را سپرم / و گرنه زیمان تو بگذرم.

از پیمان گذشتن. عدول کردن از عهد و پیمان، عهد شکنی کردن. بدو گفت مگذر زیمان

من / نگه دار آئین و فرمان من.

گذشته. ماضی، پیشین، رفته. بدین روزگار از چه باشیم شاد / گذشته چه بهتر که داریم یاد.

گذشته. سوای، صرفنظر از. چنین گفت کاندل جهان شاه کیست / گذشته ز من در خور گاه کیست.

گر. مخفف اگر، کلمه شرطیه. گر این راست گردد به هنگام تو / نوسند بر تاجها نام تو.

گر. یا. پیرسید خشکی فزونتر گر آب / که نابد بر و بر همی آفتاب.

گرائیدن. رغبت، خواهش و میل کردن. به آسایش و نیکامی گرای / گریزان شو از مرد ناپاکرای.

گرائیدن. جنباندن، تاب دادن. سربیی تنان و تن بی سران / گرائیدن گرزهای گران.

گرائیدن. دست بردن، آهنگ کردن. کسی کو گراید به گرز و به تیغ / به جنگ اندرون جان ندارد دروغ.

گرائیدن. روی کردن، روی آوردن، رفتن. به یزدان کون سوی پوزش گرای / که اوست بر نیکوی رهنمای.

گراز. خوک وحشی. گرازان به دندان و شیران به چنگ / تواند کردن به هر جای جنگ.

گراز. نوعی بیل بوده که زمین را با آن می شکافتند. بزمود تا کار گر با گراز / بیارند چیزی ذراه دراز. زمین را به کندن گرفتند پاک / شد آن جای هامون سراسر مفاک.

گراز. در بعضی از ابیات شاهنامه آمده و مقصود شهر برآز است. چو این نامه آمده سوی گراز / بر اندیشه شد مهتر دبر ساز.

گرازان. جلوه کنان و خرامان. برفتند هر دو گرازان ز جای / نهادند سر سوی برده سرای.

گرازان. شتابان، تازان. بیامد گرازان به قلب سپاه /

شد از گرد خورشید تابان سیاه.

گرازانده. از روی ناز و تکبر خرامنده و به راه رونده. نوازانده بلبل به باغ اندرون / گرازانده آهوبه راغ اندرون.

گرازیدن. خرامیدن، با تبختر رفتن. گرازیدن گور و آهوبه دشت / برین گونه هر چند خوشی گذشت.

گرامی. عزیز، مکرم، محبوب، بزرگ. بگفت آن شگفتی که خود کرده بود / گرامی بسر را که آزوده بود.

گرامی داشتن. عزیز داشتن، بزرگ داشتن، تکریم. به پیش بزرگان گرامیش دار / ستایش کن و نیز نامیش دار.

گران. سنگین، وزین. چنانش بگویم به گرز گران / که فولاد گویند آهن گران.

گران. شدید، سخت. بگردند هر روز جنگ گران / که روزیلان بود و رزم سران.

گران. کبیر، بزرگ. اگر من گناهی گرازان کرده ام / در گیش اهریمن آورده ام.

گران. بر بها، قیمتی، با قیمت. همه بر سران افسران گران / به زر اندرون بیکر از گران.

گران. انبوه، پر، بسیار، فراوان. چو بشنید لهر است با مهتران / پذیرد شدش با سیاهی گران.

گران. چاق، سمین، وزین، برگوشت. یکی جنگ می داشتند آن زمان / گرفتند یک ماده گور گران.

گران. طولانی، طویل. چو کادوس کو شده مازندران / دهی دور و فرسنگهای گران.

گران بودن. ایستن بودن، حامله بودن. گران بود و اندر شکم بچه داشت / همی از گرانی به سختی گذاشت.

گرانپایه. گران قدر، بلند مرتبه، عالی مقام. از ایشان هر آن کس که بر پایه بود / به گنج و به مردی

گراپایه بود.

گراانجی. عزیز، با ارزش، گران ارج، محترم، گرانجی، گوانجی. به درگاه شاهی میانجی منم / که در شهر ایران گرانجی منم.

گراانسیاه. کنایه از مردمی عالی رتبه و صاحب جاه. چو دید آن دو مرد گراانسیاه را / به دانهائی اندر سر مایه را.

گراانسنک. بهترین جنس، با کیفیت خوب. چو آن چامه بشنید بهرام گور / بخورد آن گراانسنک جام بلور.

گراان شدن. سنگین شدن. چو شه نوش خورده شتاب آمدش / گران شد سرش رای خواب آمدش.

گراان شدن رکاب. فشار آوردن بر رکاب تا اسب به سرعت بتازد، کنایه از به شتاب شدن. گران شدن رکاب و سبک شدن عنان / به چشم اندر آورد رخشان سنان.

گراان شدن عنان. کشیدن عنان اسب برای توقف. گران شد عنان و گران شد رکیب / سر سرکشان خیره گشت از نهیب.

گراان کردن. دشوار کردن، سخت کردن، مشکل کردن. بدان ره که گفت او سپه را بران / مکن بر سپه کار رفتن گران.

گراان کردن رکیب. رکاب کشیدن، تاختن، حمله آوردن. گران کرد رستم همانگه رکیب / ندانست لشکر فراز و نشیب.

گراان کردن عنان. دهنه را کشیدن و سخت کردن، متوقف کردن اسب. سبک تیغ را بر کشید از نیام / عنان را گران کرد و بر گفت نام.

گراانمایه. هر چیز بر بها و قیمتی. درم خواست با دزد و گور ز گنج / گراانمایه دیبای ز رفعت پنج.

گراانمایه. آنکه مایه بسیار دارد. فرستاده گفت ای

گراانمایه شاه / مینادبی تو کسی پیشگاه.

گراانی. سنگینی، کنایه از فشار و سنگینی اسپان در جنگ. تو گفتی که گردون بپرد همی / زمین از گراانی بدرزد همی.

گراانی. اذیت، آزار، تکلف، مشقت. کزین پس مرا زندگانی بود / به زندهار رفتن گراانی بود.

گراانی کردن. سرسنگینی، تکلف، مشقت. هر آن گه که دینار بردی به کار / گراانی مکن هیچ بر شهریار.

گراایان. در حال گرائیدن، متمایل، مایل. ز شاه سرافراز و خورشیدچهر / مهست و به کامش گرایان سپهر.

گرایش. میل و خواهش، رغبت. کنون من ترا آزمایش کنم / یکی سوی رزمت گرایش کنم.

گرااینده. مایل، متمایل. فراینده نام و تخت قباد / گرااینده تاج و شمیر و داد.

گرااینده. شیفته، مجازاً معتقد و مؤمن. گرااینده باشد به بزرگان پاک / از او دارد امید از او توس و پاک.

گرااینده. یازنده، دست برنده، به کار برنده. بخواند آن زمان شاه فرهاد را / گرااینده تیغ پولاد را.

گرو. زیرک، دانا. جوان و توانا و گرو بدم / به پیروی در اکنون چو بامس شدم.

گرو. دور و حوالی، اطراف. به گرد جهان چار سالار من / که هستند بر جان نگهدار من.

گرو. شهر. چو دیوار شهر اندر آورد گرد / درانام کردند داراب گرد.

گرو. در شاهنامه مظهر و مشبه به سرعت و شتابندگی است. سحر که سواری بیامد چو گرد / سخنه ای پیران همه یاد کرد.

گرو. گردش، چرخ زدن، گردیدن، حرکت. به بندوی و گسستم کرد آنچه کرد / نیاساید این چرخ

گردون ز کرد.

گرد. غم و اندوه. ز گیتی هر آن کس که او چون تو بود / سرش پر ز کرد و دلش پر ز دود.

گرد. گردنده. چه جوینم از این گنبد نیز کرد / که هرگز نیاساید از کار کرد.

گرد. گردون فلک، آسمان فلک. به زرفی ننگ کن که بایزد کرد / چه کرد این برافزخته هفت کرد.

گرد. مبارز، دلاور، بهادر، شجاع. هزار و صد و شصت کرد دلیر / به یک حمله شد کشته در جنگ شیر.

گرد آمدن. اجتماع کردن، فراهم آمدن، جمع شدن. بزیشان فرزانه گرد آمدند / همه یک به یک داستانها زدند.

گرد آمدن. آرمیدن، مجامعت کردن. به گرد آمدن چون ستوران شوند / تک آرند و بر سان گوران شوند.

گرد آمده. جمع شده، فراهم شده. چو پر دخته شد زان دگر ساز کرد / در گنج گرد آمده باز کرد.

گرد آوردن. جمع کردن، فراهم کردن. اگر بخشش و دانش و رسم و داد / خردمند گرد آورد با تواد.

گرداب. غرقاب، ورطه. به آب اندر افکند شاه دلیر / سرش که ز بر بود و گاهی به زبر. که از مرغ آن کشته شناختند / به گرداب زرف اندر انداختند.

گردافکن. مردافکن، گرداوژن، پهلوان پهلوانان. منم گفت گردافکن و شیر گیر / کند و کمان دارم و گرز و تیر.

گردان. دوار. سرش گشت گردان و دل بر نهیب / بدانت کامد به تنگی نشیب.

گرداندن. چرخاندن، حرکت دادن. بیامد به مانند آهنگران / بگرداند رستم عمود گران.

گرداندن. مجازاً دور کردن، دفع کردن. تو این داد بر شاه کسری بداد / بگردان ز جانش بد روزگار.

گردانیدن. دفع کردن، دور کردن. همی گفت کای داور کردگار / بگردان تو از ما بد روزگار.

گردانیدن. چرخاندن. همی تابگردانی انگشتری / جهان را دگرگون شده داوری.

گردباد. برخورد دو موج باد از دو جهت که سبب به وجود آمدن تنوره‌ای می‌شود که گرد و خاک را می‌چرخاند و به صورت ستون بالا می‌برد. در اینجا اشاره به چرخش سریع پهلوان به دور حریف است. در افتاد ناگه در او گردباد / برزد گرد بر پشت او کعباد.

گرد بر آوردن. کنایه از پایمال کردن و نابود ساختن. تو ایاک دادار برپای کرد / بدان تا بر آری از آن مرد کرد.

گرد برانگیختن. کنایه از نشست و نابود کردن. نو با شاه بین جنگ جوی و نیرد / از آن نامداران بر انگیز کرد.

گرد بر گرد. دور تا دور، همه اطراف. چو ما تاج شاهی مراد شمنت / همه گرد بر گردم اهریمنت.

گرد بر گستن. دور زدن، گردیدن، جولان. به پیشه درون گرد بر گشت شاه / همه کرد هر جای لختی نگاه.

گردپای کردن. گردپای در فرهنگهای مختلف به معنی پیرامون تخت و اطراف و محفل اقامت آمده اما آقای علی روسی در جزوه «واژه‌های ناشناخته در شاهنامه» جاب بنیاد شاهنامه پس از بحثی مفصل گردپای کردن را اسنوار و آسوده و راحت نشستن معنی کرده است. چنین گفت کامروز نخ و کلاه / موازید بر نایج و گنج و سپاه. جهان از بدبها بشوم به رای / پس

آنکه کم در گهی گردبای.

گردران. قسمت پر گوشت ران، لمبر. بر ماده

شد تیز و بگشاد دست / بر شیر با گردانش بخت.

گردزاد. دلیرزاده، پهلوانزاده. پس از باره رودابه

آواز داد / که ای پهلوان بچه گردزاد.

گردش. گردیدن، جرخ زدن، سیر. چنان دان کز

این گردش آگاه نیست / به چون و چرا سوی او راه

نیست.

گردش آسمان. تقدیر، پیش آمد، قضا و قدر.

بدو گفت کز گردش آسمان / بگو آنچه دانی پیرستی

معان.

گردش روزگار. تقدیر، قضا. زیزدان بترس و ز

ما شرم دار / ننگ کن بدین گردش روزگار.

گردفشاندن. گرد پراکندن، کنایه از پیشی

گرفتن. کسی را ندانم که روز نبرد / فشاند بر اسب من

از باد گرد.

گرد کردن. جمع کردن، فراهم آوردن. کتون گرد

کند مغز اندیشه گرد / بگویم جهان جستن بزد گرد.

گردگاه. اطراف کمر، میان. دروغ آن کمر بند و آن

گردگاه / دروغ آن کشتی برز و بالای شاه.

گردگرد. گردنده، جرخنده. جهان فریبده گردگرد

اره سود بنمود و خود مایه خورد.

گردگردان. حرکت کننده دورانی، چرخان،

دوار. بیستم که تا گردگردان سپهر / از این پس همی بر

که گردیده مهر.

گرد گرفتن. اطراف کسی یا چیزی را گرفتن،

محاصره کردن. گسست و به خاک اندر آمد سرش /

سواران گرفتند گرد اندرش.

گردگه. کمر، میان. به گردان فرمود تا همچنین /

بیستند بر گردگه بند کین.

گردگه برکشیدن. آماده حمله شدن. میان

تنگ و باریک همچون پلنگ / چنان گردگه بر کشد روز

جنگ.

گردگیر. شجاع و دلاور، کسی که پهلوانان را

به خاک درافکند. دروغ آن هرز افکنی گردگیر / دلیر

و جوان و سوار هرزیر.

گردماه. بدر، ماه تمام، ماه شب چهارده. همی

بود تا چرخ پوشد سیاه / ستاره بید آمد و گردماه.

گردماه. زیبا، خوش صورت. نشسته به آرام در

پیشگاه / چو سرو بلند از برش گردماه.

گردن. از اعضای بدن، عنق. برون آمد از در به

گردار باد / به گردن برش گرد و سر بر ز داد.

گردن افراختن. آماده شدن. ز گردان فراوان

برون تاختند / نبرد و را گردن افراختند.

گردن افراختن. قدرت از خود نشان دادن،

مقاومت کردن. بیدیم بر دشمنان تاختن / نیارست

کس گردن افراختن.

گردن افراخته. گردن کشیده، سر بلند،

بالافتخار. بر فیصر آمد سپه تاخته / به پیروزی و گردن

افراخته.

گردن افکندن. مطیع بودن، تسلیم گشتن،

فرمانبرداری. که ما شاه را چاکر و بنده ایم / همان باز

را گردن افکنده ایم.

گردن برافراختن. گردن بلند کردن، کنایه از

سرکشی کردن. خریدار این جنگ و این تاختن / به

خورشید گردن برافراختن.

گردن پیچیدن. اطاعت نکردن، سر باز زدن.

نژادی از این نامود تو کراست / خردمند گردن نیچد ز

راست.

گردن دادن. اطاعت کردن، مطیع شدن،

تسلیم شدن. ز مادر همه مرگ را زاده ایم / بناچار

گردن بدو داده ایم.

مالند. ز گرده به رخ بر نگارش نبود / جز آرایش
کرد گارش نبود.

گرده گاه. اطراف کمر، تهیگاه، میان. دلبران به
خوردن نهادند سر / چو آسوده شد گرده گاه از کمر.

گرده که بر کشیدن. بالا آمدن، ترقی کردن،
کمر راست کردن. زیستی و کندی به مودی رسید /
توانگر شد و گرده بر کشید.

گردی. پهلوانی و دلاوری، رشادت و شجاعت.
چنین گفت کز عهد شاهان داد / به گردی نخواست
خسرو و تژاد.

گردیدن. گشتن، گردش، حرکت کردن. بر
اینگونه گردد همی چرخ پیر / گهی چون کمانست و
گاهی چو تیر.

گردیدن. سر بیچیدن، منحرف شدن. کسی کو
بگردد ز فرمان ما / بیبجد دل از رای و پیمان ما.

گردیدن. برگشتن، دور شدن. ندارم چاره در این
بند سخت / همانا که از ما بگردید سخت.

گردیدن. سرنگون شدن، سرازیر شدن. نماند به
فرزند من نیز تخت / بگردد ز تخت و سر آیدش تخت.

گردیدن. روی آوردن، متوجه شدن. چیر گفت
دستم نه گردان سپهر / بیسیم تا بر که گردد به مهر.

گرد کسی یا چیزی گردیدن. منوجه و ملازم
آن بودن. به گرد دروغ ایچگونه مگرد / چو گردی بود
بخت داری زرد.

گردیدن. منتهی شدن، انجامیدن. به در حصه
گرد تمام و درست / بدان باز گردد که بود از نخب.

گردیدن. شدن، گشتن. خردمند گوید که در یک
سرای / چو فرمان دو گردد نماند به جای.

گردیدن. جولان، تاخت و تاز. بگردیم هر در به
آوردگاه / بر آساند از جنگ چنین سپاه.

گروز. عمود آهنین، کوبال، دبوس، لت. یکی گرز زد

گردنده. چرخنده، گردان، حرکت کننده. که آن
آفرین باز نفرین شود / دزد چرخ گردنده بر کین شود.

گردنده. متغیر، متحول. چنین است آئین گردنده
دهر / گهی نوش بار آورد گاه زهر.

گردنده دهر. چرخ گردان، فلک، آسمان. چو
بیداشد این راز گردنده دهر / خرد را ببخشید بر چار
بهر.

گردن زدن. کشتن، جدا کردن سر. بفرمود تا
هر که را یافتند / به گردن زدن نیز شتافتند.

گردن فراز. کنایه از متکبر و سرکش، سربلند،
سرافراز. بدین ایستادند و گشتند باز / فرستاده و شاه
گردن فراز.

گردن فرازی. سرافرازی، سربلندی، مناعت.
به گردن فرازی و مردانگی / به رای هشیوار و فرزانیگی.

گردنکش. دلاور، جنگاور، پرقدرت. یکی
تاختن کرد با صد هزار / سواران گردنکش نیزه دار.

گردنکش. نافرمان، سرکش، یاغی. به بهرام
گردنکش آواز داد / که اکنون ز مودی چه داری به باد.

گردنکشی. سرکشی، نافرمانی. جز از کهری
نیست آئین من / مباد آزد گردنکشی دین من.

گردن کشیدن. نافرمانی، طغیان، سر
بر آوردن. چو دیوان بدیدند کردار او / کشیدند گردن ز
گفتار او.

گردن نهادن. فروتنی کردن، فرمانبرداری.
خردوشی بر آمد ز ایران سپاه / نهادند گردن به فرمان
شاه.

گردون. گردنده، چرخ، آسمان. بفرمود تا
خلعتش ساختند / سرش را به گردون بر افروختند.

گردون. ارابه، کالسکه. یکی نغز گردون چوبین
بساخت / به گرد اندرش تیغها در شناخت.

گرده. گردی که برای بزک و آرایش به صورت

بر سر سام شیر / که شد سام راروی همچون زریو.

گرزدار . دارنده گرز، مجازاً شجاع، دلیر. فراز
آرم لشکر گرزدار / از ایران و ایرج بر آرم دمار.

گرز کشیدن . بر آوردن و بالا بردن گرز به
قصد فرود آوردن و زدن. مرا که بدردود هر کسی که
دید / که بر ازدها گرز خواهم کشید.

گروزن . تاج مرصعی که در قدیم بالای سر
پادشاهان می آویختند. بیاویخت گروزن چو بنشست
شاه / به پیش ایستاده بسی دادخواه.

گروزه . گرز. عمود. چو من گروزه سر گرای آرم /
سر اتان همه زری پای آرم.

گروزه گاویکرو . نام گرز فریدون. یکی گروزه
گاویکرو سرش / زدی هر که آمد همی در پوش.

گرویک زخم . گروزی که به یک ضربت آن
کار تمام شود. من آن گرویک زخم برداشتم / سپه
را همان جای بگذاشتم.

گروستن . گریستن، گریه کردن. کسی را که در دل
بود درد و غم / گروستنش درمان بود لاجرم.

گروسنه . کسی که محتاج خوردن غذاست.
جهود بست درویش و شب گروسنه / بخشید همی بر
زمین برهنه.

گرفتار . اسیر، مبتلا، در بند. کجا یافت خواهی تو
آرامگاه / از آن پس کجا شد گرفتار شاه.

گرفتار بودن . اسیر بودن، مبتلا بودن، در بند
بودن. ز لشکر بسی نیز بیکار بود / بدان تنگی اندر
گرفتار بود.

گرفتار شدن . اسیر شدن، مبتلا شدن،
درماندن. بی اندازه زیشان گرفتار شد / سترگی و
نابخردی خوار شد.

گرفتن . پیش گرفتن، به سوی چیزی رفتن.
گرفتند بی ره گزوها گروه / برانکنده در دشت و در غار

و کو.

گرفتن . پذیرفتن، اتخاذ کردن. همه نامه کردند ز
شهریار / که مادی گرفتم از اسفندیار.

گرفتن . فرض کردن، شمردن، به حساب
آوردن. چنین گفت بازاد فرخ تخرار / که کار سپید
گرفتم خوار.

گرفتن . کردن. توان پیش آتش نیایش گرفت /
جهان آفرین راستایش گرفت.

گرفتن . بلند کردن، جدا کردن، دور کردن.
بگیریدش از پشت آن بیل مست / به پیش من آرید بسته
دو دست.

گرفتن . بند کردن، بستن، اسیر کردن، دستگیر
کردن. بدارید دست از گرفتن کنون / ببندید کسی را
مربزید خون.

گرفتن . اشغال کردن. چگونه فراز آمدش رای این /
به گیتی نگردد کسی جای این.

گرفته شدن . اسیر شدن. به جنگ از گرفته شود
نوش زاد / بدو زین سخنها مکن هیچ یاد.

گرگ . حیوان وحشی معروف. جهاندار محمود
شاه بزرگ / به آشخور آرد همی میش و گرگ.

گرگ اسپر . سپر ساخته شده از پوست گرگ.
بیارید تیر از کمان سران / بروی اندر آورده گرگ
اسپران.

گرگ پیکر درفش . درفشی با نقش گرگ.
یکی گرگ پیکر درفش از برش / به ابر اندر آورده زری
سرش.

گرم . جزم، بی تخلف. تهنتم چو بشنید شرم آمدش /
به رفتن یکی رای گرم آمدش.

گرم . با رواج، بر رونق. نهانی شده سوی پیکار کی
/ که بر هم زند گرم بازار کی.

گرم . مقابل سرد، با حرارت. گرانمایه خوانی بیاورد

مرد / برد خوردنیها از گرم و ز سرد.

گرم. شتاب و تعجیل. بی اندر سواران برفتند گرم / که بر شیر جنگی بدرند چرم.

گرم. خوب، با محبت، دوستانه، با حرارت. به گفتار گرم و به آواز نرم / فرستاده راراه دادی به شرم. **گرم**. غم و اندوه و زحمت. بدین زادی و خواری و گرم و درد / پراکنده بر تارکش خاک و گرد.

گرما. حرارت، مقابل سرما. نه گرمش گرم و نه سرماش سرد / همه جای شادی و آرام و خورد.

گرما به. حمام، گرمابان. بدو گفت بایک به گرما به شو / همی باش تا خلعت آرند نو.

گرم پرسیدن. احوالپرسی از روی شوق و علاقه. پرسید گرم و گرفتش به بر / به مادرش گفت آن یل نامور.

گرم شدن. مجازاً سر حال آمدن، تحریک شدن. چنان گرم شد رخس آتش گهر / که گفتی بر آمد ز بهوشی بر.

گرم کردن. تند راندن، به جولان در آوردن. بی اندر همی راند بهرام نرم / بر ادبارگی دانکرد ایچ گرم.

گرمگاه. وسط روز که هوا در نهایت گرمی است. تنش زرد و گوش و دهانش سیاه / ندیدی کس او را مگر گرمگاه.

گرمگوی. خوش صحبت، گوینده سخن دلفریب. چو کافور موی و چو گلبرگ روی / دلش در مجوی و زبان گرمگوی.

گرم و سرد دیدن. شیرینی و تلخی روزگار را چشیدن. اگر خود نژادی خردمند مرد / ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد.

گرهی. حرارت، مقابل سردی. زمینش ز گرمی همی بر دمید / ز پوست ددان خاک شد نابید.

گرنج. برنج. زناش برون کرد هم رنگ صنج / بر آن سان که اویش خوردی گرنج.

گروغ. دروغ، کذب، مرحوم معین در حاشیه برهان می نویسد این کلمه ظاهراً مصحف دروغ است. یکی دیگری زن برین هم نشان / گروغ از گناه است بر سر کشان.

گروگان. مرهون، شبثی با شخصی که در مقابل وام یا برای اطمینان خاطر به رهن گذارند، گروی. نواها که از شهرها یادگار / گروگان ستد ترک و چینی هزار.

گروگان بردن. چیزی را به گرو همراه خود بردن. بشد رنگه با نامور شهریار / گروگان برد از در شهریار.

گروگان خواستن. چیزی را به رهن طلبیدن، تفاضای رهن کردن. گروگان همی خواهد از شهریار / چو خواهی که بر گردن از کارزار.

گروگان دادن. چیزی را به گروگان سپردن. به یک تن ده از روم تاوان دهی / ددان را و جان را گروگان دهی.

گروگان فرستادن. چیزی را به رهن برای کسی فرستادن. چو هر سه بدین نامند از تحق / فرستی گروگان به نزدیک من.

گروگان کردن. به گرو سپردن چیزی را کسی را. همان نر با باز فرمان کیم / از خاستن فرادان گروگان کیم.

دل را گروگان کردن. دل دادن. بوحه کامل کردن. سخن هر چه بوش فرمان کند / به فرمان او دل گروگان کند.

زبان را گروگان کردن. سوگند خوردن. یکی با شما باز بمان کم / زبان را به بزدان گروگان کیم. **گروه**. سیاه، سیاهبان. یکی حمله بردند از آن سان

که کوه / بدرید از آواز رومی گروه.

گروه . ملت، جمعیت. همانگاه سیرغ بر شنبه کوه / بمانده بر چشم سام و گروه.

گروهها گروه. فوج فوج، دسته دسته. و از آن سوی هومان به کردار کوه / بیارود لشکر گروهها گروه. **گروه شدن**. اجتماع کردن، جمع شدن، گرد آمدن. زهر کشوری دانشی شد گروه / دو دیوار کرد از دو پهنای کوه.

گروه گشتن. جمع شدن، اجتماع کردن، فراهم آمدن. خورد خواب و آرام بر دشت کوه / برهنه به هر جای گشته گروه.

گرویدن. باور کردن، ایمان آوردن، قبول کردن. بگوئید و هم زد سخن بشنوید / مگر خود به گفتار او بگروید.

گروه. بند، انگله، عقده. بیارود خفتان و خود و زده / بزمود تا بر گشاید گروه.

گروه. قفل. دگر گنج بر گستوان و زده / چو گنجور ما بر گشاید گروه.

گروه. چین و شکنج، اخم. سیادش ز گت گروهی / بود بر ز چین کرد و رخ بر گروه.

گروه. نوعی واحد اندازه گیری طول، ربع چارک است و چهار گروه یک چارک و چهار چارک یک زرع و هر گروه دو بهر، یک متر معادل است با پانزده گروه و چهار عشر. فراوان بگشتند / کرد زده / زمینان زره بر نشد یک گروه.

گروه. مخفف گروه، جمع، دسته. بدند اندر آن روز مهمان سام / به دیدار سام آن گروه شاد کام.

گروه بستن. عقده ساختن، استوار کردن، محکم کردن. به رزم اندر آید پیو شد زده / یکی جوشن از بر بسند گروه.

گیری. گریه و امر به گریه کردن، گریه کن. تو

اکنون به درد برادر گری / چه با طوس نوذر کنی داوری.

گریان. گریه کنان، گریهنده. برفتند یکسر به نزدیک شاه / غریبان و گریان و فریاد خواه.

گریان شدن. به گریه افتادن، گریستن و زاریدن. چنان تنگ شد بر دل من جهان / که گریان شدم آشکار و نهان.

گریبان گرفتن. گلاویز شدن برای نبرد یا کشتی. به نزد هجیر آمد از دشت کین / گریبانش بگرفت و زد بر زمین.

گریختن. فرار کردن، به سرعت دور شدن. دلیران توران بر آویختند / سر انجام از رزم بگریختند.

گریخته. فرار کرده. چه کشته چه خسته چه بگریخته / از تن ساز کینه فرو ریخته.

گریز. فرار، احتراز. گریزندگان را در آن دستخیز / نه دوی دهانی نه راه گریز.

گریزان. گریزنده، در حال فرار. گریزان همی رفت مهتر جو بگرد / دهان خشک و لبها شده لاجورد.

گریزان شدن. گریختن، فرار کردن. گریزان بشد بهمن اردوان / تنش خسته از تیر و تیر روان.

گریزش. اسم مصدر گریختن، گریزیدن، فرار. که جستی سلامت ز جنگ نهنگ / به گاه گریزش نگر دی درنگ.

گریزنده. فرار کننده، احتراز کننده. گریزندگان را در آن دستخیز / نه دوی دهانی نه راه گریز.

گریزنده. مجازاً ترسو. پیرو موده گفت ای گریزنده / تو کرد دلیران جنگی مگرد.

گریزنده. دور، برکنار، فارغ. خداوند بخشایش و راستی / گریزنده از کزی و کاستی.

گریستن. اشک ریختن، گریه کردن. سه روز اندرین کار بگریست زار / از آن بی وفا گردش روزگار.

گزارنده. اداکننده، گوینده، بیان کننده. گزارنده را پیش نشانند / همه نامه بر رود کی خوانند.

گزارنده. مأمور مالیات، تحصیلدار. گزارنده بر دی به دیوان شاه / از این باز بهری به هر چار ماه.

گزاریدن. گزاردن، تعبیر و تفسیر کردن. به استاد گفت این شکار منست / گزاریدن خواب کار منست.

گزارف. کار بیهوده و هرزه. هر آن کس که راند سخن بر گزارف / بود بر سر انجمن مرد لاف.

گزارفه. هرزه و بیهوده، کار عبث، باطل. نشاط و طرب جوی و مستی مکن / گزارفه میندار مغز سخن.

گزارنده. گزنده، آزار رساننده. نه از تخم ایرج زمین پاک شد / نه زهر گزارنده تریاک شد.

گزنند. آسیب، آفت. نترسید اسفندیار از گزنند / ز فتراک بگشاد بیجان کند.

گزنند. عیب. که ای پهلوانزاده بی گزند / یکی رزم پیش آیدت سودمند.

گزند آمدن. آسیب دیدن، آفت رسیدن. گزند آیدم زین جفایشه مرد / کدو بر من از خشم و کین روی زرد.

گزند آوردن. صدمه رساندن، آسیب آوردن، آزار رساندن. به تیر و کمان و به تیغ و کماند / بکوشد که بر دشمن آرد گزند.

گزند جستن. در پی آزار برآمدن، آسیب دیگران خواستن. به گیتی هر آن کس که جوید گزند / جو من شاه باشم نگر دد بیلد.

گزند رسیدن. آسیب رسیدن، صدمه رسیدن. نیامد جهان آفرین را بسند / از ایشان به ایشان رسید آن گزند.

گزیت. خراج، جزیه، مالیات. گزیتی نهادند بر یک درم / گر آیدون که دهقان نباشد درم.

گریستن هوا. باریدن، بارش باران. نخندد زمین تا نگرید هوا / هوارانخوام کف پادشا. که باران او در بهاران بود / نه چون همت شهریاران بود.

گریغ. گریزه، فرار. زمانی همی بود در چنگ تیغ / بند جای بیکار و جای گریغ.

گزر. نوعی مار است، گرزه مار. بدو گفت کای بدتر از مار گز / به میدان که پوشد زده زبر خز.

گزر. درختی که از شاخه های سخت آن تیر برای کمان می ساختند. همی راند تیر گزارندر کمان / سر خوش کرده سوی آسمان.

گزر. مطلق تیر. بدان گز بود هوش اسفندیار / تو این چوب را خوار مایه مدار.

گزاریدن. گزند رساندن، مضر بودن، آزار رساندن. به هر کار در پیشه کن راستی / چو خواهی که نگزایدت کاستی.

گزاردن. رسانیدن، تبلیغ کردن. بدو گفت آری گزارم پیام / برین سان که گفتی و برودی تو نام.

گزاردن. ادا کردن، بیان کردن، اظهار کردن. سخنها شنیدی تو پاسخ گزار / که کندی نه خوب آید از شهریار.

گزاردن. به کار بردن، دست بردن، داد چیزی را دادن. ببینم تا این نبرده سران / چگونه گزارند گرز گران.

گزارش. تعبیر خواب و بیان امور گذشته. مر این خوابها را بجز پیش اوی / مگوی و ز نادان گزارش مجوی.

گزارش. شرح و تفسیر. مر این دین به رایباراستند / ازین دین گزارش همی خواستند.

گزارش کردن. تعبیر خواب کردن. به زرفی بدین خواب من گوش دار / گزارش کن و یک به یک هوش دار.

گست. زشت، قبیح و نازیبا. سخنها که گفتی تو بر
گست باد / دل و جان آن بدکش گست باد.

گستاخ. بی ادب، بی محابا، جسور، بی پروا،
صریح. میاش ایچ گستاخ با این جهان / که او را از
خوشی از تو دارد نمان.

گستاخ بودن. جسارت و وزیدن، بی پروا بودن.
هر آن کسی که او کار خسرو شود / به گیتی نیایدش
گستاخ بود.

گستاخ شدن. مجازاً جمع شدن آب و افزایش
فشار آن. چو بسیار گشت آب و گستاخ شد / میان
یکی مرز سوراخ شد.

گستاخ شدن. مجازاً آرام شدن، مطیع شدن.
چو با حاجب شاه گستاخ شد / پرستده خسروی کاخ
شد.

گستاخ کردن. جری کردن، بی شرم کردن،
مطیع شدن. جوانمرد را جام گستاخ کرد / بیامد در
خانه سوراخ کرد.

گستاخ گردیدن. بی شرم گردیدن، بی حیا
شدن. بدان تا تو گستاخ گردی بدوی / فرد مانند اندر
جهان گفتگوی.

گستاخ گشتن. جسور شدن، بی ادب شدن. به
می نیز گستاخ گشتم به شاه / به پیر و جوان از می آید
گاه.

گستاخی. دلیری و بی باکی، بی پروائی،
جسارت. به گستاخی از باره آمد فرود / همی داد
نیکی دهش را درود.

گستراندن. پهن کردن. کجا بر فشاندن مشک و
عبیر / همان گستراندن خرد و حور.

گستردن. پهن کردن، باز کردن. بگسترد فروشی ز
دیای چین / که گفتی مگر آسمان شد زمین.

گستردن. افشاندن. بگسترد بر مومنان سیم و زر / به

گزیدن. پسند نمودن، اختیار کردن. مرا مهر او
دل به دیده گزید / همی دوستی از شنیده گزید.

گزیدن. به دندان گرفتن، گاز گرفتن. فرد مانند
دستم چو زان گونه دید / ز راه شگفتی لب اندر گزید.

گزیده. پسندیده، انتخاب کرده شده. سکندر
بیارد سپاهی گران / ز دروم و ز ایران گزیده سران.

گزیر. چاره و علاج. کتون پادشاهی شاه اردشیر /
بگوم که پیش آمدم ناگزیر.

گزیردن. چاره کردن، گزردن. که این بسته را تا
دماوند کوه / بر همچنین نازبان بی گروه. که نگریزد از
مهری بهتری / سپید نژادی و کند آوری.

گزین. گزیده و انتخاب کرده شده، پسندیده.
پذیرم من این پاک دین و را / ز جان بر گزینم گزین و را.

گزین کردن. انتخاب کردن، برگزیدن. ز لشکر
گزین کردینجه هزار / سوار و پیاده همه نامدار.

گزر. کج. به چیزی که آید کسی را زمان / بیبجد دلش
گزر گردد گمان.

گسار. گسارنده، خورنده. به گیتی مرا خود همینست
دیس / چه انده گسار و چه فریادرس.

گسارندن. خوردن، (بیشتر در مورد می و غم).
کنون می گساریم تا نیمه شب / به یاد بزرگان گشائیم
لب.

گسارنده. از بین برنده، تسکین دهنده. به بهمن
یکی نامه باید نوشت / به سان درختی به باغ بهشت.
که داری به گیتی جز او بیادگار / گسارنده درد
اسفندیار.

گسارنده. دهنده می، ساقی. گسارنده باده و رود
و ساز / سیه چشم گلرخ به سان طراز.

گساریدن. گسارندن، دادن می، می خوردن.
گهی می گسارید و گه جنگ ساخت / تو گفتی که
هاروت نیرنگ ساخت.

گستن . بریدن، قطع کردن، پاره کردن . چوبک موی گردیده سر بر سپید / بیاید گستن ز شادی امید .
گسسته . از هم جدا کرده و از هم جدا شده . بریده . دل وی ز تیمار خسته مباد / امید جهان زد گسسته مباد .

گسسته . باز شده، گشاده . تش جای دیگر دگر جای سر / گشاده سلیح و گسسته کمر .

گسسته خرد . کم عقل، بی خرد، نادان . بدو گفت گوی ای گسسته خرد / سخن زین نشان خود کی اندر خورد .

گسسته دل . آزرده دل . شکسته سلیح و گسسته دلند / تو گفتی که از غم همی بگسند .

گسسته روان . افسرده، متالم . یکایک سواران پس اندر دمان / شکسته سلیح و گسسته روان .

گسسته شدن . پاره شدن، قطع شدن . گسسته شد از هم کمر بند اوی / بیفتاد از دست پیوند اوی .

گسسته شدن . متفرق شدن، پریشان شدن . گسسته شد آن لشکر و بارگاه / نه نردی بزودن که بنمود راه .

گسسته عنان . عنان دریده و پاره شده و آن نشانه آسیب رسیدن و شکست است به سوار و اسب . جو رسته در آید کامد چنان / نگویند زنده زین و گسسته عنان .

گسسته کمر . آنکه کمر بند او پاره شده باشد و آن نشانه شکست خوردن است . شکسته سلیح و گسسته کمر / نه بوی و نه بوی و نه یاد و نه سر .
گسسته لگام . گسسته عنان و گسسته مهار به نشانه شکست . گسسته لگام و نگویند زین / خود برده لفق و بر آورده کن .

گسسته مهار . سرکش، لجام گسخته . عنان بریده . چنان دید که نازمان صدهر از / هیوان

آتش بر آکند چندی گهر .

گستردن . دادن و عطا کردن . همی گفت ای کز دگار سپهر / تو گستر دی اندر دلم هوش و مهر .
گستردنی . مفرش، قالی، آنچه لایق گستردن باشد . همی بوی مشک آمد از خوردنی / همان زبر زربفت گستر دنی .

گسترده . پهن کرده، پهن شده . من ایران نخواهم نه خاور نه چین / نه شاهی نه گسترده روی زمین .

گسترده دست . حاکم، فرمانروا . همیشه بزی شاد و بزدان بزیست / برین بوم مابیش گسترده دست .

گسترده شدن . پهن شدن، مجازاً خلق شدن، به وجود آمدن . چنین داد پاسخ که مندیش ازین / نه گسترده از بهر من شد زمین .

گسترده شدن دست . استیلا یافتن، مستولی شدن . از آن پس که گسترده شد دست شاه / سر اسیر جهان شد در اینکخواه .

گسترده کام . کامیاب، مرفه، موفق، کامران . فرستاد بهرام زی او پیام / که ای مرد بیدار گسترده کام .

گسترش . پوشش، جامه . ز سنجاب و قاقم ز موی سمور / هم از گسترشهاز کمال و بود .

گستردن . گستردن، پراکنده کردن، در این شاهد آرایش جنگی دادن . جو نزدیک شهر بخارا رسید / همه دشت نخشب سپه گسترد .

گستردن . بخش کردن، نصیب کردن . همین جرخ گردنده با هر کسی / تواند جفا گستردن بسی .

گسختن . مخفف گسیختن، گستن، دریدن . به آهنگران گفت کای شور بخت / بستی و بسته ندانی گسخت .

گستن . قطع کردن، بریدن، جدا کردن . شخودند روی و بکندند موی / گستند پیرابه و رنگ و بوی .

مست و گسته مهار.

گسل. گسلنده. کداست گفت از شما شیر دل / که آید سوی نیزه جان گسل.

گسلاندن. گسیختن، باره کردن، گسلانیدن. عمودی فرو هشت بر گسته / که تا بگسلاند میانش ز هم.

گسلیدن. گسیختن، گستن. همی استخوان تنش بگسلید / رخ او شده چون گل شنبلیله.

گسلیدن. قطع کردن، جدا شدن. بدر پیر گشت و نو بر نادلی / نگر ناز تاج کی نگلی.

گسی. مخفف گسیل است، روانه کردن، روانه نمودن. همی شیده گوید که هستم به نام / گسی بایش نا گذار دیام.

گسی بنده. چاپار، بیک، قاصد. فرستاده را خلعت از استند / پس اسب گسی بندگان خواستند.

گسی کردن. فرستادن و روانه کردن کسی به جایی. دزم بود از آن دختر بارسا / گسی کردن از خانه پادشا.

گش. متکبر، با ناز و تکبر. به رزمی که کردی چنین گش متو / هر مند بودی منی فتن متو.

گش. خوش، لطیف. همانا بر آمد یکی باد خوش / بر دابر دردی هوا کرد گش.

گشاد. فتح و ظفر، گشایش. کجا هوش ضحاک بر دست تست / گشاد جهان از کمر بست تست.

گشاد. فراخ، وسعت، پهناوری. بر آشفته دیو از گشاد برش / یکی نازبانه بر زد بر سرش.

گشاد. گشادن دو دست هنگام کشیدن زه کمان برای تیراندازی، مطلق تیراندازی با کمان. به

کاموس بر تیرباران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت. چو کاموس دست و گشادش بدید / به زور سپر کرد سر ناپدید.

گشاد بر. بازوان را به سوی دیگری به نوعی توهین آمیز باز کردن و جنباندن. بر آشفته گیوا از گشاد برش / یکی نازبانه بر زد بر سرش.

گشادن. گشودن، باز کردن. در گنج بگشاد و چندی گهر / ز دیبای زربفت و زرین کمر.

گشادن. خلاص کردن، رها کردن، آزاد کردن. به فرمان برزدان بیاید گشاد / به ژند اندورن این چنین کردیاد.

گشادن. منشعب شدن، روان شدن. یکی چشمه بدی کران اندروی / فراوان از آن چشمه بگشاد جوی.

گشادن. شرح دادن، بیان کردن، باز گفتن. به خراد برزین چنین گفت شاه / که بگشای تا تو چه دیدی به راه.

گشادن. انداختن، افکندن، رها کردن. گشاد از کین بر کبوتر خدنگ / تنش چون نشانه فرو دوخت تنگ.

گشادن. آشکار کردن. همی رفت با او همیدن به راه / بر او راز نگشاد تا چند گاه.

گشاده. باز، مفتوح. چو خسرو گشاده در باغ دید / همه چشمه باغ پر ماغ دید.

گشاده. روشن، واضح، علنی. بگویم گشاده چو پاسخ دهید / به پاسخ مرا روز فرخ نهید.

گشاده بودن. باز بودن، مفتوح بودن. گشادست بر هر کس این بار گاه / ز بدخواه و از مردم نیکخواه.

گشاده دل. دلپاز، مبسوط. که پیروز رفتی و باز آمدی / گشاده دل و بی نیاز آمدی.

گشاده دل. خوشحال و با فرح. سبه بکسر پیش سام آمدند / گشاده دل و شاد کام آمدند.

گشاده دل. شجاع، دلیر. برزدگان ایران گشاده دلند / تو گوئی که آهن همی بگسلند.

گشاده رخ. خندان، بشاش، مسرور. همه دختران

هر دو سوار / بگشتند در گرد آن مرغزار.
گشتن . تغییر پیدا کردن، متغیر شدن، دیگرگون شدن. همه رنج او سر به سر باد گشت / همه داد و دانش به بیداد گشت.
گشتن . جستجو کردن، تفحص. فریدون شیستان یکایک بگشت / بر آن ماهرویان همه برگذشت.
گشتن . جنگ کردن، مبارزه نمودن، کشتی گرفتن. بیانا بگریم هر دو جو شیر / بدان تا که پشت که آرد به زبر.
گشتن . برگشتن، منصرف شدن. سوی او یکی نامه نوشته ای / از آرایش بندگی گشته ای.
گشته . گردیده، روی گردانده شده. سبهد چو گفتار ایشان شنید / دل لشکر از ناجور گشته دید.
گشته شدن . روی برتافتن. از ایرانیان تر خرد گشته شد / فراوان از آزادگان گشته شد.
گشته شدن روز کسی. برگشتن بخت او. به دور جوانی بدر گشته شد / مراد روز چون روز او گشته شد.
گشته شدن سر بخت کسی. دیگرگون شدن و وارونه شدن روزگار کسی. فرار و سببسی همه گشته شد / سر بخت مرد جوان گشته شد.
گشته شدن . گردیدن. طی شدن. دو هفته سپهر اندرون گشته شد / به فرجام حرم خرد گشته شد.
گشن . بسیار، انبوه. چنین گفت کای مرد سز در فرار / چنین لشکر گشن و این گونه ساز.
گشن کردن . بار گرفتن، باردار شدن. شمیم که چل مادیان گشن کرد / یکی محم بر داشت از وی به درد.
گشودن . گشادن، باز کردن. چنین گفت رسم به ایرانیان / که اکنون بیاید گشودن میان.
گفت . کلام، قول، گفتار، گفته. بدو گفت سو دله گر

شاد و خندان شدند / گشاده رخ و سیم دندان شدند.
گشاده روان . دارای سعه صدر. هر آن کسی که بر گاه شاهی نشست / گشاده روان باد و یزدان پرست.
گشاده روی . خندان، شاداب، بشاش. رسیدند بهرام و خسرو به هم / گشاده یکی روی و دیگر دزم.
گشاده زبان . با فصاحت، بلیغ، خوش صحبت. جوانی بیامد گشاده زبان / سخن گفتن خوب و طبع روان.
گشاده زبان . گستاخ، دشنام گویان. چو در سبزه دید اسپ را دشمنان / گشاده زبان سوی او شد روان.
گشاده زنج . گشاده عنان، آزاد عنان. گشاده زنج کردش و تیز تک / بدیدش که دارد دل و زور و رنگ.
گشاده سخن . فصیح، زبان آور، گشاده زبان. گشاده سخن مرد بارای و کام / همی آب حیوانش خواند به نام.
گشاده شدن . رها شدن، آزاد شدن. گشاده شد آن کسی که او لب بست / زمان بسته باید گشاده دو دست.
گشاده شدن . آشکار کردن. بگر ددی یکی گرد خرم جهان / گشاده کند کارهای نهان.
گشایش . فرج، فتوح، گشاد. نخستین سخن کو گشایش کم / جهان آفرین راستایش کم.
گشاینده . فاتح، بازکننده. گشاینده بند بسته تویی / کین را سپهر خجسته تویی.
گشت . مشی و گردش. هم آن شد سوی این بلند آسمان / که آگه نبود از گشت زمان.
گشت کردن . گردیدن، شدن. که او تا زمان هر چه رفت از نبرد / به کام دل ما همی گشت کرد.
گشتن . شدن. چو آمد به برج حمل آفتاب / جهان گشت با فر و این و آب.
گشتن . گردش کردن، دور زدن. بدان پیشه رفتند

گفت من / پذیرد شود رای او جفت من.

گفتار . زبان، گویش، یکی نامداری ز لشکر بجست /
که گفتار ایران بداند درست.

گفتار . قول، سخن، گفته . سپهد ز گفتار او شاد شد
/ سخن گفتن هر کسی باد شد.

گفتار خام . قول ناپخته، گفتار نسنجیده، بدو
گفت شاه آنچه گفتمی گذشت / ز گفتار خامت نگشت
آب دشت.

گفتار درشت . حرفهای تند، همی گفت
گفتارهای درشت / چو بیژن چنان دید بنود پشت.

گفتار سرد . حرف و سخن یأس آور، سخن نرم
گو ای جهان دیده مرد / میارای لب رابه گفتار سرد.

گفتار سرد . سرزنش، توبیخ، کلامین پدر هرگز این
کار کرد / سزاوارم اکنون به گفتار سرد.

گفتگو . گفت و شنود، مجادله، شبستان همه پر شد
از گفتگوی / که است سر و تاج فرهنگ جوی.

گفتگوی . گفتگو، مجادله، گفتار، بخندید رستم از
آن گفتگوی / برافروخت از باده رخسار اوی.

گفتن . سخن راندن، تکلم، بیان کردن، زبدها
جهانداران یار بس / مگویند از اندوه و شادی به کس.

گفتن . به نظم آوردن، سرودن، ز گشتاسب و
از جاسبیتی هزار / بگفت و سر آمد و راز روزگار.

گفتن . پنداشتن، گمان بردن، بدانسو که او رختی را
راندی / تو گفتمی که آتش بر افشاندی.

گفتنی . لایق گفتن، سزاوار گفتن، همه گفتنی ها
بدو باز گفت / همه رازها بر گشاد از نهفت.

گفت و شنید . محاوره، گفتگو، سواری ده از
رو میان بر گزید / که گویند و دانند گفت و شنید.

گفت و گو . صحبت، بحث، سخن، محاوره، نگر
نزه دیو اندرین جست و جو / چه جست و چه دید
اندرین گفت و گو.

گفت و گوی . هنگامه و پر خاش، مشاجره،
بحث، چو یک هفته بگذشت و نمود روی / بر آید بسی
غلغل و گفت و گوی.

گفته . قول، سخن، چو آن گفته بشنید پیر و جوان / از
آن شارسان که تران و مهان.

گفته باستان . تاریخ و داستان پیشینیان، به
کردار خوابیست این داستان / که یاد آید از گفته
باستان.

گفتی . تو گفتی، گویی، پنداری، خروشنیدن زنگ و
هندی درای / همی دل بر آورد گفتی ز جای.

گل . ورد، به گل تنگد آنکه او گل خورست / اگر چه
گل از گل ستوده تر است.

گل . مجازاً رنگ رخسار، طراوت چهره،
شادابی، مراسم بر پنجه و یک رسید / چو کافور شد
مشک و گل ناپدید.

گل . خاک با آب آمیخته، سرانسان به شمشیر بر
کرد چاک / گل انگیخت از خون ایشان ز خاک.

گل نهادن بر آتش کسی . دل سرد کردن کسی،
خشم کسی را فرو نشانیدن، به جنگ اندرون مرد را
دل دهند / نه بر آتش تیز بر گل نهادن.

گلاب . عرق گل سرخ، ندید از درخت اندر او
آفتاب / به هر جای جوی روان چون گلاب.

گلاب . آب آمیخته با گل، سبک بر سر آنگیز گلاب
/ بفرمودشان ساختن جای خواب.

گلابه . گل و لای، چو دیوار شهر اندر آید زبای /
گلابه نیاید که ماند به جای.

گل ارغوان . کنایه از رخسار و گونه، بکند و
میان رابه گسویست / به ناخن گل ارغوان را بخت.

گل افشان . افشاننده گل، پر گل و شکوفه،
پر ستوده را گفت قصر که تخت / بیارای زیر گل افشان
درخت.

گلشن. گلزار، گلستان. کزین بگذری شهر بینی
فراخ / همه گلشن و باغ و میدان و کاخ.

گلشن آرای. سرخ همچون گل گلستان.
سخت سرخ. چو بشنید پرویز بر پای خاست / یکی
جام می گلشن آرای خواست.

گلعداز. گلرو، خوش صورت، نیکو رخ. همه
ساله روشن بهاران بدی / گلان چون رخ گلعدازان
بندی.

گل کامگار. مرحوم نوشین می نویسد: معلوم
نشد چگونه گلی است. که ایران چو باغیست خرم
بهار / شکفته همیشه گل کامگار.

گلگون. سرخ رنگ، گلرنگ. ز خونت همه خاک
گلگون کنم / روانت به شمشیر بیرون کنم.

گلگون. مجازاً هر اسب خوب را گلگون گویند.
یکی ترجمان راز لشکر بخواند / به گلگون باد آورش
بر نشانند.

گلگون کردن. سرخ کردن، خوش رنگ
کردن. شوم جامه رزم بیرون کنم / به می دوی
بزم مرده گلگون کنم.

گلنار. گل انار، شکوفه انار. مرو نیز بازه همچون
نگرگ / چنان چون بریزد ز گلنار نگرگ.

گلنار. مجازاً به معنی گونه است از جهت
سرخس. بماندش دو گلنار خندان نویند / بحوشیه
یو لادش اندر بر بند.

گلنارگون کردن. سرخ رنگ کردن، کنایه از
آرایش کردن. یکی زرد پیراهن مشکوی / بسوسند و
گلنارگون کرد روی.

گله. شکوه، شکایت، رنجش. بدو گفت خاقان که
مارا گله / ز بخت اسب و کرم به برزدان مله.

گله کردن. شکایت کردن، رنجه شدن. نکردم
سپه رایه جانی مله / نه از من کسی کرد هرگز گله.

گل افشان کردن. گلریزان کردن، گلباران
کردن. بسو را پدر کز به زندان کند / از آن به که دشمن
گل افشان کند.

گلبرگ. برگ گل، پر گل. بدان لشکر دشمن اندر
فتاد / چنین کاندرا افتد به گلبرگ باد.

گلبن. درخت و بوته گل. بیاراست گیتی به سان
بهشت / به جای گیاسرو گلبن بکشت.

گلرخ. گلروی، زیباروی، گلچهره. ز هر خرگهی
گلرخنی خواستند / به دیبای چینی بیاراستند.

گلرخش. نام دیگر اسب رستم. چو از آفرین
گشت پر داخته / بیارود گلرخش را ساخته.

گلرنگ. به رنگ گل، سرخ رنگ. دگر باره بیدار
شد خفته مرد / بر آشفست و در خسار گلرنگ کرد.

گلرنگ. کنایه از اسب رستم. به زیر اندر آورد
گلرنگ را / سرش تیز شد کینه و جنگ را.

گلرنگ. فردوسی این ترکیب را در مورد رنگ
اسب به کار برده است و گاهی هم به عنوان
صفت برای اسب به کار می برد و گاهی خود
این ترکیب را به جای موصوف نشانده و معنی
اسب مطلق را از آن اراده کرده. بینی که در جنگ
من چون شوم / که با بود گلرنگ در خون شوم.

چو دیدش در آمد ز گلرنگ زبر / هم از پشت شبرنگ
شاه دلیر.

گلستان. آنجا که گل بسیار باشد، محل روئیدن
گل. تهمتن بیرونش به زابلستان / نشستن گهی ساخت
در گلستان.

گل سرخ. نوعی گل که رنگ آن سرخ است.
تنش بر نگار از کران تا کران / چو داغ گل سرخ بر
زعفران.

گل سرخ. کنایه از چهره و صورت. پس آن
دختران جهاندار جم / ز نوگی گل سرخ را داده نم.

گلیم. پوششی که از پشم گوسفند بافند. به پای اندرون کفش و بر تن گلیم / به بار اندرون گوهر و زرد سیم.

گماشتن. مسلط کردن. همانا که کاووس بد کرده بود / به پاداش ازو زهر و کین آزمود. که دیوی چنین بر سیاوش گماشت / ندانم جز این کینه بر دل چه داشت.

گماشتن. به کاری وا داشتن. بر آن سایه بر اسپ و گردون بداشت / روان را به اندیشه اندر گماشت.

گمان. حدس، تخمین، شک. که شاه جهان از گمان بر توست / جو بر تارک مشتری افسر است.

گمان. خیال، اندیشه. ز نام و نشان و گمان بر توست / نگارنده بر شده گوهرست.

گمان بردن. پنداشتن، توهم. فرستاد پاسخ هم اندر زمان / کت آمد به دست آنچه بردی گمان.

گماندن. گمانیدن، گمان کردن، تصور کردن. به نام و نشانش ندانم همی / ز گودرزینش گمانم همی.

گمانه. گمان، حدس. تو دل را بجز شادمانه مدار / روان را به بد در گمانه مدار.

گمانی. آنچه تصور شود، آنچه به گمان در آید. نهادند خوان گرد باغ اندرون / خورش خواستند از گمانی فزون.

گمانی بردن. در شک قرار گرفتن، گمان بردن. دگر بر بیماری ز حد بگذرد / دلادر گمانی به سستی برد.

گمانیدن. گمان کردن، اعتقاد داشتن، باور کردن. سپاهی که سگسار خوانندشان / پلنگان جنگی گمانندشان.

گم بودن. گم شدن، از دست رفتن. که بیژن به جایست خر سنبه باش / بر امید گم بوده فرزندان باش.

گم بوده بخت. بدبخت، تیره روز، بسخشود و بخشایش آورد سخت / ز درد و غم دخت گم بوده بخت.

گم بوده نام. غیر معروف، گمنام، (نوعی نفرین و توهین). چنین گفت جاماسب گم بوده نام / که هرگز به گیتی میناد کام.

گمراه کردن. سرگردان کردن، بی راه کردن، آواره کردن. درست از همه کارش آگاه کرد / که هر شاه را دیو گمراه کرد.

گمره. مخفف گمراه، گم کرده راه، سرگشته، آواره. یکی گمره بخت بر گشته ام / ز گم کردن راه سر گشته ام.

گمراهی. گمراهی، ضلالت، بی راهی. زده سر ز آئین و دین بهی / رسیده به دل کزی و گمراهی.

گم شدن. ناپدید شدن، دور شدن، جدا شدن. ندیدی تو بدهای افراسیاب / که گم شد ز ما خورد و آرام و خواب.

گم شده بخت. بدبخت، بی بخت. ایا گم شده بخت و بیچارگان / همه زار و غمخوار و آوارگان.

گم شده نام. بی نام، گمنام، (نوعی نفرین و توهین). یکی گم شده نام فرشیدور / چه در بز مگاه و چه اندر نبرد.

گم کردن. هرزه کردن، خله کردن، مفقود کردن. بدانگونه شد گیو در کارزار / جو شیری که گم کرده باشد شکار.

گم کردن. تباه و ضایع کردن. من از گل بدینگونه مردم کم / مبادا که نام بدر گم کم.

گم کردن. ترک کردن، واگذارن، رها کردن. همان و همین بزدت بهره داد / همی گم کنی تو به بیداد داد.

گم کردن از جهان. میرانیدن، کشتن. چنین گفت هر مز که من ناگهان / هر این شوخ را گم کنم از جهان. گم کردن راه. به بیراهه رفتن، از جاده صواب خارج شدن. بدرزد جگر گاه دیو سپید / ز شمشیر او

گنج. خزینه زر و سیم، خزانه. در گنج بگشاد و چندی درم / که دیدی برو بر ز هر مزدقم.

گنج. مال کثیر، سیم و زر زیاد. بده هر چه باید ز گنج و درم / از اسب و پرستنده از پیش و کم.

گنج. انبار، مخزن. همان گنجهای سلیح و نبرد / بیاورد و گنجور در باز کرد.

گنج. مجازاً مقصود، مطلوب، محبوب. پیاده بد و تیز بنهاد روی / چون تنگ اندر آمد به نزدیک اوی. گره بست شد بر در رنج اوی / پدید آمد آن نامور گنج اوی.

گنج درم. مخزن، خزانه پول و درم. ز دینار و دیبا و تاج و کمر / از گنج درم هم ز گنج کمر.

گنجور. خزانه دار، انبار دار، حافظ گنج. به گنجور فرمود شاه جهان / که زر آورد در میان مهان.

گنجیدن. جا گرفتن، محاط شدن. نگنجد جهان آفرین در مکان / که او بر ترست از مکان و زمان.

گندآور. مرد مردانه، جنگجو، سلحشور. بدو گفت رستم که گرز گران / چو یازد ز بازوی گندآوران.

گندآور. سپهسالار، سرور. پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان ایران و گندآوران.

گندآوری. دلاوری، جنگجویی. بدان تاز فرزند من بگذری / بلندی گزینی و گندآوری.

گندآوری. سروری، سپهسالاری، پادشاهی. همان باره و تاج و انگشتری / همان طوق و هم نخ گندآوری.

گنده. گندیده، عفن، متعفن. بامش چو شنید شاه یمن / بزمرد چون ز آب گنده سخن.

گنده پیر. زن دمامه و جادوگر سالخورده و فرتوت. یکی گنده پیری شد اندر کند / بر آرتنگ و نیونگ و بند گزند.

گنده پیر. کنایه از جهان. چنین است کردار این

گم کند راه شید.

گم کرده. از دست داده، مفقود. همی گشت بر کرد آن مرغزار / که باید نشانی ز گم کرده یار.

گناه. بزه، جرم، خطا، پای لغز. به می نیز گستاخ گشتم به شاه / به پیر و جوان از می آید گناه.

گنبد. ساختمانی تقریباً به شکل نیم کره که از خشت و آجر بر فراز عمارتی سازند. بفرمود خسرو بدان جایگاه / یکی گنبدی تا به ابر سیاه.

گنبد. نوعی از آئین بندی باشد، طاق نصرت. همه راه و بیراه گنبد زده / جهان شد چو دیبا به زر آزده.

گنبد. مجازاً آسمان، چرخ فلک. چو خورد شید تابان ز گنبد بگشت / که بار بیگانه اندر گشت.

گنبد تیزرو. کنایه از آسمان است، فلک، کائنات. چنین گردد این گنبد تیزرو / سرای کهن را نخوانند نو.

گنبد تیزگرد. کنایه از آسمان است، فلک، کائنات. نگه کن بر این گنبد تیزگرد / که در مان از اوست و زوست در د.

گنبد دیرساز. کنایه از آسمان دیرآستی، ناسازگار، فلک غدار. بدیدم که این گنبد دیرساز / نخواهد همی لب گشادن به راز.

گنبد لاجورد. کنایه از آسمان است. ندارد شهنشاه او کین و درد / که شادست از او گنبد لاجورد.

گنبد ماه. کنایه از آسمان است. همی ماهی از آب برداشتی / پس از گنبد ماه بگذاشتی.

گنبد هور و ماه. کنایه از آسمان است. بدر بر بدر شهریارست شاه / بنازد بدو گنبد هور و ماه.

گنج. دینه، زر و گوهری که در زیر زمین دفن کنند. در گنجهای کهن بر گشاد / که بنهاد پیروزد فرخ قباد.

گندہ پیر / ستاند ز فرزند پستان شیر.

گنگ. بتکده. یکی گنگ بودش به سان بهشت / گلش
مشک سارا بد و زرش خشت.

گنگ. نیکو، خوب، زیبا. به هر گونه بوی و به هر
گونه رنگ / نکو تر بیاری آن شنگ و گنگ.

گنگ. لال، کسی که نتواند کلمات را ادا کند.
سخن پر سی از گنگ وز مرد کر / به داد اندر آئی نیاید
به بر.

گنه کار. گناهکار، عاصی، تبه کار. که نزدیک ما
او گنه کار شد / دزن تاج و اورنگ بیزار شد.

گنه کاره. گناهکار، گنه کار. گنه کارگان را
هر اسان کنیم / ستم دیدگان را تن آسان کنیم.

گنه کاری. عمل گنه کار، تقصیر کاری، جرم. ز
نادانی آمد گنه کاریم / گمانم که دیوانه پنداریم.

گنه کردن. بزه کردن، نافرمانی کردن. مر او را
به دینار باری کم / گنه گر کند بر باری کم.

گنه کرده. مقصر، عاصی، تقصیر کرده. ز گفت
گذشته پشیمان شدند / گنه کردگان سوی درمان شدند.

گو. دلیر، شجاع، مبارز. بدو گفت سیندخت کای
پهلوان / سر پهلوانان و پشت گوان.

گو. معتبر و بزرگ، محتشم. ز تخم سیاوش گوی
مہتری / سپہبد تژادی از ایران سری.

گو. گوی. جو جوگان فلک ما جو گو در میان / برنجیم
از دست سود و زبان.

گوا. مخفف گواه، شاهد. برین مهر و منشور یزدان
گواست / که ما بندگانیم و او پادشاست.

گوائی دادن. گواهی دادن، اعتراف کردن. ز
گردنده خورشید تا تیرہ خاک / همان باد و آب آتش
تابناک. به ہستی یزدان گوائی دهند / روان ترا آشنائی
دهند.

گوارش. آروغ. گوان خوابہانون گزارش کنی /

شکم گرسنه چون گوارش کنی.

گوازه. طعنه، سرزنش، شوخی، نیشخند. گوازه
بسی بابت با فسوس / نہ مرد نبردی و کویال و کوس.

گوازه زدن. طعنه زدن، مسخرہ کردن. کسی را
کجا مغز باشد بسی / گوازه نباید زدن بر کسی.

گوا کردن. شاهد گرفتن، به شہادت خواستن.
بدو گفت کین دختر خوبچہر / بہ من دہ گواکن برین بر
سپہر.

گوانجی. در بیشتر فرہنگها از جملہ لغت نامہ
دہخدا این لغت دلیر و پهلوان و بہادر معنی

شدہ اما مرحوم نوشین اصل کلمہ را کرانجی بہ
معنی بی طرف می داند. بہ درگاہ شہادت میانجی منم
/ کہ در شہر ایران گوانجی منم.

گوانزادہ. پهلوان نژاد، بہادر نسب، پهلوانزادہ.
از آنجا سوی قلب توران سپاہ / گوانزادگان بر گرفتند
راہ.

گواہ. شاہد، دلیل، برہان. سپہر و ستارہ گواہ
منست / کہ این گفتہ آئین و راہ منست.

گواہی دادن. شہادت. گواہی دہم کاین سخن
را از اوست / تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست.

گواہی دادن دل. احساس کردن و دریافتن
کار پیش از وقوع آن. ہمی دل گواہی بدادش بر
آن / کہ آمد و در روزگار گران.

کویال. کویال، عمود و گرز آہنیں. جو دیوان
بدیدند کویال اوی / بدزدند دلشان ز چنگال اوی.

گور. قبر، مرقد، مدفن. ہر آن کسی کہ پیش من آید بہ
جنگ / بیند بجز دوزخ و گور تنگ.

گور. دشت و صحرا و ہمواری و بہ ہمین جہت
است کہ خر دشتی را گور خر می گویند. اگر
شیر جنگی بتازد بہ گور / کبابش کند شیر در آب شور.

گور. خر دشتی، خر گور، گور خر. ہمہ دشت

گوش. به خاطر آمدن، تصور کردن. بر آن جایگاه بر دیو دوش او / چنین روز نگذشت بر گوش او.

گوش. عضو شنوائی. سه پاس تو چشم است و گوش دوزبان / کز این سه رسد نیک و بدی گمان.

گوش از کسی بر نداشتن. پیوسته متوجه او بودن. چنین گفت با نیتقون قید روش / کز در بر ندارم دل و چشم و گوش.

گوشاسب. خواب، رؤیا، گشاسب. چو نمی شد از شب بشد در بشاسب / به گوشاسب آمدش دخت گشاسب.

گوش بر افراختن. متوجه چیزی چیزی شدن، گوش تیز کردن. سپید چو بشنید گفتار زال / بر افراخت گوش و فر د برز دیال.

گوش بستر. هریک از افراد قومی که گوششان بسیار بزرگ بود. پدید آمد از دور مردی سترگ / بر از موی و با گوشهای بزرگ. ... بدو گفت: شاه مرا باب و مام / همی گوش بستر نهادند نام.

گوش دادن. شنیدن، گوش افکندن. بگفت این سخن مرد بسیار هوش / سپیدار خیره بدو داد گوش.

گوش داشتن. گوش دادن به سخن کسی، شنیدن. به گشاسب گفت ای پسر گوش دار / که تندی نه خوب آید از شهریار.

گوش داشتن. نگهداری و نگهداری کردن. سلیح سواران جنگی بیوش / به جان و تی خویشش در گوش.

گوش داشتن. متوجه بودن، دندن. دگر کی که مر سام را در روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار.

گوش سپردن. شنیدن با میل و رغبت زیاد. دل مهتر از راه نیکی سپرد / جوان گوش گفتار او را سپرد.

گوش کردن. شنیدن، استماع، نیوشیدن.

غرم است و آهو و گور / کسی را که باشد تگاور ستور.
گوربان. محافظ گور، خادم قبرستان. یکی بنده باشم روان ترا / پرستی کم گوربان ترا.

گورسان. مخفف گورستان. برین دشت من گورسانی کم / برومند را شورسانی کم.

گورکن. شخصی که معاش او منحصر در کندن گور باشد. به خاقان چین گفت کای کامجوی / همی گور کن خواهد آن نامجوی.

گورگاه. گورستان، قبرستان، مقبره. که این قادی گورگاه من است / کفن جوشن و خون کلاه من است.

گوز. گردو، جوز، گردکان. ز زنتون و از گوز و از میوه دار / که هر مهرگان شاخ بودی به بار.

گوز بر گنبد افشاندن. کار عبث و بیهوده کردن، کنایه از بداقبالی. یکی نامجوی و دگر شادروز / مرا بخت بر گنبد افشاند گوز.

گوز. گوز، خمیده، چفته و دوتا. شده گوز بالای سرد سهی / گرفته گل سرخ رنگ بهی.

گوزاده. پهلوانزاده. از ایران هر آن کسی که گوزاده بود / دلیر و خردمند و آزاده بود.

گوزین. درخت گردو. هم آن گه یکی بنده را گفت شاه / که شو گوزین کن سراسر نگاه.

گوز. خمیده، دوتا، کمانی. مرار روزگار این چنین گوز کرد / دل بی امید و سری پر ز درد.

گوزیشت. دوتا، خمیده، گوز، کمانی. همی بود تا خوشتن را بکشت / زهی چرخ گردنده گوزیشت.

گوزیشت. مجازاً فلک، آسمان، چرخ. تو زین بی گناهی که این گوزیشت / مرا بر کشید و به زودی بکشت.

گوسپند. گوسفند. جدا کرد گاو و خر و گوسپند / به درز آورد آنچه بد سودمند.

شنیدی همه جنگ مازندران / کنون گوش کن رزم
هاماوران.

گوش گشادن. با دقت توجه کردن. بگفتند
کای شاه بارای و هوش / یکی اندرین کار بگشای
گوش.

گوش مالیدن. مجازات کردن، تنبیه،
سیاست. خنک مرد درویش با دین و هوش / فراوان
جهانش بمالیده گوش.

گوش نهادن. سخن شنیدن، متوجه شدن. همه
لشکرش بر گرفته خروش / به هومان نهاده سپهدار
گوش.

گوشوار. زیور گوش، حلقه گوش. یکی طوق
دزین زبرد نگار / چهل یاره و سی و شش گوشوار.

گوشوار بودن سخن. چون گوشوار در گوش
جای گرفتن گفتار، کنایه از حرف شنوی بسیار.
همان بند تو بادگار منست / سخنهای تو گوشوار
منست.

از گوشوار کسی چیزی آویختن. فرمان دادن
به کسی. نشستم کنون تا چه فرمان دهی / چه آویزی
از گوشوار دهی.

گوشوار. علامت بندگی، حلقه غلامی. بگفتند با
نامور شهریار / که ما بندگانیم با گوشوار.

گوشور. دارای گوش بزرگ، گلیم گوش.
سکندر بدان گوشور گفت رو / بیاور کسی تا چه بینیم
نو. بشد گوش بستر هم اندر زمان / از آن شارسان برد
مردم دمان.

گوشه. کنار، کران، کرانه، طرف، جانب. یکی
باغ پیش اندر آمد فراخ / بر آورده از گوشه باغ کاخ.
گوشه. طرف، سو. ز کشته چو دریای خون شد زمین
/ به هر گوشه ای مانده اسبی بزین.

گوشه. ناحیه، ولایت. ز گیتی یکی گوشه او رادم /

سیاسی به دادن بر و بر نهم.

گوشه. حلقه، در قدیم دور سفره ها حلقه یا
مادگیهائی داشت که رسمانی از آن
می گذارنیدند و در زمان جمع کردن سفره آن
رسمان یا رشته را می کشیدند، حلقه ها پیوسته
و سفره جمع می شد. نهادند یک خانه خوانهای
ساج / همه گوشه اش زر و پیکر ز عاج.

گوشه. دندان دو سر کمان که زه را به دور آن
می پیچیدند، دو سر کمان، نزدیک به انتهای
کمان. ز پیکان پولاد و تیر خدنگ / کمان گوشه بر
گوشه سو دند تنگ.

گوشه گرفتن. انزوا جستن، اعتکاف،
گوشه نشینی. روم گوشه ای گیرم اندر جهان / مگر
خود به زودی سر آید زمان.

گوگرد. ماده ای است شیمیایی و آتش گیرنده
که آن را کبریت هم می گویند. چو آتش که گوگرد
یابد خورش / گرش در نیستان بود پرورش.

گون. رنگ، لون. سپهدر بر آن ریش کافور گون /
بیارید از دیدگان جوی خون.

گونه. رخساره، چهره، دو طرف صورت. زمانی
به پاسخ نیامد فرود / همه گونه بهلوان شد کبود.

گونه. جنس، نوع، جور، قسم. ز هر گونه نیرنگها
ساختند / وز آن درد را چاره شناختند.

گونه. پاره، قسمت. بزد تیغ و کردش بدو گونه راست
/ نه این نیمه افزون نه آن نیمه کاست.

گونه. شکل، مثل، طرز، طریق. بدرود روی زمین را
به چنگ / بر گونه شیر و جنگی پلنگ.

گونه. رنگ، لون، فام، آرنک. همان گونه آب را تیره
دید / پر ستنده را دیدگان خیره دید.

گونه گون. گوناگون، رنگارنگ، متنوع. تنش
سیم و شاخش زیاقوت و زر / برو گونه گون

خوشه‌های گهر.

گونه گون. صورتهای مختلف، حالت‌های مختلف، ولی از قیاس و ده آزمون / همی بیمنت هر زمان گونه گون.

گوهر. فلز، معدنیات، بسی نطف و روغن بر آویختند / همی بر سرش گوه‌ران ریختند.

گوهر. سنگ قیمتی و گرانبها. همی ریخت هر گوه‌ری یک رده / چو از خاک تا تیغ شد آرده.

گوهر. هر یک از عناصر اربعه، آخشیح. یکی آتشی بر شده تابناک / میان آب و باد از بر تیره خاک. سخن هر چ زین گوه‌ران بگذرد / نیاید بدو راه جان و خرد.

گوهر. تخمه، نژاد، خاندان، دودمان تبار. که خاتون چین دخت فففور بود / به گوه‌ر ز کردار بد دور بود.

گوهر آکنده. جواهر نشان، گوهر نشانده، مرصع. همه بیکوش گوه‌ر آکنده بود / میان گهر نقشها کنده بود.

گوهر آگین. گوهر نشانده، مرصع. همان طشت زین و سیمین بدی / چو زین بدی گوه‌ر آگین بدی.

گوهر شمار. گوهر شناس، جواهر شناس. که هر گوه‌ری را درم سی هزار / بدادی بها مرد گوه‌ر شمار.

گوهر شناس. شناسنده گوهر، جوهری، گوهری. ببردند نزدیک گوهر شناس / بذیرفت از اندازه بیرون سپاس.

گوهر فروش. جواهر فروش، گوهری. ببردند هر دو به گوه‌ر فروش / که این را بها کن به دانش بکوش.

گوهر فشان. کنایه از بخشنده و کریم. از آن تیغزن دست گوه‌ر فشان / ز گیتی نبود همی جز نشان.

گوهر فکند. گوهر افکنده، مرصع، گوهر نشان. زده تخت زین گوه‌ر فکند / شرفه‌اش چون قدر

شاهان بلند.

گوهر نشان. کنایه از سخن نغز و فصیح. دهان و لبش بود گوه‌ر نشان / سخن گفتش بود گوه‌ر نشان.

گوهر نگار. گوهر آگین، مرصع، گوهر نشانده. ز زرین و سیمین و گوه‌ر نگار / ز دینار و از گوه‌ر شاهوار.

گوهری. چیزی که از گوهر ساخته شده باشد، یا گوهر در آن به کار رفته باشد. همان گوه‌ری تخت و دیبای چین / همان یاره و گرز و تیغ و نگین.

گوی. گلوله‌ای که از چوب می ساختند برای جوگان بازی. ابا گوی و جوگان به میدان شویم / زمانی بتازیم و خندان شویم.

گوی از آب برداشتن. با شمشیر نهایت مهارت را داشتن. چو پیران و نستیهن جنگجوی / چو هامان که برداشتی ز آب گوی.

گویا. گوینده، سخن گوینده، ناطق. بیامدیکی مرد گویا ز چین / که چون او مصور بیند زمین.

گویا درخت. درخت سخنگو، فردوسی در داستان اسکندر به این درخت اشاره می کنند.

چنین گفت با شاه گویا درخت / که تا کوتاه کن روز و بر بند درخت.

گوی بردن. برتر شدن بر دلیری یا علم یا چیز دیگر. نریمان که گوی از دلیران ببرد / به فرمان شاه آفریدون کرد.

گوی گردان. کره زمین، کره خاک، جو بیمنی ر تیره شب اندر گذشت / سپهر از بر گوی گردان بگشت.

گوینده. سخنگوی، کسی که سخن گوید. چس داد باسخ بدو مرد پیر / که ای شاه گوینده و یاد گیر.

گوینده. زبان آور، خوش بیان، خطیب. چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه / گزین کرد گوینده‌ای زان سپاه.

گوینده. زبان، نام عضوی در دهان. اگر شاه فرمان دهد بنده را که بکشیم از بند گوینده را.

گوینده. خنیاگر، خواننده. برفتی خوش آواز گوینده‌ای / خردمند و دروش و جوینده‌ای.

گوینده. انسان، حیوان ناطق. بدینگونه از جرم پوندگان / پوشید بالای گوندگان.

گه. مخفف گاه، وقت و زمان. چو هنگامه تیر ماه آمدی / گه میوه و جشنگاه آمدی.

گه. عهد، عصر، دوره، زمان. نشان آمد از گفته داستان / که دانا بگفت از گه باستان.

گه. گاهی، زمانی، نوبتی، وقتی. مر او را پدر کرد بر دوز نام / گهش خواندی خسرو شاد کام.

گه. گاه، محل، مکان، جای، مقام. ترا دشمن آمد به گه بر نشست / یکی گرزه گاو بیکر به دست.

گهر. گوهر، جواهر. در گنج بگشاد و چندان گهر / از دیبای زریفت و زرین کمر.

گهر یافته. جواهر دوزی شده. گهر یافته بیکر و بوم زد / در فشان چو خوردشید تاج و کمر.

گهر بفت. مخفف گوهر یافته، گوهر آگین، جواهر نشان. چو خوردشید در قیر زد شعر زرد / گهر بفت شد بیرم لاجورد.

گهواره. مهد و بستر کودکان، خوابگاه کودکان شیر خواره. نه گهواره دیدم نه بستان نه شیر / نه از هیچ خوشی مرا بود و بر.

گیا. گیاه، علف، نبات، رستنی، علف هرزه. خودش گور و پوشش هم از جرم گور / گیا خورد گاهی و گاه آب شور.

گیاه. رستنی، نبات. سپاهی بیامد به درگاه شاه / که چندان بند بر زمین بر گیاه.

گیتی. جهان، کره زمین، عالم. به گیتی رونده بود کام اوی / به منشور ها بر بود نام اوی.

گیتی. وطن، سرزمین. همی رنج بر خوشتن بر نهیم / از آن به که گیتی به دشمن دهیم.

گیتی. مجازاً به معنی حیات، زندگی، عمر. که فرجام روز تو هم بگذرد / خنک آنکه گیتی به بد نسپرد.

گیتی. کنایه از وضع، اوضاع. چو گیتی چنان دید شاپور گرد / عنان کتی بارگی را سپرد.

گیتی آرای. خداوند و خالق گیتی. سپهری برین گونه بر بای کرد / شب و روز را گیتی آرای کرد.

گیتی آرای. زیبا کننده جهان، افتخار جهان، از اوصاف شاهان. شه گیتی آرای خوردشید بخت / که بر تارک چرخ بنهاد بخت.

گیتی افروز. روشن کننده دنیا، فروزنده دنیا. چنین گفت آن کس که بیروز گشت / سر بخت او گیتی افروز گشت.

گیتی افروز. کنایه از آفتاب است. به خشکی رسیدند چون روز گشت / گه تابش گیتی افروز گشت.

گیتی پناه. پناه دهنده گیتی، ملجأ دنیا که کنایه از خداوند باشد. بپر این همه هدیه هایش شاه / بگوش ز دادار گیتی پناه.

گیتی پناه. از اوصافی است که پادشاهان را بدان ستایند. قباد و چو کشواد زرین کلاه / بسی نامداران گیتی پناه.

گیتی خدیو. پادشاه جهان. جهاندار محمود گیتی خدیو / که بسته به شمشیر گیتی ز دیو.

گیتی شناس. دنیا دیده، شناسنده عالم، مجرب. مرا از تو آنگاه بودی سپاس / ترا خواندمی شاه گیتی شناس.

گیتی فروز. آنچه جهان را روشن و خوب کند و به آن شادی بخشند، (کنایه از شادی بخش). مرا بهره این بود از این تیره روز / دلم چون بدی شاد و

جنگ. کمان را بنام خود کردن به زه / بر آمد خروشیدن
گیر و ده.
گیسو. موی سر زنان. به رخساره چون روز و گیسو
چو شب / همی در بیارید گفتی ز لب.
گیلی سپر. سپر ساخته شده در گیلان یا
متداول در آنجا. همه بر گشای بهین و زنگارگون / ز
گیلی سپر ها به پهنا فزون.
گیهان. دنیا، روزگار، جهان. تو داری بزرگی و
گیهان تراست / همه بندگانیم و فرمان تراست.
گیهان خدای. خداوند عالم، بار تعالی. ولیکن
به نیروی گیهان خدای / جهاندار نیکی ده رهنمای.
گیهان خدیو. خداوند جهان، ایزد تبارک و
تعالی. بدارنده بزدان گیهان خدیو / که دورم من از راه
و فرمان دیو.
گیهان گشای. جهانگشا، عالمگیر. به بیسن
اندرون سام گیهان گشای / فرو هسته از تاج بر های.

گیتی فروز.
گیتی فروز. کنایه از آفتاب. چو پیراهن زرد پوشید
روز / سوی باختر گشت گیتی فروز.
گیتی گشای. فاتح عالم. جهاندار محمود
گیتی گشای / خداوند شمشیر و فرهنگ و رای.
گیرا. گیرنده. که پایت روان است و گیرادو دست /
هست هست بر خاستن هم نشست.
گیرنده شهر. کشورگشا. سرافراز گردان
گیرنده شهر / نهان چنگ را آب داده به زهر.
گیر و دار. شور و غوغای مبارزان در میدان
جنگ. بر آمدن آوردگه گیر و دار / نبیند بدان گونه
کس کارزار.
گیر و دار. امر و نهی، کر و فر، قدرت، هیمنه.
یکی نامه بنوشت با گیر و دار / بر از گرز و شمشیر و از
کارزار.
گیر و ده. بگیر و بده، مجازاً آشوب و همهمه

ل

لابه. سخنی نیازمندانه، خواهش. تو او را کنی لابه
 فدابه پیش / فدا داری او را تن و جان خوش.
لابه. اضطراب، بی آرامی، ترس. بدو گفت فغفور
 کاین لابه چیست / بدین مایه لشکر بیاید گریست.
لابه ساختن. لابه کردن. تو و خشک یکسان همی
 بدرود / در گم لابه سازی همی نشنود.
لاجرم. ناگزیر، ناچار، بدون شبهه. کمر بسته ام
 لاجرم جنگجوی / از ایران به کین اندر آورده روی.
لاجورد. سنگی است کبود که از آن نگین
 انگشتر سازند. بیاراستندش به دیبای زرد / به
 یاقوت و پیروزه و لاجورد.
لاجورد. مجازاً تیره رنگ، تاریک. بر آشفتم یک
 دوزد سوگند خورد / به روز سپید و شب لاجورد.
لازورد. لاجورد. یکی جام دیگر بد از لازورد / نهاد
 اندرو هفت یاقوت زرد.
لازورد. کبود رنگ همچون لاجورد. جو خورشید
 روی هوا کرد زرد / بینداخت پیراهن لازورد.

لاش. یغما، چپاول، غارت. بدین رزمگاه اندر امشب
 مباحث / همان تا شود گنج و لشکر به لاش.
لاغر. باریک اندام، مقابل فریه. همش رنگ و بونی
 همش قد و شاخ / سواری میان لاغر و بر فراخ.
لاغر. کم بهره، قلیل مایه. کسی خسته مهر دلیر بود /
 که او از رزد و زور لاغر بود.
لاغری. بی گوشتی تن، نزاری. چه کرد این جهان
 باره بربری / که بایست کردن بدین لاغری.
لاف. خودستانی به دروغ. تو چندین چه رانی
 سخن بر گراف / ز دارا شدستی خداوند لاف.
لاف. جنگ. دوزن مرزی بسته تا کوه قاف / به خسرد
 سپارم ای جنگ و لاف.
لاف آوردن. نکیر، بزرگ منشی کردن. بیاده
 شود مردم رزمجوی / سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی.
لاف زدن. خودستانی کردن. بیودند ناشب در
 این گفتگوی / همی لاف زد مرد پیکارجوی.
لاله. نوعی گل معمولاً سرخ رنگ. تو گفتی هوا

زاله بارد همی / به سنگ اندرون لاله کارد همی.

لاله. مجازاً روی زیبا، رخسار، بناگوش. همی

اشک بارید بر کوه سیم / دو لاله ز خوشاب کرده دو

نیم.

لاله برگ. مجازاً روی، رخسار. چنان تنگش آمد

ز کار هجیر / که شد لاله برگش به کردار خیر.

لاله رخ. صاحب گونه های سرخ، نیکو روی،

زیبا. نگه کرد موبد شبستان شاه / یکی لاله رخ بود

تابان چو ماه.

لاله رنگ. به رنگ لاله، سرخ. فرامرز را دید

همچون نهنگ / سر و دستش از خون شده لاله رنگ.

لاله زار. جایی که لاله بسیار روئیده باشد،

لالهستان، لالستان. زبسی خون که شد ریخته بر

زمین / یکی لاله زاری شد آن دشت کین.

لاله گون. مانند لاله، سرخ رنگ. زمین لاله گون

شد هوا اینگون / بر آمد همی موج دریای خون.

لاوه. لابه، تملق، التماس، خواهش. تو او را کنی

لاوه فر دابه پیش / فدا داری او را تن و جان خویش.

لایق. درخور، سزاوار، شایان، شایسته. نگو سار

آوزم او را به چاه / که چاهت او را به لایق نه گاه.

لب. قسمت خارجی دهان که دندانها را

پوشانده. به رخساره چون روزد گیسو چو شب /

همی در بارید گنتی ز لب.

لب از هم برگرفتن. لب باز کردن، دهان

گشودن. چنین گفت چون لب ز هم برگرفت / که این

موی کدن نباشد شکفت.

لب به دندان گرفتن. تأسف و دریغ خوردن.

دزم گشت و لب را به دندان گرفت / ز کار جهان ماند

اندر شکفت.

لب به دندان گرفتن. تعجب کردن. همه انجمن

ماند ازو در شکفت / سپهدار لب را به دندان گرفت.

لب به دندان گزیدن. در شکفت شدن. چو

کا دوس روی کیزک بدید / بختید و لب را به دندان

گزید.

لب به دندان گزیدن. دریغ خوردن، تأسف

خوردن، ناراحت شدن. ز بیم شهنشاه و باران تیر /

همی لب گزیدند هر دو دبیر.

لب پر ز باد. افسوس خوران، آه بر لب. ز رسپ

آمد و ترگ بر سر نهاد / دلی بر ز کین و لپی بر ز باد.

لب خندان داشتن. خوش خلق بودن. بد و نیک

هر دو زیزدان بود / لب مرد باید که خندان بود.

لب کسی پر از خنده شدن. سخت خندیدن. لب

شاه ایران پر از خنده گشت / همه مهتر آن خنده را بنده

گشت.

لاجورد شدن لب. تیره شدن لب، کنایه از

ناراحتی. بزرگان ایران بر اندوه و درد / رخان زرد و

لبها شده لاجورد.

لب. ساحل، کنار، کناره، حاشیه، جانب. بیامد

دمان تالاب هیرمند / سرش خیره گشته ز بیم گزند.

لب آراستن. سخن گفتن. زبان کرد گویند و دل

کرد گرم / بیاراست لب را به گفتار نرم.

لباس. پوشاک، بالاپوش، جامه. به مادر بفرمود تا

همچنان / برون کرد از تن لباس زنان.

لب برگشادن. سخن گفتن. به نام تو با یاسبانان

به شب / به ایران زمین برگشایند لب.

لب بستن. سخن نگفتن، خاموش ماندن. دبیر

بزرگ آن زمان لب بست / به اثوه اندیشه اندر نشست.

لب جنبانیدن. سخن گفتن. از آن پس بدو گفت

در گوش من / یکی لب بجنبان که تا هوش من.

لب خائیدن. حسرت خوردن، دریغ خوردن.

چو بینه ترا پشت آید به جنگ / تو مگر بز تالاب نخانی

ز تنگ.

لب گزیدن. اظهار تأسف نمودن، تنبه دادن. از آن شاه ایران فراوان ژکید / بر آشفت و بر روز بد لب گزید.

لب گشادن. سخن گفتن، سخن آغازیدن. نباید گشادن درین کار لب / بر شاه باید شدن نیم شب.

لب مکیدن. دندان بر لب فشردن از شدت پشیمانی یا خشم. همه ره ز دانا همی لب مکید / فرود آمد از اسب و چندی ژکید.

لب نان. کنایه از پاره نان باشد، لقمه‌ای از نان. لبی نان خشک و دمی آب سرد / همین بس بود قوت آزاد مرد.

لت. سیلی، چک، ضربت، تپانجه. لتی بر سر ترک زد پیخج کرد / سر و پشت افتاد بر خاک زرد.

لجام. لگام، دهنه. هم اندر زمان پیش بنهاد جام / بزد بر سر تازی اسپان لجام.

لحظه. طرفه، دم، آن، یک چشم به هم زدن. گریزان در این بیشه جستم پناه / رسیدستم این لحظه ایدر ز راه.

لخت. پاره، مقدار، قطعه، بخش، قسم. یکی تخت بودش به هفتاد لخت / بیستی گشاینده نیک بخت.

لختکی. اندکی، مقداری، قدری. همی لختکی سبب هر بامداد / بر بروی دخمه بدان کرم داد.

لخت لخت. پاره پاره، چاک چاک، بخش بخش. ز نیروی مردان و از زخم سخت / فرامرز را نیزه شد لخت لخت.

لختی. مقداری، قدری، کمی، اندکی. بیاسود لختی چو دید آنچه دید / شب تیره خفتان ز بر در کشید.

لوزان. لرزنده، در حال لرزیدن، متزلزل. بید اندر آمد سر و گردنش / به خاک اندر افکند لوزان تنش.

لوز لوزان. در حال لرزش، متزلزل. گرفتار و دل زو شده ناامید / روان لوز لوزان به کردار بید.

لوزنده. لرزان، مرتعش. بلرزد بر سان لوزنده بید / هم از جان شیرین بشد ناامید.

لوزه. لرزش، رعشه، ارتعاش، تزلزل. یلان را بیاشد همه روی زرد / همی لوزه افتد به مردان مرد.

لوزیدن. ارتعاش، تزلزل، رعشه. کون تابیا آمد از ایران به چین / بلرزد همی زو اسپش زمین.

لشکر. سپاه، سپه، جیش، جند. شد آن لشکر و تخت شاهی به باد / چو پیچیده شد شاه را سر ز داد.

لشکر آرا. منظم کننده لشکر، سردار لشکر، فرمانده سپاه. چنین گفت با لشکر آرای خویش / که دیوار ما آهنین است پیش.

لشکر افروز. آن که لشکر را به جنگ برانگیزد. که داند که در جنگ پیروز کیست / از آن و از ایس لشکر افروز کیست.

لشکر پناه. ملجاء سپاه، پشتیبان سپاه. سر بهلوانان لشکر پناه / به نزدیک شاهان تو دستگاه.

لشکر شکستن. مغلوب و منهدم کردن سپاه. به هم ایستادند در پیش اوی / که لشکر شکستن مدی کیش اوی.

لشکر شکن. سخت دلیر، شجاع در جنگیدن، لشکر شکاف. نوبی شاه پیروز لشکر شکن / تو آردی چون لاله اندر سمن.

لشکر فروز. لشکر آرای، تهییج کننده لشکر به جنگ. سپهدار پیروز و لشکر فروز / هم آرد سر و کشور نیروز.

لشکر گاه. لشکرگاه، جای لشکر، معرکه. به لشکر که خویش گنسد باز / سپه مکر از خواسته بی نیاز.

لشکری. سپاهی، مرد جنگ. که از شاه و دستور د از لشکری / بر آن گونه نشید کی داوری.

لعبت. صنم، بت. بتان دید چون لعبت فند هزار /

لب گزیدن. اظهار تأسف نمودن، تنبه دادن. از آن شاه ایران فراوان ژکید / بر آشفت و بر روز بد لب گزید.

لب گشادن. سخن گفتن، سخن آغازیدن. نباید گشادن درین کار لب / بر شاه باید شدن نیم شب.

لب مکیدن. دندان بر لب فشردن از شدت پشیمانی یا خشم. همه ره ز دانا همی لب مکید / فرود آمد از اسب و چندی ژکید.

لب نان. کنایه از پاره نان باشد، لقمه‌ای از نان. لبی نان خشک و دمی آب سرد / همین بس بود قوت آزاد مرد.

لت. سیلی، چک، ضربت، تپانجه. لتی بر سر ترک زد پیخج کرد / سر و پشت افتاد بر خاک زرد.

لجام. لگام، دهنه. هم اندر زمان پیش بنهاد جام / بزد بر سر تازی اسپان لجام.

لحظه. طرفه، دم، آن، یک چشم به هم زدن. گریزان در این بیشه جستم پناه / رسیدستم این لحظه ایدر ز راه.

لخت. پاره، مقدار، قطعه، بخش، قسم. یکی تخت بودش به هفتاد لخت / بیستی گشاینده نیک بخت.

لختکی. اندکی، مقداری، قدری. همی لختکی سبب هر بامداد / بر بروی دخمه بدان کرم داد.

لخت لخت. پاره پاره، چاک چاک، بخش بخش. ز نیروی مردان و از زخم سخت / فرامرز را نیزه شد لخت لخت.

لختی. مقداری، قدری، کمی، اندکی. بیاسود لختی چو دید آنچه دید / شب تیره خفتان ز بر در کشید.

لوزان. لرزنده، در حال لرزیدن، متزلزل. بید اندر آمد سر و گردنش / به خاک اندر افکند لوزان تنش.

لوز لوزان. در حال لرزش، متزلزل. گرفتار و دل زو شده ناامید / روان لوز لوزان به کردار بید.

بیاراسته همچو خرم بهار.

لعل. مجازاً سرخ، احمر، به رنگ لعل. ز خون

جگر لعل کرد آب را / بیاورد آن تاج سهراب را.

لعل فام. به رنگ لعل، قرمز رنگ. بدین چاره تا آن

لب لعل فام / کنیم آشنا با لب پور سام.

لعل گون. مانند لعل، مجازاً سرخ رنگ. می

لعل گون را به جام بلور / بخوردند تا در سر افتاد شور.

لَفَج. (لَفَج)، لب درشت، لب آویخته، لوجه.

گسته لگام و نگونسار زین / فرو برده لَفَج و بر آورده

کین.

لَفَج فروهشتن. خشمگین شدن. خروشان ز

زابل همی رفت زال / فروهشته لَفَج و بر آورده یال.

لقب. عنوان، ضمیمه نام. کسی را که بینی تو پای از

دوال / لقبشان چنین بود بسیار سال.

لقمه. تکه، توشه، گراس، مقدار طعامی که

یکباره در دهن نهند. به موبد چنین گفت کای

پاک مغز / ترا کردم این لقمه خوب و نغز.

لك. ابله، احمق، نادان. چو بینی تو خسرو بشو از

سپاه / لکی راز خود دور کن نزد شاه.

لگام. لجام، دهنه. بر آشف و برداشت زین و لگام /

بشد در بی دخت ناشاد کام.

لگام کردن. دهانه کردن، دهنه زدن. یکی

بارسی بود هشیار نام / که بر چرخ کردی به دانش

لگام.

لگام کشیدن. حرکت کردن، اسب راندن،

رفتن. نداند کسی راز ایران بنام / از آن سو نباشد

کشیدن لگام.

لگن. شمعدان، طشت شمع، جای سرشک

شمع. شمن بود همراه با تهمتن / پرستارگی چند و

شمع و لگن.

لغام. پر، مملو، مالا مال. نه از لشکر ما کسی کم

شده است / نه این کشور از خون لغام شده است.

لَنَج. لَفَج، بوز، لوجه. گسته لگام و نگونسار زین /

فرو برده لَنَج و بر آورده کین.

لَنَجَه. رفتاری از روی ناز و عشوه. بیامد به

ز دیک شه لَنَجَه دار / دو گیسو فروهشته گل در کنار.

لَنَگ. دست و پای ستور. همان شب یکی کره ای

زاد خنگ / برش چون بر شیر و کوتاه لَنَگ.

لَنَگر. آلتی است آهنی که به طنابی دراز متصل

است و هرگاه که بخواهند کشتی را متوقف

کنند آن را به آب اندازند. سخن لَنَگر و بادبان

خرد / به دریا خردمند چون بگذرد.

لَو. پشته، بلندی. بدو بر شبان گفت ای در پرو / ره تازه

پیش آیدت پر ز لو.

لَوَا. بیرق، پرچم. همانا که باشد مرادستگیر / خداوند

تاج و لواد سر بر.

لَوَح. لوح محفوظ، ام القرآن، تقدیر آفریدگار

جل جلاله که در لوح محفوظ قلم چنان رانده

است که تغییر نیابد. بدانکه که لوح آفرید و قلم / برزد

بر همه بودینهار قم.

لَوَری. لولی، کولی، غره جی، قرشمال، توشمال.

به هر یک یکی داد گاو و خری / از لَوَری همی ساخت

بر زنگری.

لَوَسیدن. چاپلوسی کردن. بلوسید و اندر زمین

اوفتاد / بدان چاپلوسی دل گویو شاد.

لَوَش. کج. ز لوشین دهانت سخن راست ران / از

دشمن مرا آگهی ده نهان.

لَوَلُو. مروارید، جواهر، گوهر. هم از لَوَلُو و گوهر

شاهوار / هم از دیبه چین سراسر نگار.

لَوَلُو. مجازاً باران. دو نوگی شدش بر لَوَلُو فکن / به

باران همی شست برگ سمن.

لَوَلُو خوشاب. مجازاً دندان سفید و شفاف. ز

لہو۔ بازی، تفریح، خوشگذارنی۔ بدو گفت کاید ر نہ
جای لہوست / همانا ترا شیر مرغ آرزوست۔
لیکن۔ ولی، معہذا، با اینہمہ، اما۔ سوی پارس
لشکر برون راندزو / کهن بود لیکن جهان کرد نو۔

لؤلؤی خوشاب بگشاد بند / بر آمیخت شنگرف و گوہر
به قند۔
لوید۔ دیگ بزرگ، پاتیل۔ بیاورد ادرز و روئین لوید
/ بر افروخت آتش به روز سپید۔

م

مادر. مام، ماما، ام، والدہ۔ بہ دستم چنین کُف
گودرز پیر / کہ تا کرد مادر مرا سیر شیر.

مادہ. مؤنث، جانوری کہ فرزند آورد یا تخم
کند. صد اشتر همه مادہ و سرخ موی / صد اشتر همه
بارکش را هجوی.

مادہ. انسانی کہ فرزند آورد، زن، دختر. چو
فرزند باشد نہ این فور / تو امی بہ دل بر چہ مادہ چہ نر.

مادیان. اسب مادہ. چو رستم بر آن مادیان سگرید
مر آن کرہ ییلتن را بدید.

ماز. چین، شکنج، نا، لا. نسق مدہ ہمہ ناز مر ماز پیر /
بر و غیبش ماز بر ماز بر.

ماسا. مپاسا. کرمید و برکش سوی سرور / شب
رفتن راہ ماسا و رور.

ماغ. نوعی پرندہ است سیاہ رنگ و دراز دم. چو
خسرو گشادہ در باغ دید / ہمہ چشمہ باغ بر ماغ
دید.

ماکیان. مرغ خانگی. چو این کردہ شد ماکیان

ما. ضمیر جمع کہ بہ جای «من» ہم استفادہ
می شود. بدو گفت رامشگری بر در است / کہ از من بہ
سال و ہنر برتر است. نباید کہ در پیش خسرو شود /
کہ ما کہتہ گردیم و او نو شود.

ماء. آب. ز کافور و از مشک و ماء معین / درخت
بہشت و می انگین.

مات شدن. توسعاً بہ معنی مردن. شد از رنج و
از تشنگی شاہ مات / چنین یافت از جرخ گردان برات.

ماتم. اندوہ، غم، مصیبت، عزاء سوگ. بہ چارہ ز
چنگال من دور شد / ہی ماتم او را از آن سور شد.

ماتم آوردن. سوگ گرفتن، عزاء داشتن. ہی
آگہی جست از آن نیو پور / بسی ماتم آورد هنگام
سور.

ماتم داشتن. تعزیت کردن. پس آن کہ یکی ہفتہ
بگذاشتہ / ہمہ ماتم و سوگ او داشتہ.

ماج. ماہ. چو تو شاہ تنست بر تخت عاج / فروغ از
تو گیرد ہمہ مہر و ماج.

خردس / کجا بر خروشد که زخم کوس.

مال. ثروت، دولت، پس آن گه که مغزت به ماران
دهم / همه گنج و مالک به باران دهم.

مالدار. ثروتمند، توانگر، غنی. یکی مایه‌ور مالدار
بدر است / که گنجش ز گنج تو افزونتر است.

ماله. پر، لبریز، لبالب، مالا مال. جو دبیهم مایست
دشت ساله گشت / ز هر گوهری گنجها ماله گشت.

مالیدن. لمس کردن و مس، دست کشیدن
روی چیزی. به بستنش بر دست مالید و گفت / به
نام خداوندی بار و جفت.

مالیدن رخ به خاک. کنایه از اظهار نهایت
بندگی و فرمانبرداری. سیاوش به پیش جهاندار
باک / بیامد بمالید رخ را به خاک.

مالیدن. تیمار کردن، قشو کردن. بمالید شبیدیز و
زین بر نهاد / سوی گلشن آمد ز می گشته شاد.

مام. مادر، والده، ام. مرا خاکسار دو گیتی مکن / از
این مهربان مام بشنو سخن.

مان. خانه، مسکن. همه پادشاهید بر مان خویش /
نگهبان مرز و نگهبان کیش.

مانا. به تحقیق، البته. بلرزید بر خود جو برگ درخت /
به خود گفت مانا که بر گشت بخت.

مانا. گونی، ظاهراً، علی الظاهر. همی گفت مانا که
دیو بیلید / بر پهلوان بد که آن خواب دید.

مانا. ماناد، ماند. بر آن خاک باید بریدن سرش / مه
مهبود مانا مه خوالیگرش.

ماندگی. خستگی، کوفتگی. بدان ماندگی باز
بر خاستند / به کشتی گرفتن بیاراستند.

ماندگی افکندن. رفع خستگی کردن،
استراحت کردن. بیاسای تا ماندگی بفکنی / به
دانش مرا مغزو جان آئی.

ماندن. توقف کردن، درنگ کردن. بس برده

بوشیدگان را بین / زمانی بمان تا کند آفرین.

ماندن. اقامت کردن، منزل کردن، مقیم شدن.
وز آن جایگه نیز لشکر بر اند / بیامد به سعد و دو هفته
بماند.

ماندن. جاودانه بودن، بقا داشتن، دوام داشتن.
نباید نمودن به بی رنج رنج / که بر کس نماند سرای
سپنج.

ماندن. باقی ماندن، برجای ماندن. شبانی
کم اندیش و دشت بزرگ / همی گوسفندی نماند ز
گرگ.

ماندن. ارث بردن، ارث رسیدن. سیاوش جوان
است و با فرهی / بدو ماند آئین و تخت مهی.

ماندن. محروم شدن، دور ماندن. ز پیمان تو سر
نکردم تھی / و گر چه بمانم ز تخت مهی.

ماندن. گذاشتن، باقی گذاشتن، برجای
گذاشتن. کزین نامه نامور شهریار / به گیتی بمانم
یکی یادگار.

ماندن. زیستن، زنده بودن، عمر کردن. اگر چند
مانی بیاید شدن / پس آن شدن نیست باز آمدن.

ماندن. زنده گذاشتن، زنده نگه داشتن. نه شنگل
بمانم نه خاقان چین / نه گردان و مردان توران زمین.

ماندن. خسته شدن، کوفته شدن. همه مانده بودند
ایرانیان / شده است سست و سوده ز آهن میان.

ماندن. ناتوان شدن، عاجز شدن، گیر کردن.
بمانی تو بالمشکر نامدار / به برف اندر ای فرخ
اسفندیار.

ماندن. صبر کردن، انتظار کشیدن، منتظر بودن.
بمان تا بر آرد سپهر آفتاب / سر نامداران بر آید ز
خواب.

ماندن. ساکت شدن. برادر جو آواز خواهر شنید /
ز گفتار و باسخ فرو آر مید. چنین هم ز گفتارش

ایرانیان / بماندند یکسر ز بیم زبان.

ماندن. ترک کردن، رها کردن، ول کردن. بیازرد از بهر تو شاه را / بماند افسر و گنج و هم گاه را.
ماندن. اجازه دادن، آزاد گذاشتن، روا داشتن. نمائی که آید به ما بر گزند / بداری مرا همچو جان از جمد.

ماندن. سپردن، تسلیم کردن، واگذار کردن. به من ماند فرزند و خود باز گشت / ز فرمان یزدان نباید گذشت.

ماندن. مانستن، شبیه بودن، همانند بودن، مشابهت داشتن. چو گفتارهایک به دیگر نماند / بر آشف و از پیش تختش براند.

ماندن. سپردن، محول کردن. از امروز کاری به فر دامن / که داند که فر داجه گردد زمان.

ماندن. شکیبیدن، درنگیدن، صبر کردن. به هر کار بهتر درنگ از شتاب / بمان تا بر آید بلند آفتاب.

ماندن. شگفتیدن، تعجب کردن. به رستم همی داد ده دایه شیر / که نیروی مردست و سر مایه شیر. بدی پنج مرده مر او را خورش / بماندند مردم از این پرورش.

مانده. خسته، کوفته، زه زده. بیایست بر گشتن از رزمگاه / که مانده سپه بود و شب شد سیاه.

مانده. فرزند، قوم، خویشاوند. تو این ماندگان مرا شاد دار / ز رنج و بد دشمن آزاد دار.

مانده شدن. متوقف شدن و از کار افتادن. سپه از بر کوه گشتند باز / شده مانده از رزم و راه دراز.
مانند. چون، همچون، به سان، آسا. ز جیحون گذر کرد مانند باد / وزان آگی شد بر کعباد.

مانندگی. شباهت، مشابهت، مانندگی. ندیدم من اندر جهان تاجور / بدین فر و مانندگی با پدر.

مانندگی کردن. تشبیه کردن. به سامم نگر دید

مانندگی / نه مانند زالم به داندگی.

ماننده. شبیه و مشابه، نظیر. به بالای سرو است و روئین تن است / به هر چیز مانده بهمن است.

ماننده. به کردار، همچون، شبیه. بر آشف ماننده پیل مست / یکی گرز، گاو سکر به دست.

مانیدن. فرو گذاشتن، اجازه دادن، رها کردن. و گرنه هم اکنون بزم سرت / نمائم کسی زنده از گوهرت.

مانیدن. واگذاشتن، باقی گذاشتن. کون هر چه مانیده بود از نیا / ز کین جستن و جنگ و از کیمیا.

مانیده. کنار گذاشته و ترک کرده، ناتمام کنار گذاشته. نماندم به کین تو مانیده نیز / به رنج اندرم تا جهان است نیز.

ماه. قمر. نیستان شد از نیزه آورد گاه / ز نیزه نه خورشید پیدانه ماه.

ماه. کنایه از معشوق، معشوقه، نیکوروی. نگه کرد خندان لب اردشیر / جوان در دل ماه شد جای گیر.

ماه. یک قسمت از دوازده قسمت سال، برج. سر آمد کون قصه بر دگر د / به ماه سپندار مذ روز آرد.

ماهار. مهار و عنان. بر فتد و صدوقها را به پشت / کشیدند و ماهار اشتر به مشت.

ماه چهر. (ماه چهره)، ماهرو، زیبارو. چو نه ماه بگذشت از آن ماه چهر / یکی کودک آمد چو ناسده مهر.

ماه دو هفته. ماه شب چهارده، بدر، کنایه از زیبا. همی نافت بر نخت شاهنهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی.

ماه دیدار. زیبا، خوش سیما. نگه کن که آن ماه دیدار کیست / سیاوش مگر زنده شد با بری ست.

ماهرخ. ماه دیدار، زیباروی، ماهرو. چو آن

ماهرخ روی شاپور دید / بیامد بر او آفرین گسترد.
ماهروی. ماهرو، ماهچهر، زیبا، نگه کرد زال اندر
 آن ماهروی / شگفتی بماند اندر آن روی و موی.
ماه ناکاسته. بدر، ماه تمام، ماه شب چهارده.
 یکی نامه در خواست آراسته / فروزاتر از ماه ناکاسته.
ماه نو. کنایه از پادشاه جوان تازه بر تخت
 نشسته. جهان سر به سر نوشد از شاه نو / ز ایران
 بر آمد یکی ماه نو.
ماهی. حیوان معروف آبزی، سمک، حوت. یکی
 راهی تاج شاهی دهد / یکی راه دریا به ماهی دهد.
ماهی به خشکی بردن. کار عبث و بیهوده
 کردن. بدو گفت موبد که نیکو نگردد / بر اندیش و ماهی
 به خشکی میر.
ماهی. نام برجی از دوازده برج فلکی، برج
 حوت. سر از برج ماهی بر آورده ماه / بدرید تاناف
 شعر سیاه.
ماهی. به گمان قدما ماهی که گاوی بر پشت
 آن باشد و زمین بر شاخ آن گاو قرار گرفته
 باشد. زمین هفت کشور به شاهی تراست / سر ماه تا
 پشت ماهی تراست.
ماهیانہ. ماهانہ، سرماہی، مقرری ماهانہ. بہ
 بازارگان گفت تازندہای / چنان دان کہ شاگرد را
 بندہای. همان نیز ہر ماہیانہ دوبار / درم شصت
 گنجی بود بر شمار.
مای. ہر نوع جانور خزنندہ، مثل مار، زالو، کرم.
 تویی پهلوان جهان کدخدای / بہ فرمان تو مرغ و
 ماهی و مای.
مایل. راغب، میل کنندہ، آرزومند. دلت گر بہ راہ
 خطا مایل است / ترا دشمن اندر جهان خود دل است.
مایہ. بنیاد، اساس، پایہ. خرد زندہ جاوداتی
 شناس / خرد مایہ زندگانی شناس.

مایہ. نتیجہ، سبب، علت، عاقبت. حدیثی بود مایہ
 کارزار / خلائی ستونی کند روزگار.
مایہ. سرمایہ، بنیاد مال. جهاندار از این بندہ
 خوشنود باد / خرد مایہ باد و سخن سود باد.
مایہ. بہرہ، نصیب، قسمت. چنین گفت کابدر طلایہ
 نبود / شمار از کین هیچ مایہ نبود.
مایہ. مادہ، مادینہ. بدان تاش دختر نباشد زین / نباید
 شنیدنش تنگ سخن. چنین گفت مر جفت را باز نر /
 جو بر خایہ بنشست گسترد بر. کزین خایہ گر مایہ
 بیرون کنی / از پشت پدر خایہ بیرون کنی.
مایہ. قوہ، قدرت، توانائی. فرستادہ را گر کم سرد و
 خوار / ندارم بی و مایہ کارزار.
مایہ. مقدار، اندازہ، پیمانہ. از این مایہ گر لشکر افزون
 بود / از مردی و از دای بیرون بود.
مایہ. لیاقت، برازندگی، شایستگی. چو دارندگان
 ترا مایہ نیست / مر او را بہ گیتی چو من دلیہ نیست.
مایہ. جاہ و مقام، پایہ و منزلت، قدر و قیمت.
 کسی رہا کہ از د کند از جمد / دهد مایہ و پایگاہ بلند.
مایہ. قیمت و ارزش، بہا. ببردندی مایہ چیزی کہ
 بود / کہ نہ گنجشان بد نہ کشت و درود.
مایہ دار. غنی، توانگر، سرمایہ دار. درم خواست
 وام از بی شہریار / بر او انجمن شد بسی مایہ دار.
مایہ دار. مجازاً محترم، موقر، گرانمایہ، بلند پایہ.
 ز خوشان میلاد چون صد سوار / چو گر گین پیروزگر
 مایہ دار.
مایہ دار. دانا، علیم، عالم. یکی پیر از آن شہر بد
 نامجوی / گر از ان بیامد بہ نزدیک اوی. کہ یک پیروز
 مایہ دار ایدر است / کہ گوئی کہ جاماسب را خواہر
 است. سخن ہر چہ گوید نباشد جز آن / بگوید ہی
 بودنی بی گمان.
مایہ دار. گروہی از سپاہیان کہ در پس لشکر

میرتاب. برمتاب، برمگردان. تو از جنگ پیران میرتاب روی / سپه رایبازای و زو کینه جوی.

میناد. خدا روا ندارد، در مفهوم نفرین آمده است. چو ماهوی باد آنکه بر جان شاه / بنخشید هرگز میناد گاه.

مثقال. واحد وزنی است. دو بودی به مثقال هر یک به سنگ / یکی دانه نار بودی به رنگ.

مثل. مانند. دور خسار زبانش مثل قمر / دو چشمش ستاره به وقت سحر.

مجاز. غیر واقع، دروغ. بسی گشته ام من نشیب و فراز / نیم مرد گفتار ذوق و مجاز.

مجلس. محل اجتماع و انجمن و محفل و مجمع جهت شور و مذاکره و مشاوره و مکالمه. سوی خانه زرتنگار آمدند / بدان مجلس شاهوار آمدند.

مجلس. جای گرد آمدن مردم برای میهمانی. شکار و می و مجلس و بانگ و چنگ / شسته شب و روز ایمن ز چنگ.

مجلس آرا. زینت بخش مجلس، محفل آرا. دروغ آن بر و کف و بالای او / دروغ آن رخ مجلس آرای او.
مجلس آراستن. مجلس ترتیب دادن، بزمگاه ساختن. به یک هفته مجلس پیارا استند / به هر روزی رود و می ساختند.

مجمر. آتشدان، تفکده، منقل و ظرفی که در آن زغال افروخته قرار دهند. یکی مجمر آورد و آتش فروخت / وزان بر سیم رخ لختی سوخت.

مجمر. بوی سوز، عطر سوز، عود سوز. به یک دست مجمر به یک دست جام / بر افروخته عنبر و عود خام.

محابا. احتیاط، ملاحظه، پروا. بدائید کاین عرض آردم نیست / سخن بر محابا و با شرم نیست.

جای دارند. چو شد نیزه هابو زمین سایه دار / شکست اندر آمد سوی مایه دار.

مایه دار. پرارزش، گرانبها، برتر. از این هر سه گوهر بود مایه دار / که زیبا بود خلعت کردگار.

مایه دار. در این بیت ظاهراً به معنی تدارک کننده لوازم جنگ و گردآورنده سپاه آمده است. من اینک به هر کاریار توام / چو جنگ آوری مایه دار توام.

مایه کردن. مایه ساختن، فراهم آوردن سرمایه. خرد بر دل خویش پیرایه کرد / به رنج تن از مردمی مایه کرد.

مایه ور. مالدار، دولتمند، سرمایه دار، مایه دار. نیزه بدو گفت کز کاروان / یکی مایه ور مرد بازارگان.
مایه ور. محترم، ارجمند، بزرگوار، گرانبهایه. چنین گفت کاین مایه ور پهلوان / بزرگ است و با داد و دوشن روان.

مایه ور. باشکوه، مجلل، عالی. چنان چون بیایست بنواختشان / یکی مایه ور جایگه ساختشان.

مایه ور. گرانبها. همان مایه ور تیغ الماس گون / که سلم آب دادش به زهر و به خون.

مباد. خدا نکند، مبادا. بدو گفت خسرو جز این خود مباد / که کردی تو ای پیر داننده یاد.

مبادا. مباد، خدا کند که نبود، نباید. برو آفرین کرد کاروس شاه / که بی تو مبادا کلاه و سپاه.

مبارز. جنگجو، بهادر، غازی، جنگاور. مبارز کزین کن ز لشکر همین / ز جنگ آوران و سواران کین.

مبتلا. دچار، گرفتار. رهاند خرد مرد را از بلا / مبادا کسی در بلا مبتلا.

مبتلا. دلباخته، عاشق. جهاندار از آن جامه و چنگ آوی / ز دیدار و بالا و فرهنگ آوی. بر دیر بدانگونه شد مبتلا / که گشتی دلش گشت گنج بلا.

محابا. رعایت، طرفداری و جانبداری. تن خویش را اگر محابا کنی / دل راستی راهمی بشکنی.

محب الصلیب. دوستدار صلیب، مسیحی. در فشی پس پشت سالار روم / نبشته بر او سرخ و پیروزه بوم. های از بر و خیز رانش قضیب / نبشته بر او بر محب الصلیب.

محراب. قبله. به یک هفته بر پیش یزدان بدند / میندار کاتش بر ستان بدند. که آتش بدان گاه محراب بود / بر ستده را دیده بر آب بود.

محشر. روز حشر، روز رستاخیز. وگر در دلت هیچ مهر علیست / تو از روز محشر به خواهش ولیست. **محضر**. فتوی نامه، گواهی نامه، صورت مجلس. نباشم بدین محضر اندر گو / نه هر گز بر اندیشم از یادشا.

محضر نوشتن. استشهاد نوشتن. یکی محضر اکنون بیاید بنشت / که جز تخم نیکی سپید نکشت.

محنت. غم، غصه، رنج، اندوه، آذرنگ. به آمل بگوید که شویم بر د / مرادر غم و درد و محنت سپرد.

مُخ. لگامی که بر ستوران سرکش نهند. مخی بر سر اسب سرکش نهاد / جهان آفرین را بسی کردیاد.

مخروط. شاید نوعی جامه بوده. چو سیصد شتر جامه چینان / از مخروط و مدهون و از پرینان.

مخمور. مست و مدهوش و می زده. بیامد هم آن گه به جانی نشست / از می مانده مخمور وز دوست مست.

مخیدن. خزیدن، حرکت کردن، جنبیدن. چو شد مست از می سوی او دوید / برهنه بر اندام او درمخید.

مدار. بردباری، تحمل، آهستگی، نرمی. کون چاره با او مدار است بس / که تاج بزرگی نماند به کس.

مدارا کردن. مهربانی کردن، ملایمت نشان

دادن. که باز در دستان مدارا کنم / ز خاک سیه مشک سارا کنم.

مدارا کردن. با هم راه آمدن، مماشات کردن. تن خویش در جنگ رسوا کند / همان به که با او مدارا کند.

مدارا کردن. تحمل کردن، سازگاری نشان دادن. تو لشکر بیارای و بر ساز جنگ / مدار کن اندر میان و درنگ.

مدام. همیشه، پیوسته، همواره. ز تابیدن روز تا گاه شام / یکایک شدند مبارز مدام.

مدح. ستایش، آفرین، تحسین، تمجید. ستاینده شهریاران بدی / به مدح افسر نامداران بدی.

مدری. تخت. اگر چرخ راهیج مدری بدی / همانا که مدرش کسری بدی.

مدهون. چرم رنگ کرده، پوست دباغی کرده. از افکندهای دیبا هزار / بفرمود تا بر نهادند بار. چو سیصد شتر جامه چینان / از مخروط و مدهون و از پرینان.

مَر. شمار، تعداد، اندازه، حد، شماره حساب. بیامد به پیر امن تیسفون / سپاهی ز اندازه وز مر برون.

مَر. پیمانانه، کیل. درم چند باید بدو گفت مر د / دلاور شمار درم یاد کرد. چنین گفت گای پر خرد مایه دار / بچهل مر درم هر مری صد هزار.

مَر. حرفی است که به عقیده گروهی از صاحب نظران برای زینت و تحسین کلام یا

برای اقامه وزن در شعر یا برای افاده حصر و تحدید یا برای تأیید در جمله ذکر می شود. دگر

بهره بگزید از ایرانیان / که بندند مر تاختن را میان.

مَر. به من، با من. به فرمان یزدان خجسته سروش / مرادوی بنمود در خواب دوش.

مَر. من را. به یزدان بنالید گو در زیر / که ای دادگر مر

مرادست گیر.

مرا. نزد من. مرا خوار شد جنگ دیو سپید / ز مردی شد امروز دل ناامید.

مرا. برای من، من را (در حالت مسند الیهی). جهانی سراسر به شاهی مراست / سر گاو تا برج ماهی مراست.

مرا. منظور، مقصود، مطلوب. چو ایشان برفتند سودابه گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت. نگوئی مرا تا مراد تو چیست / که بر چهر تو فر چهر پری است.

مرجان. جانوری است دریازی که بر روی تخته سنگها در نقاط کم عمق دریاها گرم می زید و دارای انواع و گونه های بسیار و رنگهای مختلف است. مرجان قرمز که جزو احجار کریمه است و در جواهرسازی مورد استعمال دارد «بشد» هم نامیده می شود. ز تو کان جنگی فراوان نماند / ز خون سنگها جز به مرجان نماند.

مرجان فشاندن. کنایه از خون فشاندن. تو گفتی که الماس مرجان فشاند / چه مرجان که در کین همی جان فشاند.

مرجان کردن. گلگون کردن، سرخرنگ کردن. تن ترک بدخواه بی جان کنم / ز خونت دل سنگ مرجان کنم.

مرد. شوی، شوهر، زوج، حلیل. ترا خود همی مرد باید چو زن / میان یلان لاف مردی مزن.

مرد. شجاع، دلیر، بی باک، مبارز. چنین گفت مومد که ای نیکبخت / گرامی به مردان بود تاج و تخت.

مرد. سپاه، لشکر. ز دریا به دریا همه مرد بود / رخ ماه و خورشید بر گرد بود.

مرد. فرستاده، چاکر، نوکر. سبک مرد بهرام را

بیش خواند / وز آن نامدارانش بر تر نشاند.

مرد. شخص، فرد، کس، انسان، آدمی. به سان زنان مرد باید ترا / کجا مرد دانا ستاید ترا.

مرد. سکنه، اهالی، مردم. جهان سر به سر پاک بی مرد گشت / بر این کینه بیکار ما سرد گشت.

مرد. او، مشارالیه. به مومد چنین گفت هر مز که مرد / دل شیر دارد به روز نبرد.

مرد. اهل، درخور، شایسته. ترا پیشه دام است بر آنگیر / نه مرد سنانی نه کوبال و تیر.

مرد کسی یا چیزی بودن. حریف بودن، از عهده بر آمدن. همی راند نستوه دل پر ز درد / بند مرد بهرام روز نبرد.

مرد. صاحب، دارا، دارنده. نه آزار دارم ز کار سپاه / نه اندر شما هست مرد گناه.

مرداد. بی مرگی. تن چار بایانت مر داد باد / همیشه تن و بخت تو شاد باد.

مردار. لاشه مرده و جسد حیوانی که ذبح نشده مرده است. همی خورد افکنده مردار اوی / ز جامه برهنه تن خوار اوی.

مردافکن. بهلوان قوی پنجه دلیر که مردان را در نبرد شکست دهد. ز درگاه کاموس بر خاست غوا / که او بود مردافکن و پیشرو.

مردانگی. شجاعت، دلیری، دلاوری. بحوم بلندی و فرزانی / همان رزم و تندی و مردانگی.

مردانگی. جوانمردی، بزرگواری، بلندهمسی. به ایشان رسی هیچ تندی مکن / نخستین فراز آرد شیر بر سخن. به چربی سخن گوی و بنوازشان / به مردانگی سر بر افرازشان.

مردانه. شجاع، دلیر، نیو، متهور. ز گردان دلیران ده و دو هزار / سوزان مردانه در کارزار.

مردوری. میراث، مرده ریگ، ماترک. برفت و

جهان مردی ماند از او / نگر تا که رانزد او آبروی.
مردم. خلاق، بشر، اناس، اهالی. همه مردم از شهر بیرون کنند / همه ری به بی دشت و هامون کنند.
مردم. آدمی، انسان، شخص. بر این و بر آن روز هم بگذرد / خردمند مردم چراغم خورد.
مردم. کسان، رعیت، خدمه، نزدیکان. همه چیز بختید دروش را / پرستنده و مردم خویش را.
مردم. انسان مہذب، که دارای انسانیت و مردمی است. بخیلی مکن ایچ اگر مردمی / همانا ز تو کم کد خرمی.
مردم شمار. در عداد مردم، در شمار مردمان. گر از کاهلان یار خواهی به کار / نیاشی جهانجوی و مردم شمار.
مردم شمار. شمارنده مردم. بدانت مردم شمار هر که بود / که او در بزرگی نخواد غنود.
مرد شمشیر. جنگاور، شمشیرزن، سرباز جنگی. هزار و چهل مرد شمشیر داشت / که دیباز بالازره زو داشت.
مردم شناس. صاحب بصیرت، صاحب فراستی که با یک نظر ارج و پایه دیگران را بشناسد. مرا از تو آنگاه بودی سپاس / ترا خواندی شاه مردم شناس.
مردم فریب. مکار، حیلہ گر، فریبکار. که این ترک بدساز مردم فریب / بیند همی از فراز و نشیب.
مردم فکن. قهار، قوی پنجه، غالب. یکی بود مردانه و تیغزن / سوار سرافراز و مردم فکن.
مردم کش. آدمکش، قاتل، جلاد، میر غضب. همی بود گر سیور بدیشان / ز بیهودگی یار مردم کشان.
مردم نژاد. آدمیزاده، انسان. که هر کسی که بر دادگر دشمن است / نه مردم نژاد است کاه من است.
مردمی. انسانیت، انسان بودن، بشر بودن. نگر

مردمی خیره خوانی همی / جز این راندانی نشانی همی.
مردمی. انسانیت، مروت، آدمیت. کزان نیکوئی ها که تو کرده ای / سر از مردمی ها بر آورده ای.
مردمی. بزرگواری، مهربانی، عطفوت. بی آزاری و مردمی بابت / گذشته چو خواهی که نگر بابت.
مردمی. مردانگی، پایداری، استقامت، فتوت. بدرید که جست از شما مردمی / چو بشناخت بر گشت با خرمی.
مردمی. ادب، نرمی و آهستگی، آزر م. سخنها جز این نیز بسیار گفت / که با دانش و مردمی بود جفت.
مردمی. اصالت، نجابت، بزرگمنشی. پذیره شدنش بزرگان شهر / کسی را که از مردمی بود بهر.
مردمی. گذشت، عفو. گنه از گنه کار بگذاشتن / ده مردمی رانگه داشتن.
مردمی پروردن. پرورش دادن صفات انسانی. بجه فرهنگ یازد کسی کتخ خورد / بود در سر و مردمی پرورد.
مردمی جستن. مدارا و ملایمت کردن، مهربانی نمودن. به سالار نومت چنین گفت شاه / که هر کسی که آید بدین بارگاه. سبک بازگردان به نیکو سخن / همه مردمی جوی و تندی مکن.
مردمی کردن. مهربانی و جوانمردی و بزرگواری کردن. تو ایامن از شهر بیرون کن / چو بیند مرا مردمی چون کند.
مردن. درگذشتن، فرمان یافتن، جان دادن. بمیرد کسی کوز مادر بزاز / ز خسرو چو باد آوری تا قباد.
مردن. خاموش شدن، کشته شدن و خمودن آتش. هم آتش بر دی به آتشکده / شدی تیره نوروز و

مَرُو. کشتزار، مزرعه، قطعه کوچکی از زمین
زراعتی. یکی مرد دهقانم ای پاک‌رای / خداوند این
مرزو کشت و سرای.

مَرُو. سرزمین، توسعاً مملکت، ملک، کشور،
شهر. همی خلعت خسروی دادشان / به شاهی به
مرزی فرستادشان.

مَرُو. محل، جای، مکان. من از بهر ایشان یکی
شارسان / بر آم به مرزی که بد خارسان.

مَرُو. حد، اندازه. بسنده کند زین جهان مرز خویش /
بداند مگر پایه و راز خویش.

مَرُو. مجازاً اهل و مردم. همه مرز توران شکسته‌دلند
/ از تیمار دلها همی بگسلند.

مَرُزبان. سرحددار، حافظ مرز و ثغر و حدود.
طلابه نه و دیدبان نیز نه / به مرز اندرون مرزبان نیز نه.

مَرُزبان. مملکت‌دار، دارنده کشور و ملک.
دلارام گفت ای شه مرزبان / نه هر زن دودل باشد و
یک زبان.

مَرُزبان. حاکم، شهریان، فرمانروای قسمتی از
مملکت. به درگاه شاه آمده بانتار / هم از مرزبان و
هم از شهریار.

مَرُزبان. سردار، امیر، سرکرده سپاه، امیرزاده.
اگر مرزبانی و داماد شاه / چرا بیشتر زین نداری سپاه.

مَرُزجوینده. جهانجوی، شاهی طلب،
بزرگی خواه. کنون پیش بر تر منش بنده‌ای / سپهد
سری، مرز جوینده‌ای.

مَرُزدار. مرزبان، سرحددار. جو از مرزداران و از
لشکرش / بداند که رنج است بر کشورش.

مَرُزدار. دهقان. خود و مرزداران بکوشید سخت /
نشاندند هر جای چندین درخت.

مَرُغ. برنده خانگی، ماکیان، دجاجه. سوم روز
خوان رابه مرغ و بره / بیار استن گونه گون بکوره.

جشن سده.

مَرُدن. میرانیدن، فسرده کردن، فسرده شدن.
همه گونه دوستان بر فروخت / دل بدسگالان بمرد و
بسوخت.

مَرُده‌ری. وامانده، به کنایه هر چیز زیون و
سقط. که این مرده‌ری ببر خفتان جنگ / بسنداز و این
مغز تیره‌رنگ.

مَرُده‌ری. مرده‌ریگ، مالی که از مرده باقی
می‌ماند. جویش آمدش روزگار بهی / از مرده‌ری
ماند تخت مہی.

مَرُدهوش. هوشیار، هوشمند. ز گفتار او تیز شد
مرد هوش / بجست و گرفتش یکایک دو گوش.

مَرُدی. پهلوانی، زورمندی، توانائی، سرینجگی.
چنین گفت با مهتران زال زر / که تا من بیستم به مر دی
کر.

مَرُدی. دلیری، شجاعت. دروغ آن همه مر دی و
رای تو / دروغ آن رخ و برز و بالای تو.

مَرُدی. ایستادگی، مقاومت، پایداری. نگشت آن
دلدار ز پیمان خویش / به مر دی نگه داشت سامان
خویش.

مَرُدی. جوانمردی، انسانیت، مردانگی. تو بی رنج
دار رنج منم ای هیچ / همه مر دی و داد دادن بسیج.

مَرُدی. تقوا، درستی. که چون بینی این کار چوینه را
/ به مر دی به پای آورد کینه را.

مَرُدی کردن. مردانگی و شجاعت نشان
دادن. سر نیزه‌ها رابه جنگ افکند / زمانی بکوشید و
مر دی کید.

مَرُدی نمودن. شجاعت نمودن. شهنشاه در
جنگ مر دی نمود / دلیری و تدی و گردی نمود.

مَرُز. سرحد، حد فاصل میان دو کشور. بدو گفت
تا مرز ایران / نگهدار و مگشای بند از میان.

مُورَغ. مطلق پرندگان، پرنده، طائر. زمانه برآسوده از داوری / به فرمان او دیو و مرغ و پری.

مرغ جادو. مرحوم دهخدا می نویسد: این ترکیب در این شعر آمده اما معنی آن روشن نیست. اگر جادویی باید آموختن / به بند و فسون چشمها دوختن. پیریم تا مرغ جادو شویم / پیوسیم و در چاره آهو شویم.

مرغ فرمانروا. کنایه از سیمرخ است. گزی دید بر خاک سر بر هوا / نشست از برش مرغ فرمانروا.

مرغ پرورد. منظور زال است که تربیت شده سیمرخ بود. از این مرغ پرورد و زان دیوزاد / چگونه بر آید همانا نژاد.

مرغ پرورده. کنایه از زال است. تو این بنده مرغ پرورده را / به خواری و زاری بر آورده را.

مرغزار. سبزه زار، چمنزار، چراگاه. از آن مرغزار اسب بیژن بر آید / به خیمه در آورده و روزی بماند.

مرغزاران. مرغزار. تو بردار زین و لگام سپاه / برو سوی آن مرغزاران بگاه.

مُورَغُوا. فال بد، نفرین، بداندیشی، بدخواهی. دگر گونه شد کار شاهی و تخت / مرا مرغوا گشت بیدار بخت.

موقد. خوابگاه، خوابجای. بهی زان دو بالش به نرمی بگشت / بی آزار گردان به موقد گذشت.

مركز. نقطه وسط دایره. همی نام باید که مانند به ننگ / برین مرکز ماه و پرگار تنگ.

مركز. وسط، میان. به کردار آتش به نیزه سوار / همی گشت بر مرکز کارزار.

مركز. جایگاه، جایباش مردم. زمین را بلندی بند جایگاه / یکی مرکزی تیره بود و سیاه.

مركز ماه. جهان، دنیا. همی نام کوشم که مانند نه ننگ / بدین مرکز ماه و پرگار تنگ.

مرگ. مردن، درگذشتن، فنای حیات. هر آن کسی که دارد هشی و دای و دین / پس از مرگ بر من کند آفرین.

مروت. مردی، مردانگی، جوانمردی، انصاف. مروت نباید اگر چیز نیست / همان جاه نزد کشت نیز نیست.

مروه. مر، شمار، اندازه. یکی ترک بد نام او گر گسار / گذشته بر او بی مروه روزگار.

مروم نهادن. آرام و تسکین بخشیدن به لطف مدارا و مردمی. چه گویم و او را چه پاسخ دهیم / یکی تا بر آن گفت مروم نهیم.

مُرویدن. مردن. اگر سر همه سوی خنجر بریم / به روزی بزادیم و روزی مریم.

مزاج. خوش منشی، شوخی. بسازم کنون من ز بهرش سلاح / همی گفت چونین ز راه مزاج.

مزد. اجرت کار کردن، دسترنج. بگویند یکسر به سالار بار / که از ما کند مزد را خواستار.

مزد. اجوه، پاداش، ثواب اخروی. که یزدان تو امزد نیکان دهد / پس از مزد آرامش جان دهد.

مزدور. کارگر روزانه، عامل مزدبگیر. نشسته نظاره من از دور شان / تو گفتی بدم پیش مزدور شان.

مزدور دیو شدن. بیهوده و بی مصرف شدن، عاطل و باطل شدن. نه این بی خود از خود دور شد / رواش بر دیو مزدور شد.

مزد یافتن. اجر و پاداش یافتن. تو گر دادگر باشی و پاک رای / همی مزدیابی به دیگر سرای.

مزه. لذت. چو فرزند باشد بیابد مزه / ز بهر مزه دور گردد بزه.

مزه. بهره، تمتع. همی یاد کرد از گناه و بزه / ندانست از آن زندگانی مزه.

مزه. سرور، شادی، خوشی. اگر چه دلم بود از آن

مژگان مالیدن. کنایه از به دفت نگرستن به

سوی چیزی. چو مژگان بمالید و دیده شست / در غار تاریک چندی بجست.

مژه. موی پلک چشم. فرو ریخت آب از مژه مادرش

/ همی خواند با خون دل داورش.

مَس. بزرگ، مهتر. هر تودر ایرانیان است و بس /

ندارند شیر زبان را به مس.

مست. می زده، بی خود شده از شراب. جهدجوی

را دید جامی به دست / نگهبان اسپان همی خفته مست.

مست. بی خبر، بی هوش و مدهوش. بر سر گوه

بیهش بیفتاد مست / همه خلق را دل برد بر بخش.

مست. غرق خوشی و شادی. که هر کز نشد زان

پس شکست / چو از خواسته سیر گشتند و مست.

مستان شدن. مست شدن. بخوردند چیزی در

مستان شدند / بر ستدگان می برستان مست.

مست شدن. نشئه گرفتن، سرمست شدن، گرم

شدن. شود در نوازش بدین گونه مست / که سهو ده یازده جان تو دست.

مست شدن از خواب. سخت به خواب شدن

بدان گه که شد کودک از خواب مست / هر دس سر دایه چرب دست.

مست گشتن. مست شدن، بی خود شدن. در

پس بگفتا که گوهر فروش / کجا شد که مست گشت دوش.

مست گشتن به خون. پس از کسری مدتی

کشتارهای دیگر پیدا شدن. سلاح سرد بهر امشان پیشرو / که گردد سان پیش او حر و حومه

پیروزی ساه شاه اندرون / گرفته دل و مست نشئه به خون.

مست گشتن. مغرور شدن. چو بر شنب از

بامزه / همی کاشتم تخم ونج و بزه.

مزه یافتن. لذت بردن، مزه بردن، التذاذ. بخورد

و بر او آفرین کرد سخت / مزه یافت از خوردنش نیکبخت.

مزج. خوش طبع. بدان تاپوشند گردان سلیح / که بر

ماسر آمد نشاط و مزج.

مزج. طعنه، تمسخر، شوخی. همه بر کشیدند گردان

سلیح / به دل خشناک و زبان بر مزج.

مزیدن. نوشیدن، چشیدن، مزه کردن. وزان پس

به کار دگر در خزیم / که تلخی مزیدیم و شیرین مزیم.

مزیدن. مکیدن. شبان پروریده است و از گوسپندا /

مزیده است شیر این شه بی گزند.

مژده. مزد، اجرت. ز قیصر تو امژده بسیار باد / مسیحا

روان و رایا باد.

مژده. بشارت، خیر خوش، نوید. بدین مژده گر

جان فشانم رواست / که این مژده آسایش جان ماست.

مژده. مزدگانی، مشتلق. چو آگاهی آمد ز مهران

ستاد / همی هر یکی هدیه و مژده داد.

مژده خواهی. جاسوس، خبر سرنده. ز درگاه

پیران بر آمد خروش / چنان شد که کر گشت ز آواز

گوش. بشد پیش پیران یکی مژده خواه / که کس نیست

ایدر ز ایران سپاه.

مژده دادن. خبر خوش دادن، نوید دادن. چو از

بر سیر غش آمد به یاد / بخندید و سیندخت را مژده

داد.

مژگان. مزه، موی های پلک چشم. چو کا دوس

کی روی خسرو بیدید / سرشکش ز مژگان به رخ

بر چکید.

مژگان بر هم نهادن. کنایه از مردن. شناسد

مگر بهلوان جهان / سخنها هم از آشکار و نهان. که تا

شاه مژگان به هم بر نهاد / ز سام نریمان بسی کرد یاد.

بر منقش گشت و مست / چنان دان که هرگز نیاید به دست.

مستمند. محتاج، نیازمند، بی‌نوا. چه جوشی ازین تیره خاک نزنند / که هم بازگرداندت مستمند.

مستمند. غمگین، اندوهگین، ملول. اگر مستمند اگر شادمان / شدم در گمان از بدبگمان.

مستمند داشتن. غصه‌دار کردن، غمگین کردن. به یکسان نگرده سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند.

مستی. گله کردن، ناله، شکوه و شکایت. به فرمان شاه آنکه سستی کند / همی از تن خوش مستی کند.

مسعود. نیکبخت شده، مبارک، فیروز، فرخنده. جهان روشن از تاج محمود باد / همه روزگارانش مسعود باد.

مسلسل. درهم پیوسته، حلقه در حلقه. سر مره چون خنجر کابلی / دو زلفش چو پیچان خط‌بابلی. مسلسل یک اندر دگر بافته / گره برزده سر به سر تافته.

مسماور. آنچه بدان چیزی را استوار کنند، بند آهن. بفرمودشان تابه ساری برند / به غل و به مسماور و خواری برند.

مسماور. میخ آهن، وتد. یکی رابه مسماور کند، دو چشم / چو منذر بدید آن بر آورد خشم.

مسند. جائی که بر آن نشینند یا بر آن تکیه کنند. نهالیش در زیر دیبای زرد / بس پشت او مسندی لاجورد.

مشت. جنگ، انگشتان فراهم آمده. یکی نیزه انداخت بر پشت اوی / نگو سار شد خنجر از مشت اوی.

به مشت آوردن چیزی یا کسی. به دست

آوردن آن راه، در اختیار گرفتن او. نیاکان مارا یکایک بکشت / به بیداری آورد گیتی به مشت.

مشتی. مقدار کم و اندک هر چیزی. هم از نزد مشت گنه کردگان / بداندیشه تیره دل بدگمان.

مشرق. خاور، جای برآمدن آفتاب. که هر بامدادی چو زین سپر / از مشرق بر آرد فروزنده سر.

مُشعبه. تردست، نیرنگ‌باز، شعبده‌باز. فرستاد نزد مشعبه جهود / دو اسبه سواری به کردار دود.

مُشک. ناف آهوی خطائی که بسیار خوشبوست. مرا گفت شاه‌بمن را بگوی / که بر گاه تا مشک بوید بیوی.

مشک دادن باد. بخش کردن بوی مشک به وسیله باد. به گودرز گفت این بیابان خشک / اگر گرد غیر دهد باد مشک.

مُشک. کنایه از سیاهی مو. مرا سال بر پنجه و یک رسید / چو کافور شد مشک و گل ناپدید.

مشک. در بیت زیر به نظر می‌رسد که مرکب را با مشک می‌آمیخته‌اند و یا از مشک به جای مرکب استفاده می‌شده است. بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و غیر.

نشستند پس فیلسوفان به هم / گرفتند قرطاس و مشک و قلم.

مَشک. راویه، خیک، پوست گوسفند که درست و بدون شکاف کنده باشند و در آن ماست و دوغ و روغن یا آب ریزند. سپهبد بفرمود تا مشک آب / بر از باد کردند هم در شتاب.

مَشک. چرم، پوست. بیاورد پس مشکهای ادیم / بگسزد و شادان برود ریخت سیم.

مشکبوی. خوشبوی و معطر، مشک‌آگین. سر مشکبوش به دام آورم / لبش بر لب بود سام آورم.

مَشک‌دم. سیاه‌دم، صفت اسب دم‌سیاه.

معدن. مکان و اصل و مرکز چیزی، محل، زبرد
یمانی و تیغ یمن / دگر هر چه بد معدنش در عدن.

مُعَصْفَر. در لغت نامه دهخدا سرخ و قرمز رنگ
معنی شده. لب لعل رودابه پر خنده کرد / در خان
معصفر سوی بنده کرد. اما مرحوم نوشین زرد
رنگ معنی کرده است. چو خورشید بنمود تابان
درفش / معصفر شد آن پرنیان بنفش. الممنجد
زرد رنگ شده معنی کرده.

مُعَقَلِي. نامی خطی است که عربهای دوران
جاهلیت داشتند که تمام حروفش مسطح بوده
و یکی از اقسام آن طوری بود که از سفیدی
وسط و اطراف آن هم حروف دیگری تشکیل
می شد. سر مرزّه چون خنجر کابلی / دو زلفش چو
پیشان خط معقلی.

معلم. آموزنده، تعلیم کننده، آموزگار. فرستاده شاه
چون دید زود / همان بانگ و خشم معلم شود.

معنبر. عطر، عنبر آلوده، خوشبوی. یکی بنده شمع
معنبر به دست / خرامان بیامد به بالین مست.

معنی. آنچه از کلمه یا کلماتی مفهوم شود.
فحوی، مراد. بدان در مراد جم آن ماه بود / هم آن
ماه معنیش دریافت زود.

معنی. حقیقت، باطن. ز راه خود بنگری اندکی / که
معنی مردم چه باشد یکی.

معین. جاری و روان، پاک و صاف. خداوند جوی
می و انگین / همان چشمه شیر و ماء معین.

معیوب. ناسالم، دارای عیب. چو کافور شد مشک
معیوب گشت / به کافور بر باج باخوب گشت.

مَع. رودخانه. چنین نایامد یکی زرف رود / سپه شد
بر اکده چون تار و بود. معنی زرف و بهاش کوناه بود /
بر او بر گذشتن در آگاه بود.

مَع. مخفف میغ، ابر. گز از دشت قحطان یکی مارگیر

سخنهایش بشنید بهرام گردد / عنان ابلق مشک دم را
سپرد.

مُشکُو. حرمسرا. من او را کم از پدر خواستار / که
زیند به مشکوی ما آن نگار.

مشکین. سیاه، تیره، مشکوی. چو از باختر تیره شد
دوی مهر / پوشید دیبای مشکین سپهر.

مصاف. نبرد، کارزار، جنگ. بر فتند روزی چهل
در مصاف / کسی را بند گاه مردی و لاف.

مُصَعَّد. خالص، صاف کرده، ناب. شفیع از گاهش
محمد بود / تش چون گلاب مصعد بود.

مصقول. توسعاً پارچه سرخ. ز دریا چو خورشید
برزد درفش / چو مصقول گشت آن هوای بنفش.

مُصَوِّر. نقاش، تصویرگر، چهره آرای، نگارگر. ز
لشکر سواری مصور بجست / که مانند صورت نگارد
درست.

مطبخ. آشپزخانه، محل پختن غذا. بیامد به مطبخ
به هنگام خواب / یکی مار مرده بید اندر آب.

مطران. یکی از مناصب ترسایان. نشستنگ
سوگوران بدی / بدو در سکویا و مطران بدی.

مطرب. خنیاگر، سرود گوینده. یکی مطربی بود
سرکش بنام / به رامشگری در شده شاد کام.

مُطَرَف. چادر خز، چهار گوشه نگارین، کنایه از
آفتاب. چو خورشید خنجر کشید از نیام / پدید آمد آن
مطرف زرد قام.

مطیع. اطاعت کننده، فرمانبردار. خدارا بجا آوری
بندگی / مطیعش شوی در سر افکندگی.

مظلوم. ستم دیده. مجو از جهان بهره خوش را / بده
داد مظلوم و دروش را.

معجور. روسری پارچه ای که زنان بر سر افکنند،
چارقد، رویاک. چو خورشید از آن چادر لاجورد /
یکی معجری کرد دیبای زرد.

۱ شود مغ بیایدش کشتن به تیر.

مُغ. در اوستا نام طبقه روحانی است. برفتند

توکان زیش مغان / کشیدند لشکر سوی دامغان.

مغاک. گودال، حفره، چاله. از ایران بر آدم یکی تیره

خاک / بلندی ندانند باز از مغاک.

مغاک. مجازاً گور، قبر. تو با چهره دیو و بارنگ

خاک / مبادی به گیتی جز اندر مغاک.

مغانی. ترنم و آواز (ولف)، منسوب به مغان

(ناظم الاطباء و دهخدا)، آواز مغان (فرهنگ

شاهنامه). خروش مغانی بر آورد زاد / فراوان بیارید

خون بر کنار.

مغرب. جای فرو شدن آفتاب، محل غروب

آفتاب. چو خوردشید بر جای مغرب رسید / رخ روز

روشن بشد ناپدید.

مُغربل. سوراخ سوراخ شده. نشانه دوباره به یک

تاختن / مغربل بود اندر انداختن.

مغورو. گول خورده، فریفته شده. تو مغرور خوشی

ندانی همی / که جمشید را نیست زینها غمی.

مغزو. ماده نرمی که در جمجمه قرار دارد و مرکز

احساسات و مبدا حرکات ارادی می باشد. همه

مغز مردم خورد شیر و گُگ / جز از دل نجوید پلنگ

سزگ.

مغزو. محل تفکر و تعقل. چو بشنید رستم ز بهمن

سخن / بر اندیشه شد مغز مرد کهن.

مغزو. مجازاً خرد، عقل، شعور، روح. تو دانی که

کاووس را مغز نیست / به تیزی سخن گفتنش نغز

نیست.

مغزو. قسمت خوردنی گردو، بادام، فندق و پسته.

تو با چرخ گردان مکن دوستی / که گه مغز یابی و گه

یوستی.

مغز سخن. معنی سخن، کنه سخن. نشاط و

طرب جوی و مستی مکن / گزافه بیندار مغز سخن.

مغز سر. دماغ. چو از وی کسی خواستی مر مرا

بجو شیدی از کینه مغز سرا.

مغفور. خود، کلاه آهنی. چو بشکست نیزه بر آشفت

شاه / بزد گرز بر مغز کینه خواه.

مغفور. زرهی ظریف ولی محکم که در هنگام

جنگ برای محافظت صورت از آن استفاده

می شده. چو تنها بدیدش زن چاره جو / از آن مغز

تیره بگشاد رو.

مُغنی. سرودخوان، خواننده، قوال. نوای مغنی و

آواز رود / روان راهمی داد گفنی درود.

مغنیاطیس. مغناطیس. که دانا و رامغنیاطیس

خواند / که رویش بر اسب آهن نشاند.

مغیلان. گیاهی است خاردار که در بیابانها

روید. گز از تو یکی شهریار آمدی / مغیلان بی بر به بار

آمدی.

مقام. اقامت و آرام گرفتن به جایی. سپارد به

چهن آن زمین را تمام / نسا زد درنگ و نگردد مقام.

مقدار. منزلت، مرتبت، پایه، پایگاه، ارزش. اگر

داد دادن بود کار تو / بیفزاید ای شاه مقدار تو.

مِقناع. سرانداز، روسری زنانه، مقنعه. هم از شعر

بیراهنی لاجورد / یکی سرخ شلوار و مقناع زرد.

مقنیاطیس. مغناطیس، سنگ آهن ربا. تو از

مقنیاطیس گیر این نشان / که او را کسی کرد آهنکشان.

مکافات. پاداش، پاداش نیکی، مقابله نیکی به

مثل آن. چه سازم که باشد مکافات این / همه شاه را

خواندند آفرین.

مکافات. سزای بد، مکافات بدی. جز از بد نباشد

مکافات بد / چنین از ره داد دادن سزد.

مکافات آوردن. مکافات دادن، مکافات

کردن. دل بیژن از کینش آمد به راه / مکافات ناورد

پیش گناه.

مکافات ساختن. کیفر دادن. مکافات سازم

بدان رابه بد / چنان کز ره شهریاران سزد.

مکافات کردن. کیفر دادن، مجازات کردن.

کسی را بند پیش او پایگاه / به زودی مکافات کردی گناه.

مکان. مکنده، در حال مکیدن. خروشان و خون از

دو دیده چکان / کنان پر به چنگال و خونش مکان.

مکان. جا. نگنجد جهان آفرین در مکان / که او بر تو

است از مکان و زمان.

مکر. فریب، ریب، حيله، خدعه. فرستاده باید

فرستاده‌ای / درون پر ز مکر و برون ساده‌ای.

مکمل. مزین، زیننده. لبان از طبرزد زبان از شکر /

دهانش مکمل به در و گهر.

مکیدن. مزیدن، فشردن چیزی در میان دو لب

و زبان و کام و مایع آن را فرو بردن. نه مرد

نبردی تو خود کودکی / دو باشد از شیر مادر مکی.

مکیس. تاکید و مبالغه، ابرام و تقاضا. نشانه

نهادند بر اسپریس / سیاوش نکر دایج با کس مکیس.

مگر. بجز، جز آنکه، الا آنکه، به استثنای. که جوید

همی راز گردان سپهر / مگر آنکه دیوش کند تیره چهر.

مگر. به امید آنکه، یحتمل، احتمالاً. شما یار باشید

و نبرد کنید / مگر کان سپاه ورا بشکند.

مگر. شاید. بخور هر چه داری به فردا میبای / که فردا

مگر دیگر آیدش رای.

مگر. «آیا»، در مقام استفهام انکاری و غالباً

خلاف انتظار. چنین داد پاسخ که بگشای در / تو

مهمان ندیدیستی ایدر مگر.

مگر. همانا، مانا، به تحقیق. سروش از بیاید چو

ایشان عروس / دهد پیش هر یک مگر خاکبوس.

مگرداد. مگردد، مگرددا. ز شادی برو آفرین کرد

سخت / که از تو مگر داد جاوید بخت.

مُل. نبید، شراب انگور، می، باده، صهبا. سزاوار

مسامری و بند و غل / نئی در خورد تاج و دیهیم و مل.

ملاح. کشتیبان، ملوان، آب‌نورد. بدو گفت ملاح

کای شهریار / بدین ژرف دریا نیایی گذار.

ملال. اندوه. چنین تا بر آمد بر این پنج سال / نبودند

آگه زرنج و ملال.

مُلحَم. نوعی جامه از تار ابریشم که گویا غالباً

یک دست بوده. چو برزد سر از کوه گیتی فردوز /

زمین رابه ملحم بیاراست روز.

مَلَك. فرشته، سروش، فرشته. شنیدم که کاووس

از آن بر فلک / همی رفت تا بگذرد از ملک.

مُلک. مملکت و ولایت و کشور. کتون کار بر ساز

دزین پس برو / به ملکی که شناسدت کس برو.

ملمع. رنگی، رنگین، دارای رنگ درخشان و

گونه‌گون. ز چرم گوزنان ملمع هزار / همه رنگ و

بی رنگ او بر نگار.

ملوک طوایف. بزرگ خاندانها، صاحب

اختیارات تام. بدین نامداران جوینده کام / ملوک

طوایف نهادند نام.

مَمَلکَت. کشورداری، شهریاری، حکومت،

پادشاهی. پدر مالکه نام کردش چو دید / چو دختش

همی مملکت را سزید.

مَن. خود، انا. بدو گفت ساقی که من بنده‌ام / به فرمان

تو در جهان زنده‌ام.

مَن. واحد وزنی است معین. که بود اندر آن جام

یک من نبید / به یک دم می روشن اندر کشید.

مَناجهر. گشاده‌روی. می روشن آورد و بر مایه جام

/ مناجهر دادش منوچهر نام.

منادی. ندادهنده، جارچی. به بند منادی نشد شاه

دام / به روز سفید و شب تیره قام.

منادی. ندا. منادی بر آمد ز درگاه شاه / که ای پهلوانان ایران سپاه.

منادی زدن. ندا دادن. منادی زده زال در نیمروز / که سازم برد تار از تیغ دوز.

منادی گری. جارزننده، جارچی. منادی گری بر کشیدی خروش / که ای نامداران با فر و هوش.

مناره. ستونی که برای نشانی در راه از سنگ و خشت بریا کنند. مناره بر آرم به شمشیر و گنج / ز هیئت تا کس نباشد به رنج.

منبر. آنچه خطیب بر آن ایستد و خطبه خواند. بدین دشت هم دار و هم منبر است / که روشن جهان زو تیغ اندرست.

من بنده. برای احترام و ادب به جای «من» به کار رود. همانا شتر وار باشد دوست / به ایوان من بنده گزیش نیست.

منت نهادن. کسی را مرهون خود ساختن، شماره احسان و نیکوئی هائی را کردن. چنین گفت این هدیه او را دهم / وزان متی نیز بر سر نهم.

منتها. درجه، مرتبه، رتبت، اندازه. بسی سرخ باقوت بد، کتس بها / ندانست کس پایه و منتها.

منثور. کلامی که منظوم نباشد، نثر. یکی نامه دیدم بر از داستان / سخنهای آن پر منش راستان. فسانه کهن و بود و منثور بود / طبایع زیوند او دور بود.

منجم. ستاره شناس، اختر شناس. منجم بیاورد صلاب را / بینداخت آرامش و خواب را.

منجیق. قلعه کوب، فلاخن بزرگ، سنگ انداز. بیاراست بر هر دری منجیق / ز گردان روم آن بد جاثلیق.

منجوق. مجموعه زر و سیم که همراه با نوارهای رنگی به صورت ماهیچه درست

می کنند و بر سر پرچم و بیرق نصب می کنند. همه گوش بر ناله بوق بود / همه چشم بر رنگ منجوق بود.

منزل. کاروانسرا و جای فرود آمدن، توقفگاه کاروان. به منزل رسید آنکه پوینده بود / بهی یافت آن کس که جوینده بود.

منزل. مسافتی که کاروان به یک روز بسپرد. سه منزل همی رفت قصر به راه / چهارم بیامد ز پیش سپاه.

منزل به منزل. مرحله به مرحله. همی راند منزل به منزل به دشت / چهل روز نایش دریا گذشت.

چند منزل را یکی کردن. کنایه از بسیار سریع رفتن. دو منزل یکی کرد و آمد دوان / همی جست بر سان تیر از کمان.

منزل. مقصد مسافر، هدف. چو آن راستانی شود خون دلت / بود زو خاک سیه منزلت.

منزل. مجازاً دنیا، این جهان. سرای سپنج است بر راه / تو گردی کهن دیگر آید به نو. یکی اندر آید دگر بگذرد / زمانی به منزل چمد با چرد.

منسوج. جامه، پارچه، در اینجا پارچه ابریشمی زریفت. بیاورد صد تخته دیبای روم / همه بیکرش گوهر و زر و بوم. همان خز و منسوج و هم زین شمار / یکی جام بر گوهر شاهوار.

منش. خوی و طبیعت، سرشت، عادت. ز کردار بد دور داری منش / پیچی ز بیخاره و سرزنش.

منش. طبع بلند و طینت بزرگ، جاه و جلال. منش هست و فرهنگ و رای و هنر / ندارد هنر شاه بیدادگر.

منش. قصد، اراده، نیت، تصمیم، رای. نگر ددبه کام تو هر گز روش / روش دیگر و توبه دیگر منش. منشور. فرمان، حکم و فرمان امیر یا شاه. بنشند

بینادل و یادگیر.
موبد. فردوسی گاهی موبد را به جای دبیر و بالعکس استعمال می‌کند، چنانکه ایزدگشسب دبیر را موبد شاه نامیده (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). بدیدند نقشی بر آن تیز تیر / بخواند آن که بود از بزرگان دبیر. چو موبد ابر شهریار اردد شیر / نبشته هی خواند از چوب تیر.
موبد. مورخ، تاریخ‌نگار از طبقه روحانی. ز موبد شنیدستم این داستان / که بر خواند از گفته باستان.
موبد. حافظ و راوی روایات و داستانهای کهن. ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد و این داستان گرد کرد.
موبد. ستاره‌شناس، عالم به علم نجوم و ستاره‌شناسی. چنین یافتم اخترت را نشان / ز گفت ستاره شمر موبدان.
موبد. فرمانروا، فرمانده. سوی میمنه گوی و گودرز بود / کجا موبد و مهتر مرز بود.
موبدان موبد. رئیس موبدان، دارنده عالیترین مقام روحانی در دین زرتشتی. بر موبد تاهر که بد دادجوی / سوی موبدان موبد آورد روی.
موبد موبدان. پیشوای پیشوایان زرتشتی. چنان بود آئین شاهان و داد / که چون نویدی شاه فرخ نژاد. سوی وی شدی موبد موبدان / بپردی سه روشندل از بخردان.
موبد موبدان. وزیر اعظم، مشاور اعظم. سوی موبد موبدان شدی گفت / که سزای است با این گرانمایه جفت.
موبد دل. پاکدل، کنایه از هوشیار و عاقل. کف و ساعدش چون کف شیر نر / هشیوار و موبد دل و شاه فر.
موج. کوه آب، خیزابه، آشوب دریا. به یستی سباه

منشور بر پرنیان / به رسم بزرگان و فر کیان.
منقار. نوک پرندگان، نک. به چنگل همی کرد منقار تیز / چو ایمن شد از بخشش دستخیز.
منقش. نقاشی شده، پر نقش و نگار. همه بوم از دیبه رنگ رنگ / ز گهر منقش چو پشت پلنگ.
منی. تکبر و خودبینی، غرور. میان کیان دشمنی افکنی / دزدان خوشتن در منی افکنی.
منی فش. خودخواه، متکبر. به رزمی که کردی چنین کش مشو / هر مند بودی منی فش مشو.
مو. موئینه، پوست حیواناتی چون سمور و قاقم و روباه. همان نافه مشک و موی سمور / ز سنجاب و قاقم ز کیمال و بور. به موی و به بوی و به دینار و زر / شد آراسته پشت ییلان زر.
موئیدن. گریستن به آواز بلند، گریه کردن. بدو گفت چندین چه مونی همی / که تخت کیان را بشوئی همی.
موبد. مقام روحانی زرتشتی. سپهبد هر آنجا که بد موبدی / سخندان و بیدار دل بخردی.
موبد. به معنی مطلق روحانی و پیشوای مذهبی از هر دینی. همی موبد آورده از هند و روم / بهشتی بر آورده ز آباد بوم.
موبد. وزیر و مشاور در امور سلطنت. چنان دان که شاهی مر او را سزاست / که دور فلک را ببخشید راست. همیشه غم بادشاهی خورد / خود و موبدش رای پیش آورد.
موبد. آگاه، خبیر، حکیم و دانا. خردمند شاهی و ما که ترم / همی خوشتن موبدی نشمریم.
موبد. پاک و آگاه و روشن. مگر پاک بزدان ببخشده ما / دل موبدت بر در خند به ما.
موبد. فرستاده، رسول، سفیر دانا از طبقه روحانیون. گزیدند پی موبدی تیز و زور / سخنگوی

آمد افراسیاب / چو کشتی که موجش بر آرد ز آب.
موج برانگیختن. بدید آمدن خیزابه و کوهه
 در سطح دریا. حکیم این جهان را چو دویانهاد /
 برانگیخته موج از او تذبذب.

موج زدن. تلاطم، پیدا آمدن کوهه آب دریا.
 بدانست کو موج خواهد زدن / کس از غرق بیرون
 نخواهد شدن.

موج زدن خون. کنایه از خونریزی بسیار
 است. همی موج زد خون در آن رزمگاه / سری زو
 نعل و سری با کلاه.

موج زن شدن. تموج، خیزاب برداشتن. ز
 خون دلیران به دشت اندرون / چو دریا زمین موج زن
 شد ز خون.

موجود. برقرار، پایدار. جهان را جهاندار محمود
 باد / وزو بخشش و داد موجود باد.

مور. مورچه. میازار موری که دانه کش است / که جان
 دارد و جان شیرین خوش است.

بر مور و پیشه راه بستن. کنایه از انبوهی
 جمعیت. چنان گشت از انبوه درگاه شاه / که بستند بر
 مور و بر پیشه راه.

به کردار مور و ملخ. سخت انبوه و بی شمار.
 سپاهش به کردار مور و ملخ / نه بد دشت پیدانه کوه و
 نه شخ.

چون مور و ملخ. سخت بسیار، کنایه از افراد
 بسیار. بجوشید لشکر چو مور و ملخ / کشیدند از کوه
 تا کوه نخ.

راه بر مور تنگ شدن. کنایه از انبوهی
 جمعیت. بیابان چنان شد ز هر دو سپاه / که بر مور و
 بر پیشه شد تنگ راه.

مورچه. مور، نمله. بی مورچه بر یلاس سیاه / شب
 تیره دیدی دو فرسنگ راه.

موزه. چکمه، پای افزار چرمین ساق بلند. همیشه
 به یک ساق موزه درون / یکی خنجری داشتی آنگون.
موسخ. زنار. به روم اندرون خون و مطبخ نماند /
 صلیب و مسیحی و موسخ نماند.

موکل کردن. گماشتن، مأمور ساختن. بر او بر
 موکل کنی استوار / کلینوش را با سواری هزار.

مولش. آهسته کاری، دفع الوقت. چنین گفت
 کاموس کاین رای نیست / بدین مولش اندر مرابای
 نیست.

مولیدن. درنگ کردن، تأخیر نمودن، دیر
 کردن. بمولیم تا آن سپاه گران / بیایند گردان و
 جنگاوران.

موم پنداشتن. کنایه است از بسیار نرم و
 سبک انگاشتن. به زود از زمین کوه برداشتی / گران
 سنگ را موم پنداشتی.

موم دانستن. بی اثر دانستن. جهان را تو بی لشکر
 روم دان / همان تیغ یو لادشان موم دان.

موم شدن. کنایه است از نرم و ملایم گشتن.
 کس آن را نبرد مگر تیغ مرگ / شود موم از آن تیغ
 یو لاد ترگ.

موی. پشم، پشم شتر و جز آن. به صد کاروان اشتر
 سرخ موی / همی هیزم آورد پر خاشجوی.

موی. کلمه‌ای برای نشان دادن کمترین مقدار از
 هر چیزی، سخت اندک. تو آن خواسته گرد کن
 هر چه هست / بیخش و میر سوی یک موی دست.

موتی از کسی بیش و کم خواستن. کمترین و
 کوچکترین صدمه‌ای را برای کسی نخواستن.
 چنین داد پاسخ بدو گسستم / که موتی نخواهم ز تو
 بیش و کم.

موی تو کردن. عرق کردن، از عرق خیس
 شدن. کجا پاره او کند موی تو / شود خشک هم روزم

او را جگر.

موی کافتن. موشکافی کردن، نیک دقت کردن. که او در سخن موی کافد همی / به تاریکی اندر شکافد همی.

مویه. گریه و زاری. همی با آسمان اندر آمد خروش / ز بس مویه و زاری و درد و جوش.

مویه کردن. نوحه گری و تعزیه کردن. همی ریخت خون از دو دیده به شرم / همی مویه کردش به آوای نرم.

مویه گریه. نوحه و زاری کننده، گریان. همه پیش دستم نهادند سر / پریشان و گریان و هم مویه گریه.

مویه گریه. آنکه نوحه گری پیشه دارد. هر آن مام کو چون تو زاید پسر / کفن دوز خوانمیش و مویه گریه.

مه. حرف نهی به معنی نه که در نفرین و دعا هر دو استعمال شود. که با اهر من جفت گردد پیری / که مه تاج بادت مه انگشتری.

مه. مخفف ماه، برج. به فرخنده فرخ مه فرودین / به آئین بزم و به میدان کین.

مه. مقدم، سرور، رئیس و پیشوا. سپید ز کوه اندر آمده به ده / از آن ده سبک پیش او رفت مه.

مه. کلان، بزرگ، کبیر، عظیم. بگو شیم تا روز تو به شود / همان نامت از مهتران مه شود.

مهار. زمام، افسار. به دریای آب اندرون گرگسار / بیامد هیونی گرفته مهار.

مهتر. کسی که اسبان را تیمار کند، مرحوم ده خدا در لغت نامه می نویسد مهتر در تداول امروزی به معنی ستوریان، از بیت ذیل برمی آید که در قدیم مهتر پرست بوده و سپس به تخفیف مهتر شده است. بیامد یکی مرد مهتر پرست / بفرمود تا اسب او را بیست.

مهتر. بزرگتر، با مقام و منزلت برتر. چو شاه تو بر

در مرا که ترند / ز تو کمترین چاکران مهترند.

مهتر. بزرگتر به سال، سالخورده تر. به کهتر دهم یا به مهتر پسر / که باشد به شاهی سزاوار تر.

مهتر. بزرگ، کلان، بزرگ به جثه، درشت هیكل. ز دست دگر شیر مهتر ز گاو / که با جنگ ایشان بند توش و تاو.

مهتر. رئیس و سردار قوم، حاکم، فرمانروا. چو مهتر شدی کار هشیار کن / ندانی تو داننده رایار کن.

مهتر پرست. خادم، خدمتکار مخصوص. کسانی که اندر شبستان بدند / هشیار و مهتر پرستان بدند.

مهتر شناس. فرمانبر، سیاستدار. یکی بنده بد شاه را ناسپاس / نه مهتر شناس و نه یزدان شناس.

مهتری. سروری، بزرگی، ریاست. چو شد هفت ساله به مندر چه گفت / که آن رای با مهتری بود جفت.

مهد. تخت روانی که بر پشت اسب یا استریا شتر یا فیل می نهادند و زنان در آن مسافرت می کردند، عماری، کجاوه. ز دینار و از گوهر و طوق و تاج / همان مهد بیروزه و تخت عاج.

مهر. رحم و شفقت، محبت. بریدی سر سادو شاه آنکه مهر / بر او داشت تا بود گردان سپهر.

مهر. نام ماه هفتم از سال شمسی. بیخشد آن خواسته بر سپاه / چو ده روز بد مانده از مهر ماه.

مهر. یکی از نامهای آفتاب عالمناب. چو جرج گردنده بفرودخت مهر / بیازاس روی ز مهر ز به جهر.

مهر. نام روز شانزدهم از هر ماه شمسی. همان اورمزد و مه در روز مهر / بشوید به آب خرد جان و جهر.

مهرگان. جشن مهرگان، جشن روز شانزدهم مهر. و دیگر سه یک پیش آنشکده / همان

مهر د نودوز و جشن سده.

مهر . نام آتشکده‌ای بوده. چو آذر گشسب و چو خراد
د مهر / فردزان به کردار گردان سپهر .

مُهر . وسیله کوچکی از سنگ، فلز یا عقیق که
نام و عنوان را بر آن حک کنند و چون بر آن
مرکب مالند و بر کاغذ فشار دهند نام و عنوان
یا نقش حک شده بر کاغذ ثبت شود. مگر با تو
ای پهلوان زمین / سزاوار مهر و کلاه و نگین .

مُهر . اثر خاتم، نقش نگین. یکی نامه خواهم بر او
مهر شاه / همان خط او چون در خشنده ماه .

مُهر . گاهی مراد از مهر همان مهر پادشاهی
است. به توران نباشد چو تو کس به جاه / به تخت و به
مهر و به تیغ و کلاه .

مُهر . مهر یا نگینی که به کسی دهند به نشانه
مجاز بودن وی در اجرای امری. بدو داد مهری به
پیش سپاه / که سالار اوست و جوینده راه .

مُهر . برده بکارت، نشان بکارت و دوشیزگی. به
بود جوان گفت از این هفت جام / بخور تا شوی ایمن و
شاد کام. مگر بشکنی امشب آن مهر تنگ / کلند از نمند
کی کند کای سنگ .

مُهر . مخفف مهره. دو مهرست با من که چون آفتاب /
بتابد شب تیره چون بیند آب .

مهر آزمای . مهر ورز، عاشق. مگر این دو
مهر آزمای نزنند / گسستند از دل به دیدار بند .

مهر آوردن . محبت داشتن، مهر ورزیدن. روانم
همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم به چهر آورد .

مهربان . رحم کننده، بخشاینده. چو این کرده شد
سام بر پای خاست / که ای مهربان مهر داد و راست .
مهربان . با مهر و محبت، با عاطفه. چو زینسان
سخن گفت شاه جهان / بر آشفست از آن دختر مهربان .

مهربان . نیکی کننده. گرفتند هر دو بر او آفرین / که

ای مهربان شهریار زمین .

مهربان . معشوق، زن که مورد مهر کسی است.
بدان تنگی اندر بچشم ز جای / یکی مهربان بودم اندر
سرای .

مهربانی . نواخت، محبت، نوازش. همه مهربانی
بدان کن که شاه / سوی جنگ توران نژاد سپاه .

مهر برداشتن . کنایه است از دست کشیدن،
دست شستن. دگر جز بر من روی گردد سپهر / از
جان و تن خویش بردار مهر .

مهر بریدن . مهر برگرفتن، بی علاقه شدن.
چنین است کردار گردان سپهر / ببرد ز برودده خویش
مهر .

مهر پیوستن . مهر ورزیدن، عشق داشتن. نه
پیوست خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نماید
چهر .

مهر جوی . جوینده محبت، خواهان محبت. به
برده درون دخت پوشیده روی / بجوشید مهرش بدان
مهر جوی .

مهر جوینده . مهر جوی، دوستی خواهنده.
سخنها چو بشنید از اردشیر / همه مهر جوینده و
دلپذیر .

مهر خورد . در این بیت ظاهراً به معنی درد
عشق کشیده است و لاغر و رنجور از عشق.
پدید آید آنگاه باریک و زرد / چو روی کسی کو بود
مهر خورد .

مهر خون . مهر و محبتی که از راه نسب و
خویشاوندی نسبی و از راه همخونی باشد. بر
این داستان زدیگی رهنمون / که مهری فزون نیست از
مهر خون. چو فرزندان شایسته آید پدید / از مهر زنان دل
بباید برید .

مهر ساز . مهر انگیز، برانگیزنده محبت و مهر. هم

کنند. نهادند شطرنج نزدیک شاه / به مهره درون کرد
چندی نگاه.

مهره بر جام زدن. به علامت حرکت مهره
(که آلتی مخصوص بوده) به جام (که نوعی
کوس است) کوبیدن. بزود مهره بر جام و برخاست
غو / برآمد ز هر جاده و دار و درو.

مهره در جام. نوعی از آلات خبررسانی در
زمان جنگ که با به صدا در آوردن آن سپاه را
حرکت داده یا تشویق به جنگ می کردند. یکی
مهره در جام در دست شاه / به کیوان رسیده خروش
سپاه.

مهره در جام زدن. مهره در جام افکندن،
کنایه از اعلام سواری است. بزود مهره در جام بر
پشت پیل / زمین را تو گفتی بر اندود نیل. گویند که در
زمان کیانیان رسم چنان بوده که جامی از
هفت جوش بر پهلوی فیلی می بسته اند و چون
پادشاه سوار اسب می شده مهره ای نیز از
هفت جوش در میان آن جام می انداخته اند و از
آن صدای عظیمی بر می آمده و مردم یا
لشکریان خبردار شده سوار می شده اند.

مهره موم. کنایه از کاملاً در اختیار، در جنگ
و در آستین (تکه مومی که در دست می گیرند
و آن را به هر شکلی که بخواهند در می آورند).
در آن بی سیار در لشکر به روم / شد آن بوم او را جوی
یک مهره موم.

مهرزاده. بزرگزاده، اعیان. نامند همی پادشاهی
مهرزادگان / مگر کشته شد شاه آزادگان.

مهرست. مهمترین، بزرگترین. نخستین سر نامه
گفت از مهرست / شهنشاہ کمرای برادن برست.

مهمان پذیر. مهمان دوست، طالب مهمان،
مهماندار. نشست تو در خزه اردشیر / کجا باشد ای

از بهر مهرباب و سیندخت باز / هم از بهر رودابه
مهر ساز.

مهر کردن. سکه زدن. بسازند و آرایش نو کنند /
درم مهر بر نام خسرو کنند.

مهر کردن. کنایه از بستن، موقوف کردن. در
گنج دینار را مهر کرد / به توران نمادش کسی همبرد.
مهرگان. روز مهر از ماه مهر، روز شانزدهم
مهر. بگرد اندر آن کوه آتشکده / بدو تازه شد مهرگان
و سده.

مهره. پشت، صلب. ترانیک داند به نام و گهر / از
هسبون و از مهره یک پدر.

مهره. گلوله گلی که در کمان گروه استفاده
می شده. هیون را سوری جفت دیگر بتاخت / به خم
کمان مهره در مهره ساخت.

مهره. جواهر گرانبها، دانه قیمتی. چو دانده آن
مهره ها را بیدید / بدو گفت کاین را که یار د خرید.

مهره. گوهر شب چراغ. دگر مهره باشد مرا شمع
راه / به تاریکی اندر شوم با سپاه.

مهره. نظر قربانی، مهره که بر بازو بندند برای
دفع چشم زخم، در این جا علامت، نشانی برای
شناسائی. همی جانش از رفتن من بخت / یکی
مهره بر بازوی من بیست.

مهره. هر یک از قطعه های فلزی که بر چرم کمر
و جز آن تعبیه کنند و در آن سنگهای قیمتی
نشانند. بدو داد بر مایه زمین کمر / به هر مهره ای
در نشاند گهر.

مهره. هر یک از فقرات تیره پشت. عربی
ذوالاکتاف کردش لقب / چو از مهره بگشاد کتف
عرب.

مهره. قطعه های جویی یا استخوانی که بر روی
صفحه نرد یا شطرنج قرار داده و با آنها بازی

مرد مہمان پذیر۔

مہمان پرست۔ دوستدار مہمان۔ بدو گفت چیزی ز بہر نشست / فراز آوری مرد مہمان پرست۔

مہمانی۔ سور، ضیافت، سپہ راموی زابلستان کشید / بہ مہمانی پور داستان کشید۔

مهندس۔ اندازہ گیرندہ، شماردار، محاسب۔ ز دینار و گوہر ہزاران ہزار / کہ آن را مهندس نداند شمار۔

مهندس۔ معمار، راہنمای بنایان۔ مهندس پذیرفت ایوان شاہ / بدو گفت من دارم این دستگاہ۔

مہی۔ بزرگی، سری، سروری، عظمت۔ بدو گفت بی تو نخواہم مہی / نہ آوردنگ و نہ تاج و طوق شہی۔

مہیب۔ باہیبت، هولناک، سہمگین۔ بزد کوس و آورد بیرون صلیب / صلیبی بزرگ و سپاہی مہیب۔

مہین۔ بزرگترین، سالخورده ترین۔ ازین ہر سہ کہتر بود پیش رد / مہین از پس و در میان ماہ نو۔

می۔ گلاب۔ ہمہ یال اسپ از کران تا کران / براندودہ مشک و می و زعفران۔

می۔ شراب۔ بہ ہر جای جشنی بیاراستند / می درود و رامشگران خواستند۔

میاراد۔ نیاورد، نیارد + الف دعائیہ، سپہ چشم بد نام آن بدھتر / کہ چون او میاراد گردون دگر۔

میان۔ بین، وسط و فاصلہ دو چیز یا دو کس۔ بہ شاہی نشیند میان دو شیر / میان شاہ و تاج از بر و تخت زبر۔

میان۔ بین، مابین، در بین دو یا چند چیز یا کس کہ در امری و حالتی مشترک باشند۔ کہ برزد چنین گفت کای پهلوان / سرفراز تو کس میان گوان۔

میان۔ در بین، داخل۔ یکایک بدو گفت پیران ہمہ / کہ گرگ اندر آمد میان رمہ۔

میان۔ جوف، و داخل۔ زنی با جوالی میان برزگاہ /

ہمی بود بویان میان سپاہ۔

میان۔ کمر۔ بزد بر میانش بدو نیم گشت / دل برزویلا بر ازیم گشت۔

میان۔ کمر بند، میان بند۔ سپہ رادو فرسنگ بد در میان / گشادن نیارست یک تن میان۔

میان۔ غلاف خنجر و کارد و شمشیر، نیام۔ یکی تیغ تیز از میان بر کشید / سراسر دل نامور بردرد۔

میان۔ قلب سپاہ، قلب لشکر۔ سپہ رامیان و کرانہ نبود / ہمہ بخت دارا جوانہ نبود۔

میان۔ دوری، بعد، فاصلہ مکانی۔ میان دو لشکر دو فرسنگ بود / کہ پھنای دشت از در جنگ بود۔

میان آمدن۔ مطرح شدن۔ چوزین گونہ آمد سخن در میان / برزگان ایران و تورانیان۔

میان بستن۔ بستن کمر، مجازاً آمادہ نبرد و کین خواہی شدن، سخت پی کاری بودن۔ چو

نیمی ز تیوہ شب اندر گذشت / سپہدار جنگی میان را بیست۔

میان ہستہ۔ کنایہ از مہیا و آمادہ و حاضر بہ خدمت۔ برون رفت سیندخت با بندگان / میان ہستہ سیصد پرستندگان۔

میانجی۔ واسطہ سازش، ایجادکنندہ تفاہم۔ میان شان ہمہ داوری شد دراز / میانجی بیامد یکی

سرفراز۔

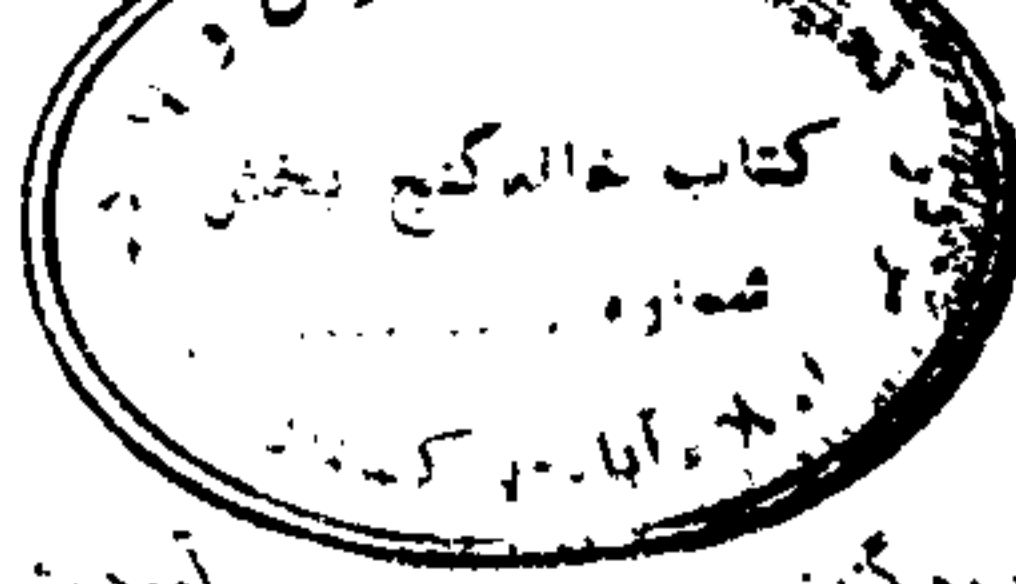
میانجی۔ واسطہ انجام یافتن کاری۔ میانجی پذیرفت و خاقان بداد / بہ نوشیروان دخت خاقان تراد۔

میانجی۔ حایل، فاصلہ، میانہ۔ از این سو سپہبد وز آن سو سپاہ / میانجی شدہ رود و پرستہ راہ۔

میانجی کردن۔ واسطہ قرار دادن، داور قرار دادن۔ ازین سو دمندی بود زان زمان / خرد را میانجی

کن اندر میان۔

میانگاہ۔ وسط، میانہ، قلب۔ میانگاہ لشکرش را



آورد پشت و سنان ستیخ / بود تند و بر کند هفتاد میخ.
میخ. مَهر، مَهر پول، قالب سکه. درم رایگی میخ
نو ساختم / سوی شادی و فرخی ناختم.

میخ درم و دینار. آهنی که نقش سکه و پول
بر آن است و زر و سیم را با آن سکه می زنند.
رشیدی در این شاهد میخ را سکه زر معنی
کرده. از آن پس دگر کرد میخ درم / همان میخ دینار
و هریش و کم. به یگروی بد نام شاه اردشیر / به روی
دگر نام فرخ دوزیر.

میخ ساختن. نقش و باسمه و قالب سکه
ساختن. درم راهی میخ سازد بنیر / سبک داشتن
بیشتر زن چه چیز.

می خواره. می گساره، باده خوار، می پرست.
جهانی به رامش نهادند روی / بر آواز می خواره شد
شهر د کوی

می خواره. هم بیاله، حریف شراب. می آورد بر
خوان و می خواره خواست / به یاد جهاندار بریای
خاست.

می خورده. مست، مخمور، می زده. به دنده جو
قاروبه رخ چون بهار / جو می خورده ای چسبند
پر خمار.

میدان. جنگ جای، نبردگاه، رزمگاه. هنی کُش
با هر دو تن بیلسم / به میدان به کردار شیر درم.

میدان. توسعاً کارزار و نبرد. همه برآمده مس
بدی کار اوی / جو طوس و جو رسته بدی - ز روز.

میدان. عرصه اسب دوانی و جوگ ریازی. ر
هر کس شنیدم که چو گان نو / بیست کردی به میدان بو.

میدان. عرصه گشاده در جانی که اطراف آن
خانه یا دکان فرار دارد. نگه کی که ما چند شهر
فراخ / بر از باغ و میدان و ایوان و کاخ.

میر. امیر، پادشاه، سلطان. یکی میر بود اندر آن شهر

همچنین / سپاهی بیاراست خوب و گزین.
میان گشادن. کمر باز کردن، آسودن، آرمیدن.
چه فرماید اکنون جهان بهلوان / گشایم ازین رنج و
سختی میان.

میان لاغر. کمر باریک. همش رنگ و بوی و همش
قد و شاخ / سواری میان لاغر و بر فراخ.

میان نهادن. عرضه کردن، مشترک ساختن.
چنین گفت موبد به پیش گروه / به مزدک که ای مرد
دانش برزوه. یکی دین نو ساختی پوزنان / نهادی زن و
خواستی در میان.

میانه. بین، بین دو یا چند تن یا چند چیز. از آن
دختران آنکه بد نامدار / برون آمدند از میانه چهار.

میانه. اعتدال. ز کار زمانه میانه گزین / چو خواهی که
یابی به داد آفرین.

میانه. میانسال، نه مهتر و نه کهتر، اوسط. میانه
کدام است و مهتر کدام / بیاید برین گونه تان برد نام.

میانه گزیدن. اعتدال را نگه داشتن. ستوده کسی
کو میانه گزید / تن خوش را آفرین گزید.

می برداشتن. می خوردن، شراب خوردن،
باده نوشیدن. شب اور مزد آمد و ماه دی / ز گفتن
بر آسا و بردار می.

می پرست. دوستدار باده، کنایه از دایم الخمر.
چوبک هفته زین گونه با می به دست / بی بودند
شادان دل و می پرست.

می پرست. ساقی، می گسار. وز آنجا بیامد به
جای نشست / یکی جام می خواست از می پرست.

میتین. کلنگ و میله آهنی که سنگ تراشان با
آن کار می کنند. ببردند میتین و مردان کار / دوزان
کوه ببرد صد چوببار.

میخ. وتد خیمه، چوبهائی که بر زمین فرو برند و
طنابهای چادر و خیمه را بر آن استوار کنند. خم

ادی / سرافراز و بالشکر و آبروی.

میراث. آنچه به ارث ماند، باز ماندن مال و ملک به سبب مرگ صاحب آن. زاسب و سلیح و زبیش و زکم / که میراث ماند از نیازادشم.

میراث. منصب یا عمل یا مقامی که پس از مرگ کسی فرزند یا وارث او از آن بهره برد. ز میراث بیزارم و تاج و تخت / وزان پس نشینیم با شوربخت.

میزبان. میهمانی کننده، صاحب ضیافت. اگر شاد و خرم بود میزبان / بدان شهر خرم دو هفته بمان. **میسان.** نام ناحیه‌ای بوده در غرب ایران. دو در بوم میسان و آب فرات / پر از چشمه و چاریای و نبات.

میستان. میکده، میخانه، شرابخانه. ز خون رود گفتی میستان شده است / ز نیزه هوا چون نیستان شده است.

میسر. مخفف میسره، طرف چپ لشکر. همی گشت گرد سپه یک‌ته / که دارد نگه میسر و میمنه. **میسره.** جناح چپ لشکر. ابر میسره چل هزار دگر / همه ناوک انداز و پر خاشخز.

میش. گوسفند، گوسفند ماده. جو تنگ اندر آمد شبانان بدید / ابر میش و بز پاسبانان بدید.

آب خوردن میش با گرگ در یک جوی. عدالت مطلق برقرار نمودن. جهان تازه شد از سر گاه او / ابا گرگ میش آب خوردی به جوی.

چنگال گرگ از میش گسستن. رفع تجاوز و بیداد ظالم از مظلوم کردن. در اخواندند اردوان بزرگ / که از میش بگسست چنگال گرگ.

خویش شدن میش و گرگ. کنایه از برقراری عدالت اجتماعی کامل و تفاهم ظالم و مظلوم. بدین هم نشان تا قباد بزرگ / که از داد او خویش شد

میش و گرگ.

گاهی گرگ و گاهی میش بودن. درشتی و نرمی را با هم داشتن. تراکارهای بزرگ است پیش / گهی گرگ باید بدن گاه میش.

میش. گوسفند وحشی، میش شکاری. بزرگان به بازی به باغ آمدند / همه میش و آهو به راغ آمدند.

میش سار. تخت سلطنت خسرو پرویز که منقش و مزین به سر میش بود. کهن تخت رانام بد میش سار / سر میش بودی بر و بر نگار.

میش گاو. میش بزرگ، میش قوی، گاو میش. بدان دایه و میش گاو شبان / نه آرام روز و نه خواب شبان.

میغ. ابر. فروغ سر نیزه و تیر و تیغ / بتابد چنان چون ستاره ز میغ.

میغ بستن هوا. مه و ابر بدید آمدن در هوا، ابری شدن. ز گرد سواران هوا بست میغ / جو برق در خشنده بولاد تیغ.

می کشیدن. می خوردن، می نوشیدن، شراب خوردن. کشیدند می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت.

میگسار. شرابخوار، باده‌نوش. که ایشان همه میگسارند و مست / شب و روز باشند با می به دست.

میگسار. ساقی، ساقیه. بیارود جامی دگر میگسار / جو از خوب رخ بستد آن شهریار.

میگسار. میگساری، میخواری. چنین داد پاسخ که اسفندیار / نفز مودمان رامش و میگار.

میگون. می گون، به رنگ می، مست کننده مانند می، در این بیت می زده و مست. پیر سید ازو گفت شب چون بدی / جو بیرون شدن دوش میگون بدی.

میل. واحد مسافت. سپه بود چندان که بر هفت میل /

مینو همین جان او شاد باد.

میوه. بار و بر و ثمر. همان میوه تلخت آرد پدید / از

او چرب و شیرین نخواهی مزید.

میوه‌دار. درخت میوه، درختی که بر دهد. بر او

بر ز هر گونه‌ای میوه دار / فراوان گیا بود بر کوهسار.

میهمان. مهمان، ضیف. کسی را بدان دشت بیکار

نیست / همان میهمان نزد کس خوار نیست.

میهن. وطن، مسکن، جای آرام و خان و مان.

اگر دورم از میهن و جای خوش / مرا یار اینز دبه هر

کاریش.

میهن. خانه. که شاه جهان است مهمان تو / بدین بسوا

میهن و مان تو.

زمین بود بر سان درمای نیل.

میل. نشان راه، سنگ نشان. بر آورد میلی ز سنگ

دز گچ / که کس داز ایران و ترک و خلیج.

میل داشتن. آرزو داشتن و گرائیدن. دگر میل

دارد کسی سوی خاک / بر دز خودشید وز باد پاک.

میمن. مخفف میمنه، بال راست لشکر. بیاراسته

میمن و میسر / زمین کوه گشت آهنین بکمره.

میمنه. جناح راست لشکر. چپ لشکرش رابه

گر شاسب داد / ابر میمنه سامیل با قباد.

میمنه‌دار. فرمانده جناح راست لشکر. ورا

میمنه‌دار گردوی بود / که گردو دلیر و جهانجوی بود.

مینو. بهشت، جنت. کجا یافتیم من از کعباد / به

ن

نا آشنا. ناشناس، بیگانه. بیابان و دریا و اسبان یله /
به نا آشنا چون سپارم گله.

نا آمده. نیامده، واقع نشده. بگوید همی تابدان می
خوریم / غم روز نا آمده شمریم.

نا آمده. در آینده، عاقبت. چهارم که دل دور داری
ز غم / ز نا آمده بد نباشی دژم.

نا آرز. بی ارزش، بی بها. سخنهای من چون شنیدی
بود / مگر باز دانی ز نا آرز ارز.

نا استوار. سست، بی ثبات، نامطمئن. ببینیم تا
گردش روزگار / چه بندد بدین بند نا استوار.

نا استوار. خائن، نمک بحرام، نادرست،
غیر امین. ششم گردد ایمن به نا استوار / همی بر نیان
جوید از خار بار.

نا امید. آنکه امید ندارد، مایوس. وگر باز گرداندم
نا امید / نباشد مرا روز با او سپید.

نا امید شدن. سر خوردن، دست شستن. چنین
باسخس داد دیو سپید / که از روز گاران مشو نا امید.

نا امید کردن. محروم کردن، بی نصیب
گذاشتن. ز بوی زنان موی گردد سپید / سپیدی کند
از جهان نا امید.

نا ایمن. ترسان، بیمناک، آشفته. مخسبید نا ایمن از
شهر بار / مدارد ز اندیشه جان را نزار.

ناب. خالص، بی غش، غیر مخلوط. یکی تخت
بنهاده نزدیک آب / بر او ریخته مشک ناب و گلاب.

ناباک. بی باک، بی پروا، ترس. دلش نیز تو گشت و
ناباک شد / گشاده زبان سوی ضحاک شد.

ناباکدار. ترس، دلیر، جسور، بی پروا. چسب داد
باسخ و را اگر گسار / که ای نامور مرد ناباکدار

نابختیار. بدبخت، وازگون بخت. بدر کف کای
شاه نابختیار / ز نوشین روان در جهان بادگار.

نابخرد. نادان، بی عقل، بی خرد. بگردان ز جانس
نهیبد بدان / ببرد از گیتی ز نابخردان.

نابر آورده. بر نکشیده، انجام نشده. جو آگاه شد
خسرد از راز او / و ز آن نابر آورده آواز او.

نابردبار - بی صبر، ناشکیبا، بی حوصله. شنیدم همه بوزش نابکار / چه گفت آن جهانجوی نابردبار.

نابردن - نبردن، انتقال ندادن، ماندن. به مادر چنین گفت پس جنگجوی / که نابردن کودکان نیست روی.

نابردنی - نه در خورد بردن. چو خورشید شد زرد لشکر براند / کسی را که نابردنی بدبماند.

نابرده دست - دست نزرده. نهفته همه بوم گنج من است / نیاکان بدو هیچ نابرده دست.

نابرومند - بی صبر، ناشکیبا. بیخند گنه چون شود کامکار / نباشد سرش تند و نابردبار.

نابرومند - ناآباد، متروک، ویرانه. دیگر نابرومند راهی بود / دیگر بر زمین گور گاهی بود.

نابرید - پارچه ای که به اندازه لباس گرفته شده ولی هنوز بریده نباشد، پارچه ندوخته. به گنجی که بد جامه نابرید / فرستاد نزد سیاوش کلید.

نابسته - آزاد، بدون قید. دوزان زاری و ناله خستگان / به بند اندر آیند نابستگان.

نابسود - چیز نو، استعمال نشده. ز دیبا و از جامه نابسود / که آن را کران و شماره نبود.

نابسود - تراشیده، تراش نخورده. ز مرد بر او چار صد پاره بود / به سبزی چو قوس قزح نابسود.

نابسود - ناسفته، سوراخ نشده. سپهد پذیرفت از او هر چه بود / از دینار و از گوهر نابسود.

نابسوده - ناسفته، سوراخ نشده. سخن گفت ناگفته چون گوهر است / کجا نابسوده به بند اندر است.

نابسوده - نو، غیر مستعمل. بیامد بر تخت شاهی نشست / یکی جامه نابسوده به دست.

نابسوده - تراشیده، تراش نخورده، نسائیده. برد بافته شفته سیم و زر / به شفته درون نابسوده گهر.

نابسوده - لمس نشده، دست نخورده، بکر، کنایه از بلند مرتبه. یکی سرو بد نابسوده سرش / چو با

شاخ شد دستم آمد برش.

نابکار - بد کردار، شریر، بی آئین، بدکار. غمین گشت بدگوهر نابکار / ز گفت کلاهور بر گشته کار.

نابکار - فاجر، فاسق. از ایندویکی گر شود نابکار / ازین پس که خواند مرا شهریار.

نابکار - بد، نکوهیده، زشت، ناصواب. سر انجام زانديشه نابکار / ز گفت کلاهور بر گشته کار.

نابکار - فاجر، فاسق. از ایندویکی گر شود نابکار / از این پس که خواند مرا شهریار.

نابکار - بد، نکوهیده، زشت، ناصواب. سر انجام زانديشه نابکار / شوی زین جهان کور و بیچاره وار.

نابکار - آنچه به کار نیاید، بی حاصل، بی فایده. هنر بهتر از گفتن نابکار / که گیرد ترا مرد داننده خوار.

نابودنی - ممتنع، محال، نشدنی. میندار کاین کار نابودنی است / نساید کسی کو نفر سودنی است.

نابوده - ناموجود، نیامده، واقع نشده. منیره بدو گفت دل شاد دار / همه کار نابوده را آباد دار.

نایار سا - بی تقوا، فاسق، فاجر. چنین داد پاسخ که ای پادشا / مده گنج هر گز به نایار سا.

نایار سا - بی احتیاط. منم بنده ای شاه را ناسزا / چنین بر تن خویش نایار سا.

نایاک - نابکار، شریر، بدگوهر. شنیدند گردان آهر منی / که سالار نایاک کرد آن منی.

نایاک - حيله گر، مکار. یکی دیو جنگش گویند هست / که رزم نایاک و بازور دست.

نایاک - بد، زشت، سخن ناپسند. بگفت آن سخنهای نایاک تلخ / که آمد سپهد سیاوش به بلخ.

نایاک تن - بی عفت، بدکاره. که آرمت با دخت نایاک تن / کشم زارتان بر سر انجن.

نایاکدل - بدنیت، بددل، حسود، کینه توز. به گفتار نایاکدل رهنمون / همی دست یازند خویشان به خون.

ناپدید شدن. مفقود شدن، گم شدن، زایل شدن. گنه کار چون روی بیرون بیدید / خرد شدن مغزش همه ناپدید.

ناپدید شدن. له شدن، فرومالیده شدن، تباه شدن. چه مایه زن و کودک نارسید / که زو بی پیل شد ناپدید.

ناپدید شدن. نابود شدن، از بین رفتن. وز آن جایگه لشکر اندر کشید / شد آن آرزو در دلش ناپدید.

ناپدید شدن. مستور شدن، از چشم پوشیده و پنهان شدن. همه کشور از برف شد ناپدید / به یک هفته کسی روز روشن ندید.

ناپدید کردن. پنهان کردن، مخفی کردن. چو کاموس دست و گشادش بیدید / به زو سپر کرد سر ناپدید.

ناپدید کردن. نیست کردن، کشتن، معدوم کردن. به یک دست دشمن کد ناپدید / شگفتی تو از کار او کسی ندید.

ناپسند. غیر مطبوع، ناگوار، مکروه. بدانستم آن نامه ناپسند / که آمد ز فرزند چندین گزند.

ناپسند. نامقبول، مردود. گهر بی هنر ناپسند است و خوار / برین داستان زد یکی هوشیار.

ناپسندیده. نامطبوع، بر خلاف میل، مردود، غیر مقبول. به پیش آمد این ناپسندیده کار / به بیهوده این رنج و این کارزار.

ناپسندیده. زشت، قبیح، مکروه. گز آمد بر میوه داری کیند / و گز ناپسندیده کاری کیند.

ناافتن. گرایش نداشتن، نگرانشدن، متمایل نشدن. به کزی دلم هیچ ناناافته / روان جای روشن دلان یافته.

ناتندرست. بیمار، مریض، علیل، رنجور. رسید به لب جان ناتندرست / همی چاره دردمندان بجست.

ناپاک دین. کافر، بی دین، کج اعتقاد. تو دانی که از جاسب نپاک دین / بیامد به کین با سواران چین.

ناپاک رای. گمراه، بد نیت، بد اراده. به آسایش و نیکامی گرای / گریزان شو از مرد نپاک رای.

ناپاک زاده. حرام زاده، بدنژاد. ز نپاک زاده مدارید امید / که ز ننگی به شستن نگرودد بیدید.

ناپایدار. فانی، مردنی، هلاک شونده. اگر شهریاری و گریستکار / تو ناپایداری و او پایدار.

ناپایدار. بی قرار، بی ثبات. کدام است خوشتر و در دوزگار / ازین بر شده چرخ ناپایدار.

ناپایدار. ناستوار، بی اعتبار. ببینید کاین چرخ ناپایدار / نه پرورده داند نه پروردگار.

ناپدید. غیر مرئی، ناپیدا، نامعلوم، پنهان. خردمند کز دور دریا بیدید / کز آینه نه پیدا و بن ناپدید.

ناپدید. پوشیده، مستور. بزد دست و آن تیغ بران کشید / ز گرد سواران جهان ناپدید.

ناپدید. مفقود، گم شده، مخفی. چو صد سالش اندر جهان کسی ندید / ز چشم همه مردمان ناپدید.

ناپدید. از بین رفته و فنا شده. کجاسلم و تور و فریدون کجاست / همه ناپدیدند با خاک راست.

ناپدید. نابود، محو، نیست. خروشید چون روی رستم بیدید / که نام تو باد از جهان ناپدید.

ناپدید بودن رنگ رخ. رنگ باختن، بریدگی رنگ. بدو قیدروش آنچه دید و شنید / همی گفت در رنگ رخش ناپدید.

ناپدید شدن. فرو رفتن، غرق شدن. به آب اندرون شد تنش ناپدید / کسی در جهان این شگفتی ندید.

ناپدید شدن. غایب شدن، غیب شدن، ناپیدا شدن. چو بیننده دیدارش از دور دید / هم اندر زمان زو شود ناپدید.

ناتندرست. نادرست، ناستوار. نگه کردن این نظم و دست آدم / بسی بیت ناتندرست آدم.

ناتندرست. سست، کاهل. هر آن کس که در جنگ سست آمدی / به آورد ناتندرست آمدی.

ناتندرستی. نادرستی، خیانت. کنون کار بر ساز و سستی مکن / به من نیز ناتندرستی مکن.

ناتوان. علیل، بیمار، رنجور، دردمند. دل سفله باشد به تن ناتوان / به از اندرون تیز و تیره روان.

ناتوان. ضعیف، کم زور. مرا کرد پیری چنان ناتوان / ترا هست نیرو و بخت جوان.

ناتوان. عاجز، درمانده. همی گفت کاین بنده ناتوان / همیشه بر از درد دارد روان.

ناتوان. بی طاقت، بی تاب، بی قرار. دروغا که باب من آن پهلوان / بماند ز هجران من ناتوان.

ناتوانی. مرض، رنجوری، ناتندرستی. وز آن ناتوانی که آمده سام / که بیماری آورد ما را به دام.

ناتوانی. سستی، ضعف، پیری. به من ناتوانی نهادست روی / که رنگ رخم کرده هر رنگ موی.

ناجوانمرد. بدخواه، بدسرشت، نانجیب. مکافات یابد بدان بد که کرد / نباید غم ناجوانمرد خورد.

ناچار. بر خلاف میل و رغبت، ناگزیر. بر آرد در جنگ از تو دمار / شوی کشته ناچار در کارزار.

ناچخ. تیرزین، تیر کوچک. ز تیر و کمان وز بر گستوان / ز کویال و از ناچخ هندوان.

ناچران. چرا ناکرده، چیزی نخورده، گرسنه. به کوه اندرست این زمان با سران / دو دیده پر از آب و لب ناچران.

ناچرید. لب از غذا بسته، چیزی نخورده. غریبان که بر شهر ما بگذرید / چمانده پای و لبان ناچرید.

ناچریدن. چرا نکردن، لب از خوردن بستن.

گرفتار در دست آرزو نیاز / تن از ناچریدن به رنج و گداز.

ناچریده. چیزی نخورده، گرسنه و تشنه. دهان ناچریده دو دیده پر آب / همی بود تا سر کشید آفتاب.

ناچمان. عاجز و ناتوان در حرکت، بی حال. فرنگس نالنده بود این زمان / به لب ناچران و به تن ناچمان.

ناچیز. بی قدر، بی مقدار، پست و ناقابل. ز خاشاک ناچیز تا عرش راست / سراسر به هستی یزدان گواست.

ناچیز. نیست و نابود، عدم، هیچ. که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانی آمدید.

ناچیز. خراب، ویران. چو ناچیز خواهد شدن شارسان / معاند بر پای بیمارسان.

ناخردمند. نادان، بی عقل، ابله. اگر بر من این ازدهای بزرگ / که خواند و را ناخردمند گری.

ناخرم. ناخوش، نامطبوع، نامرغوب. تو بیزار گرد از ره و دین اوی / بنه دور ناخرم آئین اوی.

ناخن. ماده شاخی که در سر انگشتان می روید، پنجه، چنگال. بزد دست و جامه بدرید پاک / به ناخن دورخ راهی کرد چاک.

ناخواست. نطلبیده، درخواست نکرده، خواهش نکرده. کلید در گنج آراسته / به گنجور او داد ناخواست.

ناخوب. بد، ناخوش، زشت، کریه. به گفتار و کردار از پیش و پس / ز من هیچ ناخوب نشنید کسی.

ناخوبی. بدی، ناخوشی، زشتی، تباهی. به بخت تو آرام گیرد جهان / شود جنگ و ناخوبی اندر نهان.

ناخوردن. نخوردن، امساک. ز ناخوردنش چشم تاریک شد / تن پهلوانیش باریک شد.

ناخوش. دلنگ، ناشادمان، آزرده. در آنجای،

«انار» معنی شده با همین شاهد. اما مرحوم نوشین کلمه آخر بیت را «نار دان» مرکب از نار به معنی انار و دان، امر از فعل دانستن می‌داند. رخانش چو گلزار و لب نار دان / ز سیمین برش رسته دو ناروان.

ناری. مخفف نیاوری. چنانست بفرهنجم ای بدنهاد / که ناری دگر باره ایران به یاد.

ناز. نعمت، رفاه، آسایش. بر فتم بانیزه‌های دراز / بر او تلخ کردیم آرام و ناز.

ناز. آرام، راحت، آسوده. به پائین گه شاه خفته به ناز / شده یک زمان از شب در باز.

ناز. فخر کردن، تکبر، خودمنشی. یکی مهتری بود نامش گراز / که او بود ماهوی را نام و ناز.

ناز. ملایمت، نرمی، نوازش. کون شاد گشتم به آواز / تو / بدین چرب گفتار با ناز تو.

ناز. ظرافت، زیبایی، جمال، خوبی. تشش بد همه ناز / بر ناز بر / بر و غنچین ماز بر ماز بر.

ناز آوردن. ظاهراً به معنی شادی آوردن و ایجاد شادی و نعمت کردن. کون دانش و داد ماز / آوریم / به جای غم و رنج ناز آوریم.

نازان. نازکننده، نازنده، بالنده، سربلند، سرافراز. به بالا چو سر و دبه دیدار ماه / جهانگیر و نازان بد و تاج و گاه.

ناز دیده. نازبرورده، نازنین. بدو گفت کئی ناز دیده / جوان / میر دست سوی بدی ناز توان.

نازردنی. نیاززدنی، که آزرده آن روا نیست. که نیایدش آزرده، غسر فابل آزرده، بر هیزد ز هر چه ناکردنی است / نیازارد آن را که نازردنی است.

نازش. مایه نازیدن. بدو نازش جان افراسیاب / دلش ز آتش مهر او بر ز ناب.

نازش. ناز و نوازش، تسلی، دلنوازی. ستمدیده را

جای تو آتش بود / به دنیا دلت تلخ و ناخوش بود.

ناخوش. بد، ناخوب، ناپسند، زشت. چو کژی کند پیر ناخوش بود / پس از مرگ جایش در آتش بود.

نادان. جاهل، بی‌علم، ابله، بی‌خبر. که دانا ترا دشمن جان بود / به از دوست مردی که نادان بود.

نادانی. جهل، بی‌اطلاعی، بی‌شعوری. ز نادانی آمد گنه کاریم / گمانم که دیوانه پنداریم.

نادیدن. ندیدن، فراق، دوری. مرا آرزو چهره رستم است / ز نادیدنش جان من بر غم است.

نار. انار. بفرمود تا آب نار آورند / همان توه جویبار آوردند.

ناردان. اناردانه، ناردانک. همان آرزو دیسته و ناردان / بیاورد یکی موبد کاردان.

نارسید. نارسیده، کودک نابالغ، تازه‌سال، اندک‌سال. چو افراسیابش به هامون بدید / شگفتید از آن کودک نارسید.

نارسیده. نرسیده، واصل نشده، نیامده. چو بشنید بهرام اندیشه کرد / ز دانش غم نارسیده نخورد.

نارسیده. کال، نارس، خام. اگر تبدیادی بر آید ز کج / به خاک افکند نارسیده ترنج.

نارسیده. باکره. همه نارسیده بتان طراز / که بسر ششان ایزد از شرم و ناز.

نارسیده. نابالغ. همی کودکی نارسیده به جای / بر او بر گزینی نه ای نیکر ای.

نارسیده به کام. ناکام، به کام نرسیده. یکی خرد فرزند شاپور نام / بدی شاه را نارسیده به کام.

نارنگ. نارنج، نوعی میوه گرمسیری. چو نارنگ شد روی شه‌زان سخن / بدو گفت رای ددی اهر من.

ناروا. چیزی که جایز و روا نباشد. به دادار گفت ای جهاندار راست / بر ستش بجز مر تو انارواست.

ناروان. در لغت‌نامه دهخدا به نقل از ولف

اوست فریادرس / منازد با نازش او به کسی.

نازش کردن . نازیدن، بالیدن. شما هم بدو نیز

نازش کنید / بکوشید تا عهد او بشکند.

نازک . لطیف، نازپرورده، نازنین. به شمشیر هندی

بزد گردنش / به خاک اندر افکند نازک تنش.

نازک . مهربان، حساس، زودرنج. براتوش چون

پاسخ نامه دید / ز شادی دل نازکش بردمید.

نازنده . سرافراز، بالابلند. همان سرو نازنده شد

چون گمان / ندارم گمان گر سر آید زمان.

ناز و نیاز . نعمت و فراوانی، ناز و نعمت. چنین

گفت با دختر سر فراز / که ای پروریده به ناز و نیاز.

نازیدن . بالیدن، فخر، مباهات کردن، افتخار

کردن. پدر بر پدر شهریار است و شاه / بنازد بدو گنبد

هور و ماه.

نازیدن . غره شدن، مغرور شدن. نگر تا نازی به

تخت بلند / جو ایمن شوی سخت ترس از گزند.

نازیدن . آسودن در رفاه و نعمت. ازین کرد ایزد

ترا بی نیاز / هم ایدر بیاش و به خوبی بناز.

ناز . درخت کاج، صنوبر. در آن مرزبینی درختان

ناز / زمینش همه لاله زار است و راز.

ناساخته . نساخته، بنا نشده، تدارک نشده. همی

گفت ناساخته خانه را / چرا ساختم رزم بیگانه را.

ناساز . نابسامان، نامرتب، آشفته. بر افراسیاب این

سخن مرگ بود / کجا کار ناساز و بی برگ بود.

ناساز . ناسازگار، ناباب. دهان گر بماند ز خوردن

تهی / از آن به که ناساز خوانی نهی.

ناسازگار . بدمزاج، تندخوی، ستیزه جو،

بدسلوک. که ناپایدار است و ناسازگار / چنین بوده تا

بوده این روزگار.

ناسازگار . ناملایم، درشت، بر خلاف انتظار.

سخن چند بر گفت ناسازگار / از آن بیشه و گور و آن

مرغزار.

ناسازگار . مخالفت، ناهماهنگی، کجروی،

ستیزه جویی. چو پاداش این رنج خواری بود / گر از

بخت ناسازگاری بود.

ناسالخورد . کم سن و سال. کزین شاه

ناسالخورد جوان / چو آید پر درد و خسته روان.

ناسپاس . ناشکر، حق ناشناس، نمک نشناس.

ستاننده گر ناسپاست است نیز / سرزد گر ندارد کس او

را به چیز.

ناسپاسی . نمک بحرانی، بی وفائی، کافر نعمتی.

اگر آنکه مغزش بود پر خرد / سوی ناسپاسی دلش

نگردد.

ناسپرده جهان . بی تجربه، دنیاندریده، نیازموده.

بدو گفت کای یادگار مهان / بسندیده و ناسپرده جهان.

ناستوده . پست، فرومایه، دون، بی ارزش. اگر

ترک باشد بیرم سرش / به خاک افکنم ناستوده برش.

ناسر فراز . فرومایه، پست، دون. کتابون و آن مرد

ناسر فراز / مرا داشتند از چنین کار باز.

ناسزا . نالایق، دون، حقیر. بزرگی که بختش پراکنده

گشت / به پیش یکی ناسزا بنده گشت.

ناسزا . بد، ناصواب، نابایست. همیشه خرد راتو

دستور دار / بدو جانت از ناسزا دور دار.

ناسزا . بد، ناخوشایند، نامطبوع. یکی ناسزا آگهی

یافتم / بدان آگهی تیز بشتافتم.

ناسزا . بدون استحقاق، نابجا، به خلاف حقیقت.

ستاینده ای کو ز بهر هوا / ستاید کسی راهمی ناسزا.

ناسزا . نادر برابر، نادر خور، که در خور و قرین و

همتا نیست. مرا خواستی کس نبودی رو / که پیشت

فرستادمی ناسزا.

ناسزا . نانجیب، فرومایه، نالایق. به تیزش یک

نازبانه بزد / بدانشان که از ناسزایان سرزد.

دیر / کندی بیاراست از چرم شیر.
ناسودمند. بی فایده، بیهوده، بی حاصل. شنیدم
 سخنه‌های ناسودمند / دلم نیست ترسان ز بیم گزند.
ناسودمند. زیان بخش، موزی، آزار دهنده.
 پرهیز از آن مرد ناسودمند / که خیزد از او درد و رنج
 و گزند.
ناسودمند. پرزبان، پراسیب، خطرناک. بدو
 گفت بهرام کاین گوسفند / که آرد بدین جای
 ناسودمند.
ناسودن. نیاسودن، نآسودن. به آموی لشکر گهی
 ساختن / شب و روز ناسودن از تاختن.
ناشاد. ناخوش، حزین، ناخشنود، آزرده. از آن
 کار گشتاسب ناشاد بود / که لهراسب را سر بر از باد
 بود.
ناشاد کام. محزون، غمگین، ناخشنود، آزرده.
 بدو گفت ازین هر دو بدتر کدام / کردیم بر درد و
 ناشاد کام.
ناشادمان. غمین، غمگین، رنجور، افسرده. بدو
 گفت خسرو تونی بی گمان / از تخت پدر گشته
 ناشادمان.
ناشته روی. بی شرم، بی سروپا، بی حیا. چو در
 خواب بیدار شدن به شوی / همی گفت کای زشت
 ناشته روی.
ناشکیب. بی صبر، بی قرار، بی تاب. برون کرد یک
 پای خویش از رکیب / شد آن مرد بیدار دل ناشکیب.
ناغوش. سر به آب فرو بردن و عوطه خوردن.
 در آن آب ناغوش کردن رواست / که مک مرد مالای بود
 آب راست.
ناف. گودی کوچکی در وسط شکم. بزنی کار
 نافش مرا سر بدر / وز آن بی بیچه گریابی گذر.
نافه. کیسه‌ای به اندازه تخم مرغ که زیر پوست

ناسزا. تنگین، بد، ناسزاوار. بنیاست آن خلعت ناسزا
 / فرستاد نزدیک آن پر جفا.
ناسزا. بیهوده، ناصواب، نادرست، باطل. چنین بد
 از اندیشه شاه نیست / جز از ناسزا گفت بد خواه نیست.
ناسزا بودن. ناروا بودن، سزاوار نبودن، جایز
 نبودن. به دادار گفت ای جهاندار راست / پرستش بجز
 مر تو اناسزا است.
ناسزا بودن. عدم لیاقت، درخور نبودن، لایق
 نبودن. کنون تاج را در خود کار نیست / چو من
 ناسزایم سزاوار کیست.
ناسزا شدن. پست شدن. تبه گردد این رنجهای
 دراز / شود ناسزا مرد گردن فراز.
ناسزا آمد. مرد ناشایسته، بی لیاقت، نالایق. بدو
 گفت کاین نزد چوینه بر / تن ناسزا آمد بی سر شمر.
ناسزاوار. نالایق، نادرخور. تن مرد نادان ز گل
 خوار تر / به هر نکوئی ناسزاوار تر.
ناسزاوار. فرومایه، پست، بدسرشت. کنون
 بنده‌ای ناسزاوار پست / بیامد به تخت کین بر نشست.
ناسزاوار. بی ارزش، ناقابل، بی ارج. بدان بی بها
 ناسزاوار پوست / پدید آمد آوای دشمن ز دوست.
ناسزاوار. نابجا، ناحق، نه بحق. شب تیره در روز
 دینار داد / بسی خلعت ناسزاوار داد.
ناسزاوار. زشت، بد. بر اندیش از کار پرور شاه / از
 آن ناسزاوار کار تباہ.
ناسفته. کنایه از زن باکره، دوشیزه. چو ناسفته
 گوهر سه دخترش بود / نبودش پسر دختر افسرش
 بود.
ناسگالیده. بی فکر، بی اندیشه، بی تامل. به دام
 آیدش ناسگالیده میش / پلنگ از بس پست و صیاد
 میش.
ناسود. نه آسود، نیاسود. فریدون چو بشنید ناسود

شکم آهوی ختایی قرار دارد که از مایع درون آن مشک به دست می آید. شود در جهان چشمه آب خشک / ندارد به نافع درون بوی مشک.

ناکاردان. بی تجربه، ناشی. زبی مایه دستور ناکاردان / در جنگ سود آمد و جان زیان.

ناکار دیده. بی تجربه، ناآزموده، ناشی. چوبشید ناکار دیده جوان / دلش گشت پر درد و تیره روان.

ناکار دیده. تازه سال، جوان کم تجربه، تازه کار. ز ترکان هر آن کس که بد پیشرو / ز ناکار دیده سواران نو.

ناکار دیده. بکار نرفته، غیر مستعمل. همان جامه پاک ز رفت پنج / بیارید ناکار دیده ز گنج.

ناکار دیده. فرومایه. بدان شیخ بی نم کجا خون اوی / فروریخت ناکار دیده گروی.

ناکام. ناکامروا، ناکامیاب، نامراد. نه چون من بود خوار و بر گشته بخت / به دوزخ فرستاده ناکام رخت.

ناکام. ناامید، محروم، بی کام، ناموفق. از آن بیشه ناکام باز آمدند / بر از تنگ و دل پر گداز آمدند.

ناکام. ناخواست، ناچار، لاعلاج، جبراً. جز از رفتن آنجا ندیدند روی / به رفتن نهادند ناکام روی.

ناکام. به خلاف میل و مراد، نه بکام و دلخواه. شنید آن سخنها ناکام را / به زندان فرستاد بهرام را.

ناکام. ناخشنود، ناراضی. نگهبان بندوی بهرام بود / که از بند او سخت ناکام بود.

ناکام. نامرادی، بدبختی. ز دستور و گنجور وز تاج و تخت / ز کمی ویشی و ناکام و بخت.

ناکردنی. ناشایسته، ناروا، کاری که شایسته کردن نیست. ز ناکردنی کار بر تافتن / به از دل به اندوه و غم یافتن.

ناکرده. نکرده، انجام نداده. و گر باز مردم ازین رزمگاه / شوم رزم ناکرده نزدیک شاه.

ناکس. بدسرشت، فرومایه، دون، پست. که دستم کک دزد ناکس گرفت / شد آن پهلوان زان دلیری شگفت.

ناکس. بی غیرت، بی آبرو. بدو گفت کای ناکس بی خود / ترا مردم از مردمان نشمرد.

ناکشته. کاشته نشده، غیر مزروع. که ناکشته باشد به گرد جهان / زمین فرمایگان و مهان.

ناگاه. بی خبر، دفتاً، به ناگه. کمر بند بگرفت و او را ز زین / بر آورد ناگاه ز دبر زمین.

ناگاه. بی وقت، بی موقع، نابهنگام. بر او تاختن کرد ناگاه مرگ / به سر بر نهادش یکی تیره ترگ.

ناگاه. نه آگاه، ناآگاه، بی خبر، بی اطلاع. فراتک به ناگاه بد زین نهان / که فرزند او شاه شد در جهان.

ناگذشته. نگذشته، گذر ناکرده. چو لشکر شد از خواسته بی نیاز / بر او ناگذشته زمانی دراز.

ناگرفته. گرفته نشده، آزاد، غیر مقید. بخندید و گفت ای خداوند رخت / به دشت آهوی ناگرفته

ناگزیر. ناچار، بالضروره، حتماً، لاعلاج. اگر کشت خواهی مرا ناگزیر / یکی کودکی دارم از اردشیر.

ناگزیر. جبراً، قهراً، به اجبار. هر آن کس که گردد به دست اسیر / بدین بارگاه آوردش ناگزیر.

ناگزیر. قطعی، محتوم، حتمی. چنین است کردار این چرخ پیر / به هر چه او بگردد بود ناگزیر.

ناگزیر. چیزی که نمی توان آن را معاف داشت، ضروری، واجب. فریبرز گفت ای سپهبدار پیر / همیشه به جنگ اندرون ناگزیر.

ناگزیر بودن. واجب بودن، لازم بودن. سیاروش گفت ای خردمند پیر / اگر بود خواهد سخن ناگزیر.

ناگشته. نگشته، نگر دیده، ناشده. همان چشمه

نالہ. ضجہ، فغان، زاری. از او باز گشتند با درد و جوش / به تیمار و با نالہ و با خروش.

نالہ. شکوہ، شکایت. چو ایسی از من همی نیک و بد / چنین نالہ از دانشی کی سزد.

نالہ. آوای ادوات موسیقی، نغمہ، آواز. ز بس نالہ نای و بانگ سرود / همی داد دل جام می راد رود.

نالیدن. زاریدن، نالہ کردن، فغان کردن. منیرہ، چو بشنید نالید سخت / کہ بر من چه آمد ز بدخواہ بخت.

نالیدن. تظلم، دادخواہی. بنالم ز تو پیش یزدان پاک / خروشان بہ سر بر بر آکندہ خاک.

نالیدن. شکایت کردن، گلہ کردن. گر از زردستان بنالہ کسی / گر از لشکری رنج یابد کسی.

نالیدن. تضرع کردن، دعا و التماس کردن. بنالید در پیش جان آفرین / کہ ای از تو بریا سپہر برین.

نالیدن. مریض شدن، بیمار شدن، ناخوشی. چو شد سال آن پارسائی دو ہفت / بنالید و آن سرو نازان بچفت.

نام. لفظی کہ بدان کسی را بخوانند، اسم. سپہ بر سپہر ہا نوشتند نام / بجوشید شمشیر ہا در نیام.

نام. شہرت، آوازہ، اشتہار. بہ پیش آمدندش بزرگان شہر / کسی کش ز نام و خود بود بہر.

از نام بہر داشتن. شہرت داشتن. وزان بس ہمہ نامداران شہر / کسی کش بد از نام و از گنج بہر.

نام بہ ابر اندر آوردن. بلند آوازہ شدن. سکی نامداری بد از رنگ نام / بہ ابر اندر آورده از جنگ نام.

نام. آبرو، عرض و عزت، نام نکو. درمغا جوانمردی و نام من / درمغ آن خورد خواب و آرام من.

نام آور. مشہور، معروف، نامدار، سرشناس. مر اور استوندند یک یک مہمان / بزرگان و نام آوران

غیر و عود و مشک / دگر گنج کافور ناگشتہ خشک. **ناگفتہ ماندن**. بیان نشدن، اظہار نشدن. برفت او و این نامہ ناگفتہ ماند / چنان بخت بیدار او خفتہ ماند.

ناگہ. ناگاہ، بی خبر، ناگہانی، فوراً. دل از جنگ غمگین مدارد ہیچ / کہ ناگہ زمانہ بسازد بسیج.

ناگہان. ناگاہ، یکبارہ، برین بر نیامد بسی روزگار / کہ بیمار شد ناگہان شہریار.

ناگہان. محرمانہ، مخفیانہ. بہ کار آگہان گفت کز ناگہان / بگوئید با سر فراز جہان.

ناگہان مرگ. مرگ مفاجا، مرگی کہ انتظار وقوع آن نمی رود. یکی ناگہان مرگ بود این نہ خرد / کہ کسی در جہان این گمانی نہ بود.

نال. نالہ، فغان. همی بد بہ زندان درون ہفت سال / همی بود با درد و بارنج و نال.

نالان. نالہ کنندہ. همی بود نالان ز درد شکم / بہ بازارگان داد چندین درم.

نالان. شکوہ کنندہ، شکایت کنندہ، شاکی. ہمہ سالہ بیکار و نالان ز بخت / نہ رای و نہ دانش نہ زیبای تخت.

نالان. نالہ کنان، در حال نالیدن. از آن خوردن زہر با کسی نگفت / یکی جامہ افکند و نالان بخت.

نالش. نالہ، آہ و زاری. بدو گفت رستم کہ نالش چہ سود / کہ این ز آسمان بودنی کار بود.

نالش گرفتن. نالیدن، سر بہ نالہ گذاشتن. بہ ہوش آمد و باز نالش گرفت / بر آن پور کشتہ سگالش گرفت.

نالندگی. بیماری، مریضی، بیمار نالان. ز نالندگی چون سبکتر شود / فدای تن شاہ کشور شود.

نالندہ. نالان، مریض، بیمار. فرنگیس نالندہ بود این زمان / بہ لب ناچران و بہ تن ناچمان.

جهان.

نام آور. پهلوان نامی، گرد، جنگجوی. مبادابه گیتی جو تو پهلوان / میان بزرگان و نام آوران.

نام افراختن. بلند آوازه ساختن. همی نام جاوید مانند کام / بینداز کام و برافراز نام.

نام بر آوردن. نامور ساختن، مشهور کردن. بجویم بدین آرزو کام تو / بر آرم ز گردنکشان نام تو.

نام بردار. نامدار، مشهور، معروف. بدو گفت بولادوند ای دلیر / جهان دیده و نام بردار شیر.

نام بردار. پهلوان نامی. پسر سم بدنام که سالار کیست / به رزم اندرون نام بردار کیست.

نام بردار. گرامی، ارزنده، ارجمند. درم خواست از گنج و دینار خواست / یکی افسری نام بردار خواست.

نام بردن. صورت برداشتن، سیاهه برداری. همان جامه و تخت و اسب و ستام / زیوشیدنی ها که بر دند نام.

نام بردن. بیان کردن نام کسی، یاد کردن. بیادرد برزین می سرخ قام / نخستین ز شاه جهان برد نام.

نام برده. نامدار. پسر لشکر نام برده به جنگ / بر آن جهان دیده تیز چنگ.

نامجوی. شهرت طلب، جویای نام، طالب آوازه. فرائک بدو گفت کای نامجوی / بگویم ترا هر چه گوئی مگوی.

نام دادن. به مقام و منصب رساندن، جاه و مقام دادن. نیاکانت راهمچنان نام داد / به هر جای بر دشمنان کام داد.

نامدار. مشهور، معروف، دارای آوازه. هزار و صد و ده تن آمد شمار / بزرگان روم آنکه بد نامدار.

نامدار. سردار، صاحب منصب، پهلوان سپاه. به گشتاسب گفت ای پسر گوش دار / که تندی نه خوش

آید از نامدار.

نامدار. نفیس، زبده، منتخب، ارزنده. به گنج اندرون آنچه بد نامدار / گزیدند ز رفعت چینی هزار.

نامداری. پهلوانی، دلیری. بدان نامداری که هیتال بود / جهانی بر از تیغ و کویال بود.

نامرد. بی غیرت، بی درده، بی عار و ننگ. دمان طوس نامرد ناهوشیار / چرا بر دلشکر به سوی حصار.

نامردمی. فرومایگی، بی مروتی، ناکسی. همه بدسگالید و با کس نساخت / به کزئی و نامردمی سر فراخت.

نامردی. بی حمیتی، ناجوانمردی، بی تعصبی. ز نامردی و خواب ایرانیان / بر آشت رستم چو شیر زبان.

نامزد کردن. تعیین کردن، انتخاب کردن، گزیدن. چو آمد ز پهلویرون پهلوان / همه نامزد کرد در جای گران.

نامزد کردن. تخصیص دادن، اختصاص دادن. ز کرسی و خرگاه و برده سرای / همان خیمه و آخور جاریای. شتر بودیش اندرون پنج صد / همه کرده آن رسم را نامزد.

نام کردن. نام نهادن، نامیدن. جهاندار نامش نیباوختش کرد / بدو چرخ گردنده را بخش کرد.

نام کردن. نامزد کردن. گر آیدون که هستم ز آزادگان / مرا نام کن تاج و تخت و کیان.

نام نهادن. نام دادن، نامیدن. یکی پورش آمد به خوبی چو جم / نهاد آن دلاور و روانام شم.

نام و کام. نامداری و کامروائی. ز گیتی بر او نام و کام اندکی است / و در امر گبازتنگانی یکی است.

نام و نشان. هویت، عنوان، اسم و رسم. که داشت نام و نشان فرود / کز او شاه رادل بخواید

نوازنده رود و می خواستند.
نان و نمک خوردن با کسی. با کسی هم غذا شدن، هم نمک شدن با کسی. مرابا تو نان و نمک خوردن است / نشستن همان مهر پروردن است.
مهر نان و نمک. حق نمک، پاس نعمت. فراموش کنم مهر نان و نمک / زیباکی نژاد اندر آیم به شک.
نان. معاش، رزق، روزی. ز گیتی دگر هر که درویش بود / دگر نانش از کوشش خوش بود.
نان کشکین. نانی که از آرد باقلا و آرد جو و آرد گندم بزنند. به چین درافکند ناگه سرش / همان نان کشکین به پیش اندرش.
نانوا. نان پز، خباز. سوی نانواشد سبک باغبان / بدان شاخ زرین از او خواست نان.
نانهان. ناپوشیده، هویدا، آشکار. پرستنده یا ماه چهره بگفت / که هرگز نماند سخن در نهفت. مگر آنکه باشد میان دو تن / سه تن نانهانست و چار انجن.
ناو. جوی آب، کنایه از باران. همان بد که تنگی بد اندر جهان / شده خشک خاک و گیار ادهان. نیامد همی ز آسمان ناو و نم / همی بر کشیدند نان با درم. دکتر دبیر سیاقی آب و نم آورده است.
ناودان. راه آب از بام. بفرمود تا ناودانها ز بام / بکنند و شد او بدان شاد کام.
ناورد. نبرد، رزم، آورد. برون آمد و رای ناورد کرد. بر آورد بر چهره ماه گرد.
ناوردخواه. جنگ طلب، جنگاور، نبرده. به شیکبیر چون من به آوردگاه / روم پیش آن ترک ناوردخواه.
ناوردگه. آوردگاه، رزمگه، جای نبرد. به ناوردگه شد جهان بهلوان / ز قلب اندرون با سپاهی

شخود.
نام و فنگ. آبرو، حیثیت، اعتبار. سپه را بدوست فرمان جنگ / بدوباز گردد همه نام و فنگ.
نام و فنگ. غیرت. نکردی به شهر مداین درنگ / دلاور سری بود با نام و فنگ.
نامه. نوشته، مرقومه، مراسله، رقیمه، خط. فرستاده آمد چو باد دمان / رسانید نامه بر بهلوان.
نامه. کتاب، صحیفه. یکی نامه بود از گه باستان / فراوان بدان اندرون داستان.
نامه خسروان. شاهنامه. یکی پیر بد نامش آزاد سرو / که با احمد سهل بودی به مرو. کجا نامه خسروان داشتی / تن و پیکر بهلوان داشتی.
نامه دادن. نامه فرستادن. فرستاد بیور مرانزد شاه / یکی نامه داده است و دارم نگاه.
نامه شهریار. نامه خسروان، شاهنامه. کزین نامور نامه شهریار / به گیتی بمانم یکی یادگار.
نامی. مشهور، معروف، نامدار، بلند آوازه. سلیح است بسیار و مردم بسی / سرافراز نامی ندانم کسی.
نامی. محبوب، گرمی، مطلوب. بدارم ترا هم به سان پدر / وز آن نیز نامیتر و خویتر.
نام یافتن. مشهور شدن. ازین کاریابی تو نام بلند / رهانی دهی شاه را از کند.
نامی داشتن. عزیز داشتن، محترم و معزز داشتن. به پیش بزرگان گرمیش دار / ستایش کن و نیز نامیش دار.
نامی شدن. شهرت یافتن، مشهور شدن. چو بخشنده باشی گرمی شوی / به دانانی و داد نامی شوی.
نان. آرد خمیر کرده و بر آتش پخته شده. بگسترد بر سفره بر نان نزم / یکی گود بریان بر آورد گرم.
نان. غذا، طعام. چون نان خورده شد مجلس آراستند

گران.

ناوک. نوعی تیر کوچک که باریک و مجوف است. بیامدیگی ناوکش بر میان / گذارنده شد بر سلیح کیان.

ناوک انداز. ناوک زن، تیر انداز. تژادش ز افغان سپاهش هزار / همه ناوک انداز و ژوبین گذار.

ناهار. ناآहार، گرسنه، تهی شکم. به نزدیک ایشان سخن خوار بود / سپاهش همه سست و ناهار بود.

ناهشومند. بی خرد، نابخرد. ز تخی که کشتی در این رودبار / تر داد ای ناهشومند بار.

ناهشیوار. بی خرد، کم عقل. ز تخی که کشتی در این روزگار / تر داد ای ناهشیوار بار.

ناهمال. بی همتا، بی مانند، بی نظیر. زیبوند مهرباب و از مهر زال / وز آن هر دو آزاده ناهمال.

ناهمال. نامساوی و بی شباهت در مقام و قدرت. سوم آرزو آنکه خال تواند / پرستنده ناهمال تواند.

ناهوشمند. بی هوش، کم هوش، بی عقل، بی فراست. بفرمود کورابه زندان برند / به نزدیک ناهوشمندان برند.

ناهوشوار. بی خرد، بی عقل، بی شعور. یلان سینه را گفت با صد سوار / بتاز از بی این دو ناهوشوار.

ناهوشیار. کم عقل، کم فراست، بی هوش، بی عقل. دمان طوس نامرد ناهوشیار / چرا بود لشکر به سوی حصار.

ناهید. ستاره زهره. که شیر زناست هنگام رزم / به ناهید ماند همی روز بزم.

نای. نی، مزماره، نی لیک. می و برسط و نای بر ساختند / دل از بودنیها پیر داختند.

نای روئین. نوعی بوق و شیپور که در روز جنگ نوازند. رده بر کشیدند هر دو سپاه / غو نای

روئین بر آمد به ماه.

نای سرغین. سرنا، نوعی نای ترکی که در عروسی و جنگ نوازند. خودش آمد و ناله گاو دم / دم نای سرغین و روئینه خم.

نایافت. چیزی که یافته نشود، نایافتنی. به نایافت رنجه مکن خوشتن / که تیمار جان باشد و رنج تن.

نایافت. یافت نشدن، نایابی، قحطی. کسی کو ببرد ز نایافت نان / ز بر نا و از پیر مرد و زنان.

نای بر کشیدن. نای نواختن، نای دمیدن، شیپور زدن. بفرمود تا بر کشیدند نای / همان سنج و شیپور و هندی درای.

نایزه. مجرای بول، نره، آلت مردی. به کار اندرش نایزه سست بود / ز نش گفت کان سست خود دست بود.

نبات. گیاه، رستنی. چو آورد لشکر به سوی فوات / شمار سپه پیش بود از نبات.

نباید که. مبادا، نکند که. نباید که یابد شمار از خون / به کار آورد مرد دانا فسون.

نبرد. کارزار، جنگ، جدال. بیینی کتون تیغ مردان مرد / کزین پس به یادت نباید نبرد.

نبرد آوردن. حریف گشتن، داخل شدن در مسابقه و بیکار. نهادیم بر جای شطرنج نبرد / کتون تا به بازی که آرد نبرد.

نبرد جستن. به جنگ آمدن. هر آن کس که با تو بجوید نبرد / سراسر بر آورد سر ایشان به گرد.

نبرده. شجاع، دلیر، جنگی، مبارز. گمانی بوم من که او رستم است / که چون او نبرده به گیتی کم است.

نبرده. نبردی، متعلق به نبرد، خاص نبرد. بیارید گفنا سپاه مرا / نبرده قبا و کلاه مرا.

نبردی. درخور جنگ، مخصوص نبرد. به گرز نبردی بر افرا سیاب / کم تیره گون تابش آفتاب.

مردمان می افشانند و بسار نیز گویند. پس از گنج
مهراب بهر تار / برون ریخت دینار سیصد هزار.

نثار. هدیه، پیشکش. ز دینار گنجی کنون ده هزار /
فرستادم اینک به رسم نثار.

نثار. کابین. چنین گفت با آرزو ماهیار / کزین شیر دل
چند خواهی نثار.

نثار. افشانیدن، پاشیدن، ریختن (زر و سیم و
مشک و عنبر) بر سر کسی. پذیره شدن را
بیاراستند / نثارش همه مشک و زر خواستند.

نثار آوردن. تحفه آوردن، هدیه آوردن،
پیشکش کردن. به سودابه فرمای تایش اوی / نثار
آورد گوهر و مشکوی.

نثار افشانیدن. شاباش گفتن، افشانیدن
مسکوک زر و سیم یا نقل و نبات بر سر
پادشاه یا تازه عروس و داماد. به شاهی بر او
آفرین خواندند / نثار شهی بر وی افشانند.

نثار فرستادن. هدیه فرستادن، پیشکش و
تحفه فرستادن. بدو دوک و پینه فرستد نثار / تفریر
چنین بی وفا شهریار.

نثار کردن. افشانیدن، پراکنده کردن، شاباش
کردن. بردگان زابل و راگشته یار / به شاهنش کردند
گوهر نثار.

نجومی. منجم، نجوم دان. زردومی و هندی و از
بارسی / نجومی و گر مردم هندسی.

نحس. بد اختر، نافر جام، ناخجسته. همه ریر
فرمانش بیچاره اند / که با سعد و نحس اند و سیاره اند.

نخ. رشته، ریسمان نازک. چنان شد که گفتم طراز
نخ است / و بایش آتش نهاده بیخ است.

نخ. فرش، بساط، گستردنی. بدان روی هامون
فکندند نخ / به دیبا شد آراسته دیگ و شیخ.

نخ. با توجه به بیت شاهد، صاحب معجم

نیشتن. نوشتن، نگاشتن. نیشتند منشور بر پرینان /
خراسان و ری هم قم و اصفهان.

نیشتن. مقدر کردن. همی گفت اگر بر سرم کردگار /
نیشته ست مردن به بد روزگار.

نیشته. نوشته، نوشته شده، مرقوم. نیشته سراسر به
خط من است / که خط من اندر جهان روشن است.

نیشته. مقدر، محتوم، قضا، قدر، سر نوشت. زمانه
نیشته دگر گونه داشت / چنان که گذارد بیاید گذاشت.

نیشته. نگاشته، ترسیم شده، رسم کرده شده.
بیاورد و بنهاد پیشش حریر / نیشته بر او صورتی
دلپذیر.

نبی. پیغمبر اسلام، حضرت محمد (ص). اگر
چشم داری به دیگر سرای / به نزد نبی و وصی گیر
جای.

نبید. شرابی که از خرما یا مویز یا عسل سازند.
هم آنکه بیاورد جامی نبید / که شد رنگ آتش از او
ناپدید.

نبیر. نبیره، فرزندزاده. نبیر و پسر داشتم لشکری /
شده نامبر دار هر کشوری.

نبیره. پسر پسر. چو گشتاسب روی نبیره بدید / شد از
آب مزگان رخس ناپدید.

نبیره. پسر دختر. ز مادر نبیره شمیران شهم / ز
هر گونه ای با خرد هر هم.

نبیره. فرزند فرزند فرزند، بطن سوم، پشت سوم.
چگونه نباشیم امروز شاد / که داماد ما شد نبیره قباد.

نبیره. فرزندزاده هر چند که دور باشد، نسل.
نبیره سماعیل نیک اختر است / که پور بر اھیم پیغمبر
است.

نبیل. نجیب، بزرگ. فراز آوردند بیل نبیل / مر او را
نشانند بر پشت بیل.

نثار. پولی که در عروسی و یا در روز عید میان

شاهنامه می نویسد «اینجا آن می خواهد که بر سر چوب عَلم دستارچه بندد. بالای علم از هریکی و گویند نخ. ریسمان رنگرزان باشد و از آن عبائی بافان که جامه ها بر وی افکنند و باد او را پریشان کند. و از دور چنان نماید که همه یکی باشد. فردوسی در اینجا دستارچه ها را می خواهد که چون باد در وی افتد از دور چنان نماید که ریسمان رنگرزان، و این لفظی غریب است». بجنید لشکر چو مورد و ملخ / از گه تا به گه بر کشیدند نخ.

نخاس. چویدار، ستور فروش، دواب. بفرمود تا مرد بپوشد تفت / سوی کلبه مرد نخاس رفت.

نخ بر کشیدن. صف بستن. بدان اندکی بر کشیدند نخ / سپاهی به کردار مورد و ملخ.

نخجیر. شکار، صید. همه بوم ها پر ز نخجیر گشت / به جوی آنها چون می و شیر گشت.

نخجیر جوی. شکارچی، شکار جوینده. سوی مرز تورانش بنهاد روی / چو شیر دژ آگاه نخجیر جوی.

نخجیر کردن. صید، شکار کردن. همی کرد نخجیر و یادش نبود / از آن کسی که با او نبرد آزمود.

نخجیر گرفتن. شکار کردن. بدرتانی یکی آسیابان پیر / برین کوه نخجیر گیرد به تیر.

نخجیر گیر. صیاد، شکارچی. اگر صد سنگ تیز نخجیر گیر / که آهو درایش دیدی ز تیر.

نخجیر. حیوان شکاری، گوشت شکاری. ز بدخواه روز و شب آزر بود / به هر جای خوردنش نخجیر بود.

نخجیر. شکار کوهی خاصه بز. کنون همچو نخجیر رفته به کوه / پریشان و از جنگ گشته ستوه.

نخجیر. شکار کردن. چو یکچند بگذشت او شد بلند

به نخجیر شیر آوردی به بند.

نخجیر. شکارگاه. ز نخجیر آمد سوی خانه باز / به دلش اندر اندیشه آمد دراز.

نخجیر گاه. صیدگاه. چو پیران و سه ز نخجیر گاه / بیامد بدیدش تهمت به راه.

نخست. اول، ابتدا، آغاز. نمائد دل سنگ و سندان درست / بر ویال کونده باید نخست.

نخست. در ابتدا، در آغاز. نخست آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همی گفت با خاک راز.

نخست. اولاً، قبلاً. خوریم آنچه داریم چیزی نخست / پس آن گه جهان زبر فرمان تست.

نخست. پیشین. پروهنده روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جست.

نخست. اولین، بهترین، بالاترین. نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جانست و آن سه پاس.

نخستین. اولین، اول، پیشین. نخستین خدیوی که کشور گشود / سر پادشاهان کیومرث بود.

نخستین. در آغاز، در ابتدا. چو آبی به کاخ فریدون فرود / نخستین زهر دو پسر ده درود.

نخل. درخت خرما. کسی کو شود زبر نخل بلند / همان سایه زوباز دارد گزند.

نقدیم. حریف شراب، هم پیاله. به دو روز اگر با نقدیمان به هم / نشینی نگرده می از جام کم.

نور. مذکر، گشن. چو فرزند باشد به آئین و فر / گرمی به دل بر چه ماده چه نور.

نوازه ها. ازدهای سهمگین قوی جثه. بر از شیر و گرگ است و نوازه ها / که از چنگشان کسی نیابد رها.

نوازه ها. کنایه از شریر النفس و مردم آزار. چنین گفت دزخیم نوازه ها / که از چنگ من کسی نیابد رها.

نوخ. قیمت و بهای جنس، ارزش، ثمن. به نوخی

ریخت از دیدگان آب گرم.
نوم. آهسته، یواش، ملایم. چو تاریک شد میزبان
 رفت نوم / یکی مرغ بریان بیآورد گرم.
نوم. ملایم باش، یواش، شتاب مکن، تأمل کن.
 بدو گفت نوم ای برادر چه بود / غمی هست کان را
 نشاید شوند.
نوم آوردن. نرم کردن، چیز سفت و سخت یا
 خشکیده را تر و تازه کردن. به هنگام نان شیر گرم
 آوری / بدان شیر این جرم نوم آوری.
نوم رفتن. ملایم رفتن، آهسته رفتن. همی رفت
 نوم از بر خاک گرم / دو دیده بر از آب کرده ز شرم.
نوم شدن. شل شدن، از سفتی و سختی
 افتادن. همآوردیم از کوه بودی به جنگ / ز گروم
 شدی نوم چون موم سنگ.
نوم شدن. سست شدن، ضعیف شدن. تبه گردد
 از جفت شیر زبان / به زودی شود نوم چون بریان.
نوم کردن. ملایم ساختن، آرام کردن. بشد مندر
 و شاه را کرد نوم / بگستر دیشش سخنهاى گرم.
نوم کردن دل. بر سر مهر آوردن، مهربان
 کردن. به من ای پسر گفت دل نوم کن / گذشته مگر
 یاد دل گرم کن.
نوم گردیدن. رام شدن، به راه افتادن. تو شاهی
 و با شاه ایران بگوی / مگر نوم گردد سر جنگجوی.
نوم گشتن. مطیع شدن، رام شدن. همه گردن
 سر کشان گشت نوم / زمان چرب و دلها بر از خون
 گرم.
نوم گفتن. ملایم گفتن، با شرم و ادب سخن
 گفتن. اگر نوم گوید زمان کسی / درشتی به گوشش
 نیاید بسی.
نوم گوی. نرم زبان، نرم گفتار، با ادب، درشتی ز
 کسی نشود نوم گوی / سخن ناتوانی به آردم گوی.

فروشد که او را هواست / که از خوردنی جانها
 بی نواست.
نوم. بازی معروف که بوذرجمهر آن را در برابر
 شطرنج اختراع کرد. دگر بهره شطرنج بودی و نزد
 / سخن گفتن از روزگار نبرد.
نوم. تنه درخت، ساق درخت. چنین گفت کاین کینه
 با شاخ و نزد / زمانه نبوشد به زنگار و گرد.
نوردبان. پله، درجه، مرتبه. چهل پایه نوردبان از برش
 / که می رفت تا اوج کیوان سرش.
نورگس. گلی است خوشبو. دو صد مرد بر ناز
 فرمانبران / ابا دسته نورگس و زعفران.
نورگس. کنایه از چشم. پس آن دختران جهاندار جم
 / از نورگس گل سرخ را داده نم.
نورگس. کاسه چراغ که در آن روغن کنند و
 بعضی از چراغها دارای دو یا چند نورگس بود.
 نهادند بر چشم روشنش داغ / بمرد آن چراغ دو
 نورگس به باغ.
نوم. جسمی که هنگام لمس و تماس لطیف
 باشد. به گاه بسودن چو ما راست نوم / ولیکن گه زهر
 دادش گرم.
نوم. ملایم، محبت آمیز، مؤدبانه. روانت خرد باد و
 دستور شرم / سخن گفتت چرب و آواز نوم.
نوم. بدور از خشونت، دوستانه. به استا و زند
 اندرون زرد هشت / بگفته است و بنمود نوم و درشت.
نوم. آرام و سنجیده. چو آمد بر سر کشان طوس نوم /
 سخن گفت از آن راه بی آب و گرم.
نوم. باطراوت، تر و تازه. بدو گفت نوم ای جوانمرد
 نوم / زمین خشک و سرد و هوانوم و گرم.
نوم. تازه. بدان میزان گفت شتر آرم / همان گرمیابی
 یکی نان نوم.
نوم. سست، شل. عنان نکاور همی داشت نوم / همی

نرم نرم. آهسته آهسته، با ملایمت، نرم نرمک. زدی دست بر پشت او نرم نرم / سخن گفتن خوب و آواز گرم.

نرم نرم. اندک اندک، کم کم، به آهستگی. همی راندند آن دو تن نرم نرم / خورشید خسرو به آواز گرم. **نرمی**. مدارا، خوشرفتاری. چو کارت به نرمی نگرود نکوی / درشتی کن آنگاه و بس رزم جوی.

نرمی. ادب، آهستگی. چنین است گردنده گزشت / چو نرمی نمودی بیابی درشت.

نره دیو. دیو بدریخت و کریه المنظر، دیو سهمناک. برون رفت کاگوی و بوزد غریب / بر آویخت با شاه چون نره دیو.

نره دیو. کنایه از جنگاور غولپیکر. وزان نره دیوان خنجر گذار / گزین کرد جنگی ده و دو هزار.

نره. مخفف نره از. که هومان نره از روی نره آهست / نره بیل زبان و نره آهرمنت.

نراره. ضعیف، سست، ناتوان. تو مند بی مغزی و جان نراره / همی دود ز آتش کنی خواستار.

نرزه. نزدیک، پهلو، کنار به حضور، به خدمت. گر ایدر چنین بی گناه آمدی / چرا با زره نزد شاه آمدی.

نرزه. زی، به سوی، به جانب. بنشستند پس نامه از شهریار / به هر کشوری نرزه نامدار.

نرزه. نزدیک به، قریب به. یکی تخت بودی سرش نرزه ماه / نشسته بر آن تخت کاروس شاه.

نرزه. در دست، در تصرف، مختص از آن. هنر نرزه ایرانیان است و بس / ندارند شیر زبان رابه کنی.

نرزه آب. مجازاً ساحل. به مادر چنین گفت افراسیاب / فرستاد و خواند مرا نرزه آب.

نزدیک. پیش، بر، نزد، پهلو، در حضور. کمر بسته آیند یکسر به راه / چه نزدیک دستان چه نزدیک شاه.

نزدیک. قریب، نزد، همجوار. تهمت پیامد به سر بر کلاه / نشست از بر تخت نزدیک شاه.

نزدیک. قریب به، در حدود. نوشتن یکی نه که نزدیک سی / چه رومی چه تازی و چه پارسی.

نزدیک. زی، سوی، به، بر، خطاب به. یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / ز بدخواه و از مردم نیکخواه.

نزدیک. طرف، سوی، جانب. شبی تیره هنگام آرام و خواب / کس آمدن نزدیک افراسیاب.

نزدیک. در نظر، پیش چشم، به عقیده. بدو گفت کاروس کز یلتن / کز بیشتر آب نزدیک من.

نزدیک. خویشاوند، قوم و خویش. چنین یافت باسخ ز فرزندان / ز خویشان نزدیک و بیگانگان.

نزدیک. مقرب. به یزدان خردمند نزدیکتر / بدانندیش داروز تاریکتر.

نزدیک شدن. فرا رسیدن. چو بگذشت شب، روز نزدیک شد / جهانجوی را چشم تاریک شد.

نزدیکی. قریب، به نزدیک. چو نزدیکی شهر ایران رسید / همه جامه پهلو بر درید.

نژاد. دوده، تبار، جوهر، خاندان. از ایشان هر آن کس که دهقان بدند / ز تخم و نژاد بزرگان بدند.

نژاد. نسل، خلف، زاده. و گر نام و رنج تو گیرم به باد / بماند سخن تازه تا صد نژاد.

نژاد. نژاده، اصیل، نجیب. تو تاباشی ای خسرو پاک نژاد / مرنجان کسی را که باشد نژاد.

نژاد داشتن. اصالت، نجابت، نسب خوب داشتن. تو تاباشی ای خسرو پاک نژاد / مرنجان کسی را که دارد نژاد.

نژاده. دارای اصل و نسب خوب، گوهری. هنر کی بود تا نباشد گهر / نژاده کسی دیده ای بی هنر.

نژادی. گرامی نسب، دارای اصالت، نجیب، گوهری. چو آمد به آرامگاه از نخست / فراوان زنان

نژادی بجست.

نژند. اندوهگین، غمناک، افسرده. همه سر / سر سوگوار و نژند / بر ایشان دژم گشته چرخ بلند.

نژند. نشیب، پست. خداوند کیوان و چرخ بلند / خداوند از میده خاک نژند.

نژند. سر فرود افکنده، خوار، سرنگون. به خاک اندر افکند خوار و نژند / فرود آمد و دست کردش به بند.

نژند. زشت، مکروه، نفرت انگیز. بر آن دای دارونه دیو نژند / یکی زرف چاهی به ره بریکند.

نژند اختر. بی طالع، بدطالع، بدبخت. چنین گفت خسرو که بسیار گوی / نژند اختری بایدم سرخ موی.

نژندی. غم، ملال، دل گرفتگی، افسردگی. سلیح و سپاه و درم پیش تست / نژندی به جان بداندیش تست.

نژندی. پستی، پست شدن، افتادگی. هم او تخت و تاج و بلندی دهد / هم او تیرگی و نژندی دهد.

نژندی. غم و اندوه، پستی و خواری. وگر طوس دازین نژندی رسد / ز خسرو به دردش نژندی رسد.

نژندی کردن. کار کوچک کردن، عمل پست انجام دادن. بدو گفت گشتاسب تندی مکن / بزرگی بیابی نژندی مکن.

نسب. نسل، نژاد، اصل خانوادگی. جهانجوی چوینه دارد لقب / هم از پهلوانانش باشد نسب.

نسب داشتن. منتسب بودن، وابسته بودن. نسب از دو سو دارد آن نیکیبی / ز افراسیاب وز کاووس کی.

نسیاس. ناسپاس، ناشکر، حق ناشناس. بدین بخشش کرد باید بسند / مکن جانت نسیاس و دل را نژند.

نستا. نایست، توقف مکن. بدو گفت نستا و زین در

نستوه. شاپور نستوه بود / بر آکنده شد هر چه انبوه بود.

نستوه. بدفعل، زشت. بیازند چون شیر هوشنگ جنگ / جهان کرد بر دیو نستوه تنگ.

نسخت. فهرست، صورت، نسخه. بیاورد پس دفتر خواسته / یکی نسخت گنج آراسته.

نسخه. رونویس، رونوشت، رونویسی از کتابی. بیاورد پس دفتر خواسته / همان نسخه گنج آراسته.

نسل. دودمان، نژاد، سلسله، خاندان. گر انمایه اش نسل و مغزش گران / بفرمود تا شد به هاماوران.

نسودی. پسودی، نام طبقه کشاورزان و این قسم سوم از چهار قسم طبقات اجتماعی که جمشید ترتیب داد. نسودی سدیگر گره را شناس / کجایست بر کسی از نشان سپاس.

نسیم. بوی خوش، بو، رایحه. به درگاه بر دند چندی صلیب / نسیم گلان آمد و بوی طیب.

نشاختن. نشانیدن، نشانیدن، نشاستن. چو دیدش جهاندار بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش.

نشاستن. نشانیدن، نشااختن. نشستند و خوان می آراستند / کسی کو سزای بود بنشاستند.

نشاط. خوشدلی، زنده دلی، خرمی، سرور. بدان تاپوشند گردان سلیح / که بر ما سر آمد نشاط و مزیح.

نشان. علامت، نشانی. غنیم گشت سهراب را دل بر آن / که جانی نیامد ز رستم نشان.

نشان. علامت خانوادگی. در آیدون که آید ز اختر پسر / بپندش به بازو نشان پدر.

نشان. علم، لواء، رایت، پرچم. نشان سپهدار ایران بنفش / بر آن باره زد شیرینگر درفش.

نشان. نشانه، هدف، آماج. یکی تیر زد بر میان نشان

نهادہ بر او چشم گردنکشان.

نشان. نشانی، سراع، آدرس، نشست و نشات کون
ایدر است / سر تخت ایران به بند اندر است.

نشان. شهرت، نام، یکی کار مانده است تا در جهان /
نشان تو هر گردن گردنکشان.

نشان. اثر، رد، نشانه، ایز، ز کبخر و ایدر نیام نشان
/ چه دارم ہی خوشتن را کشان.

نشان. اثر، وجود، نام، ز من گردن گردنکشان /
بر آورده گردن ز گردنکشان.

نشان. یادگار، اثری که از کسی بازماند. توشی از
فریدون فرخ نشان / که رستم شد از دیدنش شادمان.

نشان. داغ، اثر زخم. نشان های بند تو دارد تم / به
زیر کمدت ہی بشکم.

نشان. خبر، آگهی. ز پیروزی او جو آمد نشان / از
ایران بر فتند گردنکشان.

نشان. شهره، معروف. به تو کان چنین گفت کای
سر کشان / که خواهد که گردن گردنکشان.

نشان آمدن. خبری یا اثری بدست آمدن.
بکشتند بسیار کسی بی گناه / نشانی نیامد ز بیداد شاه.

نشان بودن به. بدان صفت نامبردار بودن. صد
از نامداران و گردنکشان / که بودند هر یک به مردی
نشان.

نشان دادن. وصف کردن، ترصیع،
جواهر کاری، زیر جد نشانده به تخت اندرون / از
دیباہی زریفت پیروزه گون.

نشان دادن. نصب کردن، نشانی دادن. بشد تزد
سالار توران سپاه / نشان داد از آن لشکر و بارگاه.

نشان دادن. خبر دادن، گزارش دادن، شرح
دادن. همه بهلوانان و گردنکشان / که دادم در این قصه
ز ایشان نشان.

نشان داشتن. خبر داشتن، آگاه بودن، نه زو

زنده نه مرده دارم نشان / به چنگ نهنگان مردم کشان.
نشان داشتن. علامت داشتن. سر آن دلیران زبان
بر گشاد / که دارم نشانی من از کبباد.

نشان دادن. کسی را به نشستن و داشتن. سخن نیز
شنید و نامه نخواند / مرا ایش تختش به پایان نشاند.

نشان دادن. منزل دادن، سکونت دادن. مر او را
بیاریم با خوشتن / بریم و نشایمش اندر ختن.

نشان دادن. منصوب کردن، جلوس دادن. از این
دیوزاده یکی شاه نو / نشاند با تاج بر گاه نو.

نشان دادن. بر نشانیدن، سوار کردن. همان تالب رود
جیحون بر اند / جهان بین خود را به کشتی نشاند.

نشان دادن. دفع کردن، تسکین دادن. مرا گفت در
خواب فرخ سروش / که فرتش نشاند از ایران خودش.

نشان دادن. پایان دادن، خاتمه دادن. نیرہ نمائم به
بر خاشجوی / به شمشیر بنشانم این گفتگوی.

نشان دادن. فرو بردن، غرق کردن. زیبا و رکابش
جهان خیره ماند / ز تیغش زمین دیده در خون نشاند.

نشان دادن. کاشتن، غرس کردن. که بر کسی نمائد
جو بر تو نمائد / درخت بزرگی چه باید نشاند.

نشان داده. نصب شده، مرصع، جواهر کاری. زیر جد
نشانده به تخت اندرون / از دیباہی زریفت پیروزه گون.

نشان داده. کاشته شده. درختی است این خود نشانده
به دست / کجا بار او خون و بر گش کبست.

نشان کرده. علامت گذاشته شده. چو پیروز
شیر او زن آنجا رسید / نشان کرده شاه ایران بدید.

نشان داده. منصوب کننده. گر اینده تاج و زرین کمر /
نشانده شاه بر تخت زر.

نشانه. هدف، آماج، نشان. گشاده برت باشد و دست
راست / نشانه بنه زان نشان کت هواست.

نشانه. سرمشق، مصداق. بر این گفتهایر نشانه منم /
سر راستی را بهانه منم.

نشست . تخت، سریر، اورنگ. چو تاجش به ماه
اندر آمد به مرد / نشست کئی دیگری را سپرد.
نشست . مقام، مرتبه، پایگاه. چنان دان که کس
بی هنر در جهان / به خیره نبوید نشست مهان.
نشست . آرامگاه، مدفن. اگر شهریاری اگر زیر دست
/ جز از خاک تیره نیابی نشست.
نشست داشتن . حضور داشتن. ندائی که پیش که
داری نشست / بر شاه منشین و منمای دست.
نشست داشتن . سکونت داشتن، مقیم بودن. ز
قیصر پیر سید کایز دیر است / به شهر تو بر کوه دارد
نشست.
نشست داشتن . همنشین بودن، معاشر بودن.
بدو گفت کای مرد دیر دانی پرست / که در کوه با غرم
داری نشست.
نشستن . جلوس، مستقر شدن. جهان دیده گفت این
نه جای منت / به جانی نشینم که رای منت.
نشستن . جلوس کردن، بر تخت نشستن. چو
بنشست بهرام از اشکانیان / بیخشد گنجی به ارزانیان.
نشستن . سوار شدن. کنون گر بفرمایدم شهریار /
نشینم بر باره نامدار.
نشستن . منزل کردن، سکونت داشتن. به آموی
بنشست و یکچند بود / به دلش اندرون داورها فرود.
نشستن . اصابت کردن، به هدف خوردن. چونان
را به خوردن گرفت اردشیر / بیامد همانگه یکی تیر تیر.
نشست اندر آن پاک فریه بره / که تیر اندر آن غرن سند
بکسره.
نشستن . داخل شدن. بیارود گردون و صندوق شیر /
نشست اندر او شهریار دلیر.
نشستن . جای گرفتن، ظاهر شدن. چو بر دامن
کوه بنشست ماه / بلان باز گشتند از آوردگاه.
نشستن . بسر بردن. نیابد نشستن به آرام و ناز / کزین

نشانی . نشانه، هدف. نشانی نهادند بر اسپریمس /
سیاوش نکر دایچ با کس مکیس. یکی تیر زد بر میان
نشان / نهاده بدو چشم گردنکشان.
نشانی . رد، اثر، علامت. تن خسته و کشته چندی
کشید / ز بهرام جانی نشانی ندید.
نشانی دادن . سراغ دادن، راه نمودن، دلالت
کردن. نشانی دهیم سوی کعباد / کسی کز شما دارد
او را به یاد.
نشانی شدن . مشهور گشتن، انگشت نما شدن.
که پرورده مرغ باشد به کوه / نشانی شده در میان
گروه.
نشست . نشستن، جلوس. ز میدان بیامد به جای
نشست / ابا پهلوانان خسرو پرست.
نشست . سکونت، مقام. چه جای نشست تو بود
آسیا / بر از گدم و خاک و چندی گیا.
نشست . وضع نشستن، طریقه و طرز جلوس.
نگه کرد دستم سر پای اوی / نشست و سخن گفتن و
رای اوی.
نشست . سواری. به خوان بنید و شکار و نشست /
همی بود با شاه یزدان پرست.
نشست . زین اسب. بدید آن نشست سیاوش پلنگ /
رکیب دراز و جناغ خدنگ.
نشست . جلوس کردن، بر تخت نشستن. به شاهی
نشست تو فر خنده باد / همان جاودان نام تو زنده باد.
نشست . جای نشستن، جاه مکان، مقام. ز من گر
نگوئی و گر رفت زشت / نشست و را جای ده در
بهشت.
نشست . مجلس بزم، جلسه. نشستی بر آراست بر
پیش آب / یکی خوان نو خواست اندر شتاب.
نشست . مسکن، مأوی، اقامتگاه. نشستش به شهر
سر قند بود / در آن مرز چندیش پیوند بود.

ره ندانم نشیب و فراز.

نشستن. مجالست کردن، همنشین شدن. که امروز روزی است با فر و داد / که دستم نشسته است با کعباد.

نشستن. محفل کردن، بیدار ماندن. شبی زال بنشست هنگام خواب / سخن راند بسیار از افراسیاب.

نشستن. تمام شدن، برطرف شدن. چو از دشت بنشست آوای کوس / بفرمود تاپس او رفت طوس.

نشستن. خلوت کردن، خالی کردن. دزدان پس چو بنشست با ریزن / زمانی شد اندر سخن انجمن.

نشستن. پرداختن، مشغول شدن. به شاهی نشست اندر ایران زمین / سری بر ز جنگ و دلی بر ز کین.

نشستنگه. جای نشستن. آنجا که بر آن می نشینند. کجا فرش را مسند و مرقد است / نشستگه فضل بن احمد است.

نشستنگه. محل اقامت، مسکن. کون جای سختی و جای بلاست / نشستگه تیز چنگ ازدهاست.

نشستنگه. مقر، پابخت. تن خویش را از در فخر کرد / نشستگه خویش اصطخر کرد.

نشستنگه. مجلس، بزم. چو از خون سالار بر خاستند / نشستگه می بیار استند.

نشستنگه. بارگاه، قصر، کاخ. رخ شاه تابان به کردار هور / نشستگمش راستونها بلور.

نشکنج. نشگون، نیشگون. به بر چون گرفتش بل نامدار / به نشکنج اندام او شد فکار.

نشیب. پستی، گودی، سرازیر. نباید نهادن دل اندر فریب / که هست از پس هر فرازی نشیب.

نشیب. ادبار، بدبختی، افول. دلم گشت از آن خواب بد بر نهیب / ز بالا بیدم نشان نشیب.

نشیب گرفتن. به پستی گرانیدن، به زوال گرانیدن. که دولت گرفتست از ایشان نشیب / کنون

کرد باید بدین کین نهیب.

نشیب و فراز. سختی و سستی، خوب و بد، پست و بلند. یکی کار پیش است و رنج دراز / که هم با نشیب است و هم با فراز.

اندر نشیب و فراز گشته. آزموده، مجرب. به همدان گشتب آن زمان گفت باز / که ای گشته اندر نشیب و فراز.

نشیم. جای و مکان نشستن، توقفگاه. زیبا جوج و ما جوج گیتی پرست / زمین گشت جای نشیم و نشست.

نشیم. آشیانه مرغ. بفرمود تاپس به هنگام خواب / بر فتند سوی نشیم عقاب.

نشیمن. جای، جایگاه، قرارگاه، محل اقامت. هر او را به هر بوم دشمن نماند / بدی را به گیتی نشیمن نماند.

نشیمن. منزل، مسکن، خانه. بدو داد سنگل یکی رهنمای / که او را نشیمن بدانت و جای.

نشیمن. آشیانه، لانه جانوران، کنام. به فرمان دادار بزدان پاک / بی ازدها را ببرم ز خاک. ندانم که او را نشیمن کجاست / بیاید نمودن به من راه راست.

نشیمن کردن. فرود آمدن و اقامت کردن. منزل کردن. بفرمود تا ساز رفتن کنند / ز زبل به کابل نشیمن کنند.

نظاره. تماشاچی، شاهد، تماشاگر. دو لشکر نظاره بر آن هر دو ان / که تا خود کارنج آید به جان.

نظاره. تماشاچی، تماشاگر، نظرکنندگان. بر آن کار نظاره بدیک جهان / همه دیده بر خون و خسته روان.

نظاره. تماشا کردن، نگاه کردن، تماشا، نگریستن. به گردن بر آورد و بر باره شد / بر افراز باره به نظاره شد.

نظاره شدن. خیره شدن. بیار است جشنی که

نغز . بدیع، عجیب، غریب، طرفه . یکی نغزبازی کند روزگار / که بشانندت پیش آموزگار .

نغز . شایسته، ملایم، مطبوع . فرستاده را نغز باسخ دهیم / بدین آشتی رای فرخ نهیم .

نغز . خوب، نیکو، مطبوع . هر آن کسی که اندر سرش مغز نیست / همه رای و گفتار او نغز نیست .

نغز . لطیف . فرستادش افکندن و خوردنی / همان پوشش نغز و گستر دنی .

نغز . لذیذ، مطبوع، خوشگوار . به مویذ چنین گفت کای پاک مغز / ترا کردم این لقمه خوب و نغز .

نغز . چابک، چست . یکی باره گامزن خواست نغز / بدان بر نشست آن گو پاک مغز .

نغز . ماهر، خوب، طرفه . بگفتش که رامشگری بر در است / ایا بریط و نغز رامشگر است .

نغمه . آواز، نوا، آوا . شده نغمه چنگ بر سوک مرغ / که خواهد فرد ریختن تار و برگ .

نغمه سرای . آوازه خوان، خواننده . همه پشت بیلان بر از کوس و نای / در و دشت پر بانگ نغمه سرای .

نغوشا . پیرو آئین مانی که به خطا به گروهی از پیروان زرتشت هم گویند . به ایزد که مارانغوشا گزید / که چشم بلی همچو دستم ندید .

نفت . مایع معدنی قابل احتراق . به اسب و به نف آتش اندر زدند / همه هندیان دست بر سر زدند .

نفت سیاه . مایع قابل احتراق معدنی . شتر دار سیصد ز نفت سیاه / بیارند بر بارها تا دو ماه .

نفریدن . نفرین کردن، دعای بد کردن، لعنت کردن . هر آن کسی که بد پیش درگاه تو / بسفرید بر جان پیراه تو .

نفرین . دعای بد، لعنت . که نفرین بر این نخت و این ناج باد / بر این کشتن و شور و تاراج باد .

نفرین . مصیبت، بلا، محنت . بخواید مگر رازدها

خورشید و ماه / نظاره شدند اندر آن جشنگاه .
نظر . نگاه، نگرش . نگاری بدیدند چون نو بهار / که از یک نظر شیر آرد شکار .

نظر کردن . نگاه کردن، نگریستن . چو بشنید میلاد افکنده سر / به پیش و نمی کرد بر وی نظر .

نظم . شعر، کلام موزون، جامه، سرود . ز گاه کیو مرت تا یزد گرد / به نظم من آید بر اکده گرد .

نظیر . مثل و مانند، همتا . عمر آنکه بد مؤمنان را امیر / ستوده و را خالق بی نظیر .

نعره . فریاد، غریو . چو بشنید آن نعره را کوهزاد / بلرزد دل در بر بدتر زاد .

نعره از ابر بگذاشتن . فغان و زاری به آسمان رساندن، فریاد بلند کشیدن . سبه یکسره بانگ بر داشتند / بلان نعره از ابر بگذاشتند .

نعره زدن . بانگ زدن، فریاد زدن . یکی نعره زد گیو و گفت ای سران / بگو شید در رزم بد گویان .

نعل . آهنی که بر کف سم ستور میخ کنند . ز آواز گردان بتوفید کوه / زمین شد ز نعل ستوران ستوه .

نعلین . نوعی کفش چرمی که نوک آن برگشته و بی یاشنه است . یکی تخت سیمین فرستاد نیز / دو نعلین زرین و هر گونه چیز .

نعم . خوشی، عیش . بدو گفت کای زاده فیلقوس / همت بزم و رزم است و هم نعم و بوس .

نعمت . برکت، فیض، خواسته . چو از نعمتش بهره یابی بکوش / که داری همیشه به فرمانش گوش .

نغز . خوب، نیک، نیکو . سیادش یکی جایگه ساخت نغز / پسندیده مردم پاک مغز .

نغز . شیوا، بدیع، تازه، دلنشین . کنون ای سخنگوی بیدار مغز / یکی داستانی بیارای نغز .

نغز . جالب، که مورد توجه واقع شود . ولیکن یکی داستان است نغز / اگر بشنود مردم پاک مغز .

کین من / گر او بشنود درد و نفرین من.

نفرین خواندن . نفرین کردن، لعن کردن. همان مرغ با ماهیان اندر آب / بخوانند نفرین بر افراسیاب.

نفرین گرفتن . نفرین کردن، نفرین آغازیدن. گرفتند نفرین به بهرام بر / بدان جام آرنده و جام بر.

نفس . دم، دمه، تنفس. نفس جز به فرمان او نگذرد / بی مودی او زمین نسپرد.

نفس . مصاحبت، همدلی. ولیکن مرا با جریره نفس / به آید نخواهم جز او هیچ کس.

نفس شمردن . حساب دقایق عمر را داشتن، لحظه‌ای از کار غفلت نکردن. که گیتی همی بر تو بریگذرد / زمانه نفس را همی بشمرد.

نفس گستن . کشتن، میراندن، نفس کسی را قطع کردن. اگر شهریاری و گر زبردست / چو از تو جهان این نفس را گست.

نقط . نفت، مایع معدنی قابل احتراق. ز نطف سیه جویها بر فروخت / به فرمان یزدان چو هیزم بسوخت.

نفور . ترس، وحشت. چو رستم بدیدند ایشان ز دور / تو گفتی ز گیتی بر آمد نفور.

نفس بر آمدن . فریاد برخاستن، خروش و بانگ بلند شدن. ز شهر کجاران بر آمد نفیر / برفتند با نیزه و گرز و تیر.

نقش . صورت، شبیه، تمثال. چو بیدار گردی جهان را بین / که دیباست یا نقش مانی به چین.

نقش . نگارش، نگاشته، نگار، نوشته، خط. بدیدند نقشی بر آن تیز تیر / بخواند آنکه بود از بزرگان دبیر. بنیسته بر آن تیر بد پهلوی / که ای شاه داننده گر بشوی.

نقش کردن . نگاشتن، ثبت کردن، حک کردن. نکو بشنو و بر دلت نقش کن / مگر زنده ماند دلت زین

سخن.

نقصان . کمی، کاهش. نگفتی سخن جز ز نقصان ماه / که یک شب کم آید همی گاه گاه.

نقط . نقطه. بلاغت نگه داشتندی و خط / کسی کو بدی چیره بر یک نقطه.

نقطه . خال، لکه، تیل، داغ، دنگ، دو مهره بفرمود کردن ز عاج / بدو نقطه بنشانند مانند ساج.

نقل . مزه، آنچه جهت تغییر ذائقه خورند. می و نقل و خوان خواست و آواز رود / رخ خوب و شادی و بزم و سرود.

نقیب . فرمانده سپاه، سردسته، رئیس، بزرگتر. چو کردند با او نقیبان شمار / سپه بود شمشیرزن شش هزار.

نکار . نکاره، بیکاره، هیچکاره. چو بیکار باشی مشو رامشی / نکارست بیکاره گر باهشی.

نکال . شکنجه دادن، کیفر دادن، آزار، رنج. بدو گفت بر خیز و پاسخ کنش / نکال تگینان خلج کنش.

نکو . نیک، نیکو، خوب. نکو تو هنر مرد را بخردیست / که کار جهان و ره یزدیست.

نکو . ارزنده، ارجمند، گرامی. سوی شاه برداشت اسب و کوش / درفش و نکو افسر پر گهرش.

نکو . صواب، درست، بجا، شایسته. گر از دشمنت بد رسد یاز دوست / بد و نیک را داد دادن نکوست.

نکو . جمیل، زیبا، خوشگل. به چهره نکو بود بر سان شید / ولیکن همه موی بودش سپید.

نکو خواه . خیر خواه، خیر اندیش، دوستدار. چو بهرام از این کار آگاه شد / که لشکر مر او را نکو خواه شد.

نکو گوی . خوش سخن، خوش گفتار. تو چندان که باشی سخنگوی باش / خردمند باش و نکو گوی باش.

نگار. کنایه از محبوب و معشوق. که گنار بد نام آن
ماهروی / نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی.

نگار. نقشه، طرح، شکل. جهانجوی پرگار برگرفت
زود / وز آن گزینگر بدیشان نمود. نگاری نگارید بر
خاک پیش / همدون میان سر گاو میش.

نگار. صورت، تصویر، شمایل. بر ایوان نگارید
چندی نگار / ز شاهان و از بزم و از کارزار.

نگار کردن. نگاشتن، نقش کردن، نقاشی
کردن. برش چون بر شیر و رخ چون بهار / از مشک
سبیه کرده بر گل نگار.

نگار کردن. کشیدن، ترسیم کردن. بفرمود تا
زخم او را به تیر / مصور نگاری کند بر حوی.

نگار کردن. رنگین کردن، بزک کردن. فرد
هسته از گوش او گوشوار / به ناخن بر از لاله کرده
نگار.

نگار کردن. ترصیع کردن، از جواهر نقشها بر
چیزی نگاشتن. زیروز کرده بر او بر نگار / بر
ایوانش با قوت برده به کار.

نگارنده. نقاش، صورتگر. نگارنده بشید از او بر
نشست / به فرمان مهر میان رایست.

نگارنده. صورت بخش، نقشبند، کنایه از
آفریدگار. نگارنده چرخ گردنده اوست / فراینده فرقه
بنده اوست.

نگاریدن. نگاشتن، نوشتن، نقش کردن. چه
سعدی چه چینی و چه بهلوی / نگارند از کس
بشنوی.

نگاریدن. نقاشی کردن، نقش کردن، رسم
کردن. بر ایوان نگارید چندی نگار / ز شاهان و از بزم
و از کارزار.

نگاریده. بر نقش و نگار، کنایه از زیبا. جویرین
بدید آن نگاریده کور / بدلیش اندر افتاد از آن کور شود.

نکونام. آمرزیده، مرحوم، مغفور. بود در دو گیتی ز
بدرستگار / نکونام باشی بر کردگار.

نکوهش. سرزنش کردن، ملامت نمودن، تقبیح.
همی سر زیزدان نباید کشید / فراوان نکوهش نباید
شنید.

نکوهش. عیب. نکوهش نباشد که دانا زمان / گشاده
کندیش نوشیروان.

نکوهش کن. ملامت کننده، نکوهش کننده.
رسیدند پس پهلوئان بدوی / نکوهش کن و تیز و
پر خاشجوی.

نکوهش یافتن. سرزنش دیدن، ملامت
شنیدن. به پاسخ نکوهش بسی یافتم / از برابه نزد تو
بشناختم.

نکوهیدن. رد کردن، ناپسندیدن، اهانت کردن.
بترسیدم از کردگار جهان / نکوهیدن کهر و مهتران.

نکوهیده. تحقیر شده، اهانت شده. باشم نکوهیده
از کار او / چو با ازدها گردد او جنگجوی.

نکونی. نیکی، نیکوئی، خیر، احسان. نکونی به هر
جا چو آید به کار / نکونی کن و از بدی شرم دار.

نکونی کردن. احسان کردن، خوبی کردن.
نکونی به هر جا چو آید به کار / نکونی کن و از بدی
شرم دار.

نکته. بوی دهان. همانا که برزد یکی تیزدم /
شهنشاه از آن دم زدن شد دزم. بیبجید و در جامه زو
سر بتافت / که از نکهش بوی ناخوب یافت.

نگار. نقش، آرایش، جمال. به رفتن ندر و به دیدن
بهار / سراسر پر از بوی و رنگ و نگار.

نگار. ترصیع، جواهر نشانیدن. بر او نقش زرین صد
د چل هزار / زیروزه بر زر که کرده نگار.

نگار. بت، صنم. زند خیمه آنگه بدان مر غزار / ابا صد
کیزک همه چون نگار.

نگاریده. تصویر کرده شده، منقوش. نگاریده بر
برگها چهره آوی / همی بوی مشک آمد از مهر آوی.

نگارین. محبوب، معشوق، یار خویروی، عزیز.
مرا آفریننده از فر خویش / چنین آفرید ای نگارین ز
پیش.

نگاشتن. نقاشی کردن، تصویر کردن. به قرطاس
بر پیل بنگاشتنند / به چشم جهاندار بگذاشتند.

نگاه. نظر، دیدار، مشاهده. کشیده رده ایستاده سپاه
/ به روی سپهدارشان بد نگاه.

نگاه داشتن. محافظت کردن، پاسبانی کردن.
مگر کس فرستم ز لشکر به راه / که دارند ماراز
دشمن نگاه.

نگاه داشتن. رعایت کردن، مراعات کردن. از
ابرا که بی فر دبرز است شاه / ندارد همی راه شاهان
نگاه.

نگاه داشتن. برجای ماندن، باقی گذاشتن. در
ایدون که زین کار هستم گناه / جهان آفرینم ندارد نگاه.
نگاه داشتن. پرورش دادن، مواظبت کردن. از
آن پس به کاهش گزاید شاه / نمی داشتی هیچ تن را
نگاه.

نگاه داشتن. برپا داشتن، سرپا ایستادن. چو
شد مست بر خاست شاپور شاه / همی داشت قیصر مر
اورانگاه.

نگاه داشتن. مکتوم داشتن، پوشیده داشتن. که
ما هرگز از رای بهرامشاه / پیچیم و داریم رازش نگاه.
نگاه داشتن. باز داشتن، منع کردن، جلوگیری
کردن. دبیری به آئین و بادستگاه / که دارد ز بیداد
لشکر نگاه.

نگاه داشتن. نگریستن، پائیدن. برانگیخت از
جای اسب سیاه / همی داشت لشکر مر اورانگاه.

نگاه کردن. نظر کردن، نظر افکندن. برفتند

ترسان بر آن برز راه / که شایست کردن به لشکر نگاه.
نگاه کردن. تأمل کردن، اندیشیدن، دقت
کردن. به خط پدرت آن جهاندار شاه / ترا اندر آن
کرد باید نگاه.

نگاه کردن. ملاحظه کردن، مشاهده کردن،
دیدن. یکی استواری فرستاد شاه / بدان تا کند کار
موید نگاه.

نگاه کردن. توجه کردن، عنایت کردن، اعتنا
کردن. همی رفت با لشکر از دژ به راه / نکرد ایچ
بهرام یل رانگاه.

نگاه کردن. تصور کردن، به نظر آوردن،
پیش بینی کردن. تو باب مرا از چه کردی تباه / چنین
روز بد را نکردی نگاه.

نگاه کردن. پیدا کردن، به دست آوردن،
جستن. بپر دست روشن دل او ز راه / یکی چاره مان
کرد باید نگاه.

نگاه کردن. متعرض شدن، طمع کردن. تو تا
بهر نهادی به مردی کلاه / بر ایران نکرد ایچ دشمن نگاه.
نگر. نگاه. دگر آنک از اسب دادی نشان / به پیش
شهنشاه گردنکشان. دوان هر دوان از پس بکدگر / همی
این تابد مرا اثرانگر.

نگر. زنهار، هشدار، بهوش باش. بدر پیر سر شد تو
بر نادلی / نگر سر ز تاج کنی نگلی.

نگریدن. دیدن، نگریستن. گزاید بهرام چون
بنگرید / یکی کاخ بر مایه آمد پدید.

نگریدن. ملاحظه کردن، مشاهده کردن. همی
خواست تا گنجهانگرد / زر و گوهر و جامه ها بشمرد.
نگریدن. نظر کردن، توجه کردن. نشست از بر
خاک و کس رانزید / سوی بهلوان و سران تنگرید.

نگریدن. تأمل کردن، وارسی کردن، به دقت
نظر کردن. سپید به گفتار او بنگرید / شکفت آمدش

کاین سخنها شنید.

نگریدن. اعتنا کردن، اهمیت دادن. دهم جان گر از دل به من بنگری / کم خاک تن تا تویی بسپری.

نگریدن. مترصد و مراقب بودن. نگهبان او من بسم بی گمان / همی بنگرم تا چه گردد زمان.

نگریدن. در چیزی طمع بستن. کسی کوبه گنج و درم تنگردد / همه روز او بر خوشی بگذرد.

نگون. آویخته، سرازیر، به پای آویخته. یکی راز دریا بر آرد به ماه / یکی رانگون اندر آرد به چاه.

نگون. نگونسار، به سر در افتاده، سرنگون شده. سیه چون سپهد نگون یافتند / عنان یکسر از رزم بر تافتند.

نگون. سر به زیر، سر در زیر افکنده. درفش خجسته به دست اندرون / گرازان و شادان و دشمن نگون.

نگون. وارونه، فرو افتاده به نشانه شکست. همی دید زنتش بر او بر نگون / دیکب و کمندش همه پر ز خون.

نگون. به روی افتاده، دمر، دمرو. مر او رابه چاره زد روی زمین / نگویش بر افکند بر پشت زین.

نگون. به زیر افتاده، خم شده، فرو افتاده. که بارش کبست آید و برگ خون / به زودی سر خوش بینی نگون.

نگون آمدن. نگون شدن، بر خاک افتادن. همه سنگ مر جان شد و خاک خون / بسی سروران را سر آمد نگون.

نگون آوردن. نگونسار کردن، نگون کردن. همی راند او رابه کوه اندرون / همی خواست کارد سرش رانگون.

نگون افکندن. به خاک افکندن، فرو افکندن. به یک زخم ده سر فکندی نگون / زمین کرده از تیغ

دریای خون.

نگون افکندن. به زیر افکندن، خم کردن. همه موبدان سر فکنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون.

نگون بخت. بدبخت، سیاه بخت، بیچاره. نگون بخت رازنده بر دار کن / وز آن نیز با ما مگردان سخن.

نگونسار. وارونه، فرو افتاده، نگون. دریده درفش و نگونسار کوس / چو لاله کفن روی چون سندروس.

نگونسار. به صورت روی زمین افتاده. بر اسبان چو لهاک و فرشیدورد / فکنده نگونسار بر خون و گرد.

نگونسار. پائین افتاده، خم گشته، به زیر افتاده. ترا پشت یزدان دادار باد / سر دشمنان نگونسار باد.

نگونسار. به خاک افتاده. درفش بزرگان نگونسار دید / به خاک اندرون خستگان خوار دید.

نگونسار. ویران گشته، خراب شده، فروریخته. که جانش به دوزخ گرفتار باد / سر دخمه او نگونسار باد.

نگونسار. با سر سرنگون. بیامد سه تن رابه نیزه ز زین / نگونسار بر زد به دوی زمین.

نگونسار زین. کنایه از اسبی که سوارش به خاک افتاده. گسسته لگام و نگونسار زین / فرد بر دلفج و بر آورده کین.

نگونسار شدن. افتادن. یکی نیزه انداخت بر پشت او / نگونسار شد خنجر از مشت او.

نگونسار شدن. زیر و زیر شدن، وازگون شدن. نگونسار شد تخت ساسانیان / از آن زشت کردار ایرانیان.

نگونسار شدن. پست شدن، از بزرگی افتادن. به دست من اندر گرفتار شد / سر بخت تو کان نگونسار شد.

نگونسار کردن. از پای افکندن، بر زمین افکندن، نگوئسار کردن آن درفش سیاه / بر فتنه پویان به پیراه و راه.

نگونسار کردن. سرنگون کردن، به زیر کشیدن، یکی نیزه زد بر گوشت ز زمین / نگوئسار کرد و زدش بر زمین.

نگونسار کردن. وارونه آویختن، آویزان کردن، بریده سرش را نگوئسار کرد / تنش را به خون غرقه بر دار کرد.

نگون شدن. به خاک افتادن، با سر به زمین افتادن، زیبای اندر آمد نگوئ گشت طوس / تو گفتی ز پیل زبان یافت کوس.

نگون شدن. باطل شدن، وارونه شدن، معکوس شدن، مگر کوس و تن بشوید به خون / شود فال اختر شناسان نگوئ.

نگون شدن. پست شدن، بد شدن، به زاری همی دیدگان بر ز خون / شده بخت گردان ترکان نگوئ.

نگون کردن. وارونه کردن، زیر و رو کردن، دریده درفش و نگوئ کرده کوس / رخ نامداران شده آنوس.

نگون کردن سر تخت. پست کردن، از مقام فرود آوردن، وز آن جایگه شد سوی تیسفون / سر تخت بدخواه کرده نگوئ.

نگهبان. حافظ، مراقب، پاسدار، ترا بود باید نگهبان اوی / بدروار لوزنده بر جان اوی.

نگهبان. قراول، مأمور، گماشته، به هر جای بر باره شد دیدبان / نگهبان به روز و به شب پاسبان.

نگهبان. جویان، مهتر، جهانجوی را دید جامی به دست / نگهبان اسبان همه خفته مست.

نگهبان. ناطور، باغبان، نگهبان آن رز نبود به رنج / نه دینار دادی بهارانه گنج.

نگهبان. مرزبان، مرزدار، سرحددار، تو شاهی و شنگل نگهبان هند / چرا باز خواهد ز چین و ز سند.

نگهبان. فرمانده سپاه، سپهدار، بدان ای نگهبان توران سپاه / که فرمان چنین نیست ما را از شاه.

نگهبان. کوتوال، قلعه بان، دژیان، تو با او به نیک و به بد یار باش / نگهبان دژی باش و بیدار باش.

نگهدار. حافظ، حامی، محافظ، پشتیبان، دل و گرز و بازو مرا یار بس / نخواهم جز ایزد نگهدار کسی.

نگهدار. پاسبان، مراقب، نگهبان، پس ایمن مشو بر نگهدار خویش / چو ایمن بوی راست کن کار خوش.

نگهدار. دارنده، صاحب، گزین و مهین پور لهراسب شاه / خداوند گیتی نگهدار گاه.

نگهدار. سرپرست، سرکرده، بر ایشان نگهدار فرهاد بود / که در جنگ سندان فولاد بود.

نگه داشتن. نگاه داشتن، حفظ کردن، صیانت کردن، به جنگ برادر مکن دست پیش / نگهدار از تیغ من بجان خوش.

نگه داشتن. رعایت کردن، ارج نهادن، مراعات کردن، نیاکان ما آنکه بودند پیش / نگهداشتندی هم آئین و کیش.

نگه داشتن. توجه کردن، مراقب بودن، پائیدن، نگهدار تا مردم عیب جوی / نجوید به نزدیک شاه آبروی.

نگه داشتن. نگهداری کردن، ذخیره کردن، سخن را نگه داشته ام سال بیست / بدان تا سزاوار این گنج کیست.

نگه کردن. نگاه کردن، نظر کردن، نگریستن، چو بیژن نگه کرد و آن نامه دید / جهان پیش ماهوی بدگامه دید.

نگه کردن. دقت کردن، پائیدن، نگه کن که شهر

بزرگی است ری / شاید که گویند ییلان به بی.

نگه کردن. بررسی کردن، تحقیق کردن، رسیدگی کردن. وزان پس نگه کرد جای سپاه / نیامدش بر آرزو دزمگاه.

پس و پیش نگه کردن. کنایه از گذشته و آینده را در نظر گرفتن، عاقبت اندیشی. به لشکر بترسان بداندیش را / به زرفی نگه کن پس و پیش را.

نگه کردن. گزیدن، انتخاب کردن. یکی زن نگه کن سزاوار خوش / از ایران بنه درد و بیمار خوش.

نگه کردن. جستن، طلب کردن. چو گشت از نوشتن نویسنده سیر / نگه کرد قصر سواری دلیر.

نگه کردن. متعرض شدن، گزند رساندن. بدان تاز ایران زین سپس / نیارد به توران نگه کرد کی.

نگین. گوهر و سنگ قیمتی، در اینجا مظهر زیبایی و رنگ نگین. بخندید بهرام و گرد آفرین / رخ گشت همچون بدخشی نگین.

نگین. انگشتری و مهر پادشاهان، خاتم سلطنت. به ایران پر ستده و تختگاه / هم آنجا نگین و هم آنجا کلاه.

نگین نهادن. مهر کردن، نقش خاتم بر نامه گذاشتن. چو بر نامه نهاد خسرو نگین / ستد گویو بر شاه کرد آفرین.

نم. تری، رطوبت اندک. نه از ریختن زان دوان کم شدی / نه آن خشک رالب بر از نم شدی.

نم. آب اندک. بگفتند با او که رستم نماند / از آن غم به دریا درون نم نماند.

نم. باران. نیامد همی ز آسمان آب و نم / همی بر کشیدند نان با درم.

نم. کنایه از اشک. در آمد دل زال و رستم به غم / به رخساره راندند از دیده نم.

نماز. عبادت، ادای طاعت. چنین گفت امروز شاه از

نماز / همانا نیاید به کاری فراز.

نماز بودن. احترام کردن، تکریم. چو بر بام آن باره بنشست باز / بیامد بر روی و بردش نماز.

نم افکندن. برطرف شدن رطوبت. کمند و سلحش چو بگفتد نم / زره را بپوشید شیر دزم.

نقام. سخن چین، دویه هم زن، خبرکش. دگر دیو نعام کو جز دروغ / نداند نراند سخن با فروغ.

نمایش. ظاهر. جهان را نمایش چو کردار نیست / نهایش جز درد و بیمار نیست.

نمایش کردن. جلوه کردن. دگر شب نمایش کند بیشتر / تراروشانی دهد بیشتر.

نمایش کردن. نمودن، راهنمایی کردن، دلالت. مرا اگر بدین ره نمایش کنید / وز آن بند راه گنایش کنید.

نمایش کردن. تظاهر کردن. به پیروزی اندر نمایش کنید / جهان آفرین راستایش کنید.

نماینده. ظاهر کننده، عرضه کننده، نمایان کننده. بدید آمد این گنبد تیزرو / شگفتی نماینده نوبه نو.

نماینده. رهنما، هادی. نیاسود در ره گو نیکخواه / نماینده اولاد بودش به راه.

نماینده راه. راهنما، مشاور. همه بخردان نماینده راه / نشستند یکپس بر تخت شاه.

نمد زین. نمدی که بر پشت اسب نهند و زین را روی آن گذارند. چراگاه رخس آمد و جای خواب / نمد زین بیفکند در پیش آب.

نمط. روش، طرز، طریقه. بلاغ نگه داشتندی و خط / کسی کو بدی چیره بر یک نمط.

نمک. ماده کانی سفید رنگ شور مزه، ملح. به خایه نمک بر پراکد زود / به حقه در آکد بر سان دود.

نمک خورده. نمکسود. نمک خورده هر گوشت چون جل هزار / ز هر سو به درها کشد پیشکار.

نمکسود. گوشت نمک زده خشک شده. نه داری نمکسود و هیزم نه نان / نه شب دوک رسی همی چون زنان.

نمودار. دلیل، شاهد، حجت. نمودار گفتار من من بسم / بر این داستان عبرت هر کسم.

نمودار شدن. ظاهر شدن، پدید آمدن، نمایان شدن. همی بود تا شب نمودار شد / فرود رفت مهر و جهان تار شد.

نمودن. نشان دادن، ارائه دادن. پیر سید از او راه فرزند خورد / سوی بابکش راه نمود کرد.

نمودن. ظاهر کردن، هویدا کردن، آشکار کردن. در آینه و مردی نمایند هین / درین رزمگه از بی خشم و کین.

نمودن. به نظر رساندن، در نظر جلوه گر ساختن. به شب چیزهائی نمایم به خواب / که آهنگان را کم پر شتاب.

نمودن. عرضه کردن، ارائه کردن. دل بی گنه بر غم از شهریار / به یزدان نمایم به روز شمار.

نمودن. کردن، انجام دادن، عمل کردن. به نامه نمودی نیایش مرا / نخست آنکه کردی ستایش مرا.

نمودن. رساندن، کردن. رمودش روان از سرای سپنج / از آن پس که نمود بسیار رنج.

نمودن. دیده شدن، جلوه کردن. دگر روز چون بر دیدم آفتاب / چو زین سپهر می نمود اندر آب.

نمودن. هویدا شدن، آشکار شدن. مرا با شماران فرزند است مهر / که اختر نماید همی بر سپهر.

نمیدی. مخفف نومیدی و ناامیدی است. ز تشنان برود نمیدی روان / بگیر بدنام خدای جهان.

ننگ. بدنامی، بی آبرویی، رسوایی. به نام از بریزی مرا گفت خون / به از زندگانی به ننگ اندرون.

ننگ. موجب بدنامی و سرشکستگی. فغان کرد

کای ترک شوزیده بخت / که تنگی تو بر کشور و تاج و تخت.

ننگ. شهرت، آوازه. که چون او نبود دست شاهمی به جنگ / نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ.

ننگ. غرور، غیرت، عار. چو بشنید طلحند آواز او / شد از ننگ بیجان بر آب روی.

ننگ آمدن. عار داشتن، شرم داشتن. تو چون یافتی ننگریدی به گنج / که ننگ آمدت زین سرای سپنج.

ننگ آوردن. رسوا کردن، لکه دار کردن. نیچم ازین جایگه سر ز جنگ / نیاریم بر خاک کشواد ننگ.

ننگ افکندن. عیب و زشتی را زدودن. یکایک بدانگونه رزمی کنیم / که این ننگ از ایرانیان بفرکنیم.

ننگ داشتن. عار داشتن. ازین ننگ دارد خردمند مرد / تو کرد در ناسپاسی مگرد.

ننگی. عکین، سرافکننده و شرمسار، خجلت زده. بدو گفت بیرون مرا زین سخن / به پیش جهاندار ننگی مکن.

نوه. تازه، جدید. بدان نامور گفت پاسخ شنو / یکایک بپریش سالار نو.

نوه. بدیع، طرفه. که این هر دو خالان خسرو بدند / به مردانگی در جهان نوبدند.

نوه. جوان، تازه سال. تو باید که باشی بر این پیشرو / که بیری به فرهنگ و در سال نو.

نوه. نیوه، دلیر، پهلوان. اگر چند بیرون جواست و نو / به هر کار دارد خرد پیش رو.

نوا آئین. زیبا، آراسته. به پیشش بتان نوا آئین به پای / تو گفتی بهشت است کاخ و سرای.

نوا آئین. بدیع، شگفت، طرفه، جالب توجه. کمان

فردوسی در ذکر گرفتاری بیژن در چاه گوید: کبخسرو پس از آنکه از دیگران نومید شد، نامه‌ای به رستم نوشت و او را نزد خود خواند که دربارهٔ رهائی بیژن چاره‌جویی کند، بنابراین نوا ساختن به معنی چاره ساختن و فراهم آوردن وسایل زندگی است. ولف نیز در فهرست شاهنامه یک معنی نوا را سپاه نوشته از جمله به این شعر استشهاد نموده. چو نزدیک ایوان شنگل رسید / در و پرده و بار گاهش بدید. بر آورده‌ای دید سر در هوا / به در بر فراوان سلیح و نوا. سواران و ییلان به در بر به پای / خروشیدن زنگ با کره نای. ولی در این بیت و شاهد‌های دیگر ولف نمی‌توان قطعاً این معنی را مراد گوینده دانست (نقل از حاشیه برهان قاطع).

نوائیدن. فریاد کردن، بانگ کردن. در خشیدن تیغهای سران / نوائیدن گرزهای گران.

نواختن. نوازش کردن، تفقد کردن، شفقت نمودن. کی نامبر دار بنواختن / بر خویش بر تخت بنواختن.

نواختن. ناز کردن، کشیدن دست بر سر و روی کسی و مهربانی کردن. گزفتش به بر تنگ و بنواختن / گرامی بر خویش بنواختن.

نواختن. دلخوش کردن، لطف و مهربانی کردن. پذیره شدش زال و بنواختن / بآئین یکی پایگه ساختن.

نواختن. ستودن، تعریف کردن. جهاندار او را به شیرین زبان / نوازید و بشاند اندر زمان.

نواختن. نگهداری کردن، پروردن. بفرمودشان تا نوازند گرم / نخوانندشان جز به آواز نرم.

نواختن. برکشیدن. به شادی بسازد ازین در مرد / که بزادانت شاید نوازند ز نو.

دایبفکند و زوین گرفت / به زوین شکار نوائین گرفت.

نوائین. جدید، نوظهور، تازه پدید آمده. نمانی دگرگون به هر گوشه‌ای / درختی نوائین و نو توشه‌ای.

نوائین. بدعت، رسم بد. دو کار است هر یک بنزین و بد / گزاینده رسمی نوائین و بد.

نوائین. جوان. نوائین یکی شاه بنشانند / سراسر بر او آفرین خوانند.

نوائین. خوشبخت، بختیار. بدو گفت رستم که ای پهلوان / نوائین و نوساز و فرخ جوان.

نوائین شدن. تازه و شاداب شدن، آراستگی یافتن. جهانی نوائین شد از داد او / گرفتند هر یک همی یاد او.

نوا آمد. نوزاد. فریدون چو روشن جهان را بدید / به چهر نو آمد یکی بنگرید.

نوا. رونق. کتون چون جهان گرم و روشن هوا / بگیرد همی دزم لشکر نوا.

نوا. ساز و برگ زندگی، لوازم معاش، دارائی. نوا چون نیابند جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آوردند.

نوا. گروگان، رهن، گرو. بر من فرستی به رسم نوا / که باشد ز گفتار بر تو گوا.

نوا. سپاه و لشکر، جهانگیری این بیت فردوسی را شاهد آورده. چنان چون بیاید بسازی نوا / مگر بیژن از بند گزودد رها. رشیدی می گوید: «لیکن در این بیت به معنی جمعیت و سامانست» آقای سعید نفیسی نوشته‌اند: «اما آنچه به معنی سپاه و لشکر آمده و به شعر فردوسی استشهاد کرده (جهانگیری) و همین معنی و شاهد را هم عبدالقادر بغدادی آورده است، این بیت که هر دو شاهد آورده‌اند از جایی است که

نواده. پسرزاده. ز تخم نواده چو هفتاد و پنج /
سواران جنگ و نگهبان گنج.

نواز. نوازش، نواختن، دلجوئی، تسلی. ز کھتر
پرستش ز مہتر نواز / بداندیش را داشتند در گداز.

نوازش. مہربانی، مرحمت، شفقت. شود در
نوازش بدینگونه مست / کہ بیہودہ یازد بہ جان تو
دست.

نوازش. بخشش، ہدیہ، انعام. ز ترکان ہر آن کسی
کہ بد سر فراز / شدند از نوازش ہمہ بی نیاز.

نوازش کردن. مہربانی کردن، نواختن، تفقد
کردن. نوازش کنون من بہ افزون کم / ز دلان غم و
ترس بیرون کم.

نوازنندہ. آنکہ نوازش و مہربانی کند، کریم.
نوازنندہ مردم خویش باش / نگهبان کوشندہ دروش
باش.

نوازنندہ. زنندہ، آنکہ آلتی از آلات موسیقی را
بنوازد. بفرمود تا خان بیار استند / نوازنندہ رود و می
خواستند.

نوازنندہ. سراینندہ، خوانندہ، نغمہ سرا. نوازنندہ بلبل
بہ باغ اندرون / گرازنندہ آہو بہ راغ اندرون.

نوازیدن. نواختن، نوازش کردن. بدان کوبہ سال
از شما کھتر است / بہ مہر و نوازیدن اندر خور است.

نوا ساختن. وسائل کار را فراہم کردن، چارہ
کردن. چنان چون بیاید بسازی نو / مگر بیرون از بند
گرد رہا.

نوا فرستادن. گروگان دادن، کسی را بہ رسم
گروگان نزد کسی فرستادن. نواگر فرستی بہ
زدیک اوی / بخند دل و جان تاریک اوی.

نوا گرفتن. نظم و سامان و سرانجام پذیرفتن.
کسی را کجا پیشرو شد ہوا / چنان دان کہ ریش نیگرد
نوا.

نوان. لرزان، بی قرار، غیر ثابت. سواران ترکان بہ
کردار بید / نوان گشتہ وز بوم و بر نا امید.

نوان. تعظیم کنان، سجدہ کنان. نوان پیش آتش
نیایش گرفت / جہان آفرین راستایش گرفت.

نوان. خرامان، بیوسید دست پدرا بہ مہر / وز
آنجای بر گشت رخشنندہ چہر. بیامد نوان سوی ایوان
رسید / همان مادرش را بہ پردہ بید.

نوان. نالان، زاری کنان. بدو گفت کای مہتر بانوان /
مبادی ز اندوہ ہر گز نوان.

نوان. سرایان، در حال نغمہ سرائی و نواگری.
ہمہ بیستہ و آہہای روان / بہ ہر جای دراج و قمری
نوان.

نوان. فریاد زنان، خروشان. چو دیوانگان گو گشت
نوان / بہ ہر سو خروشان و ہر سو دوان.

نوان. مردد، متزلزل، مضطرب، حیران. چنین داد
باسخ کہ ای پهلوان / مرا کرد خراہ بر زین نوان.

نوان. بیمار، رنجور، ناتوان. سر ہفتہ را گشت
خسرو نوان / بہ جای پرستش نمائش توان.

نوان. لاغر، ضعیف. نوان و برہنہ تن و پای و سر /
تان بی بر و جان ز دانش بہ بر.

نوان. حقیر، ناتوان، عاجز. یکی بندہ بودم من او را
نوان / نہ جنگی سواری و نہ پهلوان.

نوبت. وقت چیزی، هنگام، زمان، موقع. مرا بود
نوبت برفت آن جوان / ز دردش منم چون تن بی دوان.

نوبت. مجال، فرصت. بیاید ہم این زندہ را نیز مرد /
یکی رفت و نوبت بہ دیگر سپرد.

نوبت. پاس، محافظت، قراول، کشیک. چو
سالار نوبت بیامد بہ در / بہ شبگیر بندند گردان کر.

نوبت دادن. کنارہ جستن، مجال و میدان بہ
حریف وا گذاشتن. بہ تو دادیک روز نوبت پدرا /
سزد گز تو را نوبت آید بہ سر.

نوحه خوان. کسی که در مجالس عزا چون مصیبت رسیدگان به آواز شیون و زاری کند. بیارید از دیده خون جگر / بنالید همچون زن نوحه گر.

نوخاسته. جوان، تازه سال. دگر هر چه بردی تو از خاسته / هم از خوب و بان نوخاسته.

نوخاسته. تازه کار، نوجه، کسی که تازه قدم در دایره پهلوانی نهاده است. ازین برهنر ترک نوخاسته / به خفتان بر و بازو آراسته.

نور. روشنائی. زمین پوشد از نور پیراهنا / شود تیره گیتی بدو روشنا.

نوردیدن. پیچیدن، پیمودن، به پایان رساندن. زمانه برین خواجه سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نورد.

نوردیدن. طی کردن، درنوشتن، سپردن. برین باره گامزن بر نشین / که ز تو تو اندر نوردد زمین.

نورسته. نور و نیده، جوانه، نورسیده. به شادی خردشی بر آمدن کاخ / که نورسته دیدند فرخنده شاخ.

نورسیده. کم سال، تازه سال، ناپخته. که ای کم خرد نورسیده جوان / چو رفتی به نخچیر با از دوان. **نوروز.** روز اول فروردین، روز آغاز بهار و سال نو. به نوروز چون بر نشستی به تخت / نه نزدیک او موبد نیگخت.

نوز. مخفف هنوز، تا کنون. مر آن هر سه را نوز نا کرده نام / چو شنیدم این شد دلم شادگام.

نوساختن. تجدید کردن، تازه کردن. از اندر به یوزش بر شاه رو / جویشی در آیدگی ساز نو.

نوسه. رنگین کمان. زیباران و از برف و از نوسه شاه / یکی جرگه زد در میان دو راه.

نوش. نوشیدن، آشامیدن. هوا بر خردش در زمین بر ز جوش / خنک آنکه دل شاد دارد به نوش.

نوبت رسیدن. هنگام و زمان کاری فرا رسیدن. مگر از شمار تو آید پدید / که نوبت ز گیتی به من چون رسید.

نوبکار. تازه کار، کم تجربه. از اندازه برنگذرائی سخن / که تو نوبکاری و گیتی کهن.

نوبهار. سبزه نورسته. در این باغ اگر نوبهاری بود / ز باد خزانیش غباری بود.

نوبهار. کنایه از محبوب و معشوق زیباروی. فرود آمد از تخت سام سوار / به پرده درآمد سوی نوبهار.

نوبهار. اصل سانسکریت آن «نه وه وی هه ره» جزء اول همیشه و به معنی نو در زبان فارسی است و جزء دوم که در فارسی «بهار» شده به معنی دیر و معبد است و جمعاً به معنی دیر نو و معبد جدید است، نام آتشکده بلخ. چنین گفت با موبدان شهریار / که انطاکیه است این اگر نوبهار.

نوبه نو. مجدداً، بیاسی، تازه به تازه. جهان بد به آرام زان شادگام / زیزدان بدو نوبه نو بد پیام.

نوجه. شاگرد پهلوان، پهلوان تازه کار. به دل گفت آنکه کک کوهزاد / ندارم چنین نوجه هرگز به یاد.

نوحه. بیان مصیبت، زاری، مویه گری. به نوحه درون هر زمانی به زار / چنین گفت با نامور شهریار.

نوحه آراستن. بساط ماتم بریا کردن، عزا گرفتن. چو بارستم آیم به کین خواستن / بیاید ترا نوحه آراستن.

نوحه ساختن. نوحه سرانیدن، مرثیه خواندن. بسازید نوحه به آواز رود / به بریط همی مویه زد با سرود.

نوحه کردن. به آواز بلند زاری کردن، شیون برداشتن. خردشی بر آمدن ایران به درد / زن و مرد و کودک همه نوحه کرد.

نوش . عسل، انگبین . زمانه به یکسان ندارد درنگ /
کمی شهد و نوش است و گاهی شرنج .

نوش . پادزهر، نوشدارو . چنین بود تا بود گردان
سپهر / که بازهر نوش است و با کینه مهر .

نوش . شراب، مشروب، نوشیدنی . چو شد نوش
خورده شتاب آمدش / گران شد سرش رای خواب
آمدش .

نوش . هر چیز نوشیدنی خصوصاً هرگاه که
شیرین و مطبوع و گوارا باشد . دهد نوش او راز
شیر و شکر / همیشه درابر دراند به بر .

نوش . گوارا باد، نوش جان باد، گوارای وجود .
همه شهر بودی بر آواز نوش / سرای سپید بهشتی به
جوش .

نوشت . تحریر نمودن، ثبت کردن، علم کتابت
داشتن . ز لشکر یکی مرد بگریزد / که داند شمار و
نوشت و سزد .

نوشتن . کتابت کردن، تحریر کردن، نگاشتن .
نوشتن پیامو ختنی پهلوی / نشست سرافرازی و
خسردی .

نوشتن . تقدیر کردن، واجب کردن، مقرر
داشتن . جهاندار بر جرخ چوین نوشت / به فرمان او
بر دهد هر چه کشت .

نوشتن . بیچیدن، لای چیزی بیچیدن . چو آن خرد
را سیر دادند شیر / نوشتندش اندر میان حریر .

نوشتن . نور دیدن، بالا زدن، برگرداندن . جوانان ز
باکی و از راستی / نوشتند بر پشت دست آستی .

نوشته . بیچیده، درنور دیده . نوشته به دستار چیزی
که بر د / چنان هم نوشته به بیزن سپرد .

نوشته . سرنوشت، تقدیر، مقرر شده، تعیین شده .
نوشته مگر بر سرم دیگر است / زمانه به دست جهان
داور است .

نوشخور . شراب گوارا . بدو گفت شادی زی و
نوشخور / بیار مغاز اندرین کار سر .

نوش دادن . عسل و شربت دادن و کنایه از
لذت بخشیدن و کام دادن و بهره مند گردانیدن
است . یکی دادند نوش از شهر و شیر / پوشد به دیبا
و خز و حریر .

نوشدارو . پادزهر، داروی حیات بخش . از آن
نوشدارو که در گنج تست / کجا خستگان را کند
تندرست .

نوشدن . جوان شدن . به جانی رسیدی هم اندر
سخن / که نوشد ز رای تو مرد کهن .

نوشدن . مقبول و مطبوع واقع گشتن، دلپسند
شدن . بدو گفت رامشگری بر در است / که از من به
سال و هنر بر تو است . نباید که در پیش خسرو شود /
که ما کهنه گردیم و او نو شود .

نوشدن . تازه و شاداب شدن . جهان نوشد از داد
نوشیروان / بختند بر پشت پیر و جوان .

نوشدن . تجدید شدن، تکرار شدن، باز آمدن .
بدانستم آمد زمان سخن / کون نو شود روزگار کهن .

نوش لب . نوشین و شیرین لب، زیبا . هزارانت
کودک دهم نوش لب / بودندت پر ستده در روز و شب .

نوشه . گوارا، نوش، نوشین . همه هر چه خوردی همه
نوشه باد / روان ترا راستی نوشه باد .

نوشه . خوشبخت، بسیار خوب . بسی آفرین خواند
بر شهریار / که نوشه بزی تا بود روزگار .

نوشه . شراب . چو شد نوشه خورده شتاب آمدش /
گران شد سرش رای خواب آمدش .

نوشه . نوش، شیرینی . یکی دادند نوشه و شهد و
شیر / پوشد به دیبا و خز و حریر .

نوشه . جاودان، بسی مرگ . که نوشه بزی شاه تا
جاودان / به هر کشوری دسترس بر بدان .

نوشیدن. آشامیدن، گساردن. به شادی زمانی بر آرم گام / ز جمشید گوئیم و نوشیم جام.

نوشیدن. نیوشیدن، شنیدن، استماع، اطاعت کردن. ندانند در مان آن رابه بند / اگر بد نخواهی تو می نوش بند.

نوشین. جان بخش، روح نواز. دهانی نیابم سر انجام ازین / خوشاباد نوشین ایران زمین.

نوف. فریاد، آواز، انعکاس صدا. به دریا سپر اندر افکند زوف / ز دریا بر افکند از تنگ نوف.

نوفیدن. بانگ بر زدن، نعره زدن، فریاد کردن. خروشی بر آورد اسفندیار / بنوفید از آواز او کوهسار.

نو کردن. تجدید کردن، از سر گرفتن. کنون داستان کهن نو کنم / سخنهای شیرین د خسرو کنم.

نو کردن. تازه کردن، زنده کردن، رواج و رونق دادن. مگر زو بیینی یکی نامدار / کجانو کند نام اسفندیار.

نو کردن. شاداب کردن، جوان و زیبا کردن. سر شهریاری همی نو کنی / تن پارس باید که بی خو کنی.

نومید. ناامید، مأیوس. چنان زار و نومید بودم ز بخت / که دشمن نگون اندر آمد ز تخت.

نومید گشتن. مأیوس شدن. همه گشته نومید از آن شهریار / تن و کدخدایی گرفتند خوار.

نون. مخفف اکنون، در حال. گر آن خوابهانون گزاش کنی / شکم گرسنه چون گواش کنی.

نوفد. اسب، باره، تکاور. بگفت و برانگیخت از جا نوند / در آمد به کین چون سپهر بلند.

نوند. بیک، خبرگیر، نامه بر. برون آمد از پیش خسرو نوند / به بازو بر آن نامه را کرده بند.

نوند. تیز رونده، چابک، جالاک. چو او رایبینی میان رایبند / ابا او ییابر ستور نوند.

نوند. در این بیت به معنی کشتی. نوندی کجا بادبانش نوست / نشستی که زیبای کیخسروست.

نوشست. تازه به مقام رسیده. جوان خیره سر بود و هم نوشست / فرستاده را تیز بنمود دست.

نوی. جوانی، کم سالی. شه آن نامور مرد شیرین سخن / به نوی بشد زین سرای کهن.

نوی. تازگی، شادابی، رونق. چو دیهیم شاهی به سر بر نهاد / جهان رابه نوی همی مزده داد.

نوید. مزده، بشارت. تهمت مرا شد چو باز سپید / رسیدم ز تاج دلیران نوید.

نوید. وعده نیک، وعده خوش. به چیزی که دادی دلم را نوید / همی باز خواهد نویدم امید.

نوید. ایعاد، وعده به شتر. خداوند کیوان و بهرام و شید / از اویم امید و بدویم نوید.

نوید. در این بیت به معنی مهمان به کار رفته. شوم پیش او گر پذیرد نوید / به نیکی بود هر کسی را امید.

نوید. به مهمانی دعوت کردن. گر این است آیین اسفندیار / که این کارها را گرفته است خوار. که مهمان کدمان نیارد نوید / به نیکی مدارد از وی امید.

نوید دادن. وعده دادن، امیدوار کردن. به دیدار تو داده ایمش نوید / ز ما باز بر گشت دل بر امید.

نوید داشتن. امیدوار بودن. به مهر تو دارد روانم نوید / چنین چیره شد بر دلم بر امید.

نویدن. زاری کردن، نالیدن. کنون زود پیرا به بگشا درو / به پیش بدر پس به زاری بنو.

نویسنده. آنکه سواد و توانایی نوشتن دارد. سدیگر هر آن کس که دانسته بود / نویسنده و چیز خواننده بود.

نویسنده. منشی، دبیر. نویسنده ای خواست از بارگاه / به قصر یکی نامه فرمود شاه.

نوشیدن. آشامیدن، گساردن. به شادی زمانی بر آرم گام / ز جمشید گوئیم و نوشیم جام.

نوشیدن. نیوشیدن، شنیدن، استماع، اطاعت کردن. ندانند در مان آن رابه بند / اگر بد نخواهی تو می نوش بند.

نوشین. جان بخش، روح نواز. دهانی نیابم سر انجام ازین / خوشاباد نوشین ایران زمین.

نوف. فریاد، آواز، انعکاس صدا. به دریا سپر اندر افکند زوف / ز دریا بر افکند از تنگ نوف.

نوفیدن. بانگ بر زدن، نعره زدن، فریاد کردن. خروشی بر آورد اسفندیار / بنوفید از آواز او کوهسار.

نو کردن. تجدید کردن، از سر گرفتن. کنون داستان کهن نو کنم / سخنهای شیرین د خسرو کنم.

نو کردن. تازه کردن، زنده کردن، رواج و رونق دادن. مگر زو بیینی یکی نامدار / کجانو کند نام اسفندیار.

نو کردن. شاداب کردن، جوان و زیبا کردن. سر شهریاری همی نو کنی / تن پارس باید که بی خو کنی.

نومید. ناامید، مأیوس. چنان زار و نومید بودم ز بخت / که دشمن نگون اندر آمد ز تخت.

نومید گشتن. مأیوس شدن. همه گشته نومید از آن شهریار / تن و کدخدایی گرفتند خوار.

نون. مخفف اکنون، در حال. گر آن خوابهانون گزاش کنی / شکم گرسنه چون گواش کنی.

نوفد. اسب، باره، تکاور. بگفت و برانگیخت از جا نوند / در آمد به کین چون سپهر بلند.

نوند. بیک، خبرگیر، نامه بر. برون آمد از پیش خسرو نوند / به بازو بر آن نامه را کرده بند.

نوند. تیز رونده، چابک، جالاک. چو او رایبینی میان رایبند / ابا او ییابر ستور نوند.

نه. حرف نفی است، نقیض آری، نی. جوان را چو شد سال بر سی و هفت / نه بر آرزویافت گیتی و رفت.
نه. نیست. طلابه نه و دیدبان نیز نه / به مرز اندرون مرزبان نیز نه.

نه. آیا چنین نیست؟ غیر از این است که؟. بدو گفت خسرو که ای بدکنش / نه از تخم ساسان شدی پو منش.

نهاد. سرشت، خلقت، گوهر، ذات. همه رای تو پو تری جستن است / نهاد تو هم رنگ اهریمن است.

نهاد. رسم، روش، شیوه. زبیک دست بستد به دیگر بداد / جهان را چنین است ساز و نهاد.

نهاد. مراسم، آئین، آداب. چو داری نهاد پرستش نگاه / ببخشم تو آنچه کردی گناه.

نهاد. وضع، شکل، حال، کیفیت. خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد.

نهاد. ساخت، بافت. به سی روز در ماه هر بامداد / یکی فرش بودی به دیگر نهاد.

نهاد. موطن، مقام، پایگاه. همان هفت کشور به شاهنشهی / نهاد بزرگی و تاج مهی.

نهادن. گذاشتن، قرار دادن، هشتن. نهادند در کاخ زرین دو تخت / نشستند شادان دل و نیکبخت.

نهادن. نشانیدن، نصب کردن، سوار کردن. خدنگی گزین کردیمکان چو آب / نهاده بر او چار پیر عقاب.

نهادن. چیزی را روی چیز گذاشتن. بیامد سبک اسب رازین نهاد / به نخجیر که رفت از آن خانه شاد.

نهادن. گستردن، پوشاندن. به ایوانها تخت زرین نهید / بر او جامه خسرو آئین نهید.

نهادن. چیدن، گستردن، پهن کردن. نهادند خوان گرد باغ اندرون / خورش ساختند از گمانی فزون.

نهادن. گستردن، تعبیه کردن. تو ای پیر بیدار

دستان سام / مراد پو گیتی که بنهاد دام.

نهادن. ترتیب دادن، برپا کردن، آراستن. نهادند آوردگاهی بزرگی / کشانی بیامد به کردار گرگی.

نهادن. رها کردن، فرو هشتن، ترک کردن. هنوز آن کمر بند نگشاده ام / همان تیغ فولاد نهاده ام.

نهادن. نگهداشتن، اندوختن، جمع کردن. بخورد هر چه داری فزونی بد / تو رنجیده ای بهر دشمن منه.

نهادن. تخصیص دادن، جدا کردن، نگه داشتن. دز آن چار بیک بهر موبد نهاد / که دارد سخنهای نیکو به یاد.

نهادن. جاری کردن، روان کردن. سیاوش نگه کرد خیره بر او / ز دیده نهاده به رخ بر دو جوی.

نهادن. وضع کردن، ابداع کردن. همان آمد و تاج بر سر نهاد / یکی رای و آئین دیگر نهاد.

نهادن. مقرر کردن، حکم کردن، فرمان دادن. که این را بر شاه ایران برید / بر آن کو نهاد هر دو فرمان برید.

نهادن. هموار کردن، تحمیل کردن. دو روز این همه رنج بر تن نهیم / دو دیده به کوه همان نهیم.

نهادن. به شمار آوردن، شمردن، گرفتن، پنداشتن. حکیم این جهان را چو دریا نهاد / بر انگیخته موج از او تندباد.

نهادن. بستن، افکندن. بکشتند از نشان فراوان سران / نهادند بر زنده بند گران.

نهادن. منعقد کردن. نهادند پیمان که از هر دو روی / به یاری نیاید کسی کینه جوی.

نهادن. عرضه کردن، اظهار کردن. و در امن بدین روز پاسخ دهم / یکی شاه را رای فرخ نهم.

نهادن. گماشتن، گماردن، متوجه ساختن. شب تیره کرد از جهاندار یاد / پس اندیشه بر آب حیوان نهاد.

آشکارا و خوبی نہان.
نہان. ذخیرہ، نہفتہ، اندوختہ. پرستشگمی بس کنم
 زین جهان / سپارم ترا آنچه دارم نہان.
نہان. ناشناس، گمنام، ناشناختہ. کسی کو بود
 پہلوان جهان / میان سپہ درنماند نہان.
نہان. گور، قبر. نمائد جز از نام او در جهان / ہمہ
 رنج با او شود در نہان.
نہان. پردہ، اندرون خانہ. وراہنج دختر بد اندر نہان
 / ہمہ خوب و زیبای تخت شہان.
نہان. عالم غیب، نہان و آشکار. از آن دادگر کو
 جهان آفرید / ابا آشکار و نہان آفرید.
نہان. دل، قلب. سیادش ز گفتار او شاد شد / نہانش
 ز اندیشہ آزاد شد.
نہان. بطن، زہدان. پرہیچہ را بچہ بد در نہان / از آن
 خوبخ شادمان شد جهان.
نہان. راز، ستر. ز آمل کسی آمد ز کارا گہان / ہمی
 فاش گشت آنچه بودی نہان.
نہان. محرمانہ، در خفا، نہانی. ہمی ساختی کار
 لشکر نہان / نہادست رازش کسی اندر جهان.
نہان برگشادن. آشکار کردن امر مخفی، راز
 دل را گفتن. نہاند کسی آرزوی جهان / نخواہد بہ ما
 بر گشاید نہان.
نہان داشتن. پوشیدہ داشتن، مخفی کردن.
 نہان داشت کاووس و با کسی نگفت / ہمی دانش این
 راز را در نہفت.
نہان دل. سودای دل، سیاہی دل. نہان دل آن دو
 مرد بیلید / ز خوردشید روشتر آمد بیدید.
نہان رفتن. ناشناس و با لباس مبدل رفتن. بہ
 دل گفت ازین پس کسی اندر جهان / نبیند مرا رفتہ
 جانی نہان.
نہان شدن. ناپدید گشتن، پوشیدہ گشتن. نہان

نہادہ. گذاشتہ، قرار دادہ شدہ، وضع شدہ. چو
 خسرو بیدید آن دو شیر زمان / نہادہ یکی افسر اندر
 میان.
نہادہ. گذاشتہ، بر فراز چیزی قرار دادہ. گر ایشان
 نباشندیش سپاہ / نہادہ بہ سر بر ز آہن کلاہ.
نہادہ. ذخیرہ، پس انداز، گنج، اندوختہ. سر
 گنج ہاشان گشادن گرفت / نہادہ ہمہ رای دادن
 گرفت.
نہار. کاشش. همانا کہ شمشیرزن صدہزار / ز دشمن
 فزون بود در کارزار. تر سیدم از دولت شہریار / کزین
 رزمگاہ اندر آید نہار.
نہال. بستر، نہالی. تن مردہ را خاک باشد نہال / تو
 از کشتن من بدین سان منال.
نہالہ. کمینگاہ. بہ دشمن کتون روی توان نمود /
 نہالہ بسازیم شبگیر زود.
نہالی. بالش، تشکچہ ای کہ بر آن نشینند. نہالی
 بیفکند و مسند نہاد / ز دیدار او میزبان گشت شاد.
نہالی بہ جایی فرستادن. عزم آنجا کردن.
نہالی بہ دوزخ فرستادہ ای / تو گونی نہ از مردمان
 زادہ ای.
نہالین. نہالی، تشک، مسند، بستر، بالش. اگر
 شاہ باشیم و گر زردہشت / نہالین ز خاک است و
 بالین ز خشت.
نہان. باطن، در برابر ظاہر. نہان دل آن دو مرد بیلید
 / ز خوردشید روشتر آمد بیدید.
نہان. پنهان، مخفی، پوشیدہ. بدو ماہ گردان بدی در
 جهان / بد و نیک از وی نبود نہان.
نہان. نامشہود، ناپیدہ، نامرئی. ز زخمش
 ہمہ خستگانیم و زار / نہان است خون لیک زخم
 آشکار.
نہان. غایب. بر اکندہ گرد بدی در جهان / گزند

شده به گرد اندرون آفتاب / بر از خاک شد چشم بران
عقاب.

نھان شدن . جدا شدن، فرار کردن . به جھرم جو
زردیک شد بادشا / نھان شد از او مھر کبی وفا.

نھان شدن . نایاب شدن . بر آمد ز شاهان جهان را
فتیر / نھان شد زر و گشت پیدا پیشیز.

نھان شدن . فراموش گشتن . بر ایشان ببخشد
شاه جهان / گذشته شد اندر دل او نھان.

نھان کردن . پنهان کردن، مخفی کردن . به بار
شتر در سلیح گوان / نھان کرد آن نامور پهلوان.

نھان کرده . اندوخته، پس انداز . نھان کرده دینار
فرشید ورد / به دروشی ده تا نمائند به درد.

نھان گردیدن . مستور ماندن، مکتوم ماندن .
بدانید کز کردگار جهان / بد و نیک هر کز نگرده نھان.

نھان گردیدن . فراموش گشتن . بدو گفت بهرام
کاندر جهان / شبانی ساسان نگرده نھان.

نھان گشادن . آشکار کردن امری مخفی،
ظاهر ساختن راز . نداند کسی آرزوی جهان /
نخواهد به ما بر گشادن نھان.

نھان گشتن . غایب شدن، غیب شدن، گم
شدن . به گر گین چنین گفت باره بران / بدانجا که
گشتند هر سه نھان.

نھان گشتن . معدوم شدن، ناپدید شدن . نھان
گشت آئین فرزندگان / بر اکنده شد کام دیوانگان.

نھان ماندن . مکتوم ماندن، پنهان ماندن . چنین
گفت موبد به شاه جهان / که درد سپید نمائند نھان.

نھان ماندن . ناشناس ماندن . کسی کو بود پهلوان
جهان / میان سیه در نمائند نھان.

نھانی . پوشیده، مخفی، نهفته . بدان تا نھانی بود
کارشان / نداند کسی راز و کردارشان.

نھانی . معنی، حقیقت . اگر در نھانی سخن دیگر

است / بڑو ہندہ راز با مادر است .

نھانی . راز، سر پنهانی . نھانی چه دارد بگوید به ما /
ہمہ چارہ آن بگوید به ما .

نھانی . قبر، گور، مدفن . نھانی مرا خاک توران بود /
کہ گوید کہ خاکم بہ ایران بود .

نھانی . مخفیانہ، محرمانہ، درخفا . نھانی پسر زاد و
با کس نگفت / ہی داشت آن نیکوئی در نہفت .

نھانی . در دل، قلباً . مراد نھانی یکی دشمن است /
کہ بر بخردان این سخن روشن است .

نہشتن . نشانیدن، نهادن، نصب کردن . سیاوش
بر انگیخت اسب نبرد / جو گوی اندر آمد نہشتش بہ
گرد .

نہفت . پنهان، پوشیدہ، مکتوم . بہ خراد برزن
جہاندار گفت / کہ این نیست بر مرد دانا نہفت .

نہفت . خلوت سرای ملوک، حرمسرا، حرم . کون
دختران تو جفت وی اند / بہ آرام اندر نہفت وی اند .

نہفت . خفا، خلوت . وز آن پس بہ فرزانه خویش
گفت / کہ با تو سخن دارم اندر نہفت .

نہفت . دل، خاطر، ضمیر . جو بہرام را دید با او
بگفت / سخنہا کجا داشت اندر نہفت .

نہفت . باطن، سرشت . ز دین آوران این سخن کسی
نگفت / تو دیوانگی داری اندر نہفت .

نہفت . درون، تو، داخل . نگہ کردیکن بہ آواز گفت /
کہ صندوق را چیست اندر نہفت .

نہفت . مکن، کمینگاہ . سپہدار ایران بہ فرزانه گفت
/ کہ چون بر کنند ہور تیغ از نہفت .

نہفت . غیب . بسی آفرین بزرگان بگفت / بدان کش
برون آورد از نہفت .

نہفت . جای، مسکن، محل، مکان . نہ ایمنش ایاز
دیونند و جفت / نگرده نھان و نخواہد نہفت .

نہفت . جای خفتن، منزل، جای استراحت .

نهمار. عظیم و بزرگ و بسیار. چو ابلیس دانست
کو دل بداد / بر افسانه اش گشت نهمار شاد.

نهنگ. حیوان معروف دریائی، صفتی است برای
پهلوانان. در ایدون که ایدر به جنگ آمدی / به دریا به
کام نهنگ آمدی.

نهنگ نبرد. کنایه از جنگاوری که به دشمن
امان ندهد. چو هومان و کلباد و فرشید ورد / چو
دوین پیران نهنگ نبرد.

نهی. عقل، خرد. دهان گر بماند ز خوردن نهی / از
آن به که ناساز خوانی نهی.

نهی. بازداشت، منع، مخالفت. چه گفت آن خداوند
تزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی.

نهیّب. ترس، بیم، هراس. دلم گشت از آن خواب بد
بر نهیب / ز بالا بدیدم نشان نشیب.

نهیّب. تشویش، اضطراب، اندوه. چنین است گیتی
فراز و نشیب / یکی شادمان دیگری بانهب.

نهیّب. گزند، آسیب، دستبرد. منه از جوانی سر اندر
فریب / گر از جرخ گردون نخواهی نهیب.

نهیّب. سطوت، قهر، تندى، خشم. کجا گیرم از تو
بدینسان فریب / در چاره کوی جو دیدی نهیب.

نهیّب. آواز مهیب، فریاد، خروش. سبک شد عنان
و گران شد رکیب / سر سر کشان خیره گشت از نهیب.

نهیّب. هیبت، مهابت. بیوسید با و رکیب ورا / همی
گشت خیره نهیب ورا.

نهیّب. مهلکه، معرکه، حمله. چیس دادب سیخ نه
مرد فریب / نیم روز بیکار و روز نهیب.

نهیّب آمدن. گزند رسیدن، آسیب رسیدن.
مبادا که این کار گیرد نشیب / مبادا که آید به ما بر
نهیّب.

نهیّب کردن. تندى کردن، خشم راندن. کلید
چنین کار باید فریب / نباید بر این کار کردن نهیب.

کیزک بیامد به دهقان بگفت / که مردی همی خواهد
از ما نهفت.

نهفت. گور، مدفن، قبر. هر آنکس که او یارسی بود
گفت / که او را جز ایران نباید نهفت.

نهفت. گنجینه، مخزن. جهاندار از آن پس به گنجور
گفت / که ده جام زرین بیار از نهفت.

نهفت. راز، سر. سخنگوی بگشاد بند از نهفت /
سخن های قصر به موبد بگفت.

نهفت داشتن. مکتوم داشتن، پوشیده داشتن.
یکایک برادر به خواهر بگفت / که این گفته بر شه
نداری نهفت.

نهفت داشتن. جای داشتن، قرار داشتن. جزین
دخت فریمان مرا نیست جفت / که دارد پس پرده من
نهفت.

نهفت ماندن. مکتوم و مخفی ماندن. ز خاقان
جو بشنید بهرام گفت / که پنداشتم کاین بماند نهفت.

نهفتن. پوشیدن، پنهان کردن. دبیر جهان دیده را
خواند و گفت / که راز بزرگان بیاید نهفت.

نهفتن. دفن کردن. نهفتند صندوق او را به خاک /
ندارد جهان از چنین کار باک.

نهفته. پوشیده، پوشانده. زمی مست همواره خفته
بدی / به دستار چین سر نهفته بدی.

نهفته. راز، سر. همه خوابهایش ایشان بگفت / نهفته
بدید آورد از نهفت.

نهفته. نهانی، محرمانه، سری، مخفیانه. سر و تن
بشستی نهفته به باغ / پرستنده با او نبردی چراغ.

نهفته داشتن. مخفی کردن، پوشیدن. برین جمله
یکچند بگذاشتم / سخن را نهفته همی داشتم.

نهفته نیاز. فقیر و نیازمند با آبرو، صاحب کیسه
خالی و همت عالی. دگر هر که باشد نهفته نیاز / بدو
بر گشایم در گنج باز.

نھیب کردن. بانگ زدن، پرخاش کردن. به کشتن نکردم بر او بر نھیب / بدان تا بداند فراز از نھیب. **فی**. مخفف نیست، صورتی از نیست. ز لشکر به درازش کسی آگاه نی / جز از نامدارانش همراه نی. **فی**. نه، (حرف نفی است). سر از راه پیچیده و داد نی / ذیروان و نیکی به دل یاد نی. **فی**. گیاهی است که ساقه آن دراز و میان تهی است و غالباً زرد رنگ است. بیژمرد چون مار در ماه دی / تنش سست و رخساره همرنگ نی. **فی**. مزار، نای، آلت موسیقی. نشستند با رامش و دود می / یکی مست رود و یکی مست نی. **نیاز**. پدر پدر، یا پدر مادر، پدر بزرگ. یکی نامه نوشت تود نیاز / پر از جنگ و از چاره و کیما. **نیاز**. حاجت، احتیاج. چو بشنید مرد آن بجوشیدش آزا / و گر چه نبودش به چیزی نیاز. **نیاز** کسی را به دیگری آوردن. او را به دیگری حواله کردن. به چیزی که باشد مرا دسترس / بگو شم نیازت نیارم به کسی. **نیاز**. بی نوایی، تنگدستی، فقر. سر بدره ما گشادهست باز / نباید که ماند کسی اندر نیاز. **نیاز**. سره، حرص، آز. چه سودت بسی این چنین رنج و آزا / که از بیشتر کم نگردد نیاز. **نیاز**. ذلت، خواری، نکبت. نگر تا نگر دد به گرد تو آزا / که از آورد خشم و بیم و نیاز. **نیاز**. مرادف ناز. چنین گفت با دختر سر فرازا / که ای پروریده به ناز و نیاز. **نیاز**. آرزو، میل، خواهش. پیاده شد و برد پیشش نیاز / به دیدار او بد نیاز ایناز. **نیاز**. گرمی، عزیز، محبوب. چنین گفت کان یک سر آن نیاز / که تاج نیازان بدو گشت باز. **نیاز آمدن**. حاجت افتادن، محتاج شدن. بدو

گفت گیو ای شه سر فرازا / جهان را به مهر تو آمد نیاز. **نیاز آمدن**. ناگزیر گشتن. نماند به گیتی کسی خود دراز / که نامد مر او را به رفتن نیاز. **نیاز آمدن**. عزم کردن، میل کردن. به دیدار شاه آمدستش نیاز / ندانم چه دارد به دل با تو راز. **نیاز آمدن**. فقیر شدن، تنگدست شدن. دگر تو کس آید به پیری نیاز / ز هر کس همی دارد آن رنج باز. **نیاز برداشتن**. حاجت بردن، حاجت خواستن. اگر چه بدی بختشان دیر باز / به کهنتر نه برداشتنی نیاز. **نیاز بردن**. عرض حاجت کردن. به از بنده بودن به سالی دراز / به گنج جهاندار بردن نیاز. **نیاز داشتن**. نیازمند بودن، حاجت داشتن. مگر پهلوان رستم سر فرازا / به گنج و سپاه تو دارد نیاز. **نیاز رسیدن**. محتاج شدن، حاجت افتادن. ندید او همی مردم رای ساز / رسیدش به تدبیر سازان نیاز. **نیاز هفتن**. فقر و مسکنت را پوشیده داشتن. بسی زرد گوهر به دروش داد / نیاز آنکه بنهفت از او بیش داد. **نیازی**. دوست، محبوب، معشوق. کنون خواه تاجش ده و خواه تخت / شد آن سایه گستر نیازی درخت. **نیاکان**. پدران، اجداد. نگه کن کنون تانیاکان ما / گزیده جهاندار و پاکان ما. **نیام**. غلاف شمشیر و کارد و هر چیز. بر آورد شمشیر نیز از نیام / بدو گفت کای بد گهر بود سام. **نیایش**. دعا، آفرین، ستایش، تحسین، عبادت. که من رفتی ام سوی کارزار / ترا جز نیایش مباد ایچ کار. **نیایش کردن**. دعا کردن، عبادت کردن، آفرین گفتن. چو در پیش یزدان گشایی دو لب /

ایلیس نیرونگ ساز / که جاوید زنی شاد و گردنفر از.
نیرو. زور، قوت، توانایی، نیرومندی، قدرت.
 نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید نیرو و بخت و هنر.

نیرو. زور بازو، ضرب، زخم، ز نیروی گردنکشان
 تیغ تیز / خم آورد و از زخم شد روز روز.

نیرو. امکان، قابلیت، استعداد، گارست با چند گونه
 درخت / به زو اندر آمد سرانشان ز بخت. به بالا ندارد
 جز این نیروی / پیوسته چو پیوستگان هر سوی.

نیرو. حول، تأیید، یاری، کمک، مدد. به نیروی
 یزدان یزدگر / ز تور ستمگر جدا کرد سر.

نیرو. جنگ، نبرد. نهنگی دمان است و شیر زبان / به
 نیروی او کس بنسته میان.

نیرو. شدت، حدت، ضرب. چو نیروی پر خاش
 ترکان بید / بزد دست و تیغ از میان بر کشید.

نیرو آمدن. قادر به انجام کاری شدن. نخستین
 که آیدش نیروی جنگ / همان پروردانده آرد به جنگ.
نیرو بردن. قدرت و توانایی زایل کردن، ناتوان
 کردن. بینداخت زنجیر در گردنش / بدانشان که سرود
 برد از تنش.

نیرو دادن. تأیید کردن، یاری کردن. همی
 خواهم از کردگار جهان / که نیرو دهد آسکار و نهان.

نیرو گرفتن. قوت گرفتن، قوی شدن. قنار
 بداندیش نیرو گرفت / هر هایش از دل آهو گرفت.

نیرو گرفتن. چیره شدن، غالب آمدن. دو سوس
 و دو پای من آهو گرفت / نهدستی و سر سرد گرفت.
نیرو. هم، ایضاً. در آن بس مکی سر نگرفت / بر از عم
 همی بود تا نیمه شب.

نیرو. بعد از این، دیگر، بار دیگر. مرا نیز هنگام
 آمدن است / تو از زم بد خواه یسودن است.

نیرو. بیش، دیگر، بیشتر، بیش از آن. که گفتار خیره

نیایش کن از بهر من روز و شب.

نیایش کن. عابد، عبادتگر، نیایشگر. زبانی و در
 خانه خویش خواند / نیایش کنان را بدان پیش خواند.

نیایش کنان. در حال نیایش، دعاکنان.
 نیایش کنان پیش میل زبان / بیاید شدن تنگ بسته میان.

نیایشگر. نیایش کن، دعاگو. بدو گفت ما بستگان
 تویم / نیایشگر پاک جان تویم.

نیایش گرفتن. به دعا پرداختن، ستایش
 آغازیدن. جهان آفرین راستایش گرفت / بر آتشکده
 بر نیایش گرفت.

نیوان. مخفف انیران، خارج از ایران، غیر ایران.
 چو ایران و نیوان به مارام گشت / همه کام بهرام ناکام
 گشت.

نیونگ. سحر، افسون، طلسم. سخن جز یزدان و
 از دین مگوی / ز نیونگ و جادو شگفتی مجوی.

نیونگ. حيله، مکر، فریب. چو بشنید رستم بخندید
 و گفت / که چندین چه باشی به نیونگ جفت.

نیونگ. تدبیر، چاره‌گری. تو مردی بزدگی و
 زور آزمای / بسی چاره دانی به نیونگ و رای.

نیونگ بردن. افسون گشودن، سحر را باطل
 کردن. همه بند و نیونگ از رنگ برد / دلارام بگرفت
 و گاهت سپرد.

نیونگ ساختن. حيله‌گری، مکر کردن. زهر
 گوهری بر تو این بس نشان / که نیونگ سازی به
 گردنکشان.

نیونگ ساختن. جادو کردن. گهی می گسارید و
 که جنگ ساخت / تو گفتی که هاروت نیونگ ساخت.

نیونگ ساختن. چاره‌جویی کردن، تدبیر
 کردن. زهر گونه نیونگها ساختند / مر آن درد را
 چاره نشاختند.

نیونگ ساز. حيله‌گر، مکار، محیل. چنین گفت

بنشانند / همی نام نیساریان خواندند. کجا شیر مردان
جنگاورند / فروزنده لشکر و کشورند.

نیست . نه هست، نه است. ز دانش به اندر جهان
هیچ نیست / تن مرده و جان نادان یکست.

نیست . عدم، نیستی. خداوند هست و خداوند نیست /
همه چیز جفت است و ایزد یکست.

نیستان . نی زار، نیزار. سپاهش ز دریا به یکسو شدند
/ بر آن نیستان آتش اندر زدند.

نیست گرداندن . نابود کردن، هلاک کردن.
بدین گرز فولاد در روز کین / ترا نیست گردانم اندر
زمین.

نیستی . فقر، نداری، ناداری، فاقه. من از شاه ایران
نگردم به گنج / گر از نیستی چند باشم به رنج.

نیستی . نبود، نمی بودی. اگر نیستی اندر استا و زند
/ فرستاده رازنهار از گزند. ازین خواب بیدارتان
کردم / همان زنده بر دارتان کردم.

نیش . نیشتر، تیغ. گوت بهره نوش است بی نیش نیست
/ عقی نیست کز نیش او ریش نیست.

نیشتور . دندان. سر و دارد و نیشتور چون گرز / نیارد
شدن پیل پیشش فراز.

نیک . خوب، خوش، هزیر، نیکو. از او دیدم اندر
جهان نام نیک / ز گیتی و راباد فرجام نیک.

نیک . صالح، شخص نیکو کردار، نیکوکار. بدو
گفت پیران که ای نیکزن / شدستم سرافراز بر انجمن.

نیک . مجازاً عابده، پرهیزکار. به کردار نیکان
ستایش کنیم / چو آتش برستان نیایش کنیم.

نیک . شایسته، کامل. سواری شود نیک و پیروز رزم
/ سر انجمن هابه رزم و به بزم.

نیک . خوبی، نیکی، خیر. سه پاس تو چشم است و
گوش و زبان / که زین سه رسد نیک و بد بی گمان.

نیک . خوشی، رفاه. بد و نیک هر دو زیر دان بود / لب

نیزد به چیز / ازین در سخن چند رانیم نیز.

نیز . هیچ، هیچگاه. پس از روزگار منوچهر باز / نیامد
چو تو نیز گردن فراز.

نیزه . واحد و مقیاسی برای تعیین طول یا
ارتفاع. دو نیزه به بالای یکی کنده کرد / سپه رابه
گردش برانگده کرد.

نیزه . نوعی سلاح، نیزک. همان نیزه و خود و
خفتان جنگ / یکی ترکش آگده تیر خدنگ.

سر نیزه از آفتاب گذشتن . سخت بر خود
بالیدن. از او شاد شد جان افراسیاب / سر نیزه
بگذاشت از آفتاب.

نیزه دار . نیزه افکن، نیزه ور، مسلح به نیزه. سپه
بود بر میمنه چل هزار / سواران زوبین و در نیزه دار.

نیزه سوار . سوار نیزه دار. همه دشت نیزه سواران
بگرد / نگر تا که دارند اسب نبرد.

نیزه گذار . نیزه افکن، نیزه انداز. هزار از دلیران
نیزه گذار / گزین کرد گردنکش نامدار.

نیزه گذار . کنایه از اعراب است و در این بیت
منظور از دشت سواران نیزه گذار سرزمین
تازیان است. یکی مرد بود اندر آن روزگار / ز دشت
سواران نیزه گذار.

نیزه ور . نیزه دار، مسلح شده با نیزه، جنگجو. بدین
کین بیند یکسر کمر / در و دشت گرد بر از نیزه ور.

نیزه ور . کنایه از تازی است و دشت نیزه وران
در شاهنامه اشاره به عربستان است. به ره بر
یکی لشکر بی کران / پدید آمد از دشت نیزه وران.

نیز هم . همچنان، همچنین. کسی دیگر از رنج ما
بر خورد / نماید بر او نیز هم بگذرد.

نیزه . نیزه. جهان از بدی و سزه او داشتی / به رزم
اندرون نیزه او داشتی.

نیساری . سپاهی و لشکری. صفی بر دگر دست

مرد باید که خندان بود.

نیک. به دقت، درست، عمیقاً. بین نیک تا دوستدار تو کیست / خردمند و اندکسار تو کیست.

نیک اختر. خوشبخت، خوش اقبال. به شاه جهان گفت بود ز جمهر / که ای شاه نیک اختر خوبچهر.

نیک اختر. فال نیک. برون رفت شادان به خرداد روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز.

نیک اختری. سعادت، خوشبختی، بهروزی، فرخندگی. مکافات من باشد و کام تو / بر آید به نیک اختری نام تو.

نیکبخت. سعید، مسعود، دولتیار. به هر شهر بنشست و بنهاد تخت / چنانچون بود مردم نیکبخت.

نیکبختی. سعادت، توفیق. که تو نیکبختی زیزدان شناس / مدار از تن خویش هرگز سپاس.

نیک پی. خوش قدم، با سعادت، فرخنده پی. نگر تاننداری به بازی جهان / نه بر گردی از نیک پی هر هان.

نیک پیوند. وفادار، نیک پیمان. به دستم چنین گفت پس شهریار / که این نیک پیوند به روزگار.

نیکجو. نیکخواه. دو پر خاشجوی و یکی نیکجوی / گرفتد بر سش نه بر آرزوی.

نیکخو. خوش طبع، نرم دل، خوش رفتار. جهاندار بادش و نیکخوست / ولیکن مرا چهر زال آرزوست.

نیکخواه. نیکخواه، خیراندیش، دوستدار. یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / ز بدخواه و از مردم نیکخواه.

نیکدل. خوش قلب، مهربان، خیرخواه. بیامد دوان مرد بالیزمان / که هم نیکدل بود و هم میزبان.

نیکرای. نیک اندیشه. چه گفت آن گرانمایه نیکرای / که بیداد را نیست با داد جای.

نیکرو. رهوار، اسب خوش رکاب. ز پوندگان هر که بد نیکرد / خودش کردشان سبزه و گاه و جو.

نیکروز. سعید، سعادت مند، نیک اختر. جهاندار

نیک اختر نیکروز / شمارا سپرد آن زمان نیکروز.

نیکزاد. پاک نژاد، پاک گوهر. به برزوی شیراوزن آواز داد / که ای پهلوان زاده نیکزاد.

نیکساز. دمساز، سازگار. چنین گفت پس با کنیزک به راز / که ای پاک بینادل نیکساز.

نیکمرد. آدم خوب، نیکوکار. بدو گفت بهرام کای نیکمرد / ندارم ترا هیچگونه به درد.

نیکنام. شهره به خوبی، نامی، نام آور، خوشنام. جهاندار داند که دستان سام / بزرگ است و بادانش و نیکام.

نیکنامی. حسن شهرت، خوشنامی. جز از نیکامی و فرهنگ و داد / زر رفتار گیتی مگیرد یاد.

نیکو. پسندیده، حسن، خوب. برین کار چون بگذرد روزگار / از او نام نیکو بود یادگار.

نیکو. استوار، درست، پخته. ز نیکو سخن به چه اندر جهان / بر او آفرین کمان و مهان.

نیکو. سزاوار، بسزاه مناسب. نخواهیم شاه از نژاد بشنگ / فسیله نه نیکو بود با یلنگ.

نیکو. نفیس، سودمند، ارزنده. از آن چاریک بهر موبد نهاد / که دارد سخنهای نیکو به یاد.

نیکو. به خوبی، به درستی، به دقت. چه گونی در این کار نیکو بین / سیاوخش خواهد همی جست کین.

نیکوئی. مهربانی، ملاطفت، شفقت. اگر نیکوئی بینم اندر سرش / ز باقوت و زر بر نهم افسرش.

نیکوئی. احسان، انعام، دهش. تو بادانش این نیکوئی بد کنی / چنان دان که بد با تو خود کنی.

نیکوئی. موهبت، عطیه، نعمت. تو چیزی مدان کر خرد بر تو است / خرد بر همه نیکوئی هاسر است.

نیکوئی. ذکر خیر. به داد و دهش یافت این نیکوئی / تو داد و دهش کن فریدون تویی.

نیکوئی خواستن، خیر خواهی، چو امن به تو دل بیارستم / از گیتی تو اینکوی خواستم.

نیکو سخن، خوش گفتار، خوش بیان، چه گفت آن سپهدار نیکو سخن / که با بددلی شهر یاری مکن.

نیکو سرین، فربه، که سرینی خوش ترکیب و برجسته دارد. همان گویکی میش نیکو سرین / به یسودیش تهمت زمین.

نیکو سگال، نیک اندیش، خر دیافته مرد نیکو سگال / همی دوستی را بجوید همال.

نیکو کردن، به سامان آوردن، اصلاح کردن، چو گفتار و کردار نیکو کنی / به گیتی روان را بی آهو کنی.

نیکو کنش، محسن، نیکو کار، نیکوئی کننده، جهاندار با داد نیکو کنش / فشاننده گنج بی سرزنش.

نیکو گمان، با حسن نظر، با تصور نیکو، خوش بین، همی بود در پیش او یک زمان / بدو گفت سالار نیکو گمان.

نیکو گمان، حسن ظن، ز نیکو گمان اندر آیم نخست / نباید مگر جنگ و بیکار جست.

نیکوی، نیکوئی، خیر، خوبی، نگیرد تو دست جز نیکوی / که از مرد دانا سخن بشنوی.

نکوی، صلاح، فلاح، کار خوب و پسندیده، که اوست بر نیکوی رهنمای / از اوست گردون گردان بجای.

نیکی، خوبی، حسن، به نیکی بیاید تن آراستن / که نیکی نشاید ز کس خواستن.

نیکی، نیکو کاری، کار خیر، همه خاک دارند بالین و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت.

نیکی، کرم، احسان، جود، همان نیز نیکی باندازه کن / از مرد جهان دیده بشنو سخن.

نیکی، نعمت، آسایش، رفاه، راحت، ز نیکی جدا

مانده ام زین نشان / گرفتار در دست مردم کشان.

نیک یار، مشفق، موافق، صمیم، چو سیما، برزین شنید این سخن / بدو گفت کاین نیک یار کهن.

نیکی دهش، مٹان، نعمت بخشنده، نیکی دهش، خداوند نیکی ده و رهنمای / خداوند جای و خداوند رای.

نیکی دهش، ایزد، خدا، چو بخشایش آورد نیکی دهش / به نیکی بیاید سپردن رهش.

نیکی دهش، نیکی کننده، محسن، یکی طاس می بر کنش بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد.

نیکی سگال، خوش نیت، خیر اندیش، خیر خواه، خر دیافته مرد نیکی سگال / همی دوستی را بجوید همال.

نیکی شناس، شاکر، شکور، دگر دیو بی دانش و ناسپاس / نباشد خر دمند نیکی شناس.

نیکی کنش، نیک رفتار، چو نیک کنش باشی و بر دبار / نباشی به چشم خر دمند خوار.

نیکی گمان، خوش نیت، نیک اندیش، شه نامبر دار نیکی گمان / شست از بر زین سیده دهان.

نیکی گمان، خیر خواه، خیر اندیش، که مازنده اندر زمان توایم / به هر کار نیکی گمان توایم.

نیکی نمای، نیکو کار، محسن، گرایش کردن سزاوار هست / که نیکی نمای است و یزدان پرست.

نیکی نیوش، نیکی شنو، بدان رانمانم که دارنده هوش / همه ساله باشیم نیکی نیوش.

نیل، ماده ای است به رنگ آبی که از برگ انواع درختچه نیل به صورت گرد بسیار نرمی به دست می آید، در اینجا کنایه از رنگ کبود و تیره است، که پیروز کبک خرو و لژیشت نیل / بوزد مهره

و گشت گیتی چو نیل.

نیل، کنایه از بسیار نرم گشته و سخت سوده

نیومست . سرخوش، مست باخبر، می زده،
تردماغ . سکندر بیامد ترنجی به دست / از ایوان
سالار چین نیمست .

نیمه . نصف، شق، نصف هر چیزی . ز شب نیمه‌ای
گفت سهراب بود / دگر نیمه آرامش و خواب بود .

نیمه . وسط، میان، نصف . همی خورد سیلی و
نگشاد لب / هم از نیمه روز تا نیمه شب .

نیمه . طرف، جانب . وزین نیمه ایرانیان مستمند / پدر
بر پسر سوگوار و نژند .

نیو . مرد دلیر، گرد، دلاور، شجاع . همه رستم نیو
با تیغ نیز / بر آورد از ایشان یکی دستخیز .

نیوزاد . پهلوان زاده، پهلوان نسب . نوازید و مالید و
زین بر نهاد / بر در نشست آن یل نیوزاد .

نیوسوز . پهلوان افکن، گردافکن . وزان سو که شد
رستم نیوسوز / سپارم بدو کشور نمرود .

نیوشا . شنوا، درک کننده، یادگیرنده . به هر کار
کوشا بیاید بدن / به دانش نیوشا بیاید شدن .

نیوشان . شنوا، شنونده، در حال شنیدن . به هستی
بزدان نیوشان ترم / همیشه سوی داد کوشان ترم .

نیوشنده . گوش کننده، شنونده، مستمع . تهمت
بدو گفت من بنده ام / سخن هر چه گوئی نیوشنده ام .

نیوشیدن . شنیدن، گوش کردن، پذیرفتن . ز
گیتی همی بند مادر نیوش / به بد نیز مشتاق و برید
مکوش .

نیومند . پهلوان، شجاع . دگر آفرین کردند تو مرد
سپهدار فرخنده بو لادوند .

شده همچون گرد نیل . هم‌آورد او بر زمین بیل
نیست / چو گردی اسب او نیل نیست .

نیل رنگ . کبود، آبی تیره، مجازاً تیره و تار . هوا
شد سیاه و زمین نیل رنگ / دلیران لشکر به سان
پلنگ .

نیل رنگ . کنایه از اسب سیاه رنگ . سیادش
فرود آمد از نیل رنگ / پیاده گرفتش به آغوش تنگ .

نیلگون . به رنگ نیل، لاجوردی، مجازاً تیره و
تار . زمین لاله گون شد هوا نیلگون / بر آمد همی موج
درمای خون .

نییم . نصف، نیمه . چو از روز رخشنده نیمی برفت / دل
هر دو جنگی سواران بست .

نیمروز . وسط روز، ظهر، گرمگاه . چنین داد
پاسخ که تا نیمروز / که بالا کشد هور گیتی فرود .

نیمروز . نیمی از روز، یکی از دو نیمه روز . به
یک نیمروز آب دارد نگاه / دگر نیمه مهمان بجوید به
راه .

نیمروز . عنوانی که به سیستان می دادند، زابل .
همان نیمروز از تو خالی مباد / که چون تو ندیده ست
گیتی به یاد .

نیمزن . از زن کمتر، دشنام است . پرستده را گفت
کای نیمزن / نه زن داشت این دلو و جرخ و رسن .

نیم شب . دل شب، دیرگاه . همی باده خوردند تا
نیم شب / به باد بزرگان گشاده دو لب .

نیم لنگ . کمان دان، جای کمان . کمان را به زه کرد
و آمد به جنگ / بیفکند از خوشتن نیم لنگ .

و

وا. پیشوندی است که قبل از فعل آید و معنی تجدید و دوبارگی و یا تأکید را رساند. یکی ژند و است آر با بر سمت / بگو باسخ باسخ از هر چه وا بر سمت.

واد. پسر. در آن شهری نان و جو پانهاد / یکی مرد بگ نام او هفتواد. برین گونه بر نامش آوازه رفت / از ترا که او را پسر بود هفت. مرحوم معین این معنی را غلط می داند.

وادی. بیابان، هامون. یکی کوه چون کوه وادی سپر / به صحرا پیوید چو مرغی به پر.

وار. مانند، شبه، نظیر، وش. چو چشمش بر آمد بر آن شهریار / زمین را بوسید بیچاره وار.

وار. دارنده، صاحب. کسی را که خواهد بر آرد بلند / یکی را کند سوگوار و نژند.

وار. بار، مقداری که شتر یا خر یا استری می تواند حمل کند. ز مصری و چینی و از یارسی / همی رفت با او شتر و اد سی.

وارث. بازمانده، ارث برنده. بدو گفت من قیس من حارثم / از آزادگان عرب وارثم.

وارستن. وار هیدن، رها شدن، خلاص یافتن، آزاد شدن. سلیح من از با منستی کنون / بر و بال تو کردم غرق خون. به تیغ نبردی ترا خستمی / وزین گفت بیهوده دارستمی.

وارون. مجازاً نامبارک و نحس، شوم. بریزند هم بی گمان خون تو / همین جوید این بخت وارون تو.

وارونه. برگشته، بازگشته، معکوس، مقلوب. بزد جنگ وارونه دیو سیاه / دو تا اندر آورد بالای شاه.

وارونه رای. بدنیت، بداندیشه، بدرای. بو دانی که جمشید وارونه رای / به کین است از ما و هم از خدای.

واژگونه. برگشته و معکوس و مقلوب، نامبارک. همان است کابین واژگونه جهان / یکی را برد دیگر آرد دوان.

واژون. وارون، برگشته، برگزیده، مقلوب. همه دشت آغشته از خون ماست / جهان تیره از بخت

واژون ماست.

واژونه. برگشته، آشفته. فریدون چو گیتی بر آن گونه دید / جهان پیش ضحاک واژونه دید.

واژونه. دگرگونه، نادرست، دروغ، وارونه. ز فرخنده رای جهان بهلوان / ز گفتار و دیدار روشن روان. فریبیم و گوئیم هر گونه‌ای / میان اندرون نیست واژونه‌ای.

واژونه. شوم، بدشگون. که امروز روز دگر گونه نیست / به باغ اندرون دیو واژونه نیست.

واژونه. وارونه کار، کسی که کارها را معکوس انجام دهد. چو رستم به گفتار او بنگرید / تن اندر کف دیو واژونه دید.

واژونه خوی. کسی که خوی وی برگشته و بدکار شده. پس آئین ضحاک واژونه خوی / چنان بد که چون می بدش آرزوی.

واشه. باشه، پرنده‌ای مانند باز اما کوچکتر، باشق، واشک، مرغ شکاری. پس اندر دوان هفتصد باز دار / ابا واشه و چرخ و شاهین کار.

والا. با مرتبت، بزرگ قدر، با قدر، باشوکت. سبکبار مردم نه والا بود / اگر چه گوی سرو بالا بود. **والاسر.** عالی مقام، والا حسب، بلند مرتبه. نه خسر و نژادی نه والاسری / بدرت از سپاهان بد آنگری.

والاسری. علو مقام، سرافرازی، والاسر بودن. تراگر فزون است والاسری / ولیکن نداری ز من برتری.

والامنش. کسی که طبیعت وی عالی بود، بلند طبع. بفرمود خسرو که بنهید خوان / بزرگان والامنش را بخوان.

وام. تکلیف، وظیفه. دل من بدین آشتی شاد کن / ز وام خرد کردن آزاد کن.

وام. قرض، دین، بدهی. کسی را که وام است و دستش تپمی است / به هر جای بی ارج و بی فرهی است.

وام توختن. ادای دین، وام گذاشتن، وام‌گزاری. هم از گنج ماشان بتوزید وام / به دیوانها بر نویسید نام.

وام توختن. ادای وظیفه کردن. هنرهای شاهانش آموختم / از اندرز وام خود توختم.

وامخواه. بستانکار، طلبکار، وامده. وگر وامخواهی بیاید ز راه / درم خواهد از مرد بی دستگاه.

وانگهی. سپس، پس، بعد. بدو گفت شیرین که دادم نخست / بدو وانگهی جان من پیش تست.

وبال. دشواری، سرسختی. چنین تا بر آمد برین پنج سال / بودند آگه ز رنج و وبال.

وجود. هستی. جهاندار محمود با فر و جود / کزو بخشش و جود شد در وجود.

وحشی. حیوان ناهل، غیر اهلی. به فرمان شاه جهان بد همه / سپاهی و وحشی و مرغ و رمه.

وحی. کلام خداوند که بر پیامبر نازل شود. چه گفت آن خداوند تزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی.

وخشور. پیغمبر، رسول. به گفتار و خشور خود راه جوی / دل از تیر گیها بدین آب شوی.

ور. مخفف و اگر، وگرنه. من اینک به پیش توام مستمند / بکش که کشی و در پستی بیند.

ورا. مخفف او را. ورا دید با دیدگان پر ز خون / به زور زنج دست کرده ستون.

ورت. مخفف و اگر تو را. تو گر با درنگی درنگ آوریم / ورت رای جنگ است جنگ آوریم.

ورد. گل. ز آتش برون آمد آزاد مرد / بلان پر ز خنده به رخ همچو ورد.

دفتن اندر ورب / گهی بر فراز و گهی در نشیب.
وز. مخفف و از. وز آن جایگه رفت نزدیک شاه / از
 توکان سخن گفت و از بزمگاه.
وزان. مخفف و از آن. وزان پس یلان سینه را دید و
 گفت / که اکنون چه داری تو اندر نهفت.
وزاندن. وزانیدن، به وزیدن داشتن. نعمانم به
 ایران زمین بار و برگ / بریشان وزانم یکی باد مرگ.
وزن. سنجش. چو طبعی نباشد به وزن روان / میر
 دست زی نامه خسروان.
وزیر. همنشین خاص پادشاه که مشیر تدبیر و
 ظهیر سریر باشد. بفرمود تایش او شد دبیر /
 سرافراز موند که بودش وزیر.
وزین. مخفف و از این. وزین روی بنشست بهرام
 گرد / بزرگان لشکر برفتند و خرد.
وشم. بخار، دم، دود. دو چشم از بر سر چو دو
 چشمه خون / ز وشم دهانش جهان تیره گون.
وشی. سرخ، نگارین. ز برداشش آورد آن گه فرود /
 چکان خون وشی شد از آب رود.
وصف. چگونگی را بیان کردن، ستودن. کون ای
 خردمند و صف و خرد / بدین جایگه گفتن اندر خورد.
وصی. لقب حضرت علی بن ابیطالب
 علیه السلام. منم بنده اهل بیت نبی / ستاینده خاک
 پاک وصی.
وصی. نگهبان، حافظ، جانشین. چو نگشاد آن
 گنج آباد را / وصی کرد گو درز کشواد را.
وعد. وعده کردن، نوید دادن، مزده. ز تو حید و
 قرآن و دعد و عید / ز ناید و از رسمهای جدید.
وفا. وعده به جای آوردن، پیمان، عهد، دوستی.
 کون گو وفای مرا نشکنی / به سوگند با من تو پیمان
 کنی.
وفاداشتن. صاحب وفا بودن، وفادار بودن.

وروز. کشت و زراعت. ز گاوان ورزوز گاوان شیر /
 ده و دو هزارش نوشت آن دبیر.
وروز. با کوشش چیزی به دست آوردن. که چندین
 بورزند مرد جهود / چو روزی نبودش ز درزش چه
 سود.
وروز. زمینی که چهار طرف آن را بلند کرده
 باشند و در میان آن چیزی بکارند. چویک مرز
 ازین ورز آباد گشت / دل هر که بود اندر آن شاد گشت.
وروز. دانه، تخم. سواران جهان راهمی داشتند / و
 درزگران ورز می کاشتند.
ورزش. زرع، کشت. بمانند پیران بی با و پر / بشد
 آلت و درزش و ساز و پر.
ورزش. شغل، عمل، حرفه، سعی، کار با
 مشقت. شما دبیر مائید و خرم بودید / به رامش سوی
 درزش خود شوید.
ورزیدن. کار کردن، کوشیدن برای به دست
 آوردن چیزی. بونجید پس هر کسی نان خویش /
 بورزند و بشناخت سامان خویش.
ورزیدن. به کار بردن. سخنهای من چون شنیدی
 بورز / مگر باز دانی ز نالرز ارز.
ورزیدن. پیروی کردن، دنباله روی کردن. که
 دین مسیحا ندارد درست / ره گیر کی ورزد و زند و
 است.
ورزیده. حاصل کرده، مکتسب، به دست آمده.
 فرستم به گنج تو از گنج خویش / همان نیز ورزیده رنج
 خویش.
ورزیکو. بزرگ، کشاورز. سواران جهان راهمی
 داشتند / و ورزگران ورز می کاشتند.
ورنامه. سرنامه، عنوان. چو زان نامه و رنامه
 بر خواندند / سخنهای نغزش بر افشانند.
وریب. ارب، کج و منحرف، قیجاج. یکی راهمه

بدارم وفای تو تازه‌ام / روان رابه مهر تو آگده‌ام.
وفا شکستن. نقض عهد کردن، پیمان شکستن.
 چه گویی به سوگند پیمان کنم / که هرگز وفای ترا
 نشکنم.
وفی. باوفا، وفادار، به سربرنده عهد و پیمان.
 بدل گفت اگر بانی و وصی / شوم غرقه دارم دویار
 دنی.
وکیل. حامی، تکیه‌گاه، پناه. پس پرده شاهشان
 جای کرد / وکیل دیر ستده برپای کرد.
وگر. مخفف و اگر. دگر بر سر آید ده و پنج روز / تو
 گردی شهنشاه گیتی فروز.
ولوله. سر و صدا. غویا سببان خاست چون ولوله /
 همی شد جو آواز شیر یله.
ولی. هرکس که عهده‌دار امر کسی گردد. اگر در
 دلت هیچ مهر علی است / ترا روز محشر به خواهش
 دلی است.
ولیعهد. کسی که پادشاه او را به جانشینی خود
 معین کرده. بر آن انجمن نامه بر خواندند / ولیعهد را
 شاد بنشانند.
ولیکن. ولی، اما. ولیکن ز دستور باید شنید / بد و
 نیک بی او نیاید پدید.
وند. خودکامه، ابله. بخواند آنکهی زرگر و ندر / ز
 بیابگان تهی چند را.
وی. او. که رستم دلیر است و پهلونژاد / مبادا که رزم
 وی آرد به یاد.
ویر. حافظه، یاد. پیر سید نامش ز فرخ هجیر / بگفتا
 که نامش ندارم به ویر.
ویر. فهم و هوش و ادراک. دو مرد خردمند بسیار
 دیر / به مردی و گردی جو درنده شیر.
ویر. بهر، سهم، قسمت. نه گهواره دیدم نه پستان شیر
 / نه از هیچ خوشی مرا بود ویر.

ویران. خراب، آسیب دیده، غیر سالم. به کشتی
 ویران گذشتن بر آب / به آید که در کار کردن شتاب.
ویران. ویرانه، خرابه، در هم گسسته و در و
 دیوار و سقف فروریخته. شبستان بدینگونه ویران
 بود / نه اندر خور شاه ایران بود.
ویران شدن. خراب شدن. زبیداد شهری که
 ویران شده‌ست / گذرگاه گوران و شیران شده‌ست.
ویران شمردن. ویرانه و خراب محسوب
 داشتن. همه بوم ایران تو ویران شمر / کنام پلنگان و
 شیران شمر.
ویران کردن. خراب کردن. که ویران کنی تاج و
 گاه مرا / به آتش بسوزی سپاه مرا.
ویرانه. جای خراب، ویران، خرابه. که این
 خانه ویرانه آباد کرد / که چرخش نه بی بوم بنیاد کرد.
ویرانه گیتی. سرزمین و دنیای خراب. ز چین و
 ز سقلاب وز هند و روم / ز ویرانه گیتی و آباد بوم.
ویرانی. خراب، ویرانه. همه بوم ایران سراسر بگشت
 / به آباد ویرانی اندر گذشت.
ویژگان. خواص، خاصگان. دگر هفته آمد به
 نخجیر گاه / خود و هوید و ویژگان سپاه.
ویژه. خاص و خاصه، ویژه. چو بر دشمنی بر توانا
 بود / به بی نیرد ویژه دلتا بود.
ویژه. خصوصاً، اختصاصاً. مرا زین همه ویژه اندوه
 تست / که بیدار دل بادی و تندرست.
ویژه. پاک و بی عیب، خالص. جهان از بدان ویژه
 او داشتی / به رزم اندرون نیزه او داشتی.
ویژه کردن. خالص کردن، بی آمیزش ساختن،
 اخلاص. جهان ویژه کردم به برنده تیغ / چرا دارد از
 من به دل شاه ریغ.
ویسگان. افراد خاندان و سبه، خانواده و سبه. سر
 و سگانست هومان به نام / که تیغش دل شیر دارد نیام.

تخت ویله کنان / به ناخن تنش گوشت پاره کنان.
وین. مرحوم نوشین در واژه‌نامه‌ک تاکستان و
باغ معنی کرده. اگر زندگانی بود دیرباز / برین دین
خرم بمانم دراز. اما آقای بهمن سرکاراتی در این
شاهد کلمه دین را ترجیح می‌دهند و دین خرم
را «سنت مرضیه» و «روش فرخنده» معنی
کرده‌اند. در لغتنامه دهخدا شاهد به صورت دیر
خرم آمده است (شماره ۵ مجله سیمرخ، نشریه
بنیاد شاهنامه فردوسی).

ویک. ویحک، کلمه ترحم است. سخن گفتن نغز و
کردار نیک / نگرده کهن تا جهانست ویک.
ویک. وای بر تو، کلمه‌ای است که چون از
چیزی نفرت نمایند گویند. اگر شاخ بد خیزد از
بیخ نیک / تو با شاخ بد بر می‌آغاز ویک.
ویله کردن. ویله زدن، بانگ بر زدن، نعره
بر آوردن. به بالا بر آمد جهانجوی مرد / چو دعد
خروشان یکی ویله کرد.
ویله کنان. ناله کنان، شیون کنان. فرود آمد از

هار. مرحوم دهخدا «افسار و مهار» معنی کرده و مرحوم معین «گردن». به کردار شیران به دوز شکار / بر آن باد پایان آخته هار. مرحوم نوشین به اصل شعر ایراد دارد و صحیح آنرا «اخته زهار» می‌داند. عبدالقادر بغدادی نیز «هخته زهار» آورده است. رشیدی هم شاهد را به این صورت آورده است. گریزان سواران فزون از شمار / بران باد پایان آخته هار.

هال. راحت، آرامش، قرار، آرام، سکون. دلش گشت پر آتش از مهر زال / از دود شد خورد و آرام و هال.

هامراه. همراه، رفیق، رفیق راه. سنگ و گریه حساب و هامراه / بدندش همه ساله پویان به راه.

هامون. دشت و صحرا و زمین هموار و خالی از بلندی و پستی، صحرای بی درخت، سبزه بود بر کوه و هامون و راغ / دل در میان بدیر از درد و داغ.
هامون. خشکی، بتر. بزد کوس و لشکر برون آورید

/ ز هامون به دریای خون آورید.

هامون. مجازاً بیرون سرای، خارج خانه. بفرمود کاین را به بیرون برید / ز نزد منش سوی هامون برید.

هامون. هموار، مسطح، سهل، صاف. زمین را به کدن گرفتند پاک / شد آن جای هامون سراسر مفاک.
هامون کردن. خراب و ویران ساختن، با خاک یکسان کردن. چنین گفت اکنون بر د بوم ری / بگویند ییلان جنگی به بی. همه مردم شهر بیرون کنند / همه ری به بی دشت و هامون کنند.

های و هوی. سر و صدا، غوغا. سپه داغدل شاه با های و هوی / سوی باغ ابرج نهادند روی.
هبا. گرد، غبار، در این شاهد کنایه است از نابود شدن. بیامدیکی تیرش اندر قفا / شد آن خسرو شاهزاده هبا.

هباک. هپاک، تارک سر، فرق سر، چکاد. یکی گرز زد ترک را بر هپاک / کز اسب اندر آمد همانگه به

خاک.

هجا. هجو کردن، ذم، ناسزا گفتن شاعر کسی را در شعر. چو شاعر بر نجد بگوید هجا/ بماند هجا تا قیامت به جا.

هجران. جدائی، مفارقت، دوری. دروغا که باب من آن پهلوان / بماند ز هجران من ناتوان.

هجرت. تاریخ مهاجرت حضرت رسول (ص) از مکه به مدینه. ز هجرت شده پنج هشتاد بار / که من گفتم این نامه شاهوار.

هخته. اخته، خایه کشیده. سواران چو شیران هخته زهار / که باشند بر خشم روز شکار.

هدیه. تحفه و ارمغان. ز مازندران هدیه این ساختی / هم از گرگساران بدین ناختی.

هدیه. شیربها و بولی که خواستگار برای جشن عروسی می پردازد. بدو گفت سیندخت هدیه کجاست / اگر دیدن آفتاب هوست.

هدیه دادن. هدیه کردن، بخشیدن، اهدا. فراوان فرستاده را هدیه داد / جهان دیده از مرو بر گشت شاد.

هدیه ساختن. فراهم کردن هدیه و پیشکش و فرستادن آن به نزد کسی. ز مازندران هدیه این ساختی / هم از گرگساران بدین ناختی.

هرو. هیچ، مقابل همه و کل. به لشکر چنو نامداری نبود / به هر جای چون او سواری نبود.

هرو. کل، تمام، همه. چنان بازگشتی ز دشت هری / که بر تو بگیرند هر مهتری.

هر آنجا. هر جا، در هر جا، جایی که. سببید هر آنجا که بد مودی / سخندان و بیدار دل بخودی.

هر آنچس. هر آنچه او را، هر آنچه که او را. بفرمود تا پهلوان سپاه / بخواهد هر آنچس بیاید ز شاه.

هر آنکس. هر آنکه، هر کوه، هر که، هر کس. هر آنکس که در جنگ تندی کند / همان از بی

سودمندی کند.

هر آنکش. هر آنکس که او. هر آنکش عنایت بود از خدای / همه کام خواهش آید به جای.

هر آنکه. هر زمانیکه، هر گاه. هر آنکه که برزد بیکی باد سرد / چو زنگی بر انگیخت ز انگشت کرد.

هرا. گلوله های طلا و نقره را گویند که در تزئین زین و یراق اسب به کار ببرند، از آلات زینت اسب. یکی بدره دینار و اسب سیاه / به هرای زین بفرمود شاه.

هرا. آواز مهیب مانند آواز وحوش. ز هرای اسبان و آواز کوس / همی آسمان بر زمین داد بوس.

هراس. ترس و بیم، باک، پروا، اندیشه، خوف. اگر هر که با مردم ناسپاس / کند نیکوئی مانند اندر هراس.

هراسان. ترسان، بیمناک، نگران. همانا که این رزم آسان بدی / دلم زین سخن کی هراسان بدی.

هراس داشتن. ترسیدن، هراسیدن. ازین بگذری سغله آترا شناس / که از پاک یزدان ندارد هراس.

هرج. مخفف هر چه، هر چیزی که، هر آنچه. جز از دستنی ها نخوردند نیز / ز هر ج از زمی سر بر آورد نیز.

هرجت. هر چه توراه، هر چه از تو یا به تو یا برای تو. ز بهرام و از دستم نامدار / ز هرجت پیروسم به من بر شمار.

هرچس. هر چه آن راه، هر چه که او را. ز پیغام هرچس به دل بود نیز / به گفتار بر نامه بفرود نیز.

هرچم. هر چه ام، هر چه مرا یا از من. که من شهریار ترا کهترم / به هرچم بفرمود فرما بترم.

هرچند. با اینکه، با وجود اینکه، اگرچه. بدین درد هرچند کین آورم / و گر آسمان بر زمین آورم.

هرگز. ابدی و لایزالی، همیشگی، فنا ناپذیر.
زمین را بلندی بند جایگاه / یکی هرگز تیره بود و
سیاه.

هرگونه. هر جور، هر طور، به هر ترتیب. بیامد
دو فرزانه نیک رای / میانشان همی رفت هر گونه رای.
هرمزد روز. روز اول هر ماه. یکی کودک آمدش
هرمزد روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز.

هروانه گه. بیمارستان. بفرمود کاین رابه هروانه گه
/ برید و کنیدش همانجا بته.

هریسه. طعامی است از گوشت و حبوبات. چو
شد کشته دیگری هریسه پخت / ببرد آتش از هیزم نیم
سخت.

هریک. هر کدام. چو شب روز گشت انجمن شد
سیاه / بدان نیز کردند هر یک نگاه.

هزاک. زشت کار، زیون، ابله، نادان. نشست تو با
زیر کان در مفاک / به است از بهشت و نشست هزاک.

هزاهز. شتاب. رواد و بر آمد ز راه نبرد / هزاهز
در آمد به مردان مرد.

هزبر. شیر، هزبر. بکوشید و اندر میان آورد /
خروش هزبر زمان آورد.

هزبر افکن. شیرکش، شجاع، دلیر. در رخ آن
هزبر افکن گرد گیر / دلیر و جوان و سوار هزبر.

هزبر اوژن. شیرکش، شیر افکن، شجاع. مرا
بخت از این هر دو فروخ تر است / که بیل هزبر اوژنم
کهنتر است.

هزمان. مخفف هر زمان، هر دم و هر ساعت.
چه بندی دل اندر سرای فسوس / که هزمان به گوش
آید آوای کوس.

هزیمت. گریز بهنگام شکست، فرار. هزیمت به
هنگام بهتر که جنگ / چو تنها شدم نیست جای
درنگ.

هرچون. هرگونه، هر طور، هر جور. بدو گفت
هرچون که می نگریم / به باد آفره بدنه اندر خورم.

هرچه. هر آنچه، هر اندازه، همه آنهایی که. کم
هرچه دارم به ایشان بده / ز گیتی گرفتگی بیغله.

هر دور. هر طرف، هر باب، هر موضوع. دبیر
نویسنده رایش خواند / فراوان سخنهای هر دور براند.

هر دم. هر لحظه، هر ساعت، پیوسته، بیایی. که
گیتی یکی نغز بازنگر است / که هر دم در بازی دیگر
است.

هر زمان. هر وقت، همه وقت. برو بر دو چشمش
همی خیره ماند / همی هر زمان نام یزدان بخواند.

هرزه. خیره، یاوه. چو بیچاره گردی و بیجان شوی /
ز گفتار هرزه بشیمان شوی.

هرزه. بیهوده، بی جهت، بی دلیل، بی سبب. بدو
گفت ای مایه جنگ و سود / چه تازی برین دشت هرزه
ستور.

هرک. مخفف هر کس، هر که. ستم دیده هرک آمدی
دادخواه / بد و نیک برداشتنی به شاه.

هرکاره. نوعی دیگ سنگی که هر خوراکی را
در آن می توان پخت. به هر کاره چون شیر با پخته
شد / زن و مرد از آن کار بردخته شد.

هرکجا. هر جا، هر جائیکه. بگوم ترا هر کجا بیرون
است / به جام این سخن مر مراروشن است.

هرکس. همه کسانی که، همه، هر یک. همی گفت
هرکس که لهراسب شاه / به مردی ز تو کان تهی کرد
گاه.

هرکسی. هرکس، هر یک، هر کدام، همگی،
همه. بگفتند هر گونه ای هر کسی / همانا پسندش نیامد
بی.

هرگز. ابدأ، به هیچ وجه. به ایرانیان آفرین کرد و
گفت / که هرگز نماند هنر در نهفت.

هزیمت شدن. شکست خوردن و گریزان شدن. هزیمت شد از وی سپاه قلون / به بیکاری بخت او شد نگون.

هزیمت گرفتن. شکست خوردن و گریختن. چو دیوان بدیدند کردار وی / هزیمت گرفتند از کار وی. **هزیمت نمودن.** هزیمت گرفتن، گریختن. ز گردان ایران و کاووس شاه / هزیمت نمودند دیگر سپاه.

هزینه. گنج. اگر جنگ او رانداری تو پای / بسازیم با او یکی خوب رای. به خوبی زره باز گردانمش / سخن با هزینه بر افشانمش.

هزینه. مخارج، خرج، مصارف. هزینه چنان کن که بایدت کرد / نباید فشانند و نباید فشرود.

هزینه شمردن. داخل حساب کردن، جزو خرج آوردن. هزینه شمر سیم کز بهر لاف / به بیهوده پیرا کند بر گراف.

هزینه کردن. خرج کردن، صرف کردن پول و مال. هزینه به اندازه گنج کن / دل ازیشی گنج بی رنج کن.

هژیور. هزیر، شیر. هژیور جهانسوز و تزاژدها / ز دام فضا هم نیابد رها.

هژده. هجده، هیجده. مرا بود هژده پسر در جهان / از ایشان یکی مانده است این زمان.

هژیور. ماهر، ستوده، پسندیده. بگشتند هژ دو سوار هژیور / به گرز و به نیزه به شمشیر و تیر.

هژیور. زیبا، خوب چهره، خویروی. دریغ آن سر تخمه اردشیر / دریغ آن سوار جوان هژیور.

هست. بود، وجود، حیات، زندگی. از دست نیک و بد و هست و نیست / همه بند گانیم و ایزد یکست.

هستی. وجود، بودن، بود، حیات، زندگی. خداوند هستی و هم راستی / نخواهد ز تو کزی و کاستی.

هش. مخفف هوش، زیرکی ذهن و عقل و شعور. هر آنکس که دارد هش و رای و دین / پس از مرگ بر من کند آفرین.

هشتن. باقی گذاشتن، به جای گذاشتن پس از خود. همه خاک دارند بالین و خشت / خنک آنکه جز نام نیکو نهشت.

هشتن. رها کردن، واگذاشتن، ول کردن. چو قیصر که فرمان یزدان بهشت / به ایران به جز تخم زفتی نکشت.

هش داشتن. متوجه و ملتفت بودن، مراقب بودن. همانجا که پیش بر جای کش / نگر تا بیداری بدین کار هش.

هشومند. هوشمند، بخرد. ز تخمی که کشتی در این رودبار / تو را داد ای ناهشومند بار.

هشیار. عاقل، هوشمند، زیرک. به هر سو دو مود بدی کاردان / روی پاک و هشیار و بسیار دان.

هشیار. مواظب، مراقب. دژ خوشتی را نگهدار باش / شب و روز بیدار و هشیار باش.

هشیار بخت. بیدار بخت، خوشبخت، کامیاب. وز آنجا خروشی بر آورد سخت / که ای پور سالار هشیار بخت.

هشیار دل. بیدار، دانا، هوشمند، هوشیار. به کاخ اندر آمد بر آزار دل / با کار دانا هشیار دل.

هشیار گردیدن. هشیار گشتن، به هوش آمدن. چو هشیار گردید بر بی گمان / سواران فرستد بی من دوان.

هشیاری. هوشیاری، زیرکی، عاقلی. چو فردابه هشیاری این بشنوی / به پیروزی دادگر بگروی.

هشیوار. خردمند و عاقل و هشیار. تهمت چنین گفت کای بخردان / هشیوار و بیدار دل مودان.

هشیوار. هوشیارانه، از روی خرد و هشیاری.

جهان قدیم. پس آن جام بر کف نهاد و بدید / در او
هفت کشور همی بنگرد.

هفته. واحدی از زمان که برابر با هفت شبانه
روز است. به درگه یکی بزمگه ساختند / یکی هفته با
رود و می‌باختند.

هلا. حرف نداست برای آگاه کردن، هله، هین.
هلاباده پیش آرد و مطرب گزین / که نه گاه رزمست و
پیکار و کین.

هلاک آمدن. هلاک شدن، کشته شدن، مردن.
بسی دیو از تو هلاک آمده‌ست / ز تو مر مرا سر به
خاک آمده‌ست.

هلاک بر آمدن. مردن، دیده شدن حالت مرگ
در کسی. نه دانا بود شاد با توس و پاک / ز تو سنده
مردم بر آید هلاک.

هلاک کردن. کشتن، از میان بردن، سبب
هلاک دیگری شدن. چنین گفت کای داور دادپاک
/ به دستم ددان را تو کردی هلاک.

هلاک گردیدن. هلاک شدن، مردن، کشته
شدن. چنین بود فرمان یزدان پاک / که گردید به دست
جوانی هلاک.

هلاهل. زهری بسیار قوی که هیچ پادزهری
ندارد. همانگاه زهر هلاهل بخورد / ز شیرین روانش
بر آورد گردد.

هلیدن. گذاشتن، هشتن، به جایی نهادن. به یک
حمله از جایشان بگسلد / چو بگسستان بوزمر کی
هلا.

هم. نیز، ایضاً. تن شهریاران گرامی بود / هم از
کوشش و جنگ نامی بود.

هما. مرغی افسانه‌ای است و در ادبیات فارسی
مظهر فر و شکوه و اقبال و بخت است. تو فر
همانی در زیبای گاه / تو تاج کیانی و پشت و سپاه.

بدو گفت از این کار ناپاک زن / هشیوار با من یکی رای
زن.

هشیواری. هشیاری، زیرکی، خردمندی. بدو
گفت کاین خود میندیش هیچ / هشیواری و رای رفتن
بسیج.

هشیواری. نگهبانی، مراقبت، مواظبت. گر
امشب مرا میزانی کنی / هشیواری و مرزانی کنی.

هفتاد. از اعداد است، هفت برابر ده، سبعین.
کنون سال عمرم به هفتاد شد / امیدم به یکباره بر باد
شد.

هفتاد کرد. تورات که در سال ۲۸۳ ق.م. به
وسیله هفتاد و دو تن یهودی مصری ترجمه شد
و این قدیمیترین و مشهورترین توراتهاست.
کنیزک به دادار سوگند خورد / به زنا و شماس و
هفتاد کرد.

هفتادمیخ. ظاهراً نوعی خیمه و چادر و
سراپرده بزرگ است. خم آورد پشت سنان ستیخ /
سراپرده بر کند و هفتادمیخ.

هفت خان. هفت خوان، دکتر صفا بدون واو
را صحیح می‌دانند. گر از هفت خان اندر آرم سخن /
همانا که هرگز نیاید به بن.

هفت خوان. نام هفت منزلی که رستم برای
رهائی کاوس از بند شاه مازندران پیمود.
سخنگوی دهقان چو بنهاد خوان / یکی داستان راند از
هفت خوان.

هفت خوان. هفت دستبرد اسفندیار، بعضی
گویند که محل هفت خوان رستم و اسفندیار
یکی است و غیر از رستم و اسفندیار کسی آن
راه را نرفته است. پیر سید گشتاسپ از هفت خوان /
از آن نامور بود فرخ جوان.

هفت کشور. هفت اقلیم، هفت قسمت بزرگ

همال . قرین، شریک، دو چیز که به مناسبتی در کنار هم قرار گیرند. ز شیده یکی بود کهنه به سال / برادر بد او را و فرخ همال.

همال . شبیه و مانند، همتا. بدین برز و بالا و این شاخ و یال / نداری کسی از پهلوانان همال.

همال . حریف، هماورده، طرف. نگه دار جان از بد بود زال / به جنگ نباشد جز او کسی همال.

همال . همسر، زن، زوجه. ز زندان به ایوان گذر کرد زال / برود زار بگریست فرخ همال.

همال . شریک زندگی. ترا مرده از دخت مهرباب و زال / که باشند هر دو دو فرخ همال.

همال . مساوی در مقام یا قدرت. نخواهم خراج از جهان هفت سال / اگر زر دستی بود گر همال.

همام . بزرگ، دلیر، جوانمرد. چو رخ لعل گشت از می لعل قام / به گشتاسب هیشوی گفت ای همام.

همان . اشارت است به چیزی که در خاطر ملحوظ است، این آن چیزی است که بوده و متکلم و مخاطب می دانند. سخن هر چه گونی همان بشنوی / نگر تا چه کاری همان بدروی.

همان . باز هم، علاوه بر این، و نیز، و همچنین. بفرمای تا اسب و زین آورند / کمان و کماند گزین آوردند. همان نیزه و خود و خفتان جنگ / یکی ترکش آکده تیر و خدنگ.

همان . اعم از این یا آن، چه این و چه آن. نیاسود یک تن ز خورد و شکار / همان یکسواره همان شهریار.

همان . بی درنگ، به محض اینکه، تا، به مجرد اینکه. شب تیره مست آمد از بزم سوز / همان تا مرا دید جوشان ز دور. یکی خنجر آبگون بر کشید / همی خواست از تن سرم را برید.

همان . حتماً، بی شک، همانا. دل زن همان دیورا

هست جای / ز گفتار باشند جوینده رای.

همانا . مانا، گویا، پنداری، گمان بری، بدون شک. سپاهی و جنگی و شهری سوار / همانا که بودند سیصد هزار.

همان جا . جایی که قبلاً از آن سخن رفته، جایی که مخاطب می دانند. بفرمود کاین رابه هر وانه گه / برید و همانجا کیدش تبه.

همان دم . بی درنگ، فوراً، همان لحظه. یکی گرز زد ترک را بر هبای / کز اسب اندر آمد همان دم به خاک.

همان گاه . درست در همان هنگام، درست در همان لحظه. بیامد همان گاه مهتر دبیر / که رفتهست بی گاه دوش اردشیر.

همانگه . همان گاه، همان هنگام. تهنق همانگه زبان بر گشاد / پیام سپهدار ایران بداد.

همانند . مخفف هم مانند، شبیه، نظیر. ز کار آزموده گزیده مهان / همانند تو نیست اندر جهان. **هماواز** . دو چیز یا دو کس که یک رای و آهنگ داشته باشند، هماهنگ، موافق و رفیق. **هماواز شد** رای زن با دبیر / نشستند پس نامشی بر حریر.

هماورد . در نبرد همپایه کسی بودن. **هماورد را دید** گرد آفرید / که بر سان آتش همی بر دید.

هماورد . دشمن، حریف. **هماورد با گویو** نزدیک شد / جهان چون شب تیره تاریک شد.

هماهنگ . همساز، هماواز، موافق. که چندان سپه کرد آهنگ من / هماهنگ این نامدار انجمن.

همای . مرغی افسانه‌ای همانند سیمرخ که فرخنده فال و بیک سعادت بوده. کجا باشد او پیش تخت پیا / کجا راند او پیش فر همای.

همای . درفش عقاب نشان. هر آن کسی که از شهر

همچنین نزد آن پهلوان / بدان تا شود شاد و روشن
روان.

همچو. چون، مانند. که ای ناسزایان چه پیش
آمده است / که بدخواهتان همچو خویش آمده است.

همچون. همچو، مانند، چون، نظیر. یکی پیشه‌ای
دید همچون بهشت / که گفتم سپهر اندرو لاله گشت.

هم خفت. همخواب، جفت، همسر. مرا گفت جز
دخت خاتون مخواه / نزیدیر ستار هم خفت شاه.

همداستان. موافق، متفق، همفکر. چه گویند؟
گفت اندرین داستان / خردتان بدین هست همداستان.

همدین. همکیش، هم مذهب. از آنکه نه همدین و
همراه بود / زبان از ستودنش کوتاه بود.

همراز. محرم اسرار، شخصی که از او هیچ چیز
پنهان نکنند. مرا این هر دو بارستم نامدار / شب و
روز بودند همراز و یار.

همراه. آنکه در راه با کسی رود، همقدم. همی
بود همراهشان چارسنگ / سگانی که نخجیر کردی به
تگ.

همراه. قرین، همدم، مونس. که همواره شاه جهان
شاد باد / سخندان و با بخت همراه باد.

همراه. متفق، موافق، هم عقیده و هم پیمان. از برای
که همراه و یار توایم / بر این بهن میدان سوار توایم.

همراه شدن. قرین شدن، گرفتار چیزی
شدن. ز کهرم جو لهراسب آگاه شد / غمی گشت و با
رنج همراه شد.

همرای. هم اندیشه، هم عقیده. روان سوادان نوران
سپاه / بدان رای گشتند همرای شاه.

همرزم. دو تن که با یکدیگر جنگ کنند. همان
کشتگان رایه خسرو نمود / بگفت آنکه همرزم هر کس
که بود.

همرنگ. دو چیز که رنگ یکسان دارند. به

بخداد بود / با نیزه و تیغ و پولاد بود. همه بر گذشتند زیر
همای / سپید همی داشت بر پیل جای.

همایون. فرخ، خجسته، فرخنده. بفرمود بر دن به
پیش سپاه / درفش همایون فرخنده شاه.

همباز. شریک، همتا، حرف، مانند. خروشان از
آن جایگه بازگشت / تو گفتم که با باد همباز گشت.

همبر. همراه و قرین و نظیر، برابر. چو سردی که با
ماه همبر بود / بر آن مه بر از مشک افسر بود.

هم پشست. موافق، متحد، هم دست، یار. چو
هم پشست باشید با هم روان / یکی کوه کندن زمین بر توان.

هم پیشه. هم کسب و هنر، همکار، حریف.
بپر سیدش از دوستان کهن / که باشند هم پیشه و
هم سخن.

همت. اراده، خواهش و عزم. منوچهر کردی بدین
پیش دست / نکردی بدین همت خویش پست.

هَمَت. هم ترا، برای تو هم. بدو گفت کای زاده
فیلقوس / همت بزم و رزم است و هم نعم و بوس.

همتا. همزاد، همجنس، نظیر و مانند. به پور گرامی
سپرد آن سپاه / که فرزند او بود و همتای شاه.

همتا. همسر، جفت، یار. بدو گفت سودابه همتای
شاه / ندیدند بر گاه شاه و سپاه.

همتاب. همزور. در ایران جز او نیست همتاب من /
ندارد هم او نیز پایاب من.

همجفت. قرین، نزدیک. مرا گفت جز دخت خاقان
مخواه / نزیدیر ستار همجفت شاه.

همچنان. چنان که بود، همانطور. مانند پیش.
بزرگان لشکر همه همچنان / غریبان و گریبان وزاری
کان.

همچنو. همچون او، مانند او. که بهرام فرزند او
همچنوست / از آب پدریافت او مغز و پوست.

همچنین. همچون این، نیز، هم، بدینگونه. ببر

بالای ساج است و همرنگ عاج / یکی بزدی بر سر
از مشک تاج.

همرنک . موافق، مانند. همه رای تو بر تری جستن
است / نهاد تو همرنگ اهریمن است.

همره . همراه، دو تن که به یک راه روند. دراز
است راهش و گر کوتاه است / پراکندگانیم اگر هره
است.

همزاد . هم سن، همسال. که پیوند شاه است و همزاد
اوی / سوار است جنگاور و نامجوی.

همزبان . متفق، متحد. به نزد سپهدار مازندران / که
با دیو و جادو بود همزبان.

همزبان . متفقاً، هم صدا. سخن رفتشان یک به یک
همزبان / که از ماست بر مایند آسمان.

همزور . دو کس که در قوت با هم برابر باشند.
نهادند پس گئو را با گروی / که همزور بودند و
پر خاشجوی.

همساز . سازگار، موافق و همراه. خروشان از آن
جایگه بازگشت / تو گفتی که با باد همساز گشت.

همساز . همدم، مونس، قرین. سخن هیچ مسرای با
رازدار / که او را بود نیز همساز و یار.

همساز . همسر. که ای خویش کیست همساز تو /
بدین کتی خرامیدن و ناز تو.

همسال . هم سن، دو تن که به یک اندازه عمر
کرده باشند. کون صد پسر گیر همسال او / به بالاد
چهر دبر و بال او.

همسایه . دو تن یا دو خانواده که در کنار هم
خانه دارند. ز همسایگان گاو و خر خواستند / همه
دشت یکسر بیاراستند.

همسایه . متفق، موافق. دلت با زبان هیچ همسایه
نیست / روان تو از خورد مایه نیست.

همسر . برابر، عدیل، نظیر، همانند. به گوهر

سیاوخش را همسر است / برادرش وز آن تخم و آن
گوهر است.

همسر . شریک زندگی، هریک از زن و شوهر.
سزا باشد و سخت در خور بود / که با زال رودابه
همسر بود.

همسرای . همسرا، همخانه، همشین. بمائید با
یکدیگر همسرای / بمائید از یکدیگر تان جدای.

همش . همه اش، تمام، کلاً. همش رنگ و بوی و
همش قد و شاخ / سواری میان لاغر و بر فراخ.

همشیره . آنکه با دیگری بدون قرابت نسبت از
یک پستان شیر خورده باشد. ابا آنکه همشیره
بودی و در ۸ کجا آب از او تیره بودی و در ۱.

همشیره . هم سن و سال، چون همزمان از یک
پستان شیر خورده اند. همانند همشیرگان پدر / سزد
گر بر ایشان بچونی گذر.

همکام . هم آرزو، دو تن که یک مراد را خواهند.
دلارام او بود و همکام او / همیشه به لب داشتی نام او.

همکوش . هم آورد، حریف جنگ. دلاور سواری
که گاه نیز د / چه همکوش او زنده ییل و چه مرد.

هم کیش . همدین، هم مذهب. بدو گفت خسرو
کون خویش تو ست / بر آن بر نهادم که هم کیش تو ست.

همگروه . دسته جمعی، متفق، متحد. بر آرید
لشکر همه همگروه / سر پرده و خیمه بر سوی کوه.

همگین . همجنس، همکار، کسی که با دیگری
در رتبه و درجه برابر است. شما سر به سر
همگان همگروه / بمائید از آن نامداران ستوه.

همگوشه . همجنس و همسایه، هم ارج،
همسنگ. پسر سیدش از دوستان کهن / که بودند
همگوشه و هم سخن.

هم نبرد . حریف، طرف مقابل در جنگ. به جز
ییلتن دستم شیر مرد / ندارم به گیتی کسی هم نبرد.

بحث می‌شود. ستاره شمر نیست از ما کسی / که از هندسه بهره دارد بسی.

هندسی. مهندس، آشنا به علم ریاضیات و اندازه‌ها و اشکال. براتوش را گفت اگر هندسی / پلی سازی آن جایگه چون رسی.

هندی. هندوستانی، منسوب به هند. تیره درآمد ز پرده سرای / خروشیدن زنگ و هندی درای.

هندی. به معنی روش محاسبه هندی است یا ارقام هندی. هزار از به هندی زنی در هزار / بود کسی که خواند مرا شهریار.

هنر. علم و معرفت، دانش، فضل، کیاست. فزون بایدم نیز از ایشان هنر / جهانجوی باید سر تاجور.

هنر. قابلیت، لیاقت، کفایت. به نیروی یزدان پیروزگر / به بخت و به شمشیر و تیغ و هنر.

هنر پرور. آنکه برای پیشرفت هنر بکوشد. هنر پرور در داد و بخشنده گنج / از این تخمه هرگز نبد کسی به رنج.

هنر گستر. هنرمند، با هنر، آموزگار هنر. چنین گفت پس ای هنر گستران / مدارد دلها به من برگران.

هنرمند. با هنر، دارنده هنر. ز گیتی هنرمند و خامش تویی / که پروردگار سیاهش تویی.

هنرمند. دلیر و مبارز. ز پشت سیاهش یکی شهریار / هنرمندوز گوهر نامدار.

هنرمند. قوی، نیرومند. همیشه هنرمند باد است / رسیده به کام آن دل روشنت.

هنرمندی. دلیری، زورمندی. هنرمندی درای و پر هیز و دین / ز زبان جرب و حوسده آفرین.

هنر نمودن. دلیری کردن و مهارت به خرج دادن. به شمشیر هندی درومی سپر / نمودند هر دو به بازو هنر.

هنر یافتن. هنرمند بودن، تعلیم هنر دیدن. هنر

هم نشست. جلیس، همنشین، بدین هم نشست و بدین همسرای / همی دارشان تا تو باشی بجای.

همنورد. مقابل، روبه‌رو. همه نیکیت باید آغاز کرد / چو با نیکامان بوی همورد.

همواره. پیوسته و همیشه و مدام، همواره. همی بود همواره با من درشت / بر آشفته یکبار و بنمود پشت.

همه. کل، برای احاطه افراد و شمول اجزاء می‌آید. همه نامداران آن مرز در / چو طوس و چو کاوس و گودرز در.

همی. به جهت استمرار و امتداد در فعل آید و پیش یا پس از آن فعل قرار گیرد. پدرت از غم او بکاهد همی / کون کین او خواست خواهد همی.

همیدون. مخفف هم آیدون، همین دم، هم اکنون، حالا. کون کشتن رستم آرم پیش / زد دفتر همیدون به گفتار خوش.

همیدون. همچنین، نیز، هم. همی رفت با او همیدون به راه / بر او راز نگشاد تا چندگاه.

همیشه. دائم، همواره، همه اوقات. خردمند گفت ای گرانمایه شاه / همیشه به تو تازه بادا کلاه.

همین. فقط این، تنها این. جز ایشان به بلخ اندرون نیست کسی / از آن نامداران همین است و بس.

همین. نیز، ایضاً، هم. چه باید مرا بی تو گنج و سپاه / همین تخت شاهی و زرین کلاه.

هنجار. راه و روش و طریق و طرز و قاعده. به آخر شکیانی آورد پیش / که جز آن نمی دید هنجار خوش.

هند. راه، طریق، هنجار، قانون. گشاده بر ایشان و بر کار من / به هر نیک و بد هند و هنجار من.

هندسه. اندازه و شکل، از اصول علوم ریاضی است و علمی است که در آن از مقدار و اندازه

هوا. هوی، هوس، میل، تمایل، خواهش نفس. اگر چیره گردد هوا بر خرد / خردمندت از مردمان نشرد. هوا بودن بره. مایل بودن بره، خواستار بودن. بفرمای تازین بر آن کت هواست / بسازند اگر کشته آید رواست.

در هوای کسی بودن. گرائیدن، دوستی ورزیدن. همه در هوای فریدون بدند / که از درد ضحاک بر خون بدند.

هوازی. ناگاه، ناگهان. هوازی جهان بود شبگون شده / زمین سر به سر پاک گلگون شده.

هودج. کجاوه، هوده، بارگیر، عماری. زایوان شاه جهان تابه دشت / همی اشتر و اسب و هودج گذشت.

هور. آفتاب، خورشید، شمس. خداوند ماه و خداوند هور / خداوند روز و خداوند زور.

هور. کنایه از روز. سه جنگ گران کرده شد در سه روز / چه در شب چه در هور گیتی فروز.

هور. بخت و طالع، اختر، اقبال. زبیرن فرزند بود هومان به زور / هنر عیب گردد چو بر گشت هور.

هور. نام روز یازدهم هر ماه نزد پارسیان. به آذر مه اندر بد و روز هور / که از شیر بر دخته شد پیشت گور.

هوش. آگاهی و شعور و عقل و فهم. بشد هوش از آن چار خورشید چهر / خروشان شدند از غم و درد مهر.

هوش. روح، جان و دل. کجا هوش ضحاک بر دست توست / گشاده جهان از کمر بست توست.

هوش. مرگ و هلاکت. و راهوش در زابلستان بود / به جنگ تهم بود داستان بود.

هوش باز آوردن. انتباه و به خود آمدن. درود آوردش خجسته سروش / کزین بیش مخروش

باید از مرد موزه فروش / سپارد بدو چشم بینا و گوش. **هنگ.** فهم و معرفت، دانائی و هشیاری. برادر شد آن مرد هنگ و خرد / سرانجام من هم بر این بگذرد.

هنگ. غمخواری. بدو گفت شیده که این نیست هنگ / که ما زنده و تو در آئی به جنگ.

هنگ. ضرب و صدمه و آسیب. و گرنه بیارای جنگ مرا / به گردن بیمای هنگ مرا.

هنگام. وقت، زمان، گاه. بدان وقت هنگام آن بزم بود / اگر چند آن بزم بارزم بود.

هنگام بانگ خروس. کنایه است از سحرگاه. شب تیره هنگام بانگ خروس / از آن دشت بر خاست آوای کوس.

هنگام. دوران، دوره، روزگار. چنان هم که هنگام نوذر بدند / که با تاج و با تخت و افسر بدند.

هنگام. نوبت. و زمان پس چو هنگام رستم رسید / که شمشیر تیز از میان بر کشید.

هنگامجوی. موقع شناس. سدیگر سخنگوی هنگامجوی / بماند همه ساله با آبروی.

هنگامه. وقت، زمان، هنگام. چو هنگامه زادن آمد بدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید.

هنوز. تاکنون، تا به حال. هنوز از لبست شیر بود همی / دلت ناز و شادی بجوید همی.

هنیز. هنوز، تا حال، تا اکنون. کسی را که درونش باشد هنیز / ز گنج نهاده بیخشم چیز.

هوا. آسمان. ز روی هوا بر شد نایدید / به ایران کسی برف و باران ندید.

سر در هوا بسیار بلند، بر کشیده. همی رفت چون باد فرمانروا / یکی کوه را دید سر در هوا.

هوا. مهر، دوستی، عشق. یکی آنک بر تو چنین گشته ام / خرد را ز بهر هوا گشته ام.

هیج . اصلاً، ابدأ، هرگز، مطلقاً. که آخر بدین بارگاه
 می نیامد ز بهرام هیچ آگهی.
هیج . ذره، کمترین مقدار، اندکی، کمی. وگر هیچ
 خوی بد آرد بدید / به سان پدر سرش باید برید.
هیچگونه . به هیچ وجه، ابدأ. مگر دان دل از مهر
 افزایب / مکن هیچگونه به رفتن شتاب.
هیرید . قاضی و مفتی گبران. چو برداشت پرده ز
 در هیرید / سیاوش همی بود لرزان ز بد.
هیزم . حطب، هیمه، چوب خشک سوختنی.
 بیامد دوان بهلوان شاد کام / بر آورد هیزم فراوان به بام.
هیکل . صورت و تنه، ریخت. ز زخم سمش گاو و
 ماهی ستوه / به جستن چو بوق و به هیکل چو کوه.
هیکل بستن . کستی بستن، کستی بستن، زنار
 بستن. بدان خانه شد شاه یزدان پرست / فرود آمد
 آنجا و هیکل بست.
هین . بشتاب، زود باش، عجله کن. چو بشنید
 «زاول شه» این گفتگوی / به جم گفت هین چاره
 خوش جوی.
هیون . شتر، شتر بزرگ، شتر جمازه. ز دریا به
 دریا بند هیچ راه / ز اسب و زبیل و هیوز و سپاه.
هیون . اسب. دو بازو به کردار ان هیون / برش چون
 بر شیر د چهارش چو خون.
هیون . بیک، نامه رسان، فرستاده. هیونی فرستیم
 نزدیک شاه / دلش بر فرورد فرستد سپاه.

و باز آد هوش.
هوش پذیر . قابل تعلیم. مر او رادد و دام فرمان
 برد / پذیرنده هوش و دای و خرد.
هوشمند . باهوش، خداوند هوش، هوشیار.
 حکیمان داننده و هوشمند / رسیدند نزدیک تخت بلند.
هوشمندی . ذکا، ذکاوت. جوانان ورا پاسخ
 آراستند / دل هوشمندی پیر استند.
هوشور . صاحب هوش، هوشمند. دو پر مایه بیدار
 دل بهلوان / یکی هوشور پیر و دیگر جوان.
هوشیار . عاقل، بخرد، باهوش، هشیار. چنین
 گفت بار خش کای هوشیار / مکن سستی اندر گه
 کارزار.
هول . بیم، ترس، اضطراب. شنودند کانبجاییکی
 مهتر است / پر از هول شاه ازدهایبگر است.
هولناک . مهیب، ترسناک. یکی باد بر خاست بس
 هولناک / دل جنگیان شد از آن پر زباک.
هوی . ناله، فغان. همی کرد هوی و همی کند موی /
 همی ریخت اشک و همی خست روی.
هوی . باد سرد سینه، آه، کلمه افسوس. همه چشم
 بر آب و دل پر ز هوی / به طوس سپهد نمودند روی.
هویدا . آشکار، پیدا. بدان سال گر شاسب زد
 در گذشت / ز گیتی همان بد هویدا بگشت.
هیجا . کارزار، پیکار، جنگ. به هیجا که گردد
 دلاور بود / به رزم اندرش ده برابر بود.

ی

باشد. به کردار خوایست این راسنان / که باد آید از گفته باستان.

یاد آمدن. اندیشه کردن و تصور امری که هنوز واقع نشده است. چو آگاه شد زان سخن هفتواد / از ایشان به دل در نیامدش باد

یاد آوردن. به خاطر آوردن و متذکر شدن. نگه کن که ناچون بود باورم / چو کردارهای نو باد آورم.

یاد آوردن بر دل از کسی. اعتنا و توجه کردن به کسی. هنر دارد و خواسته همزاد / نیارد همی بر دل از شاه یاد.

یاد دادن. آموختن، تعلیم دادن. مگر او دهد یادمان بندگی / نماید بزرگی و دارندگی.

یاد دادن. تذکار، متذکر شدن، به خاطر آوردن. همی خواست بردن بر کینقاد / دهد جنگ روز نخستینش یاد.

یاد داشتن. به خاطر داشتن، به خاطر سپردن.

یا. علامت محدودیت به یکی از دو یا چند امر در مقام استفهام.

پرسید از آن پس که با ساره شاه / کم آشتی با فرستم سپاه.

که این چرخ و ماه است با تاج و گاه / ستاره ست پیش اندرش یا سپاه.

یاختن. گرانیدن، متمایل شدن. کسی که خرد جوید و ایمنی / نیازد سوی کیش آهر منی.

یاختن. یازیدن، قصد کردن، اراده کردن، دراز کردن. ندانست کس غارت و تاختن / دگر دست سوی بدی یاختن.

یاد. ذکر، تذکار، نام و نشان، نقل نام. کز افزون شود دانش و داد من / پس از مرگ روشن شود یاد من.

یاد. خاطر، حافظه. از این در سخن همچنانست یاد / سراسر به من بر بیاید گشاد.

یاد آمدن. باز دانستن چیزی که فراموش شده

دگر گفت با طوس کای نامدار / یکی بند گویم ز من یاد دار.

یاد کرد. ذکر، تذکر، یادبود، یادآوری. دو چشمش بر از خون و دل بر ز درد / زبانش ز خویشان پر از یاد کرد.

یاد کردن. به خاطر آوردن، به یاد آوردن. نکر دم همی یاد گفتار شاه / چنین گفت با من همی گاه گاه.

یاد کردن. تذکار، بیان مطلب. چرا آن نشانی که مادرت داد / ندادی برو بر نکر دیش یاد.

یاد کردن. مذاکره، گفتن و ذکر کردن چیزی. مرا با تو بدگوهر دیوزاد / چرا کرد باید چه و چند یاد.

یاد کردن. بازگو کردن، حکایت کردن. فرستاده با خلعت آمد جو باد / شنیده سخنها همه کرد یاد.

یاد کردن. بر زبان آوردن، نام بردن. به پیش صف چینان ایستاد / خداوند دادار را کرد یاد.

یاد کردن. آرزو کردن، خواستن. بدان مهتران گفت هرگز مباد / که جان سپهد کند تاج یاد.

یاد کسی کردن. کنایه از به سلامت و شادی کسی نوشیدن. یکی جام زین پر از باده کرد / دزد یاد مردان آزاده کرد.

یاد کسی گفتن. کنایه از به شادی و سلامت کسی نوشیدن. وزان پس خروش آمد از جشنگاه / یکی گفت کین یاد بهرامشاه.

یادگار. آنچه کسی برای تذکار خود باقی می گذارد. به ایران و توران تویی شهریار / ز شاهان یکی بر هنر یادگار.

یادگار. مردن، فسانه شدن و حدیث گشتن. چو گودرز آن سوک شهزاده دید / دژم شد چو آن سرد آزاده دید. بخرجید و گفتش که ای شاهزاد / شنویند و

از نو مکن سوک یاد. کنون گر چه مادرت شد یادگار / به مینوست جان وی انده مدار.

یادگار. جانشین شدن، وارث شدن. دلیر و هنرمند و گرد و سوار / کزو ماند اندر جهان یادگار.

یادگار. باقی ماندن. چرا پیش ایشان نمر دم به زار / چرا ماندم اندر جهان یادگار.

یادگار. آنچه یار و دوست به هم به طریق تحفه فرستند. چو بشنید بهرام شد تیز جنگ / بیامد یکی تیغ هندی به چنگ. بدو داد و گفت این تو ایادگار / بدار دبین تا کی آید به کار.

یادگار داشتن. چیزی را برای یادبود و یادآوری نگه داشتن. بیارم برت گرز سام سوار / کزو دارم اندر جهان یادگار.

یادگار شدن. کنایه از بر سر زبانها ماندن. بیابد ز من خلعت شهریار / شود در جهان نام او یادگار.

یادگار کردن. از خود اثر به جا گذاشتن، چیزی را برای یادبود ساختن. اگر یادگاری کنی در جهان / ز نامت بزدگی نگرده نهان.

یاد گرفتن. آموختن، تعلیم گرفتن، فراگرفتن. کنون ای خردمند دانش پذیر / اگر بخردی یک سخن یاد گیر.

یاد گرفتن. حفظ کردن، از بر کردن. کنون از خردمندی اردشیر / سخن بشنو و یک به یک یاد گیر. **یاد گرفتن.** به خاطر آوردن، یاد آوری کردن، نام بردن. به سر شد کنون قصه کیقباد / ز کاووس باید که گیریم یاد.

یاد گرفتن. به یاد کسی می نوشیدن، به شادی کسی خوردن. دگر جام بر دست بهمن نهاد / که بر گیر از آن کس که خواهی تو یاد.

یادگیر. آموزنده و تعلیم گیرنده، حرف شنو.

یاری کردن. بریں بر کہ گفتم نجوم زمان / اگر یارمندی کند آسمان.

یارور. مددکار، معین. تو او را به هر کار شو یارور / چنان کن که از تو نماید هنر.

یاره. بازویند، طوق گردن بند. در گنج بگشاد و تاج بدر / بیارود بایاره و طوق زر.

یاره. یارا، توانائی، قوت، قدرت. اما آنکه از مرگ خود چاره نیست / ره خواهش و پوسش و یاره نیست.

یاری. اعانت، دستگیری، کمک، یایمردی. ز لشکر بسی زینهارى شدند / به نزدیک خاقان به یاری شدند.

یاری دادن. مدد کردن، همدستی کردن، همراهی کردن. ترا قیصر از گنج یاری دهد / هم از لشکر کامکاری دهد.

یاری کردن. همراهی کردن، کمک کردن، امداد. مرا اندرین کار یاری کنید / بر این بی وفا کامکاری کنید.

یاز. مقیاس طول بوده است، در لغتنامه دهخدا فاصله میان سر انگشت دست تا آرنج و ارس معنی شده و در فرهنگ لغات شاهنامه فاصله دو بازوی باز از سر انگشتان یک دست تا سر انگشتان دست دیگر، برهان قاطع و فرهنگ نفیسی به معنی مرفق و ارس آورده اند. کمش بیارود هشتاد یاز / به پیش خود اندر فکدش برار.

یاز. دیریا، دیرگذر، دراز. بند هیچ بد آنست / در دلم تنگ شد ز آن شب در یاز.

یازان. آهنگ کننده، متمایل، فصد کان. که بودند یازان به خون بدر / در نهای اشان جدا کرد سر.

یازان. بالان، نمو کننده. هم از پست او دور کرد / درختی نو آورد یازان به بار.

یازنده. دراز، طولانی، ممتد، کشیده. چو در خور

خر دمند باید که باشد دبیر / همان بر دبار و سخن بادگیر.

یادگیر. هوشمند، تیزویر. گزیدند پس مودی تیزویر / سخنگوی وینادل و یادگیر.

یار. اعانت کننده، مددکار، دستگیر، طرفدار. همیشه جهاندار یار تو باد / سر اختر اندر کار تو باد. **یار.** صاحب، رفیق، همراه، پیرو. بیستند یارانش یکسر کمر / همیدون به دریا نهادند سر.

یار. قرین، جفت، دمساز، مصاحب. شب و روز اندیشه اش یار بود / ز فرزند با بیم بسیار بود.

یار. عدیل و نظیر، مانند، شبیه، مثل، همتا. تو دانی که آن است اسفندیار / که او را به رزم اندرون نیست یار.

یاروس. مددکاری، یاری. به هر حال خواهند ازو یاروس / که او را جهاندار یار است و بس.

یارستن. یارائی داشتن، توانستن، جرأت کردن. که یار شدن نزد آن از جمند / رهاند مر آن بی گنه راز بند.

یار کردن. همراه کردن، موافق کردن، یکدل کردن. چو مهتر شدی کار هشیار کن / ندانی تو داننده رایار کن.

یارگر. کمک، مددکار. دگر آنکه جنباند او کوه را / بدان یارگر خواهد ابوهر را.

یارمند. دوست، مددکار، یاری دهنده. مرا اگر بود اندرون یارمند / بگردانم این رنج و درد و گزند.

یارمندی. کمک، یاری، همراهی. چنین داد پاسخ که از ماست گنج / ز شهر شما یارمندی و رنج.

یارمندی دادن. کمک کردن، مساعدت کردن. مگر بخششت یارمندی دهد / به فیروزم سربلندی دهد.

یارمندی کردن. اعانت کردن، مدد کردن،

بجوید بیابد همان / دراز است یازنده دست زمان.

یازنده. نمو کننده، بالنده. همان سرو یازنده شد

چون کمان / تدارم گران گر سر آید زمان.

یازنده سر. سرکش. بتو سید کز وی رسد پیشتر /

جهانگیر بهرام یازنده تر.

یازیدن. متمایل شدن، گرائیدن. بفرمود تا با

سپید برفت / از ایوان سوی جنگ یازند تفت.

یازیدن. دست دراز کردن، دست فرا چیزی

کردن. بیفکندش از اسب بر سان مست / بیازند و

بگرفت دستش به دست.

یازیدن. دراز کردن، پیش تر بردن. یکی تیغ یازند

کو رازند / سر نامداریش به خاک افکند.

یازیدن. کشیدن، ممتد شدن، کشیده شدن. بدو

گفت رستم که گرز گران / چو یازد ز بازوی گندآوران.

نماند دل سنگ و سندان درست / بر ویال کوننده باید

نخست.

یافتن. نیل، یابیدن، پیدا کردن. بپرسید از آن

سر شبان راه شاه / کز ایدر کجا یابم آرامگاه.

یافتن. به دست آوردن، رسیدن، حاصل کردن.

چنین داد پاسخ که آباد جای / نیابی مگر باشدت

دهنمای.

یافتن. حس کردن، درک کردن، پی بردن. مرا

بی دل و بی خرد یافتی / به کردار بد تیز بشتافتی.

یافتن. رسیدن، واصل شدن. بتازند چندی و چندی

شتافت / زمانه بدش مانده او را نیافت.

یافه. سخنان هرزه و بیهوده، یاوه، بی معنی، گفتار

زشت. که نزدیک او فیلسوفان بوند / بدان کوش تا

یافهای نشوند.

یاقوت. نوعی جواهر، نوعی سنگ قیمتی. یکی

گنج آکده دینار بود / گهر بود و یاقوت بسیار بود.

یاقوت زرد. نوعی جواهر. تو گفتی که بر گنبد

لاجورد / بگسترده خورشید یاقوت زرد.

یاقوت زرد. کنایه از آفتاب. دگر روز چون گنبد

لاجورد / بر آورد و بنمود یاقوت زرد.

یاقوت سرخ. گونه ای یاقوت که نادر و

پربهاست. زیاقوت سرخ از برش ده نگین / به

فرمانبران داد و کرد آفرین.

یاقوت فام. به رنگ یاقوت، سرخ. بیامد از

آنجاییکه شاد کام / رخ از خرمی گشته یاقوت فام.

یال. موی گردن اسب. همه یال اسب از کران تا کران

/ بر اندوده مشک و می و زعفران.

یال. گردن، بیخ گردن، سر شانہ، سر بازو.

ببوسید مادر دویال و برش / همی آفرین خواند بر

پیکرش.

یال و بازو از هم گسستن. بسیار مضطرب

بودن، در هیجان بودن. بدو گفت بیرون که مشکن دلم

/ کتون یال و بازو به هم بگسلم.

یال آکندن. بالیدن، رشد کردن. به رشک اندر

آهر من بد سگال / همی رای زد تا یباکندیال.

یال افراختن. گردن افراختن، سرافرازی

کردن. چو زنان سوپرستندگان دید زال / کمان

خواست از ترک و بفراخت یال.

یال افراختن. بالیدن، بزرگ شدن از نظر

سن. چو از یادشاهیست بیست و سه سال / گذر کرد

شیروی بفراخت یال.

یال بر آکندن. بالیدن، رشد کردن، قوی شدن

کردن. همی داشتندش چنین چار سال / چو شد سیر

شیر و بر آکندیال.

یال بر آوردن. بسالیدن، سرفراز شدن.

بپروردمش تا بر آورد یال / شد اندر جهان سرورد

بی همال.

یال بر آوردن. گردن کشیدن، سر بر آوردن.

گم شود پایگاه. بترسم که چون روز بر یخ کشند / چو
 ایشان مراسم دوزخ کشند.
یخچه. تگرگ. زباران و از یخچه و باد سرد / جهان
 گشت چون دیو در روی مرد.
یخ گشتن. منجمد شدن، بسیار سرد شدن. یکی
 تند ابر اندر آمد چو گرد / ز سردی همان لب به هم
 بر فسرود. سراپرده و خیمه‌ها گشت یخ / کشید از بر کوه
 بر برف نخ.
یزدان. یکی از نامهای خداوند تبارک و تعالی
 جل شانہ. از آن گه که یزدان جهان آفرید / چو تو
 بهلوان در جهان کسی ندید.
یزدانپرست. خداپرست، موحد. کسی کو بود
 پاک و یزدانپرست / نیاز ده که دارد هیچ دست.
یزدانشناس. موحد، یزدان شناس، خداشناس.
 همه یکدلانتند و یزدان شناس / به نیکی ندارند از بد
 هراس.
یسار. طرف چپ. شہان در رکابش فزون از هزار /
 چه اندر یمن و چه اندر یسار.
یشک. دندانهای پیشین حیوانات درنده. یکی
 ز شتر و بود و بالا دراز / سر و گردن و یشک همچون
 گراز.
یقین. باور، اطمینان، قانع شدن. گمانم گهر بود
 سنگ آمدی / یقینم همه نام و سنگ آمدی.
یک. نخستین شماره از اعداد، واحد. نموده است
 دازت به من سر به سر / که باشد مرا از تو هم یک سر.
یک اندر دگر. یکی با دیگری، به یکدیگر.
 فلکها یک اندر / گریسته شد / بجسید چون کار بسوسه
 شد.
یک امروز. فقط امروز. دزدان پس به حوادت مردی
 بگفت / یک امروز بار پنج ما باش جفت.
یک. هیچ، احدی. چو او نیست فرزند یک شاه را

بپوشید بر و بر آورد یال / برو آفرین خواند بسیار زال.
یال بر افراختن. بالیدن، رشد کردن. چنین تا
 بر آمد بر این پنج سال / بر افراخت آن کودک خرد یال.
یال بر افراختن. متوجه شدن، توجه کردن.
 کسی سوی دستم فرستاد زال / که لختی به چاره
 بر افرازیال.
یال پیچیدن. پشت کردن، رفتن، رو گرداندن.
 زنی با جوالی میان پر ز کاه / همی بود پویان میان
 سپاه. سواری بیامد خرید آن جوال / ندادش بها و
 پیچید یال.
یال قاییدن. سر باز زدن، نافرمانی کردن. و گز
 زین که گفتم بتاید یال / گزیند گردن کشتی راهمال.
یال فرو بردن. فرو بردن گردن به سینه و
 حالت استماع به خود گرفتن. سپهبد چو بشنید
 گفتار زال / بر افراخت گوش و فرو برد یال.
یاور. یاری دهنده و مددکار. دزدان پس چنین گفت
 کای باوردان / پلنگان جنگی و نام آوردان.
یاوری. معاونت و اعانت، مدد، امداد، کمک. از
 آن باور بها پیشمان شدند / بر اندیشه دل سوی درمان
 شدند.
یاوه. سخنان سردرگم و هرزه و هذیان، بیهوده.
 کنون آمد ای شاه گر گین ز راه / زمان پر زیاده روان
 بر گناه.
یاوه گفتن. مهمل و بی معنی سخن گفتن. چنین
 داد باسخ که یاوه مگوی / که کار بزرگ آمدست به
 دوی.
یخ. آب منجمد شده. همی باش یس گشسب سوار /
 چو بیدار گردد فقاغ و یخ آرد.
 روز بر یخ کشیدن. بر یخ نگاشتن زمان، عمر
 به انتها رسیدن، نابودی رسیدن، کنایه از مردن.
 چو کادوس و جمشید باشم به راه / چو زایشان ز من

نماید مگر بر فلک ماه را.

یک. یکتا، یگانه، احد، فرد، یکی. همی گفت اگر
داور یک خدای / بخواهد که باشد مراد همنای.

یکان. واحد، تنها، تا. ز هر سو گوان سر بر افراختند /
یکان و دو گانه همی تاختند.

یکایک. یک یک، فرد فرد، جدا جدا، یک به
یک. بزرگان و نیک اختران را بخواند / یکایک بر آن
کرسی زر نشاند.

یکایک. یکی پس از دیگری، بیاسی، پشت سر
هم. یکایک به نوبت همی بگذریم / سزد گر جهان را به
بد نسپریم.

یکایک. همه، تمامی. یکایک به سالار لشکر بگفت /
ز آرام وز خواب و جای نهفت.

یکایک. همگی، کلیه افراد. یکایک به نزد فریدون
شویم / بدان سایه مهر او بخنوم.

یکایک. فوراً، فی الفور، بی درنگ، به شتاب.
یکایک پیامد خجسته سرودش / به سان پری پلنگینه
پوش.

یکایک. همان گه، در آن وقت، به محض اینکه.
یکایک چو نزدیک خسرو رسید / بر او آفرین کرد کاو
را بدید.

یکایک. ناگهان، یکباره. یکایک از او بخت برگشته
شد / به دست یکی بنده بر کشته شد.

یکایک. دو برابر، بالمضاعف. چو نامه به نزدیک
خسرو رسید / رخس گشت از آن نامه چون شنیلید.
بس آگاهی آمد ز میخ درم یکایک بر آن غم بیفزود
غم.

یکایک. هیچ. خروشی بر آمد ز آتشکده / که بر تخت
اگر شاه باشد دده. یکایک ز فرمان او نگذریم / همه
پیر و پرناس فرمان بریم.

یکبارگی. یک دفعه، ناگهان، در یک هنگام. کسی

کش سرافراز بدبارگی / گریزان همی راند یکبارگی.

یکبارگی. یکباره، به کلی. بگشتند یکسر بر آن
رزمگاه / به یکبارگی تیره شد بخت شاه.

یکبارگی. اصلاً، مطلقاً، ابداً، هیچ. ترانیت
دشمن به یکبارگی / بمان تا برانم من این بارگی.

یکبارگی. دردم، فوراً. یکی تیر زد بر سر بارگی / که
شد کار آن باره یکبارگی.

یکباره. بالکل، از همه روی. اگر بخت یکباره یاری
کند / بر این طبع من کامگاری کند.

یکباره. همه باهم، متفقاً، همگی. خود و دیو و
یلان بر خاشجوی / به روی اندر آورد یکباره موی.

یکباره. ناگهانی، اتفاقی. نه پر خاش بهرام یکباره
بود / جهانی بر آن جنگ نظاره بود.

یکباره کردن. تمام کردن. مباحث ایمن و گنج را
چاره کن / جهانبان شدی کار یکباره کن.

یک بسی. یکبارگی، همگی، تماماً. وز ایذر چو
فر دابه منزل رسی / یکی کاریش آیدت یک بسی.

یک به یک. به ترتیب، یکی بعد از دیگری. همه
مہتران یک به یک با ستار / بر فتنه شادان بر شهریار.

یک به یک. کلاً، تمام، همگی، همه. سران یک به
یک خوبی آراستند / همه خوبی و آشتی خواستند.

یک به یک. هریک، هر کدام، هریک به تنهایی.
دو جنگی که بر نا و دانا بدند / به دل یک به یک کوه
خارا بدند.

یک به یک. سراسر، تماماً. بزد بر کوبند گرد آفرید
از ده بر تنش یک به یک بر درید.

یک به یک. همه، تمام، به جزئیات. پیر سید از او
بہلوان از نژاد / بر او یک به یک سر و تن کرد یاد.

یکتا. یک کس، یک تن، یک نفر. چنان چون به
خویش همتا نبود / بمانند مردیش یک تا نبود.

یکتادل. ساده دل، صافی درون. تو یکتادلی و

یکدل. معتقد، مومن، آنکه در عقیده اش خلل نباشد. چو خرسند گشتی به داد خدای / توانگر شوی یکدل و باکرای.

یکدلی. اتحاد و یک جهتی، موافقت، اتفاق. پر آشوب شد کشور سنڌلی / بدان نیکخواهی و آن یکدلی.

یکروی. تماماً، یکسره. کنون بی گمان تشنه باشد ستور / بدین ده بود آب یکروی شور.

یکره. یکبار. بدو گفت از آن نامداران تویی / مگر یکره آواز او بشنوی.

یکزبان. هم آواز، همزبان، متحد القول. همه یکزبان آفرین خواندند / بر تخت زر گوهر افشاندند.

یکزخم. سلاحی که با یک ضربت کار خود را می کند. می و گرز یکزخم و میدان جنگ / نیامد جز از تو کسی رابه جنگ.

یکزخم. اسم گرز سام. من این گرز یکزخم بر داشتم / سپه راهمان جای بگذاشتم.

یک زمان. دمی، لحظه ای، زمانی، مدت کمی. ز هر دانشی چون سخن بشنوی / ز آموختن یک زمان نفنوی.

یکساله. به مدت یک سال، برای یک سال. بیارود گردان کشورش در ۸ درم داد یکساله لشکرش را.

یکسان. برابر، مساوی، همانند، متساوی. چو بخشایش باک برزدان بود / دم آتش و خاک یکسان بود.

یکسان. یک نواخت، بر یک پایه. چو برودز گشتی بترس از گزند / که یکسان نگردد سپهر بلند.

یکسان. معتدل. همی ناخت یکسان چو روز شکار / به بازی همی آمدش روزگار.

یک سخن. هم آواز و هم عقیده. که با او بود یکدل

ندیده جهان / چنان دان که درد تو دارد نهان.
یکتاه. یکرویه، یک جهت، متحد. شناسی به نزدیک من جاهشان / زبان و دل و رای یکاهشان.

یکتای. یکتا، متحد، موافق. چنان کرد سالار کو رای دید / دلش با زبان شاه یکتای دید.

یکتن. متحد، متفق، یکزبان. همه شهر ایران ترا دشمنند / به یکار تو یکدل و یکتنند.

یکتن. یک تنه. تو گفتی زمستی کنون خاسته است / که این جنگ رایکن آراسته است.

یک تنه. تنها و یکه، منفرد. همی گشت گرد سپه یک تنه / که دارد نگه میسر و میمنه.

یک تنه. متحد، یکدل، همدل. فریبرز کاووس بر میمنه / سپاهی همه یکدل و یک تنه.

یک تنه. بی نظیر. چو اجناس با و سه در میمنه / سر افراز هر یک گو یک تنه.

یکچند. روزگاری، زمانی، مدتی. چو یکچند زین داستانها بر آند / بنه بر نهاد و سپه بر نشاند.

یکچوبه. به گمان و لف لغت سر هم واحد به معنی تیری است که فقط از یک پارچه چوب ساخته شده، در صورتیکه ممکن است یک چوبه تیر (یک چوبه) هم خوانده شود. تهمتن به بند کمر برد جنگ / گزین کرد یکچوبه تیر خدنگ.

یکدست. یک سوی، یک سمت، یک طرف. به نخجیر گاه رد افرا سیاب / ز یکدست کوه و دگر رود آب.

یکدگر. یکدیگر، همدیگر، یکی با دیگری. نهاده سر اندر سر یکدگر / چو شیران جنگی گرفته کمر.

یکدل. جزم کننده، مصمم در عزم. بدیدم چو یکدل دو اندیشه کرد / ز هر دو بر آورد ناگاه کرد.

یکدل. موافق، همراهِ. همه شهر ایران ترا دشمنند / به یکار تو یکدل و یکتنند.

دیکسخن / بگوید به مهتر که کن یا مکن.

یکسر . سراسر، با هم، از آغاز تا سرانجام. چو نزدیک ضحاک آمد شکفت / سخنهای جمشید یکسر بگفت.

یکسر . بی استثناء، همه، جمله، همگی. همه بر گرفتند یکسر خردش / تو گفتی که ایران بر آمد به جوش.

یکسر کسی را بودن . سراسر و جمیعاً از آن او بودن، کلاً به کسی تعلق داشتن. همه پادشاهان مرالشکرند / سپاهی و شهری مرا یکسرند.

یکسر . مستقیم، یکر است، به خط مستقیم، بدون توقف. به گفتار او سر بر افراختند / شب و روز یکسر همی ناخند.

یکسره . پایان یافتن، بر کسی قرار گرفتن کار. نوشتند نامه به هر کشوری / به هر نامداری و هر مهتری. که شد ترک و چین شاه را یکسره / به آبخورد آمد بنگ و بره.

یکسره . یکبارگی، یکسر، تماماً، سراسر. همه یکسره نیز جنگ آوریم / بدو دشت بیکار تنگ آوریم.

یکسره . همگی، جمله، همه. سپه یکسره پیش سام آمدند / گشاده دل و شاد کام آمدند.

یکسری . کاملاً، تماماً، یکسر. گرم نزد سالار توران بوی / بخوانم بر او داستان یکسری.

یکسو . به کنار، دور، با فاصله، بر کنار. یکی تخت دزین بر آن تیغ کوه / از انبوه یکسو و دور از گروه.

یکسودن از . دوری کردن، اجتناب. به هتیش باید که خستو شوی / از گفتار بی کار یکسو شوی.

یکشنبدی . مربوط به روز یکشنبه، خاص یکشنبه.

دگر هر چه گفتی ز با کیزه دین / از یکشنبدی روزه د

آفرین.

همین روزه پاک یکشنبدی / ز هر در پرستیدن ایزدی.
یک نهاد . صمیمی، متحد. نیره فریدون و پور قباد / دو جنگی بود یکدل و یک نهاد.

یکی . در اعداد مرکب درست به جای یک می آمده است. جوان بود و سالش سه بیج و یکی / از شاهی و رابهره بد اندکی.

یکی . یک تن، یک مرد، یک شخص، یک نفر. بر از خون کنم دیده هندوان / نمانم که باشد یکی باروان.

یکی . علامت نکره که گاهی با «ی» می آید. گاه این کلمه با یاء وحدت آید و یکی تأکید دیگری است. یکی دختری داشت خاقان چو ماه / کجا ماه دارد دو زلف سیاه.

یکی . اول، به جای عدد ترکیبی به معنی نخست. برادرید او را دو آهر منان / یکی کهرم و دیگر اندیرمان.

یکی . دیگری، کسی دیگر. یکی سوی چین شد یکی سوی روم / برانگده گشته به هر مرز و بوم.

یکی . هیچکس، احدی. از ایشان کسی نیست بر دایرست / یکی هم ندارند با شاه دست.

یکی . لختی، زمانی. بسی بد که بیکار بد تخت شاه / نکرد اندر او هیچ مهتر نگاه. جهان را به مردی نگهداشتند / یکی چشم بر تخت نگماشتند.

یکی . اکنون، حالا، در حالی، هم اکنون. یکی نزد رستم برید آگهی / کز این ترک شد مغز گردون تهی.

یکی . کمی، قدری، اندکی. بر آتم که گرد زمین اندکی / بگردم بینم جهان را یکی.

یکی . سببی، دلیلی، یک دلیل، یک سبب. از ایران فراوان سران را بکشت / غمی شد دل طوس و بنمود پشت. بر رستم آمد یکی چاره جوی / که امروز از این کار شد رنگ و بوی.

یکی . یکسان، مساوی، برابر. شب و روز دستم یکی

یله کردن. رها کردن، آزاد گذاشتن، و گذاردن.
چنان شد که بر کوه ایشان گله / بدی بی نگهبان و کرده
یله.
به یزدان یله کردن. وا گذاشتن به خدا، به تقدیر
الهی سپردن. بدو گفت خاقان که ما را گله / زبخت
است و کردم به یزدان یله.
یله ماندن. برجای ماندن. لب خامش و جان به
چندین گله / برفت و نت ماند ایدریله.
یلی. پهلوانی، دلیری، شجاعت، دلاوری. بیستم
میان یلی بنده وار / ابا جاودان ساختم کارزار.
یمین. طرف راست، سمت راست. شهان در
رکابش فزون از هزار / چه اندر یمین و چه اندر یسار.
یوز. جانور شکاری کوچکتر از پلنگ. یکی چاره
سازد بیاید به جنگ / کند دشت نخجیر بر یوز تنگ.
یوزیدن. طلب کردن، جستن. ز بهر طلایه یکی
کینه توز / فرستاد بالشکری رزم یوز.

داشتی / به تندی همی راه بگذاشتی.
یل. شجاع و دلیر و پهلوان، جنگجو، پرزور.
بیامد سوی کاخ دستان فراز / یل پهلوان رستم
سر فراز.
یله. رها، آزاد. که گوری پدید آمد اندر گله / چو شیری
که از بند گردید یله.
یله. به آزادی در چراگاه گذاشته شده و به چرا
سرداده شده. بیابان و دریا و اسبان یله / به ناآشنا
چون سپارم گله.
یله. ترک کردن، برجای نهادن. زمانی نکرد او یله
جای خوش / بیفشرد بر کینه گه پای خوش.
یله. ترک کردن، رها کردن، دل برداشتن. همی
ننگ این بگذرد بر گله / نشاید چنین کار کردن یله.
یله. وا گذاشتن، باز گذاشتن، واگذار کردن. کم هر
چه دارم به ایشان یله / گزینم ز گیتی یکی پیغله.

GLOSSARY OF TERMS AND PHRASES IN
SHAHNAMEH

DARYOUSH SHAMBAYATI

